**شرح مثنوي ( شهيدي ) جلد 7**

**مشخصات كتاب**

سرشناسه : شهيدي، جعفر، - ۱۲۹۷  
عنوان و نام پديدآور : شرح مثنوي/ تاليف جعفر شهيدي  
مشخصات نشر : تهران: شركت انتشارات علمي و فرهنگي، - ۱۳۷۳.  
شابك : بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ بهاي‌هرجلدمتفاوت ؛ 964-445-269-0(دوره) ؛ 964-445-044-2ج.۱.ق‌۴) ؛ 964-445-280-1(ج.۲) ؛ 964-445-063-9(ج.۲.ق‌۲) ؛ 964-445-181-3(ج.۳) ؛ 964-445-218-6(ج.۴) ؛ 964-445-266-6(ج.۵)  
وضعيت فهرست نويسي : فهرستنويسي قبلي  
يادداشت : اين كتاب در واقع قسمت چهارم از دفتر اول ميباشد كه سه قسمت قبلي تحت عنوان "شرح مثنوي شريف" توسط بديع‌الزمان فروزانفر منتشر شده است  
يادداشت : جزو اول (چاپ اول: ۱۳۷۵)؛ بها: ۹۲۰۰ ريال  
يادداشت : ج. ۴ (چاپ اول: ۱۳۷۹)؛ ۲۲۰۰۰ ريال (شميز)؛ ۲۵۰۰۰ ريال (زركوب)  
يادداشت : ج. ۵ (چاپ اول: ۱۳۷۹)؛ ۲۴۰۰۰ ريال (شميز)؛ ۲۷۰۰۰ ريال (زركوب)  
يادداشت : ج. ۶ (چاپ اول: ۱۳۸۰): ۳۲۰۰۰ ريال (شميز)؛ ۳۶۰۰۰ ريال (زركوب)  
عنوان ديگر : مثنوي. شرح  
موضوع : مولوي، جلال‌الدين محمدبن محمد، ۶۷۲ - ۶۰۴ق.، مثنوي -- نقد و تفسير  
موضوع : شعر فارسي -- قرن ۷ق. -- تاريخ و نقد  
شناسه افزوده : مولوي، جلال‌الدين محمدبن محمد، ۶۷۲ - ۶۰۴ق.، مثنوي. شرح  
شناسه افزوده : شركت انتشارات علمي و فرهنگي  
رده بندي كنگره : PIR۵۳۰۱/ش‌۹  
رده بندي ديويي : ۱فا۸/۳۱م‌۸۴۹م/ش ش  
شماره كتابشناسي ملي : م‌۷۳-۲۴۷۹

**دفتر ششم‌**

**ديباچه دفتر ششم‌**

**اشاره**

[ديباچه دفتر ششم]  
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمنِ الرَّحِيمِ  
مجلد ششم از دفترهاي مثنوي و بيّنات معنوي كه مصباح ظلام وهم و شبهت، و خيالات و شك و ريبت باشد، و اين مصباح را به حسّ حيواني ادراك نتوان كردن، زيرا مقام حيواني اسفل سافلين «1» است كه ايشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل آفريده‌اند، «2» و بر حواس و مدارك ايشان دايره‌اي كشيده، «3» كه از آن دايره تجاوز نكنند. ذلِكَ تَقْدِيرُ الْعَزِيزِ الْعَلِيمِ\* «4». يعني مقدار رسيدن عمل ايشان، و جولان نظر ايشان پديد كرد، چنانكه هر ستاره را مقداري است و كارگاهي از فلك، كه تا آن حد عمل او برسد و همچون حاكم شهري كه حكم او در آن شهر نافذ باشد. پس در وراي توابع آن شهر او حاكم نباشد.  
عصمنا الله من حبسه و ختمه و ما حجب به المحجوبين. «5» آمين رب العالمين.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(1) اشارت است به قرآن كريم: لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ. ثُمَّ رَدَدْناهُ أَسْفَلَ سافِلِينَ (تين، 4- 5)  
(2) نيكلسون و به پيروي از او بعض شارحان، اين عبارت را اشارت به جمله‌اي دانسته‌اند كه يوسف بن احمد مولوي آن را حديث شمرده است:  
لو لا الحمقي لخربت الدنيا  
. ولي با آيه شريفه: هُوَ أَنْشَأَكُمْ مِنَ الْأَرْضِ وَ اسْتَعْمَرَكُمْ فِيها (هود، 61) مناسب‌تر است.  
(3) دايره كشيدن: كنايت از محدود كردن.  
(4) يس، 38. (چنانكه آفتاب در مستقر محدود خود مي‌گردد، حواس نيز در محدوده خاص خويش كار كند.)  
(5) نگه دارد خدا ما را از حبس خود (كه محدود بودن ادراك است) و مهر خود (كه تاريكي دل است) و از آنچه بدان محجوبان را در پرده داشته است كه فرمود: خَتَمَ اللَّهُ عَلي قُلُوبِهِمْ وَ عَلي سَمْعِهِمْ. (بقره، 7) از ديرباز شبهت‌هايي در ذهن‌ها پديد آمده، و در حوزه‌هاي علمي مطرح شده و بدان پاسخ داده‌اند. شبهت‌هايي چون مجبور بودن آدمي در كارهاي خود يا مختار بودن او، حادث بودن جهان يا قديم بودن آن، معاد جسماني و حقيقت بهشت و دوزخ. اين پرسش‌ها در مطاوي دفترهاي مثنوي به ميان آمده و مثنوي تا آنجا كه در خور ادراك عام بوده است يا به فرموده مولانا مدارك آنان ظرفيت داشته بدان پاسخ داده و با روشني گفتار تاريكي شبهت و وهم و خيال آنان را زدوده. اما فهم مثنوي را ادراكي جز درك متعارف بايد، اگر كسي را آن ادراك نبود و از دريافت حقيقت محجوب باشد بايد از خدا بخواهد تا مهر از دل او بردارد.

**تمامت كتاب الموطد الكريم‌**

تمامت كتاب الموطد الكريم  
اي حيات دل حسام الدين بسي ميل مي جوشد به قسم سادسي گشت از جذب چو تو علامه اي در جهان گردان حسامي نامه اي پيش كش مي آرمت اي معنوي قسم سادس در تمام مثنوي شش جهت را نور ده زين شش صحف كي يطوف حوله من لم يطف عشق را با پنج و با شش كار نيست مقصد او جز كه جذب يار نيست بوك فيما بعد دستوري رسد رازهاي گفتني گفته شود يا بياني كه بود نزديك تر زين كنايات دقيق مستتر راز جز با رازدان انباز نيست راز اندر گوش منكر راز نيست ليك دعوت وارد است از كردگار با قبول و ناقبول او را چه كار نوح نهصد سال دعوت مي نمود دم به دم انكار قومش مي فزود هيچ از گفتن عنان واپس كشيد؟ هيچ اندر غار خاموشي خزيد؟ گفت از بانگ و علالاي سگان هيچ واگردد ز راهي كاروان يا شب مهتاب از غوغاي سگ سست گردد بدر را در سير تگ مه فشاند نور و سگ عوعو كند هركسي بر خلقت خود مي تند هركسي را خدمتي داده قضا درخور آن گوهرش در ابتلا چونكه نگذارد سگ آن نعره‌ء سقم من مهم سيران خود را چون هلم چون كه سركه سركگي افزون كند پس شكر را واجب افزوني بود الموط الكريم: استوار پابرجاي بخشنده. (سودمند) كي يطوف ...: تا گرد آن گردد، آنكه نگرديده است. (تا آنكه چنين معاني را نشنيده  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 4  
از شنيدن آن بهره مند گردد.) پنج و شش: كنايت است از پنج حس و شش جهت، و آنچه محدود كننده است و از عوارض عالم خلق. (عالم عشق وراي عالم طبيعت است.)  
پس بپرسيدش كه اين احوال خوش كه برون است از حجاب پنج و شد نزديك تر: زودياب تر.  
مستتر: پوشيده. (تاكنون گفتني ها به كنايت. و رمز گفته شده، و همگان را نيروي فهم آن معاني نيست. شايد در آينده دستوري رسد و سخن گشاده تر گفته شود.) دعوت وارد است ...: ادْعُ إِلي سَبِيلِ رَبِّكَ بِالْحِكْمَةِ وَ الْمَوْعِظَةِ الْحَسَنَةِ (نحل، 125) با قبول و نا قبول ...:  
امر آمد كه اتباعِ نوح كن ترك پايان بينيِ مشروح كن در قرآن كريم است: ما عَلَي الرَّسُولِ إِلَّا الْبَلاغُ\*. (مائده، 99) نوح نهصد سال ...: وَ لَقَدْ أَرْسَلْنا نُوحاً إِلي قَوْمِهِ فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عاماً. (عنكبوت، 41) دم به دم ...: اشارت است بدين آيه: فَلَمْ يَزِدْهُمْ دُعائِي إِلَّا فِراراً. (نوح، 6) عَلالا: (اسم صوت) مولف برهان قاطع آن را فارسي و فرهنگ رشيدي مُخَفَّف (عَلَي اللَّه) گرفته است. اين كلمه در ديوان كبير نيز آمده است.  
گر افلاك نباشد، به خدا باك نباشد دل غمناك نباشد، مكن بانگ و علالا و به معني بانگ و فرياد است.  
مه فشاند ...:  
بدر بر صدر فلك شد شب روان سير را نگذارد از بانگِ سگان ابتلا: آزمايش. گرفتار هم معني كرده اند ولي دقيق نيست. يوسف بن احمد مولوي مضمون بيت را گرفته از حديث  
: كُلٌّ مُيَسَّرٌ لِمَا خُلِق  
دانسته و احاديث مثنوي آن را ثبت كرده است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 5  
همچنان كه سهل شد ما را حَضَر سهل شد هم قوم ديگر را سفر (نگاه كنيد به: ذيل بيت 5161/ 3) نعره سقم: بانگ برخاسته از بيماري.  
سيَران: در مثنوي چند بار به كار رفته است، و به معني گرديدن و رفتن است.  
امتناع ژيل از سَيران به بيت با جِدِ آن پيلبان و بانگ هَيت اين كلمه در فرهنگ هاي عربي ديده نشد و شاهد ديگري هم از جز مثنوي براي آن نيافتم.  
از حسام الدين مي خواهد مثنوي را به پيشكشي بپذيرد و همتي كند تا مشتاقان مجذوب، از حقايق آن بهره گيرند، هرچند رازهايي را كه مي بايست گفت در اين دفترها نيامده. چون كسي كه در خور شنيدن آن است نيست، باشدكه در آينده فرصتي به دست آيد و گفتني ها گفته شود. اما در حد امكان گفتني را بايد گفت و از منكران و ناقدان نبايد هراسيد و طعن آنان را بر خود هموار بايد كرد و شنيد.  
قهر سر كه لطف همچون انگبين كين دو باد رُكنَ هر اسكَنجبين انگبين گر پاي كم آرد ز خل آيد آن اسكنجبين اندر خلل قوم بر وي سركه ها مي ريختند نوح را دريا فزون مي ريخت قند قندِ او را بُد مدد از بحر جود پس ز سركه‌ء اهلِ عالم مي فزود واحدٌ كَالاف كي بود آن ولي بلكه صد قرن است آن عَبدُ العَلِي خُم كه از دريا در او راهي شود پيش او جيحون ها زانو زند خاصه اين دريا كه دريا ها همه چون شنيدند اين مثال و دمدمه شد دهانشان تلخ از اين شرم و خَجَل كه قرين شد نام اعظم با اقل در قِران اين جِهان با آن جِهان اين جهان از شرم مي گردد جَهان اين عبارت تنگ و قاصر رتبت است ورنه خس را با اخص چه نسبت است زاغ در رَز نعره زاغان زند بلبل از آواز خوش كي كم كند پس خريدار است هر يك را جدا اندر اين بازار يَفعَل مَا يَشا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 6  
نُقل خارستان غذاي آتش است بوي گل قوت دماغ سرخوش است گر پليدي پيش ما رسوا بود خوك و سگ را شكَّر و حلوا بود گر پليدان اين پليدي ها كنند آب ها بر پاك كردند مي تنند گرچه ماران زهر افشان مي كنند ورچه تلخان مان پريشان مي كنند نحل ها بر كوه و كندو و شجر مي نهند از شهد انبار شكر زهرها هرچند زهري مي كنند زود ترياقاتشان بر مي كنند قهر سركه ...: بناي موعظت بر تهديد و تطميع است تا در شنونده حالت خوف و رجا پيدا شود. اگر همه تهديد باشد يأس به بار آرد، و اگر همه تطميع بود نافرماني و گستاخي پديد گردد.  
پاي كم آوردن: كمتر بودن.  
خَلّ: سركه.  
قوم بر وي ...: نوح. و سركه ريختن قوم بر او اشارت است به آيه وَ كُلَّما مَرَّ عَلَيْهِ مَلَأٌ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ. (هود، 83) قند او را بُد ...: نوح متخلق به اخلاق اللَّه بود و برابر استهزاء نادانان مي ايستاد و خدايش ياري مي فرستاد كه: إِنَّا لَنَنْصُرُ رُسُلَنا وَ الَّذِينَ آمَنُوا. (غافر، 15) واحدٌ كالالف: يكي چون هزار. غزالي گويد: «لَيسَ شَي‌ءٌ خَيرا مِن الفٍ مِثلِه الّا الانسانُ المُؤمِنُ». (احياء علوم الدين، ج 3، ص 20)  
خواب ديدم خواجه‌ء مُعطِي المُنَي واحدٌ كَالالف ان امرٌ عَنَي صد قرن: (قرن) را مي توان به معني (كفو) گرفت. (او برابر صد تن است.) و نيز به معني يكصد سال، يا مردم هر يكصد سال.  
عَبدُالعَلِي: ظاهر عبارت انقروي نشان مي دهد كه (العَلِي) را صفت (عبد) گرفته است چنانكه از اصطلاحات كاشاني آرد: (آنكه قدر او بر اقران بالا رفته و همّت او در طلب معالي از همت برادران او فراتر شده.) ولي تركيب (عبدالعلي) تركيب اضافي است نه صفت و موصوفي و اگر چنان بود بايد (العبدُاعلي) مي گفت. ظاهرا معني بيت چنين  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 7  
است: آن ولي كه به صفت بندگي خداي بزرگ متصف است و او همتاي صد قرن است.  
خم كه از دريا ...:  
كوه را غرقه كند يك خم ز نم منفذش چون باز باشد سوي يم اين دريا: بعض شارحان آن را اشارت به نوح (ع) دانسته اند. ولي ظاهرا بلكه مطمئنا مختص به نوح نيست و مقصود از (دريا) انسان است كه پذيرفتن آن سر باز زدند (احزاب، 27)، شرمنده، نيز آزرده گشتند كه ديدند، آدمي مقام خليفة اللهي يافت. إِنِّي جاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً. (بقره، 30) جَهان: گريزان.  
عاشق از معشوق كي باشد جهان چون به او بيند همه كون و مكان يَفعَل مَا يشاء: مي كند (هر كس) هرچه مي خواهد.  
نقل خارستان:  
ناريان مر ناريان را جاذب اند نوريان مر نوريان را طالب اند گر پليدي: ... الْخَبِيثاتُ لِلْخَبِيثِينَ وَ الْخَبِيثُونَ لِلْخَبِيثاتِ وَ الطَّيِّباتُ لِلطَّيِّبِينَ وَ الطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّباتِ. (نور، 62)  
قسم باطل باطلان را مي كشند باقيان از باقيان هم سرخوشند اگر معاندان در لجاجت پاي بفشارند، اوليا بايد بيشتر بر آنان رحمت آرند، و بكوشند تا به راهشان درآرند. كه اگر راهنما در دعوت كوتاهي كند يا به تعبير مولانا انگبين از سركه كمتر بود، گمراهان، ديگران را نيز از رفتنِ به راه راست باز مي دارند رسول (ص) چون از مشركان مكه آسيبي مي ديد بر آنان نفرين نمي كرد و هدايت آنان را مي خواست. اوليا خُمي از درياي رحمت پروردگارند و پروردگار مي فرمايد:  
سَبَقَت رَحمَتِي غَضَبي  
. منكران كار خود را مي كنند و اوليا وظيفتي را كه بر عهده دارند انجام مي دهند منكران زهرند و اوليا ترياق، آنان مارند و اينان عسل. و هر يك از آنان بر طينت خود مي تند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 8  
اين جهان جنگ است كُل چون بنگري ذرَّه با ذرَّه چو دين با كافري آن يكي ذرَّه همي پرد به چپ وآن دگر سوي يمين اندر طلب ذرَّه اي بالا و آن ديگر نگون جنگ فعليشان ببين اندر رُكون جنگ فعلي هست از جنگ نهان زين تخالف آن تخالف را بدان ذره اي كآن محو شد در آفتاب جنگ او بيرون شد از وصف و حساب چون ز ذره محو شد نفس و نَفَس جنگش اكنون جنگ خورشيد است و بس رفت از وي جنبش طبع و سكون از چه از انَّا الَيهِ رَاجِعُون ما به بحرِ تو ز خود راجع شديم وز رِضاعِ اصل مُستَرضِع شديم در فروع راه اي مانده ز غُول لاف كم زن از اصول اي بي اصول جنگ ما و صلح ما در نورِ عين نيست از ما هست بين اصبَعين جنگ طبعي جنگ فعلي جنگ قول در ميان جزوها حربي است هول رُكون: سكون، آرامش. (به ظاهر آرام‌اند و در نهان در جنگ.) جنگ نهان: تضادي كه در ماهيّت آنهاست. انقروي و به پيروي از او نيكلسون و نيز بعض شارحان هندي جنگ نهان) را تنوع صفات و اسماء الهي و اعيان ثابته‌ء وجود در علم خدا معني كرده اند ولي نيازي بدين تكلف و تأويل نيست. (تخالف ماهيت ها كه در نهان است موجب جنگ موجودات در عيان است.) نفس و نَفَس: بعض شارحان نفس را (وجود) و نفس را (كلام) معني كرده اند. ولي سخن از ذَرَّه است و در ذرَّه كلام نيست. بهتر است (نَفس) صورت (جسم)، و (نَفَس) آثار آن كه حركت است معني شود. (چون ذرّه در خورشيد محو شد، ذره كار خورشيد مي كند.) شاه داعي مضمون بيت را با حديث:  
مَن عَادَي لِي وَلَيًّا فَقَد آذَنتُهُ بِالحَرب  
مناسب دانسته. (شرح مثنوي، ج 2، ص 515) ولي چنانكه مي بينيم مفهوم بيت هيچ‌گونه تناسبي با آن حديث ندارد.  
انَّا الَيه ...: همانا همه‌ء ما به سوي او (خدا) باز مي گرديم. (بقره، 651) رضاع: شير خوردن. كنايت از پرورده شدن.  
مُسترضِع: شير خورنده. (خودي را رها كرديم و به تو پيوستيم تا از چشمه‌ء فيض تو سيراب باشيم.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 9  
بي اصول: آنكه از اصل بازمانده و به فرع سرگم شده.  
نور عَين: ديده‌ء حقيقت بين.  
بين اصبعين: نگاه كنيد به: ذيل بيت 759/ 1.  
جهاني كه ما در آن به سر مي بريم جهان تضاد موجودات است با يكديگر، و تضاد آنها از تضاد سرشت و ماهيّت آنهاست و همين تضاد است كه به جهان تداوم مي بخشد و چون همه به اصل خود بازگردند تضادي نمي ماند كه: كُلُّ مَنْ عَلَيْها فانٍ وَ يَبْقي وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلالِ وَ الْإِكْرامِ. (رحمن 27، 26) عارفان چون در اين جهان هم، به حق پيوسته اند و به فرموده‌ء مولانا از اصل مسترضع اند. از جنگ و صلح رسته اند. (همه يكي هستند)  
اين جهان زين جنگ قائم مي بود در عناصر در نگر تا حل شود چار عنصر چار استون قوي است كه بديشان سقف دنيا مُستوي است هر ستوني اشكننده‌ء آن دگر استنِ آب اشكننده‌ء آن شرر پس بناي خلق بر اضداد بود لاجرم ما جنگييم از ضرّ و سود هست احوالم خلافِ همدگر هر يكي با هم مخالف در اثر چونكه هر دم راه خود را مي زنم با دگر كس سازگاري چون كنم موج لشكرهاي احوالم ببين هر يكي با ديگري در جنگ و كين مي نگر در خود چنين جنگ گران پس چه مشغولي به جنگ ديگران يا مگر زين جنگ حقَّت واخرد در جهان صلحِ يك رنگت برد شرر: كنايت از آتش. چنانكه مي دانيم حكيمان متقدم، تركيب موجودات را از چهار عنصر آب، باد، خاك، و آتش مي دانستند كه هيچ يك از آنها با ديگري سازگار نيست و حكمت حق آنان را با هم پيوند داده و از پيوند آنان با هم جهان را برپا داشته. جدالي كه ميان مردم است همچنين تضادي كه در احوال آدمي ديده مي شود و انديشه هاي نيك و بد كه در خاطر وي پديد مي آيد برخاسته از آن تضاد است. اما در آنان كه خود را به حق فروخته اند چنين جنگي نيست چراكه آنجا وحدت است.  
چون نماند خانه ها را قاعده مؤمنان مانند نفس واحده شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 10  
آن جهان جز باقي و آباد نيست زآنكه آن تركيب از اضداد نيست اين تفاني از ضد آيد ضد را چون نباشد ضدّ نَبوَد جز بقا نفي ضد كرد از بهشت آن بي نظير كه نباشد شمس و ضدَّش ز مهرير هست بي رنگي اصول رنگ ها صلح ها باشد اصول جنگ ها آن جهان است اصلِ اي پرغم وُثاق وصل باشد اصل هر هجر و فراق اين مخالف از چه‌ايم اي خواجه ما؟ و از چه زايد وحدت اين اعداد را؟ ز آنكه ما فرعيم و چار اضداد اصل خوي خود در فرع كرد ايجاد اصل گوهر جان چون وراي فصل‌هاست خوي او اين نيست خوي كبرياست تفاني: يكديگر را نفي كردن.  
شمس و زمهرير: گرفته از قرآن كريم است: مُتَّكِئِينَ فِيها عَلَي الْأَرائِكِ لا يَرَوْنَ فِيها شَمْساً وَ لا زَمْهَرِيراً: (اهل بهشت) تكيه زدگان در بهشت بر تخت هايند، نه آفتاب بينند در آن نه سرما.) (دهر، 13) تضاد در ان نيست چراكه جان ها يكي است. تضادي كه در اين جهان است از تضاد طبايعي است كه موجودات از آن تركيب يافته اند. اما آن جهان هان يك رنگي بلكه جهان بي رنگي است و از تفاني و تضاد خالي است.  
چونكه بي رنگي اسير رنگ شد موسيي با موسيي در جنگ شد  
چون به بي رنگي رسي كآن داشتي موسي و فرعون دارند آشتي  
گر تو را آيد بر اين نكته سؤال رنگ كي خالي بود از قيل و قال  
اين عجب كين رنگ از بي رنگ خاست رنگ با بي رنگ چون در جنگ خاست جنگ ها بين كآن اصول صلح هاست چون نبي كه جنگ او بهر خداست غالب است و چير در هر دو جهان شرح اين غالب نگنجد در دهان آب جيحون را اگر نتوان كشيد هم ز قدرِ تشنگي نتوان بريد گر شدي عطشانِ بحر معنوي فرجه اي كن در جزيره‌ء مثنوي فرجه كن چندان كه اندر هر نفس مثنوي را معنوي بيني و بس شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 11  
باد كَه را ز آبِ جو چون واكند آب يك رنگيِّ خود پيدا كند شاخ هايِ تازه‌ء مرجان ببين ميوه هاي رُسته ز آبِ جان ببين چون ز حرف و صوت و دم يكتا شود آن همه بگذارد و دريا شود حرف گو و حرف نوش و حرف ها هر سه جان گردند اند انتها نان دهنده و نان ستان و نانِ پاك ساده گردند از صُوَر گردند خاك ليك معنيشان بود در سه مقام در مراتب هم مميَّز هم مدام چون نبي ...: در حديث است كه رسول خدا (ص) براي هتكِ حرمت خود از كسي انتقام نگرفت. انتقام او براي هتك حرمت خدا بود. (مسند احمد، ج 6 ص 411) آب جيحون: نظير «مَا لَا يُدرَكُ كُلُّه لَا يُترَكُ كُلُّه».  
در بيت هاي پيش فرمود تضادي كه ميان مردمان است زاده‌ء تضاد عناصري است كه از آن تركيب يافته اند. اين پرسش پيش مي آيد كه اين طبيعت هاي متضاد براي چه با هم تلفيق شده است تا جنگ ها از آن برخيزد؟ پاسخ آن، اين بيت هاست كه گاه جنگي بايد پديد شود تا صلحي آشكار گردد نمونه‌ء آن جنگ هاي پيمبران است با كافران. جنگ مي كردند تا بدي برود و نيكي جاي آن را بگيرد.  
من نمي كردم غزا از بهر آن تا ظفر يابم فرو گيرم جهان  
كين جهان جيفه است و مردار و رَخيص بر چنين مردار چون باشم حريص  
زآن همي بُرَّم گلويي چند تا زآن گلوها عالمي يابد رها در مثنوي نيز گاه به ظاهر مطلب ها بيني كه به صورت متضاد با يكديگر است. اما چون خود را از قيد لفظ ها خالي كني معني ها را يكرنگ بيني چنانكه چون بر روي آب بنگري كاه و خاشاك به چشم مي آيد، و چون باد خاك را به يك سو برد جز آب چيزي نماند. اين خلاف ها زاده‌ء حروف و اصوات است و معني از خلاف و تعدد آزاد.  
خاك شد صورت ولي معني نشد هركه گويد شد تو گويش نه نشد در جهانِ روح هر سه منتظر گه ز صورت ها رِب و گه مُستَقِر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 12  
امر آيد در صور رو در رود باز هم زامرش مجرّد مي شود پس لَهُ الخَلقُ و لَهُ الامرَش بدان خلق صورت، امر جان، راكب بر آن راكب و مركوب در فرمان شاه جسم بر درگاه و جان در بارگاه چونكه خواهد كآب آيد در سبو شاه گويد جيش جان را كه ار كَبُوا باز جان ها را چو خواند در عُلو بانگ آيد از نقيبان كه انزِلُوا بعد از اين باريك خواهد شد سخن كم كن آتش هيزمش افزون مكن تا نجوشد ديگ هاي خُرد زود ديگ ادراكات خُرد است و فرود پاك سبحاني كه سيبان كند در غمامِ حرفشان پنهان كند زين غمام بانگ و حرف و گفت و گوي پرده اي، كز سيب نآيد غير بوي باري افزون كش تو اين بو را به هوش تا سوي اصلت برد بگرفته گوش بو نگه دار و بپرهيز از زُكام تن بپوش از باد و بودِ سردِ عام تا نيندايد مشامت را ز اثَر اي هواشان از زمستان سردتر چون جمادند و فسرده و تن شگرف مي‌جهد انفاسشان از تل برف چون زمين زين برف در پوشد كفن تيغ خورشيد حسام الدين بزن هين بر آر از شرق سَيفُ اللَّه را گرم كن زآن شرق اين درگاه را خاك شد صورت ...: جسم و حاسه هاي وابسته بدان فنا مي شود، اما جان نه.  
جمله حس هاي بشر هم بي بقاست زآنكه پيش نور روزِ حشر لاست هرسه: نگاه كنيد به: بيت 72/ 6.  
هارب: گريزان.  
مجرّد: رها از صورت.  
لَهُ الخَلقُ و لَهُ الامر: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1099/ 2.  
درگاه: كنايت از عالم اجسام. جهان خلق.  
بارگاه: عالم امر. عالم ربوبي.  
انزِلوا: فرود آييد. (در قالب صورت رويد.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 13  
سيبستان: استعارت از معني ها. (خدايي كه ارواح را مي آفريند، سپس آن را در اجسام مي نهد.) زين غمام ...: آنچه از سيبستان معني كه در پس ابر اجسام است در مي يابيم، چون بويي است كه از سيبي درون ظرف سربسته به مشام مي رسد.  
از زكام پرهيزيدن: كنايت از گمراه گرديدنِ بعضي در اثر محدود بودن ادراك و شبهت آوردن آنان.  
در بيت 73 فرمود نان دهنده و نان ستان و نان پاك از صورت ساده مي شوند. در اين بيت ها گويد آنچه نابود مي شود صورت است، اما معني از ميان نمي رود. حقيقت نان دهنده، نان ستان، و نان در مراتب خود باقي است و آنچه از ميان رفته صورت آنهاست كه: وَ إِنْ كُلٌّ لَمَّا جَمِيعٌ لَدَيْنا مُحْضَرُونَ. (يس، 23) آنچه در جهان خلق است فاني شدني است و آنچه در جهان امر است باقي است كه: أَلا لَهُ الْخَلْقُ وَ الْأَمْرُ تَبارَكَ اللَّهُ رَبُّ الْعالَمِينَ. (اعراف، 45) اما اين دقيقه بر همگان روشن نيست و بيش از اين سخن گفتن مُيسَّر نه. معني را در قالب لفظ بايد ريخت و لفظ را آن استعداد نيست كه همه معني در آن جاي گيرد. معني چون حقيقت سيب است و لفظ چون بويي كه از آن بر مي خيزد به همين بو اكتفا بايد كرد و در پي آن رفت تا به حقيقت سيب رسيد، بخصوص كه طاعنان در گوشه و كنار در كمين اند چون جماد مرده، و نفس هاشان چون برف افسرده مگر حسام الدين همّتي كند و برف را آب سازد.  
برف را خنجر زند آن آفتاب سيل ها ريزد ز كُه ها بر تراب زآنكه لاشرقي است و لاغربي است او با منجّم روز و شب حربي است او كه چرا جز من نجوم بي هُدَي قبله كردي از لئيميّ و عَمي تا خوشت نايد مقالِ آن امين در نُبي كه لَا احِبُّ الآفِلين از قُزَح در پيش مه بستي كمر زآن همي رنجي ز وَانشَقَّ القَمَر منكري اين را كه شَمسٌ كُوِّرَت شمس پيش توست اعلي مرتبت از ستاره ديده تصريف هوا ناخوشت آيد اذَا النَّجمُ هَوَي خود مؤثّرتر نباشد مه زِ نان اي بسا نان كه ببرّد عرقِ جان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 14  
خود مؤثّرتر نباشد زُهره ز آب اي بسا آبا كه كرد او تن خراب مِهر آن در جان توست و پند دوست مي زند بر گوش تو بيرون پوست برف: استعارت از دل هاي افسرده.  
آفتاب: كنايت از حسام الدين، چنانكه آفتاب برف را مي گذازد، حسام الدين با عنايت خود دل هاي افسرده را گرم مي كند و شور عشق حق را در آن دل ها پديد مي آورد. نيز در آن اشارتي است به ديگر راهنمايان حقيقي.  
لَا شَرقي: گرفته از قرآن كريم است در وصف (نورِ اللَّه) كه: لا شَرْقِيَّةٍ وَ لا غَرْبِيَّةٍ. (نور، 35) حَربي: ستيزه گر.  
نجوم بي هُدَي: ستارگاني كه راهنمايي كردن تنوانند و كنايت است از آنان كه دعويِ راهبري دارند و خود محتاج رهبرند.  
امين: ابراهيم (ع).  
لَا احِبُّ الآفِلينَ: فرو شوندگان را دوست نمي دارم.  
ور نگو ساري سرت سوي زمين آفلي حق لا يحبُّ الآفِلِين (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1805/ 2) قُزَح:  
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار چون خط قوس و قزح در اعتبار (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1592/ 2) از قزح پيش ماه كمر بستن: اشارت است به كساني كه گفته پيمبران را ناخوش مي دارند و با اندك علمي كه دارند با اولياي حق دعوي برابري مي كنند و چون قدرت آنان را مي بينند خشمگين مي شوند. (قزح چنانكه نوشته شد از انعكاس خورشيد و روطوبت هوا پديد مي گردد.) وَ انشَقَّ القَمر: اقْتَرَبَتِ السَّاعَةُ وَ انْشَقَّ الْقَمَرُ. (قمر، 1) اشارت است به معجزه رسول  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 15  
اكرم (ص) و خطاب است به منجم كه چون تنها ستارگان را در عالم مؤثر مي داني از معجزه و اثر آن بي خبري.  
شمسُ كُوِرَت: إِذَا الشَّمْسُ كُوِّرَتْ: هنگامي كه خورشيد بي فروغ گردد. (تكوير، 1) اشارت به قيامت است. (منكر آثار قيامتي و آفتاب را مؤثر در طبيعت مي داني و اعلي مرتبت اشارت به گفته ابراهيم (ع) است: هذا أَكْبَرُ.  
تصريف هوا: «تصريف» برگرداندن است و «تصريف هوا» اشارت است به سخن منجمان درباره اجتماع برخي ستارگان با يكديگر و اثر آن اجتماع در نزول باران وزيدن بادها و ...  
اذَا النَّجمُ هَوَي: گرفته است از وَ النَّجْمِ إِذا هَوي: سوگند به ستاره چون فرو شود. (نجم، 1) ببرد عِرق جان: رگ، و عرق جان: رگ حيات. (گاه لقمه گلوگير شود و آدمي را خفته كند.) تنبيهي و سرزنشي است آنان را كه سخن اولياي حق را نمي پذيرند، و به دانش هاي ظاهري بسنده كنند، و گردش ستارگان و برآمدن و فرو شدن خورشيد يا ماه را مؤثر در عالم طبيعت دانند، و از آفتاب حقيقي كه روشني دهنده همه عالم است غفلت دارند. سپس اضافه مي كند آب و نان كه زندگاني مردمان بسته بدان است گاه به اراده خدا سبب مرگ آدمي شود و بسا آب كه آباداني را ويران كند. آيا اثر اين دو چيز در كشتن مردم و نابودي آنان هم از تأثير ماه و زهره است. چرا نمي انديشند، سخن منجمان را مي پذيرند و سخن حق را در گوش نمي گيرند.  
پند ما در تو نگيرد اي فلان پند تو در ما نگيرد هم بدان جز مگر مفتاح خاص آيد ز دوست كه مَقالِيدُ السَّمَوات آنِ اوست اين سخن همچون ستاره است و قمر ليك بي فرمان حق ندهد اثر اين ستاره بي جهت تأثير او مي زند بر گوش هاي وحي جو كه بياييد از جهت تا بي جهات تا ندرّاند شما را گرگ مات آنچنانكه لمعه دُرپاش اوست شمس دنيا در صفت خفّاش اوست هفت چرخ از رقي در رِقِّ اوست پيك ماه اندر تب و در دِقِّ اوست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 16  
زهره چنگ مسئله در وي زده مشتري با نقد جان پيش آمده در هواي دستبوس او زحل ليك خود را مي نبيند آن محل دست و يا مرّيخ چندين خست از او وآن عطارد صد قلم بشكست از او با منجّم اين همه انجم به جنگ كاي رها كرده تو جان بگزيده رنگ جان وي است و ما همه رنگ و رُقوم كوكب هر فكر او جان نجوم فكر كو آنجا همه نور است پاك بهر توست اين لفظ فكر اي فكرناك هر ستاره خانه دارد در عُلا هيچ خانه در نگنجد نجم ما جاي سوز اندر مكان كي در رود نور نامحدود را حد كي بود ليك تمثيلي و تصويري كنند تا كه دريابد ضعيفي عشقمند مثل نبود ليك باشد آن مِثال تا كند عقل مجَمَّد را گسيل پند ما در تو ...: مخاطب به ظاهر منجم است كه خطاب بدو از بيت 95 آغاز شد ولي مخاطب واقعي همه كساني اند كه علوم ظاهري را تنها وسيلت كشف حقيقت مي دانند و سخن مولانا گرفته از قرآن كريم است: وَ لا أَنْتُمْ عابِدُونَ ما أَعْبُدُ وَ لا أَنا عابِدٌ ما عَبَدْتُّمْ. (كافرون، 3، 4) مفتاح خاص: كنايت از عنايت حضرت حق كه گشاينده دل هاي بسته و مهر كرده است. مَقَالِيدُ السَّمَوات: گرفته از قرآن كريم است: لَهُ مَقالِيدُ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ وَ الَّذِينَ كَفَرُوا بِآياتِ اللَّهِ أُولئِكَ هُمُ الْخاسِرُونَ: اوراست كليدهاي آسمان ها و زمين و آنان كه به آيت هاي خدا كافر شدند، آنان زيانكاراند. (زمر، 36) اين سخن همچون ...: چنانكه جرم هاي آسماني جز به امر حق مؤثر نتوانند بود، مثنوي هم در دلي كارگر است كه خدا مهر را از آن برداشته باشد.  
ستاره بي جهت: استعارت از معني هاي آموزنده مثنوي كه برگرفته از كلام حق است.  
گُرگ مات: بيشتر شارحان آن را اضافه تشبيهي گرفته اند. مرگي كه همچون گرگ است. ولي در نسخه اساس «گرگ» ساكن است. بنابراين مات اصطلاح شطرنج خواهد بود. (از جهت به سوي بي جهت آييد. از قيد دانش محدود خود رها شويد و به سوي آنكه بي جهت و نامحدود است روي آريد تا شبهه ها و وسوسه ها شما را سرگردان نكند.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 17  
بدين ترتيب گرگ استعارت از وسوسه ها و فكرهاي باطل است.  
لمعه دُرپاش: استعارت از سخن هايِ والا كه از منبع وحي گرفته شده است.  
رِقّ: بندگي.  
زهره چنگ مسئله ...: چنگ در اين بيت به معني ديگر آن كه با زهره مناسب است ايهام دارد. همچنين در مشتري و نقدِ جان ايهامي است به معني لغوي اين دو كلمه. (زهره و مشتري نيازمند توجه اويند.) زُحَل و دستبوسي او: به مناسبت مكان بالاي اين ستاره است كه در فلك هفتم قرار دارد.  
مريخ و دست و پا خستن: مريخ را ستاره قهر و شجاعت و جسارت مي دانستند. مريخ با داشتن اين صفت ها در پي فرمان او دست و پاي خود را خسته كرده است. نظير:  
ترك خنجركش كه بر پنجم فلك خنجر كشيد روز كين از لشكرت خنجرگذاري بيش نيست عُطارَد و قلم شكستن: عطارد را دبير فلك مي دانستند.  
جاي سوز: كه برون از جا و مكان است.  
مِثل و مِثال: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1940/ 3.  
مثال: بايد «مثيل» خوانده شود.  
مجمَّد: عقلي كه نتواند حقيقت را دريابد.  
مضمون بيت ها تعريضي است به منجمان و آنان كه ستارگان را در عالم طبيعت مؤثر مي دانند. آنان از پندار خود باز نمي گردند، چراكه دلهاشان به مُهرِ الهي بسته شده است. خَتَمَ اللَّهُ عَلي قُلُوبِهِمْ. (بقره، 7) مگر آنكه خدا آن را بگشايد. آنان را اندرز مي دهد كه هريك از اين جرم ها كه آن را مؤثر در عالم طبيعت مي دانيد در گوشه اي محدود قرار گرفته است و به دريافتن حقيقت توانا نيست و به زبان حال به شما مي گويد تو ما را مؤثر مي داني حالي كه ما اثري بيش نيستيم. جان اوست و ما جسميم. سپس مي گويد آنچه از مشتري و زهره و مريخ گفتيم تمثيلي است مگر خردهاي ناقص به اندازه درك محدود خود از آن بهره گيرد، اما حقيقت را چنانكه هست، نخواهند دريافت چنانكه در بيت هاي بعد اشارت كند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 18  
عقل سر تيز است «6» ليكن پاي سست زآنكه دل ويران شده است و تن درست عقلشان در نقل دنيا پيچ پيچ فكرشان در ترك شهوت هيچ هيچ صدرشان در وقت دعوي همچو شرق صبرشان در وقت تقوي همچو برق عالِمي اندر هنرها خودنما همچو عالَم بي وفا وقت وفا وقت خود بيني نگنجد در جهان در گلو و معده «7» گم گشته چو نان اين همه اوصافشان نيكو شود بد نماند چونكه نيكو جو شود گر مني گنده بود همچون مني چون به جان پيوست يابد روشني هر جمادي كه كند رو در نبات از درخت بخت او رويد حيات هر نباتي كآن به جان رو آورد خضروار از چشمه حيوان خورد باز جان چون روسوي جانان نهد رخت را در عمر بي پايان نهد سر تيز: كنايت از باريك بين. دقيق.  
پاي سست: محدود سير. (عقل جزئي در تدبير امر معاش تيزبين است و در دانستن و دريافتن امر معاد ناتوان.) دل ويران شده ...: صورت استدلال كه عقل جزئي بدان تمسك مي جويد، به ظاهر نيست. و در بيت هاي بعد توضيح بيشتري است.  
پيچ پيچ: كنايت از مشغول شونده و هر سو رونده.  
صدر: سينه. (از دعوي كم ندارند و از تقوي بي بهره اند.) مني: خود بيني. (اگر خودبيني ناپسند است، چون رها شود و از ميان برود، گندگي آن از ميان مي رود و به كمال مي رسد، چنانكه مني هرچند بدبو و گنده است چون جان يابد به انسان بدل گردد.) آغاز بيت ها مذمت عالماني است كه علم ظاهري را وسيلت رونق كار خود كرده اند و عقل معاد را واگذارده، سپس گويد اگر اينان خودبيني را رها كنند و خود را به اولياي خدا  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(6) در حاشيه نسخه اساس: ند. (عقل سرتيرند.) ...  
(7) در حاشيه نسخه اساس: گلوي تنگ. (در گلوي تنگ گم گشته.) ...  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 19  
بسپارند، از بركت نفس آنان طبيعتشان دگرگون خواهد شد.  
گندمي را زير خاك انداختند پس ز خاكش خوشه ها برساختند  
بار ديگر كوفتندش ز آسيا قيمتش افزود و نان شد جان فزا  
باز نان را زير دندان كوفتند گشت عقل و جان و فهم هوشمند  
باز آن جان چونكه محو عشق گشت يُعجِبُ الزُّرَاع آمد بعد كشت ارزشمند كسي است كه او را عقل معاد باشد، چنانكه در داستان آينده توضيح خواهد داد.

**سؤال از مرغي كه بر سر رَبَضِ شهري نشسته باشد سر او فاضل تر است و عزيزتر و شريف تر و مكرَّم تر، و جواب دادن واعظ سائل را به قدر فهم او**

**اشاره**

سؤال از مرغي كه بر سر رَبَضِ شهري نشسته باشد سر او فاضل تر است و عزيزتر و شريف تر و مكرَّم تر، و جواب دادن واعظ سائل را به قدر فهم او  
واعظي را گفت روزي سائلي كاي تو منبر را سني تر قائلي يك سؤالستم بگو اي ذو لُباب اندر اين مجلس سؤالم را جواب بر سرِ باور يكي مرغي نشست از سر و از دُم كدامينش به است گفت اگر رويش به شهر و دم به ده رويِ او از دمِّ او مي دان كه به ور سوي شهر است دم رويش به ده خاك آن دم باش و از رويش بجه رَبَض: باره شهر. ديوار قلعه.  
سَني: شايسته، بلند مربته.  
پرسش و پاسخ گرفته از حديقة الحقيقه است:  
مرغ دم سويِ شهر و سر سوي ده دمِ آن مرغ از سر او به مقايسه ده و شهر، مقايسه عقل معاش و عقل معاد است. و براي اطلاع از معني «ده» و «شهر» نگاه كنيد به: ذيل بيت 517/ 3.  
مرغ با پر مي پرد تا آشيان پرِّ مردم همّت است اي مردمان عاشقي كآلوده شد در خير و شر خير و شر منگر تو در همّت نگر باز اگر باشد سپيد و بي نظير چونكه صيدش موش باشد شد حقير ور بود جغدي و ميل او به شاه او سَرِ باز است منگر در كلاه آدمي بر قدّ يك طشت خمير بر فزود از آسمان و از اثير هيچ كَرَّمنا شنيد اين آسمان كه شنيد اين آدميِّ پُر غمان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 21  
بر زمين و چرخ عرضه كرد كس خوبي و عقل و عبارات و هوس جلوه كردي هيچ تو بر آسمان خوبي روي و اصابت در گمان پيش صورت هاي حمّام اي ولد عرضه كردي هيچ سيم اندام خود بگذري زآن نقش هاي همچو حور جلوه آري با عجوز نيم كور در عجوزه چيست كه ايشان را نبود كه تو را زآن نقش ها با خود ربود همَّت: در لغت اراده و آرزوست و در اصطلاح عارفان توجه دل است به تمام جهت به سوي حق، براي تحصيل كمال، چنانكه جز به مقصود توجه نبود.  
در خير و شر آلوده شدن: كنايت از شنيدن نيك و بد گفتن اين و آن.  
يك طشت خمير: استعارت از حجم اندك و خردي جسم.  
كَرَّمنا:  
تو ز كَرَّمنا بني آدم شهي هم به خشكي هم به دريا پا نهي (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3759/ 2) هيچ كرمنا شنيد اين آسمان: آسمان بدين رفعت مكرم خوانده نشد اما آدمي با اين قد كوتاه و جثه خرد از خدا وَ لَقَدْ كَرَّمْنا شنيد.  
بر زمين و چرخ: در آن اشارت است به آيه: إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمانَةَ عَلَي السَّماواتِ. (احزاب، 27) هوس: كنايت از عشق و تمايل نفساني.  
آنچه موجب امتياز آدمي از ديگر جانوران است عقل اوست، عقل معاد، كه به خاطرِ داشتن آن از امتياز كَرَّمْنا بَنِي آدَمَ برخوردار شده است. آنكس را كه اين نعمت روزي شده است به زمين ننگرد و به آسمان ها پرد. چنين كس اگر ظاهري حقي داشته باشد نقص او نيست.  
منگر اندر نقش زشت و خوب خويش بنگر اندر عشق و در مطلوب خويش  
منگر آنكه تو حقيري يا ضعيف بنگر اندر همّت خود اي شريف شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 22  
آنچه داراي ارزش است جان است، چنانكه آدمي زيبايي خود را بر آسمان كه بلند است عرضه نمي كند. به صورتي كه بر ديوار نقش شده است، هرچند زيبا باشد نمي نگرد. اما به عجوزه اي كه جان دارد مي پيوندد. توضيح بيشتر در بيت هاي آينده است.  
تو نگويي من بگويم در بيان عقل و حس و درك و تدبير است و جان در عجوزه جان آميزش كُني است صورت گرمابه ها را روح نيست صورت گرمابه گر جنبش كند در زمان او از عجوزت بركند جان چه باشد؟ با خبر از خير وشر شاد با احسان و گريان از ضرر چون سِر و ماهيَّتِ جان مَخبَر است هركه او آگاه تر با جان تر است روح را تأثير آگاهي بود هركه را اين بيش اللّهي بود چون خبرها هست بيرون زين نهاد باشد اين جان ها در آن ميدان جماد جانِ اوّل مظهر درگاه شد جانِ جان خود مظهر اللّه شد جان آميزش كن: جاني كه خواهان معاشرت است.  
مَخبَر: آگاهي، آگاه بودن.  
نهاد: طبيعت. عالم اجساد.  
آن ميدان: عالم معني.  
پاسخ پرسشي است كه در بيت 144 آمده چرا به نقش گرمابه جلوه نمي كني و برابر عجوز جلوه مي آري. آنچه موجب اين گرايش است جان است. اگر در آن نقش ها هم جان پديد آيد، به آنها دل خوش مي شود.  
آنچه معشوق است صورت نيست آن خواه عشق اين جهان خواه آن جهان  
آنچه بر صورت تو عاشق گشته اي چون برون شد جان چرايش هشته اي جان را نيز مرتبت هاست. جاني كه مايه حيات است و اين جان ميان انسان و حيوان مشترك است و جاني كه از آن به نفس ناطقه تعبير كنند و اين جان فصل مقوِّم انسان است و مظهر نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي\* است.  
شارحان هر يك به سليقه و دريافت خود درباره اين بيت ها شرح ها گفته اند. با توجه  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 23  
به بيت هاي آينده بخوبي معلوم خواهد شد كه مقصود از اين دو جان همين دو جان است كه نوشته شد.  
آن ملايك جمله عقل و جان بدند جانِ نو آمد كه جسم آن بدند از سعادت چون بر آن جان برزدند همچو تن آن روح را خادم شدند آن بليس از جان از آن سر برده بود يك نشد با جان كه عضو مرده بود چون نبودش آن، فداي آن نشد دست بشكسته مطيع جان نشد جان نشد ناقص گر آن عضوش شكست كآن به دست اوست تواند كرد هست سرِّ ديگر هست كو گوش دگر طوطيي كو مستعدِّ آن شكر طوطيان خاص را قندي است ژرف طوطيان عام از آن خور بسته طرف كي چشد درويشِ صورت زآن زكات معني است آن نه فَعولُن فاعلات از خر عيسي دريغش نيست قند ليك خر آمد به خلقت كَه پسند قند خر را گر طرب انگيختي پيش خر قنطار شكّر ريختي معني نَختِم عَلَي افواهِهِم اين شناس اين است رهرو را مهم تاز راه خاتم پيغمبران بوك برخيزد ز لب ختم گران ختم هايي كانبيا بگذاشتند آن به دين احمدي برداشتند قفل هاي ناگشاده مانده بود از كف انَّا فَتَحنَا برگشود او شفيع است اين جهان و آن جهان اين جهان زي دين و آنجا زي جنان جان نو: كنايت از آدم كه نفخه خدايي در او دميد و خليفة اللّه شد و فرشتگان مأمور سجده كردن بدو شدند.  
جسم بودن: فروتر بودن. (فرشتگان با آنكه جان بودند آدم چن جسم بودند برابر جان.) بر زدن: مواجه شدن، روبرو گشتن.  
تا ملك بي خود شد از تدريس او قدس ديگر يافت از تقديس او  
آن گشاديشان كز آدم رو نمود در گشاد آسمان هاشان نبود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 24  
جان: كنايت از روحي كه در آدم دميد. و مي توان «از جان» را حقيقت ابليس معني كرد (ابليس كه از جان بود ...).  
سربردن: سر كشيدن، اعتراض كردن.  
(فرشتگان آدم را سجده كردند و جان خود را برابر او حقير و همچون جسم شمردند. ابليس اطاعت ننمود و سجده نكرد چون حقيقت بين نبود.) آن: جان اللّهي.  
كآن به دست اوست: مرجع ضمير «آن» عضو و مرجع ضمير «او» جان است. (اگر ابليس آدم را سجده نكرد، نقصي بدو نرسيد.) تواند: بايد «تاند» خوانده شود.  
سِرّ ديگر ...: اينكه چرا فرشتگان آدم را سجده كردند و ابليس از سجده كردن سر برتافت و چرا بعضي پي ابليس را مي گيرند؟ فهم آن خاص كساني است كه قدرت درك آن معني را دارند و همگان را آن قوت نيست.  
بسته طرف: يكي از معني هاي «طرف بستن» سود بردن است و در لغت نامه اين بيت شاهد آن آمده است. ولي ظاهرا بلكه مطمئنا «طرف» در اين بيت به معني چشم است كه در مثنوي بدين معني فراوان آمده و «طرف بستن» به معني نديدن است. طوطيان عام آن قند را نمي بينند.  
درويِش صورت: آنكه او را بهره اي از حقيقت نيست. آنكه تنها در پي ديدن ظاهر است و معني را نمي بيند يا بدان نمي نگرد.  
فعولن فاعلات: كنايت از قالب لفظ.  
از خر عيسي:  
ناله خر بشنوي رحم آيدت پس نداني خر خري فرمايدت  
رحم بر عيسي كن و بر خر مكن طبع را بر عقل خود سرور مكن (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1843، 1842/ 2) نَخْتِمُ عَلي أَفْواهِهِمْ: الْيَوْمَ نَخْتِمُ عَلي أَفْواهِهِمْ. (يس، 56) انَّا فَتَحنَا، إِنَّا فَتَحْنا لَكَ فَتْحاً مُبِيناً. (فتح، 1) و از «كف انّا فتحنا» مقصود دست رسول اكرم (ع) است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 25  
آن را كه ديده حقيقت بين است به جان مي پيوندد و به راه ولي خدا مي رود و آنكه اين ديده را ندارد جسمي از جان تهي است. اگر جسم را نقصي رسد جان تواند آن را به صلاح باز آرد اما اگر جان ناقص بود او را علاجي نيست جز كه رسول خدا (ص) او را دريابد و قفل بسته او را بگشايد تا در اين جهان دين كامل بدو دهد و در آن جهان به بهشتش باز برد.  
اين جهان گويد كه تو رهشان نما وآن جهان گويد كه تو مَهشان نما پيشه اش اندر ظهور و در كمون اهدِ قَومِي انَّهُم لَا يَعلَمُون باز گشته از دَم او هر دو باب در دو عالم دعوت او مستجاب بهر اين خاتم شده است او كه به جود مثل او نه بود و نه خواهند بود چونكه در صنعت برد استاد دست نه تو گويي ختم صنعت بر تو است؟ در گشاد ختم ها تو خاتمي در جهان روح بخشان حاتمي هست اشارات محمّد المُراد كل گشاد اندر گشاد اندر گشاد صد هزاران آفرين بر جان او بر قدوم و دَور فرزندان او آن خليفه زادگان مُقبِلش زاده اند از عنصرِ جان و دلش گر ز بغداد و هري يا از ري اند بي مزاج آب و گِل نسل وي اند شاخ گل هرجا كه رويد هم گل است خمِّ مُل هر جا كه جوشد هم مُل است گر ز مغرب برزند خورشيد سر عين خورشيد است نه چيز دگر عيب چينان را از اين دم كور دار هم به ستّاريِّ خود اي كردگار گفت حق چشم خفاش بدخصال بسته ام من ز آفتاب بي مثال از نظرهاي خفاش كمّ و كاست انجم آن شمس نيز اندر خفاست اين جهان: اشارت است به دعاي رسول (ص) در حق مشركان كه چون او را آزار مي دادند، از خدا هدايت آنان را مي خواست و مي فرمود:  
اللَّهُمَّ اهدِ قَومِي انَّهُم لَا يَعلَمُونَ  
. كه در كتاب هاي حديث با اندك اختلاف موجود است.  
مه نمودن: اشارت است به عقيده اهل سنت و جماعت كه در روز رستاخيز خدا را به ديده حس توان ديد (مَاذَاللّه) و اين عقيدت گرفته از ظاهر قرآن است: وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 26  
ناضِرَةٌ إِلي رَبِّها ناظِرَةٌ. (قيامت، 22، 23) و حديث:  
فَانَّكُم تَرَونَهُ يَومَ القِيَامةِ.  
(مسند احمد، ج 2، ص 275) ظهور: آشكارا.  
كمون: نهان.  
هر دوباب: درِ دنيا و درِ آخرت.  
بهر اين ...: بخشندگي او در اين جهان و آن جهان درباره امت خود، سبب شده است كه خاتم پيغمبران لقب گيرد و هيچ يك از پيغمبران را اين رتبت و كرامت نيست.  
گشاد ختم ها: اشارت است به قرآن كريم درباره رسول (ص): وَ يَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَ الْأَغْلالَ الَّتِي كانَتْ عَلَيْهِمْ. (اعراف، 157) المراد: الحاصل. مقصود.  
خليفه زادگان: كنايت از آنان كه راه رسول (ص) را پيش گرفته اند. كه:  
رَحمَةُ اللَّهِ عَلَي خُلَفَائي قَالُوا مَن خُلَفَاءُكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ؟ قَالَ عَلَيهِ السَّلامُ الَّذِينَ يُحِبُّونَ سُنَّتِي وَ يُعَلِّمُونَ عِبادَ اللَّه.  
(حسن بصري، شرح انقروي) و در عيون اخبار الرضا آمده است:  
الَّذِينَ يَأتُونَ مِن بَعدِي وَ يَروُونَ احاديثي وَ سُنَّتِي فَيُعَلِّمُونَها النَّاسَ مِن بَعدي.  
(عيون اخبار الرضا، ج 2، ص 36) در احاديث مثنوي دو روايت براي مأخذ اين بيت نوشته شده كه ارتباط چنداني ندارد.  
مُقبِل: دولتمند گر ز بغداد ...: اشارت است به حديث معروف:  
المُؤمِنوُنَ فِي تَبارِّهِم وَ تَرَاحُمِهِم وَ تَعاطُفِهِم كَمَثَلِ الجَسَد  
. مشفقان گردند همچون والده مسلمون را گفت نفس واحده پيمبر (ص) مبعوث گرديد تا قفل هايي را كه بر عقل و جان مردم است بگشايد. در اين جهان راه پرستش خدا را كه راه فطرت است به آنها نشان دهد و در آن جهان آنان را در سايه نعمت پروردگار بنشاند. براي همين بد كه هرچه او را مي آزردند آنان را نفرين نمي كرد و از خدا هدايتشان را مي خواست. امّت او (كه به راه وي مي روند) خوي او را دارند و بهترين امّت اند كه: كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ. (آل عمران، 110) زمان و  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 27  
مكان و رنگ و پوست آنان را از يكديگر جدا نمي سازد. اما حسودان و عيبجويان حقيقت را نمي بينند چنانكه پيغمبر را هم نمي ديدند. قرآن كريم گويد: وَ تَراهُمْ يَنْظُرُونَ إِلَيْكَ وَ هُمْ لا يُبْصِرُونَ. (اعراف، 198) آنان خفاش اند و اينان آفتاب. اصحاب او را كه چون ستارگان اند نيز نمي بينند و در انجم تلميحي است به حديثي كه از طريق عامه رسيده است:  
أصحابِي كَالنُّجوم  
. گفت پيغمبر كه اصحابي نجوم رهروان را شمع و شيطان را رجوم

**نكوهيدن نامس هايِ پوسيده را كه مانع ذوق ايمان، و دليل ضعف صدق‌اند**

نكوهيدن نامس هايِ پوسيده را كه مانع ذوق ايمان، و دليل ضعف صدق‌اند،  
و راهزنِ صد هزار ابله، چنانكه راهزن آن مخنّث شده بودند گوسفندان، و نمي يارست گذشتن و پرسيدن مخنَّث از چوپان كه اين گوسفندان تو مرا عجب گزند، گفت اگر مردي و در تو رگ مردي هست همه فداي تواند، و اگر مختَّثي هر يكي تو را اژدهاست. مختّثي ديگر هست كه چون گوسفندان را بيند در حال از راه باز گردد نيارد پرسيدن، ترسد كه اگر بپرسم گوسفندان در من افتند و مرا بگزند  
اي ضياء الحق حسام الدين بيا اي صِقال روح و سلطانُ الهُدي مثنوي را مَسرحِ مشروح ده صورت امثالِ او را روح ده تا حروفش جمله عقل و جان شوند سوي خُلدستانِ جان پرّان شوند هم به سعي تو ز ارواح آمدند سوي دام حرف مُستحقَن شدند باد عمرت در جهان همچون خَضِر جان فزا و دستگير و مستمِر چون خضر و الياس ماني در جهان تا زمين گردد ز لطفت آسمان گفتمي از لطف تو جزوي ز صد گر نبودي طُمطُراق چِشم بد ليك از چشم بدِ زهر آب دم زخم هاي روح فرسا خورده ام جز به رمزِ ذكر حالِ ديگران شرحِ حالت مي نيارم در بيان اين بهانه هم ز دستان دلي است كه از او پاهاي دل اندر گلي است صد دل و جان عاشق صانع شده چشم بد يا گوش بد مانع شده ناموس: در اين عبارت، به معني خود پسندي و عُجب مناسب تر است و ناموس هاي پوسيده كنايت از غرض هاي نفساني است، كه برخاسته از خود پسندي است.  
صِقال: زدودن (شمشير) است، و در اين بيت به معني زداينده و مصدر مبني از براي فاعل است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 29  
مَسرَح: مرتَع، سبزه زار، چراگاه. و در اين بيت مجازا به معني «منظر» به كار رفته است. (مثنوي را چنان كن كه ديده و دل همگان را جلا بخشد و سورد دهد تا از خواندن و نگريستن در آن لذت برند.) مسرح در ادبيات معاصر عرب جايي است كه هنرمندان (نمايشگران) در آن هنر خود را به نگرندگان عرضه مي كنند.  
صورتَ امثال ...: چنان كن كه خواهندگان، حقيقت مثل هايي را كه در آن آمده دريابند، و به ظاهرِ آن بسنده نكنند.  
مُستَحقَن: (اسم مفعول از استحقان از ماده حَقن) محبوس ماندن، محبوس شدن. (خواستِ تو بود كه معاني از عالمِ خود به عالم الفاظ در آمد، و در كلمات جاي گرفت.) خضر و الياس: هر دو زندگاني جاويد دارند. الياس در درياها و خضر در بيابان ها درماندگان را نجات مي دهند.  
طُمطُراق: طاق و طرنب. كرّ و فر. خود نمايي.  
زهر آب دم: كنايت از بدگو و عيبجو.  
پاي در گل ماندن: گرفتار بودن (در عشق). چون حسودان مراقب اند نمي تنوانم وصف تو را آشكارا بگويم. ناچار به رمز بسنده مي كنم. اين سخن رمز گفتن نيز به اشارتِ تو است و از دلبستگي است كه به تو دارم.  
در مطاويِ مثنوي به غرض ورزان و عيبجويان فراوان اشارت شده است. اينان در فهم معنيِ دقيقِ بيت هاي مثنوي در مي ماندند، و به عيبجويي بر مي خاستند و از خودخواهي بر خود هموار نمي كردند كه بگويند سخنان او حق است و در توجيه اين معني و تشريح بيشتر ناموس هاي پوسيده داستان آينده را مي سرايد. كه چنانكه خواهيم نوشت بي اساس است.  
خود يكي بوطالب آن عمِّ رسول مي نمودش شُنعَه عُربان مَهُول كه چو گويندم عرب كز طفل خود او بگردانيد دين مُعتمَد گفتش اي عم يك شهادت تو بگو تا كنم با حق خصومت بهر تو گفت ليكن فاش گردد از سماع كُلُّ سِرٍّ جَاوَزَ الاثنَينِ شَاع من بمانم در زبان اين عرب پيش ايشان خوار گردم زين سبب ليك گر بوديش لطف ما سَبَق كي بدي اين بَد دلي با جذب حق شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 30  
الغِياث اي تو غياثُ المُستَغِيث زين دو شاخه اختيارات خبيث من ز دستان و ز مكر دل چنان مات گشتم كه بماندم از فغان من كه باشم؟ چرخ با صد كار و بار زين كمين «8» فرياد كرد از اختيار كاي خداوند كريم و بردبار ده امانم زين دو شاخه اختيار جَذب يك راهه صراطُ المُستَقِيم به ز دو راه تردُّد اي كريم زين دو ره گرچه همه مقصد تويي ليك خود جان كندن آمد اين دوي زين دو ره گرچه بجز تو عزم نيست ليك هرگز رزم همچون بزم نيست در نُبِي بشنو بيانش از خدا آيتِ اشفَقنَ ان يَحمِلنَهَا اين تردُّد هست در دل چون وغا كين بود به يا كه آن؟ حال مرا در تردُّد مي زند بر همدگر خوف و اوميد بهي در كرّ و فر ابوطالب: پسر عبدُالمطَّلِب، پسر عبد مناف. عموي رسول خدا (ص) و پدر علي (ع) است.  
شُنعَه: سرزنش. شُنعه عُربان: سرزنش عرب ها.  
مَهُول: بيمناك، مخوف.  
كه چه گويندم ...: اگر دين تو را بپذيرم اعراب را چه پاسخ دهم كه گويند ابوطالب به القَاء طفل خود ديني را كه تكيه گاه او بود واگذارد.  
خصومت: در اين بيت به معني داوري و ميانجيگري است.  
كُلُّ سِرٍّ ...: مثلي است. (هر راز كه از دو كس فراتر رود بر زبان ها افتد.) لطفِ ما سَبَق: هدايت ازلي. (اشعريان هدايت و ضلالت هر كس را در سرشت او مي دانند. ولي گويند اگر خدا خواهد به دلِ گمراه افكند، تا از او هدايت طلبد.) اختيارات خبيث: چنانكه مي دانيم و در مطاوي مثنوي فراوان به ميان آمده، مولانا آدمي را مختار مي داند كه يكي از دو راه نيك و يا بد را بگزيند. در اينجا از خدا مي خواهد كه او را از چنبر اختيارات بد برهاند.  
كمين: نهان.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(8) در حاشيه نسخه اساس: بگريخت يعني اختيار.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 31  
جذب يكراهه: نبودن اختيار. مجبور بودن.  
اشفَقن ان ...: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2360/ 2.  
همگان از دل و جان عاشق حق اند، و خواهند به راهي كه به سوي اوست روند، اما هدايت يافتن را عنايت ازلي بايد، چراكه گاه ناموس هاي پوسيده مردم را از آن راه باز مي دارد، چنانكه ابوطالب عموي پيغمبر را. (آنچه مولانا درباره ابوطالب سروده براساسِ روايت هاي بعض محدثّانِ سنّي است. ابوطالب اسلام آورد و درباره اسلام آوردن او كتاب ها نوشته شده.) اين جهان عالم اختيار است و هر كس مي تواند پذيراي ايمان باشد يا از پذيرفتن آن امتناع ورزد. اما گاه همين اختيار براي او دشواري پديد مي آورد، حالي كه اگر يك راه بيش نبود پيمودن آن آسان مي نمود. آن روز كه حق تعالي امانت را بر كوه ها عرضه كرد، در پذيرفتن و نپذيرفتن آن آزاد بودند، از پذيرفتن سر باز زدند چراكه نگاهداري آن بسيار دشوار بود. پس آنجا كه كوه ها درماندند از آدميِ بي چاره چه آيد؟ هرچند سرانجام همه راه ها به خدا پايان مي يابد، بهتر كه اختياري نباشد و آدمي جذب حق گردد كه در رفتن راه حق به اختيار، مشقّت هاست و در جذب حق شدن مسرت ها.  
لاجرم اشفَقنَ مِنهَا جمله شان كند شد ز آميزِ حيوان حمله شان  
گفت بيزاريم جمله زين حيات كو بود با خلق حي، با حق مَوات  
چون بماند از خلق گردد او يتيم انس حق را قلب مي بايد سليم (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2362، 2360/ 2)

**مناجات و پناه جستن به حق از فتنه اختيار و از فتنه اسبابِ اختيار كه سماوات و ارَضِين از اختيار و از اسباب اختيار شكوهيدند و ترسيدند**

مناجات و پناه جستن به حق از فتنه اختيار و از فتنه اسبابِ اختيار كه سماوات و ارَضِين از اختيار و از اسباب اختيار شكوهيدند و ترسيدند،  
و خلقتِ آدمي مولَع افتاد بر طلب اختيار و اسباب اختيار خويش، چنانكه بيمار باشد خود را اختيار كم بيند، صحَّت خواهد كه سبب اختيار است تا اختيارش بيفزايد، و منصب خواهد تا اختيارش بيفزايد، و مَهبِط قهر حق در امَمِ مَاضِيَه فرط اختيار و اسباب اختيار بوده است، هرگز فرعون بي نوا كس نديده است  
اولَّم اين جزر و مدّ از تو رسيد ورنه ساكن بود اين بحر اي مجيد هم از آنجا كين تردُّد داديم بي تردُّد كن مرا هم از كرم ابتلاام مي كني آه الغياث اي ذكور از ابتلاات چون اناث تا به كي اين ابتلا يا رب مكن مذهبي ام بخش و ده مذهب مكن اشتري ام لاغري و پشت ريش ز اختيارِ همچو پالان شكلِ خويش اين كژاوه گه شود اي سو گران آن كژاوه گه شود آن سو كشان بفكن از من حِمل ناهموار را تا ببينم روضه ابرار را همچو آن اصحاب كهف از باغ جود مي چرم ايقاظ نِي بَل هُم رُقُود خفته باشم بر يمين يا بر يسار بر نگردم جز چو گو بي اختيار هم به تقليبِ تو تا ذات اليَمِين يا سويِ ذات الشِّمال اي ربِّ دين صد هزاران سال بودم در مَطار همچو ذرّاتِ هوا بي اختيار گر فراموشم شده است آن وقت و حال يادگارم هست در خواب ارتحال مي رهم زين چار ميخ چار شاخ مي جَهم در مسرحِ جان زين مُناخ شير آن ايَّامِ ماضي هايِ خود مي چشم از دايه خواب اي صمد جمله عالم ز اختيار و هست خود مي گريزد در سرِ سرمست خود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 33  
تا دمي از هوشياري وارهند ننگ خمر و زَمر بر خود مي نهند جمله دانسته كه اين هستي فَخ است فكر و ذكرِ اختياري دوزخ است مي گريزند از خودي در بيخودي يا به مستي يا به شغل اي مهتدي نفس را زآن نيستي وا مي كشي زآنكه بي فرمان شد اندر بيهشي مولَع: آزمند.  
مَهبِط: فرود آمدنگاه. جاي فرود آمدن.  
امَمِ ماضِيَه: مردم گذشته.  
(توجيه زيان اختيار است كه آسمان و زمين از آن ترسيدند و اينكه اختيار، طاغيان را به سركشي وا مي دارد فرعون بر اثر اختيار و قدرت خود را خدا خواند.) جزر و مدّ: كنايت از هست شدن. به قالب جسم درآمدن و اين يا آن را خواستن. مختار بودن.  
ساكن بودن بحر: روح تا در عالمِ امر بود، گرفتاري نداشت و او را ميلي و اختياري نبود، چون به عالمِ خلق رسيد و در بدن آرميد و گرفتار شهوت گرديد، دودلي در او راه يافت.  
ابتلا: آزمايش.  
ذكور چون اناث: قدرتمندان در آزمايش تو ناتوان اند. (مردان در آن آزمايش چون زنان مي مانند.) مذهبي: (ياء آن ياء وحدت است) يك راه. راه رسيدن به تو. (مرا از اختيار برهان.) پالان شكل: وجه شبه، اين سو و آن سو افتادن است از سنگينيِ بار و در نتيجه پشت باركش زخم شدن.  
حِمل ناهموار: بار سنگين (اختيار).  
اصحاب كهف: نگاه كنيد به: ذيل بيت 37/ 2.  
ايقَاظ: بيداران. گرفته از قرآن كريم است درباره اصحاب كهف: وَ تَحْسَبُهُمْ أَيْقاظاً وَ هُمْ رُقُودٌ (كهف، 18) بر يمين يا بر يسار: اشارت است به قرآن كريم: وَ نُقَلِّبُهُمْ ذاتَ الْيَمِينِ وَ ذاتَ الشِّمالِ: آنان را گاه به راست گاه به چپ بر مي گردانيم. (كهف، 18)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 34  
مَطار: پريدن جاي. كنايت از عالم امر. عالم ارواح.  
ارتحال: از جايي به جايي رفتن. اشارت به سير روح در عالم خواب. (نگاه كنيد به: ذيل بيت (1760/ 3) چارميخ: دو دست و دو پاي كسي را به ميخ بر زمين كوفتن چنانكه حركت كردن نتواند. نوعي شكنجه بوده است.  
چار شاخ يا چهار شاخ: نگاه كنيد به: ذيل بيت 800/ 2. (و از چار ميخ و چار شاخ در اين بيت محبوس ماندن در بند عناصر طبيعت مقصود است.) زَمر: ناي زدن. كنايت از شنيدن آواز خوش.  
فَخ: دام.  
درد دل و شكايتي است از گرفتاري اين جهان كه جهان اختيار است. روح تا در عالم امر به سر مي برد آسوده بود، چون به عالمِ خلق آمد و گرفتار عناصر و طبايع گرديد و اختيار در او نهاده شد در رنج افتاد. او هر دم از خدا مي خواهد به عالم خود بازگردد تا ديگر بار طعم آسايش را بچشد، چنانكه هنگام خواب كه از اين عالم مي رهد و به عالمي ديگر سفر مي كند. اينكه آدمي به مستي پناه مي برد يا خود را به كاري سرگرم مي دارد براي اين است كه از اين هستي كه چون دام است برهد.  
لَيسَ لِلجِنِّ وَ لَا لِلإنسِ الهُدَي مِن تَجَاوِيفِ السَّمَواتِ العُلَي لا نفوذ الا بسلطان الهدي من تجاويف السماوات العلي لَا هُدَي الَّا بِسُلطَانٍ يَقِي مِن حِرَاس الشُّهبِ رُوحَ المُتَّقِي هيچ كس را تا نگردد او فنا نيست ره در بارگاه كبريا چيست معراجِ فلك اين نيستي عاشقان را مذهب و دين نيستي پوستين و چارق آمد از نياز در طريق عشق محراب اياز گرچه او خود شاه را محبوب بود ظاهر و باطن لطيف و خوب بود گشته بي كبر و ريا و كينه اي حُسن سلطان را رخش آيينه اي چونكه از هستيِّ خود او دور شد منتهاي كار او محمود بد زآن قوي تر بود تمكينِ اياز كه ز خوف كبر كردي احتراز او مُهَذَّب گشته بود و آمده كبر را و نفس را گردن زده شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 35  
يا پيِ تعليم مي كرد آن حِيَل يا براي حكمتي دور از وَجَل يا كه ديد ارقش زآن شد پسند كز نسيم نيستي هستي است بند تا گشايد دخمه كآن بر نيستي است تا بيابد آن نسيم عيش و زيعت ملك و مال و اطلسِ اين مرحله هست بر جان سبك رو سِلسله سلسله زرّين بديد و غرَّه گشت ماند در سوراخ چاهي جان زِ دَشت صورتش جَنَّت به معني دوزخي افعيي پر زهر و نقشش گلرخي گرچه مؤمن را سَقَر ندهد ضَرر ليك هم بهتر بود ز آنجا گذر گرچه دوزخ دور دارد زو نَكال ليك جنَّت به ورافِي كُلِّ حال الحذر اي ناقصان زين گلرخي كه به گاه صحبت آمد دوزخي ليس للجن ...: جن و آدمي را (آن توان) نيست كه از زنداني بودن در كرانه هاي زمان ها به درآيند.  
(هر يك در عالم خود كه در آن به سر مي برند محدودند.) لَانُفوذَ ...: گذشتن از كاواك هاي آسمان هايِ برين ممكن نيست جز با قدرتي كه خدا عطا فرمايد كه او سلطان هدايت است.  
لَا هُدَي ...: هدايتي نيست جز با قدرتي كه روح پرهيزگار را از نگاهبانان شهاب ها باز دارد.  
حراس: در نسخه‌اساس به كسر «حاء» است و از سياق عبارت مي توان دانست مولاناآن را جمع «حارِس» گرفته است. اما حارس را چنين جمعي نيست. مضموع بيت ها گرفته از قرآن كريم است: يا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَ الْإِنْسِ إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوا مِنْ أَقْطارِ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ فَانْفُذُوا لا تَنْفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطانٍ. (رحمن، 33) تنها كساني توانند بدان حضرت درآيند كه خودي را بگذارند و نيست شوند، آنگاه اراده و قدرت خدا آنان را از حبس اقطار مي رهاند.  
پوستين و چارق: نگاه كنيد به: داستان «اياز و چارق و پوستين» (1857/ 5). (پيوسته بايد فقر و نيستي خود را پيش چشم داشت.) وَجَل: بيم. (بي آنكه بيمي داشته باشد، پوستين و چارق را براي تعليم ديگران نگاه مي داشت.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 36  
ماند در سوراخ چاهي ...: روح كه جايي در عالم به منتهي به سر مي برد به خاطر ديدن زيبايي هاي جهان محدود خود را در سوراخ چاهي (جسم) زنداني كرد.  
گذشتن مؤمن از سقر: اشارت است به قرآن كريم: وَ إِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وارِدُها كانَ عَلي رَبِّكَ حَتْماً مَقْضِيًّا ثُمَّ نُنَجِّي الَّذِينَ اتَّقَوْا وَ نَذَرُ الظَّالِمِينَ فِيها جِثِيًّا: و نيست از شما جز كه در شود در آن (دوزخ) اين (حكم) پروردگار تو حتمي است كه از آن چاره نيست. سپس آنان را كه پرهيزگار بودند مي رهانيم و ستمكاران را در آن به زانو درآمده بگذاريم. (مريم، 71 72) و نگاه كنيد به حديث هايي كه در تفسيرها ذيل اين آيه آمده است.  
همه آدميان در زندان اين عالم گرفتارند و از آن بيرون شدن نتوانند، جز كه خودي و خودبيني را وا گذارند و در حق فنا شوند آنگاه توانند از اقطار اين جهان بگذرند و بر افلاك پرند. وسيلت اين معراج نيستي است و عاشقان را مذهب و دين جز اين نيستي نيست.  
براي بيشتر روشن كردن اين حقيقت به داستان اياز و رفتن او هر روز به حجره و به پوستين و چارق نگرستين، اشارت مي كند. اياز خودي را رها كرده بود پس براي چه از نگرستين به پوستين و چارق دل نمي كند؟ شايد براي آموزش ديگران بود چراكه:  
چون شدي بر بام هاي آسمان سرد باشد جست و جوي نردبان  
جز براي ياري و تعليم غير سرد باشد راه خير از بعد خير آنچه دنياوي است مال باشد يا جاه يا زر و زيور، پاي دامي است كه سالك را از راه باز مي دارد. اياز چارق را كه رمز نيستي است مي پسنديد چون تجمل كه رمز هستي است براي او بند نيستي بود. و چون در حجره اي را كه چارق و پوستين در آن بود مي گشاد گويي دخمه نيستي را مي گشود و از بوي آن مست مي شد. پس از اين دنياي به ظاهر زيبا و به درون زشت و دوزخ نما، پرهيز بايد كرد و داستان آينده توضيحي است بر اين مطلب.

**حكايت غلام هندو كه به خداوند زاده خود پنهان هواي آورده بود چون دختر را با مهتر زاده اي عقد كردند، غلام خبر يافت رنجور شد و مي گداخت و هيچ طبيب علّت او را در نمي يافت و او را زهره گفتن نه‌**

**اشاره**

حكايت غلام هندو كه به خداوند زاده خود پنهان هواي آورده بود چون دختر را با مهتر زاده اي عقد كردند، غلام خبر يافت رنجور شد و مي گداخت و هيچ طبيب علّت او را در نمي يافت و او را زهره گفتن نه  
خواجه اي را بود هندوبنده اي پروريده كرده او را زنده اي علم و آدابش تمام آموخته در دلش شمع هنر افروخته پروريدش از طفوليَّت به ناز در كنار لطف، آن اكرام ساز بود هم اين خواجه را خوش دختري سيم اندامي گشي خوش گوهري چون مراهِق گشت دختر، طالبان بذل مي كردند كابين گران مي رسيدش از سوي هر مهتري بهر دختر دم به دم خُوزَه گري گفت خواجه مال را نبود ثبات روز آيد شب رود اندر جهات حسن صورت هم ندارد اعتبار كه شود رخ زرد از يك زخم خار سهل باشد نيز مهتر زادگي كه بود غرَّه به مال و بارگي اي بسا مهتر بچه كز شور و شر شد ز فعلِ زشت خود ننگ پدر پر هنر را نيز اگر باشد نفيس كم پرست و عبرتي گير از بليس علم بودش، چون نبودش عشقِ دين او نديد از آدم الا نقشِ طين گرچه داني دقَّتِ علم اي امين زآنت نگشايد دو ديده غيب بين او نبيند غير دستاري و ريش از معرِّف پرسد از بيش و كميش عارفا تو از معرِّف فارغي خود همي بيني كه نور بازِغي كاز تقوي دارد و دين و صلاح كه از او باشد به دو عالم فلاح مناسبت اين داستان با بيت هاي گذشته مضمون بيت 248 است: «گلرخي كه به گاه صحبت  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 38  
دوزخ است.» يا مردي كه او را آرايش كردند و آن رمز دنياست، و در بيت 302 خواد آمد. به صورت زيبا و دلپسند و در حقيقت زشت و دل آزار. نيكلسون اين داستان را همانند داستان «پادشاه زاده و جادوي كابلي» (3159/ 4 به بعد) دانسته و مي توان گفت از جهتي همانندند.  
هوا آوردن: عاشق شدن.  
زنده كرده: كنايت از تعليم يافته. تربيت شده.  
اكرام ساز: با توجه به معني هاي متعددِ «اكرام»، و با در نظر گفتن حال و مقام «اكرام ساز» در معني گرامي دارنده ظهور بيشتري دارد.  
مُراهِق: به بلوغ نزديك شونده و آن صفت پسر است و براي دختر «مُراهِقة» گويند. در خور شوهر دادن. به سن شوهر كردن رسيده.  
خوزه گر: خوازه گر. (از خوازه خواهش+ گر پسوند) خواستار. نيز خوزه گر به معني حجله بند و حجله آرا هم به كار رفته است.  
در جهات رفتن: گونه گون مصرف شدن. از دست رفتن. (مال دنيا ماندني نيست بام به دست مي آيد و شام مصرف مي شود.) بارگي: اسب. (در گذشته اسب را در سر طويله داشتن نشانه تجمل بود.) اگر باشد ...: هرچند ارزشي داشته باشد.  
ابليس و از آدم نقش طين ديدن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2758/ 3.  
او نبيند اشارت است بدانگه تنها علم ظاهر را فرا گرفته.  
مُعرِّف: آنكه در محضر قاضي گواهان را بشناساند. قاضي چون همه مراجعه كنندگان را نمي شناخت در محضر او كساني بودند كه مزكّي يا معدّل و يا معرّف نام داشتند، قاضي رمز كسي است كه علم صوري دارد، او ناقص است. اما عارفان را به معرّف نيازي نيست چون با دل روشن از حقيقت ها آگاه اند. آنچه در پيشگاه حضرت حق پذيرفته مي شود صلاح و تقوي است نه مال و منال. علم نيز اگر با تقوي همراه نباشد سودي ندهد چنانكه ابليس را علم بود اما به كمال نرسيده بود.  
زآن نمي پرّد به سوي ذوالجلال كو گماني مي برد خود را كمال  
علّتي بَتّر ز پندارِ كمال نيست اندر جان تو اي ذو دلال شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 39  
از دل و از ديده ات بس خون رود تا ز تو اين مُعجِبي بيرون شود  
علّتِ ابليس انَا خبري بُدست وين مرض در نفسِ هر مخلوق هست (نگاه كنيد به ذيل بيت 3216، 3213/ 1)  
كرد يك داماد صالح اختيار كه بد او فخرِ همه خيل و تبار پس زنان گفتند او را مال نيست مهتري و حسن و استقلال نيست گفت آنها تابع زهدند و دين بي زر او گنجي است بر روي زمين چون به جد تزويج دختر گشت فاش دست پيمان و نشاني و قماش پس غلام خرد كاندر خانه بود گشت بيمار و ضعيف و زار زود همو بيمار دِقي او مي گداخت علّت او را طبيبي كم شناخت عقل مي گفتي كه رنجش از دل است داروي تن در غمِ دل باطل است آن غلامك دم نزد از حال خويش كز چه مي آيد بر او در سينه نيش گفت خاتون را شبي شوهر كه تو باز پرسش در خَلا از حال او تو به جاي مادري او را بود كه غمِ خود پيش تو پيدا كند چونكه خاتون كرد در گوش اين كلام روز ديگر رفت نزديك غلام پس سرش را شانه مي كرد آن ستي با دو صد مهر و دلال و آشتي آنچنانكه مادرانِ مهربان نرم كردش تا درآمد در بيان كه مرا اوميد از تو اين نبود كه دهي دختر به بيگانه عنود خواجه زاده ما و ما خسته جگر حيف نبود كو رود جاي دگر خواست آن خاتون ز خشمي كآمدش كه زند وز بام زير اندازدش كو كه باشد هندوي مادر غَري كه طمع دارد به خواجه دختري گفت صبر اولي بود خود را گرفت گفت با خواجه كه بشنو اين شگفت اين چنين گراءَكي خائن بود ما گمان برده كه هست او معتَمد زنان گفتند: مقايسه شود با عروسي كه شاه براي فرزند خود آورد (3112/ 4 به بعد).  
استقلال نبودن: در تكفل پدر به سر بردن. خود از عهده هزينه زندگي خود برنيامدن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 40  
آنها: مال و مهتري و حسن و استقلال.  
دست پيمان: آنچه داماد از نقد و جنس و زيور پيش از عروسي به خانه عروس فرستد. و مهريه را نيز دست پيمان گفته اند.  
دِق: بيماري كه تن را لاغر كند. بيماري سل.  
در سينه نيش آمدن: دل آزرده گرديدن.  
خلا: خلوت.  
او را بود ...: ممكن است او موجب افسردگي خود را به تو بگويد.  
خواجه دختر: (اضافه مغلوب) دختر خواجه.  
گراءَك: (مصِغر گرا) گراي. بنده. مقابل آزاد.  
ترك فلك هندوي گرّاي اوست در كف مهر آينه آراي اوست اگر دو كله پوسيده بركشي ز دو گور سرِ امير كه داند ز كلّه‌گراي

**صبر فرمودن خواجه مادرِ دختر را كه غلام را زجر مكن من او را بي زجر از اين طمع باز آرم، كه نه سيخ سوزد نه كباب خام ماند**

**اشاره**

صبر فرمودن خواجه مادرِ دختر را كه غلام را زجر مكن من او را بي زجر از اين طمع باز آرم، كه نه سيخ سوزد نه كباب خام ماند  
گفت خواجه صبر كن با او بگو كه از او ببريم و بدهيمش به تو تا مگر اين از دلش بيرون كنم تو تماشا كن كه دفعش چون كنم تو دلش خوش كن بگو مي دان درست كه حقيقت دختر ما جفت توست ما ندانستيم اي خوش مشتري چونكه دانستيم تو اولي تري آتش ما هم در اين كانون ما ليلي آنِ ما و تو مجنون ما تا خيال و فكر خوش بر وي زند فكر شيرين مرد را فربه كند جانور فربه شود ليك از علف آدمي فربه ز عزّ است و شرف آدمي فربه شود از راه گوش جانور فربه شوداز حلق و نوش گفت آن خاتون از اين ننگ مهين خود دهانم كي بجنبد اند اين اين چنين ژاژاي چه خايم بهر او گو بمير آن خائن ابليس خو گفت خواجه ني مترس و دم دهش تا رود علّت از او زين لطف خوش دفع او را دلبرا بر من نويس هل كه صحّت يابد آن باريك ريس چون بگفت آن خسته را خاتون چنين مي نگنجيد از تَبختُر بر زمين زفت گشت و فربه و سرخ و شكُفت چون گل سرخ و هزاران شكر گفت گهگهي مي گفت اي خاتون من كه مبادا باشد اين دستان و فن نه سيخ سوزد ...: مثلي است.  
گفته نا گفته كند از فتح باب تا از آن نه سيخ سوزد نه كباب شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 42  
آتش ما ...: نظير: «آب در كوزه و ما تشنه لبان مي گرديم.» كانون: آش دان. منقل يا گلخن. (دختر ما از آن توست كه در خانه ما به سر مي بري.) دَم دادن: دميدن. دلگرم ساختن. «دم دادن» در اصل دميدن در پوست گوسفند است تا فربه نمايد.  
سر نهد بر پاي تو قصّاب وار دم دهد تا خونت ريزد زار زار باريك ريس: كه بر اثر اندوه لاغر شده است.  
تَبختُر: بر خود باليدن.  
خواجه جمعيت بكرد و دعوتي كه همي سازم فرج را وصلتي تا جماعت عشوه مي دادند و گال كاي فرج بادت مبارك اتّصال تا يقين تر شد فرج را آن سخن علّت از وي رفت كل از بيخ و بن بعد از آن اندر شب گردك به فن امردي را بست حِنِّي همچو زن پر نگارش كرد ساعد چون عروس پس نمودش ماكيان دادش خروس مقنعه و حُلّه عروسان نكو كِنگ امرد را بپوشانيد او شمع را هنگام خلوت زود كشت ماند هندو با چنان كنگ درشت هندوك فرياد مي كرد و فغان از برون نشنيد كس از دف زنان ضرب دفّ و كفّ و نعره مرد و زن كرد پنهان نعره آن نعره زن تا به روز آن هندوك را مي فشارد چون بود در پيش سگ انبان آرد؟ روز آوردند طاس و بوغِ زفت رسم دامادان فرج حمّام رفت رفت در حمّام او رنجور جان كون دريده همچو دلق تونيان آمد از حمّام در گردك فسوس پيش او بنشست دختر چون عروس مادرش آنجا نشسته پاسبان كه نبايد كو كند روز امتحان ساعتي در وي نظر كرد از عناد آنگهان با هر دو دستش ده بداد گفت كس را خود مبادا اتّصال با چو تو ناخوش عروس بد فعال روز رويت روي خاتونان تر كير زشتت شب بتر از كير خر همچنان جمله نعيم اين جهان بس خوش است از دور پيش از امتحان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 43  
مي نمايد در نظر از دور آب چون روي نزديك باشد آن سراب گنده پير است او و از بس چاپلوس خويش را جلوه كند چون نو عروس هين مشو مغرور آن گلگونه اش نوشِ نيش آلوده او را مچش صبر كن كَالصَّبرُ مِفتَاحُ الفَرَج تا نيفتي چون فرج در صد حرج آشكارا دانه پنهان دام او خوش نمايد ز اوّلت انعام او جمعيت كردن: كنايت از مهماني دادن.  
فرج: نام غلامك هندو.  
وصلت: پيوند، عروسي.  
گال: فرياد. فريب. (ظاهرا فرهنگ ها اين دو معني را از اين كاربرد گرفته اند.) «گاله زدن» در بعض لهجه ها، فرياد كردن و پي در پي دست بر دهان كوفتن است بيشتر به عنوان تمسخر.  
گردك: خرگاه.  
دو گردك داشتي خسرو مهيّا برآورده به گوهر چون ثريا شب گردك: شب حجله. شب رفتن داماد نزد عروس.  
حِنِّي: حنا. كه در گذشته يكي از وسيله هاي آرايش بود و بر دست و پا مي بستند.  
ماكيان نمودن و خروس دادن: كنايت ازتقلّب در معاملت كردن. خوب را نشان دادن و بد را به جاي خوب فروختن.  
كِنگ: امرد قوي جثه. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3141/ 2) هندو: كنايت از غلام خواجه.  
تونيان: جمع توني: تون تاب: گلخن تاب. تونيان در تون حمام مي خوابيدند و «دلق تونيان» كنايت از پاره بودن. معمولا روپوش آنان ژنده و پاره پاره بود.  
فسوس: (به معني مفعولي) فسوس شده، مسخره شده، و كنايت از «غلام» است.  
دَه دادن: ده انگشت را گشاده به سوي كسي فرود آوردن. به معني «خاك بر سرت.» گنده پير: مؤلف المنهج القوي براي مستند اين بيت روايتي آورده و در احاديث مثنوي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 44  
هم نقل شده كه روز قيامت دنيا را به صورت پير زني دو مو آورند ... ولي آن حديث با اين بيت ارتباطي ندارد. سروده حافظ:  
مجو درستي عهد از جهان سست نهاد كه اين عجوزه عروس هزار داماد است با مضمون بيت مناسب است.  
مقصود از اين داستان به صورت هزل و در معني جد و آموزنده، آگاه ساختن كساني است كه فريفته ظاهر دنيا شوند و به اميد نوش پيِ آن روند و نيش بينند. چنانكه در بيت هاي آينده توضيح بيشتري آمده است.

**در بيان آنكه اين غرور تنها آن هندو را نبود بلكه هر آدميي به چنين غرور مبتلاست در هر مرحله الَّا مَن عَصَمَ اللَّه‌**

در بيان آنكه اين غرور تنها آن هندو را نبود بلكه هر آدميي به چنين غرور مبتلاست در هر مرحله الَّا مَن عَصَمَ اللَّهُ  
جون بپيوستي بد آن اي زينهار چند نالي در ندامت زار زار نام ميريّ و وزيري و شهي در نهانش مرگ و درد و جان دهي بنده باش و بر زمين رو چون سمند چون جنازه نه، كه بر گردن برند جمله را حمّال خود خواهد كَفور چون سوار مرده آرندش به گور بر جنازه هركه را بيني به خواب فارس منصب شود عالي ركاب زآنكه آن تابوت بر خلق است بار باربر خلقان فكندند اين كبار بار خود بر كس منه بر خويش نه سروري را كم طلب درويش به مركب اعناق مردم را مپا تا نيايد نقرست اندر دو پا مركبي را كآخرش تو دَه دهي كه به شهري ماني و ويران دهي دَه دِهش اكنون كه چون شهرت نمود تا نبايد رخت در ويران گشود ده دهش اكنون كه صد بستانت هست تا نگردي عاجز و ويران پرست الَّا مَن عَصَمَ اللَّه: جز كه خدا نگاه دارد.  
بد آن: به ظاهر زيباي دنيا و دانه او كه زير دام پنهان است.  
سَمَند: اسب زرده. انقروي و به پيروي از او نيكلسون آن را با آيه: وَ عِبادُ الرَّحْمنِ الَّذِينَ يَمْشُونَ عَلَي الْأَرْضِ هَوْناً. (فرقان، 63) مقايسه كرده اند. ولي در اين بيت از «سمند»، تندروي و زود گذشتن (از دنيا) مقصود است و آن آيه در وصف بندگان فروتن و آرام است. (از اين دنيا زود گذر و خود را بار گردنِ ديگران مكن.) كفور: ناسپاس.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 46  
بر جنازه خواب ديدن: اگر كسي بيند جنازه مي برند، دليل است كه آن كه در جنازه است بر چندين مردمان كه پس جنازه اويند فرمانروا شود. (تعبير خواب، منسوب به اين سرين، ص (127) بار بر خلقان ...: اين بزرگان دنيا پرست، زحمت خود را بر گردن ديگران مي نهند.  
اعناق: جمع عُنُق: گردن. (منتظر مباش كه بار خود بر ديگران نهي و آنان را به خدمت گيري.) نقرس: بيماري كه به شكل التهاب مفصل شست پا بروز مي كند.  
دَه دادَن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 313/ 6.  
نعمت دنيا به ظاهر نعمت است و در نهان نقمت، منصب هاي آن به ظاهر مهتري است و سالاري و نهانش سرنگوني و خواري. پس آنچه را سرانجام ترك خواهي كرد هم اكنون رها كن. كافر نعمت مباش و بر مردم بزرگي مفروش. و مضمون اين بيت ها فرموده علي (ع) را به خاطر مي آورد: هم اكنون بندگان خدا كه طناب مرگ بر گلو سخت نيست، روان آزاد است و، وقت ارشاد باقي است، تن ها در آسايش است و هنگام گرد آمدن- و كوشش- و اندك زماني داريد از ماندن و مجالي براي اراده كردن و فرصت براي توبت، و فراخي براي عرض حاجت- بكوشيد- پيش از تنگي و در سختي به سر بردن و بيم داشتن و مردن. (نهج البلاغه، خطبه 83)  
گفت پيغمبر كه جَنَّت از اله گر همي خواهي ز كس چيزي مخواه چون نخواهي من كفيلم مر تو را جَنَّتَ المَأوِيّ و ديدار خدا آن صحابي زين كفالت شد عيار تا يكي روزي كه گشته بد سوار تازيانه از كفش افتاد راست خود فرود آمد ز كس آن را نخواست آنكه از دادش نيايد هيچ بد داند و بي خواهشي خود مي دهد ور به امر حق بخواهي آن رواست آن چنان خواهش طريق انبياست بد نماند چون اشارت كرد دوست كفر ايمان شد چو كفر از بهر اوست هر بدي كه امر او پيش آورد آن ز نيكوهاي عالم بگذرد زآن صدف گر خسته گردد نيز پوست دَه مده كه صد هزاران دُر در اوست اين سخن پايان ندارد باز گرد سوي شاه و هم مزاج باز گرد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 47  
باز رو در كان چو زرِّ ده دهي تارهد دستان تو از دَه دِهي صورتي را چون به دلره مي دهند از ندامت آخرش ده مي دهند «9»  
توبه مي آرند هم پروانه وار باز نسيان مي كشدشان سوي كار همچو پروانه ز دور آن نار را نور ديد و بست آن سو بار را چون بيامد سوخت پرَّش را گريخت باز چون طفلان فتاد و مِلح ريخت بار ديگر بر گمان و طمع سود خويش زد بر آتشِ آن شمع زود بار ديگر سوخت هم واپس بجست باز كردش حرص دل ناسي و مست آن زمان كز سوختن وا مي جهد همچو هندو شمع را ده مي دهد كاي رخت تابان چو ماه شب فروز وي به صحبت كاذب و مغرور سوز باز از يادش رود توبه و انين كه اوهَنَ الرَّحمَن كَيدَ الكاذِبين گفت پيغمبر: اشارت است به حديثي كه در شرح يوسف بن احمد مولوي و شرح انقروي آمده و در احاديث مثنوي نقل شده است: رسول خدا فرمود: چه كسي يك سخن از من بپذيرد تا من بهشت را براي او ضامن شوم. ثَوبان گفت من. فرمود از مردم چيزي مخواه. گفت بلي. پس ثوبان از مردم چيزي نمي خواست و گاه سوار بود و تازيانه او بر زمين مي افتاد و كسي را نمي گفت آن را به من بده. خود فرود مي آمد و آن را بر مي داشت (مسند احمد، ج 5، ص 275- 276، 281) ثوبان مكني به ابو عبدالله از آزادكرده گان رسول خدا و از مردم يمن است. (قاموس الرجال، ج 2، ص 497- 496) اين روايت در فروع كافي به نقل بحارالانوار چنين است: گروهي از انصار نزد رسول خدا آمدند و بر او سلام كردند و گفتند ما را حاجتي است. پرسيد چيست؟ گفتند بزرگ است. گفت چه حاجت است. گفتند از پروردگار خود براي ما بهشت را ضامن شو. رسول خدا (ص) سر به پيش افكند، سپس گفت اين كار را مي كنم اگر بپذيريد كه چيزي از كسي نخواهيد. آنان پذيرفتند و چنان بود كه گاه تازيانه سواري از آنان به زمين مي افتاد و  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(9) در حاشيه نسخه اساس:  
دزد را كآن قطع تلخي مي زهد ذوق دزدي را چو زن دَه مي دهد  
دَه بدادن ديدي از دست حزين دَه بدادن زين بريده دست بين  
همچنان قلّاب و خونيّ و لوند وقت تلخي عيش را دَه مي دهند   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 48  
خوش نمي داشت به كسي گويد آن را به من ده. خود فرو مي آمد و آن را بر مي داشت. و يا بر سر سفره به كسي كه كوزه آب نزديك او بود نمي گفت كوزه را به من بده، خود بر مي خاست و مي آشاميد. (بحارالانوار، ج 22، ص 129) عيار: در استعمال فارسي زبانان در معني هاي چند به كار رفته است. يكي از آن معني ها «نمونه» است و در اين بيت آن معني مناسب تر از ديگر معني هاست.  
نيايد هيچ بد: كنايت از آنكه بي منّت مي بخشد.  
به امر حق خواستن: چنانكه در قرآن كريم خطاب به پيغمبر (ص) است: خُذْ مِنْ أَمْوالِهِمْ صَدَقَةً (توبه، 103) هر بدي كه ...: اشارت است به قرآن كريم: وَ عَسي أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ. (بقره، 216) زآن صدف ...: اگر ظاهر امري تو را ناخوشايند است، به خاطر درون نيكوي آن، آن را از دست مده.  
هم مزاج باز: كنايت از شرمنده. در اين بيت تلميحي است به داستان بازي كه لختي از شاه بريد و به خانه پيرزني پريد و گرفتار رنج بسيار شد سرانجام شرمنده به سوي پادشاه بازگرديد.  
ده دادن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 313/ 6.  
صورتي را چون ...: چون فريفته ظاهر مي گردند سرانجام پشيمان مي شوند.  
ملح ريختن: نمك ريختن. اشارت است به مثلي: «چون كودكي را پاي لغزد و بر زمين افتد و بگريد براي انصراف او از رنج افتادن گويند نمك ريخت.» (امثال و حكم) ناسي: فراموشكار.  
همچو هندو: نگاه كنيد به: ذيل بيت 313/ 6.  
اوهَنَ الرَّحمَن ..: كه خدا مكر دروغگويان را سست كرد. اشارت است به قرآن كريم: وَ أَنَّ اللَّهَ مُوهِنُ كَيْدِ الْكافِرِينَ. (انفال، 81) در بيت هاي پيش گفت چون جنازه مباش تا بر گردن مردم باز شوي، بنده باش و در كار خويش تند و چالاك رو. در اين بيت ها از حديث نبوي گواه مي آورد كه هر كس از مردم چيزي نخواهد به بهشت رود و اگر چيزي خواهد، بايد از خدا خواهد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 49  
خدا بي خواستن مي دهد و اگر به فرمان او از او بخواهي (دعا كني) رواست كه فرمايد: ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ. (غافر، 60) رسول اكرم (ص) به ثوبان و يا به آن گروه از انصار فرمود چيزي از كسي مخواهيد اما خود او به فرمان الهي از مردم صدقه مي گرفت. در چنين حال نبايد آن سؤال را ناخوش ديد كه هرچند ظاهرش سؤال است معنيش رحمت است كه: وَ صَلِّ عَلَيْهِمْ إِنَّ صَلاتَكَ سَكَنٌ لَهُمْ. (توبه، 103) چون از مال آنان صدقه گيري بر آنان درود فرست، كه درود تو آرامش آنان را در بر دارد.

**در عموم تأويل اين آيت كه كُلَّما أَوْقَدُوا ناراً لِلْحَرْب‌**

در عموم تأويل اين آيت كه كُلَّما أَوْقَدُوا ناراً لِلْحَرْبِ كُلَّمَا هُم او قَدُوا نَارَ الوَغَي اطفَأَ اللَّه نَارَهُم حَتَّي انطَفَا عزم كرده كه دلا آنجا مه ايست گشته ناسي زآنكه اهل عزم نيست چون نبودش تخم صدقي كاشته حق بر او نسيان آن بگماشته گرچه بر آتش زنه دل مي زند آن ستاره اش را كفِ حق مي كشد كَلَّمَا اوقَدُوا نارا لِلحَربِ: أَطْفَأَهَا اللَّهُ وَ يَسْعَوْنَ فِي الْأَرْضِ فَساداً وَ اللَّهُ لا يُحِبُّ الْمُفْسِدِينَ: هرگاه آتشي براي جنگ افروختند خدا آن راي خاموش ساخت و مي كوشند در زمين به تباهي كردن و خدا تبه كاران راي دوست نمي دارد. (مائده، 64) اين آيه درباره يهوديان و فتنه گري آنان در اجتماع مسلمانان است كه هر توطئه به زيان مسلمانان آغاز مي كردند به خود آنان باز مي گشت.  
كَلَّمَاهُم: هرچه آنان آتش جنگ افروختند خدا آتش جنگ افروختند خدا آتش آنان را خاموش ساخت. تا اينكه (سراسر) خاموش شد.  
آنجا مه ايست: آن خيال باطل را رها كن.  
آتش زنه دل: اضافه مشبه به بمشبه.  
در بيت 643 گفت پروانه نوري مي بيند در نار مي افتد پرش مي سوزد، پشيمان مي شود. اما ديگر بار حرص او را بر مي انگيزد تا در آتش افتد. اين حالت كافران است كه هر بار به جنگ رسول خدا مي آمدند شكست مي خوردند و پند نمي گرفتند. ديگر بار تباه كاري را آغاز مي كردند و نمي دانستند موجب شكست آنان چيست. و اگر بر دل آنان مي گذشت كه او رسول حق است و نبايد با او جنگيد، شيطان آن جرقه هدايت را خاموش مي ساخت. مولانا با آوردن اين آيه از آن نتيجه مي گيرد كه اين حالت خاص  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 51  
كافران عصر رسول خدا نيست. گرفتاران نفس و آلت هاي دست شيطان در هر عصر و زمان چنين اند. در دل مي گذرانند كه راه باطل را وا گذارند، اما چون نيت درست ندارند جرقه اي كه از دل برخاسته خاموش مي شود، و در داستان آينده توضيح بيشتري است.

**قصّه‌اي هم در تقرير اين‌**

قصّه‌اي هم در تقرير اين  
شَرفه اي بشنيد در شب معتمَد برگرفت آتش زنه كآتش زند دزد آمد آن زمان پيشش نشست چون گرفت آن سوخته مي كرد پست مي نهاد آنجا سرِ انگشت را تا شود استاره آتش فنا خواجه مي پنداشت كز خود مي مُرد اين نمي ديد او كه دزدش مي كُشد خواجه گفت اين سوخته نمناك بود مي ميرد استاره از تَرَيش زود بس كه ظلمت بود و تاريكي ز پيش مي نديد آتش كشي را پيش خويش شرفه: شرفاك. صداي پا. صدا.  
از شرفه جلاجل شاهين عدل تو عنقاي ظلم گشت پس قاف در نهان معتمد: مورد اعتماد. نگهبان.  
گرفتن سوخته: روشن شدن آن.  
پست كردن: خاموش ساختن.  
مي نهاد آنجا ...: جرقه را با نهادن سرانگشت بر آن خاموش مي كرد.  
استاره: كنايت از جرقه.  
آتش كش: كنايت از دزد كه جرقه را خاموش مي ساخت.  
هدايت حق تعالي گهگاه بنده را به خود مي خواند اما شيطان او را با وسوسه از راه باز مي گرداند، تا ديگر بار به راه عصيان رود چنانكه آن معتمد دزد را نمي ديد كه جرقه را خاموش مي كند مي پنداشت پنبه آتش زنه نمناك است.  
بس ستاره آتش از آهن جهيد و آن دل سوزيده پذيرفت و كشيد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 53  
ليك در ظلمت يكي دزدي نهان مي نهد انگشت بر استارگان  
مي كُشد استارگان را يك به يك تا كه نفروزد چراغي از فلك اين چنين آتش كُشي اند دلش ديده كافر نبيند از عَمَش چون نمي داند دل داننده اي هست با گردنده گرداننده اي؟ چون نمي گويي كه روز و شب به خود بي خداوندي كي آيد كي رود گرد معقولات مي گردي ببين اين چنين بي عقليِ خود اي مهين خانه با بنّا بود معقول تر يا كه بي بنّا؟ بگو اي كم هنر خطّ با كاتب بود معقول تر يا كه بي كاتب؟ بينديش اي پسر جيم گوش و عين جشم و ميم فم چون بود بي كاتبي اي متَّهَم شمع روشن بي ز گيراننده اي يا به گيراننده داننده اي صنعت خوب از كف شَلِّ ضَرير باشد اولي، يا به گيرايي بصير؟ پس چو دانستي كه قهرت مي‌كند بر سرت دبّوس محنت مي‌زند پس بكن دفعش چو نمرودي به جنگ سوي او كش در هوا تيري خدنگ همچو اسپاه مُغل بر آسمان تير مي انداز دفع نزعِ جان يا گريز از وي اگر تواني برو چون روي؟ چون در كف اويي گرو در عدم بودي نرستي از كفش از كف او چون رهي اي دست خوش آرزو جُستن بود بگريختن پيش عدلش خون تقوي ريختن آتش كُش: كنايت از وسوسه دروني.  
عَمَش اشك ريختن چشم از ضعف بينايي چون نمي داند ...:  
پس يقين در عقل هر داننده هست اينكه با جنبنده جنباننده هست گرد معقولات گشتن: علّت هاي ظاهري و طبيعي را مُسبِّب پديد آمدن حوادث دانستن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 54  
جيم گوش:  
چند حرفي نقش كردي از رُقوم سنگ ها از عشق آن شد همچو موم  
نون ابرو صادِ چشم و جيم گوش بر نوشتي فتنه صد عقل و هوش (نگاه كنيد به: ذيل بيت 311، 310/ 5) ضرير: نابينا.  
گيرا: گيرنده. مجازا كنايت از مسلّط در كار. آگاه.  
قهرت مي كند: گيراي بصير مقهورت مي سازد.  
دَبُّوس: گرز آهنين. دبُّوس محنت زدن: به رنج افكندن.  
نمرود: اشارت است به داستان نشستن نمرود بر تختي كه كركس ها را بر آن بسته بود تا به آسمان پرند و او در هوا تير افكند و به گمان خود خدا را بكشد. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 4848/ 6) همچو اسپاه مُغل: هرگاه يكي از كسان مغولان بيمار شود خويشان او تير به آسمان مي افكنند تا فرشته مرگ كشته شود. (شرح انقروي) تواني: براي رعايت وزن بايد «تاني» خوانده شود.  
در عدم بودي: نيست بودي او تو را هست كرد اكنون كه هستت كرده چگونه مي تواني از او بگريزي.  
از كه بگريزيم از خود اي محال از كه برباييم از حق اي وبال دست خَوش: گرفتار، مقهور، مسخر.  
روح را كس نكند دستخوش نفس چنين عاقلان آينه چين نفرستند به زنگ حضرت حق همه جا با بنده هست كه: وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ. (حديد، 4) اما آنكه ديده حق بين ندارد از ديدن او محروم است.  
خار در دل گر بديدي هر خسي دست كي بودي غمان را بر كسي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 55  
فلسفي مي خواهد پيدايش موجودات را به علت هاي طبيعي نسبت دهد و دهري مي گويد جهان خود به خود پديد شده است، و نمي داند يا نمي خواهد بپذيرد كه مصنوع بي صانع پديد نمي آيد.  
پس يقين در عقل هر داننده هست اينكه با جنبنده جنباننده هست  
گر تو او را مي نبيني در نظر فهم كن آن را به اظهار اثر بايد به او گفت حال كه چنين است اگر مي تواني خود را از چنگ قدرت او برهان و چون نمرود و مغول ناآگاهانه به جنگ او برخيز، ولي فطرت تو گواهي مي دهد چنين نيست. تو نبودي و او تو را هست كرد. و اكنون كه هستت كرده در حيطه قدرت او هستي. تقوي را از دست داده اي و آرزوي گريختن از قدرت او را مي كني.  
اين جهان دام است و دانه اش آرزو در گريز از دام ها روي آر زو چون چنين رفتي بديدي صد گشاد چون شدي در ضدِّ آن ديدي فساد پس پيمبر گفت استَفتُوا القُلُوب گرچه مفتيتان برون گويد خطوب آرزو بگذار تا رحم آيدش آزمودي كه چنين مي بايدش چون نتاني جَست پس خدمت كنش تا روي از حبس او در گلشنش دم به دم چون تو مراقب مي شوي داد مي بيني و داور اي غَوي ور ببندي چشم خود را ز احتجاب كار خود را كي گذارد آفتاب زو: زود. (از اين جهان روي بگردان و به خدا روي بياور.) استَفتُوا القُلُوب: در حديث است:  
استَفتِ قَلبَكَ وَ ان افتَاكَ المُفتُون  
. در لمع (ص 71) المنهج القوي اين حديث با اين عبارت و عبارت ديگري  
استَفتُوا القُلُوبَ وَ لَو كَانَ المُفتِي لَكُم خطوبا في الخارِج  
آمده است و در احاديث مثنوي نيز نقل شده و معني حديث اين است كه از دل خود پرس تا آنجا كه دل اطمينان يابد، هرچند ديگران (از برون) تو را دستورها دهند. و مفتي در اين عبارت در معني مصطلح در آن فقه نيست.  
تفصيل اين حديث اين است كه «وابصة بن معبد اسدي، نزد رسول اللّه (ص) شد و با  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 56  
خود گفت از نيك و بد چيزي نگذارم جز كه از او بپرسم. چون نزد پيامبر رسيد پيغمبر بدو فرمود از آنچه براي آن آمده اي مي پرسي يا من تو را خبر دهم؟ گفت مرا خبر ده. فرمود آمده اي تا از نيك و بد بپرسي؟ گفت آري. رسول (ص) دست بر سينه او زد و گفت نيك آن است كه نفس بدان اطمينان داشته باشد و سينه بدان مطمئن بود و گناه آن است كه بر دل گذرد و در سينه آيد و رود هرچند كه مردم تو را درباره آن گويند.» (بحارالانوار، ج 18، از خرايج، ص 118) خُطوب: جمع خطب: در لغت به معني كار بزرگ يا كوچك است ولي در تعبير مولانا جمعِ «خطبه» است و بر ساخته چرا كه جمع خطبه «خُطَب» است.  
حاصل آنكه آرزوها هر دم آدمي را به چيزي مي خواند اگر ترك آرزو گويد برهد و گشايش ها يابد و اگر پي آرزوها رود در خطر افتد، پس با دل خود مشورت كن اگر آرزو را رها كني خدا را بر تو رحم آيد و اگر نكني و ديده خود را در ديدن حقيقت ببندي، خود گرفتار عاقبت ناپسند خواهي شد، چرا كه حضرت حق كار به عدالت خواهد كرد.

**تتمه حكايت اياز**

**اشاره**

[تتمه حكايت اياز]

**وانمودن پادشاه به مرا و متعصّبان در راه اياز سبب فضيلت و مرتبت و قربت و جامگي او بر ايشان بر وجهي كه ايشان را حجّت و اعتراض نماند**

وانمودن پادشاه به مرا و متعصّبان در راه اياز سبب فضيلت و مرتبت و قربت و جامگي او بر ايشان بر وجهي كه ايشان را حجّت و اعتراض نماند  
چون اميران از حسد جوشان شدند عاقبت بر شاه خود طعنه زدند كين اياز تو ندارد سي خرد جامگيِّ سي امير او چون خورد شاه بيرون رفت با آن سي امير سوي صحرا و كهستان صيد گير كارواني ديد از دور آن ملك گفت اميري را برو اي مُؤتَفِك رو بپرس آن كاروان را بر رَصَد كز كدامين شهر اندر مي رسد رفت و پرسيد و بيامد كه زِ ري گفت عزمش تا كجا؟ درماند وي ديگري را گفت رو اي بُوالعَلا باز پرس از كاروان كه تا كجا رفت و آمد گفت تا سوي يمن گفت رختش چيست هان اي مُؤتَمَن ماند حيران گفت با ميري دگر كه برو واپرس رخت آن نفر باز آمد گفت از هر جنس هست اغلبِ آن كاسه هاي رازي است گفت كي بيرون شدند از شهر ري ماند حيران آن امير سست پي همچنين تا سي امير و بيشتر سست راي و ناقص اند كرّ و فر گفت اميران را كه من روزي جدا امتحان كردم اياز خويش را كه بپرس از كاروان تا از كجاست او برفت اين جمله واپرسيد راست بي وصيّت بي اشارت يك به يك حالشان دريافت بي رَيبيّ و شك هرچه زين سي مير اندر سي مقام كشف شد زو آن به يك دم شد تمام سي خرد: خرد سي تن. (او كه عقل سي تن را ندارد چرا مرّري سي تن را مي ستاند.) مُؤتَفِك: دروغگو. (از آن رو كه امير بر اياز دروغ بست و گفت او عقل سي تن را ندارد.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 58  
عزمش تا كجا؟: مقصدش كجاست.  
بُوالعَلا: مجرّد خطاب است. (اي فلان) كاسه رازي: كاسه ساخته در ري. مقدسي آرد: «از ري انواع كاسه ها به ديگر جاي ها مي برند.» (احسن التقاسيم، ص 395) «از ري غضاره خيزد.» (حدودالعالم، ص 142، ظرايف و طرايف، ص 359) بي وصيّت ...: بي آنكه من بدو بگويم كه از چه چيزها پرسش كن او خد همه را پرسيد. سي تن امير مثالي است براي دارندگان عقل ناقص كه چون مجموع آنان فراهم آيند كار يك تن را كنند كه عقل كامل دارد.

**مدافعه امرا آن حجّت را به شبهه جبريانه و جواب دادن شاه ايشان را**

مدافعه امرا آن حجّت را به شبهه جبريانه و جواب دادن شاه ايشان را  
پس بگفتند آن اميران كين فني است از عنايت هاش كار جهد نيست قسمت حقّ است مه را روي نغز داده بخت است گل را بوي نغز گفت سلطان بلكه آنچ از نفس زاد رَيع تقصير است و دخل اجتهاد ورنه آدم كي بگفتي با خدا ربّنا إنّا ظلمنا نفسنا خود بگفتي كين گناه از نفس بود چون قضا اين بود حزم ما چه سود همچو ابليسي كه گفت اغوَيتَنِي تو شكستي جام و ما را مي زني بل قضا حقّ است و جهد بنده حق هين مباش اعور چو ابليسِ خَلَق در تَردُّد مانده ايم اند دو كار اين تَردُّد كي بود بي اختيار اين كنم يا آن كنم او كي گُوَد كه دو دست و پاي او بسته بود هيچ باشد اين تردّد بر سرم كه روم در بحر يا بالا پرم اين تردّد هست كه موصل روم يا براي سحر تا بابل روم پس تردّد را ببايد قدرتي ورنه آن خنده بود بر سِبلتي بر قضا كم نه بهانه اي جوان جرم خود را چون نهي بر ديگران خون كند زيد و قصاص او به عَمرو مَي خورد عمرو و بر احمد حدِّ خمر گرد خود بر گرد و جرم خود ببين جنبش از خود بين و از سايه مبين كه نخواهد شد غلط پاداش مير خصم را مي داند آن مير بصير فَن: هنر، دانش. (آنچه در اياز است داده خداست و او به كوشش آن را فراهم نياورده است.) اشارت است به معتقَد اشعريان كه عقول در افراد مساوي نيست.  
از عنايت هاش: داده خدا.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 60  
رَيع: فزوني. مازاد.  
دخل: درآمد. (نفس يا در انجام وضيفه تقصير مي نمايد، و بر نافرماني مي افزايد و يا مي كوشد و بهره مي گيرد.) انَّا ظَلَمنَا:  
گر در آن آدم بكردي مشورت در پشيماني نگفتي معذرت (نگاه كنيد به: ذيل بيت 19/ 2) اغوَيتَنِي: نگاه كنيد به: شرح مثنوي، دفتر سوم، ص 658.  
خَلَق: خوار، مطرود.  
بر سبلت خنديدن: استهزا كردن.  
مطلبي است كه به مناسبت بارها در مطاوي مثنوي مطرح شده است آيا برتري هاي عقلاني كسبي است يا فطري.  
اختلاف عقل ها در اصل بود بر وفاق سنّيان بايد شنود  
بر خلاف قول اهل اعتزال كه عقول از اصل دارند اعتدال براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: داستان «رنجور شدن اوستاد به وهم» (1561/ 3). و به دنبال آن بحث ديگري كه باز مطرح شده است، آدمي در كارها مجبور است يا مختار. اميران گويند اين تقصير ما نيست كه در استعداد به پايه اياز نمي رسيم و پاسخ مولانا كه درست است قسمت ها از ازل يكسان نيست اما از يك سو راه ها معين است و از سوي ديگر آدمي را اختيار داده اند. اگر زدودن خطا به توبه ممكن نبود آدم «انَّا ظَلَمنا» نمي گفت و به توبه روي نمي آورد. قضا حق است و كوشش بنده هم حق است.  
اين نه جبر اين معنيِ جبّاري است ذكر جبّاري براي زاري است  
زاري ما شد دليل اضطرار خجلت ما شد دليل اختيار اگر آدمي در كار خود مجبور بود ترديد در اينكه كدام كار را بكنم بي معني مي نمود. ترديد در اينكه از دو كار كدام يك بايد كرد، در كاري است كه در اختيار باشد و هيچ گاه  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 61  
كسي در دو كار كه انجام هيچ يك از آن دو ممكن نيست ترديد نمي كند. پس اگر كار زشتي از تو سر زند گناهش به گردن تو است چنانكه در همين جهان هر كس گناهي كند كيفر آن بدو مي رسد نه بر ديگري.  
چون عسل خوردي نيامد تب به غير مُزدِ روز تو نيامد شب به غير در چه كردي جهد كآن وا تو نگشت تو چه كاريدي كه نآمد رَيعِ كشت فعل تو كه زايد از جان و تنت همچو فرزندت بگيرد دامنت فعل را در غيب صورت مي كنند فعل دزدي را نه داري مي زنند؟ دار كي ماند به دزدي ليك آن هست تصوير خداي غيب دان در دل شِحنه چو حق الهام داد كه چنين صورت بساز از بهرِ داد تا تو عالم باشي و عادل قضا نامناسب چون دهد داد و سزا چونكه حاكم اين كند اندر گزين چون كند حكم احكمِ اين حاكمين چن بكاري جَو نرويد غير جو قرض تو كردي ز كه خواهد گرو؟ جرم خود را بر كسي ديگر مَنه هوش و گوش خود بدين پاداش ده جرم بر خود نِه كه تو خود كاشتي با جزا و عدلِ حق كن آشتي رنج را باشد سبب بَد كردني بد ز فعل خود شناس از بخت ني آن نظر در بخت چشم احول كند كلب را كهداني و كاهل كند متّهم كن نفس خود را اي فتي متَّهَم كم كن جزاي عدل را توبه كن مردانه سر آور به ره كه فَمَن يَعمَل بِمِثقالٍ يَرَه در فسون نفس كم شو غرّه اي كآفتاب حق نپوشد ذرّه اي هست اين ذرّات جسمي اي مفيد پيش اين خورشيد جسماني پديد هست ذرّات خواطر و افتكار پيش خورشيد حقايق آشكار فعل تو: گرفته از قرآن كريم: فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَيْراً يَرَهُ. وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ. (زلزال، 7، 8) صورت كرد فعل در غيب ...: احكامي كه براي كيفر خطا كاران وضع شده ازجانب حق و از عالم غيب است. كيفر دزد (سارِقِ مُسَّلَح) دار زدن است. صورت دار زدن با عمل  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 62  
دزدي شباهتي ندارد اما اين صورت در عالم غيب (در حكم خدا) چنين است.  
دان كه نبود فعل هم رنگ جزا هيچ خدمت نيست هم رنگ عطا  
مزد مزدوران نمي ماند به كار كآن عرض وين جوهر است و پايدار نَقل نتوان كرد مر اعراض را ليك از جوهر برند امراض را فعل دزدي را ...: و اين كيفر سارقان مسلح است كه در آيه 33 سوره مائده بيان شده.  
احكَمَ حاكِمين: داور داوران. گرفته از قرآن كريم است: وَ أَنْتَ أَحْكَمُ الْحاكِمِينَ. (هود، 54) كهذاني:  
و آنكه چون سگ ز اصل كهداني بود كي مر او را حرص سلطاني بود هركار كه كني نيك يا بد، به تو باز خواهد گشت، اما آنچه باز مي گردد در شكل چون كرده نيست چنانكه دزد كالا مي دزدد و بر دار مي رود مانند كالا نيست. خدا شحنه را وا مي دارد تا دزد را كيفر دهد تا تو بترسي و كار از روي علم و عدالت كني پس قضا زاي نامناسب به تو نخواهد داد. حال كه كارهاي آدمي در دنيا بي عوض نمي ماند و شحنه كيفر دزد را مي دهد، چگونه خداي بزرگ جزا يا كيفر را به بنده ندهد. هرچه كردي عوض آن را خواهي ديد. اگر بدي به تو رسد يا رنجي بيني، كيفر كار بد توست نه كار بخت بد. پس خود را گناهكار بشمار و توبه كن و فريب نفس را مخور و توضيح بيشتر در داستان آينده است.

**قصه صيادي كه خويش را در گياه پيچيده بود**

**اشاره**

[قصه صيادي كه خويش را در گياه پيچيده بود]

**حكايت آن صيّادي كه خويشتن در گياه پيچيده بود و دسته گل و لاله را كُله‌وار به سر فرو كشيده‌**

**اشاره**

حكايت آن صيّادي كه خويشتن در گياه پيچيده بود و دسته گل و لاله را كُله‌وار به سر فرو كشيده،  
تا مرغان او را گياه پندارند، و آن مرغ زيرك بُوي برد اندكي، كه اين آدمي است، كه بر اين شكل گياه نديدم، اما هم تمام بوي نبرد، به افسون او مغرور شد زيرا در ادراك اول قاطعي نداشت، در ادراك مكر دوم قاطعي داشت، وَ هُوَ الحرصُ وَ الطَّمعُ لاسَيَّما عِندَ فَرطِ الحاجةِ وَ الفَقرِ. قَالَ النَّبِيُّ صَلَّي اللَّهُ عَلَيهِ وَ سَلَّمَ  
كَادَ الفَقرُ ان يكُونَ كُفرا  
رفت مرغي در ميان مرغزار بود آنجا دام از بهر شكار دانه چندي نهاده بر زمين وآن صياد آنجا نشسته در كمين خويشتن پيچيده در برگ و گياه تا در افتد صيد بيچاره ز راه مرغك آمد سوي او از ناشناخت پس طوافي كرد و پيش مرد تاخت گفت او را كيستي تو سبز پوش در بيابان در ميان اين وحوش گفت مرد زاهدم من مُنقطِع با گياهي گشتم اينجا مُقتَنِع زهد و تقوي را گزيدم دين و كيش زآنكه مي ديدم اجل را پيش خويش مرگ همسايه مرا واعظ شده كسب و دكان مرا بر هم زده چون به آخر فرد خواهم ماندن خو نبايد كرد با هر مرد و زن رو بخواهم كرد آخر در لَحَد آن به آيد كه كنم خو با احد چون زنخ را بست خواهند اي صنم آن به آيد كه زنخ كمتر زنم ادراك اول: ديدن صياد و دانستن او كه آدمي است نه گياه.  
قاطع: آنچه اثر ادراك را از ميان ببرد. آنچه موجب شود كه كار بر اثر ادراك نكند.  
ادراك دوم: اينكه او قصد شكار وي را دارد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 64  
و هو الحرص: آن قاطع آز و طمع است بخصوص هنگام نيازمندي سخت و درويشي كه رسول (ص) فرموده است: «بود كه درويشي به كفر انجاميد.» كادالفقر:  
صوفيان تقصير بودند و فقير كاد فقر آن يعي كفرا يبير (نگاه كنيد به: ذيل بيت 515/ 2) رفت مرغي: گرفته از داستاني است كه در برخي كتاب ها آمده و در اينجا از عقدالفريد ترجمه مي شود «مردي از اسرائيليان دامي برپا كرد گنجشكي در آن افتاد. پرسيد چرا خميده. گفت از بسيار نماز. گفت استخوانت از چه پيداست. گفت از روزه بسيار. گفت اين جامه پشمين چيست؟ گفت نشان دل نبستن به دنياست. گفت عصا را براي چه خواهي. گفت تا بدان تكيه كنم و كار خويش انجام دهم. گفت اين دانه در دست داري براي چيست؟ گفت تا اگر گدايي به من بگذرد در راه خدا او را دهم. گفت من درويشم. گفت آن را بردار. گنجشك نزديك شد و دانه را به منقار گرفت و دام برگردن او افتاد». (عقدالفريد، ج 3، ص 125) اما مطمئنا سروده مولانا متأثر از سنايي است:  
آن شنيدي كه مرغكي در شخ ديد در زير ريگ پنهان فخ  
گفت تو كيستي چنين بدحال گفت هستم ستوده ابدال  
چيست اي زِه كه بر ميان داري به چه معني همي نهان داري  
گفت اين زه نگاهدار من است در بد و نيك نيك يار من است ...  
ناشناخت: نا آگاهي.  
منقطع: بريده (از مردم)، گوشه گير.  
مُقتَنِع: قناعت كننده، خرسند.  
مرگ همسايه: در سخنان علي (ع) است:  
«فَكَفَي وَاعِظا بِمَوتَي عَايَنتُمُوهُم»  
. (نهج البلاغه، خطبه 188)  
مجلس وعظ رفتنت هوست است مرگ همسايه واعظ تو بس است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 65  
زنخ بستن: هنگام رسيدن مرگ زنخ (چانه) محتضر (در حال مرگ) را با دستمال مي بندند.  
زنخ زدن: كنايت از سخن بيهوده گفتن.  
آوردن اين داستان مقدمه اي است براي نشان دادن حيلت هاي شيطاني و وسوسه هاي نفساني كه حرص از جمله آن وسوسه هاست، و بر حذر داشتن ناآگاهان از گرفتار چنين حيلت ها شدن.  
اي به زربفت و كمر آموخته آخر ستَت جامه نادوخته رو به خاك آريم كز وي رُسته ايم دل چرا در بي وفايان بسته ايم جدّ و خويشان مان قديم چار طبع ما به خويشي عاريت بستيم طمع سال ها هم صحبتي و همدمي با عناصر داشت جسم آدمي روح او خود از نفوس و از عقول روح، اصول خويش را رده نُكول از عقول و از نفوسِ پُر صفا نامه مي آيد به جان كاي بي وفا ياركان پنج روزه يافتي رُوزِ ياران كهن بر تافتي كودكان گرچه كه در بازي خوش اند شب كشانشان سوي خانه مي كشند شد برهنه وقت بازي طفلِ خُرد دزد از ناگه قبا و كفش برد آن چنان گرم او به بازي درفتاد كآن كلاه و پيرهن رفتش ز ياد شد شب و بازيِّ او شد بي مدد رو ندارد كو سوي خانه رود ني شنيدي انَّما الدُّنيَا لَعِب باد دادي رخت و گشتي مُرتَعِب پيش از آنكه شب شود جامه بجو روز را ضايع مكن در گفت و گوي زربفت و كمر: از جمله انعام ها كه پادشاهان به زيردستان مي بخشيدند. و در اين بيت كنايت از زيور دنياست. «آموخته به زربفت و كمر»: خو گرفته به زيور دنيا.  
جامه نادوخته: كنايت از كفن.  
رو به خاك آوردن: مردن. (سرانجام خواهيم مرد و در خاك كه از آن پديد آمده ايم خواهيم رفت). مِنْها خَلَقْناكُمْ وَ فِيها نُعِيدُكُمْ (طه، 55) بي وفايان: مقام و مال كه يكي گرفته مي شود و ديگري بر جاي مي ماند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 66  
چار طبع: چهار ماده: بلغم، سودا، صفرا، خون. يا گرمي، سردي، خشكي، و تري. يا چهار عنصر.  
چار طبع مخالف سركش چند روزي بوند با هم خوش  
گر يكي زين چهار شد غالب جان شيرين برآمد از قالب خوش عاريت: آنچه آدمي در جهان بدان دل مي بندد، از مال و مكنت.  
روح او ...: چنانكه بارها نوشته شده، روح از عالم بالاست و به حكم حق در بدن تعلق تدبيري دارد و چون آدمي بميرد عناصر تركيب دهنده جسم او هر يك به اصل خود باز مي گردد. و روح به عالم ارواح سفر مي كند.  
ياركان پنج روزه: عنصرهاي جسماني و طبع هاي چهارگانه كه با مرگ تن بزودي از هم مي گسلند.  
ياران كهن: ارواح كه در عالم امر به سر مي برند.  
انَّمَا الدُّنيَا لَعِب:  
گفت دنيا لعب و لهو است و شما كودكيت و راست فرمايد خدا (نگاه كنيد به: ذيل بيت (3431/ 1) مُرتَعِب: ترسان.  
جامه جستن: كنايت از به خود آمدن و روح را پرورش دادن و جسم را وا گذاشتن.  
مضمون اين بيت ها متمم نصيحت هاست كه در بيت هاي پيش آمد. سرانجام مرگ است و زيورهاي دنيا را بايد انداخت و به اصل خود پرداخت كه از كجا آمده ايم و كجا مي رويم. عنصرها كه جسم از آن پديد آمده عاريتي است و در هم خواهد ريخت و ما بدان دل بسته ايم و روح را كه اصل است از ياد برده ايم. روح را پيوسته از عالم بالا مي خوانند كه اين همدم هاي عاريتي موقت را بگذار و رو به سوي ما آر.  
تو را ز كنگره عرش مي زنند صفير ندانمت كه در اين دامگه چه افتاده است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 67  
و بيت هاي آخر متأثر از فرموده امير مؤمنان است: هم اكنون بندگان خدا كه طناب مرگ بر گلو سخت نيست، روان آزاد است و وقت ارشاد باقي است ... پيش از در آمدن غايبي كه منتظر رسيدن آنيد و گرفتار شدن به خشم خداي بزرگ و توانا كه گريختن از آن نتوانيد. (نهج البلاغه، خطبه 83)  
من به صحرا خلوتي بگزيده ام خلق را من دزد جامه ديده ام نيم عمر از آرزوي دلستان نيم عمر از غصّه هاي دشمنان جُبّه را بُرد آن كله را اين ببرد غرق بازي گشته ما چون طفلِ خُرد نك شبانگاه اجل نزديك شد خَلِّ هَذَا اللِّغب بَشَّك لا تَعُد هين سوار توبه شو دَر دُزد رس جامه ها از دزد بستان باز پس مركب توبه عجايب مركب است بر فلك تازد به يك لحظه ز پست ليك مركب را نگه مي دار از آن كو بدزديد آن قبايت را نهان تا ندزدد مركبت را نيز هم پاس دار اين مركبت را دم به دم من به صحرا ...: گفته صيّاد است به مرغ.  
دزد جامه: معني «جامه» در بيت 458 نوشته شد.  
خَلِّ هَذَا اللِّعب: اين بازي را بگذار تو را بس است باز مگرد (بدان). دنباله گفتار صياد سبزپوش است، اما نصيحتي است همگان را. كه آدمي سرگرم بازيچه هاي دنياوي است ناگهان مي بيند عمر به پايان رسيده و كاري انجام نگرفته پس تا اندك وقتي باقي است بايد توبه كرد و از گناهان رفته معذرت خواست. و بر توبه پاي بند بود و به مراقبت پرداخت، مبادا ديگر بار شيطان حمله آرد و به شكستن توبه وادارد و مضمون بيت هاي 465، 466 گرفته از فرموده علي (ع) است درباره شيطان: گناه را در ديده او مي آرايد تا خويش را بدان بيالايد، كه بكن و از آن توبه نما و اگر امروز نشد فردا. (نهج البلاغه، خطبه 64) پس با توبه از گناه شيطان را مقهور ساز. اما مراقب باش كه بار ديگر تو را به گناه وا ندارد.

**حكايت آن شخص كه دزدان قوچ او را بدزديدند و بر آن قناعت نكرد به حيله جامه هاش را هم دزديدند**

حكايت آن شخص كه دزدان قوچ او را بدزديدند و بر آن قناعت نكرد به حيله جامه هاش را هم دزديدند  
آن يكي قچ داشت از پس مي كشيد دزد قُچ را برد حَبلش را بُريد چونكه آگه شد دوان شد چپَ و راست تا بيابد كآن قُچَ برده كجاست بر سر چاهي بديد آن دزد را كه فغان مي كرد كاي وَا وَيلَتا گفت نالان از جه اي اي اوستاد؟ گفت هميان زرم در چَه فتاد گر تواني در رَوي بيرون كشي خمس بدهم مر تو را با دلخوشي خمس صد دينار بستاني به دست گفت او خود اين بهاي ده قچ است گر دري بر بسته شد ده در گشاد گر قچي شد حق عوض اشتر بداد جامه ها بر كند و اندر چاه رفت جامه ها را برد هم آن دزد تفت حازِمي بايد كه ره تا دِه برد حزم نبود طمع، طاعون آورد او يكي دزد است فتنه سيرتي چون خيال او را به هر دم صورتي كس نداند مكرِ او الَّا خدا در خدا بگريز و واره زآن دَغا اين داستان در كتابهاي فارسي به تفصيل و به اختصار با عنوان «مي ترسم خودم را هم ببرند» آمده است: «روستايي بر خري نشسته بود و بزي را زنگوله بر گردن با طنابي به خر بسته مي رفت. سه دزد او را ديدند. يكي گفت بُزِ او از من، ديگري گفت خر او از من، سومي گفت رخت او از من. دزد نخستين رفت و آرام زنگوله را از گردن بز باز كرد و بر دنبال خر بست. و بز را ببرد و دزد دوم به روستايي نزديك شد و گفت زنگوله را به گردن خر مي بندند تو به دم خر بسته اي؟ روستايي برگشت و بز را نديد. فرياد برآورد. دزد گفت من هم اكنون مردي را ديدم كه بزي را با خود مي برد، و از اين كوچه رفت.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 69  
روستايي گفت لطفي كن خر مرا نگاه دار تا من پي او بروم. دزد پذيرفت و چون روستايي رفت خر را ببرد. روستايي لختي اين سو و آن سو رفت كسي را نديد بازگشت، ديد خرش را برده اند فغان برآورد. دزد سوم كه در راه بر سر چاهي ايستاده بود پرسيد براي چه فغان مي كني؟ مرد حال بگفت. دزد گفت مرا صندوقچه اي پر زر در اين چاه افتاد اگر لطفي كني و آن را بيرون آوري ده دينارت بدهم. روستايي به طمع افتاد رخت از تن بر آورد و به چه رفت و مدتي كاوش كرد چيزي نيافت چون از چاه برون آمد ديد رختش را هم برده اند. چوب بر كف گرفت و گرد خود مي گرديد. پرسيدند چرا چنين مي كني. گفت مي ترسم خودم را هم ببرند.» (نگاه كنيد به: جوامع الحكايات، و مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 198) حَبل: ريسمان. آنچه بدان چيزي را بندند.  
به دست: به نقد. موجود.  
چنين گفت خسرو به يزدان پرست كه از خوردني چيست ايدر به دست ؟ گر دري بر بسته شد: نظير:  
خدا گر ببندد ز حكمت دري به رحمت گشايد در ديگري حازم: دورانديش، عاقبت نگر.  
راه به ده بردن: به مقصد رسيدن.  
او: طمع. و به «شيطان» هم مي توان ارجاع داد.  
طمع آدمي را به خطاهاي بزرگ وا مي دارد و در حديث پرهيز از آن توصيه شده است.  
گفت اين معكوس مي گويي بدان شور و شر از طمع آيد سوي جان (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2397/ 6) چنانكه مي بينيم مولانا يك قسمت از داستان را در بيت ها نياورده است. در بيت 465 گفت مركبت را از آنكه قبايت را دزديد (شيطان نفس) نگه دار. اين داستان در توضيح آن بيت است.

**مناظره با صيّاد در تَرَهُّب و در معني ترهّبي كه مصطفي عليه السّلام نهي كرد از آن امّت خود را كه لَا رَهبانِيَّةَ فِي الاسلَام‌**

**اشاره**

مناظره با صيّاد در تَرَهُّب و در معني ترهّبي كه مصطفي عليه السّلام نهي كرد از آن امّت خود را كه لَا رَهبانِيَّةَ فِي الاسلَامِ  
مرغ گفتش خواجه در خلوت مه ايست دين احمد را تَرَهُّب نيك نيست از تَرَهُّب نهي كرده است آن رسول بدعتي چون در گرفتي اي فضول؟ جمعه شرط است و جماعت در نماز امر معروف و ز منكر احتراز رنج بد خويان كشيدن زيرِ صبر منفعت دادن به خَلقان همچو ابر خَيرُ ناس ان يَنفعَ النَّاس اي پدر گر نه سنگي ه حريفي با مَدَر در ميان امّتَ مرحوم باش سنّت احمد مَهِل محكوم باش تَرَهُّب: رهبانيت پيشه كردن. از جمع مردم برون شدن و خلوت گزيدن.  
لا رَهبانِيَّةَ فِي الإسلامِ: نگاه كنيد به: عنوان بيت 574/ 5.  
جمعه شرط است: اشارت است به قرآن كريم: إِذا نُودِيَ لِلصَّلاةِ مِنْ يَوْمِ الْجُمُعَةِ فَاسْعَوْا إِلي ذِكْرِ اللَّهِ. (جمعه، 9) خَيرُ نَاس ...:  
خَيرُ النَّاسِ انفَعُهُم لِلنَّاسِ.  
(قضاعي از جابر، شرح انقروي)  
احَبُّ عِبادِ اللّهِ الَي اللَّهِ جَلَّ جَلَالُهُ انفَعُهُم لِعِباده وَ اقوَمُهُم بِحَقِّةِ. الَّذين يُحَبَّبُ الَيهِم المَعروفُ وَ فَعَالُه  
: دوست ترين بندگان نزد خداي بزرگ سودمندترين آنان براي بندگان است و برپا داري حق او. آنان كه معروف و به ا آوردن آن نزد آنان محبوب است. (تحف العقول، ص 53، بحارالانوار، ص 74 و 90 و 152) گر نه سنگي: اگر از آدميان بيرون نيستي چرا در بيابان به سر مي بري.  
مَدَر: كلوخ.  
امَّت مرحوم: گرفته از حديث نبوي است:  
انّ امَّتِي امَّةٌ مَرحُومَةٌ لَيسَ عَلَيها فِي الآخِرَة  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 71  
عَذابٌ. انَّمَا عَذابُها فِي الدُّنيا القَتلُ وَ البَلابِلُ وَ الزَّلازِل.  
(مسند احمد، 4، ص 408) محكوم بودن: از سنت پيروي كردن.  
چنانكه در دفتر پنجم بود ترهّب در اسلام مذموم است و مسلمانان بايد در كارهاي اجتماعي شركت كنند و به مردم سود برسانند.  
گفت عقل هر كه را نبود رُسوخ پيش عاقل او چو سنگ است و كلوخ چون حمار است آنكه نانش امنِيَّت است صحبت او عين رَهبانيت است زآنكه غير حق همه گردد رُفات كُلُّ آت بَعدَ حِينٍ فَهوَ آت حكم او هم حكم قبله او بود مُرده اش خوان چونكه مُرده جو بود هركه با اين قوم باشد راهب است كه كلوخ و سنگ او را صاحب است خود كلوخ و سنگ كس را ره نزد زين كلوخان صد هزار آفت رسد رسوخ عقل: ژرف نگري و تعمق.  
امنِيَّت: آرزو.  
رُفات: پوسيده، تباه. گرفته از قرآن كريم است: كُلُّ مَنْ عَلَيْها فانٍ. وَ يَبْقي وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلالِ وَ الْإِكْرامِ. (رحمن، 26، 27) كُلُّ آتٍ ...: مثل است براي آمدني. (هر آمدني آينده است.)  
نقش تن را تا فتاد از بامم طشت پيش چشمم كُلُّ آتٍ آت گشت مرده جو: در شرح انقروي و المنهح القوي مأخذ اين بيت حديث  
ايَّاكُم وَ مُجَالَسَةَ المَوتَي  
ذكر شده و در احاديث مثنوي نقل گرديده. هرچند بي مناسبت نيست اما مناسبت كامل ندارد. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 786/ 5) صياد مي گويد رهبانيت كه از آن نهي شده زيستن با اين گونه مردم است كه در آنان عقل معاد نيست و در پي به دست آوردن دنيايند.  
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود كين چنين رهزن ميان ره بود از براي حفظ و ياريّ و نبرد بر ره نا آمن آيد شير مرد عرق مردي آنگهي پيدا شود كه مسافر همرهِ اعدا شود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 72  
چون نَبِيِّ سيف بوده است آن رسول امّتِّ او صفدران اند و فحول مصلحت در دين ما جنگ و شكوه مصلحت در دين عيسي غار و كو نَبِيِّ سَيف:  
بَعَثَ (اللَّهُ) مُحَمَّدا بِالقُرآنِ وَ السَّيفِ فِي زَمَانٍ الغَالِبُ عَلَي اهلِهِ السَّيفُ وَ الشَّعرُ.  
(مناقب آل ابي طالب، ج 4، ص 40، از امام علي النقي (ع)) فحول: جمع فحل: نر. كنايت از مرد.  
مرغ صياد را اندرز داد كه بايد با مردم بود و از ترهب دوري نمود، چه هركه با جماعت بود، از خطر برهد. صياد گويد معني ترهيب اين است كه از اين مردم كه خردي ندارند و در پي برآوردن آرزوهاي درازند بايد بريد تا از شرشان رهيد. آنكه در پي مال است به حقيقت مرده است و مال بر او وبال است. مرغ مي گويد پس حال كه چنين است بايد ميان اينان بود. به جهاد با آنان پرداخت و مردم را از گزندشان ايمن ساخت كه:  
انَّمَا رَهبَانِيَّةُ امَّتِي الجِهَادُ فِي سَبِيل اللّه  
. گفت آري گر بود ياريّ و زور تا به قُوَّت برزند بر شرّ و شور چون نباشد قُوَّتي پرهيز به در فرار لَا يُطَاق آسمان بجه گفت صدق دل ببايد كار را ور نه ياران كم نيايد يار را يار شو تا يار بيني بي عدد زآنكه بي ياران بماني بي مدد ديو گرگ است و تو همچون يوسفي دامن يعقوب مگذار اي صفي گرگ اغلب آنگهي گيرا بود كز رمه شيشك به خود تنها رود آنكه سنّت يا جماعت ترك كرد در چنين مَشبَع نه خون خويش خورد؟ هست سنّت ره، جماعت چون رفيق بي ره و بي يار افتي در مَضيق همرهي نه كو بود خصم خرد فرصتي جويد كه جامه تو برد مي رود با تو كه يابد عَقبَه اي كه تواند كردت آنجا نهبه اي يا بود اشتر دلي چون ديد ترس گويد او بهر رجوع از راه درس يار را ترسان كند ز اشتر دلي اين چنين همره عدو دان نه ولي راه جان بازي است و در هر غَيشه اي آفتي در دفع هر جان شيشه اي راه دين زآن رو پر از شور و شر است كه نه راه هر مخنَّث گوهر است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 73  
در ره اين ترس، امتحان هاي نفوس همچو پرويزن به تمييز سبوس گفت: صياد.  
بر شرّ و شور زدن: با فتنه و فساد جنگيدن.  
فرار لايُطاق: گريز از آنچه در توان نيست. گرفته از حديث نبوي است:  
الفِرارُ مِمَّا لَا يُطَاق.  
(بحارالانوار، ج 47، ص 164 و از غوالي اللئآلي ابن ابي جمهور) در بعض كتاب ها  
مِن سُنَنِ المُرسَلِين  
بدان افزوده شده.  
ديو گرگ است:  
انَّ الشَّيطَانَ ذِئبُ الِنسانِ كَذِئبِ الغَنَمِ يَأخُذُ الشَّاةَ القَاصِيَةَ وَ الدَّانِيَة فَايَّاكُم وَ الشِّعَابَ وَ عَلَيكُم بِالجَمَاعَةِ وَ العَامَّةِ وَ المَسجِدِ  
: ديو گرگ آدمي است، چنانكه گرگ گوسفندي را كه دور شونده (از گله) و يكسو شونده است مي ربايد. پس از دوري گزيدن بپرهيزد و به جماعت و با هم بودن و مسجد روي آوريد. (شرح انقروي) و در سخنان علي (ع) است: از تفرقه بپرهيزيد كه موجب آفت است. آنكه از جمع مسلمانان به يك سو شود بهره شيطان است، چنانكه گوسفند چون از گله دور ماند نصيب گرگ بيابان است. (نهج البلاغه، خطبه 127) تو همچو يوسفي: يوسف چون از پدر تنها ماند، برادران او را در چاه افكندند و گفتند او را گرگ خورد. بكوش تا نها نماني. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 4109/ 6 به بعد) شِيشَك: شيشاك. در بيشتر فرهنگ ها گوسفند يك ساله است و در برخي شش ماهه.  
مَشبَع: محل سِباع. جاي دندگان.  
عَقبَه: عَقَبَه: گردنه. جاي دشوار عبور.  
نُهبَه: (اسم از نَهب) غارت.  
غَيشه: جنگل انبوه. (لغت نامه، از فرهنگ رشيدي) جان شيشه: كنايت از ترسو.  
مُخَنَّث گوهر: نامرد.  
اين گفتگو و گو كه از زبان صياد و مرغ آغاز شده است، نكته اي را در بر دارد كه در مطاوي مثنوي به صورت ديگر نيز در ميان آمده است. براي رهايي از وسوسه هاي نفساني و تسويلات شيطاني، گوشه گيري بهتر است يا همراه جماعت بودن. صياد مي گويد  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 74  
اگر توان و يارِ موافق باشد كه در سختي ها به ياري آيد با جماعت بودن بهتر است، اما چون چنين ياري ديده نمي شود در انزوا به سر بردن بهتر. آنچه از زبان مرغ بيان شده اين است كه به ياران بدگمان نبايد شد. اگر در تو قوت ياري باشد ياران فراوان خواهي ديد. و اگر تنها روي خطرها پيش رويت خواهد بود. براي همين است كه با جماعت بودن سنت است و در تنها بودن آفت. ليكن بايد كوشيد و ياري را گزيد كه عقل و دين را بيفزايد، نه ياري كه دين را از كف بربايد. يا آنكه بد دل بود و تو را بترساند و از راه باز دارد.  
راه چه بود؟ پر نشان پاي ها يار چه بود نردبان راي ها گيرم ان گرگت نيابد ز احتياط بي ز جمعيَّت نيابي آن نشاط آنكه تنها در رهي او خوش رود با رفيقان سير او صد تو شود با غليظي خر ز ياران اي فقير در نشاط آيد شود قوّت پذير هر خري كز كاروان تنها رود بر وي آن راه از تعبب صد تو شود چند سيخ و چند چوب افزون خورد تا كه تنها آن بيابان را بُرَد مر تو را مي گويد آن خر خوش شنو گر نه اي خر همچنين تنها مرو آنكه تنها خوش رود اندر رصد با رفيقان بي گمان خوشتر رود هر نبيّي اندر اين راه درست معجزه بنمود و همراهان بجُست گر نباشد ياري ديوارها كي برآيد خانه و انبارها هر يكي ديوار اگر باشد جدا سقف چون باشد معلَّق در هوا گر نباشد ياري حِبر و قلم كي فتد بر روي كاغذها رقم اين حصيري كه كسي مي گسترد گر نپيوندد به هم بادش برد حق ز هر جنسي چو زَوجين آفريد پس نتايج شد ز جمعيَّت پديد او بگفت و او بگفت از اهتزاز بحثشان شد اندر اين معني دراز پُر نِشانِ پا: كنايت از راهي كه بيشتر مي گزينند، راه اكثريت امَّتِ استلام كه  
يَدُاللَّهِ مَعَ الجَمَاعَةِ.  
(بايد با جماعت بود و براي يافتن راه ياري همراه داشت.) نردبان راي: آنكه تو را راهنما باشد. و هم صحبتت بود، كه گفته اند گفت و گو با همراه در راه چون نردبان است در بالا رفتن به بام ها.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 75  
گرگ: كنايت از وسوسه هاي شيطاني كه در تنهايي روي به آدمي آرد.  
غليظي: ستبري، سر سختي. (خر اگر در جمع خران باشد تندتر رود.) رَصَد: راه، طريق.  
هر نبيي اندر اين راه: چنانكه موسي (ع) با بني اسرائيل همراه بود و عيسي به حواريون گفت: مَنْ أَنْصارِي إِلَي اللَّهِ. (آل عمران، 52) و رسول فرمورد:  
اصحَابِي كَالنُّجومِ  
. گر نباشد ياري ديوارها: اشارت است به مضمون حديث:  
المُؤمِنُ لِلمُؤمِنِ كَالبُنيَانِ يَشُدُّ بَعضُهُ بَعضا.  
(شرح انقروي، المنهج القوي)  
المُؤمِنُ لِلمُؤمِنِ بِمَنزِلَةِ البُنيانِ يَشُدُّ بَعضُهُ بَعضا.  
(بحارالانوار، ج 58، ص 150) زوجين آفريدن: اشارت است به قرآن كريم: وَ مِنْ كُلِّ شَيْ‌ءٍ خَلَقْنا زَوْجَيْنِ لَعَلَّكُمْ تَذَكَّرُونَ. (ذاريات، 49) او بگفت و او بگفت: صياد سبز پوش و مرغ. (چنانكه خواهيم ديد مولانا درصدد كوتاه كردن بحث و گرفتن نتيجه است.) اهتزاز: نشاط كردن از بحث.  
مثنوي را چابك و دلخواه كن ماجرا را موجَز و كوتاه كن بعد از آن گفتش كه گندم آنِ كيست؟ گفت امانت از يتيم بي وصي است مال ايتام است امانت پيش من زآنكه پندارند ما را مؤتَمَن گفت من مضطَرّم و مجروح حال هست مردار اين زمان بر من حلال هين به دستوري از اين گندم خورم اي امين و پارسا و محترم گفت مفتيِّ ضرورت هم توي بي ضرورت گر خوري مجرم شوي ور ضرورت هست هم پرهيز به ور خوري باري ضمان آن بده مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان توسنش سر بستد از جذبِ عِنان چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند چند او ياسين وَ الَانعام خواند بعدِ درماندن چه افسوس و چه آه پيش از آن بايست اين دود سياه آن زمان كه حرص جنبيد و هوس آن زمان مي گو كه اي فرياد رس كآن زمان پيش از خرابي بصره است بوكِ بصره وا رهد هم زآن شكست ابكِ لِي يَا بَاكِيِي يَا ثَاكِلِي قَبلَ هَذمِ البَصرَةِ وَالمَوصِل شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 76  
نُح عَلَيَّ قَبلَ مَوتِي وَاغتَفِز لَا تَنُح لِي بَعدَ مَوتِي وَ اصطَبِر ابكِ لِي قَبلَ ثُبُوري فِي النَّوي بَعدَ طُوفَانِ النَّوَي خَلِّ البُكَا آن زمان كه ديو مي شد راهزن آن زمان بايست ياسين خواندن پيش از آنك اشكسته گردد كاروان آن زمان چوبك بزن اي پاسبان چابك كردن: زود انجام دادن. شتاب بخشيدن.  
گفتش: ضمير «ش» به صياد باز مي گردد. (مرغ صياد را گفت ...) يتيم بي وصي: در اين جمله تهديد گونه اي است، برگرفته از قرآن كريم: إِنَّ الَّذِينَ يَأْكُلُونَ أَمْوالَ الْيَتامي ظُلْماً إِنَّما يَأْكُلُونَ فِي بُطُونِهِمْ ناراً. (نساء، 10) (هرچند گرسنه اي و گرسنه مي تواند در حد سدّ جوع بخورد، اما اين گندم از آن يتيم است، هشدار تا به ظلم از آن برنداري.) گندم: نيكلسون آن را ميوه ممنوعه معني كرده ولي نيازي بدين تكلف نيست. مقصود گندمي است كه صياد گرداگرد دام پاشيده بود.  
مُضطَر: اشارت است به قرآن كريم: فَمَنِ اضْطُرَّ غَيْرَ باغٍ وَ لا عادٍ فَلا إِثْمَ عَلَيْهِ. (بقره، 173) و در مقدار آنچه از روي ضرورت تواند خورد خلاف است.  
دستوري: رخصت، اجازت. (سخن مرغ است) مفتي ضرورت: تشخيص اضطرار به عهده آنكس است كه دعوي اضطرار كند. (صياد گويد تو از حال خود آگاهي كه از خوردن مال يتيم ناچاري يا نه.) ضمان دادن: اگر هنگام اضطرار به قدر ضرورت از مال غير بر دارد آيا ضامن پرداخت آن جنس يا بهاي آن خواهد بود يا نه، مسأله خلافي است. بعض فقيهان گويند چون تصرف در مال غير است ضرورت تنها گناه را از عهده گيرنده بر مي دارد ولي ضامن اتلاف مال غير است. و بعضي گويند چون در خوردن آن مأذون بود، ضماني بر او نيست.  
تَوسَن: تسليم نشدن، سركشي (نفس).  
سرستدن: سركشي كردن. (نفس سركش او چون خواهان گندم بود پرهيز نكرد و عنان اختيار از او گرفت.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 77  
پس: هر بيمار كه آن را در سكرات مرگ بخواند و يا آن را بر وي بخوانند، رضوان خازن بهشت شربتي از شراب بهشت آرد و آن را بدو نوشاند. (تفسير مجمع البيان) الَانعام: در فضيلت سوره انعام آمده است كه هركس سه آيه اوّل سوره را تا وَ يَعْلَمُ ما تَكْسِبُونَ بخواند، ملكي از آسمان هفتم فرستد با گرز آهنين هرگاه وسوسه اي در دل او پديد آيد وسواس را با گرز براند. (تفسير مجمع البيان، فضلِ سوره انعام) دود سياه: كنايت از دريغ و افسوس.  
پيش از خرابي بصره: پيش از آنكه ار از كار بگذرد. (مثلي است.) (اكنون كه كار از كار گذشته است.) بصره بارها خراب شده است، نخست بار خرابي آن به دست صاحب الزنج به سال 256 ه. ق بوده است. و «بعد از خرابي بصره» نيز مثل است. «و اكنون بعد خَرابِ البَصرَة در تخريب بناي نفس مي كوشد.» (امثال و حكم، از العراضه) «بعد از خراب البصره ولايت نرماشير ... در دست گرفت.» (امثال و حكم، از تاريخ سلاجقه كرمان)  
همچو خر سر كنم براي صواب از پس آنكه بصره گشت خراب و در اين بيت خرابي بصره كنايت از چاره از دست رفتن است. (اگر پيش از افتادن در چاه هوس خدا را مي خواند، لطف او يار مي شد.) ابكِ لِي ...: بر من بگري، اي كه چون فرزند مرده بر من مي گريي پيش از ويراني بصره و موصل. (كار از كار گذشتن.) نُح عَليَ ...: پيش از مرگم بر من زاري كن و آمرزش خواه. پس از مرگم بر من نوحه مكن و شكيبا باش.  
ابك لي ...: بر من گريه كن پيش از آنكه در جدايي تباه شوم. پس از آنكه طوفان جدايي (در رسيد) گريه را بگذار.  
چوبك زدن: كوبيدن چوب را بر تخته براي آگاه كردن خفتگان. كوفتن چوب بر طبل.  
بايد از خدا خواست قوتي چنان دهد كه از چيرگي حرص و در افتادن در دام شيطان بازمان دارد. اگر نفس طالب و هوي غالب گرديد و كار از كار گذشت، و يا به فرموده مولانا بصره ويران شد ناله كردن و گريستن سودي ندارد. چنانكه در داستان آينده خواهد آمد.

**حكايت پاسبان كه خاموش كرد تا دزدان رخت تاجران بردند بكلّي، بعد از آن هَيهاي و پاسباني مي كرد**

حكايت پاسبان كه خاموش كرد تا دزدان رخت تاجران بردند بكلّي، بعد از آن هَيهاي و پاسباني مي كرد  
پاسباني خفت و دزد اسباب برد رخت ها را زير هر خاكي فشرد روز شد بيدار شد آن كاروان ديد رفته رخت و سيم و اشتران پس بدو گفتند اي حارِس بگو كه چه شد اين رخت و اين اسباب كو؟ گفت دزدان آمدند اندر نِقاب رخت ها بردند از پيشم شتاب قوم گفتندش كه اي چون تَلِّ ريگ پس چه مي كردي كه اي، اي مرده ريگ گفت من يك كس بُدم ايشان گروه با سلاح و با شجاعت با شكوه گفت اگر در جنگ كم بودت اميد نعره اي زن كاي كريمان برجهدي گفت آن دم كارد بنمودند و تيغ كه خمش ور نه كشيمت بي دريغ آن زمان از ترس بستم من دهان اين زمان هَيهاي و فرياد و فغان آن زمان بست آن دمم كه دم زنم اين زمان چندان كه خواهي هي كنم چونكه عمرت برد ديوِ فاضِحَه بي نمك باشد اعوذ و فَاتِحَه گرچه باشد بي نمك اكنون حَنين هست غفلت بي نمك تر زآن يقين همچنين هم بي نمك مي نال نيز كه ذليلان را نظر كن اي عزيز قادري بي گاه باشد يا به گاه از تو چيزي فوت كي شد اي الَه شاه لَا تَأسَوا عَلَي مَا فَاتَكُم كي شود از قدرتش مطلوب گُم حارس: نگهبان، محافظ.  
در نقاب: روي پوشيده، و يكي از معني هاي «نقاب» هم رويارويي ناگهاني است.  
لَقيتُه نِقَابا مُواجَهَةٌ مِن غَيرِ مِيعَادٍ وَ لَا اعتِمادٍ.  
(اقرب الموارد)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 79  
تلِّ ريگ: ريگ توده، كنايت از سنگين و بي حركت.  
مرده ريگ: در اصل به معني «ميراث» است، ليكن به معني پست و فرومايه، بي خير، نيز به كار رفته است:  
براي باده دهد دين به باد چتوان كرد كه زندگاني اين مرده ريگ در طرب است فَاضِحَه: آشكار كننده زشتي. پرده در. (هنگامي كه زندگيت در معصيت به سر آمد و مرگ در رسيد توبه كردن كاري بجا نيست.) بي گاه يا به گاه: قدرت تو به زمان خاص محدود نيست هر وقت هر چه خواهي كني.  
لَا تَأسَوا عَلَي مَا فَاتَكُم: گرفته از قرآن كريم است: لِكَيْلا تَأْسَوْا عَلي ما فاتَكُمْ وَ لا تَفْرَحُوا بِما آتاكُمْ. (حديد، 23)  
گفت لَا تَأْسَوْا عَلي ما فاتَكُمْ ان اتَي السّرحَان وَاردَي شَاتَكُم (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3263/ 3) آوردن اين داستان به دنبال بيت هاي پيش تأكيدي بر اين نكته است كه نفس امّاره همچون دزد در كمين است. پس پيوسته بايد مراقب بود وگرنه مي تازد و آدمي را در ورطه گناه مي اندازد، و آخرتِ او را تباه مي سازد. براي رهايي از نفس بايد به خدا پناه برد و از او خواست ما را بيدار دارد و در چنگ آن دزد نگذارد. ليكن اگر خواب غفلت روي نمود و شيطان سرمايه را ربود، مبادا از لطف حق مأيوس بود كه مأيوس بودن از رحمت حق گناهي بزرگ است و حق تعالي فرموده است بر آنچه از دست شما رفت اندوهگين مشويد و بدآنچه به دستتان مي آيد شادمان مباشيد.

**حواله كردن مرغ گرفتاري خود را در دام به عفل و مكر و زرقِ زاهد و جواب زاهد مرغ را**

حواله كردن مرغ گرفتاري خود را در دام به عفل و مكر و زرقِ زاهد و جواب زاهد مرغ را  
گفت آن مرغ اين سزاي او بود كه فسون زاهدان را بشنود گفت زاهد نه، سزاي آن نِشاف كو خورد مال يتيمان از گزاف بعد از آن نوحه گري آغاز كرد كه فَخ و صيّاد لرزان شد ز درد كز تناقض هاي دل پشتم شكست بر سرم جانا بيا مي مال دست زير دست تو سرم را راحتي است دست تو در شكر بخشي آيتي است سايه خود از سر من بر مدار بي قرارم بي قرارم بي قرار خواب ها بيزار شد از چشم من در غمت اي رشكِ سرو و ياسمن گر نِيَم لايق چه باشد گر دمي ناسزايي را بپرسي در غمي مر عدم را خود چه استحقاق بود كه بر او لطفت چنين درها گشود خاكِ گرگين را كَرَم آسيب كرد ده گهر از نور حس در جَيب كرد پنج حِسّ ظاهر و پنجِ نهان كه بشر شد نطفه مرده از آن توبه بي توفيقت اي نور بلند چيست جز بر ريش توبه ريشخند سبلتان توبه يك يك بركني توبه سايه است و تو ماه روشني اي ز تو ويران دكان و منزلم چون ننالم چون بيفشاري دلم چون گريزم زآنكه بي تو زنده نيست بي خداونديت بودِ بنده نيست جان من بستان تو اي جان را اصول زآنكه بي تو گشته ام از جان ملول عاشقم من بر فن ديوانگي سيرم از فرهنگي و فرزانگي زاهد: كنايت از صيادي كه خود را در برگ پوشانده بود.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 81  
نشاف: اين كلمه در فرهنگ هايي چون لطائف اللغات، غياث اللغات و برخي فرهنگ هاي ديگر با فتح نون و به معني جنون و خبط به كار رفته در مثنوي هم به همين معني است.  
من چرا پيغام خامي از گزاف بردم از بي دانشي و از نشاف ليكن در نسخه اساس به كسر نون است. در لغت نامه به نقل از برخي فرهنگ ها «نِشاف» خشكي دهان از شدت گرسنگي و نيز ناداني و غفلت معني شده. لغت نويسان به سليقه و ذوق خود اين معني را از همين كاربرد گرفته اند. «نشف» در لغت عرب خشك شدن عرق و رطوبت است و گويا به تناسب خشك مغزي مولانا «نشاف» را به معني جنون به كار برده است. شاهد ديگري براي آن نيافتم.  
تناقض هاي دل: حالت هاي ناسازوار كه پي در پي دست مي دهد و ثبات فكر را بر هم مي زند.  
شكر بخشي: نيروي شكر دادن. (اگر در عوض نعمت تو شكر كنم آن شكر را هم تو بخشيده اي.) مرعدم را:  
ما نبوديم و تقاضامان نبود لطف تو ناگفته ما مي شنود  
نقش باشد پيش نقّاش و قلم عاجز و بسته چو كودك در شكم خاك گرگين ...: كرم الهي به خاك تيره رسيد، از آن انسان آفريده شد داراي حس هاي ظاهر و باطن.  
نطفه مرده بشر شدن: اشارت است به مضمون آيه 41 سوره مؤمنون.  
مرغ كه رمز انسان است و در او شهوت و خرد به وديعت نهاده شده گرفتار وسوسه شيطان نفس مي گردد كه در بيت هاي مورد بحث از آن به صياد زاهدنما تعبير شده است. مرغ گرفتاري خود را به صياد نسبت مي دهد و صياد بدو پاسخ مي دهد كه گناه من چيست مرا بر تو قدرتي نبود مي توانستي اطاعتم نكني اما حرص ديده ات را بست. ما كانَ لِي عَلَيْكُمْ مِنْ سُلْطانٍ إِلَّا أَنْ دَعَوْتُكُمْ فَاسْتَجَبْتُمْ لِي. (ابراهيم، 22) اكنون خود را سرزنش كن. مرغ چون راه چاره را بسته مي بيندبه خدا روي مي آورد،  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 82  
كه من با اين تقاضاهاي دروني كه هر دم به صورتي طاهر مي شود، در افتادن نمي توانم. لطف توست كه مرا از اين ورطه نجات مي دهد. تو مرا از نيست هست كردي و به من هوش و حواس بخشيدي. هرچند اكنون از گناهي كه كرده ام پشيمانم، اما اگر تو ياريم ندهي پشيماني مرا سودي نمي بخشد. و بر اين جمله مي افزايد كه اين پشيماني و گريه هم از عنايت و تصرف تو است و اين تصرف است كه مرا از خود بيزار كرده، مي خواهم پرده شكيبايي را بدرم و ديوانه وار آنچه در دل دارم به زبان آرم.  
چون بدرَّد شرم گويم راز فاش چند از اين صبر و زَحير و ارتعاش در حيا پنهان شدم همچون سَجاف ناگهان بِجهم از اين زير لحاف اي رفيقان راه ها را بست يار آهويِ لنگيم و او شيرِ شكار جز كه تسليم و رضا كو چاره اي در كف شير نري خونخواره اي او ندارد خواب و خَور چون آفتاب روح ها را مي كند بي خورد و خواب كه بيا من باش يا هم خوي من تا ببيني در تجلّي روي من ور نديدي چون چنين شيدا شدي؟ خاك بودي طالب احيا شدي گر ز بي سويت نداده است او علف چشم جانت چون بمانده است آن طرف گربه بر سوراخ زآن شد مُعتَكِف كه از آن سوراخ او شد مُعتَلِف گربه ديگر همي گردد به بام كز شكار مرغ يابيد او طعام آن يكي را قبله شد جولاهگي وآن يكي حارِس براي جامگي وآن يكي بي كار و رو در لامكان كه از آو سو داديش تو قوتِ جان كار او دارد كه حق را شد مريد بهر كار او ز هر كاري بريد ديگران چون كودكان اين روز چند تا شبِ تَرحال بازي مي كنند خوابناكي كو ز يَقظَت مي جهد دايه وسواس عشوه اش مي دهد رو بخسب اي جان كه نگذاريم ما كه كسي از خواب بجهاند تو را هم تو خود را بركني از بيخ خواب همچو تشنه كه شنود او بانگ آب بانگ آبم من به گوش تشنگان همچو باران مي رسم از آسمان برجه اي عاشق برآور اضطراب بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 83  
دريدن شرم: از ميان برداشته شدن آن. رعايت نكردن.  
ارتعاش: لرزيدن، كنايت از هراس و دلهره.  
سِجَاف: به چند معني است يكي باريكه اي كه بر حاشيه دوزند. ديگر به معني مطلق روي پوش است:  
هم عرق كرده ز بسياري لحاف سر ببسته رو كشيده در سجاف و در اين بيت وجه شبه، پنهان بودن است. چراكه سجافِ پارچه يا لحاف آشكار نيست.  
از زير لحاف جهيدن: كنايت از بي پرده سخن گفتن. (تا كنون حيا مانع بود اكنون آن را به يك سو مي نهم و بي پرده سخن مي گويم.) او ندارد خواب و خور: گرفته از قرآن كريم است: لا تَأْخُذُهُ سِنَةٌ وَ لا نَوْمٌ. (بقره، 255) نيز: قُلْ أَ غَيْرَ اللَّهِ أَتَّخِذُ وَلِيًّا فاطِرِ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ وَ هُوَ يُطْعِمُ وَ لا يُطْعَمُ. (انعام، 14) بيا من باش ...: اشارت است بدانچه آن را حديث قدسي گفته اند:  
عَبدِي اطِعنِي حَتَّي اجعَلَكَ مِثلِي او مَثَلِي  
...  
عَلَف دادن: كنايت از انعام فرمودن، افاضت كردن. (اگر از لطف خدا بهره مند نبوده اي چرا هنگام درماندگي رو بدو مي كني؟) مُعتَلِف: كنايت از بهره مند.  
جامگي: مقرري، ماهيانه.  
كارداشتن: كنايت از بهره مند گشتن. رستگار شدن.  
تَرحال: كوچ كردن، به راه افتادن. شبِ ترحال: كنايت است از رفتن از اين جهان. (جايي را خانه مي گيرند و از آن كوچ مي كنند و به جاي ديگر مي روند.) شناخت خدا يا معرفت اللّه در ضمير هر انساني و بلكه هر آفريده اي است. و اگر گاهي غفلت بر آدمي دست دهد و خدا را از ياد برد چون به خود آيد، فطرت وي او به سوي خدا راهنما گردد. خداست كه او موجب شده است بندگان براي گذران چند روزي كه در اين جهان هستند به كاري سرگرم شوند. آنان كه در پس اين وسيلت هاي ظاهري قدرت حق را مي بينند خود را بدو مشغول مي سازند و از ديگر وسيلت ها مي برند. ولي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 84  
ديگران چون كودكان سرگرم بازي با زيورهاي دنيايند و بي خبر از خدايند و اگر بيداري در آنان پيدا شود و بخواهند از كاردار اصلي آگاه گردند، وسوسه نفس آنان را به خواب غفلت مي كشاند و ديگر بار لطف حق آنان را متوجه مي سازد كه از خواب غفلت بيدار شوند، و داستان آينده در توضيح اين معني است.

**حكايت آن عاشق كه شب بيامد بر اميد وعده معشوق، بد آن وثاقي كه اشارت كرده بود، و بعضي از شب منتظر ماند و خوابش بربود. معشوق آمد بهر انجازِ وعده، او را خفته يافت جيبش پر جوز كورد و او را خفته گذاشت و بازگشت‌**

حكايت آن عاشق كه شب بيامد بر اميد وعده معشوق، بد آن وثاقي كه اشارت كرده بود، و بعضي از شب منتظر ماند و خوابش بربود. معشوق آمد بهر انجازِ وعده، او را خفته يافت جيبش پر جوز كورد و او را خفته گذاشت و بازگشت  
عاشقي بوده است در ايّام پيش پاسبان عهد اندر عهد خويش سال ها در بندِ وصل ماه خود شاهمات و ماتِ شاهنشاه خود عاقبت جوينده يابنده بود كه فرج از صبر زاينده بود گفت روزي يار او كامشب بيا كه بپختم از پي تو لوبيا در فلان حجره نشين تا نيم شب تا بيايم نيم شب من بي طلب مرد قربان كرد و نان ها بخش كرد چون پديد آمد مهش از زير گرد شب در آن حجره نشست آن گرمدار بر اميد وعده آن يار غار بعد نِصفُ اللَّيل آمد يار او صَادِقُ الوَعدانه آن دلدار او عاشق خود را فتاده خفته ديد اندكي از آستين او دريد گردكاني چندش اندر جيب كرد كه تو طفلي گير اين مي باز نرد چون سحر از خواب عاشق بر جهيد آستين و گردكان ها را بديد گفت شاه ما همه صدق و وفاست آنچه بر ما مي رسد آن هم زماست داستان عاشق در اسرار التوحيد (ص 59)، منطق الطير (ص 196)، و معارف بهاء ولد (ص 279) آمده است و سروده مولانا ظاهرا براساس كتاب اخير است: «يكي دعوي عشق زني مي كرد، گفت شب بيا و منتظر مي بود تا معشوقه فرو آيد چون ... بيامد وي را خواب برده بود. سه دانه جوز در جيب وي كرد و برفت. چو بيدار شد دانست كه چنين گفته است كه تو هنوز خردي و كودكي از تو عاشقي نه آيد از تو جوز بازي آيد. در عشق  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 86  
آن است كه چون بينديشي بميري تا به معشوق رسي.» (وَاللّه اعلم) انجاز: وفا كردن.  
پاسبان عهد: كنايت از وفادار. وفا كننده به عهد.  
عاقبت جوينده يابنده بود: مثلي است مشهور. «مَن طَلَب شيئا وَجَدَّ وَجد.» (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1688/ 2) فرج زاينده از صبر: گرفته از مثل معروف است:  
الصَّبرُ مِفتَاحُ الفَرَجِ  
. مؤلف كنوز الحقائق آن را حديث شمرده است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 96/ 1) لوبيا پختن: انقروي لوبيا را باقلاوا معني كرده، اما ظاهرا به معني آش لوبياست.  
قربان كردن: صدقه دادن. گوسفند كشتن براي سپاس از رسيدن به مقصود و «نان بخش كردن» نيز به همين معني است.  
گرمدار: (به فتح گاف) دوستدارنده، (به ضم گاف) اندوهگين.  
از هواي مشتريّ و گرم دار بي بصيرت پا نهاده در فشار صَادِقُ الوَعدَانه: گرفته از قرآن كريم است: إِنَّهُ كانَ صادِقَ الْوَعْدِ وَ كانَ رَسُولًا نَبِيًّا (. مريم، 54) اندكي از آستين دريد: بايد توجه داشت كه آستين بعض قباها را بلند مي كردند و سر آستين را بر مي گرداندندو بر آن تكمه مي دوختند و آن سرآستين همچون جيب بود. من خود چنين قباها را فراوان ديده ام.  
آنچه بر ما مي رسد: «گفتا ز كه ناليم كه از ماست كه بر ماست.» (ديوان ناصر خسرو، مينوي، محقق، ص 523) در بيت هاي پيش گفت كار را مريدان حق دارند و ديگران چون كودكان روزي چند تَرحال بازي مي كنند. اين داستان براي روشن شدن آن معني است. خدا با همه بندگان خود مهربان است و به آنان كه رو به او دارند وفادار كه: أَوْفُوا بِعَهْدِي أُوفِ بِعَهْدِكُمْ (. بقره، 40) بايد شكيبا بود و از خواب غفلت پرهيز نمود.  
اي دل بي خواب ما زين ايمنيم چون حرس بر بام چوبك مي زنيم گردكان ما در اين مَطحَن شكست هرچه گوييم از غمِ خود اندك است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 87  
عاذِلا چند اين صلاي ماجرا پند كم ده بعد از اين ديوانه را من نخواهم عشوه هجران شنود آزمودم چند خواهم آزمود هرچه غير شورش و ديوانگي است اندر اين ره دوري و بيگانگي است هين بنه بر پايم آن زنجير را كه دريدم سلسله تدبير را غير آن جعد نگار مُقبِلم گر دو صد زنجير آري بگسلم عشق و ناموس اي برادر راست نيست بر در ناموس اي عاشق مه ايست وقت آن آمد كه من عريان شوم نقش بگذارم سراسر جان شوم اي عدوِّ شرم و انديشه بيا كه دريدم پرده شرم و حيا اي ببسته خواب جان از جادوي سخت دل يارا كه در عالم توي هين گلوي صبر گير و مي فشار تا خنك گردد دل عشق اي سوار تا نسوزم كي خنك گردد دلش اي دل ما خاندان و منزلش خانه خود را همي سوزي بسوز كيست آنكس كو بگويد لَايَجُوز خوش بسوز اين خانه را اي شير مست خانه عاشق چنين اولي تر است زين ...: اشارت است به خوابي كه از وصال معشوق باز دارد.  
حرس: پاسبان. بعض پاسبان در قديم بر بام ها يا كوچه ها پاره اي چوب بر پاره اي ديگر مي زدند تا بانگ از آن برآيد و ديگر پاسبانان را خواب نربايد. (عاشقان حق را خواب نيست. بيدارند و تن را از آسايش باز مي دارند.) گردكان: استعارت از جسم و خواهش هاي جسماني است.  
جوزها بشكست و آن كان مغز داشت بعد كشتن روح پاك نغز داشت  
كشتن و مردن كه بر نقش تن است چون انار و سيب را بشكستن است مَطحَن: جاي خرد كردن گندم و ديگر دانه ها. آسيا. و در اين بيت كنايت از رياضت است. (ما غم ها خورده ايم و تن را با رياضت خرد كرده ايم تا جان را بيابيم.) عاذل: ملامتگر.  
صلاي ماجرا: بانگ ماجرا سر دادن و ياران را خواندن. «و اگر از برادر ديني خود چيزي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 88  
نابايسته بيند پوشانيدن آن اولي تر باشد، مگر كسي باشد كه از نظر عزيزان مبالات نكند ... و صلاي ماجرا گويند تا همه اصحاب جمع شوند و دَرِ خانقاه را بر بندند.» (اوراد الاحباب، ص 254) ناموس: به چند معني آمده است، در اين بيت به معني خودپسندي و خويشتن خواهي است.  
عَدُوِّ شرم و انديشه: كنايت از معشوق.  
آنكه عاشق حق است از خودي و خودپسندي هراسان است و از عقل گريزان، و از تدبير روي گردان و گويد:  
عاشقم من بر فن ديوانگي سيرم از فرهنگي و فرزانگي  
چون بدرّد شرم گويم راز فاش چند از اين صبر و زحير و ارتعاش او خواهان زنجير است اما نه زنجيري كه بر پاي ديوانگان نهند.  
سلسله اين قوم جعد مشكبار مسئله دور است ليكن دور يار هنگامي آرامش يابد كه آتش عشقش بسوزاند و خاكستر شود. آنگاه معشوق را پيام مي دهد كه تو مرا نمي سوزاني جايگاه خود را مي سوزاني چراكه دلم خانه تو است. معني اين بيت ها نزديك است بدانچه شاعر گفته:  
يَا مُحرِقا بِالنَّارِ وَجهَ مُحِبَّه مَهلا فَانَّ مَدامِعي تَطفِيه  
احرِق بِهَا جَسَدِي و كُلَّ جَوارِحِي وَاحذَر عَلَي قَلبِي لَانَّكَ فِيه (اي كه چهره دوست را با آتش (قطره شمعي كه بالاي آن گرفته اي) مي سوزاني، مسوزان كه اشك هاي من آتش شمع تو را خاموش مي كند. بدان شمع تن و همه اندامم را بسوزان اما از دلم حذر كن كه آن جايگاه و است.)  
بعد از اين اين سوز را قبله كنم زآنكه شمعم من به سوزش روشنم خواب را بگذار امشب اي پدر يك شبي بر كوي بي خوابان گذر بنگر اين ها را كه مجنون گشته اند همچو پروانه به وَصلت كُشته اند بنگر اين كشتيِّ خلقان غرق عشق اژدهايي گشت گويي حلق عشق شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 89  
اژدهايي ناپديد دلربا عقلِ همچون كوه را او كهربا عقل هر عطّار كآگه شد از او طبله ها را ريخت اند آب جو رو كَزين جو بر نياي تا ابد لَم يكُن حَقّا لَهُ كُفُوا احَد اي مُزَوِّر چشم بگشاي و ببين چند گويي مي ندانم آن و اين از وباي زرق و محرومي برآ در جهان حيّ و قيّومي درآ تا نمي بينم همي بينم شود وين ندانم هات مي دانم بود بگذر از مستي و مستي بخش باش زين تَلَوُّن نقل كن در استواش چند نازي تو بدين مستي؟ بس است بر سر هر كوي چندان مست هست گر دو عالم پر شود سرمست يار جمله يك باشند و آن يك نيست خوار اين ز بسياري نيابد خواريي خوار كه بود؟ تن پرستي ناريي گر جهان پر شد زنور آفتاب كي بود خوار آن تفِ خوش التهاب ليك با اين جمله بالاتر خرام چونكه ارضُ اللَّه وَاسِع بود و رام سوز: سوختن. محو شدن در معشوق و زنده ماندن بدو.  
خواب: كنايت از آسايش و تن پرستي و خويشتن بيني. (آن جوان آسايش تن را مي خواست خفت و به ديدار معشوق نائل گرديد.) بي خوابان: آنان كه خودي را رها كرده و جز عشق حق در سر ندارند و از عشق او بي قرارند.  
عقل هر عطار: اشارت است به حالتي كه «عطار» را دست داد و دكان را برهم زد و راه طريقت پيش گرفت.  
طَبلَه: آوندي چوبين كه عطاران قديم داروها را در آن آوندها مي نهادند تا به وقت، به خريداران دهند.  
اين جو: غرقه گاه عشق حق. (هر كه معشوق حقيقي را شناخت در او محو گرديد.) لَم يكُن حَقّا ...: گرفته از قرآن كريم است: وَ لَمْ يَكُنْ لَهُ كُفُواً أَحَدٌ. (اخلاص، 4) مزوّر: كنايت از آنكه خواهد با عقل جزئي، حقيقت را بيابد. او هميشه در شك و ترديد است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 90  
حَيّ و قيوم: (دو صفت است از صفت هاي حق تعالي) زنده و قائم به خود.  
ندانم ها: كنايت از شك و ترديدها.  
تَلَوُّن: دگرگون گشتن و حالات مختلف داشتن، تلوين.  
حق آن قوّت كه بر تلوين ما رحمتي كن اي امير لون ها (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2484/ 2) استوا: كنايت از تعادل كه از ورود حالت هاي مختلف دگرگون نگردد و ثابت ماند و آن حالت سالكان راست.  
ناري: كه در آتش شهوت سوخته مي شود. درخور سوختن به آتش. وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَةُ. (بقره، 24) ارضُ اللّه وَاسِع: كنايت از ماوراي جهان طبيعت. گرفته از قرآن كريم است: أَ لَمْ تَكُنْ أَرْضُ اللَّهِ واسِعَةً فَتُهاجِرُوا فِيها. (نساء، 97)  
آنكه ارض اللّه واسع گفته اند عرصه اي دان انبيا را بس بلند  
دل نگردد تنگ زآن عرصه فراخ نخل تر آنجا نگردد خشك شاخ چون عشق را قبله كردي، در آتش آن خواهي سوخت سپس با آن زنده خواهي بود. از دودلي و تَلوُّن خواهي رهيد و به جهان حيّ و قيومي خواهي رسيد. آنگاه از مستي شهوت گريزان خواهي شد و مست حق خواهي گشت و مستي بخش به ديگران. مست شهوت هزاران اند و مستان حق اگر بسيار باشند يك تن اند كه «المُؤمِنُونَ كَنَفسٍ وَاحِدَةٍ.» و نزد حق عزيزان، اما بدين نيز قناعت مكن و گامي بالاتر نه تا به ارضُ اللّه واسع برسي.  
گرچه اين مستي چو باز اشهب است برتر از وي در زمين قدس هست رو سرافيلي شو اندر امتياز در دمنده روح و مست و مست ساز مست را چون دل مزاح انديشه شد اين ندانم و آن ندانم پيشه شد اين ندانم و آن ندانم بهر چيست تا بگويي آنكه مي دانيم كيست نفي بهر ثبت باشد در سخن نفي بگذار و ز ثبت آغاز كن نيست اين و نيست آن هين واگذار آنكه آن هست است آن را پيش آر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 91  
نفي بگذار و همان هستي پرست اين در آموز اي پدر زآن ترك مست اين مستي: اشارت است به مستي كه در بيت 631 بدان اشارت كرد.  
باز اشهب: باز سياه و سپيد، و در اين بيت زيبايي و طيران مقصود است.  
در زمين قدس: عالم وراي عالم جسماني.  
سرافيل شدن: كنايت از مستان را هشيار ساختن و از سكر به صحو آوردن.  
هين كه اسرافيل وقت اند اوليا مرده را ز ايشان حيات است و نَما مزاح انديشه: سرخوش، لاغ گو.  
ثَبت: اثبات. (نفي چيزي را كردن براي اثبات كردن چيزي ديگر است.) در بيت هاي گذشته فرمود: خود را مست نشان مي دهي و ندانم ها را نشانه مستي خود مي سازي. اين مستيِ دروغين را بگذار و از اين ندانم و آن ندانم دست بردار! مست حق شو و مستي بخش باش.  
در اين بيت هاي مي گويد اگر به چنان مستي رسيدي ديگران را زنده مي سازي. آن ندانم گويي ها (چنانكه در داستان آينده است) نشانه آن است كه هنوز در سُكر به سر مي بري و در ترديد مي باشي. چنانكه آن امير ترك را شنودن اين ندانم اين ندانم، ناخوش آمد. نفي را بگذار و هست را بپرست. (لااله را بگذار و تنها اللَّه بگو.)  
لا شدي پهلوي الّا خانه گير اين عجب كه هم اسيري هم امير  
آنچه دادي تو ندادي شاه داد اوست بَس اللَّهُ اعلَم بالرَّشاد

**حكايت امير ترك مخمور و مطرب‌**

**اشاره**

[حكايت امير ترك مخمور و مطرب]

**استدعاءِ امير ترك مخمور، مطرب را به وقت صبوح‌**

**اشاره**

استدعاءِ امير ترك مخمور، مطرب را به وقت صبوح  
و تفسير اين حديث كه انَّ لِلَّهِ تَعَالِي شَرَابا اعَدَّهُ لَاوليَائه اذَا شَرِبُوا سَكِرُوا وَ اذَا سَكِرُوا طَابُوا الي آخرِ الحديثِ  
مي در خم اسرار بد آن مي جوشد تا هر كه مجرَّد است از آن مي نوشد   
قَالَ اللَّهُ تَعَالَي إِنَّ الْأَبْرارَ يَشْرَبُونَ اين مي كه تو مي خوري حرام است ما مي نخوريم جز حلالي   
جهد كن تا ز نيست هست شوي وز شرابِ خداي مست شوي   
اعجَمي تركي سحر آگاه شد وز خمار خمر مطرب خواه شد مطربِ جان مونس مستان بود نُقل و قوت و قوَّت مست آن بود مطرب ايشان را سوي مستي كشيد باز مستي از دمِ مطرب چشيد آن شراب حق بد آن مطرب بود وين شرابِ تن از اين مطرب چرد هر دو گر يك نام دارد در سخن ليك شَتَّان اين حسن تا آن حسن اشتباهي هست لفظي در بيان ليك خود كو آسمان تا ريسمان اشتراك لفظ دائم رهزن است اشتراك گبر و مؤمن در تن است جسم ها چون كوزه هايِ بسته سر تاكه در هر كوزه چه بود آن نگر كوزه آن تن پر از آب حيات كوزه اين تن پر از زهر ممات گر به مظروفش نظر داري شهي ور به ظرفش بنگري تو گمرهي لفظ را ماننده اين جسم دان معنيش را در درون مانند جان انَّ لِلَّهِ تعالي ...: خداي تعالي را شرابي است كه آن براي دوستان خود آماده كرده است. چون نوشيدند مست شدند، و چون مست شدند خوش گرديدند الي آخر. اين جمله از عبارتي است طولاني تر كه آن را حديث شمرده اند. در مصابيح القلوب آمده است:  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 93  
«شراب محبت شرابي است كه در قدح فرح ريخته و احباب را بي واسطه داده.  
فَاذَا شَربوا طَلَبُوا وَ اذا طَلَبوا طَرِبُوا وَ اذَا طَرِبُوا طَارُوا وَ اذَا طَارُوا وَصَلُوا وَ اذَا وَصَلُوا انفَصَلُوا وَ اذَا انفَصَلُوا اتَصَلُوا و اذا اتَّصلُوا اخلَصوا.  
(مصابيح القلوب، ص 173) انقروي و يوسف بن احمد مولوي در شرح خود جمله هايي بر آن افزوده اند.  
در كتاب الرساله العَلِيَّه في احاديث النبويّه (ص 319) متن حديث جنين است:  
انَّ لِلَّه تعالي شرابا لَاوليائه، اذا شربوا طربوا، و اذا طربوا سَكروا، وَ اذَا سَكرُوا شَكَرُوا، و اذا شَكَرُوا طَلَبوا، و اذا طَلَبُوا وَجَدُوا، تابُوا، وَ اذَا تابُوا اخلَصُوا، وَ اذا اخلَصُوا وَصَلُوا، وَ اذَا وَ صَلُوا انفَصَلُواو، وَ اذَا انفَصَلُوا اتَّصَلُوا، وَ اذَا تَّصلُوا اخلَصوا  
. و از نام كتاب چنين بر مي آيد كه كاشفي آن را حديث نبوي به شمار آورده است.  
مؤلف روضات الجنات (ج 3، ص 130) در ترجمه حسين بن منصور معروف به حلاج نويسد: از صحيفه الامام الرضا (ع) روايت كنند كه او فرمود:  
انَّ لِلَّهِ تَبَارَك وَ تَعَالَي شَرابا لِلَوليَائه  
... صحيفة الرضا با تصحيح و تحقيق آقاي محمد مهدوي نجف به سال 1460 در مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوي در 133 صفحه چاپ شده و محتوي 203 حديث است و زيادات آن محتوي 32 حديث و چنين حديث در جمله آن حديث ها ديده نمي شود. آنكس را كه با سخنان معصومان (ع) آشنايي است داند اين فقره از فرموده آنان نيست و گفته يكي از مشايخ صوفيه است. با كوشش فراوان در كتاب هاي حديث چنين روايتي نيافتم.  
در مناقب العارفين آمده است كه: «جماعتي به زيارت مولانا آمدند و يكي از ايشان از سرِّ اين حديث پرسيد و مولانا آن حديث را توجيهي كرد.» (مناقب العارفين، ج 1، ص 351) اين عبارت در كتاب التحفة اسنيَّة (ص 86) مرحوم فيض نيز آمده است و فيض آن را حديث دانسته است ولي در كتاب المحبة في الكتاب و السنه ذيل حديث 956 آمده است در مصدرهاي اوليه آن را نيافتم «10».  
چنانكه نوشته شد بايد گفته يكي از مشايخ صوفيه باشد.  
مُجَرَّدَ: آنكه علقه هاي دنيوي را رها كرده و از هرچه رنگ تعلق پذيرد آزاد است.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(10) المحبة في الكتاب و السُّنَّه، گرد آورنده جناب آقاي ري شهري  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 94  
إِنَّ الْأَبْرارَ يَشْرَبُونَ: مِنْ كَأْسٍ كانَ مِزاجُها كافُوراً: همانا نيكان مي آشامند از كاسه اي كه آن را آميزه كافور است. (انسان، 5) نگاه كنيد به: ذيل بيت 3922/ 6.  
جهد كن تا ز نيست هست شوي: از سنايي است (حديقة الحقيقه، ص 98).  
خمار خمر: سنگيني و خستگي كه نوشنده مي را دست دهد.  
مُطرِب جان: (اين بيت وصف مستان حق است.) آنان را وجدي دست مي دهد و آن وجد قوت و قوَّتِ آن مستان است كه «اذَا سَكِرُوا طَابوا.» گويند: «طَابَ بِه نَفسي: جان من بدان گشاده شد و انبساط يافت.» مطرب ايشان را ...: اولياي حق از آن شراب خورند و گشاده خاطر شوند، چراكه مستي آنان از دم رحماني است و مانند مستان مي ظاهري عقل را از دست نمي دهند، هشيار تر شوند و به طرب آيند.  
دو شراب است: شرابي كه حق براي اولياي خود آماده ساخته است: «يَشرَبُونَ مِن كَأسٍ كَانَ مِزَاجُها كَافورا.» اين شراب آنان را به حق مي كشاند. و اين آن شرابي است كه مولانا از آن به «شراب حق» تعبير مي كند. اما ديگران را شرابي است كه آن را «شراب تن» گفته اند. هر دو شراب و هر دو مطرب در لفظ مشترك اند. (اشتراك لفظي آن بود كه لفظي براي دو يا چند معني وضع شده باشد كه ميان آن معني ها قدر جامع يافت نشود. به خلاف اشتراك معنوي كه لفظ براي آن مفهوم مشترك وضع مي شود كه جامع همه آن معني هاست.) هر دو شراب نام دارند اما از اين شراب تا آن شراب فرق هاست.  
شَتَّان: اسم فعل است. گويند: «شَتَّانَ بَينَ هَذَا وَ ذَاكَ: چه اندازه فرق است ميان اين و آن.» اين حسن ...: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1323/ 4.  
هر دو مطرب اند يكي مطرب تن است و ديگري مطرب جان كه: «السَّماعُ وَارِدُ الحَقّ، مُزعِجُ القُلُوبِ الَي الحق». (ذوالنون) و بسيار كس از اين اشتراك لفظ گمراه شدند. چنانكه در الفاظ اشتراك لفظي است، در آدميان نيز اشتراك جسمي است. آنچه آنها را از يكديگر جدا مي كند درون- جان- آنهاست. پيمبر و مدعي پيمبري هر دو از جنس همين مردم اند، اما يكي حياب بخش است و ديگري حيات ستان. و توراست كه ديده به مظروف داشته باشي نه به ظرف. و توضيح بيشتر در بيت هاي آينده است. براي بهتر شناختن اين دو مي از يكديگر نگاه كنيد به: ذيل بيت 3392/ 2 به بعد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 95  
ديده تن دائما تن بين بود ديده جان جانِ پُر فَن بين بود پس ز نقش لفظ هاي مثنوي صورتي ضالّ است و هادي معنوي در نُبي فرمود كين قرآن ز دل هادي بعضي و بعضي را مُضِل اللَّه اللَّه چونكه عارف گفت مي پيش عارف كي بود معدوم شَي فهم تو چون باده شيطان بود كي تو را وهم ميِ رحمان بود اين دوانبازند مطرب با شراب اين بدآن و آن بدين آرد شتاب پُر خماران از دم مطرب چرند مطربانشان سوي ميخانه برند آن سرِ ميدان و اين پايان اوست دل شده چون گوي در چوگان اوست در سر آنچه هست گوش آنجا رود در سر ار صفراست آن سودا شود بعد از آن اين دو به بيهوشي روند والد و مولود آنجا يك شوند چونكه كردند آشتي شاديّ و درد مطربان را تُرك ما بيدار كرد مطرب آغازيد بيتي خوابناك كه انِلنِي الكَأسَ يَا مَن لَا ارَاك انتَ وَجهِي لَاعَجَب ان لا ارَاده غَايةُ القُربِ حِجَابُ لإِشتباه انتَ عَقلِي لاعَجَب ان لَم ارَك مِن وُفُورِ الالتِبَاسِ المُشتَبَك جَنتَ اقرَب انتَ مِن حَبلِ الَوَرِيد كَم اقُل يَا؟ يا نِداءَ لِلبَعيد بَل اغَالِطهُم انادِي فِي القِفَار كَي اكَتِّم مَن مَعِي مِمَّن اغار ديده تن: چشم ظاهري. چشمي كه تنها محسوس را تواند ديد.  
ديده جان: ديده باطن. چشمي كه وراي محسوس را تواند ديد. چشم حقيقت بين. دل. جان پر فن: جاني كه دارنده اسرار الهي است. (آنكه درون روشن ندارد تنها محسوس را تواند ديد، ناچار از شناخت مردان حق محروم است. اما آن را كه دلي روشن است شناساي آنان است، و از سرِّ آنان آگاه.) مضمون اين بيت ها مقدمه اي است براي روشن ساختن مطالبي كه در مثنوي آمده است.  
صورتي: كنايت از لفظ. (آنكه تنها به لفظ هاي مثنوي بنگرد، بود كه معني را درنيابد و گمراه شود. و آنكه ديده بر معني بدوزد را يابد.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 96  
در نُبِي فرمود ...: اشارت است به قرآن كريم: يُضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيراً وَ ما يُضِلُّ بِهِ إِلَّا الْفاسِقِينَ. (بقره، 26) نيز: وَ نُنَزِّلُ مِنَ الْقُرْآنِ ما هُوَ شِفاءٌ وَ رَحْمَةٌ لِلْمُؤْمِنِينَ وَ لا يَزِيدُ الظَّالِمِينَ إِلَّا خَساراً. (اسراء، 82) معدوم، شي‌ء نبودن: در تعريف معدوم گفته اند آنچه در عالم خارج موجود نيست، و درباره معدوم مطلق حكمي سلبي حمل كنند و گويند: «المَعدُوم لَايُعَاد.» ميِ انگوري كَالمَعدوم است چرا كه عقل را تباه مي كند و عارف هيچ گاه از لفظ «مي» آن را نمي خواهد.  
فهم تو ...: در بيت بالا گفت چون عارف «مي» مي گويد مقصودش مي انگوري نيست، در اين بيت توضيح مي دهد چنانكه در فهم معني الفاظ قرآني بعضي راست مي انديشند و هدايت مي شوند، و بعضي گمراه مي گردند، و آن هدايت و ضلالت زاده ميزان فهم آنهاست، الفاظ مثنوي نيز چنين است. آنكه از مي تنها مي معدوم (مي انگوري) و يا به تعبير مولانا باده شيطاني را مي داند فهمش بدان معني مي رود چراكه گوش از لفظ آن معني را مي شنود كه در خاطر دارد. چنين كس را از مي رحماني بهره اي نيست.  
اين دو انبازند: «انباز» به معني شريك است. مي رحماني و مطرب روحاني، با ميِ انگوري و مطربي كه ساز مي نوازد در لفظ شريك اند (مشترك لفظي هستند). آنكه از مي، مي رحماني و از مطرب، طرب بخشِ روحاني را فهم مي كند بدان مي و مطرب رو مي آرد و آنكه از مي و مطرب جز معني ظاهري در نمي يابد بدان شتاب ميكند. و اين درك تابع فهمي است كه اين دو از مفهوم اين دو لفظ دارند.  
پر خماران: آنان كه خمار مستي مي را در سر دارند از آواز اين مطرب خوش مي شوند. اما طرب بخشان روحاني آنان را به ميخانه معنوي مي كشانند. (چنانكه مي بينيم دوگونه شراب و دو گونه مطرب وصف شده است.) آن سر ميدان: مستي مي و خمار آن آغاز كار است و مستي روح پايان كار.  
دل شده چون گوي ...: اين بيت و بيت پس از آن، توضيح ديگري است كه در سر هر كه هرچه هست آن را مي شنود و (به سليقه خود تفسير مي كند)، و سرانجام به يكجا مي رسند.  
انِلنِي الكَأسَ ...: اي كه تو را نمي بينم جام را به من ده.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 97  
انتَ وَجهي ...: تو چهره مني شگفت نيست كه آن را نبينم. نهايت نزديكي، حجاب اشتباه شده است.  
انتَ عَقلي ...: تو خرد من هستي شگفت نيست اگر از بسياري كارها همانند به يكديگر در آميخته، تو را ببينم.  
جِنتَ اقرَبَ ...: تو از رگ گردن نزديكتري. گرفته از قرآن كريم است: وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ (ق، 16) چند «اي» گويم. «اي» براي خواندن كسي است كه دور است. بَل اغَالِطهُم ...: نه آنان را به خطا در مي افكنم در بيابان ها ندا در مي دهم تا آن را كه با من است از آنكه بر او رشك مي برم بپوشانم.  
مفهوم اين چهار بيت نزديك است به معني اين بيت ها:  
دوست نزديك تر از من به من است وينت مشكل كه من از وي دورم  
چه كنم با كه توان گفت كه او در كنار من و من مهجورم در مطاوي مثنوي سخناني به رمز آمده است ظاهر آن سخنان چيزي است و معنيِ مقصود چيز ديگر. آنكه اهل ظاهر است و از حقيقت آگهي ندارد آن را بدانچه در خاطر دارد تعبير مي كند چراكه شنونده، سخنِ گوينده را بدانچه در خاطر خود دارد باز مي گرداند. اگر كسي را مزاج صفراوي بود (بدانديش باشد) از شنيدن آن سخنان سودائي گردد (به خشم آيد). چنانكه ديده ظاهري تنها جسم اشخاص را مي بيند و از درون آنان آگاهي ندارد شنوندگان يا خوانندگان بيت هاي مثنوي تنها لفظ را مي بينند كه به جاي تن است. اشخاص و معني را كه روح است در نمي يابند. اگر در مثنوي از «مي» سخن مي رود، مقصود آن مي نيست كه ميخوران مي نوشند و از ميان مي رود چه آن معدوم است مقصود از مي، ميِ باقي است كه: إِنَّ الْأَبْرارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كانَ مِزاجُها كافُوراً. (انسان، 5) نيز: وَ سَقاهُمْ رَبُّهُمْ شَراباً طَهُوراً. (انسان، 21) و به مناسبت پنهان داشتن آن معني ها را كه بايد پنهان ماند، داستان آينده را مي آورد.

**درآمدن ضرير در خانه مصطفي عليه السلام و گريختن عايشه‌**

**اشاره**

[درآمدن ضرير در خانه مصطفي عليه السلام و گريختن عايشه]

**درآمدن ضَرير در خانه مصطفي عليه السّلام و گريختن عايشه رَضِيَ اللَّهَ عَنها از پيش ضرير و گفتن رسول عَلَيهِ السَّلام كه چه مي گريزي او تو را نمي بيند و جواب دادن عايشه رَضِي اللَّهُ عَنها رسول را صَلَّي اللَّهُ عَلَيهِ وَ سَلَّم‌**

درآمدن ضَرير در خانه مصطفي عليه السّلام و گريختن عايشه رَضِيَ اللَّهَ عَنها از پيش ضرير و گفتن رسول عَلَيهِ السَّلام كه چه مي گريزي او تو را نمي بيند و جواب دادن عايشه رَضِي اللَّهُ عَنها رسول را صَلَّي اللَّهُ عَلَيهِ وَ سَلَّمَ  
اندر آمد پيش پيغمبر ضرير كاي نوابخشِ تنور هر خمير اي تو ميرِ آب و من مُستَقِيَم مُستغاث المُستغاث اي ساقيم چون درآمد آن ضرير از در شتاب عايشه بگريخت بهرِ احتجاب زآنكه واقف بود آن خاتون پاك از غيوريِّ رسول رشكناك هركه زيباتر بود رشكش فزون زآنكه رشك از ناز خيزد يا بَنُون گنده پيران شوي را قُمَّا دهند چونكه از زشتي و پيري آگهند چون جمال احمدي در هر دو كون كي بُدست از فرِّ يزدانيش عون نازهاي هر دو كو او را رسد غيرت آن خورشيد صد تو را رسد كه در افكندم به كيوان گوي را در كشيد اي اختران هم «11» روي را در شعاع بي نظيرم لاشويد ورنه پيش نور من رسوا شويد از كرم من هر شبي غايب شوم كي روم الا نمايم كه روم تا شما بي من شبي خفاش وار پر زنان پرّيد گرد اين مطار همچو طاووسان پري عرضه كنيد باز مست و سركش و مُعجِب شويد ننگريد آن پاي خود را زشت ساز همچو چارق كو بود شمع اياز رو نمايم صبح بهر گوشمال تا نگرديد از من ز اهل شمال ترك آن كن كه دراز است آن سخن نهي كرده است از درازي امر كن \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(11) در حاشيه نسخه اساس: هي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 99  
در آمدن ضَرير: درباره مأخذ اين داستان يك روايت از دو طريق اهل سنت و شيعه نقل شده است. زهري از نبهان از امّ سلمه روايت كند:  
كُنتُ عِندَ رَسُولَ اللَّهِ ص، وَ مَيمُونةُ. فَأَقبَلَ ابنُ امِّ مَكنُومٍ حَتَّي دَخَلَ عَلَيهِ وَ ذَلِكَ بَعدَ ان امِرنَا بِالحِجاب. فَقَالَ رَسُولُّ اللَّهِ احتَجِبَا مِنهُ فَقُلنَا يَا رَسُولَ اللَّهِ الَيسَ اعمَي لَايُبصِرُونَا وَ لَا يَعرِفُنَا قَالَ أَفَعَمياوَانِ انتُمَا الَستُما تُبصِرانِه.  
(مسند احمد، ج 6، ص 296، سنن ابي داود، ج 4، ص 63، حديث 4112) و از طريق شيعه همين روايت در مكارم الاخلاق طبرسي (ص 233) و بحار الانوار (ج 1، ص 37) آمده است و چنانكه مي بينيم گوينده حديث امّ سلمه است و زني كه با او بود ميمونه است و در روايتي كه در تفسير ابوالفتوح رازي (ذيل آيه 30 سوره نور) آمده و در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 202) نقل شده، آنكه هنگام درآمدن ابن ام مكتوم پنهان شد فاطمه (ع) است نه عايشه.  
ضَرير: نابينا.  
نوابخشِ تنور ...: اي كه ناپختگان را به گفتار و كردار به كمال مي رساني.  
مُستَسقِي: آب خواهنده. كنايت از «هدايت جو».  
غيوري: اشارت است به حديث:  
اتَعجَبُونَ مِن غَيرَةِ سَعدِ فَوَاللَّهِ لَأَنَا اغيَرُ مَنهُ.  
(نگاه كنيد به: ذيل بيت 1763/ 1) يا بنون: اي پسران.  
قُمَّا: (تركي) در لغت نامه دو معني براي آن آمده است: 1. زن صيغه كه بر سر زنَ عقدي گيرند (غياث اللغات)، و اين معني در متون فارسي ديده مي شود. 2. دارويي كه براي تقويت قوّه باه دهند و اين معني گويا برگرفته از همين بيت است و درست نيست. در بيت مولانا «قمّا» به همان معني نخست است. قوما: كنيزي نامند كه مدخوله مالك باشد (سنگلاخ).  
گو به كيوان درافكندن: كيوان زحل است و آن را در آسمان هفتم مي دانستند كه پايان افلاكي است كه سياره ها در آن افلاك است. (از آسمان ها برتر رفتم.) در شعاع لاشدن: مغلوب گرديدن. (هر كه با من در افتد مغلوب و نيست شود.) هر شب غايب شدن: اشارت به حالتي است كه رسول اكرم را بود و در آن حالت با ديگران به سر مي برد و حالتي ديگر كه در آن حال از آنان غايب بود و تعبير سعدي از  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 100  
اين دو حالت نزديك به سروده مولاناست در بيت مورد بحث: «وقتي چنين كه فرمود به جبرئيل و ميكائيل نپرداختي و ديگر وقت با حفصه و زينب ساختي.» (گلستان سعدي، ص 90)  
باز واللّيل است ستّاريِ او و آن تن خاكي زنگاري او تا شما بي من ...: اشارت است بدانكه رسول اكرم پيوسته از حال آنان كه با نفاق با او رفتار مي كردند آگاه بود، اما به روي آنان نمي آورد. چنانكه در آيه 61 سوره توبه، بدين نكته اشارتي شده است.  
پاي زشت ديدن: كنايت از نگريستن به نقص و عيب خود. شما همچون اياز به نقص خود بنگريد كه براي رهايي از خودبيني چارق و انبان را در حجره اي نهاده بود و هر روز براي ديدن آن مي رفت. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1857/ 5 به بعد.) رو نمايم صبح:  
آفتابش چون برآمد زآن فلك با شب تن گفت هين مَا وَدَعَّك (نگاه كنيد به: ذيل بيت 298/ 2) امر كن: اشارت است بدانكه خلقت از سوي پروردگار زمان نمي خواهد: إِذا أَرادَ شَيْئاً أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ. (يس، 82) (امر كن فيكون كه در لحظه اي صورت مي گيرد، نشان آن است كه سخن را نبايد دراز كرد.)

**امتحان كردن مصطفي عليه السّلام عايشه را رَضِيَ اللَّهُ عَنهَا كه چه پنهان مي شوي؟ پنهان مشو كه اعمَي تو را نمي بيند، تا پديد آيد كه عايشه رضي اللّه عنها از ضمير مصطفي عليه السّلام واقف هست يا خود مقلِّدِ گفت ظاهر است‌**

امتحان كردن مصطفي عليه السّلام عايشه را رَضِيَ اللَّهُ عَنهَا كه چه پنهان مي شوي؟ پنهان مشو كه اعمَي تو را نمي بيند، تا پديد آيد كه عايشه رضي اللّه عنها از ضمير مصطفي عليه السّلام واقف هست يا خود مقلِّدِ گفت ظاهر است  
گفت پيغمبر براي امتحان او نمي بيند تو را كم شو نهان كرد اشارت عايشه با دست ها او نبيند، من همي بينم ورا غيرت عقل است بر خوبيِّ روح پُر ز تشبيهات و تمثيل اين نُصوح با چنين پنهانيي كين روح راست عقل بر وي اين چنين رشكين چراست از كه پنهان مي كني اي رشك خو آنكه پوشيده است نورش روي او مي رود بي روي پوش اين آفتاب فرط نور اوست رويش را نقاب از كه پنهان مي كني اي رشك ور كآفتاب از وي نمي بيند اثر رشك از آن افزون تر است اندر تنم كز خودش خواهم كه هم پنهان كنم ز آتش رشك گران آهنگ من با دو چشم و گوش خود در جنگ من چون چنين رشكيستت اي جان و دل پس دهان بربند و گفتن را بِهِل ترسم ار خامش كنم آن آفتاب از سوي ديگر بدرَاند حجاب در خموشي گفتِ ما اظهَر شود كه ز منع آن ميل افزون تر شود گر بغُرَّد بحر غُرَّه اش كف شود جوش احبَبتُ بِأَن اعرَف شود حرف گفتن بستن آن روزن است عين اظهار سخن پوشيدن است بلبلانه نعره زن در روي گل تا كني مشغولشان از بوي گل تا به قُل مشغول گردد گوششان سوي روي گل نپرَّد هوششان پيش اين خورشيد كو بس روشني است در حقيقت هر دليلي رهزني است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 102  
واقف است يا خود مقلّد: در بيت هاي پيش گفت چون ضرير به خانه رسول (ص) درآمد عايشه گريخت. اين بيت ها بيان آن است كه پنهان شدن عايشه به خاطر آگاه بودن از درون رسول (ص) بود و رشك او را مي دانست و چنان كه بيان كرده است عايشه با دست ها اشارت كرد تا نابينا آواز او را نيز نشنود.  
غيرت عقل است ...: سخن مولاناست درباره مثنوي، كه پنهان داشتن معني و آشكار ساختن لفظ براي آن است كه جز خاصان نبايد حقيقت آ را دريابند، چنانكه خداي تعالي حقيقت روح را آشكار نفرمود و رسول (ص) را گفت: وَ يَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي. (اسراء، 85) مولانا بيان نكردن حقيقت روح را ناشي از غيرت حق بر آن تفسير كرده است. آنگاه درباره مثنوي گويد همان گونه كه حقيقت روح نبايد آشكار گردد معني هاي مثنوي هم بايد در الفاظ پنهان ماند.  
نُصوح: نُصح: به معني خالص است از هر چيز، و در بيت به معني اندرز. و مقصود از نصوح، معني هاي گزيده مثنوي است كه هريك پندي است در پوشش لفظ ها پنهان شده. آنچه در مثنوي آمده حقيقت محض است، ليكن براي مصون ماندن از تعرض كج انديشان در قالب داستان و تشبيه آمده است.  
با چنين پنهاني ...: تشبيهي است روح پنهان را با معني هاي مثنوي. (با اين پنهاني كه معني ها راست و همچون روح پنهان است چرا عقل بر آن رشك مي برد.) از كه پنهان مي كني ...: چگونه مي خواهي آن را كه نورش رويش را پوشيده (ديده توان ديدنش را ندارد) پنهان كني.  
اين بيت ها به ظاهر دنبال بيت هاي پيش است درباره معني هاي مثنوي كه در قالب داستان ها و تشبيهات بيان شده اما مقصود اصلي او از آنكه نورش روي او را پوشيده است، حسام الدين است چنانكه در اين بيت ها بدان تصريح مي كند.  
اي ضياء الحق حسام الدين كه نور پاسبان توست از شرُّ الطُّيور  
پاسبان توست نور و ارتقاش اي تو خورشيد مُسَتَّر از خفاش ... شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 103  
پرده خورشيد هم نور رب است بي نصيب از وي خفاش است و شب است  
هر دو چون در بُعد و پرده مانده اند يا سيه رو يا فسرده مانده اند با دو چشم و گوش ...: آنچنان بر او غيرت دارم كه با گوش و چشم خودم هم در جنگم كه چرا او را ببينند و سخن او را بشنوند.  
منع از ميل افزون تر شدن: آدمي را چون از چيزي باز دارند بدان آزمندتر مي شود.  
گرم تر شد مرد زآن منعش كه كرد گرم تر گردد همي از منع مرد (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3217/ 3) جوش احبَبتُ: اشارت است به مضمون حديث قدسي:  
كُنتُ كَنزا مَخفِيّا فَأَحبَبتُ ان اعرَفَ  
. گنج مخفي بُد ز پُرِّب چاك كرد خاك را تابان تر از افلاك كرد (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2862/ 1 و 362/ 2) به قُل مشغول گرديدن: سرگرم لفظ بودن و معني را در نيافتن.  
گوش چون نافذ بود ديده شود ورنه قُل در گوش پيچيده شود (نگاه كنيد به: ذيل بيت 858/ 2) داستان پنهان شدن عايشه از پسر امّ مكتوم و پرسيدن پيغمبر از او كه چرا پنهان مي شوي و آگاهي عايشه از غيرت رسول (ص) چنانكه نوشته شد داستاني است تلفيق شده از قصّه اي ديگر. اين داستان براي آن به ميان آمده است تا معلوم شود پوشيده بودن معني هاي مثنوي در قالب داستان و تمثيل، به خاطر غيرت مولاناست براي معني ها تا از ديده نامحرمان پنهان ماند. آنچنانكه غرض از معني ها هم چنانكه اشارت شد حسام الدين است كه او هرچند مي خواهد آن را از نامحرمان بپوشاند حُبِّ ظهور او را نمي گذارد. پس بهتر كه نامحرمان را با الفاظ سرگرم كند، محرمان خود آن حقيقت را مي يابند.

**حكايت آن مطرب كه در بزمِ امير ترك اين غزل آغاز كرد**

**اشاره**

حكايت آن مطرب كه در بزمِ امير ترك اين غزل آغاز كرد  
گلي يا سوسني يا سرو يا ماهي نمي دانم از اين آشفته بي دل چه مي خواهي نمي دانم  
و بانگ بر زدن ترك كه آن بگو كه مي داني و جواب مطرب امير را  
مطرب آغازيد پيش تركِ مست در حجاب نغمه اسرار الَست من ندانم كه تو ماهي يا وَثن من ندانم تا چه مي خواهي ز من مي ندانم كه چه خدمت آرمت تن زنم يا در عبارت آرمت اين عجب كه نيستي از من جدا مي ندانم من كجاام تو كجا مي ندانم كه مرا چون مي كشي گاه در بر گاه در خون مي كَشي همچنين لب در ندانم باز كرد مي ندانم مي ندانم ساز كرد چون ز حد شد مي ندانم از شِگِفت ترك ما را زين حَراره دل گرفت برجهيد آن ترك و دبّوسي كشيد تا عَلَيهَا بر سر مطرب رسيد گرز را بگرفت سرهنگي به دست گفت نه مطرب كُشي اين دم بد است گفت اين تكرار بي حدّ و مَرَش كوفت طبعم را بكوبم من سرش گلي يا ...: بيت از رضيِّ الدين نيشابوري است و مولانا را غزلي است بر اين وزن كه مطلع آن اين است:  
تو خورشيدي و يا زهره و يا ماهي نمي دانم وزين سرگشته مجنون چه مي خواهي نمي دانم اسرارِ الَست: اشارت است بدانكه آوازها كه مطربان برآرند و نغمه ها كه مي سرايند گرفته از ادوار چرخ است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 105  
بانگ گردش هاي چرخ است اين كه خلق مي سرايندش به طنبور و به خلق (نگاه كنيد به: ذيل بيت 733/ 4) وثن: بت.  
حَرارَه: تصنيف، ترانه دَبُّوس: گرز آهنين.  
عَلَيها: اين تركيب را گونه گون معني كرده اند: شير ژيان. (شرح انقروي)  
حَتَّي عَلَي ذَلِكَ الرَّأسِ.  
(المنهج القوي) اشارت به آيه: عَلَيْها تِسْعَةَ عَشَرَ. (مدثّر، 30) (شرح مثنوي سبزواري) ناگاه (شرح مثنوي، ولي محمد). اشارت به آيه: كُلُّ مَنْ عَلَيْها فانٍ. (رحمن، 26) و معني هايي از اين گونه.  
اين تركيب در مناقب العارفين در چند مورد به كار رفته است: «عَلَيهَا به اكراه تمام درآمده صحبت آن بزرگ را دريافته» (ج 1، ص 96) «عَلَيها افتان و خيزان تا قرب نماز ديگر رفتم.» (همان مجلد، ص 264) «عليها شبي بيرون آمد و عزيمت ديار شام كرد.» (ص 131) «عليها تمامت آبلوج ها را در حوض مدرسه قره طايي كرده» (ص 181) «عَلَيها حضرت ولد چندان كوشيد كه شفقت مولانا جوشيد.» (ص 296) «عليها بعد از زحمات بسيار چون به كنار دريا بيرون آورديم.» (ص 368) «عليها بعد از زحمات بسيار چون به كنار دريا بيرون آورديم.» (ص 368) «عليها چون بدرالدين تبريزي به ادب تمام درآمد.» (ص 377- 378) «عليها» را در همه اين عبارت ها مي توان به معني سرانجام، تا اينكه، و مانند اين، معني كرد و در بيت هم به همين معني است. (تا سرانجام بر سر مطرب رسيد.)  
قَلتبانا مي نداني گه مخَور ور همي داني بزن مقصود بر آن بگو اي گيج كه مي دانيش مي ندانم مي ندانم در مكش من بپرسم كز كجايي هي مُري تو بگويي نه ز بلخ و نه از هري نه ز بغداد و نه موصل نه طراز دركشي در نيّ و ني راهِ دراز خود بگو من از كجاام باز ره هست تَنقيحِ مَناط اينجا بَلَه يا بپرسم چه خوردي ناشتاب تو بگويي نه شراب و نه كباب شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 106  
نه قَديد و نه ثَريد و نه عدس آنچه خوردي آن بگو تنها و بس اين سخن خايي دراز از بهر چيست گفت مطرب زآنكه مقصودم خفي است مي رمد اثبات پيش از نفي تو نفي كردم تا بري ز اثبات بو در نوا آرم به نفي اين ساز را چون بميري مرگ گويد راز را بزن مقصود بَر: نوايي را كه مقصود است آغاز كن.  
مُرِي: در نسخه اساس به ضم «ميم» و كسر «را» ضبط شده است. پس احتمال مِري مِراء جدال كننده منتفي است. «مُري» را مي توان مخفف «مرائي»: رياكار گرفت و مقام هم محتمل چنين فرضي است چراكه سخنگو از گفتن حقيقت خودداري مي كند. و ممكن است معني ديگري مقصود باشد كه از فرهنگ نويسان فوت شده. هي مري اي مردك.  
طِراز: شهري است نزديك به اسپيجاب از سرحدهاي تركستان. (معجم البلدان) دركشي در نيّ و ني: پي در پي نه: نه بگويي.  
تَنقيح مناط: هرگاه حكمي بر موضوعي تعلق گرفته باشد و آن موضوع با موضوعي ديگر در وصفي مشترك بود و در وصفي نه، اگر معلوم شود تعلّق حكم بر آن موضوع به خاطر وصف مشترك است نه وصف فارق آن را تنقيح مناط گويند و غرض از تنقيح مناط در اينجا كه مولانا از آن به ابلهي تعبير مي كند، اين است كه بايد به صراحت بگويي و معلوم كني از كدام شهري نه اينكه شهرها را كه نام هاي گونه گون دارند و در نام (شهر) مشترك اند بگويي.  
بَلَه: ناداني. ضعف عقل.  
ناشتاب: ناشتا.  
قَدِيد: گوشت نمك سود خشك كرده. قَورمه.  
ثَريد: تريد.  
سخن خايي: ژاژخايي. بيهوده گفتن.  
مي رمد اثبات: تا تو بخواهي با نفي اين و آن، آن را كه هست اثبات كني، خود اثبات از ميان مي رود.  
مقدمه اي است براي گفتار آينده و ان اينكه تعلق ها را بايد رها كرد و خودي را  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 107  
ميراند، نه مردن جسماني بلكه ميرانيدن اوصاف نفساني و تا اين مردن يا به فرموده مولانا نفي صورت نگيرد، اثبات مي رمد (تحقق نمي يابد). و در بيت هاي آينده توضي بيشتري است.

**تفسير قولُهُ عَلَيهِ السَّلامُ مُوتُوا قَبلَ ان تَمُوتُوا بمير اي دوست پيش از مرگ اگر مي زندگي خواهي كه ادريس از چنين مردن بهشتي گشت پيش از ما**

تفسير قولُهُ عَلَيهِ السَّلامُ مُوتُوا قَبلَ ان تَمُوتُوا بمير اي دوست پيش از مرگ اگر مي زندگي خواهي كه ادريس از چنين مردن بهشتي گشت پيش از ما  
جان بسي كندي و اندر پرده اي زآنكه مردن اصل بُد ناورده اي تا نميري نيست جان كندن‌تمام بي كمالِ نردبان نايي به بام چون ز صد پايه دو پايه كم بود بام را كوشنده نامحرم بود چون رسن يك گز ز صد گز كم بود آب اندر دلو از چَه كي رود غرق اين كشتي نيابي اي امير تا بننهي اندر او مَنُّ الاخير مَنِّ آخر اصل دان كو طارِق است كشتيِ وسواس و غَي را غارق است آفتاب گنبد ازرق شود كشتي هش چونكه مستغرق شود چون نمردي گشت جان كندن دراز مات شو در صبح اي شمع طراز تا نگشتند اخترانِ ما نهان دان كه پنهان است خورشيد جهان گرز بر خود زن مني در هم شكن زآنكه پنبه گوش آمد چشم تن گرز بر خود مي زني خود اي دني عكس توست اندر فعالم اين مني عكس خود در صورت من ديده اي در قتال خويش بر جوشيده اي همچو آن شيري كه در چَه شد فرو عكس خود را خصم خود پنداشت او نفي ضدّ هست باشد بي شكي تا ز ضد ضد را بداني اندكي اين زمان جز نفي ضدّ اعلام نيست اندر اين نشأَت دمي بي دام نيست بي حجابت بايد آن اي ذولباب مرگ را بگزين و بردرّان حجاب نه چنان مرگي كه در گوري روي مرگ تبديلي كهدر نوري روي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 109  
مُوتُوا قَبلَ ان تَمُوتُوا: بعضي آن را حديث شمرده اند (احاديث مثنوي، به نقل از اللؤلؤالمرصوع)، در بحارالانوار (ج 66، ص 317) اين عبارت با لفظ «كما قيل» (چنانكه گفته شد) آمده است، و نيز «وَ قَد وَرَدَ فِي الحَدِيثِ المَشهُورِ». (بحارالانوار، ج 66، ص 59) در سخنان علي (ع) مي بينيم:  
قَد احيَي عَقلَهُ وَ امَاتَ نَفسَهُ حَتَي دَقَّ جَليلُهُ وَ لَطُفَ غَلِيظُهُ.  
(نهج البلاغه، خطبه 220)  
اي خنك آن را كه پيش از مرگ مرد يعني او از اصل اين رَز بوي بُرد بمير اي دوست: بيت از سنايي است.  
جان كندن: سختي كشيدن. اشارت است بدانچه عاشق به معشوق خود گفت. هنگامي كه خدمت هاي خود را بر مي شمرد.  
گفت معشوق اين همه كردي وليك گوش بگشا پهن و اندر ياب نيك  
كآنچه اصلِ اصل عشق است و ولاست آن نكردي اين چه كردي فرع هاست  
گفتش آن عاشق بگو كان اصل چيست گفت اصلش مردن است و نيستي است در پرده بودن: گرفتار تعلق هاي جسماني بودن. (اگر خواهي به حق برسي بايد آنچه نشانه خودي و خودبيني است بميراني.) بام را كوشنده ...: اگر نردبان كوتاه باشد بالارونده به بام نمي رسد. (اگر اندك تعلق دنياوي در سالك باشد به مقصد نخواهد رسيد.) مَنُّ الاخير: آن مقدار از بار كه چون فزون از ظرفيت كشتي در آن نهند، كشتي در آب فرو رود. و در اين بيت «مَنُّ الخير» كنايت از آخرين تعلّق مادي است كه چون آن را رها كردي به حق رسيدي يا در حق غرق شدي.  
طارق: ناگهان در آينده و بيشتر در شب. كوبنده. ستاره بامدادي. با توجه به نيم بيت دوم و صفتي كه از طارق كرده است معني اخير مناسب تر است. (چنانكه درخشيدن ستاره بامدادي نشانه صبح است و از ميان رفتن تاريكي ها، رها كردن آخرين بند تعلّق جسماني وسواس و غي را نابود مي سازد. تا اندك تعلق باقي است وسوسه نابود نشده است.) كشتي هش: (اضافه مشبّه به بمشبّه) چون عقل معاش را رها سازي و در حق غرق شوي و خورشيدي گردي.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 110  
در صبح مات شدن: خود را در جمال حق نيست گردانيدن.  
چشم گوش پنبه تن شدن: خودبيني مانع از شنودن حق گرديدن. مخاطب به ظاهر امير ترك است و به حقيقت همه خودبينان و خودپرستان. تو بر من خشم گرفته اي و مي خواهي مرا با گرز بزني. آنچه از زشتي در من مي بيني عكس زشتي توست. چنانكه آن شير (1304/ 1) عكس خود را در چاه ديد و به كشتن آن برخاست و جان بر سر اين كار نهاد.  
نفي ضد هست باشد: سخن مطرب است به امير و در پاسخ ايراد او به ندانم گويي وي، كه مقصود از ندانم نفي ضد است. (آنچه ضد حقيقت است و آن را حقيقت مي پندارند.) چراكه در اين جهان و در دايره اين حيات جسماني حقيقت را نتوان ديد چه آن پس از مرگ آشكار مي شود. اما اگر صفت هاي نفساني را در خود بميراني پرده اي كه بر روي عقل است به كنار مي رود و حقيقت آشكار مي شود.  
مرد بالغ گشت آن بچگي بمرد روميي شد صبغت زنگي سترد خاك زر شد هيأت خاكي نماند غم فرج شد خار غمناكي نماند مصطفي زين گفت كاي اسرارجو مرده را خواهي كه بيني زنده تو مي رود چون زندگان بر خاكدان مرده و جانش شده بر آسمان جانش را اين دم به بالا مسكني است گر بميرد روح او را نقل نيست زآنكه پيش از مرگ او كرده است نقل اين به مردن فهم آيد نه به عقل نَقل باشد نه چو نقل جان عام همچو نقلي از مقامي تا مقام هر كه خواهد كه ببيند بر زمين مرده اي را مي رود ظاهر چنين مر ابوبكر تقي را گو ببين شد ز صدّقي امير المُحشَرين اندر اين نشأت نگر صدّيق را تا به حشر افزون كني تصديق را پس محمّد صد قيامت بود نقد زآنكه حل شد در فناي حلّ و عقد مرد بالغ گشت: مثالي است براي توضيح معني بيت 739. بالغ شدن، كودكي را از ميان مي برد، سپيد شدن سياهي را نابود مي سازد. زر گشتن صفت خاكي را نابود مي گرداند و شادمان گشتن غم را مي زدايد. اين گونه تغييرها تبديل است، نه نيست گشتن و از ميان  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 111  
رفتن. و مقصود از مردن كه در آن بيت بدان اشارت شد (نه چنان مرگي كه در گوري روي) نيز تبديل است.  
خاكدان: كنايت از زمين.  
نقل باشد: اشارت است به حديثي كه انقروي آن را در شرح خود آورده:  
المُؤمِنُونَ لَا يَمُوتُونَ بَل يَنقُلُونَ مِن دارٍ الي دَارٍ  
. مؤمنان نمي ميرند، بلكه از خانه اي به خانه اي مي روند.  
آنكه مردن پيش چشمش تهلكه است امر لَا تُلقُوا بگيرد او به دست  
وآنكه مردن پيش او شد فتح باب سَارِعوا آيد مر او را در خطاب اميرُ المُحشَرِين: پيشواي حشرشدگان.  
اندر اين نَشأَت ...: در اين جهان صدّيق را ببين كه چون خودي را كشته و خودبيني را از ميان برده مرده اي است كه بر زمين، مي رود. اشارت است به حديثي كه در تمهيدات عين القضاة (ص 14، 52، 287) و المَنهَجُ القَوِي آمده و از طريق عامه روايت شده است:  
مَن ارادَ ان يَنظُرَ الَي وَجهِ مَيِّتٍ يَمشِي فِي وَجهِ الارضِ فَليَنظُر الي ابي بَكرٍ  
. ديدن او و نفس كشتگاني چون او تو را از معني حشر و زنده شدن پس از مرگ آگاه مي سازد. و چون رسول (ص) پيشواي كشندگان نفس و آموزندگان آنان در كشتن خودي و خودبيني بود، پس او صد قيامت است چنانكه در بيت بعد گويد.  
محمد صد قيامت بود:  
هركه گويد كه قيامت اي صنم خويش بنما كه قيامت نك منم  
در نگر اي سائل محنت زده زين قيامت صد جهان افزون شده (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1480- 1479/ 4) حل و عقد: در لغت به معني گشودن و بستن است، اما در اين بيت مقصود از حل و عقد گير و دارهاي عالم كون و فساد است. او با كشتن نفس و تعلقات آن خودي را در خود محو كرد و چون چنين كرد، به قيامت رسيد كه: «مَن مَاتَ فَقَد قَامَت قِيَامَتُهُ.» در بيت 739 توضيح داد مقصود از مردن در «مُوتُوا قَبلَ ان تَمُوتُوا» مرگ جسماني نيست، كه  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 112  
چنين مرگ از خواص نفس حيواني است. اين بيت ها توضيح بيشتري است براي معني آن مرگ. كساني كه خودبيني و غرض هاي نفساني را كشته اند و از تعلق به جسم رسته اند، روح آنان به عالم امر متصل است، هرچند تن شان در عالم خلق در حركت است. چنانكه رسول (ص) درباره ابوبكر فرمود:  
زاده ثاني است احمد در جهان صد قيامت بود او اندر عيان زو قيامت را همي پرسيده اند اي قيامت تا قيامت راه چند؟ با زبان حال مي گفتي بسي كه ز محشر حشر را پرسد كسي؟ بهر اين گفت آن رسول خوش پيام رمز مُوتُوا قَبل مُوتٍ يَا كِرام همچنانكه مرده ام من قبل مَوت زآن طرف آورده ام اين صِيت و صوت پس قيامت شو قيامت را ببين ديدن هر چيز را شرط است اين تا نگردي او نداني اش تمام خواه آن انوار باشد يا ظلام عقل گردي عقل را داني كمال عشق گردي عشق را داني ذُبال گفتمي برهان اين دعوي مبين گر بدي ادراك اندر خورد اين هست انجير اين طرف بسيار و خوار گر رسد مرغي قُنق انجير خوار در همه عالم اگر مرد و زن اند دم به دم در نزع و اندر مردن اند آن سخنشان را وصيّت ها شمر كه پدر گويد در آن دم با پسر تا برويد عبرت و رحمت بدين تا ببرّد بيخ بُغض و رشك و كين تو بد آن نيّت نگر در اقرِبا تا ز نزع او بسوزد دل تو را كُلُّ آتٍ آت آن را نقد دان دوست را در نزع و اندر فقد دان ور غرض ها زين نظر گردد حجاب اين غرض ها را برون افكن ز جيب ور نياري خشك بر عجزي مه ايست دان كه با عاجز گزيده معجزي است عجز زنجيري است زنجيرت نهاد چشم در زنجير نه بايد گشاد پس تضرّع كن كه اي هاديِّ زيست باز بودم بسته گشتم اين ز چيست سخت تر افشرده ام در شر قدم كه لَفِي خُسرَم ز قهرت دم به دم از نصيحت هاي تو كر بوده ام بت شكن دعوي و بتگر بوده ام ياد صنعت فرض تر يا ياد مرگ مرگ مانند خزان تو اصل برگ شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 113  
سال ها اين مرگ طبلك مي زند گوش تو بيگاه جنبش مي كند گويد اندر نزع از جان آه مرگ اين زمان كردت ز خود آگاه مرگ اين گلوي مرگ از نعره گرفت طبق او بشكافت از ضربِ شگفت در دقايق خويش را دربافتي رمز مردن اين زمان دريافتي زاده ثاني است احمد: اشارت است بدانچه در برخي كتاب هاي عرفاني از جمله مصباح الهدايه آمده است.  
لَن يَبلُغَ مَلكوتَ السَّماءِ مَن لَم يُولَد مَرَّتَين.  
(مصباح الهدايه، ص 52) و اصل اين گفته از عيسي (ع) است در انجيل يوحنا (باب سوم، آيه سوم به بعد)، اما تولد دوباره چيست و حقيقت آن چگونه استأ ترجمه فارسي گفته عيسي (ع) چنين است: «عيسي در جواب او (شخصي از فريسيان) گفت آمين. آمين به تو مي گويم اگر كسي از سر نو مولود نشود ملكوت خدا را نمي تواند ديد. و چون او مي پرسد چگونه ممكن است كسي كه به دنيا آمده و پير شده تواند به شكم مادر برود و ديگر بار متولد شود؟ عيسي پاسخ مي دهد: اگر كسي از اب و روح مولود نگردد ممكن نيست داخل ملكوت خدا شود.» (آيه 15) گمان دارم ترجمه عربي در اين باره دقيق تر باشد كه: «ان كَانَ احَدٌ لَايُولَدُ مِن فَوقٍ لَا يَقدِرُ ان يَرَي مَلكُوتَ اللَّهِ.» و مقصود از تولد از فوق، تولدِ جنبه لاهوتي است، به وسيله ميراندن جنبه ناسوتي. يا ميراندن جسم و زنده كردن روح. در اين باره با يكي از اسقف ها كه در نمايندگي پاپ است تلفني گفت و گو كردم، گفتند: در ترجمه يوناني هم تولد دوباره آمده، اما مقصود همان تولد روح است پس از ميراندن جسم.  
زو قيامت را ...: اشارت است به قرآن كريم: يَسْئَلُونَكَ عَنِ السَّاعَةِ أَيَّانَ مُرْساها\*. (اعراف، 187) و نيز روايت هايي كه در اين باره است. (از رسول قيامت را مي پرسيدند، حالي كه او خود قيامت بود. چنانكه در قيامت حقيقت ها آشكار مي شود، حقيقت ها بر او آشكار بود.) موتوا ...: نگاه كنيد به: شرح مثنوي، دفتر سوم، ص 572.  
زآن طرف آؤرده ام: آنچه به شما مي گويم پيام حق است نه سخنان من. چراكه من خود را در حق فنا كرده ام. پس آنچه مي گويم گفته اوست و قرآن اين معني را گواه است  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 114  
كه: وَ ما يَنْطِقُ عَنِ الْهَوي. إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحي. (نجم، 3- 4) قيامت شو: بمير. چناكه در مطاوي مثنوي آمده اين جهان برابر جهان پس از مرگ چون خواب است برابر بيداري و آنكه خواهد جهان حقيقي (قيامت) را ببيند بايد بميرد. چنانكه در حديث است:  
مَن مَاتَ فَقَد قَامَت قِيَامَتُهُ.  
(بحارالانوار، ج 58، ص 7، و ج 70، ص 67) ديدن هر چيز ...: شرطِ حقيقت چيزي را دريافتن، با او يكي شدن است و با او يكي شدن، به عين اليقين رسيدن. (اگر سراپا عشق شدي سوزش عشق را خواهي دانست.) ذُوبال: ذُباله. فتيله.  
هست انجير اين طرف ...: نظير:  
بر سماع راست هر كس چيز نيست لقمه هر مرغكي انجير نيست  
خاصه مرغي مرده اي پويسده اي پُر خيالي اعميي بي ديده‌اي نزع و مردن دم به دم: اشارت است به كون و فساد اعراض.  
هر نفس نو مي شود دنيا و ما بي خبر از نو شدن اندر بقا (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1144/ 1) كل آتٍ آت: هر آمدني خواهد آمد.  
نقش تن را تا فتاد از بام طشت پيش چشمم كُلُّ آتٍ آت گشت حجاب: بايد «حجيب» خوانده شود.  
نيارستن: نتوانستن.  
خشك ايستادن: خاموش ماندن.  
هين دهان بربند فتنه لب گشاد خشك آر اللَّهُ اعلَم بِالرَّشاد دان كه با عاجز ...:  
چن نمي داند دل داننده اي هست با گردنده گرداننده اي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 115  
زنجيرنه: آنكه قدرت او تو را در بند نهاده. (براي رفع مشكل به خدا بايد روي آورد.) لَفِي خُسر: در زيان. گرفته از قرآن كريم است: إِنَّ الْإِنْسانَ لَفِي خُسْرٍ: به درستي كه انسان هر آينه در زيان است. (عصر، 2) ياد صُنعَت ...: مخاطب همان است كه در بيت 756 بود و مقصود از صنع، غرض هاست كه در بيت 766 آمد و حجاب نظر مي گردد.  
طبلك زدن مرگ: كنايت از مردن اقوام و خويشان كه عبرت است ولي آدمي پند نمي گيرد و چون مرگش رسيد آگاه مي شود. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 442/ 6) دقايق: كنايت از مشكل هاي زندگي.  
دربافتن: پيوستن. سرگرم بودن.  
اگر خواهي از قيامت و چگونگي آن آگاه گردي، صفات نفساني را در خود بميران و پيش از مرگ بمير تا قيامت بر تو آشكار گردد. اما همگان معني اين سخن را نمي دانند، ناچار به رمز گفته مي شود. براي نمونه بنگر كه انسان ها در اين جهان دم بهدم در حال نزع و جان كندن اند. به ظاهر با هم سخن مي گويند، اما آن سخنان چون وصيت محتضران است. چراكه هر لحظه از زندگي اين جهان مي بُرند و به مرگ نزديك مي شوند ليكن چون سرگرم غرض هاي دنياوي اند اين حقيقت را در نمي يابند. آنكه خواهان آگاهي است بايد غرض ها را از دل براند و اگر خود نتواند از خدا بخواهد و بدو تضرع كند كه خدايا خود را در زيان افكنده ام، دعوي خداپرستي مي كردم، اما هواي نفس خود را با خداي خود كرده بودم. خود را بت شكن مي پنداشتم ولي بت پرست نبودم. سرگرمي به خواسته هاي دنياوي و خواهش هاي نفساني تو را از ياد مرگ بازداشته است حالي كه مرگ به سراغت خواهد آمد و چون برگ درخت بر زمينت خواهد ريخت. اما تو از آن غافلي و چون گلويت را بگيرد، آگاه خواهي شد. و داستان آينده مثالي است براي اين غفلت.

**تشبيه مُغَفَّلي كه عمر ضايع كند، و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار كردن گيرد، به تعزيت داشتن شيعه اهل حلب هر سالي در ايّام عاشورا به دروازه انطاكيه و رسيدن غريب شاعر از سفر و پرسيدن كه اين غريو چه تعزيه است‌**

**اشاره**

تشبيه مُغَفَّلي كه عمر ضايع كند، و وقت مرگ در آن تنگاتنگ توبه و استغفار كردن گيرد، به تعزيت داشتن شيعه اهل حلب هر سالي در ايّام عاشورا به دروازه انطاكيه و رسيدن غريب شاعر از سفر و پرسيدن كه اين غريو چه تعزيه است  
روزِ عاشورا همه اهل حلب بابِ انطاكيه اندر، تا به شب گرد آيد مرد و زن جمعي عظيم ماتم آن خاندان دارد مقيم ناله و نوحه كنند اندر بُكا شيعه عاشورا براي كربلا بشمرند آن ظلم ها و امتحان كز يزيد و شمر ديد آن خاندان نعره هاشان مي رود در ويل و وَشت پُر همي گردد همه صحرا و دشت يك غريبي شاعري از ره رسيد روز عاشورا و آن افغان شنيد شهر را بگذاشت و آن سو راي كرد قصد جست و جوي آن هَيهاي كرد پرس پرسان مي شد اندر افتقاد چيست اين غم؟ بر كه اين ماتم فتاد؟ اين رئيس زَفت باشد كه بمُرد اين چنين مجمع نباشد كارِ خرد نام او و القاب او شرحم دهيد كه غريبم من شما اهل دِهيد چيست نام و پيشه و اوصاف او تا بگويم مَرثِيه ز الطاف او مرثيه سازم كه مرد شاعرم تا از اينجا برگ و لالَنگ برم آن يكي گفتش كه هي ديوانه اي تو نه اي شيعه عدوِّ خانه اي روز عاشورا نمي داني كه هست ماتم جاني كه از قرني به است پيش مؤمن كي بود اين غصّه خوار قدر عشق گوش عشق گوشوار پيش مؤمن ماتم آن پاك روح شهره تر باشد ز صد طوفان نوح شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 117  
مناسبت اين داستان است، از صال غافل بودن و به فرع مشغول گشتن است كه در چهار بيت آخر آمده است.  
مُغَفَّل: نادان.  
بابِ انطَاكِيَه: بَابُ الانطَاكِيَه. نام دروازه اي به حلب.  
آن خاندان: خاندان رسول (ص). شهيدان روز عاشورا.  
وَشت: اين كلمه باز هم در مثنوي به كار رفته است:  
گفت ريشت شد سپيد از حال گشت خوي زشت تو نگرديده است وَشت كه در معني دگرگوني و به شدن ظهور دارد. اما در اين بيت به قرينه ويل، با ناله و فرياد مناسب است و در فرهنگ ها هم به همين معني ديده مي شود. و ظاهرا برگرفته از همين مورد استعمال است. در برهان قاطع و بعض فرهنگ ها، رقص و رقاصي معني شده كه مناسبتي با اين مقام ندارد. اصل كلمه در پهلوي وَشتن چرخيدن، گرديدن، دور زدن است (حاشيه برهان قاطع)، و در اين بيت به همين معني است.  
لَالَنگ: ته مانده سفره. كنايت از اندك بهره.  
عدُوِّ خانه: دشمن اهل بيت رسول (ص) از قرن به بودن:  
واحد كَالالف كي بود آن ولي بلكه صد قرن است آن عبدالعلي قدر عشق گوش ...: هر اندازه كه گوش عزيز است گوشواره هم عزيز است. «گوش عزيز است گوشوارش هم عزيز است.» (امثال و حكم) به همان اندازه كه آن شهيد عزيز است ماتم او هم بزرگ است.

**نكته گفتن آن شاعر جهت طعن شيعه حلب‌**

**اشاره**

نكته گفتن آن شاعر جهت طعن شيعه حلب  
گفت آري ليك كو دور يزيد كي بُدست اين غم چه دير اينجا رسيد چشم كوران آن خسارت را بديد گوش كرّان آن حكايت را شنيد خفته بودستيد تا اكنون شما كه كنون جامه دريديت از عزا پس عزا بر خود كنيد اي خفتگان زآنكه بد مرگي است اين خواب گران روحِ سلطاني ز زنداني بجَست جامه چه درانيم و چون خاييم دست چونكه ايشان خسرو دين بوده اند وقت شادي شد چو بشكستند بند سوي شادروان دولت تاختند كنده و زنجير را انداختند روز ملك است و گش و شاهنشهي گر تو يك ذرّه از ايشان آگهي ور نه اي آگه برو بر خود گري زآنكه در انكار نقل و محشري بر دل و دين خرابت نوحه كن كه نمي بيند جز اين خاك كهن ور همي بيند چرا نبود دلير پشت دار و جان سپار و چشم سير در رخت كو از مي دين فرّخي گر بديدي بحر كو كفِّ سخي آنكه جو ديد آب را نكند دريغ خاصه آن كو ديد آن دريا و ميغ گش: گشي: خوشي، شادي.  
پشت دار: بيشتر به معني پشتيبان و ياريگر است و در لغت نامه اين بيت شاهد همين معني است، ليكن پشت دار در بيت مورد بحث به معنيِ مقاوم، استوار مناسب تر مي نمايد.  
گر بديدي بحر: اگر به دريا رسيده اي چرا از اندك آب مضايقت مي كني. اگر حقيقت دين را دريافته اي چرا در رفتار تو اثر آن ديده نمي شود.  
آوردن اين داستان به دنبال داستان مغفّل، و همانندي اين دو با يكديگر تنها در  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 119  
غفلت از آغاز و نوحه گري در پايان است. در اين بيت ها مولانا شيعيان حلب را گويد، اگر شيعه راستين هستيد بايستي بدانيد كه او چرا خود را به كشتن داد. بايستي بدانيد چه خسارتي بر مسلمانان رسيد. او و يارانش به لِقاء حق پيوستند. نوحه بر آنان نبايد كرد بر خود و دين خراب خود بايد نوحه كنيد. چراكه آنان كه در آن روز شهيد شدند از زندان اين جهان رستند و به جهان جاويدان پيوستند. آن خسارت بر مردم وارد آمد، نه بر آنان. در داستان بلال خوانديم كه چون زن او بر مردنش دريغ مي خورد، «وَاحَرَب» مي گفت اما بلال «وَاطَرب» سر مي داد كه امشب نزد محمد و ياران او هستم در كتاب زندگاني مولانا جلال الدين آمده است: صَلاح الدين وصيت كرده بود، در جنازه او آئين عزا معمول ندارند و او را كه به عالم علوي اتصاف يافته و از مصيبت خانه جهان رها شده به رسم شادي و سرور با خروش سماع دلكش به خاك سپارند. و مولانا گفت نقاره زنان بشارت آورند و از نفير خلقان قيامت برخاست. (زندگاني مولانا جلال الدين، ص 101)

**تمثيل مردِ حريصِ نابيننده رزّاقيِ حق را و خزاين و رحمت او را، به موري كه در خرمنگاه بزرگ با دانه گندم مي كوشد و مي جوشد و مي لرزد و به تعجيل مي كشد و سِعَتِ آن خرمن را نمي بيند**

تمثيل مردِ حريصِ نابيننده رزّاقيِ حق را و خزاين و رحمت او را، به موري كه در خرمنگاه بزرگ با دانه گندم مي كوشد و مي جوشد و مي لرزد و به تعجيل مي كشد و سِعَتِ آن خرمن را نمي بيند  
مور بر دانه بد آن لرزان شود كه ز خرمن هاي خوش اعمي بود مي كشد آن دانه را با حرص وبيم كه نمي بيند چنان چاشِ كريم صاحب خرمن همي گويد كه هَي اي ز كوري پيش تو معدوم شَي تو ز خرمن هاي ما آن ديده اي كه در آن دانه به جان پيچيده اي اي به صورت ذرّه كيوان را ببين مور لنگي رو سليمان را ببين تو نه اي اين جسم تو آن ديده اي وارهي از جسم گر جان ديده اي آدمي ديده است باقي گوشت و پوست هرچه چشمش ديده است آن چيز اوست كوه را غرقه كند يك خُم زنم منفذش چون باز باشد سويِ يَم چون به دريا راه شد از جان خُم خم با جيحون برآرد اشتلُم زآن سبب قُل گفته دريا بود هر چه نطق احمدي گويا بود گفته او جمله درّ بحر بوذ كه دلش را بود در دريا نفوذ دادِ دريا چون ز خمّ ما بود چه عجب در ماهيي دريا بود چاش: غَلّه از كاه جدا كرده. خرمن.  
معدوم: كنايت از اندك. ناچيز. (تو دانه گندم را چيزي پنداشته اي و خرمن را نمي بيني.)  
ديده تن دائما تن بين بود ديده جان جانِ پر فن بين بود معدوم شي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 657/ 6.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 121  
تو آن ديده: «ديده» كنايت از عقل است كه حقيقت ها را مي بيند.  
اي برادر تو همان انديشه اي مابقي تو استخوان و ريشه اي كوه را غرقه كند ...:  
پاكي اين حوض بي پايان بود پاكي اجسام كم ميزان بود خم كه از دريا در او راهي شود پيش او جيحون ها زانو زند اشتُلُم: لاف. تندي.  
قُل: اشارت به خطاب هاست كه با اين لفظ از جانب خدا به رسول (ص) وحي شده است. آنچه پروردگار به رسول گويد بگو!، گفته حق است. آنچه مي گفت از جانب خدا مي گفت نه از جانب خود كه: وَ ما يَنْطِقُ عَنِ الْهَوي إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحي. (نجم، 3- 4) دادِ دريا ...: اگر قدرت حق در بنده تجلّي كند، شگفت نيست كه از خم محدود وجود او فيض لايَتَناهي به بندگان برسد و بنده كار خدايي كند و يا به فرموده مولانا در ماهيي دريا باشد.  
در بيت 805 گفت: «آنكه جو ديد آب را نكند دريغ.» پس اگر كسي به دنيا و دنياوي حريص باشد نشانه آن است كه جوي آن جهان را نديده است، بدين رو به اندك آب اين هان دل بسته است. چنانكه آن مور به دانه گندم دل بسته بود و صاحب خرمن بدو مي گفت: تو از خرمن همين را مي بيني. اما اگر دل او به درياي حق راه يافت، در جسم محدود او جهان پهناور جاي گيرد.  
چشمِ حس افسرد بر نقش مَمَر تُش ممر مي بيني و او مستَقرّ اين دوي اوصاف ديد احول است ورنه اوّل آخر آخر اوّل است هي ز چه معلوم گردد اين؟ ز بعث بعث را جو! كم كن اند بعث بحث شرط روزِ بعث اوّل مردن است زآنكه بعث از مرده زنده كردن است جمله عالم زين غلط كردند راه كز عدم ترسند و آن آمد پناه از كجا جوييم علم از ترك علم از كجا جوييم سِلم از ترك سِلم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 122  
از كجا جوييم هست از ترك هست از كجا جوييم سيب از ترك دست هم تو تاني كرد يا نِعمَ المُعِين ديده معدوم بين را هست بين ديده اي كو از عدم آمد پديد ذات هستي را همه معدوم ديد اين جهان منتظم محشر شود گر دو ديده مُبدل و انور شود نقشِ مَمَرّ: مَمَرّ در لغت به معني گذر، جاي گذر، و مجراي آب است. بعض شارحان «نقش ممر» را عالم صوري، و بعضي آن را خُم معني كرده اند كه انسان كامل از آن عبور مي كند. ولي با توجه به بيت هاي 815- 816 مي توان گفت نقش مَمَر كنايت از ورت جسماني رسول (ص) و ديگر پيمبران و اولياست، كه در آن با انسان هاي ديگر كه در اين دنيا زندگي مي كنند همانندند. آنان چون ديگران به دنيا مي آيند، زندگي مي كنند، و بعد از چندي مي ميرند، اما آن را كه ديده حقيقت بين است، آنان را مستقر و جاودان مي بيند. و اين حقيقت چنانكه بارها فرموده است در محشر آشكار خواهد شد كه تُبْلَي السَّرائِرُ است. آنكه خواهد آن حقيقت را ببيند بايد نخست اوصاف حيواني را در خود بميراند تا حشر او آغاز گردد.  
مَعلوم شدن از بعث: چنانكه در قرآن كريم است درباره آن روز: يَوْمَ تُبْلَي السَّرائِرُ: روزي كه نهفته ها آشكار خواهد شد. (طارق، 9) (بكوش تا زندگي پس از مرگ بيابي. خود را بميران، سپس زنده شو. و بحث را واگذار.) علم از ترك علم جستن: علم هاي مجازي را واگذاردن كه چون واگذارند و به خدا روي آرند و دانستن از او خواهند، علم حقيقي افاضت شود.  
دست: مسند. كنايت از قدرت و توان.  
ترك دست: كنايت از سلب قدرت از خود كردن. (هنگامي ميوه باغ معنويت را خواهي چيد، كه خود را فاقد قدرت بداني.) نِعمَ المُعين: نيك ياري كننده.  
محشر شدن: حقيقت آشكار گشتن. اگر ديده كسي حقيقت بين باشد، آنچه در قيامت براي ديگران آشكار مي شود او در همين عالم خواهد ديد. براي اطلاع از اين معني نگاه كنيد به: داستان «زيد» (3500/ 1).  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 123  
زان نمايد اين حقايق ناتمام كه بر اين خامان بود فهمش حرام نعمت جنّاتِ خوش بر دوزخي شد محرَّم گرچه حق آمد سخي در دهانش تلخ آيد شهد خُلد چون نبود از وافيانِ در عهد خلد مر شما را نيز در سوداگري دست كي جنبد چو نبود مشتري كي نظاره اهل بخريدن بود آن نظاره گول گرديدن بود پرس پرسان كين به چند و آن به چند از پي تعبير وقت و ريشخند از ملولي كاله مي خواهد ز تو نيست آنكس مشتريّ و كاله جو كاله را صد بار ديد و باز داد جامه كي پيمود او پيمود باد كو قدوم و كرّ و فرِّ مشتري كو مزاحِ گَنگليِّ سرسري چونكه در ملكش نباشد حبّه اي جز پي گنگل چه جويد جبّه اي در تجارت نيستش سرمايه اي پس چه شخص زشت او چه سايه اي مايه در ازار اين دنيا زر است مايه آنجا عشق و دو چشم تر است هركه او بي مايه اي بازار رفت عمر رفت و بازگشت او خام تفت هي كجا بودي برادر؟ هيچ جا هي چه پختي بهر خوردن؟ هيچ با مشتري شو تا بجنبد دست من لعل زايد معدن آبَستِ من مشتري گرچه كه سست و بارِد است دعوت دين كن كه دعوت وارد است باز پرّان كن حَمام روح گير در رهِ دعوت طريق نوح گير خدمتي مي كن براي كردگار با قبول و رَدِّ خلقانت چه كار اين حقايق ...: آنچه در بيت هاي اخير وصف كرد (علم را از ترك علم و هست را از ترك هست جستن و به تعبير ديگر آنچه را معدوم مي نمايد هست دانستن).  
نعمت جنّت بر دوزخي حرام شدن: اشارت است بدانچه در قرآن كريم است: وَ نادي أَصْحابُ النَّارِ أَصْحابَ الْجَنَّةِ أَنْ أَفِيضُوا عَلَيْنا مِنَ الْماءِ أَوْ مِمَّا رَزَقَكُمُ اللَّهُ قالُوا إِنَّ اللَّهَ حَرَّمَهُما عَلَي الْكافِرِينَ: دوزخيان بهشتيان راي بانگ بر زدند كه بر ما از آب بريزيد يا از آنچه خداتان روزي داده است، گويند همانا خدا آن دو راي بر كافران حرام كرده است. (اعراف، 50) (چنانكه نعمت بهشت بر دوزخيان حرام است، درك اين معني ها  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 124  
نيز بر راه نبردگان به حق و حقيقت حرام است.) وافيانِ عهدِ خلد نبودن: اشارت است به عهد روز الست. اينان چون بر عهدي كه كردند پايدار نماندند شهد خلد در دهانشان تلخ گرديد.  
مر شما را: مخاطب كساني اند كه از دل، خواهان دانستن حقيقت نيستند.  
نظاره: تماشاگر. آنكه قصد خريد ندارد.  
تَعبير: گذراندن.  
گَنگَلِي: گنگل: هزل و ظرافت و مزاح و مسخرگي (برهان قاطع)، مزاح و مسخرگي. (حقيقت طلب كجا و مسخره گر كجا.) آبَست: آبستن.  
بازپرّان كردن و حمام (كبوتر) گرفتن: كنايت از دعوت كردن و جلب مؤمنان نمودن.  
طريق نوح:  
نوح نهصد سال دعوت مي نمود دم به دم انكار قومش مي فزود (نگاه كنيد به: ذيل بيت 10/ 6) در بيت 826 گفت ديده معدوم بين جز معدوم نمي بيند. خداوندان اين ديده ها خام اند. چنانكه نعمت بهشت بر دوزخيان حرام است، آنان نيز از ديدن حقيقت محروم اند. چرا، چون بر عهد الست پايدار و بر شناخت حق استوار نماندند. شناخت حق دستمايه دانستن آن حقيقت است، چنانكه در بازار دنيا زر بايد داشت تا كالا خريد، در اين بازار، عشق به حق بايد عرضه كرد و زاريد. آن را كه عشق نيست، چيزي نصيب نمي شود، چنانكه با دست خالي به بازار رفتن، تهي دست بازگشتن را در پي دارد.  
اي تهي دست رفته در بازار ترسمت پر نياوري دستار اما كساني را كه وظيفه، راهنمايي است نبايد از كاسد بودن بازار بهراسند چنانكه نوح نهصد سال دعوت كرد و بدان ننگريست كه دعوت شدگان مي پذيرند يا نه. و آوردن داستان «سحوري زن»، تأكيدي بر اين مدعاست.

**داستان آن شخص كه بر درِ سرايي نيم شب سَحوري مي زد، همسايه او را گفت كه آخر نيم شب است سحر نيست و ديگر آنكه در اين سرا كسي نيست بَهرِ كه مي زني؟ و جواب گفتن مطرب او را**

داستان آن شخص كه بر درِ سرايي نيم شب سَحوري مي زد، همسايه او را گفت كه آخر نيم شب است سحر نيست و ديگر آنكه در اين سرا كسي نيست بَهرِ كه مي زني؟ و جواب گفتن مطرب او را  
آن يكي مي زد سَحوري بر دري درگهي بود و رواق مهتري نيم شب مي زد سحوري را به جد گفت او را قائلي كاي مُستَمِد اولا وقت سحر زن اين سَحور نيمشب نبود گهِ اين شرّ و شور ديگر آنكه فهم كن اي بُوالهَوَس كه در اين خانه درون، خود هست كس؟ كس در اينجا نيست جز ديو پري روزگار خود چه ياوه مي بري بهر گوشي مي زني دف، گوش كو هوش بايد تا بداند، هوش كو؟ گفت گفتي بشنو از چاكر جواب تا نماني در تحيّر و اضطراب گرچه هست اين دم برِ تو نيمشب نزد من نزديك شد صبح طرب هر شكستي پيش من پيروز شد جمله شب ها پيش چشمم روز شد پيش تو خون است آبِ رود نيل نزد من خون نيست آب است اي نَبيل در حق تو آهن است آن و رُخام پيش داود نبي موم است و رام پيش تو كُه بس گران است و جماد مطرب است او پيش داود اوستاد پيش تو آن سنگ ريزه ساكت است پيش احمد او فصيح و قانت است پيش تو استون مسجد مرده اي است پيش احمد عاشقي دل بُرده اي است جمله اجزاي جهان پيش عوام مرده و پيش خدا دانا و رام داستان آن شخص: در مقالات شمس است: «چنانكه آن شخص سحوري به روز مي زد بر در خانه اي، آن شخص را شب روز شده بود، آن يكي گفت در اين خانه كسي نيست،  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 126  
اين سحوري براي كه مي زني؟ گفت خاموش، ردمان خانقاه ها و كاروانسراها مي كنند براي خدا، من نيز براي خدا چيزي مي زنم.» (مقالات شمس، ص 124) سَحوري زدن: طبل زدن يا در آلتي چون بوق و مانند آن دميدن و بانگ برداشتن تا مردم براي خوردن سحري بيدار شوند.  
رواق: پيشگاه خانه.  
مُستَمِدّ: ياري خواهنده، مدد جوينده.  
بُردن: گذراندن. ياوه بردن: بيهوده گذراندن.  
نزديك شدن صبح طرب: مفاد بيت و بيت بعد اين است كه من چون به قصد قربت و براي خدا كار مي كنم با وقت و جز وقت و پذيرفتن و نپذيرفتن مردم كاري ندارم.  
رُخام: سنگي شفاف كه از آن ظرف و پايه چراغ و جز آن سازند.  
موم و رام بودن: اشارت است به نرم شدن آهن در دست داود:  
جان داود از شعاعش گرم شد آهن اندر دست بافش نرم شد (نگاه كنيد به: ذيل بيت 911/ 2) مطرب پيش داود:  
كوه ها هم لحن داودي كند جوهر آهن به كف مومي بود (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1014/ 3) فصيح بودن سنگ ريزه: از معجزه هاي رسول (ص) است.  
سنگ ريزه گر نبودي ديده ور چون گواهي دادي اندر مُشت دَر ؟ (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2418/ 4) قانت: دعا خواننده. تسبيح گوينده.  
استون مسجد:  
استن حَنّانه از هجر رسول ناله مي زد همچو اربابِ عُقول (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2113/ 1)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 127  
مناسبت اين داستان با بيت هاي گذشته بيت 845 است كه خدمت بايد براي خدا باشد نه براي پذيرفتن و نپذيرفتن مردمان. اگر رضاي مردم در آن دخيل باشد، ريا بود.  
آنچه گفتي كاندرين خانه و سرا نيست كس چون مي زني اين طبل را بهر حق اين خلق زرها مي دهند صد اساس خير و مسجد مي نهند مال و تن در راه حجّ دوردست خوش همي بازند چون عشّاقِ مست هيچ مي گويند كآن خانه تهي است بلكه صاحب خانه جان مختبي است پر همي بيند سراي دوست را آنكه از نور الهَستش ضيا بس سراي پر ز جمع و انبهي پيش چشم عاقبت بينان تهي هركه را خواهي تو در كعبه بجو تا برويد در زمان او پيش رو صورتي كو فاخر و عالي بود او ز بيتُ اللَّه كي خالي بود او بود حاضر منزَّه از رِتاج باقي مردم براي احتياج هيچ مي گويند كين لبّيك ها بي ندايي مي كنيم آخر چرا بلكه توفيقي كه لَبَّيك آورد هست هر لحظه ندايي از احَد من به بو دانم كه اين قصر و سرا بزم جان افتاد و خاكش كيميا مسّ خود را بر طريق زير و بم تا ابد در كيميااش مي زنم تا بجوشد زين چنين ضرب سَحور در درافشاني و بخشايش بُحور آنچه گفتي: پاسخ سَحوري زن است به اعتراض كننده، كه آنچه مي كنم براي خداست نه براي مردم.  
مُختَبي: نهان، پنهان.  
پر همي بيند ...: آنكه دلي روشن دارد، خانه كعبه را پر از عظمت و جلال خدا خواهد ديد.  
جلوه بر من مفروش اي ملكُ الحاج كه تو خانه مي بيني و من خانه خدا مي بينم بس سراي پر ز جمع ...: اگر جمعي در خانه اي فراهم باشند و ياد خدا و عظمت او در دل آنان نباشد آن خانه تهي است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 128  
هركه را خواهي ...: خانه كعبه بيتُ اللَّه است و هركه را با خدا پيوندي است هميشه در محضر اوست. پس چون خدا را در كعبه بيني، به خدا پيوسته را نيز در آنجا خواهي ديد.  
صورتي كو ...: اولياي حق كه مقبول اويند هميشه در بيت اللّه اند و بيتُ اللَّه از آنان تهي نيست، چراكه دل آنان بيتُ اللّه است و خدا هميشه در آن دل هاست.  
رِتاج: درِ بزرگ كه در آن دري كوچك باشد. او را كه نيتي پاك و دلي تابناك است از در به درون رفتن، در كعبه نيازي نيست، او هميشه در آن خانه است.  
در بيت هاي پيش گفت مشتري را قدم صدق بايد، تا برخورداري از فيض الهي را شايد. در اين بيت ها گويد: خدا در همه جا هست و هيچ جا از او تهي نيست، و آنكه به كعبه مي رود نه براي آن است كه خدا را در آنجا بيند، كه خدا منزه از جا و مكان است، آن را كه دلي روشن است كعبه را پر از نور الهي مي بيند، او نه تنها خدا را در آنجا مي بيند كه هر كس را بخواهد در آنجا خواهد ديد كه: وَ إِنْ كُلٌّ لَمَّا جَمِيعٌ لَدَيْنا مُحْضَرُونَ. (يس، 32) و بسا خانه كه آن را پر از جمعيت بيني اما چون ياد خدا در آن جمع نيست، آن انه تهي است، پس آنكه كار براي خدا كند خود را در محضر خدا مي بيند. بنده بايد پيوسته روي به درگاه حق داشته باشد و او را پي در پي بخواند. و بدين نينديشد كه پاسخ او كي و چيست، مطمئن باشد كه درخواست او بي پاسخ نيست.  
خلق در صفِّ قتال و كارزار جان همي بازند بهر كردگار آن يكي اندر بلا ايُّوب وار وآن دگر در صابري يعقوب وار صد هزاران خلق تشنه و مستمند بهر حق از طمع جهدي مي كنند من هم از بهر خداوند غفور مي زنم بر در به اوميدش سحور مشتري خواهي كه از وي زر بري به ز حق كي باشد اي دل مشتري مي خرد از مالت انباني نجس مي دهد نور ضميري مُقتَبِس مي ستاند اين يخِ جسم فنا مي دهد ملكي برون از وهمِ ما مي ستاند قطره چندي ز اشك مي دهد كوثر كه آرد قند رشك مي ستاند آهِ پرسودا و دود مي دهد هر آه را صد جاه سود باد آهي كه ابرِ اشك چشم راند مر خليلي را بد آن اوَّاه خواند هين در اين بازار گرم بي نظير كهنه ها بفروش و ملك نقد گير شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 129  
ور تو را شكّي و رَيبي ره زند تاجران انبيا را كن سند بس كه افزور آن شهنه بختشان مي نتاند كُه كشيدن رختشان ايُّوب و بلا: نگاه كنيد به: ذيل بيت 4834/ 6.  
يعقوب و صابري: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3030/ 3.  
انبان نجس: كنايت از بي ارزش، نيز بسا مالي را كه براي خدا انفاق مي كنند كه اگر از روي ريا نباشد، برخي از آن حلال آميخته به حرام است. و نيز اشارت است به: «الدُّنيا جِيفَة.» مُقتَبِس: روشني گيرنده.  
يخ جسم: از آن رو كه جسم تباه شدني است و گرمي آن از روح است.  
ملكي برون از وهم: چنانكه در حديث است:  
اعدَدتُ لِعِبادِيَ الصَّالِحينَ مَا لَا عيَنٌ رَأَت.  
(نگاه كنيد به: ذيل بيت 3405/ 3) اوَّاه: بسيار آه كشنده. گرفته از قرآن كريم است: إِنَّ إِبْراهِيمَ لَأَوَّاهٌ حَلِيمٌ: همانا ابراهيم بسار آه كشنده بردبار بود. (توبه، 114) چنانكه ديديم كسي بر سحوري زن خرده گرفت كه در خانه كسي نيست براي كه سحوري مي زني؟ او پاسخ مي دهد، براي خدا كار مي كنم. در كارهايي كه براي خداست قصد قربت بايد، چانكه بسيار كسان در راه خدا نه تنها از مال بلكه از جان مي گذرند و در اين معاملت حضرت حق كاله فاني را از آنان مي خرد و در عوض بهاي جاوداني مي پردازد. كه: إِنَّ اللَّهَ اشْتَري مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ بِأَنَّ لَهُمُ الْجَنَّةَ. (توبه، 111)  
مشتري من خداي است او مرا مي كشد بالا كه اللَّهُ اشتَرَي آنكس كه براي خدا تخمي كاشت حاصلي گران برداشت. ابراهيم در راه او آه كشيد و به مرتبت خلّت رسيد. ديگر پيمبران نيز چنين اند كه نام آنان به بزرگي در اين جهان جاودان است و آنان در كنف عزّ خداي سبحان، و از جمله اين مخلصان بلال است كه داستان او خواهد آمد.

**حكايت احد احد گفتن بلال‌**

**اشاره**

[حكايت احد احد گفتن بلال]

**قصّه احد احد گفتن بِلال در حرِّ حجاز از محبّت مصطفي عليه السّلام، در آن چاشتگاه‌ها**

قصّه احد احد گفتن بِلال در حرِّ حجاز از محبّت مصطفي عليه السّلام، در آن چاشتگاه‌ها  
كه خواجه‌اش از تعصّب جهودي به شاخ خارش مي زد پيش آفتاب حجاز، و از زخم خون از تن بلال بر مي جوشيد، از او احد احد مي جست بي قصد او، چنانكه از دردمندان ديگر ناله جهد بي قصد، زيرا از درد عشق ممتلي بود، اهتمام دفع درد خار را مدخل نبود، همچون سَحَره فرعون و جِرجِيس و غيرِ هِم لَايُعَدُّ وَ لَا يُحصَي  
تن فداي خار مي كرد آن بِلال خواجه اش مي زد براي گوشمال كه چرا تو ياد احمد مي كند؟ بنده بد مُنكر دين مني مي زد اندر آفتابش او به خار او احد مي گفت بهر افتخار تاكه صدّيق آن طرف بر مي گذشت آن احد گفتن به گوش او برفت چشم او پر آب شد دل پُر عَنا زآن احد مي يافت بويِ آشنا بعد از آن خلوت بديدش پند داد كز جهودان خفيه مي دار اعتقاد عالمُ السِّر است پنهان دار كام گفت كردم توبه پيشت اي همام روز ديگر از پِگه صدّيق تفت آن طرف از بهر كاري مي برفت باز احد بشنيد و ضرب زخم خار برفروزيد از دلش سوز و شرار باز پندش داد باز او توبه كرد عشق آمد توبه او را بخورد توبه كردن زين نمط بسيار شد عاقبت از توبه او بيزار شد فاش كرد اسپرد تن را در بلا كاي محمّد اي عدوِّ توبه ها اي تن من وي رگِ من پر ز تو «توبه را گنجا كجا باشد در او توبه را زين پس ز دل بيرون كنم از حيات خلد توبه چون كنم عشق قهّار است و من مقهور عشق چون شكر شيرين شدم از شور عشق شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 131  
برگ كاهم پيش تو اي تندباد من چه دانم كه كجا خواهم فتاد گر هِلالم گر بِلالم مي دوم مُقتَدِيِّ آفتابت مي شوم بلال: پسر رباح. نگاه كنيد به: ذيل بيت 3516 و 172/ 3.  
قصّه احد احد گفتن: در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي شرحي از حلية الاولياء و صِفة الصَّفَوه در اين باره آمده و در اينجا مأخذ داستان را از قديمي ترين اسناد (سيره ابن اسحاق) مي آوريم: «ورقة بن نوفل بر بلال مي گذشت حالي كه او را براي مسلمان شدنش شكنجه مي كردند، و او احد احد مي گفت. ورقه گفت احد احد، بلال به خدا سوگند، تو را آزاد نمي كنند. پس به كسي كه او را شكنجه مي كرد و از بني جُمَح بود گفت به خدا سوگند مي خورم اگر او را بدين حال بكشيد (گور) او را حنان (بركت و رحمت) قرار مي دهم.» (سيره ابن اسحاق، ص 170) در سيره ابن هشام نام شكنجه كننده امَيّة بن خلف بن وهب است و نوشته است در گرمگاه او را به پشت در بطحايِ مكه مي افكند و دستور مي داد سنگي بزرگ بر سينه او نهند، سپس مي گفت چنين خواي بود تا بميري يا به محمد كافر شوي و لات و عُزّي را عبادت كني و او مي گفت احد احد. و نوشته است ورقة بن نوفل بر او مي گذشت بلال احد احد مي گفت ورقه مي گفت احد احد وَ اللَّهِ يَا بِلال ... (جمله «لَن تُفدَي» در سيره اين هشام نيست.) مصعبي نوشته است: «ورقه بر بلال گذشت، در حالي كه او را عذاب مي دادند و او احد احد مي گفت. وي عذاب دهندگان را نهي كرد ولي آنان نپذيرفتند. گفت به خدا سوگند اگر او را بكشيد، گورش را استجابت گاه رحمت خدا قرار مي دهم.» (نسب قريش، ص 208) نيز ابن هشام نوشته است: «ابوبكر بر او گذشت و اميّه را گفت از آنچه با اين مسكين مي كني از خدا نمي ترسي تا كي؟ گفت تو او را فاسد كرده اي او را نجات بده! ابوبكر گفت مي دهم. غلامي سياه دارم چابك تر از او و در دين تو قوي است او را به جاي وي به تو مي دهم. اميه گفت پذيرفتم. ابوبكر غلام خود را بدو داد و بلال را گرفت و آزاد كرد.» (سيره ابن هشام، ج 1، ص 40) بلال اذان گوي پيغمبر بود، و چون رسول خدا به جوار حق رفت، ديگر اذان نگفت.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 132  
وي به سال 20 ه. ق در دمشق زندگاني را وداع گفت.  
مؤلف قاموس الرجال آورده است: «بلال مولاي رسول خدا بود نه ابوبكر.» جاحظ در عثمانيه نوشته است: «او مولاي ابوبكر بود.» ولي اسكافي در نَقض عُثمانيّه گفته او را رد كرده است و نوشته است: «پيمبر (ص) او را آزاد كرد.» (قاموس الرجال، ذيل ترجمه بِلال) ولي در روايتي از امام صادق (ع) آمده است كه: چون بلال از بيعت با ابوبكر سر باز زد، عمر گريبان او را گرفت و گفت بلال اين پاداش ابوبكر است كه تو را آزاد كرد؟ و او گفت اگر مرا براي خدا آزاد كرده است مرا به خدا واگذارد و اگر براي ديگري من اين هستم.  
گذشته از آنكه طبع شاعرانه مولانا داستان را شاخ و برگ زيبا بسته، در داستان نيز جاي مناقشه است.  
حَرّ: گرمي.  
جهودي: چنانكه نوشته شد مالك بلال مشترك بوده است نه جهود.  
جرجيس: نگاه كنيد به: شرح مثنوي، دفتر پنجم، ص 192.  
لَا يُعَدّ ...: نه در ضبط در مي آيد و نه به شمارش.  
تن فداي خار كردن: تحمل صدمت و شكنجه كردن.  
صدّيق: ابوبكر.  
خفيه داشتن: پنهان كردن.  
كام: كنايت از مقصود. (ايمان خود را در دل نگه دار، بر زبان مياور. خدا از درون- هركس- آگاه است.) برگ كاهم: من چنان شيفته دوستي تو هسمت كه از خود اختياري ندارم. محبت توست كه مرا چو برگ كاه اين سو و آن سو مي برد. (خطاب به رسول (ص) است.) هلال: كنايت از باريك. و در آن اشارتي است به داستان هلال كه پس از اين خواهد آمد.  
مقتدي: پيرو.  
داستان بلال را با تراوش طبع شاعرانه جلوه اي داده تا از آن چنين نتيجه گيرد:  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 133  
اگر عشق بر دل عاشق غالب گرديد نهان داشتن آن دشوار است، هرچند زجر و ضرب را به دنبال داشته باشد. عشق مجازي چنين است. پس آنكس را كه چون بلال عشق خدا در دل باشد چگونه مي تواند آن را پنهان كند.  
ماه را با زفتي و زاري چه كار در پيِ خورشيد پويد سايه وار با قضا هر كو قراري مي دهد ريشخند سبلتِ خود مي كُند كاه برگي پيش باد آنگه قرار؟ رستخيزي و آنگهاني عزمِ كار؟ گربه در انبانم اند دست عشق يك دمي بالا و يك دم پستِ عشق او همي گرداندم بر گرد سر نه به زير آرام دارم نه زبَر عاشقان در سيل تند افتاده اند بر قضاي عشق دل بنهاده اند همچو سنگ آسيا اندر مَدار روز و شب گردان و نالان بي قرار گردشش بر جوي جويان شاهد است تا نگويد كس كه آن جو را كد است گر نمي بيني تو جو را در كمين گردش دولاب گردوني ببين چون قراري نيست گردون را از او اي دل اختروار آرامي مجو گر زني در شاخ دستي كي هلد هر كجا پيوند سازي بسكُلد گر نمي بيني تو تَدويرِ قدر در عناصر جوشش و گردش نگر زآنكه گردش هاي آن خاشاك و كف باشد از غليان بحر با شرف باد سرگردان ببين اندر خروش پيش امرش موج دريا بين به جوش آفتاب و ماه دو گاو خراس گرد مي گردند و مي دارند پاس اختران هم خانه خانه مي دوند مركب هر سعد و نحسي مي شوند اختران چرخ گر دورند هي وين حواست كاهل اند وسست پي اختران چشم و گوش و هوش ما شب كجا اند و به بيداري كجا گاه در سعد و وصال و دلخوشي گاه در نحسِ فراق و بيهشي ماه گردون چون در اين گرديدن است گاه تاريك و زماني روشن است گه بهار و صيف همچون شهد و شير گه سياستگاهِ برف و زمهرير چونكه كلّيَات پيش او چو گوست سخره و سجده كن چوگاه اوست تو كه يك جزوي دلا زين صد هزار چون نباشي پيش حكمش بي قرار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 134  
ماه را با ...: ماه گاه بدر و گاه هلال ديده مي شود. ماه از خود اختياري ندارد، دوري يا نزديكي او به خورشيد است كه آن را نزار يا فربه مي نماياند. عاشق حق نيز در اختيار اراده پروردگار است. آنچه گويد و كند بي اختيار اوست.  
با قضا ...: آنكه برابر قضاي حق تعالي اراده و قصدي مي كند خود را ريشخند مي سازد.  
رستخيز: در اين بيت به معني جنجال و آشوب فراگير است. در روز آشوب هر كسي در انديشه جان به در بردن است. (مجال كار در دنياست نه در آخرت.) گربه در انبان بودن: مثلي است. در امثال و حكم «گربه در انبان داشتن»، «گربه در انبان فروختن» به معني نيرنگ به كار داشتن، تدليس و تلبيس معني شده و اين بيت از مثنوي نيز جزء شاهدها آمده است. هرچند در برخي از بيت هايي كه ذيل اين عنوان ثبت شده «گربه در انبان» معني فريب و نيرنگ مي دهد، اما در بيت مولانا به معني راه فرار نداشتن و محبوس بودن است، و اصل اين مثال آن است كه در قديم چون خواستند از گزند گربه آسوده شوند او را به وسيلتي مي گرفتند و در انبان مي نهادند و به جاي دوردست مي بردند و آن گربه در انبان دست و پا مي زد. (در چنگال عشق گرفتارم و راه فرار ندارم.) گردشش بر جوي جويان: مرجع ضمير «ش» سنگ آسياست.  
جوي جويان: آنانكه پي يافتن جويند.  
گردش آسيا سنگ براي كساني كه در پي ديدن جوي هستند و آن را نمي بينند (جوي آب كه سنگ آسيا را مي گرداند در زير است و ديده نمي شود) گواهي است تا از روان بودن جو آگاه شوند و نگويند جوي روان نيست.  
جوي كه در كمين است: استعارت از قدرت پروردگار است. (چنانكه گردش آسياسنگ روان بودن جوي آب را معلوم مي دارد، گردش خورشيد و ماه و ستارگان كه نظمي معني دارند، از محرّك اصلي خبر مي دهد.) قراري نيست ...: قرار به معني آرام است. چون خدا افلاك را متحرك آفريده است پيوسته در حركت اند. فيلسوفان حركت افلاك را حركت شوقي مي دانند.  
در شاخ دست زدن: كنايت از وسيلت هاي ظاهري را به كار بردن. به قدرت خود و هم نوع  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 135  
خود متوسل گشتن.  
تَذوير: در لغت به معني گرد ساختن چيزي و گردانيدن چيزي است و در اصطلاح هيأت، فلك كوچكي است كه ميان فلك ديگر باشد چراكه هر فلكي از افلاك هفتگانه مركب از چند فلك يا چند اجزاي مدور است، همچون مُمثّل مائل، جوزهر، مدير، خارج المركز، حامل. ابوريحان نويسد: «فلك تدوير فلكي است خرد و گرد بر گرد زمين نيست، همچون فلك اوج و لكن زمين از ميان او بيرون و ستاره بر محيط او آن حركت كند كه او راست خاصه.» (التفهيم، ص 122) و در اين بيت «تدوير قدر» گرديدن افلاك و ديگر موجودات است، بر حسب آنچه براي آنها تعيين شده است، به قدرت حق تعالي. (اگر از دانستن آن تدوير ناآگاهي حركت عنصرهاي چهارگانه را بنگر كه چگونه است و چسان بي اختيار آنهاست.) دو گاو خراس: كنايت از آنكه از خود اختياري ندارند و در دو گاو خراس اشارتي است به بيت:  
آفتاب و مه چو دو گاو سياه يوغ بر گردن ببندد شان الَه ولي آن مربوط به روز قيامت است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1623/ 2) خانه خانه دويدن: كنايت از رفتن سياره هاست در برج ها، نيز اجتماع آنها با يكديگر كه گاه سعد است و گاه نحس.  
پيش او: قدرت حضرت حق.  
بي قرار: بي اختيار. در فرمان.  
در بيت هاي پيش از زبان بلال كه نمونه عاشق محو شده در عظمت حضرت حق است، مناجاتي كرد كه من برابر قدرت تو همچون پر كاه برابر تندبادم. اگر باريك و اگر فربه شوم در اين دو مرا اختياري نيست. در اين بيت ها اين معني را روشن تر بيان مي فرمايد كه من اگر حركتي دارم از بركت توست، مرا نرسد كه خود را صاحب قدرت ببينم كه اگر چنين بينديشم خويش را ريشخند كرده ام. اين قدرت توست كه مرا مي گرداند، چنانكه ديگر موجودات را حركت از توست، اما ظاهربينان آن گردش را از خود مي بينند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 136  
چون نمي داند دل داننده اي هست با گردنده گرداننده اي  
چون نمي گويي كه روز و شب به خود بي خداوندي كي آي كي رود آنگاه گويد اگر فهم تو در شناختن محركِ افلاك گردنده قاصر است، به محسوس ها بنگر و از ادراك خود درياب كه:  
مي دهند ارواح هر شب زين قفس فارغان نه حاكم و محكوم كس  
شب ز زندان بي خبر زندانيان شب ز دولت بي خبر سلطانيان ...  
تا كه روزش واكشد زآن مرغزار وز چراگاه آردش در زير بار حال كه چنين است و مي بيني همه اجزاي عالم در چنبره فرمان اوست، تو چگونه مي تواني خود را از حكم او بيرون تصور كني؟  
چون ستوري باش در حكم امير كه در آخُر حبس گاهي در مسير چونكه بر ميخت ببندد بسته باش چونكه بگشايد برو برجسته باش آفتاب اندر فلك كژ مي جهد در سيه رويي خُسوفش «12» مي دهد كز ذَنَب پرهيز كن هين هوش دار تا نگردي تو سيه رو ديگر وار ابر را هم تا زيانه آتشين مي زنندش كآنچنان رو نه چنين بر فلان وادي ببار اين سو مبار گوشمالش مي دهد كه گوش دار عقل تو از آفتابي بيش نيست اندر آن فكري كه نهي آمد مه ايست كژ منه اي عقل تو هم گامِ خويش تا نيايد آن خسوف رو به پيش چون گنه كمتر بود نيم آفتاب منكسف بيني و نيمي نور تاب كه به قدر جرم مي گيرم تو را اين بود تقدير در داد و جزا خواه نيك و خواه بد فاش و سَتير بر همه اشيا سميعيم و بصير زين گذر كن اي پدر نوروز شد خلق از خلّاق خوش پدفوز شد در حبس و مسير بودن: كنايت از مراقب منهي و مباح بودن. و در عبادت بودن و در فراغت  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(12) در حاشيه نسخه اساس: كسوفش.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 137  
به سر بردن. (پيرو امر و نهي خدا باش. آنچه بر تو نارواست مكن و آنچه رواست بكن.) بر ميخ بستن و گشادن: كنايت از نهي و اباحت در كارهاست. نيز سختي و آسايش در زندگاني.  
خُسوف: در اصطلاح گرفتن ماه است ولي گاه گرفتن آفتاب را نيز خسوف گويند.  
دريغا آنچنان خورشيد و آن ماه كزين سان در خسوف افتاد ناگاه چون آفتاب از مسير خود تجاوز كند گرفته مي گردد. كنايت از اين است كه بنده اگر از فرمان حق سرپيچي كند تنبيه مي شود.  
ذَنَب:  
گندمي خورشيد آدم را كسوف چون ذنب شَعشاع بدري را خسوف تازيانه آتش: استعارت از بَرق.  
مَلَكٌ مِن مَلَائِكَةِ اللّهِ مُوَكَّلٌ بِاسَّحابِ مَعَهُ مَخَارِيقُ مَن نَارٍ يَسوقُ بِهَا السَّحابَ حَيثُ شَاءَاللَّهُ.  
(شرح انقروي)  
فَمَا البَرقُ؟ قَالَ لِي: تِلكَ مَخَارِيقُ المَلائِكَةِ تَضرِبُ السَّحابَ فَتَسُوقُهُ الَي المَوضِعِ الَّذِي قَضَ اللَّهُ فِيهِ المَطَرَ.  
(بحارالانوار، خ 56، ص 379) كژ نهادن عقل گام را: كنايت از پوشيده شدن حقيقت.  
چون گنه كمتر بود ...: مقدار گرفتگي آفتاب به مقدار كژ جهيدن آب است (مضمون بيت 930). چنانكه بارها اشارت شده مولانا مطالب عقلاني را با قياس هاي تمثيلي كه فهم آن آسان تر است بيان مي دارد. (خداي تعالي بندگان را به اندازه جرمي كه مرتكب شوند كيفر مي دهد.) ستير: نهان.  
پدفوز شدن: پتفوز: گرداگرد دهان است. خوش پدفوز شدن: شيرين كام گشتن.  
تأكيدي است بر آنچه در بيت هاي گذشته بيان فرمود. همه موجودان مسخر امر خدايند و از فرمان او بيرون شدن نتوانند. پس تو اي انسان فريفته عقل جزئي خود مباش.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 138  
فرمان حق را به جاي آر و حدود امر و نهي او را نگاه دار. اگر گناهي مي كني به اندازه آن عقاب مي شوي كه: مَنْ عَمِلَ سَيِّئَةً فَلا يُجْزي إِلَّا مِثْلَها. (غافر، 40)  
باز آمد آب جان در جوي ما باز آمد شاه ما در كوي ما مي خرامد بخت و دامن مي كشد نوبت توبه شكستن مي زند توبه را بار دگر سيلاب برد فرصت آمد پاسبان را خواب برد هر خماري مست گشت و باده خورد رخت را امشب گرو خواهيم كرد زآن شراب لعل جانِ جان فزا لعل اندر لعل اندر لعل ما باز خرّم گشت مجلس دلفروز خيز دفع چشم بد اسپند سوز نعره مستانِ خوش مي آيدم تا ابد جانا چنين مي بايدم نك هلالي با بلالي يار شد زخم خار او را گل و گلزار شد گر ز زخم خار تن غربال شد جان و جسمم گلشن اقبال شد تن به پيش زخم خار آن جهود جان من مست و خراب آن وَدود بوي جاني سوي جانم مي رسد بوي يار مهربانم مي رسد از سوي معراج آمد مصطفي بر بِلالش حَبَّذَا لِي حَبَّذا چونكه صدّيق از بلالِ دم درست اين شنيد از توبه او دست شست آب جان در جوي آمدن: كنايت از به وجد آمدن و ذوق و حال يافتن از غلبه عشق.  
شاه در كوي آمدن: عنايت حق شامل حال گشتن.  
نوبت زدن: بر طبل نواختن. كنايت از اعلام كردن.  
فرصت: يكي از معني هاي «فُرصَه» نوبت برداشتن آب است و اين معني با بيت 940 مناسب است.  
رخت گرو كردن: هستي خود را ناديده گرفتن. مست عشق شدن و خود را فراموش كردن.  
هِلال: ماه شب اول است و چنانكه مي انيم باريك است. اما مقصود از هلال كه با بلال يار شده كيست؟ مسلما هلال كه داستان او از بيت 1111 آغاز مي شود نيست، هرچند بدو تلميحي دارد و نمي توان هلال را كنايت از لاغري جسم بلال گرفت. زيرا با وصفي كه در نيم بيت دوم براي هلالي آمده سازگار نيست. ظاهرا بلكه مطمئنا مقصود از يار  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 139  
شدن هلال با بلال ابوبكر است و باز گفتن او داستان بالل را به رسول (ص)، و زخم خار گل و گلزار گرديدن كنايت است از عنايت رسول (ص) شامل حال وي شدن. و بيت هاي 940 تا 946 اشارت بدين نكته است.  
از سوي معراج: اشارت است به حديثي كه در مسند احمد آمده است: چون پيغمبر (ص) به معراج رفت و به بهشت درآمد در كنار خود آوازي نرم شنيد گفت جبرئيل اين چيست؟ گفت بلال اذان گوست. چون پيمبر (ص) (از معراج) به ميان مردم بازگشت گفت بلال رستگار شد او را چنين و چنين ديدم. (مسند، ج 1، ص 257) ظاهرا حديثي بي اساس است و در جمله فضايل بلال در باب «فضايل الصحابه» (كنزالعمال) نيز ديده نشد. انقروي حديث را با عبارتي ديگر آورده است: هنگامي كه از معراج بازگشت بلال را فرمود مرا از راجح ترين كاري كه در اسلام كرده اي بگو كه من آواز نعلين تو را در بهشت شنيدم.  
دم درست: راست گو.  
مولانا را از بيان حال بلال و عشق او به حق و پروا نكردن از زخم خار و گرمي آفتاب، حالتي دست داده است و از زبان او سخن مي گويد كه در راه يافتن اين حالت و رسيدن به چنين وجد، زخم خار خوردن و يا تحمل ملامت بي خردان كردن آسان است. نيز به نكته اي ديگر اشارت مي كند كه چون صدّيق حالت استغراق بلال را مشاهدت كرد از وادار كردن او به توبه منصرف شد.

**بازگردانيدن صدّيق رَضِي اللَّهُ عنه واقعه بلال را رَضِي اللَّهُ عَنهُ و ظلم جهودان را بر وي و احد احد گفتن او و افزون شدن كينه جهودان و قصّ كردن آن قضيه پيش مصطفي عليه السّلام و مشورت در خريدن او**

بازگردانيدن صدّيق رَضِي اللَّهُ عنه واقعه بلال را رَضِي اللَّهُ عَنهُ و ظلم جهودان را بر وي و احد احد گفتن او و افزون شدن كينه جهودان و قصّ كردن آن قضيه پيش مصطفي عليه السّلام و مشورت در خريدن او  
بعد از آن صدّيق پيش مصطفي گفت حال آن بلالِ باوفا كآن فلك پيماي ميمون بال چُست اين زمان در عشق و اندر دام توست بازِ سلطان است زآن جغدان به رنج در حَدَث مدفون شده است آن زَفت گنج جغدها بر باز استم مي كنند پرّ و بالش بي گناهي مي كنند جرم او اين است كو باز است و بس غير خوبي جرم يوسف چيست پس جغد را ويرانه باشد زاد و بود هستشان بر باز زآن زخم جهود كه چرا مي ياد آري زآن ديار يا ز قصر و ساعد آن شهريار در دهِ جغدان فضولي مي كني فتنه و تشويش در مي افكني مسكن ما را كه شد رشك اثير تو خرابه خواني و نامِ حقير شيد آوردي كه تا جغدان ما مر تو را سازنده شاه و پيشوا وهم و سادايي در ايشان مي تني نام اين فردوس ويران مي كني بر سرت چندان زنيم اي بد صفات كه بگويي ترك شَيد و تُرَّهات پيش مشرق چارميخش مي كنند تن برهنه شاخ خارش مي زنند از تنش صد جاي خون بر مي جهد او احد مي گويد و سر مي نهد بازگردانيدن: بيان داشتن. گفتن. (صدّيق داستان بلال را با رسول (ص) در ميان نهاد.) فلك پيما: اشارت است به حديثي كه درباره معراج پيغمبر و شنيدن صداي بلال گذشت (بيت 951/ 6).  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 141  
بازِ سلطان: براي اطلاع بيشتر نگاه كنيد به: ذيل بيت 8211/ 2 به بعد.  
در حدث مدفون شدن: كنايت از ماندن در دست مشركان و يا به گفته مولانا جهودان.  
ضمن بيان حال بلال و ستمي كه مشركان بر او روا مي داشتند، وصف حالي از مؤمنان و مشركان را بيان مي دارد. مؤمنان در جمع مشركان چون بازند در حلقه جغدان. مؤمنان هدايت كافران را مي خواهند و كافران پندارند آنان قصد مال و جاه شان را دارند. فرعون درباره موسي و هارون مي گفت، اينان مي خواهند با جادو شما را از سرزمينتان بيرون كنند مشركان مي گفتند شما ديني را كه ما از پدرانمان گرفته ايم خرافه مي خوانيد. و همچنين مخالفان هر پيمبري به او و مؤمنانِ بدو، چنين مي گفتند. «تا بداني صد چندان كه دانا را از نادان نفرت است، نادان را از دانا وحشت است.» (گلستان سعدي، ص 140)  
پندها دادم كه پنهان دار دين سِر بپوشان از جهودان لعين عاشق است او را قيامت آمده است تا در توبه بر او بسته شده است عاشقيّ و توبه يا امكانِ صبر اين محالي باشد اي جان بس سطبر توبه كرم و عشق همچون اژدها توبه وصف خلق و آن وصف خدا عشق ز اوصاف خداي بي نياز عاشقي بر غير او باشد مجاز زآنكه آن حسن زراندود آمده است ظاهرش نور اندرون دود آمده است چون رود نور و شود پيدا دخان بفسرد عشق مجازي آن زمان وا رود آن حسن سوي اصل خود جسم ماند گنده و رسوا و بد نور مه راجع شود هم سوي ماه وا رود عكسش ز ديوار سياه پس بماند آب و گل بي آن نگار گردد آن ديوار بي مه ديو وار قلب را كه زر ز روي او بجَست بازگشت آن زر به كان خود نشست پس مس رسوا بماند دود وش زو سيه روتر بماند عاشقش پندها دادم: گوينده صدّيق است.  
عاشق است ...: حقيقت بر بلال آشكار شده، چنانكه بر رستاخيزيان. بلال از گفته خود توبه نمي كند گويي براي او قيامت آشكار شده.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 142  
درِ توبه بسته شدن:  
توبه را از جانب مغرب دري باز باشد تا قيامت بر وري (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2503/ 4) سطبر: كنايت از سخت.  
آن: عشق. عشق محبت بي حساب است بدان جهت گفته اند صفت حق است به حقيقت، و نسبت او به بنده مجازي است. (مثنوي، مقدمه دفتر دوم) عشق ز اوصاف خدا:  
عشق وصف ايزد است امّا كه خوف وصف بنده مبتلاي فرج وجوف  
چون يُحِبُّونَ بخواندي در نُبي با يُحِبُّوهُم قرين در مطلبي  
پس محبّت وصف حق دان عشق نيز خوف نبود عشق يزدان اي عزيز حسن زراندود: زيبايي عاريتي.  
ديووار: زشت و بدنما.  
عشق نسبت به خدا، در كلام متأخران همان است كه در كلام متقدّمان از آن به محبت تعبير شده است و چنانكه در دفتر پنجم ديديم مولانا آيه «يُحِبُّهُم وَ يُحِبُّونَه» را به معني عشق گرفته بود و آنچه در كشف المحجوب (ص 400- 401) آمده و نيكلسون بدان اشارت كرده مجرّد بحث لفظي است. پس چون عشق از اوصاف حق است، اگر ديگري را عاشق گويند اسناد مجازي است، و ظهور عشق در او چون ظهور تابش آفتاب است بر موجودات كه عرضي است نه ذاتي. همانند زري كه بر مس اندايند.  
عشق بينايان بود بر كان زر لاجرم هر روز باشد بيشتر زآنكه كان را در زري نبود شريك مرحبا اي كان زر لَاشَكَّ فِيك هركه قلبي را كند انباز كان وا رود زر تا به كانِ لامكان عاشق و معشوق مرده ز اضطراب مانده ماهي رفته زآن گرداب آب عشق ربّاني است خورشيد كمال امر نور اوست خلقان چون ظِلال مصطفي زين قصّه چون خوش بر شكفت رغبت افزون گشت او را هم به گفت شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 143  
مستمع چون يافت همچون مصطفي هر سر مويش زباني شد جدا مصطفي گفتش كه اكنون چاره چيست گفت اين بنده مر او را مشتري است هر بها كه گويد او را مي خرم در زيان و حيف ظاهر ننگرم كو اسَيرُ اللَّهِ فِي الارض آمده است سخره خشم عَدوَاللَّه شده است بينايان: آنان كه ديده حقيقت بين دارند، عاشقان حق كه اثر حق را در هر چيز مي بينند.  
كان زر: كنايت از حضرت حق جلّ و علي (كه او را شريكي نيست).  
قلب را انباز كان كردن: به مخلوقي عشق ورزيدن. كسي را جز خدا دوست گرفتن.  
به كان لامكان وارفتن ...: كنايت از بازگشتن. (هر كه جز به پروردگار يكتا عشق ورزد و كسي را در دوستي او شريك گرداند، عنايت حق از او منصرف شود. و چون عنايت او از وي منصرف گرديد، نابود گردد چنانكه آب اگر از جايي كه ماهي در آن است برود، ماهي خواهد مرد.) امر: اراده حق تعالي.  
خلق را طاق و طرم عاريت است امر را طاق و طرم ماهيت است  
از پي طاق و طرم خواري كشند بر اميد عزّ در خواري خوش اند او را: ابوبكر را. (چون گفتار ابوبكر رسول (ص) خوش آمد، رغبت ابوبكر به ادامه گفتن افزون گرديد.) حَيف: بر حسب استعمال معني هاي متعدد دارد. و يكي «پشيماني» است.  
هركه نداند سپاس نعمت امروز حيف خورد بر نصيب رحمتِ فردا و اين معني در بيت مورد بحث مناسب است. (به هر بها كه بگويد، هرچند هم گران باشد، مي خرم و پشيمان نيستم.)

**وصيت كردن مصطفي عليه السّلام صدّيق را رَضِيّ اللَّه عَنهُ كه چون بلال را مشتري مي شوي هر آينه ايشان از ستيز بر خواهند در بها فزود و بهاي او را خواهند فزودن مرا در اين فضيلت شريك خود كن، وكيل من باش و نيمِ بها از من بستان‌**

وصيت كردن مصطفي عليه السّلام صدّيق را رَضِيّ اللَّه عَنهُ كه چون بلال را مشتري مي شوي هر آينه ايشان از ستيز بر خواهند در بها فزود و بهاي او را خواهند فزودن مرا در اين فضيلت شريك خود كن، وكيل من باش و نيمِ بها از من بستان  
مصطفي گفتش كه اي اقبال جو اندر اين من مي شوم انبازِ تو تو وكيلم باش نيمي بهر من مشتري شو قبض كن، از من ثَمن گفت صد خدمت كنم رفت آن زمان سوي خانه آن جهود بي امان گفت با خود كز كف طفلان گهر پس توان آسان خريدن اي پدر عقل و ايمان را از اين طفلان گول مي خرد با ملك دنيا ديوِ غول آنچنان زينت دهد مردار را كه خرد زيشان دو صد گلزار را آنچنان مهتاب پيمايد به سحر كز خسان صد كيسه بربايد به سحر انبياشان تاجري آموختند پيش ايشان شمع دين افروختند ديو و غول ساحر از سحر و نبرد انبيا را در نظرشان زشت كرد زشت گرداند به جادويي عدو تا طلاق افتد ميان جفت و شو ديده هاشان را به سحري دوختند تا چنين جوهر به خس بفروختند مردار: كنايت از مال دنيا. «الدُّنيَا جِيفَةٌ.» (579/ 2).  
گلزار: كنايت از سعادت هاي اخروي و نعمت هاي بهشتي.  
مهتاب: پيمودن:  
شكل كرباسي نموده ماهتاب آن بپيموده فروشيده شتاب شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 145  
ساحران مهتاب پيمايند زود پيش بازرگان و زر گيرند سود (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1037/ 5) تاجري آموختن انبيا: اشارت است به قرآن كريم: إِنَّ اللَّهَ اشْتَري مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ (. توبه، 111)  
مشتري من خداي است او مرا مي كشد بالا كه اللَّهُ اشتَري (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2426/ 2) جوهر: كنايتاست از ايمان به خدا كه پيامبران عرضه كننده آن بودند.  
مقصود از اين بيت ها و از اين داستان، مضموني است كه در بيت هاي 993 به بعد آمده است. شيطان دنيا را در ديده مردمان مي آرايد، تا آخرت را از چنگالشان بربايد چنانكه ساحران مهتاب را به جاي كرباس به حاضران در معركه خد بنمايند تا سيم كيسه شان را بربايند.  
اين گهر از هر دو عالم برتر است هين بخر زين طفل جاهل كو خر است پيش خر خر مهره و گوهر يكي است آن اشك را دَر دُر و دريا شكي است منكر بحر است و گوهرهاي او كي بود حيوان دُر و پيرايه جو در سر حيوان خدا ننهاده است كو بود در بند لعل و دُر پرست مر خران را هيچ ديدي گوشوار گوش و هوش خر بود در سبزه زار احسَنُ التَّقوِيم در وَالتِّين بخوان كه گرامي گوهر است اي دوست جان احسَنُ التَّقوِيم از عرش او فزون احسَنُ التَّقوِيم از فكرت برون گر بگويم قيمت اين ممتنع من بسوزم هم بسوزد مستمع اين گهر: اشارت است به بلال.  
اشك: (تركي) خر.  
گوش و هوش خر ...:  
چشم اسبان جز گياه و جز چَرا هركجا خواني بگويد ني! چرا ؟ شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 146  
رنگ و بوي سبزه زار آن خر شنيد جمله حجّت ها ز طبع او رميد احسَنُ التَّقويم: گرفته از قرآن كريم است: لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ (. تين، 4) نيست.  
از صنع پروردگار است كه كافران مؤمنان را چون خود به حساب مي آرند و از درون روشن آنان و ارزشي كه نزد خداي جهان دارند ناآگاه اند.  
لب ببند اينجا و خر اين سو مران رفت اين صِدّيق سوي آن خران حلقه در زد چو در را برگشود رفت بيخود در سراي آن جهود بيخود و سرمست و پر آتش نشست از دهانش بس كلام تلخ جَست كين ولِيُّ اللَّه را چون مي زني اين چه حقد است اي عدوّ روشني گر تو را صدقي است اندر دين خود ظلم بر صادق دلت چون مي دهد اي تو در دين جهودي ماده اي كين گمان داري تو بر شه زاده اي در همه ز آيينه كژساز خود منگر اي مردود نفرين ابد آنچه آن دم از لب صدّيق جست گر بگويم گم كني تو پاي و دست خر اين سو راندن: از اين مقوله سخن گفتن. (اين بحث را پي مگير كه دانستن حقيقت آن براي همگان مقدور نيست.) رفت بيخود ...: بي اختيار. (چون در باز شد ابوبكر از شدت شوقي كه در آزاد كردن بلال داشت بيخودانه به خانه درآمد و جهود را سرزنش كرد.) پر آتش: سخت خشمناك.  
روشني: كنايت از نور ايمان.  
ظلم بر صادق ...: اگر تو در دين خود يقين داري بدان كه او هم در دينش متيقِّن است. چرا او را چون خود بي دين مي پنداري.  
از آيينه كژ خود در ديگري نگريستن: او را در عقيدت چون خود بي اعتقاد دانستن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 147  
مضمون بيت هاي 1011- 1014 زاده فيّاض مولاناست. مالك بلال چنانكه نوشته شد بت پرست بوده است نه جهود. چنان سخناني هم ميان ابوبكر و مالك بِلال نرفته، اما نتيجه درست است. هركس بر ديگران بر وفق ميل خود ظن مي برد و حكم مي كند.  
آن يَنابِيعُ الحِكَم همچون فرات از دهان او دوان از بي جهات همچو از سنگي كه آبي شد روان نه ز پهلو مايه دارد نه از ميان اسپر خود كرده حق آن سنگ را برگشاده آب مينارنگ را همچنانك از چشمه چشم تو نور او روان كرده است بي بخل وفتور نه ز پيه آن مايه دارد نه ز پوست روي پوشي كرد در ايجاد دوست در خلاي گوش باد جاذبش مُدرِك صدق كلام و كاذبش آن چه باد است اندر آن خرد استخوان كو پذيرد حرف و صوت قصّه خوان استخوان و باد روپوش است و بس در دو عالم غير يزدان نيست كس مستمع او قائل او بي احتجاب زآنكه الُاذنَان مِنَ الرَّأس اي مثاب گفت رحمت گر همي آيد بر او زر بده بستانش اي اكرام خو از منش واخر چو مي سوزد دلت بي مَؤُنَت حل نگردد مشكلت گفت صد خدمت كنم پانصد سجود بندهاي دارم تن اسپيد و جهود تن سپيد و دل سياهستش بگير در عوض دِه تن سياه و دل منير پس فرستاد و بياورد آن همام بود الحق سخت زيبا آن غلام آنچنان كه ماند حيران آن جهود آن دل چون سنگش از جا رفت زود حالت صورت پرستان اين بود سنگشان از صورتي مومين بود باز كرد استيزه و راضي نشد كه بر اين افزون بده بي هيچ بد يك نِصاب نقره هم بر وي فزود تاكه راضي گشت حرص آن جهود يَنَابِيعُ الحِكَم: چشمه هاي دانش ها. كنايت از صدّيق، و اشارت است به حديث:  
مَن اخلَصَ لِلَّهِ اربَعِينَ يَوما فَجَّرَ اللَّهُ يَنَابِيعَ الحِكَمِ مِن قَلبِهِ عَلَي لِسَانِهِ.  
(بحارالانوار، ج 67، ص 249، از عدة الداعي)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 148  
از دهان او دوان:  
انَّ اللَّهُ يَقُولُ الحَقَّ عَلَي لِسَانِ عَبدِه.  
(شرح انقروي و شرح نيكلسون.) بي جهات: عالم غيب.  
همچو از سنگي: چنانكه در قرآن كريم درباره موسي (ع) است: فَقُلْنَا اضْرِبْ بِعَصاكَ الْحَجَرَ فَانْفَجَرَتْ مِنْهُ اثْنَتا عَشْرَةَ عَيْناً (. بقره، 60) و نيز وَ إِنَّ مِنَ الْحِجارَةِ لَما يَتَفَجَّرُ مِنْهُ الْأَنْهارُ (. بقره، 74) و نگاه كنيد به: داستان «غلامي كه رسول (ص) مشك آب او را پر كرد» (3147/ 3).  
اسپر خود كرده حق: خداي تعالي در اين جهان كارها را به وسيلت انجام مي دهد، چنانكه سنگ را وسيلتِ روان ساختن چشمه مي سازد.  
مشك خود روپوش بود و موج فضل مي رسيد از امر او از بحرِ اصل (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3149/ 3) نه ز پيمه آن مايه ...: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2404/ 4.  
باد جاذب: «گوش عضوي است كه از غضروف و عصب و گوشت آفريده و بر سان بادبان و گوشت آفريده و بر سانِ بادبان كشتي برداشته تا هوا كه از آواز سخنگوي بجنبد و موج كند در وي افتد و در وي افتد و اندر سوراخ گوش بگذرد و بر عصب حس آيد.» (الاغراض الطبّيه، ص 83) الُاذنَانِ مِنَ الرّأسِ: عبارتي است فقهي و در مورد شستن چهره است در وضو كه بر طبق گفته فقيهان اهل سنّت و جماعت هنگام مسح سر بايد گوش را هم با همان رطوبتي كه سر را مس كرده مسح كند و اگر براي مسح گوش آبي تازه بردارد مكروه است. (الفقه علي المذاهب الاربعه، ج 1، ص 77) ولي مقصود از جمله «الُاذنَان من الرأس» در اين بيت اين است: چنانكه گوش وابسته به سر است همه اجزاي عالم وابسته به حضرت حق است.  
مُثَاب: مأجور. ثواب داده شده. (مجرد خطاب است.) از منش واخر: سخن مالك بلال است: اگر دلت بر او مي سوزد و صاحب كرم هستي او را از من بخر.  
مؤنت: نفقه، خرج. و مقصود بهاي بلال است.  
تن سپيد: چنانكه ابن حجر در الاصابه نوشته است، ابوبكر بنده سياهي به جاي بلال به فروشنده داد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 149  
سنگشان از صورتي ...: سنگ استعارت از دل است. (دلبستگان به زيبايي ظاهري، هنگام ديدن صورت زيبا نرم دل مي شوند.) نِصاب نقره: معادل دويست درهم. چون نقدينه سيم بدين مقدار رسد زكات بر آن واجب بود.  
مضمون اين بيت ها ند بار در مطاوي مثنوي با تعبيرهاي گوناگون آمده است. آنچه از وسيلت ها مي بينيم صنع پروردگار است، و اثري كه در آن است از قدرت اوست در سخنان علي (ع) آمده است: از اين آدمي شگفتي گيريد. با پيه مي نگرد و با گوشت سخن مي گويد و با استخوان مي شنود و از شكافي دم بر مي آورد. (نهج البلاغه، كلمات قصار: 8) نكته ديگر اينكه ظاهربينان تنها زيبايي محسوس را مي بينند و از درك زيبايي هاي معنوي عاجزند. خداوند بلال بنده سپيد ابوبكر را از بلال سياه چهره افزون دانست، چون از حقيقت بلال و رتبتي كه نزد خدا داشت آگاه نبود.

**خنديدن جهود و پنداشتن كه صدِّيق مغبون است در اين عقد**

خنديدن جهود و پنداشتن كه صدِّيق مغبون است در اين عقد  
قهقهه زد آن جهود سنگ دل از سر افسوس و طنز و غِشّ و غِل گفت صدّيقش كه اين خنده چه بود در جواب پرسش، او خنده فزود گفت اگر جِدَّت نبودي و غَرام در خريداري اين اسود غلام من ز استيزه نمي جوشيدمي خود به عُشر اينش بفروشيدمي كو به نزد من نيرزد نيم دانگ تو گران كردي بهايش را به بانگ پس جوابش داد صدّيق اي غَبي گوهري دادي به جوزي چون صَبي كو به نزد من همي ارزد دو كَون من به جانش ناظرستم تو به لَون زرِّ سرخ است او سيه تاب آمده از براي رشكِ اين احمق كده ديده اين هفت رنگ جسم ها در نيابد زين نقاب آن روح را گر مِكيسي كرديي در بيع بيش دادمي من جمله ملك و مال خويش ور مِكاس افزوديي من ز اهتمام دامني زر كردمي از غير وام سهل دادي زآنكه ارزان يافتي دُر نديدي حقّه را نشكافتي حقّه سربسته جهل تو بداد زود بيني كه چه غبنت اوفتاد حقّه پر لعل را دادي به باد همچو زنگي در سيه رويي تو شاد عاقبت واحسر تا گويي بسي بخت و دولت را فروشد خود كسي؟ بخت با جامه غلامانه رسيد چشم بدبختت بجز ظاهر نديد او نمودت بندگيِّ خويشتن خوي زشتت كرد با او مكر و فن اين سيه اسرار تن اسپيد را بت پرستانه بگير اي ژاژخا اين تو را و آن مرا برديم سود هين لَكُم دِينّ وَلِي دِين اي جهود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 151  
افسوس: ريشخند.  
غِشّ: تقلّب، تزوير.  
غِلّ: كينه.  
غَرام: شيفتگي، آزمندي.  
غَبِي: كند ذهن، گول.  
دوكون: اين جهان و آن جهان.  
من به جانش ...: من ايمان او را مي نگرم و تو رنگ پوست او را.  
احمق كده: كنايت از جايي كه دنيا دوستان در آن به سر مي برند.  
ديده اين هفت رنگ: ديده اي كه تنها به جسم مي نگرد و در ديدن جان ناتوان است.  
هفت رنگ: عبارت است از سياه، تيره خاكي، سرخ، زرد، سفيد، كبود، زنگاري كه به ترتيب، هر رنگ به يكي از سياره ها تعلّق دارد.  
تا بود كز ديدگانِ هفت رنگ ديده اي پيدا كند صبر و درنگ (نگاه كنيد به: ذيل بيت 753/ 2) نِقاب: كنايت از پوشش، جسم.  
مكيس: مُمال مِكاس، مصدر آن مُما كَسَه: چانه زدن در معامله، و آن از جانب مشتري است. ولي در بيت مورد بحث چانه زدن فروشنده مقصود است.  
گنج نهان دو كون پيش رخش يك جو است بهر لكيسي دلا سرد بود اين مكيس جامه غلامانه: جامه اندك بها كه خادمان پوشند. (بخت ناشناسا به سروقت تو آمد.) سيه اسرار ...: كنايت از غلام ابوبكر كه پوستي سفيد و دروني سياه داشت. (كافر بود.) لَكُم دِينٌ: لَكُمْ دِينُكُمْ وَ لِيَ دِينِ. (كافرون، 6) بلال سياه پوست رمز مؤمنان است و بنده سپيد پوست، رمز كافران، و خداوند بلال نمونه بيشتر مردم دنيا كه به مؤمنان به ديده حقارت مي نگرند و آنان را خوار مي شمارند حالي كه نزد خدا مقامي والا دارند و در مطاوي مثنوي بدين نكته فراوان اشارت شده است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 152  
خود سزاي بت پرستان اين بود جُلّش اطلس اسبِ او چوبين بود همچو گور كافران پر دود و نار وز برون بر بسته «13» صد نقش و نگار همچو مال ظالمان بيرون جمال وز درونش خون مظلوم و وبال چون منافق از برون صوم و صلات وز درون خاك سياه بي نبات همچو ابري خاليي پر قَرّ و قُر نه در او نفع زمين نه قوتِ بُر همچو وعده مكر و گفتار دوروغ آخرش رسوا و اوّل با فروغ بت پرست: كنايت از آنكه به زيبايي ظاهر نگرد.  
جُلّ اطلس و اسب چوبين: كنايت از ظاهر زيبا و درون بي روشني و بها.  
همچو گور كافران:  
همچون گور كافران بيرون حلل اندرون قهرِ خدا عزّ و جل (نگاه كنيد به: ذيل بيت 417/ 5) خاك سياه ...: كنايت از بي ارزش و نامقبول، خالي از قصد قربت.  
آنان كه فريفته ظاهر زيبايي هاي دنيايند، سرانجام خواهد ديد، آنچه براي آن كوشيدند وبالي بيش نيست كه: فَلا تَغُرَّنَّكُمُ الْحَياةُ الدُّنْيا وَ لا يَغُرَّنَّكُمْ بِاللَّهِ الْغَرُورُ. (فاطر، 5) قَرّ و قُر: (اسم صوت) آواز بلند. پر سر و صدا.  
بُرّ: گندم.  
بعد از آن بگرفت او دست بِلال آن ز زخم ضِرس محنت چون خلال شد خلالي در دهاني راه يافت جانب شيرين زباني مي شتافت چون بديد آن خسته روي مصطفي خَرَّ مَغشِيّا فاد او بر قفا تا به ديري بيخود و بي خويش ماند چون به خويش آمد ز شادي اشك راند مصطفي اش در كنار خود كشيد كس چه داند بخششي كو را رسيد چون بود مسّي كه بر اكسير زد مفلسي بر گنِ پر تَوفير زد \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(13) در حاشيه نسخه اساس: پشته.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 153  
ماهي پژمرده در بحر اوفتاد كاروان گم شده زد بر رَشاد او: ابوبكر ضِرس: دندان. ضِرسِ محنت: اضافه مُشَبَّه به است به مشبه.  
چون خلال: باريك. (از بسيار رنج ديدن لاغر شده بود.) شد خلالي ...: چون در راه عشق حق رياضت كشدي و شكنجه مالك كافر خود را تحمل كرد و از جسم كاست، در محضر (جان) مصطفي (ص) پذيرفته شد. چنانكه خلال چون باريك است براي پاكيزه كردن دندان در دهان جاي مي گيرد.  
شيرين زبان: كنايت از رسول (ص).  
در حضور مصطفاي قندخو چون ز حد برد آن عرب از گفت و گو خَرَّ مَغشِيّا: افتاد بيهوش. گرفته از قرآن كريم است در تجلّي حضرت حق براي موسي (ع): وَ خَرَّ مُوسي صَعِقاً. (اعراف، 143) تَوفير: افزودن، و پر توفير در اين بيت به معني «فراوان» است.  
مضمون اين بيت ها نيز، چون برخي بيت هايي كه گذشت زاده طبع فياض مولاناست و استنباط هاي عارفانه او از آنچه رخ داده از رسيدن بلال به محضر رسول (ص) و درك فيض خدمت او.  
آن خطاباتي كه گفت آن دم نبي گر زند بر شب برآيد از شبي روز روشن گردد آن شب چون صباح من نتوانم باز گفت آن اصطلاح خود تو داني كآفتابي در حمل تا چه گويد با نبات و با دَقَل «14»   
خود تو داني هم كه آن آب زلال مي چه گويد با رياحين و نهال صنع حق با جمله اجزاي جهان چون دم و حرف است از افسونگران جذب يزدان با اثرها و سبب صد سخن گويد نهان بي حرف و لب نه كه تأثير از قدر معمول نيست ليك تأثيرش از او معقول نيست چون مقلّد بود عقل اندر اصول دان مقلّد در فروعش اي فضول \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(14) در حاشيه نسخه اساس: حلل.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 154  
گر بپرسد عقل چون باشد مرام گو چنانكه تو نداني وَالسَلام از شبي بر آمدن: روز شدن. (سخنان رسول (ص) دل هاي تاريك را هم روشن مي سازد چه رسد به بلال كه از دل او روشني مي تافت.) نتوانم: بايد «نتانم» خوانده شود.  
آفتابي در حمل: آمدن آفتاب در برج حمل آغاز بهار است و پرورش رستي ها.  
چون دل او در رضا آرد عمل آفتابي دان كه آيد در حمل دَقَل: پست ترين نوع خرما.  
خرد سخته را هوا مكنيد رطب پخته را دَقل منهيد دم و حرف افسونگران: كنايت از آنچه از اوراد و عزائم خوانده شود و بدان بيمار را شفا دهند.  
جَذب يزدان ...: سبب ها و علت ها هريك تأثير خود را دارند، اما قدرت الهي وراي اين اسباب و علل است. آنچه در آن اسباب و علت ها، چنان اثري گذاشته جذب يزدان يا ه تعبير ديگر قدرت پروردگار است.  
نه كه تأثير از قدر ...: اشعريان گويند آنچه در عالم طبيعت پديد مي گردد براساسي است كه از روز ازل مقدر شده است، و دگرگوني نمي پذيرد. مولانا با پذيرفتن اين فرض و قبول اينكه تأثير به طور معمول از تقدير است، اضافه مي كند كه تأثير را به طور كلي نمي توان از تقدير دانست چراكه وراي آن، قدرت پروردگار است كه هرچه را خواهد به هر صورتي كه موافق با اراده او بود پديد مي آورد.  
در بيت هاي نخست فرمود: رسول (ص) با بلال سخناني گفت كه درون او شكفت. چنانكه آفتاب بهاري سبزه ها را مي روياند. گل ها و سبزه هاي معنوي در دل او رست.  
در بيت هاي اخير مي گويد قدرت حق تعالي در اجزاي جهان تأثير مي نهد، چنانكه افسونگر بر بيمار عزائم مي خواند و بهبودش مي بخشد. و اين قدرت چون نهاني است بر همگان آشكار نيست. و نكته اي را كه بارها در مطاوي مثنوي آمده اضافه مي كند:  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 155  
مپنداري آنچه پديد مي آيد برون از حوزه تقدير است. اما تقدير در اراده حق است و مؤثر حقيقي قدرت پروردگار است. سپس مي گويد عقل ها چون با علّت و سبب ظاهري خوي گرفته اند تأثير قدرت حق را در آنها در نمي يابند.

**معاتبه مصطفي عليه السّلام با صِدّيق رَضِيَ اللَّهُ عَنهُ كه تو را وصيّت كردم كه به شركت من بخر تو چرا بهر خود تنها خريدي و عذر او**

معاتبه مصطفي عليه السّلام با صِدّيق رَضِيَ اللَّهُ عَنهُ كه تو را وصيّت كردم كه به شركت من بخر تو چرا بهر خود تنها خريدي و عذر او  
گفت اي صدّيق آخر گفتمت كه مرا انباز كن در مكرُمت گفت ما دو بندگان كوي تو كردمش آزاد من بر روي تو تو مرا مي دار بنده و يار غار هيچ آزادي نخواهم زينهار كه مرا از بندگيت آزادي است بي تو بر من محنت و بي دادي است اي جهان را زنده كرده از اصطفا خاص كرده عام را خاصه مرا خواب ها مي ديد جانم در شَباب كه سلامم كرد قرص آفتاب از زمينم بركشيد او بر سما همره او گشته بودم ز ارتقا گفتم اي ماخوليا بود و محال هيچ گردد مستحيلي وصف حال چو تو را ديدم بديدم خويش را آفرين آن آينه خوش كيش را چون تو را ديدم محالم حال شد جان من مستغرق اجلال شد چون تو را ديدم خود اي روح البلاد مهر اين خورشيد از چشمم فتاد گشت عالي همّت از نو چشم من جز به خواري ننگرد اندر چمن نور جستم خود بديدم نورِ نور حور جستم خود بديدم رشك حور يوسفي جستم لطيف و سيم تن يوسفستاني بديدم در تو من در پي جنّت بدم در جست و جو جنّتي بنمود از هر جزو تو هست اين نسبت به من مدح و ثنا هست اين نسبت به تو قدح و هجا معاتبه: در فرهنگ ها، خشم گرفتن، سرزنش كردن معني شده ولي در اين عبارت با معني گله كردن مناسب تر مي نمايد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 157  
مَكرَمت: كار نيكو. خريدن بلال.  
خاص كردن عام: اشارت است به مقامي كه امَّتِ اسلام نزد خدا دارند و در آيه هايي از قرآن كريم آمده است از جمله: كُنْتُمْ خَيْرَ أُمَّةٍ أُخْرِجَتْ لِلنَّاسِ. (آل عمران 110) وَ كَذلِكَ جَعَلْناكُمْ أُمَّةً وَسَطاً. (بقره، 143) (قرب و منزلت تو نزد حضرت حق موجب برتري امت تو بر ديگر امت هاست.) مُستَحِيل: ناممكن. مستحيل وصف حال گرديدن: به وصفي كه تحقّق آن محال است موصوف گشتن. (چگونه ممكن است من به رتبتي برسم كه آفتاب بر من سلام كند و اين محال وصفي براي من شود.) حال شدن محال: تحقق يافتن آن. (چون محضر تو را درك كردم آن محال تحقق يافت مانند آن بود كه آفتاب به من سلام كرد و مرا به آسمان برد.) رُوحُ البِلاد: جان شهرها. از آن رو كه برپايي جهان وابسته به مقام ولايت رسول اكرم است. و او در جهان چون روح است در جسم انسان. (چون تو را بديدم از آفتاب دل بريدم.) گفت و گوي رسول (ص) با ابوبكر، و سخناني كه ابوبكر درباره مقام آن حضرت و امّت او بر زبان آورده حقيقتي است، اما در آن مجلس چنان گفت و گويي نرفته است. آنچه مولانا سروده بيان حقيقت حال است.  
همچو مدح مرد چوپان سَليم مر خدا را پيش موسيِّ كليم كه بجويم اشپشت شيرت دهم چارقت دوزم من و پيشت نهم قدح او را حق به مدحي برگرفت گر تو هم رحمت كني نبود شگفت رحم فرما بر قصور فهم ها اي وراي عقل ها و وهم ها ايُّهَا العُشَّاق اقبالي جديد از جهان كهنه نو گر رسيد زآن جهان كو چاره بيچاره جوست صدهزاران نادره دنيا در اوست ابشِرُوا يَا قَوم اذجَاءَ الفَرَج افرَحُوا يَا قَوم قَد زَالَ الحَرَج آفتابي رفت در كازه هلال در تقاضا كه ارِحنَا يَا بِلال زير لب مي گفتي از بيم عدو كوري او بر مناره رو بگو مي دمد در گوش هر غمگين بشير خيز اي مدبر ره اقبال گير شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 158  
اي در اين حبس و در اين گند و شپش هين كه تا كس نشنود رَستي خمش چون كني خامش كنون اي يارِ من كز بن هر مو برآمد طبل زن آنچنان كر شد عدوِّ رشك خو گويد اين چندين دهل را بانگ كو مي زند بر روش رَيحان كه طَرِي است او ز كوري گويد اين آسيب چيست مي شكنجد حور دستش مي كشد كور حيران كز چه دردم مي كند اين كشاكش چيست بر دست و تنم خفته ام بگذار تا خوابي كنم آنكه در خوابش همي جويي وي است چشم بگشا كآن مه نيكو پي است زآن بلاها بر عزيزان بيش بود كآن تجمُّش يار با خوبان فزود لاغ با خوبان كند بر هر رهي نيز كوران را بشوراند گهي خويش را يك دم بر اين كورن دهد تا غريو از كوي كوران برجهد مدح مرد چوپان: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1710/ 2 به بعد.  
قدح به مرد برگرفتن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1740/ 2 به بعد.  
گر تو هم رحمت كني: مخاطب رسول (ص) است.  
جهان كهنه: عالم قديم. جهاني كه آغاز آن بر همگان پوشيده است.  
نوگر: كه هر دم نعمتي از آن به بندگان مي رسد و هر يك تازه و شگفت است.  
زآن جهان: عالم امر. جهان ربوبي كه دردمند را مي جويد و درمان كند.  
ابشِرُوا يَا قَوم ...: مژده باد شما را اي قوم كه گشايش پديد آمد. شاد باشيد اي قوم كه دشواري رفت.  
كازه: كلبه اي كه از چوب يا ني در صحرا سازند.  
آفتاب در كازه هِلال رفتن: كنايت از توجه به بلال و اذان گفتن از او خواستن. نيز در آن اشارتي است به رفتن رسول (ص) به جايي كه هلال در آن بيمار افتاده بود. هلال بنده اي است كه داستان او از بيت 1111 همين دفتر آغاز خواهد شد.  
ارِحنَا يا بلال: اشارت است به فرمان رسول بلال را كه چون از گير و دار اين جهان مادي خسته مي شد بلال را مي گفت اذان بگو:  
اي بلال خوش نواي خوش صهيل ميذَنه بر رو بزن طبل رحيل شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 159  
جان سفر رفت و بدن اندر قيام وقت رجعت زين سبب گويد سلام زير لب مي گفتي: اشارت است به روزهاي صدر اسلام كه مسلمانان از بيم مشكان پنهان نماز مي خواندند، اما امروز به كوري چشم آن دشمنان، اسلام آشكار شده و تو مي تواني اذان بگويي.  
اي در اين حبس ...: خطابي است عام، طالبان را كه با آمدن اسلام از گند شرك رسته و آزاد شده اند، و در آن تلميحي است به رفتن رسول (ص) به سروقت هلال در اصطبل.  
از بن هر موطبل زن برآمد: كنايت از آنكه نام اسلام همه جا را فرا گرفت.  
آنچنان كر شد ...: اشارت است به معانداني كه در غفلت اند و از گسترش اسلام ناآگاه يا خود را ناآگاه مي نمايانند.  
طَري: تازه.  
رَيحنِ طري: كنايت از دستورهاي نجات بخش اسلام.  
شِكُنجيدن: گرفتن عضوي به سر ناخن. نشگون گرفتن. كنايت از قصد آگاه كردن.  
بيش بودن بلا بر عزيزان:  
زين سبب بر انبيا رنج و شكست از همه خلق جهان افزون تر است  
تا ز جان ها جانشان شد زَفت تر كه نديدند آن بلا قوم دگر تَجَمُّش: مغازلت.  
مضمون بيت نخست گفته صديق است خطاب به رسول (ص)، ليكن از زبان مولانا وصف حال همه مسلمانان است كه بدان حضرت ايمان دارند و اخلاص مي ورزند. هرچند در گفتار چنان رسا نيستند كه حقِّ او را بگزارند اما از او مي خواهند به لطف خود بر آنان ببخشد و گويي اين بخشش را مشاهدت كرده است كه مي گويد اقبالي تازه رسيد، سختي رفت و شادي پديد گرديد آنگاه به آغاز اسلام كه مسلمانان در محاصره كفاره بودند اشارت مي كند و آن را با روزگار عصر خويش كه مسلماني بيش از ربع جهان آن روز را گرفته بود مقايسه مي كند و به معانداني كه چشم خود را بسته اند تا اين پيروزي را نبينند مي گويد اگر راه اقبال مي خواهيد راه اسلام را پيش گيريد اما آنان مي بينند و مي شنوند و خود را نابينا و ناشنوا مي نمايانند.

**قصّه هلال‌**

**اشاره**

[قصّه هلال]

**قصّه هلال كه بنده مخلص بود خداي را، صاحب بصيرت بي تقليد، پنهان شده در بندگي مخلوقان جهت مصلحت‌**

**اشاره**

قصّه هلال كه بنده مخلص بود خداي را، صاحب بصيرت بي تقليد، پنهان شده در بندگي مخلوقان جهت مصلحت،  
نه از عجز، چنانكه لقمان و يوسف از روي ظاهر و غير ايشان، بنده سايس بود اميري را و آن امير مسلمان بود اما چشم بسته  
داند اعمي كه مادري دارد ليك چوني به وهم در نارد   
اگر با اين دانش تعظيم اين مادر كند ممكن بود كه از عمي خلاص يابد كه  
اذَا ارَادَ اللَّهُ بِعَبدٍ خَيرا فَتَحَ عَينَي قَلبِه لِيُبَصِّرَهُ بِهِمَا الغَيبَ  
اين راه ز زندگيِّ دل حاصل كن كين زندگي تن صفت حيوان است   
چون شنيدي بعضي اوصاف بلال بشنو اكنون قصّه ضعف هلال از بلال او بيش بود اندر رَوش خوي بد را بيش كرده بد كُشش نه چو تو پس رو كه هر دم پس تري سوي سنگي مي روي از گوهري آنچنان كآن خواجه را مهمان رسيد خواجه از ايّام و سالش بر رسيد گفت عمرت چند سال است اي پسر بازگو و دَر مدزد و بر شمر گفت هجده هفده يا خود شانزده يا كه پانزده اي برادر خوانده گفت واپس واپس اي خيره سرت باز مي رو تا به كسَّ مادرت هلال: ابن حجر او را با عنوان هلال مولي المغيرة بن شعبه آورده است (الاصابة في تمييز الصّحابة)، و روايتي را كه از ابو هريره درباره او آمده و در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 204- 203) نقل شده ضعيف دانسته است. مؤلف كنزالعمال نيز بدان روايت و ضعف سند آن اشارت كرده است (كنزالعمال، ج 13، ص 604)، در ضبط روايتي هم كه از طريق ابودرداء است جاي مناقشه فراوان است. (نگاه كنيد به: الاصابه) لقمان: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1454/ 2.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 161  
سايِس: تربيت كننده ستور.  
آن امير مسلمان بود: هلال، چنانكه نوشته شد، غلام مغيرة بن شعبه بوده است و مغيره پس از صلح حُدَيبِيه مسلمان شد. ميان مسلمانان رسول (ص) منصب امارت و يا لقب امير وجود نداشته است.  
داند اعمي ...: بيت از سنايي است (حديقةالحقيقه، ص 82).  
اذَا ارادَ اللِّهُ بِعَبدِ ...:  
فَاذَا ارَادَ اللِّهُ عَزَّ وَ جَلَّ بِعَبدٍ خَيرا فَتَحَ لَهُ العَينَينِ فِي قَلبِهِ فَابَصرَ بِهِمَا العَيبَ.  
(بحارالانوار، ج 5، ص 113، از توحيد صدوق) چنانكه مي بينيم در توحيد صدوق به جاي غيب، عيب آمده است.  
روش: رياضت، اخلاص در عمل. (از رياضت بسيار خوي بد را در خود كشته بود.) سنگي: (ياء آن مصدري است) جماد بودن. بي ارزش گشتن.  
آن چنان كآن خواجه ...: اين داستان را در برخي كتاب هايي كه لطيفه ها و طنزها را در بر دارد، توان ديد. از جمله قاآني آن را داستاني كرده و با شعرهايي چند در كتاب پريشان كه به تقليد گلستان است درآورده.  
چنانكه بارها نوشته شده مولانا به شيوه مذكران و واعظان ديرين گهگاه ضمن آوردن مطلبي جدي داستاني هزل را به ميان مي كشد تا ذهن آن دسته از شنوندگان را كه بدين داستان ها توجه بيشتر دارند و به خود جلب كند آنگاه مطلب اصلي را به آنان بگويد.

**حكايت در تقرير همين سخن‌**

حكايت در تقرير همين سخن  
آن يكي اسبي طلب كرد از امير گفت رو آن اسب اشَهَب را بگير گفت آن را من نخواهم گفت چون گفت او واپس رو است و بس حَرون سخت پس پس مي رود او سوي بن گفت دُمَش را به سوي خانه كن دُمِّ اين استور نفست شهوت است زين سبب پس پس رود آن خودپرست شهوت او را كه دم آمد ز بُن اي مبدِّل شهوت عُقبيش كن چون ببندي شهوتش را از رَغيف سر كند آن شهوت از عقل شريف همچو شاخي كه ببرّي از درخت سر كند قوّت ز شاخ نيكبخت چونكه كردي دمِّ او را آن طرف گر رود پس پس رود تا مُكتَنَف حبَّذا اسبان رام پيش رو نه سپس رو نه حروني را گرو گرم رو چون جسم موسيِّ كليم تا به بحرينش چو پهناي گليم هست هفصد ساله را آن حُقُب كه بكرد او عزم در سيرانِ حُب همّت سَير تنش چون اين بود سير جانش تا به علّيّين بود شهسواران در سباقت تاختند خربطان در پيگه انداختند اشهَب: خاكستري. سپيدي كه به سياهي زند حَرُون: سركش.  
مُبَدِّل: دگرگون كننده. ممكن است خطاب به انساني باشد كه در صدد تهذيب نفس است. و مي توان گفت دعاگونه است و مخاطب خداست، زيرا اوست كه  
مُقَلِّبُ القُلُوب  
وَ مُبَدَّلُ الاوصاف است.  
شهوت عُقبي: آخرت جويي. اشتهاي نعمت آن جهان داشتن. (اي تبديل كننده خواهش ها  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 163  
ميل دنياوي را به ميل اخروي و آن جهاني مبدل كن.) رَغيف: گرده نان. (چون آرزوي دنيا را از دل به در كردي ميل عقبي در آن پديد مي آيد.) مُكتَنَف: جاي فراگير. كنايت از منزل آن جهاني.  
بَحرَين: گرفته از قرآن كريم است: وَ إِذْ قالَ مُوسي لِفَتاهُ لا أَبْرَحُ حَتَّي أَبْلُغَ مَجْمَعَ الْبَحْرَيْنِ أَوْ أَمْضِيَ حُقُباً: و هنگامي كه موسي به جوان (همراه) خود گفت من پيوسته خواهم رفت تا به جايي كهبه هم آمدنگاه دو درياست برسم يا سال هاي دراز راه بروم (. كهف، 60) حُقُب: جمع حُقب: روزگار. زمان. گفته اند مدت آن هشتاد سال است يا بيشتر (نهايه)، و جمع آن «احقاب» است (مجمع البيان)، و گفته اند «حُقُب» در لغتِ قيس يك سال است (تفسير تبيان).  
سِيران حُب: گردشي از راه محبت (به طلب خضر).  
تاختن در سباقت: بر يكديگر پيشي گرفتن.  
مثقلان خاك بر جا ماندند سَابقُنَ السَّابقون در راندند خربط: در لغت غاز است، نيز به معني مسخره و نادان، و در اين بيت كنايت از پاي بندان پرورش جسم است. غاز به سبب سنگيني جسم و فربهي شكم نمي تواند نيك بپرد.  
در پايگه انداختن: پايگه پايگاه. درگاه. (بر جاي ماندن.) اسب پس رو رمز هواهاي نفساني و غريزه هاي جسماني است كه صاحب خود را در پايگاه دنيا نگاه مي دارد. آنكه شهوت را مهار كند و از هيجان بازدارد عقل را بر سر كار آرد و شهوت را در بند آرد و آن را واپس راند، هفت صد ساله را پشت سر گذارد، و خود را به علّيين رساند. چنانكه مي بينينم مولانا از معني لفظي آيه كريمه عدول مي كند و سير موسي را رمز سير عارف سالك و شهسوار سباقت مي شناساند.

**مثل‌**

مثل  
آنچنانكه كارواني مي رسيد در دهي آمد دري را باز ديد آن يكي گفت اندر اين بَردُالعَجُوز تا بيندازيم اينجا چند روز بانگ آمد نه بينداز از برون وآنگهاني اندر آ تو اندرون هم برون افكن هر آنچ افكندني است در ميابا آن كه اين مجلس سَني است بَردُالعَجُوز: بار افكندن، منزل كردن.  
آوردن داستان كاروان مقدمه گونه اي است براي بيان نكته اي كه در مطاوي مثنوي باز هم بدان اشارت شده است و آن «تجريد» است. تجريد را در لغت معني چند است: پيراستن، شمشير آختن، برهنه كردن، و در اصطلاح عارفان تهي شدن بنده است از قيدهاي مادي. نجم الدين تجريد را يكي از صفت هايي شمرده است كه مريد چون به شيخ پيوست بايد بدان متصف شود: «سيُّم تجريد است، بايد كه مجرد شود و قطع همه تعلّقات سببي و نسبي كند به احسَن الوَجه.» (مرصاد العباد، ص 258) براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: داستان «مردي كه درِ خانه ياري را كوفت» (3056/ 1).  
بُد هِلال استاددل جان روشني سايِس و بنده اميري مُؤمِني سايسي كردي در آخر آن غلام ليك سلطان سلاطين بنده نام آن امير از حال بنده بي خبر كه نبودش جز بليسانه نظر آب و گل مي ديد و در وي گنج نه پنج و شش مي ديد و اصل پنج نه شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 165  
رنگ طين پيدا و نور دين نهان هر پيمبر اي چنين بد در جهان آن مناره ديد و در وي مرغ ني بر مناره شاه بازي پر فني وآن دوم مي ديد مرغ پر زني ليك موي اندر دهان مرغ ني وآنكه او يَنظُر بِنُورِ اللَّه بود هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود گفت آخر چشم سوي موي نه تا نبيني مو بنگشايد گره آن يكي گل ديد نقشين در وَحَل وآن دگر گل ديد پر علم و عمل تن مناره علم و طاعت همچو مرغ خواه سيصد مرغ گير و يا دو مرغ مرد اوسط مرغ بين است او و بس غير مرغي مي نبيند پيش و پس موي آن نوري است پنهان آنِ مرغ كه بدآن پاينده باشد جان مرغ مرغ كآن موي است در منقار او هيچ عاريَت نباشد كار او علم او از جان او جوشد مدام پيش او نه مستعار آمد نه وام دل جان روشن: دل آگاه، داراي دل بينا. و آوردن لقب «استاد» براي نشان دادن مقام معنوي اوست، به ظاهر بنده و به دل استاد همه.  
امير مؤمن: چنانكه نوشته شد هلال غلام مغيرة بن شعبه بود و مغيره يك سال پس از صلح حديبيه مسلمان شد و اگر اين داستان در مكه رخ داده در آن وقت مغيره نه مؤمن و نه مسلمان بوده است، و در مدينه هم مغيره، چنان دستگاهي نداشته.  
نظر بليسانه داشتن: به ظاهر نگريستن. چنانكه ابليس ظاهر آدم را ديد و گفت من آن راكه از خاك است سجده نمي كنم. (مولاي هلال ظاهر او را مي ديد كه غلامي فرمانبردار است و از حقيقت او آگاه نبود.) پنج و شش: پنج حس و شش جهت، و مقصود از پنج و شش حواس ظاهري و ابعاد جسماني است. (مالك هلال برون او را مي ديد و از نور درون او كه اصل است آگاهي نداشت.) هر پيمبر اين چنين بُد: پيمبرا به ظاهر چون ديگر مردم اند، اما درون آنان به نور الهي روشن است.  
مَناره ديدن: به ظاهر نگريستن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 166  
مرغ ديدن: از درون آگاه بودن.  
موي در دهان مرغ نبودن: از نوري كه درون او را پر كرده است، آگاهي نداشتن.  
ينظر بنوراللّه: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1559/ 2.  
گل نقشين در وحل: كنايت از جسم. داراي ظاهر آراسته.  
آن مرغ: كنايت از جان و حقيقت انساني.  
به مناسبت آگاه نبودن خداوند هلال از مقام هلال به نكته اي اشارت مي كند كه باز هم در مثنوي آمده است. و آن مراتب شناخت آدمي است كه در اين بيت ها از آن به ديدن مناره، مرغ بر مناره، موي بر دهان مرغ تعبير كرده است.  
آنكه ديده اي نزديك بين دارد و جز جسم و جسماني را نمي تواند ببيند، مانند كسي است كه مناره را مي بيند و آن را كه ديده اي قوي تر است و يا به فرموده مولانا، مرد اوسط است مرغ را هم تواند ديد (از برتري مرد حق آگاه است)، اما ديدن موي را كه شناختن حقيقت است براي كمتر كس ميسر است. و آن كسي است كه يَنظُر بِنُورِ اللَّه است. (نگاه كنيد به: 3727- 3722/ 4)

**رنجور شدن اين هلال و بي خبري خواجه او از رنجوري او از تحقير و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفي عليه السّلام از رنجوري و حال او و افتقاد و عيادت رسول عليه السّلام اين هلال را**

رنجور شدن اين هلال و بي خبري خواجه او از رنجوري او از تحقير و ناشناخت و واقف شدن دل مصطفي عليه السّلام از رنجوري و حال او و افتقاد و عيادت رسول عليه السّلام اين هلال را  
از قضا رنجور و ناخوش شد هلال مصطفي را وحي شد غمازِّ حال بُد ز رنجوريش خواجه اش بي خبر كه بَرِ او بُد كساد و بي خطر خفته نُه روز اندر آخر مُحسني هيچكس از حال او آگاه ني آنكه كس بود و شهنشاهِ كسان عقلِ صد چون قلزمش هر جا رسان وحيش آمد رحم حق غمخوار شد كه فلان مشتاق تو بيمار شد مصطفي بهر هلال با شرف رفت از بهر عيادت آن طرف در پي خورشيدِ وحي آن مَه دوان وآن صحابه در پيَش چون اختران ماه مي گويد كه اصحابِي نُجوم لِلسُّرَي قِدوَة و لِلطَّاغِي رُجُوم افتقاد: دلجويي، پرسش كردن.  
غَمّاز: نشان دهنده، روشن سازنده. «آبش از صفا زدوده تر از گريه عاشق است و غمّاز تر از صبح صادق.» (كليله و دمنه، به نقل از لغت نامه) غمّاز حال: آگاه سازنده از ماجرا. (وحي مصطفي را از چگونگي هلال، آگاه ساخت.) خواجه: مالك هلال.  
محسن: نيكوكار، نيكو. (صفتي است براي هلال.) آنكه كس بود: كنايت از رسول (ص). (وحي حق به پيمبر رسيد كه هلال بيمار است.) در پي خورشيد وحي ...: چون وحي به پيغمبر رسيد به سروقت هلال رفت.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 168  
اصحابي نُجُومٌ:  
گفت پيغمبر كه اصحابي نُجوم رهروان را شمع و شيطان را رجوم (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3656/ 1) سُرَي: جمع سَرِي: جوانمرد، شريف.  
قِدوَة: پيشوا. (ياران من ستارگان اند. مقتداي جوانمردان. و طردكننده سركشان.)  
مير را گفتند كآن سلطان رسيد او ز شادي بي دل و جان برجهيد بر گمانِ آن ز شادي زد دو دست كآن شهنشهه بهر آن مير آمده است چون فرو آمد ز غرفه آن امير جان همي افشاند پامزدِ بشير پس زمين بوس و سلام آورد او كرد رخ را از طرب چون وَرد او گفت بِسم اللَّه مُشرف كن وطن تا كه فردوسي شود اين انجمن تا فزايد قصر من بر آسمان كه بديدم قطب دوران زمان گفتش از بهر عتاب آن محترم من براي ديدن تو نامدم گفت روحم آنِ تو خود روح چيست هين بفرما كين تجشُّم بهر كيست تا شوم من خاك پاي آن كسي كه به باغ لطف توستَش مغرِسي «15»  
پس بگفتش كآن هلال عرش كو همچو مهتاب از تواضع فرش كو آن شهي در بندگي پنهان شده بهر جاسوسي به دنيا آمده تو مگو كو بنده و آخر جيِّ ماست اين بدان كه گنج در ويرانه هاست اي عجب چون است از سقم آن هلال كه هزاران بدر هستش پاي مال گفت از رنجش مرا آگا نيست ليك روزي چند بر درگاه نيست صحبت او با ستور و استر است سايس است و منزلش اين آخُر است مير: چنانكه نوشته شد هلال غلام مغيره پسر شعبه بود. مغيره از مردم ثقيف است. هنگامي كه رسول (ص) در مكه به سر مي برد مغيره جزء مشركان بود.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(15) در حاشيه نسخه اساس:  
چون چنين گفت او و نخوت را براند مصطفي ترك عتاب او بخواند   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 169  
آنچه مولانا درباره رفتن پيغمبر (ص) به خانه مغيره و از غرفه فرود آمدن وي و اينكه هلال جزء ستوربانان بود و مالك وي از حال او آگاهي نداشت ساخته ذهن و قّاد مولاناست. و چنانكه بارها نوشته شده او از سرودن اين داستان ها قصد قصِّه گويي ندارد و به درستي و نادرستي داستان نمي نگرد. چراكه مقصود او نتيجه اي است كه از آن در نظر دارد.  
برگمان آن ...: شاد شد و گمان كرد پيغمبر به ديدن او آمده.  
بَشير: آنكه خبر آمدن رسول (ص) را بدو داد.  
وطن: اقامتگاه.  
تجشُّم: رنج بر خود نهادن.  
مَغرِس: رستن جاي. جاي غرس درخت.  
مَغرِس در باغ لطف داشتن: مورد لطف بودن.  
هِلال عرش ...: جايگاه هلال از رتبت عرش است، اما در اصطبل خانه تو به سر مي برد. چنانكه ماهتاب از تواضع بر زمين گسترده است. نيز اشارت است به لاغر شدن او از بيماري.  
بهر جاسوسي:  
بندگان خاص علّامُ الغُيُوب در جهان جاي جَواسيسُ القُلوب آخرجي: آخرچي: ميرآخور، ستوربان.  
هزاران بدر ...: آنكه با بيماري و تنِ از رياضت لاغر شده هزاران ماه تمام بنده اوست.

**در آمدن مصطفي عليه السّلام از بهر عيادت هلال در ستورگاه آن امير و نواختن مصطفي هلال را رَضِيَ اللَّهُ عَنه‌**

در آمدن مصطفي عليه السّلام از بهر عيادت هلال در ستورگاه آن امير و نواختن مصطفي هلال را رَضِيَ اللَّهُ عَنهُ  
رفت پيغمبر به رغبت بهر او اندر آخُر، وآمد اندر جست و جو بود آخُر مظلَم و زشت و پليد وين همه برخاست چون الفت رسيد بوي پيغمبر ببرد آن شير نر همچنانكه بوي يوسف را پدر موجب ايمان ناشد معجزات بوي جنسيّت كند جذب صفات معجزات از بهر قهر دشمن است بوي جنسيّت پي دل بردن است قهر گردد دشمن امّا دوست ني دوست كي گردد به بسته گردني اندر آمد او ز خواب از بويِ او گفت سرگين دان درون زين گونه بو؟ از ميان پاي استوران بديد دامن پاك رسول بي نَديد پس ز كنج آخُر آمد غَژ غژان روي بر پايش نهاد آن پهلوان پس پيمبر روي بر رويش نهاد بر سر و بر چشم و رويش بوسه داد گفت يا ربَّا چه پنهان گوهري اي غريب عرش چوني؟ خوشتري؟ گفت چون باشد خود آن شوريده خواب كه در آيد در دهانش آفتاب چون بود آن تشنه اي كو گِل چرد آب بر سر بنهدش خوش مي برد مُظلَم: تاريك.  
الفت: مهرباني، كنايت از نعمت وجود رسول (ص).  
موجب ايمان ...:  
چون بهشتي جنس جنّت آمده است هم ز جنسيّت شود يزدان پرست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 171  
بسته گردني: كنايت از اسير شدن. (دشمن را اگر اسير كني به ناچار سر به فرمان خواهد درآورد اما دوست نخواهد شد.) سرگين درون ...: درون سرگين دان، اين بوي خوش كچا و سرگين دان كجا؟  
غژغژان: كشان كشان.  
آفتاب در دهان درآمدن: تعبيري است عارفانه از بوسيدن پيمبر چهره هلال را.  
گِل چَرد ...: حال آن تشنه چگونه باشد كه از بي آبي گل نمناك خورد، ناگهان خود را در نهر آب بيند.  
مضمون اين بيت ها چنانكه نوشته شد، اساس تاريخي ندارد، اما در آن نكته هاست يكي اينكه دوست به ديدار دوست شاداب است و چون از او دور ماند به رنج مي افتد، ديگر اينكه مؤمنان جنس يكديگرند و آنچه آنان را به سوي حق يا ولي حق مي برد جنسيت است و اين جنسيت را اگر كسي يافت، از رسول (ص) معجزه و نشان نمي خواهد، چنانكه دشمن چون جنس مخالف است، هرچند مقهور شود، دشمني دروني او از ميان نخواهد رفت. ديگر اينكه دوستي ميان رسو و امّت راستين او دو جانبه است، چنانكه هلال شيفته رسول (ص) بود، رسول (ص) نيز بدو علاقه داشت.

**در بيان آنكه مصطفي عليه السّلام شنيد كه عيسي عليه السّلام بر روي آب رفت فرمود لَوِ ازدَادَ يَقِينُهُ لَمَشَي عَلَي الهَواء**

در بيان آنكه مصطفي عليه السّلام شنيد كه عيسي عليه السّلام بر روي آب رفت فرمود لَوِ ازدَادَ يَقِينُهُ لَمَشَي عَلَي الهَواءِ  
همچو عيسي بر سرش گيرد فرات كايمني از غرقه در آب حيات گويد احمد گر يقينش افزون بدي خود هوايش مركب و مأموران بدي همچو من كه بر هوا راكب شدم در شب معراج مُستصحِب شدم لَوِ ازدَادَ يَقينُه ...: اگر يقين او افزون مي شد بر هوا مي رفت.  
حديثي در اين باره با اندك اختلاف در بعض الفاظ، در احياء علوم الدين، شرح تعرف، مصباح الشريعه، لمع ابن سراج و ديگر كتاب ها ديده مي شود. عبارت احياء چنين است:  
قِيل لِلنَّبِيَّ (ص) انَّ عيسَي عَلَيه السَّلامُ يُقالُ انَّهُ مَشَي عَلَي المَاءِ فَقَال (ص) لَوِ ازدَادَ يَقِينُهُ لَمَشَي عَلي الهَواءِ.  
(احياء علوم الدين، ج 4، ص 84) و در شرح تعرف آمده است:  
قيل يا رسول الله انَّ عِيسي صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيهِ مَشَي عَلَي المَاءِ فَقَالَ لَو ازدَادَ يَقِينا لَمَشَي عَلَي الهَواء.  
(شرح تعرف، ربع دوم، ص 35) و در لُمع چنين است:  
رَحِمَ اللَّهُ اخِي عِيسي لَو ازدَادَ يَقِينا لَمَشَي فِي الهَواء.  
(لمع، ص 102) و عبارت مصباح الشريعه اين است:  
ذُكِرَ عِندَهُ انّ عِيسَي بنِ مَريَمَ عَلَيهِ السَّلَامُ كَانَ يَمشِي عَلَي المَاءِ فَقَال لَوِ ازدَادَ يَقِينُهُ لَمَشَي فِي الهواء.  
(مصباح الشريعه، ص 471) مضمون روايت در هر سه كتاب ناقص بودن يقين عيسي (ع) است در نظر پيغمبر اسلام. با قدمت و شهرت مصباح الشريعه و دقت در عبارت حديث و مقابله آن با آنچه در لمع، شرح تعرف، و احياء علوم الدين آمده مي توان مطمئن شد كه آنچه در شرح تعرف و احياء علوم الدين آمده، برگرفته از مصباح الشريعه است.  
زين الدين عبدالرحيم در كتاب المغني عن حمل الاسفار في الاسفار في تخريج ما في الاحياء من الاخبار كه در حاشيه احياء علوم الدين چاپ شد درباره اين حديث چنين نوشته است: «حديثي است منكر و بدين صورت شناخته نيست و آنچه شناخته است، حديثي است كه ابن ابي الدنيا در كتاب اليقين از گفته بكر بن عبدالله مزني آورده است.» ترجمه آن حديث اين است: حواريون پيمبر خود را نديدند. به آنان گفتند او رو به دريا نهاد. آنان در پي يافتن وي به راه افتادند. چون به دريا رسيدند، او را ديدند كه بر روي آب به سوي آنان مي آيد. و حديثي را آورده است كه: عيسي گفت اگر فرزند آدم به اندازه موثي يقين داشت بر روي آب مي رفت. و ابو منصور ديلمي در مسند الفردوس به سندي ضعيف از حديث معاذ بن جبل آورده است كه: اگر خدا را چنانكه بايد مي شناختيد بر درياها مي رفتيد و به دعاي شما كوه ها از جا كنده مي شد.  
اكنون بايد ديد مصباح الشريعه از كيست. مصباح الشريعه كتابي است در علم اخلاق و در صد باب است. سيد رضي الدين ابن طاوس (وفات: 664 ه. ق) آن را از امام صادق (ع) دانسته است. اما مجلسي و شيخ حرّ عاملي را بر اين كتاب اعتمادي نيست. مؤلف الذريعه به نقل از خطِ سليمانِ ماحوُزي و به روايت او از مجلسي آورده است كه مصباح الشريعه گرد آورده شقيق بلخي است. (الذريعه، ج 21، ص 110) آنان كه با سخنان رسول (ص) و امامان (ع) آشنايند، مي دانند اين بزرگواران هيچ گاه پيمبران پيشين را تخطئه نكرده اند. مولانا نيز خود در مطاوي مثنوي بارها بدين نكته اشارت كرده است كه آنان هرچند به تن متفرق اند، در روح و جان يكي هستند. دقت در مضمون روايت و عبارت هاي مصباح الشريعه نشان مي دهد گرد آورنده آن شقيق بلخي يا يكي از عارفان است و برخي عبارت هاي آن با سخنان بزرگان صوفيه همانندتر است تا به سخنان امام صادق (ع). امّا درباره حديث مورد بحث، در اصول كافي حديثي از امام صادق (ع) آمده است كه احتمال مي رود آنچه در مصباح الشريعه در اين باره آمده بر اساس اين روايت است: عيسي بن مريم (ع) در شهرها مي گرديد. در يكي از سياحت هاي خود با مردي از يارانش كه كوتاه قد و بسيار ملازم او بود مي رفت. چون به دريا رسيد گفت بِسمِ اللَّهِ بِصِحَّةِ يَقِينٍ مِنهُ. پس بر آب روان شد. مرد كوتاه قد چون بدو نگريست كه از آب گذشت گفت بِسمِ اللّهِ بِصِحَّةِ يَقِينٍ. و بر آب رفت و به عيسي رسيد. پس عُجب او را فرا گرفت و با خود گفت اين عيسي روحُ اللّه است بر آب مي رود و من بر  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 174  
آب مي روم، برتري او بر من از چيست؟ پس در آب فرو رفت و از عيسي (ع) ياري خواست. عيسي او را از آب درآورد و بدو گفت اي كوتاه بالا چه گفتي؟ گفت گفتم اين روح اللّه است بر آب مي رود و من هم، و در من خودبيني پديد شد، عيسي گفت خود را در جايي كه خدا تو را در آن نهاده ننهادي، خدا را بر تو خشم آمد از آنچه گفتي به خدا توبه كن. (اصول كافي، ج 2، ص 306- 307) و مناسبت اين داستان بيت 1185/ 6 است:  
چون بود آن تشنه اي كو گل چرد آب بر سر بنهدش خوش مي برد بر سر نهادن و بر سر گرفتن: غرقه نكردن.  
مُستَصحِب: صحبت دارنده. گفت و گو كننده (با حضرت حق). و مي توان چنين معني كرد: در رفتن به معراج با جبرئيل يار شدم.  
گفت چون باشد سگي كوري پليد جَست او از خواب خود را شير ديد نه چنان شيري كه كس تيرش زند بل ز بيمش تيغ و پيكان بشكند كورِ بر اشكم رونده همچو مار چشم ها بگشاد در باغ و بهار چون بود آن چون كه از چوني رهيد در حياتستان بي چوني رسيد گشت چوني بخش اندر لامكان گرد خوانش جمله چون ها چون سگان او ز بي چوني دهدشان استخوان در جنابت، تن زن اين سوره مخوان تا ز چوني غسل ناري تو تمام تو بر اين مصحف منه كف اي غلام گر پليدم ور نظيفم اي شهان اين نخوانم پس چه خوانم در جهان تو مرا گويي كه از بهر ثواب غسل ناكرده مرو در حوضِ آب از برون حوض غير خاك نيست هركه او در حوض نايد پاك نيست گر نباشد آب ها را اين كرم كو پذيرد مر خبث را دم به دم واي بر مشتاق و بر اوميد او حسرتا بر حسرت جاويد او آب دارد صد كرم صد احتشام كه پليدان را پذيرد وَالسَّلام گفت ...: هلال.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 175  
چون بود آن چون ...: «چون» كنايت از كيفيت است و مقصود داراي جسم.  
در ابعاد جسمي و لازمه آن بودن.  
از چوني رهيدن: از خودي رها گرديدن. جسم را هشتن و جان شدن. به حق متصل شدن. (چگونه است حال كسي كه خود را در كنار رسول (ص) خداكه حيات بخش جهان است ببيند.) بي چوني: كنايت از عالم غيب. (به جايي كه بي نام و نشان است، رسيد.) چوني بخش شدن: كنايت از كار خدايي كردن.  
در جنابت ...: جنابت در اين بيت كنايت از ناخالصي و گرفتار وسوسه شيطاني و خودبيني بودن است. چنين كس معني بي چوني و عالَم آن را نمي داند و چون چنين است بايد در پي دانستن آن معني نباشد.  
غسل تمام آوردن: خود را از تعلقات دنياوي و جسماني پاك ساختن. (تا گرفتار جسمي، چوني در تو موجود است و نمي تواني آنچه را درباره هلال گفته شد بداني. آن دانش دروني پاك مي خواهد چنانكه خواندن قرآن را وضو و طهارت لازم است.) گر پليدم: مولانا در اين بيت ها از زبان ناقصاني كه خواهان رسيدن به كمال اند سخن مي گويد چنانكه در جاي ديگر آمده است:  
عاجزم من از منيِّ خويشتن چه نشستي پُر مني تو پيش من  
بي من و مائي همي جويم به جان تا شوم من گوي آن خوش صلجان ناقص يا آنكه درون روشن ندارد، و يا به تعبير مولانا جنب، براي رهايي از آنچه در اوست جز توسل به ولي خدا و به سير و سلوك ادامه دادن در پناه او چه تواند كرد؟ و اگر او نپذيردش به كجا رو آورد.  
غسل ناكرده: خودي را از خود دور نكرده.  
در حوض آب رفتن: كنايت از محضر رسول يا وليي از وليا را دريافتن. در چنان محضر با دروني خالي از خودي و خودبيني بايد رفت.  
گر نباشد آب ها را ...: از جسم و خودي رها شدن، يا به تعبير مولانا غسل كردن هم بايد با  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 176  
عنايت و لطف اوليا باشد چراكه چون از آنان بگذري پاكي بخشي نخواهي يافت.  
هلال با ديدن رسول (ص) و پرسش وي از حال او نه تنها از بيماري رهيد بلكه شفابخش بيماران شد. چنين است حال كسي كه خودي را واگذارد و به خدا رسد. از چوني برهد و به بي چون متصل گردد، اما فهم اين دقيقه براي كسي كه از خودپرستي و وسوسه هاي شيطاني يا به فرموده مولانا از جنابت نرهيده باشد مقدور نيست و تا از اين جنابت غسل نكند معني به بي چون پيوستن را نداند.  
اي ضياء الحق حسام الدين كه نور پاسبان توست از شرت الطُّيور پاسبان توست نور و ارتقاش اي تو خورشيد مُسَتَّر از خفاش چيست پرده پيش رويِ آفتاب جز فزوني شعشعه و تيزيِّ تاب پرده خورشيد هم نور رب است بي نصيب از وي خفاش است و شب است هر دو چون در بُعد و پرده مانده اند يا سيه رو يا فسرده مانده اند چون نبشتي بعضي از قصّه هلال داستان بدر آر اندر مقال آن هلال و بدر دارند اتّحاد از دوئي دورند و از نقص و فساد آن هلال از نقص در باطن بري است آن به ظاهر نقص تدريج آوري است درس گويد شب به شب تدريج را در تانّي بر دهد تفريج را در تانّي گويد اي عَجُّول خام پايه پايه بر توان رفتن به بام ديگ را تدريج و استادانه جوش كار نايد قَليه ديوانه جوش حق نه قادر بود بر خلق فلك در يكي لحظه به كُن بي هيچ شك پس چرا شش روز آن را در كشيد كُلُّ يَومِ الف عام اي مستفيد خلقت طفل از چه اندر نُه مه است زآنكه تدريج از شعار آن شه است خلقت آدم چرا چل صبح بود اندر آن گل اندك اندك مي فزود نه چو تو اي خام كاكنون تاختي طفلي و خود را تو شيخي ساختي بر دويدي چون كدو فوق همه كو تو را پاي جهاد و مَلحَمه تكيه كردي بر درختان و جدار بر شدي اي افرَعك هم قَرع وار اول ار شُد مركبت سرو سهي ليك آخر خشك و بي مغزي تهي زنگ سبزت زرد شد اي قَرع زود زآنكه از گلگونه بود اصلي نبود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 177  
شَرُّ الطُّيُور: انقروي آ را كنايت از خفاش دانسته است و گويد چون خفاش نور را دشمن مي دارد «شَرُّ الطُّيُور» لقب گرفته. ولي گويا علت آن اين است كه خفاش را از مسوخات دانسته اند. (چنانكه خفاش به آفتاب نيم تواند نگاه كند، نور الهي كه در حسام الدين تجلي كرده او را از گزند دشمنان خفاش سيرت نگاه مي دارد.) ارتقا: فرا رفتن، بالا شدن.  
مُسَتَّر: پوشيده. مُسَتَّر از خفاش: كنايت از پوشيده از ديده دشمنان.  
هر دو: خفاش و شب.  
بُعد: دوري. در بُعد ماندن هر دو: كنايت ازكوري خفاش و تاريكي شب كه مانع ديدن آفتاب است.  
پرده: از ديد محجوب بودن.  
سيه رو: وصف «شب» است.  
فسرده: وصف «خفاش» است.  
(آنان كه نور تو را نمي تواند ديد يا كورند و يا دروني تاريك دارند.) نبشتن: املا كردن. به ذهن آوردن اگر مخاطب حسام الدين باشد و ممكن است مخاطب را خود او فرض كرد، در اين صورت نبشتن به معني به نظم درآوردن است و نيم بيت دوم در خطاب مولانا به شخص خود ظهور دارد. (چون داستان هلال را در ميان آوردي، اكنون از حسام الدين سخن بگويي.) بَدر: كنايت از حسام الدين است.  
از دوئي دورند: هر دو يكي هستند.  
مشفقان گردند همچون والده مسلمون را گفت نفسٌ واحده (نگاه كنيد به: حديث ذيل بيت 3697/ 2) آن هلال از نقص ...: بعض شارحان هلال را اشارت به غلام مغيره دانسته اند و بعضي به هر سالك به كمال نرسيده. ولي ظاهرا هلال در معني لغوي آن (ماه يكشبه) به كار رفته هرچند بدان هلال هم تلميحي آشكار دارد. هلال كه در شب اول به ظاهر ناقص مي نمايد در باطن كامل است و آن نقص به تريج از ميان مي رود. (تدريج: پله پله بالا  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 178  
رفتن است.) چنين است حال كساني كه با صدق و اخلاص قدم در راه تكامل و سلوك گذارند در آغاز ناقص اند و اندك اندك به كمال مي رسند.  
درس گويد شب به شب ...: شب به شب اندك اندك نور آن فزون تر مي شود.  
تفريج: گشادگي. (آهسته آهسته گشاده مي شود.) عَجُّول: آنچه متداول است، عَجُول است، به معني شتابان. وَ عِجَّول كه به چند معني آمده است: مشتي از خرماي آغشته به روغن. يا آنچه پيش از غذا خورند. گوساله. و معني هاي ديگر. ولي اين معني ها مناسب مقام نيست. به نظر مي رسد مولانا به ضرورت شعر عَجُول را به عَجُّول، تبديل كرده.  
جوش: عل امر است: بجوشان.  
ديوانه جوش: كه سخت آن را جوشانده باشند. (كه اگر چنين كنند، آب بخار و قليه سوخته مي شود.) كُن: اشارت است به قرآن كريم: إِذا أَرادَ شَيْئاً أَنْ يَقُولَ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ. (يس، 82) (خداي تعالي قادر بود افلاك را در يك لحظه با امر «كن» بيافريند ...) شش روز: اشارت است به آيه هاي قرآن كريم (اعراف: 54، يونس: 3، هود: 7، فرقان: 59، سجده: 4، ق: 38، حديد: 4) كه در آن به آفرينش آسمان و زمين در مدت شش روز اشارت شده است.  
كُلّ يَوم الف ...: اشارت است به قرآن كريم: وَ إِنَّ يَوْماً عِنْدَ رَبِّكَ كَأَلْفِ سَنَةٍ مِمَّا تَعُدُّونَ. (حج، 47) چل صبح: اشارت است به حديثي كه در بسياري از كتاب ها نقل شده است، خدا گل آدم را در چل روز سرشت (احاديث مثنوي، ص 198، از برخي از كتاب هاي عرفاني)، ولي در حديث اين مدت صد و بيست روز است. از جمله مجلسي از سعد السعود ابن طاوس آرد:  
ثُمَّ خَمَّرهَا (طينة آدم) اربَعينَ سَنَة ثُمَّ جَعَلها لازِبا ثُمَّ جَعلها مَسنُونا اربَعين سَنَة ...  
(بحارالانوار، ج 11، ص 121، ج 54، ص 102) بر دويدي چون كدو ...: مناسب است با اين بيت ها:  
نشنيده اي كه زير چناري كدو بني بر رُست و بَر دويد برو بَر به روز بيست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 179  
پرسيد از آن چنار كه تو چند ساله اي گفتا دويست باشد و اكنون زيادتي است  
خنديد از او كدو كه من از تو به بيست روز برتر شدم بگوي كه اين كاهلي ز چيست؟  
او را چنار گفت كه امروز اي كدو با تو مرا هنوز نه هنگام داوري است  
فردا كه بر من و تو وزد باد مهرگان آنگه شود پديد كه از ما دو مرد كيست اين بيت ها با اندك اختلاف در بعض لفظ ها در ديوان ناصر خسرو (چاپ تقوي، ص 500) نيز آمده است. و در ديوان انوري (به تصحيح مدرس رضوي، ص 565) به نام آن شاعر ثبت شده چون قديمترين نسخه كه در اختيار مرحوم مينوي بود نوشته سال 736 است نمي توان به صراحت گفت كه بيت ها از كدام يك از آن دو شاعر است.  
مَلحَمه: جنگ بزرگ.  
اقرَعك: اقرع: كل: كچل+ ك (تصغير): كچلك.  
قرع: كدو.  
به مناسبت هلال و گفتن برخي از فضيلت ها و مقام او، سخن را به حسام الدين مي كشاند كه او و هلال در معني يكي هستند، حسام الدين مراحل كمال را پيموده و ماهي تمام است و هلال هرچند در معني بي نقص است اما كمال را اندك اندك آشكار مي سازد. او هم از هلال بودن مي گذرد و بدر مي گردد اين تأنّي و به تدريج آشكار شدن كمال، درسي است براي متعلمان تا بدانند بايستي مرحله ها را يكايك و پي در پي پيمود و با تأنّي و تفكّر و مجاهدت اندك اندك پيش رفت و اين سنتي است الهي. پروردگار كه بر هر كار تواناست مي توانست آسمان ها و زمين را در يك لحظه بيافريند ولي آنها را به تدريج آفريد و آفرينش آدم را در چهل روز به پايان رساند.  
آنان كه درسي چند فرا گرفته و روزي دو را رياضت كشيده، سپس دعوي شيخي و  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 180  
راهنمايي مي كنند همچون كدوي رفته بر چنارند، اگر الفاظي چند فرا گرفته اند و بدان خودنمايي مي كنند برابر عالمان حقيقي تاب مقاومت ندارند و از پا در مي آيند، دانش آنان چون گلگونه پيرزني است كه داستان او خواهد آمد.

**حكايت آن عجوزه‌**

**اشاره**

[حكايت آن عجوزه]

**داستان آن عجوزه كه روي زشت خويشتن را جَندره و گلگونه مي ساخت و ساخته نمي شد و پذيرا نمي آمد**

**اشاره**

داستان آن عجوزه كه روي زشت خويشتن را جَندره و گلگونه مي ساخت و ساخته نمي شد و پذيرا نمي آمد  
بود كمپيري نود ساله كلان پُر تَشنُّج روي و رنگش زعفران چون سر سفره رخ او توي توي ليك در وي بود مانده عشق شوي ريخت دندان هاش و مو چون شير شد قد كمان و هر حسش تغيير شد عشق شوي و شهوت و حرصش تمام عشق صيد و پاره پاره گشته دام مرغ بي هنگام و راه بي رهي آتشي پُر در بن ديگ تهي عاشق ميدان واسب و پاي ني عاشق زمر و لب و سرناي ني حرص در پيري جهودان را مباد اي شقيّي كه خداش اين حرص داد ريخت دندان هاي سگ چون پير شد ترك مردم كرد و سرگين گير شد اين سگانِ شصت ساله را نگر هر دمي دندان سگشان تيزتر پيرسگ را ريخت پشم از پوستين اين سگان پير اطلس پوش بين عشقشان و حرصشان در فرج و زر دم به دم چون نسل سگ بين بيشتر اين چنين عمري كه مايه دوزخ است مرقصابان غضب را مَسلَخ است چون بگويندش كه عمر تو دراز مي شود دلخوش دهان از خنده باز اين چنين نفرين دعا پندارد او چشم نگشايد سري برنارد او گر بديدي يك سر موي از معاد اوش گفتي اين چنين عمر تو باد مضمون داستان در برخي از كتاب ها از جمله عيون الاخبار ديده مي شود. «مردي از عرب زني پير داشت كه عطر را برابر نان مي خريد شوي او درباره وي گفت: پير زني اميد  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 182  
دارد جوان شود حالي كه چشمان به گودي فرو رفته و پشت خم شده است». «16» «كالاي مردم خود (شوهر) را نهاني به عطار مي دهد، ليكن عطار آنچه را روزگار تباه كرده به صلاح نتواند آورد. «17» (عيون الاخبار، ج 4، ص 44) جَندَرَه: در فارسي به چند معني است: چوب گُنده ناتراشيده، دو چوب براي هموار كردن رخت، آنچه بدان جامه را شكنج كنند تا هموار شود، مردم ناتراشيده، لك و پك. (برهان قاطع) ولي هيچ يك از اين معني ها با مقصود مولانا مطابقت ندارد. انقروي آن را نخ ابريشم معني كرده است كه موي چهره را با آن مي كنند. نيكلسون آن را موي چين گفته است و بيت 1268/ 6 را شاهد آورده، ولي اين معني در فرهنگ ها ديده نمي شود. گمان دارم مولانا به معني عربي كلمه توجه داشته: «جَندَرَ الثَّوبَ: اعَادَ وَشيَهُ بَعدَذِهَا بِه وَ هُوَ مُعَرَّبٌ.» (اقرب الموارد) تَشَنُّج: در كشيدگي و ترنجيدگي.  
از تَشَنُّج رو چو پشت سوسمار رفته نطق و طعم و دندان ها ز كار سر سفره: بعض شارحان آن را «دستار خوان» معني كرده اند، و بعضي «گوشه سفره». اما چنانكه مي بينيم دستار خوان و سر سفره (خود به خود) چين و شكني ندارد و چين و شكن عارضي ممكن است در هر پارچه اي پديد شود و اختصاص به سفره ندارد تا مشبه به قرار گيرد. گمان مي رود سر سفره در اين بيت معني ديگري داشته باشد:  
هرگه كه سر سفره كُس گردد شق كوهان شتر خواهد و مقل ازرق  
هر روز به موم زرد مرهم كردن صحت پس از آن طلب نمودن از حق ظاهرا سر سفره در اين بيت توي توي چين و شكن مقصود است.  
هر حسش تغيير شد ...: حس هاي پنجگانه اش ضعيف گرديد.  
دام پاره گشته ...: قدرت جذب شوي از او رفته. (كسي بدو نمي نگريست.) راه بي ره: آهنگ خارج از مقام.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(16)  
عَجُوزٌ تُرَجِّي ان تَكُونَ فَتِيّة وَ قَد غَارَتِ العَينانِ وَ احدَودَبَ الظَّهر   
(17)  
تَدُسُّ الَي العَطَّارِ سِلعَة اهَلها وَ لَن يُصلِحَ العَطَّارُ مَا افسَد الدَّهر   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 183  
زَمر: ناي زدن.  
اي شقيّي ...: چه بدبخت است آنكه اين حرص در اوست.  
قَصّابان غضب: ملائكه غلاظ و شداد. فرشتگان موَكَّل بر دوزخ.  
اوش گفتي ...: اگر آن پير عمر بر باد رفته را از معاد آگهي بود، چون كسي بدو مي گفت عمرت دراز باد، پاسخ مي داد عمر تو اين چنين دراز باد، تا گناهت بيشتر گردد و عذاب آخرت سخت تر، و در تأييد اين مطلب داستان مرد گيلاني را مي آورد.  
كساني كه عمر را در راه به دست آوردن مال دنيا، و زيور آن صرف كردند، هرچه زودتر بميرند آنان را بهتر است، چراكه عمر بيشتر، گنه فراوان تر در پي خواهد داشت.

**داستان آن درويش كه آن گيلاني را دعا كرد كه خدا تو را به سلامت به خان و مان باز رساناد**

داستان آن درويش كه آن گيلاني را دعا كرد كه خدا تو را به سلامت به خان و مان باز رساناد  
گفت يك روزي به خواجه گيليي نان پرستي نر گدا زنبيليي چون ستد زو نان بگفت اي مستعان خوش به خان و مان خود بازش رسان گفت خان ار آنست كه من ديده ام حق تو را آنجا رساند اي دژم هر محدِّت را خسان باذِل كنند حرفش ار عالي بود نازل كنند زآنكه قدر مستمع آيد نَبا بر قد خواجه بُرد درزي قبا داستان آن درويش ...: نظير اين داستان مثلي است در تداول عامه. گدايي از كسي چيزي خواست، وي را نداد. گدا در نفرين او گفت به خانه ات نرسي، گفت بگويي يا نگويي خود هم دلي به رفتن بدانجا ندارم.  
خان و مان: خانمان، خانه و مردم خانه.  
نان پرست: كه زنبيل به دست در پي به دست آوردن نان است. گدا.  
مُحَدِّث: مُذَكِّر. آنكه حديث گويد. واعظ.  
باذل: در لغت به معني بخشنده است، ولي گمان دارم مولانا از بذله كه به معني سخن لطيف و شوخي است وصفي ساخته باشد و نيم بيت دوم مؤيد اين حدس است. (مي كوشند سخن عالي او را در حد فهم خود نازل سازند.) بعضي باذل را مركب از با+ ذل گرفته اند كه متكلفانه است.  
نَبا: نبأ: خبر، گرفتار. در المنهج القوي ضمن ترجمه اين بيت اين عبارت آمده است: «انَّ اللَّهَ يُلَقِّنُ الحِكمَةَ عَلَي لِسَانِ الوَعِظِينَ بِقَدرِ فَهمِ المُستَمِعِينَ: خدا حكمت را به اندازه فهم مستمعان بر زبان واعظان مي افكند.» ولي ظاهرا گفتار مشايخ است و حديث نيست.

**صفت آن عجوز**

**اشاره**

صفت آن عجوز  
چونكه مجلس بي چنين پيغاره نيست از حديث پستِ نازل چاره نيست واستان هين اين سخن را از گرو سوي افسانه عجوزه باز رو چون مُسِن گشت و در اين ره نيست مرد تو بنه نامش عجوز سال خورد نه مر او را رأسِ مال و پايه اي نه پذيراي قبول مايه اي نه دهنده ني پذيرنده خوشي نه در او معنيّ و نه معني كشي نه زبان نه گوش نه عقل و بصر نه هش و نه بيهشيّ و نه فكر نه نياز و نه جمالي بهر ناز تو به تويش گنده مانند پياز نه رهي ببريده او نه پاي راه نه تبِش آن قحبه را نه سوز و آه پيغاره: طعنه، سرزنش. و در اين بيت مقصود «كند فهم» و «مزاح طلب» است. (چون عامه چنين مي پسندند برابر فهم آنان سخن بايد گفت.) از گرو واستدن: آزاد ساختن، از قيد و بند رهاندن.  
مُسِن گشت ...: آنكس كه عمري را گذراند و راهي به حق نبرد، بهتر كه عجوز ناميده شود.  
معني كش: كنايت از متعلم كه از ديگران درس آموزد.  
بيان حال كساني است كه عمري دراز كرده و علمي نياموزانده، بلكه خود علمي نياموخته و مالي در راه خدا نه بخشيده و نه سخن حقي در گوششان فرو رفته است. قرآن درباره اينان گويد: ثُمَّ قَسَتْ قُلُوبُكُمْ مِنْ بَعْدِ ذلِكَ فَهِيَ كَالْحِجارَةِ أَوْ أَشَدُّ قَسْوَةً. (بقره، 74) چنين كس را جاي سرزنش است و بدين مناسبت داستاني به ظاهر هزل را به نظم درآورده است.

**قصّه درويش كه از آن خانه هرچه مي خواست مي گفت «18» نيست‌**

قصّه درويش كه از آن خانه هرچه مي خواست مي گفت «18» نيست  
سائلي آمد به سوي خانه اي خشك نانه خواست يا تَر نانه اي گفت صاحب خانه نان اينجا كجاست خيره اي؟ كي اين دكان نانباست گفت باري اندكي پيهم بياب گفت آخر نيست دكّان قصاب گفت پاره آرد در اي كدخدا گفت پنداري كه هست اين آسيا گفت باري آب دِه از مكرعَه گفت آخر نيست جُو يا مشرعه هرچه او درخواست از نان يا سبوس چربكي مي گفت و مي كردش فسوس آن گدا در رفت و دامن بر كشيد اندر آن خانه به حسبت خواست ريد گفت هي هي گفت تن زن اي دژم تا در اين ويرانه خود فارغ كنم چون در اينجا نيست وجه زيستن بر چنين خانه ببايد ريستن چون نه اي بازي كه گيري تو شكار دست آموز شكار شهريار نيستي طاوس با صد نقش بند كه به نقشت چشم ها روشن كنند هم نه اي طوطي كه چون قندت دهند گوش سوي گفت شيرينت نهند هم نه‌اي بلبل كه عاشق‌وار زار خوش بنالي در چمن يا لاله‌زار هم نه اي هدهد كه پيكي ها كني نه چو لك لك كه وطن بالا كني در چه كاري تو و بهر چت خرند تو چه مرغي و تو را با چه خورند زين دكان با مكاسان برتر آ تا دكانِ فضل كه اللَّهُ اشتَري كاله اي كه هيچ خلقش ننگريد از خلاقت آن كريم آن را خريد هيچ قلبي پيش او مردود نيست زآنكه قصدش از خريدن سود نيست \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(18) در حاشيه نسخه اساس: گفتند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 187  
قصّه درويش: اين قصّه نزديك است بدانچه عبيد زاكاني در رساله دلگشا آورده است: «درويشي به در خانه اي رسيد. پاره اي نان بخواست. دختركي در خانه بود گفت نيست. گفت چوبي هيمه اي. گفت نيست. گفت پاره اي نمك. گفت نيست. گفت كوزه آب. گفت نيست. گفت مادرت كجاست. گفت به تعزيت خويشاوندان رفته است. گفت چنين كه من حال خانه شما مي بينيم ده خويشاوند ديگر مي بايد كه به تعزيت شما آيند.» (رساله دلگشا، عبيد زاكاني، ص 210) تَرنانه: نانخورش. ادام. (فرهنگ جهانگيري، به نقل لغت نامه) در فرهنگ نوا در لغات و تعبيرات ديوان كبير ضمن رد نظر فرهنگ نويسان، در دو بيت زير نان تر و تازه معني شده.  
چون روز گردد مي دود از بهر كسب و بهر كَد تا خشك نانه او شود از مشتري تر نانه اي مي گشت گرد حوض او چون تشنگان در جست و جو چون خشك نانه ناگهان در حوض ما تر نانه شد ولي در بيت 25641 ترنانه در معني ادام يا نانخورش ظهور دارد، زيرا نان خشك به وسيله مشتري به نان تازه مبدل نمي شود، ولي مي توان نان خشك را به نان خورش تر كرد و در بيت بعد هم معني ظاهري آن همان است ولي مجازا به معني به كمال رسيدن است و در بيت مورد بحث به معني نان تازه مقابل نان ظهور دارد، هرچند مي توان ترنانه را نان خورش معني كرد.  
مَكرَعَه: در لغت جايي را گويند كه از آن آب نوشند و گويند: «هَذَا مَكرَعُ الدَّواب.» در غياث اللغات و آنندراج «مشك» معني شده و در لغت نامه اين بيت شاهد اين معني است و پيداست كه معني را از همين بيت و مانند آن استخراج كرده اند.  
مَشرَعه: جايي كه از آن آب خورند و يا بردارند و توسعا به معني ظرفي كه از آن آب نوشند.  
چُربك: طنز، مسخرگي.  
حِسبَت: با هيچ يك از معني ها كه در كتاب لغت براي اين كلمه نوشته اند منطبق نيست از  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 188  
عبارت مي توان گفت به معني دلخواه است. (تا به ميل خود در آن خانه ...) مقصود از آوردن اين داستانِ به ظاهر هزل، نتيچه اي است كه از بيت 1259 آغاز مي شود. آدمي بايست به صفتي از صفت هاي انساني آراسته باشد خاصه اگر دعوي راهنمايي كند كه در اين دعوي بايستي وصف هاي نيك را در خود فراهم كرده باشد و اگر هيچ يك از اين صفت ها را ندارد، خويشتن را در بازار اللَّهُ اشتَري (خداجويان) خوار سازد تا خدايش باز خرد كه او هيچكس را از درگاه محروم بر نمي گرداند.

**رجوع به داستان آن كمپير**

رجوع به داستان آن كمپير  
چون عروسي خواست رفتن آن خريف موي ابرو پاك كرد آن مُستَخِيف پيش رو آيينه بگرفت آن عجوز تا بيارايد رخ و رخسار و پوز چند گلگونه بماليد از بَطَر سفره رويش نشد پوشيده تر عَشرهاي مصحف از جا مي بريد مي بچفسانيد بر رو آن پليد تا كه سفره روي او پنهان شود تا نگينِ حلقه خوبان شود عَشرها بر روي هرجا مي نهاد چونكه بر مي بست چادر، مي فتاد باز او آن عشرها را به خَدو مي بچفسانيد بر اطراف رو باز چادر راست كردي آن تكين عشرها افتادي از رو بر زمين چون بسي مي كرد فن و آن مي فتاد گفت صد لعنت بر آن ابليس باد شد مصوَّر آن زمان ابليس زود گفت اي قحبه قَديد بي ورود من همه عمر اين نينديشيده ام نه ز جز تو قحبه اي اين ديده ام تخم نادر در فضيحت كاشتي در جهان تو مصحفي نگذاشتي خَريف: پاييز. و در اين بيت استعارت از پيرزن كه همه نشان ها و آثار جواني را از دست داده.  
مُستَخِيف: هولناك، ترس آور. به معني «مخيف» به كار رفته است، و ظاهرا باب استفعال از ماده خوف به كار نرفته است. و آنچه انقروي در توجيه كلمه نوشته و آن را از خيف غلاف گرفته بر اساسي نيست. مولانا نظير اين كلمه را فراوان به كار برده است. ماده را گرفته و مشتق آن را بر وفق سليقه خود ساخته.  
بَطَر: خودبيني، تكبّر.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 190  
عَشر: پولك ها كه بر سر هر ده آيه از قرآن كريم در حاشيه قرآن مي چسبانند براي نشان دادن عدد ده و هم براي زينت. و در آن تلميحي است به كساني كه آيه هايي از قرآن يا حديثي از پيغمبر را فرا مي گيرند وآن را وسيلت جذب مريد و مشتري مي سازند.  
نگين حلقه خوبان شدن: انگشت نماي آنان گرديدن.  
خدو: آب دهان.  
تكين: (تركي) خوش تركيب، زيبا. در اين بيت طنز است.  
قَديد: بيشتر به معني گوشت خشك كرده نمك سوز (قورمه) است ولي در اين بيت معني فرسوده مي دهد، چنانكه در اين بيت كه در ديوان كبير آمده در همين معني ظهور دارد:  
نه ز بادها بميرد نه ز نم كمي پذيرد نه ز روزگار گيرد كهني و يا قديدي بي ورود: در فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي، زشت و كريه، شكست خورده و بدبخت معني شده ولي به معني ناآگاه، نادان (كه در بعض لهجه ها هم موجود است)، مناسب تر مي نمايد و در بيت زير به معني نابجاست:  
اين مثال آمد ركيك و بي ورود ليك در محسوس از اين بهتر نبود مُصحَفي نگذاشتي: اشارت است به عشرها كه در بيت 1273 آمده بود. (هرچه وسيلت آرايش بود به كار بردي و تو را سودي ندارد.) مقدمه اي است براي مطالبي كه در بيت هاي بعد آمده است. خدا در آدمي خرد را به وديعت نهاده و زشتي ها و زيبايي ها را بدو شناسانده و راه عبادت و نافرماني را به وي نشان داده. او آگاهانه نافرماني مي كند. خود گمراه است و ديگران را نيز به گمراهي نشان داده. او آگاهانه نافرماني مي كند. خود گمراه است و ديگران را نيز به گمراهي مي كشناند و گناه كار خويش را به گردن شيطان مي نهد.  
صد بليسي تو خَميس اند خَميس ترك من گوي اي عجوزه دردبيس چند دزدي عَشر از عم كِتاب تا شود رويت مُلَّون همچو سيب چند دزدي حرف مردان خدا تا فروشيّ و ستاني مرحبا رنگِ بربسته تو را گلگون نكرد شاخ بربسته فن عُرجُون نكرد عاقبت چون چادر مرگت رسد از رخت اين عَشرها اندر فتد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 191  
چونكه آيد خيزخيزانِ رَحيل گم شود زآن پس فنون قال و قيل عالم خاموشي آيد پيش بيست واي آنكه در درون انسيش نيست صيقلي كن يك دو روزي سينه را دفتر خود ساز آن آيينه را كه ز سايه يوسف صاحب قران شد زليخاي عجوز از سر جوان مي شود مُبدَل به خورشيد تموز آن مزاجِ باردِ بَردُ العَجُوز مي شود مبدَل به سوز مريمي شاخ لب خشكي به نخلي خرّمي اي عجوزه چند كوشي با قضا نقد جو اكنون رها كن مَا مَضَي چون رخت را نيست در خوبي اميد خواه گلگونه نه و خواهي مداد خَميس اندر خَميس: «خميس» لشكر است كه پنج ركن دارد: مقدمه، قلب، ميمنه، ميسره، ساقه. خَمِيسُ النَّاس و خميس اندر خميس كه در اين بيت است معني بسياري و گروه در گروه مي دهد.  
ترك مي گوي: گوينده «ابليس» است و مخاطب «پيرزن».  
دَردَبِيس: بلا، سختي، گنده پير، زشت.  
انَّمَا الحَيزَبونُ وَ الدّردَ بيسُ وَالطَّخا وَ النُّقاح و العَلطَبيسُ علم كتاب: كتاب را بايد «كتيب» خواند. عشر از علم كتاب دزديدن: گذشته از معني عشر كه نوشته شد، كنايت است از الفاظي را بدون درك معني در خاطر سپردن و دعوي علم كردن و آن را به رخ مردم كشيدن.  
مُلَوَّن: رنگارنگ، زيبا.  
مرحبا ستاندن: ستايش شنيدن. «آدمي نمايان او را دانا ناميده اند و او نه چنان است. چيزي را بسيار فراهم اورده كه اندكش بهتر از بسيار آن است.» (نهج البلاغه، خطبه 17) عُرجُون: بُن خوشه خرما، چوب خوشه خرما كه به شكل داس خميده مي باشد. وَ الْقَمَرَ قَدَّرْناهُ مَنازِلَ حَتَّي عادَ كَالْعُرْجُونِ الْقَدِيمِ. (يس، 39) (زيبايي عاريتي تو را شكوفايي جواني نداد چنانكه شاخ خشك را اگر بر درخت خرما بندند كار عرجون نمي كند و خرما نمي دهد.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 192  
خيزخيزان رحيل: بانگ كوچ كردن (آمدن مرگ) برخاستن.  
كم شدن فنون قال و قيل: اندك اندك خاموش شدن. «پس مرگ بيشتر به درونِ تن شان روي آرد، تا آنكه به سخن گفتن شان نگذارد، و او ميان كسانش- خاموش- به چشمش مي بيند و به گوشش مي شنود.» (نهج البلاغه، خطبه 109) انس در درون نبودن: اطمينان نفس نداشتن. دارايِ نفس مطمئنه نبودن.  
دفتر ساختن:  
دفتر صوفي سواد حرف نيست جز دل اسپيد همچون برف نيست جوان شدن زليخا: «گفت (يوسف) حاجت خواه روا كنم گفت (زليخا) مرا به تو چهار حاجت است: توانايي و عِزّ و جواني و بينايي. يوسف در آن فرو ماند در آنكه جواني و بينايي جز خداي كس نتواند داد. جبرئيل آمد گفت، يا يوسف آن ضعيفه را اوميد دادي كه حاجت خواه اكنون چرا حاجت وي برنياوردي؟ گفت يا جبرئيل او چيزي مي خواهد كه مقدور من نيست چون جواني و بينايي. جبرئيل گفت آنچه تواني بده گفت توانم كه او را مال دهم تا توانگر گردد و به زني كنم تا عزيز گردد. اما جواني و بينايي خداي را بايد داد. جبرئيل گفت آنچه تواني بكن و آنچه نتواني از خدا بخواه.» (قصص قرآن سورآبادي، ص 169- 701) شاخ به نخل خرّم مبدل گشتن: اشارت است به آيه وَ هُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ تُساقِطْ عَلَيْكِ رُطَباً جَنِيًّا. (مريم، 25) مداد: بايد «مديد» خوانده شود.  
توبيخ و اندازي است ظاهر آرايان تهي درون را كه سرانجام چون مرگ دررسد خواهد ديد چيزي نيندوخته اند كه به كار آيد اما اگر ظاهر آرايي را به يك سو نهند و سينه را از غِلّ و غِش پاك سازند و روي به درگاه حق تعالي نهند، سايه راهنماي كامل بر سرشان مي افتد و دستيگرشان مي شود و دل پژمرده شان را تازگي مي بخشد، و تا چنان نشوند هر زيبايي عاريتي كه بر خود نهند سود ندهد خواه گلگون و خواه سياه.

**حكايت آن رنجور كه طبيب در او اوميد صحّت نديد**

**اشاره**

حكايت آن رنجور كه طبيب در او اوميد صحّت نديد  
آن يكي رنجور شد سوي طبيب گفت نبضم را فرو بين اي لبيب كه ز نبض اگه شوي بر حال دل كه رگ دست است با دل متّصل چونكه دل غيب است خواهي زو مثال زو بجو كه با دلستش اتّصال باد پنهان است از چشم اي امين در غبار و جنبش برگش ببين كز يمين است او وَزان يا از شمال جنبش برگت بگويد وصف حال مستي دل از را نمي داني كه كو وصف او از نرگس مخمور جو چون ز ذات حق بعيدي وصف ذات باز داني از رسول و معجزات معجزاتيّ و كراماتي خفي بر زند بر دل ز پيران صفي كه درونشان صد قيامت نقد هست كمترين آنكه شود همسايه مست پس جَليسُ اللَّه گشت ان نيكبخت كو به پهلوي سعيدي برد رخت معجزه كآن بر جمادي زد اثر يا عصا يا بحر يا شَقُّ القَمر گر تو را بر جان زند بي واسطه متّصل گردد به پنهان رابطه بر جمادات آن اثرها عاريه است از پي روح خوش مُتوارِيَه است تا از آن جامد اثر گيرد ضمير حبَّذا نان بي هَيولايِ خمير حكايت آن رنجور: مأخذ آن داستاني است كه ابوعلي تنوخي (وفات: 384 ه. ق) در كتاب الفرج بعد الشدة (ص 327) آورده و با اندك اختلاف در ترجمه اين كتاب (ص 374) ديده مي شود و خلاصه آن از ترجمه نقل مي شود: «رنجوري را كه به بيماري استسقا دچار شده بود نزد پزشك بردند. پزشك در او آثار بقاء زندگي نديد بدو گفت هرچه خواهي بخور. وي روزي بر در خانه نشسته بود، مردي را ديد كه ملخ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 194  
بريان مي فروخت از آن ملخ پنج من گرفت و خورد پس از خوردن، مزاج او به كار افتاد چنانكه شبان روز سيصد دست از او دفع شد و ضعيف گرديد. پس بهبود يافت، به بازار رفت پزشكي كه از زندگاني او نوميد بود وي را ديد و سبب پرسيد. گفت ملخ خوردم. پزشك دانست ملخ موجب عافيت او نبوده است. ملخ فروش را يافت و از او جاي سيد ملخ را پرسيد و بدانجا رفت. در آنجا مازريون بود. مازريون دوايي است مسهل چندانكه موجب هلاك شود. اما چون ملخان آن را خورده بودند در مزاج آنها اعتدال يافته بود.» چونكه دل غيب است ...: شارحان در تفسير دل گونه گون سخن گفته اند. نفس ناطقه، دل كه در بيت پيش ذكر آن رفت. اما آن دل مثال است براي اين دل، و اين دل را معني ديگري است كه در بيت ژ 61299 بدان اشارت شده است و اين بيت ها و بيت هاي 1319- 1318/ 6 مقدمه براي شناسايي آن است و آن جلوه لطف حضرت حق جلّ و علي است كه نهان است و اگر نشان او خواهي بايد از كسي كه بدو متصل است بجويي و او وليّ حق و صفيّ است.  
چون ز ذات حق بعيدي ...: ناقصان كه در شناخت حق ناتوان اند، از طريق پرسيدن از پيمبران و ديدن خرق عادت و معجزه كه از آنان مي بينند با حق آشنا مي شوند ولي پيران گزيده كه اولياي حق اند با گفتار در دل ها اثر مي گذارند.  
كه درونشان صد قيامت هست:  
پس محمّد صد قيامت بود نقد زآنكه حل شد در فناي حلّ و عقد  
زاده ثاني است احمد در جهان صد قيامت بود او اند عيان ...  
پس قيامت شو قيامت را ببين ديدن هر چيز را شرط است اين جَلِيسُ اللِّه: آن كه در حضور ولي حق است.  
هركه خواهد همنشيني خدا تا نشيند در حضور اوليا (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2152/ 2) رخت بردن: همنشين شدن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 195  
معجزه كآن بر جمادي زد اثر: پيمبران براي آشنا ساختن ناقصان با خدا و ايمان آوردنشان بدو، در جمادات اثر مي نهند. چنانكه موسي (ع) از دريا گذشت و رسول (ص) به اشارت ماه را شق كرد.  
شَقُّ القَمر:  
كافران ديدند احمد را بشر چون نديدند از وي انشقَّ القَمر (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1598/ 2) مُتوارِيَه: (مؤنث متواري) پنهان، پوشيده.  
هيولي: اصطلاحي است يوناني و آن چيزي است كه صورت بر آن تعلق مي گيرد، و جز در تصور، موجود نيست. چراكه هيولي در تحقق نيازمند صورتي است چنانكه در تعريف آن گفته اند: «الهَيُولَي كَالمَرأَةِ الذَّمِيمَةِ تَستُرُ وَجهَهَا بِكُمِّها.» چنانكه زن زشت چهره خود را با آستين مي پوشاند تا ديده نشود هيولا را جز با صورتي نتوان ديد.  
نيست مانندا هيولا با اثر دانه كي ماننده آمد با شجر و سرانجام مي فرمايد آنچه غذاست و سيري مي آورد نان است و خمير براي آن نان چون هيولي براي صورت است.  
نان بي هيولاي خمير: كنايت از معجزه هاست كه در بيت 1300 بدان اشارت كرد كه آن معجزه ها بر دل مي زند و اثر آن بي واسطه جمادات پديد مي گردد. مولانا اين دو معجزه را به نيروي نان كه از خمير به دست مي آيد و نيروي نان بدون خمير تشبيه كرده است. نيروي ناني كه از خمير پديد مي گردد، مادي است و نيروي نان كه بدون خمير به دست مي آيد معنوي است. اثري كه پيمبران در جمادات مي نهند، براي آن است كه دل حقيقت جويان را آگاه و به خود جلب كنند، اما پيراني را كه گزيده حق اند، كرامتي است كه اثر آن در دل جوينده پديد مي آيد و او را مست گفتارشان مي سازد.  
حبَّذا خوان مسيحي بي كمي حبَّذا بي باغ ميوه مريمي بر زند از جان كمال معجزات بر ضمير جان طالب چون حيات شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 196  
معجزه بحر است ناقص مرغ خاك مرغ ابي در وي آمن از هلاك عجزبخش جان هر نامحرمي ليك قدرت بخش جان همدمي چون نيابي اين سعادت در ضمير پس ز شاهر هر دم استدلال گير كه اثرها بر مشاعر ظاهر است وين اثرها از مؤثّر مخبر است هست پنهان معني هر داروي همچو سحر و صنعت هر جادوي چون نظر در فعل و آثارش كني گرچه پنهان است اظهارش كني قوّتي كآن اندرونش مضمر است چون به فعل ايد عيان و مظهر است چون به آثار اين همه پيدا شدت چون نشد پيدا ز تأثير ايزدت؟ نه سبب ها و اثرها مغز و پوست چون بجويي جملگي آثار اوست دوست گيري چيزا را از اثر پس چرا ز آثار بخشي بي خبر از خيالي دوست گيري خلق را چون نگيري شاه غرب و شرق را اين سخن پايان ندارد اي قباد حرص ما را اندر اين پايان مباد خوان مسيح: كنايت از نعمتي كه از جانب حق به بنده مي رسد. و اشارت است به مائده اي كه براي مسيح (ع) نازل شد و قرآن كريم در آيه 112 سوره مائده به بعد از آن حكايت مي كند.  
بي كمي: بي نقص، كامل.  
ميوه مريم:  
زين طلب بنده به كوي تو رسيد درد، مريم را به خرما بُن كشيد (نگاه كنيد به: ذيل بيت 97/ 2) بر زند ...: آن را كه طالب ارشاد است از آن پيران صفي فيضي بر دل مي رسد كه زنده شان مي سازد.  
معجزه بحر است: مقصود از معجزه در اين بيت اثري است كه از كاملان بر دل ناقصان مي نشيند. معجزه يا خرق عادت، چنانكه مي دانيم براي قانع ساختن ناقصان است. اما اين ناقصان دو دسته اند، دسته اي طالب هدايت اند، چون معجزه ديدند، مي پذيرند و ايمان  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 197  
مي آورند و بعضي با ديدن آن در لجاج بيشتر اصرار مي ورزند. اما آنان را كه دلي روشن است نيازي به معجزه ندارند و از سخن پيمبران و گزيدگان راستگويي آنان را در مي يابند. كاملان از افتادن در گمراهي در امان اند و يا به گفته مولانا مرغ آبي هستند كه دريا به آنان صدمتي نمي رساند، اما ناقصان را خطر غرق شدن هست. ناقصان نامحرم اند و كاملان آشنايان و همدمان اند.  
موجب ايمان نباشد معجزات بوي جنسيّت كند جذب صفات چون نيابي اين سعادت ...: كسي كه نامحرم است و از راه ضمير و درك معني نمي تواند اوليا را بشناسد بايد از آثار ظاهري آنان حقيقتشان را دريابد.  
اثرها بر مشاعر ظاهر بودن: گفتار و كردار آنان، از آنچه درون آنهاست خبر مي دهد كه: «الظَّاهِرُ عُنونُ البَاطِن.» فعل و قُوَّت: دو مقوله از اعراض اند:  
قوّت اندر فعل آيد ز اتّفاق چون قران ديو با اهل نفاق (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1097/ 2) تصرف پيمبران در جماد از قوّتي كه حق تعالي به آنان عنايت كرده خبر مي دهد، و تصرّف اوليا در دل ها نشانه رابطه آنان با خداست. و اين هر دو دليلي است براي شناختن آن كس كه اين قدرت را در او نهاده است. چنانكه اثر دارو درآن نهان است و از راه بهبود بخشيدن بيمار آشكار مي شود و از قوت به فعل در مي آيد آنچه در اين اوليا مي بينيم از آنچه درون آنان است خبر مي دهد، و درون آنها از مؤثر اصلي كه اين تأخير را در آنان نهاده است. و سرانجام مي گويد تو كه از اثر مؤثر را مي پذيري چگونه از اثربخش غافلي.

**رجوع به قصّه رنجور**

رجوع به قصّه رنجور  
باز گرد و قصّه رنجور گو با طبيبِ آگه سَتّار خو نبض او بگرفت و واقف شد ز حال كه اميد صحّتِ او بد مُحال گفت هر چت دل بخواهد آن بكن تا رود از جسمت اين رنج كهن هرچه خواهد خاطر تو وامگير تا نگردد صبر و پرهيزت زَحير صبر و پرهيز اين مرض را دان زيان هرچه خواهد دل در آرش در ميان اين چنين رنجور را گفت اي عمو حق تعالي اعمَلُوا مَا شِئتُم ستار خو: كه عادت او پنهان داشتن راز بيمار است.  
اعمَلُوا ما شِئتُمُ: گرفته از قرآن كريم است: إِنَّ الَّذِينَ يُلْحِدُونَ فِي آياتِنا لا يَخْفَوْنَ عَلَيْنا أَ فَمَنْ يُلْقي فِي النَّارِ خَيْرٌ أَمْ مَنْ يَأْتِي آمِناً يَوْمَ الْقِيامَةِ اعْمَلُوا ما شِئْتُمْ إِنَّهُ بِما تَعْمَلُونَ بَصِيرٌ: آنان كه در آيات ما الحاد مي كنند بر ما پنهان نيستند آيا آنكه در آتش افكنده مي شود بهتر است يا آنكه روز رستاخيز ايمن مي آيد. آنچه خواهيد بكنيد كه او بدانچه مي كنيد بيناست (. فصلت، 40) بيت 1326 نتيجه داستان مرد رنجور است، چنانكه طبيب چون بيماري او را درمان پذير نديد گفت هرچه خواهي بخور، بيماري درون ملحدان نيز چون بهبود نمي پذيرد، پروردگار آنان را گويد هرچه خواهيد بكنيد.  
گفت رو هين خير بادت جانِ عم من تماشاي لب جو مي روم بر مراد دل همي گشت او بر آب تاكه صحّت را بيابد فتح باب بر لب جو صوفيي بنشسته بود دست و رو مي شست و پاكي مي فزود او قفااش ديد، چون تخييليي كرد او را آرزوي سيليي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 199  
بر قفايِ صوفي حمزه پرست راست مي كرد از براي صَفع دست كآرزو را گر نرانم تا رود آن طبيبم گفت كآن علّت شود سيليش اندر برم در معركه زآنكه لا تُلقُوا بِايدِي تَهلَكَه تهلكه است اين صبر و پرهيز اي فلان خوش بكوبش تن مزن چون ديگران چون زدش سيلي بر آمد يك طراق گفت صوفي هي هي اي قَوّادِ عاق خواست صوفي تا دو سه مشتش زند سبلت و ريشش يكايك بركند گفت: بيمار.  
فتح باب: گشايش، آسودگي خاطر. (گشايشي براي يافتن تندرستي بجويد.) و براي معني اصطلاحي «فتح باب» نگاه كنيد به: ذيل بيت 3117/ 2.  
تخييلي: آنكه گرفتار خيال باشد. (كه خيال بر او چيره شود.) حَمزَه پرست: ح. زه خوار. حمزه ترتيزك است كه در آتش بلغور درست مي كنند و خوراك درويشان (اناطولي) بوده است:  
نيست حمزه خوردن اينجا، تيغ بين حمزه اي بايد در اين صف آهنين (نگاه كنيدبه: ذيل بيت 1126/ 4) صَفع: پس گردني زدن.  
كآرزو را گر نرانم ...: اگر آنچه آرزو كرده ام انجام ندهم، بيماري همچنان باقي خواهد ماند.  
اندر بردن: نواختن، زدن.  
لَا تُلقُوا ...:  
چون مرا سوي اجل عشق و هواست نهي لَا تُلقُوا بايد كم مراست (براي اينكه خود را در مهلكه نيفكنم و بميرم، او را سيلي مي زنم.) اي فلان: خطاب بيمار است به خود.  
خلق رنجورِ دق و بيچاره اند وز خِداع ديو سيلي باره اند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 200  
جمله در ايذاي بي جرمان حريص در قفاي همدگر جويان نَقيص اي زننده بي گناهان را قفا در قفاي خود نمي بيني جزا اي هوا را طبِّ خود پنداشته بر ضعيفان صَفع را بگماشته بر تو خنديد آنكه گفتت اين دواست اوست كآدم را به گندم رهنماست كه خوريد اين دانه اي دو مستعِين بهر دارو تا تَكونَا خَالِدِين اوش لغزانيد و او را زد قفا آن قفا واگشت و گشت اين را جزا اوش لغزانيد سخت اندر زَلَق ليك پشت و دستگيرش بود حق كوه بود آدم اگر پر مار شد كان تَرياق است و بي اضرار شد تو كه ترياقي نداري ذرّه اي از خلاص خود چرائي غرّه اي آن توكّل كو خليلانه تو را؟ وآن كرامت چون كليمت از كجا؟ تا نبرد تيغت اسمعيل را تا كني شه راه قعرنيل را گر سعيدي از مناره اوفتيد بادش اندر جامه افتاد و رهيد چون يقينت نيست آن بخت اي حسن تو چرا بر باد دادي خويشتن زين مناره صد هزاران همچو عاد درفتادند و سَر و سِر باد داد سرنگون افتادگان را زين منار مي نگر تو صد هزار اندر هزار تو رسن بازي نمي داني يقين شكر پاها گوي و مي رو بر زمين سيلي باره: كه كار او سيلي زدن است. كه ميل سيلي زدن بر ديگران كند. (مردم مسخَّر هواي نفس اند و در پي آزار يكديگر، و عيب هم را گفتن.) در قفاي خود ...: اي كه بي گناهان را مي آزاري از كيفري كه به دنبال تو است خبر نداري. هوا (هَوَي): آرزو، ميل.  
اوست ...: شيطان است كه بر تو فسوس مي كند و مي گويد مردم را آزار كن. او همان است كه آدم را به خوردن گندم واداشت و از بهشت بيرون كرد.  
مُستَعِين: ياري خواه. دو مستعين: اشارت است به آدم و حوا.  
تَكُونَا خَالِدين: گرفته از قرآن كريم است: ما نَهاكُما رَبُّكُما عَنْ هذِهِ الشَّجَرَةِ إِلَّا أَنْ تَكُونا مَلَكَيْنِ أَوْ تَكُونا مِنَ الْخالِدِينَ: پروردگار شما راي از اين درخت منع نكرد جز كه [مبادا] دو  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 201  
فرشته شويد و يا از جاودانان [در بهشت] باشيد. (اعراف، 20) واگشتن: باز گرديدن.  
اوش لغزانيد ...: شيطان آدم را لغزانيد، اما اين لغزاندن به خود او بازگشت و به لعنت حق گرفتار شد.  
زَلَق: لغزيدن.  
كوه بود آدم ...: متأثر از سنايي است:  
كوه اگر پر ز مار شد مشكوه سنگ و ترياك هست هم از كوه كوه اگر پُر مار شد با كي مدار كو بود اندر درون ترياق زار (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3451/ 2) اسمعيل: اسماعيل.  
حلق پيش آورد اسماعيل وار كارد بر حلقش نيارد كرد كار قعر نيل را شه راه كردن: اشارت است به گذشتن موسي (ع) از نيل.  
گر سعيدي ...: سعيد: خوشبخت. (اگر كسي از عنايت حق برخوردار است خود را به خطر مي افكند. و خدايش نگاه مي دارد، دليل نيست كه همگان دست به چنين كار زنند.) زين مَناره: استعارت از حيلت شيطان.  
داستان پس گردني زدن بيمار به صوفي براي از ميان بردن بيماري خود، مقدمه اي است و نتيجه آن مقدمه مفهوم اين بيت هاست و مانده داستان صوفي از بيت 1483 آغاز مي شود. خوي بعضي مردم چنان است كه براي آرامش دل و ارضاي هواي نفس، ديگران را بيازارند، حالي كه از آنان آزاري نديده اند، خاصه آزار خداوندان قدرت بر ناتوانان. اين خوي از تلقين شيطان در آنان پديد مي آيد. چنانكه او آدم را فريفت تا از درخت خورد. مبادا خود را چون آدم به حساب آري و بگويي او نيز مرتكب خطا شد. آدم خليفة اللَّه بود، از آنچه كرد به خدا ناليد و حق تعالي بر او بخشيد. هر كس را نرسد كه خود را چون آدم به حساب آرد، و يا چون ابراهيم (ع) در آتش رود و يا چون  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 202  
موسي (ع) قدم در نيل نهد و يا چون اسماعيل (ع) حلق را به كارد عرضه كند، كه آنان خداوندان توكل و اخلاص بودند. ديگران را چنين اخلاص و توكل نيست.  
پَر مساز از كاغذ و از كُه مپر كه در آن سودا بي رفته است سر گرچه آن صوفي پر آتش شد ز خشم ليك او بر عاقبت انداخت چشم اوّلِ صَف بر كسي ماند به كام كو نگيرد دانه بيند بندِ دام حبَّذا دو چشم پايان بين راد كه نگه دارند تن را از فساد آن ز پايان ديدِ احمد بود كو ديد دوزخ را همين جا مو به مو ديد عرش و كرسي و جنّات را تا دريد او پرده غفلات را گر همي خواهي سلامت از ضرر چشم ز اوّل بند و پايان را نگر تا عدم ها را ببيني جمله هست هست ها را بنگري محسوس پست اين ببين باري كه هر كش عقل هست روز و شب در جست و جوي نيست است در گدايي طالب جودي كه نيست بر دكان ها طالب سودي كه نيست در مزارع طالب دخلي كه نيست در مغارس طالب نخلي كه نيست در مدارس طالب علمي كه نيست در صوامع طالب حلمي كه نيست هست ها را سوي پس افكنده اند نيست ها را طالب اند و بنده اند زآنكه كان و مخزن صنعِ خدا نيست غير نيستي در انجِلا پَر مساز از كاغذ: در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (با قيد ظاهرا) آن را اشارت به داستان جوهري دانسته اند. اما جوهري از كاغذ پر نساخت و از كوه نپريد او دو لنگه درِ حجره را به دو پهلوي خود بست و از جاي بلندي از مسجد جامع به زمين پريد.  
ممكن است گفت اشارت به داستان ابن فرناس است. عباس بن فرناس از مردم قرطبه است و به سال 274 ه. ق درگذشت او براي پرواز به آسمان پرهايي و بالهايي ساخت و به هوا پريد و مسافتي را هم پيمود ولي به زمين افتاد و مجروح شد. (الاعلام زركلي) گرچه آن صوفي ...: صوفي كه بيمار بدو پس گردني زد.  
اوّل صف: كنايت از مقدم بودن. (كسي مقدم و پيشواست كه دوربين باشد، دام را ببيند و فريفته دانه نشود.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 203  
ديدن احمد (ص) دوزخ را: اشارت است به حديثي كه در مسند احمد آمده است:  
مَا رَأيتُ فِي الخَيرِ وَ الشَّرِ كَاليَوم قَطُّ انَّهُ صُوِّرَت الجَنَّةُ وَالنَّارُ حَتَّي رَأَيتُهُمَا دُونَ الحَائِطِ.  
(مسند، ج 3، ص 177، و صفحه هاي ديگر) اما اين روايت را داستاني است و آن اينكه از رسول خدا فراوا مي پرسيدند، تا روزي خشمگين شد و بر منبر خطبه خواند و گفت: از من بپرسيد! به خدا سوگند در اينجا از من چيزي نمي پرسيد جز آنكه شما را بدان خبر مي دهم، مردي از بني سهيهم كه او را عبداللّه بن حذاقه مي گفتند و در نسب او طعن مي زدند، برخاست و پرسيد پدر من كيست؟ رسول خدا (ص) گفت پدر تو سعد است ... ديگري برخاست و پرسيد من در بهشت خواهم بود يا در دوزخ. گفت در بهشت. ديگري پرسيد و همان پاسخ شنيد تا چهارمين برخاست و همان پرسيد. رسول گفت در دوزخ خواهي بود. مرد شرمسار گشت عمر حاضر بود برخاست و گفت ما تازه از شركت جاهليت درآمده ايم بر ما ببخش. (ترجمه و تلخيص از كشف الاسرار، ج 3، ص 245) و مجلسي در ذيل اين روايت آورده است:  
پس از گفته عمر خشم رسول فرو نشست و گفت: امَا وَالَّذِي نَفسِي بِيَدِهِ لَقَد صُوِّرَت لِيَ الجَنَّةُ وَ النَّارُ آنفا فِي عَرضِ هَذَا الحَائطِ فَلَم ارَكَاليَومِ فِي الخَيرِ وَ الشَّرِ.  
(بحار الانوار، ج 22، ص 31، از طريق زهري از قتاده) چنانكه مي بينيم مولانا مانند بسياري از موارد به ظاهر لفظ حديث بسنده كرده و به كيفيت آن توجه نفرموده، ديدن بهشت و دوزخ در اين حديث، كنايت از رنج و راحت است. اما به آغاز ننگريستن و پايان را ديدن مطلبي است كه در مطاوي مثنوي بارها بدان اشارت شده است.  
شيخ كو يَنظُر بنور اللَّه شد از نهايت وز نخست آگاه شد  
چشمِ آخُربين ببست از بهر حق چشم آخِربين گشاد اندر سَبَق (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1560- 1559/ 2)  
بازگرد از هست سوي نيستي طالب ربّي و ربّانيستي  
جاي دخل است اين عدم از وي مرم جاي خرج است اين وجود بيش و كم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 204  
كارگاه صنع حق چون نيستي است جز معطّل در جهان هست كيست (نگاه كنيد به: ذيل بيت 687- 685/ 2)  
پيش از اين رمزي بگفتستيم از اين اين و آن را تو يكي بين دو مبين گفته شد كه هر صناعتگر كه رُست در صناعت جايگاه نيست جُست جست بنّا موضعي ناساخته گشته ويران سقف ها انداخته جست سقّا كوزه اي كش آب نيست وآن دروگر خانه اي كش باب نيست وقت صيد اندر عدم بد حمله شان از عدم آنگه گريزان جمله شان چون اميدت لاست زو پرهيز چيست با انيس طمع خود استيز چيست چون انيس طمع تو آن نيستي است از فنا و نيست اين پرهيز چيست گر انيس لانه اي اي جان، به سر در كمين لاچرائي منتظر؟ زآنكه داري جمله دل بر كنده اي شستِ دل در بحر لا افكنده اي پس گريز از چيست زين بحر مراد كه به شستت صد هزاران صيد داد از چه نام برگ را كردي تو مرگ جادوي بين كه نمودت مرگ برگ هر دو چشمت بست سحر صنعتش تا كه جان را در چَه آمد رغبتش در خيال او ز مكر كردگار جمله صحرا فوق چَه زهر است و مار لاجرم چَه را پناهي ساخته است تا كه مرگ او را به چاه انداخته است اينچه گفتم از غلط هات اي عزيز هم بر اين بشنو دَمِ عطّار نيز پيش از اين رمزي ...: اشارت بدين بيت هاست:  
چونكه جامه چُست و دوزيده بود مظهر فرهنگ درزي چون شود  
ناتراشيده همي بايد جذوع تا دروگر اصل سازد يا فروع  
خواجه اشكسته بند آنجا رود كاندر آنجا پاي اشكسته بود  
كي شود چون نيست رنجور نزار آن جمال صنعت طب آشكار  
خواري و دونيِّ مس ها بر ملا گر نباشد كي نمايد كيميا  
نقص‌ها آيينه وصف كمال و آن حقارت آينه عزّ و جلال شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 205  
زآنكه ضد را ضد كند پيدا يقين زآنكه با سركه پديد است انگبين رُستن: پديد آمدن، به كار پرداختن.  
جايگاه نيست: آنجا يا آنچه بر آن بنايي يا نقشي نيست. (صنعتگر هنگامي هنر خود را نشان تواند داد كه مانند آن چيزي را ابداع نكرده باشند.) وقت صيد ...: اين هنرمندان هنگام نشان دادن هنر چيزي را كه موجود نبود پديد آوردند- هنر خود را در عدم نشان دادند- حال كه چنين است از عدم كه منشأ كمال است چرا گريزان اند.  
چون اميدت لاست ...: «لا» كنايت از جوهري كه از اعراض خالي است (عالم غيب)، كه هر هستي از آنجا پديد مي آيد.  
(چون طمع به جايي بسته اي كه محسوس اين حاسّه ها نيست و هرچه خواهي از آنجا مي خواهي چرا به سوي او روي نمي آوري.) انيس طمع: آنچه بدان اميد بسته اي.  
به سر: در نهان. (اگر نهاني با نيستي مأنوس نيستي چرا منتظري كه از غيب سودي به تو برسد.) زآنكه داري ...: هنگامي كه بدو روي مي آوري دل از همه علاقه ها كه داري مي كني و به آن غيب پناه مي بري.  
برگ را مرگ نام كردن: مرگ چنانكه گفته شد ناديده گرفتن همه تعلق هاست و روي آوردن بدانكه منشأ هستي هاست. چون اين مرگ موجب رسيدنت به حق مي شود و هرچه از او بخواهي تو را خواهد داد، پس اين مرگ نيست، برگ تو خواهد بود.  
راست گفته است آن سپهدار بشر كه هر آنكه كرد از دنيا گذر  
نيستش درد و دريغ و غبنِ موت بلكه هستش صد دريغ از بهر فوت  
كه چرا قبله نكردم مرگ را مخزن هر دولت و هر برگ را تنبيهي است غافلاني را كه به جهان نيست هست نما دل بسته اند و از گذاردن آنچه در اين جهان است مي هراسند و يا به فرموده موالانا صحراي گستره جهان غيب را پر از  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 206  
كژدم و مار مي بينند و براي رهايي از آن به چاه دنيا فرو مي روند و چون مرگ در رسد خواهد دانست آسايش آنان در چيزي بود كه از آن مي ترسيدند چنانكه در داستان «غلام هندو و سلطان محمود» خواهد آمد.  
ساحري صحن برنجي را به فن صحن پُر كرمي كند در انجمن  
خانه را او پر ز كزدم ها نمود از دم سحر و خود آن كزدم نبود  
چون كه جادو مي نمايد صد چنين چون بود دستان جادو آفرين

**قصّه سلطان محمود و غلام هندو**

**اشاره**

قصّه سلطان محمود و غلام هندو  
رحمةُ اللّهِ عليهِ گفته است ذكر شه محمود غازي سُفته است كز غزاي هند پيش آن هُمام در غنيمت اوفتادش يك غلام پس خليفه اش كرد و بر تختش نشاند بر سپه بگزيدش و فرزند خواند طول و عرض و وصف قصّه تو به تو در كلام آن بزرگ دين بجو حاصل آن كودك بر اين تخت نُضار شِسته پهلوي قباد شهريار گريه كردي اشك مي راندي به سوز گفت شه او را كه اي پيروز روز از چه گريي دولتت شد ناگوار فوق املاكي قرين شهريار تو بر اين تخت و وزيران و سپاه پيش تختت صف زده چون نجم و ماه گفت كودك گريه ام زآن است زار كه مرا مادر در آن شهر و ديار از توام تهديد كردي هر زمان بينمت در دست محمود ارسلان پس پدر مر مادرم را در جواب جنگ كردي كين چه خشم است و عذاب مي نيابي هيچ نفريني دگر زين چنين نفرين مهلك سَهل تر سخت بي رحمي و بس سنگين دلي كه به صد شمشير او را قاتلي من ز گفت هر دو حيران گشتمي در دل افتادي مرا بيم و غمي تا چه دوزخ خوست محمود اي عجب كه مثل گشته است در وَيل و كُرَب من همي لرزيدمي از بيم تو غافل از اكرام و از تعظيم تو مادرم كو تا ببيند اين زمان مر مرا بر تخت اي شاه جهان قصّه سلطان محمود و غلام هندو: مأخذ آن سروده عطار است در مصيبت نامه:  
لشكر محمود نيرو يافتند در ظفر يك طفل هندو يافتند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 208  
طرفه شكلي داشت آن طفل سياه از ملاحت فتنه او شد سپاه  
آخرش بردند پيش شهريار عاشق او گشت شاه نامدار  
همچو آتش گرم شد در كار او يك نفس نشكيفت از ديدار او  
هر زمان شاخي نو از بختش نشاند لاجرم با خويش بر تختش نشاند  
درّ و جوهر ريخت در پيشش بسي وعده خوش داد از خويشش بسي  
طفل هندو در ميان عزّ و ناز كرد چون ابر بهاري گريه ساز  
شاه گفتش از چه مي گريي برم گفت از آن گريم كه گه گه مادرم  
كردي از محمودم صدگونه بيم گفتي او بدهد سازي تو مقيم  
زان همي گريم كه چندين گاه من بودم از محمود بي آگاه من  
مادرم كو تا براندازد نظر پيش شه بيند مرا بر تختِ زر  
اي دريغا بي خبر بودم بسي زنده بي محمود چون ماند كسي نُضار: زر و سيم. تخت نُضار: تخت ساخته از زر و سيم.  
چمّيدن و قرارش مانند مار باشد رخشيدن شعاعش گويي نضار باشد املاك: جمعِ ملِك: شاه.  
بينمت ...: (نفرين) الهي تو را اسير محمود بينم.  
آوردن اين داستان مقدمه اي است براي نتيجه اي كه در بيت هاي آينده است. آدمي گاه از چيزي كه آن را نديده يا بدان نرسيده مي ترسد، و آن را براي خود شرّي مي پندارد، اما چون بدان رسيد بيند ترس او بيجا بوده چنانكه بسياري از فقر مي ترسند و فقر براي آنان دولت است.  
فقر آن محمود توست اي بي سَعَت طبع از او دائم همي ترساندت گر بداني رحم اين محمود راد خوش بگويي عاقبت محمود باد فقر آن محمود توست اي بيم دل كم شنو زين مادر طبع مُضِلّ چون شكار فقر گردي تو يقين همچو كودك اشك باري يَومِ دين گرچه اندر پرورش تن مادر است ليك از صد دشمنت دشتمن تر است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 209  
تن چو شد بيمار داروجوت كرد ور قوي شد مر تو را طاغوت كرد چو زِره دان اين تن پر حيف را ني شِتا را شايد و نه صَيف را يار بد نيكوست بهر صبر را كه گشايد صبر كردن صدر را صبرِ مَه با شب منوّر داردش صبر گل با خار اذفَر داردش صبر شير اندر ميان فَرث و خون كرده او را ناعِش ابنُ اللَّبُون صبر جمله انبيا با منكران كردشان خاص حق و صاحب قران هركه را بيني يكي جامه دُرُست دان كه او آن را به صبر و كسب جست هركه را ديدي برهنه و بي نوا هست بر بي صبري و او آن گوا هركه مستَوحِش بود پر غصّه جان كرده باشد با دَغايي اقتران صبر اگر كردي و الف با وفا از فراقِ او نخوردي اين قفا خوي با حق ساختي چون انگبين با لبن كه لَا احِبُّ الآفُلين فَقر: آن را گونه گون تعريف كرده اند، جامع تعريف اينكه: فقير خود را در هيچ چيز مختار نبيند و بدانچه حق تعالي درباره او خواهد راضي باشد.  
بي سَعَت: سعت سعة: فراخي و گشادگي، و «بي سعت» در بيت به معني بي طاقت و تنگ حوصله است.  
بيم دل: ترسو.  
مُضُلّ: گمراه كننده. طبيعت ها كه آدمي از آن سرشته است او را به لذت و مال اندوزي مي خواند و از فقر مي ترساند.  
شكار فقر گشتن: اگر فقر تو را بگزيند و فقر را پيشه گيري و با فقر بميري در قيامت از شوق اشك خواهي ريخت.  
دارو جو كردن ...: تن بيمار باشد يا درست، موجب آزار توست. اگر بيمار باشد بايد درمانش كني و اگر درست باشد تو را به ستمكاري وا مي دارد و دقيق تر اينكه اگر گرسنه باشي پي سير كردن شكم هستي و اگر سير باشي طغيان مي كني.  
حَيف: ستم، جور.  
شتا و صيف: زمستان و تابستان.  
بهر صبر را ...: با دوست بد بايد به سر برد تا در بدي كردن او شكيبا باشي كه: «الصَّبرُ مِفتَاحُ الفَرَج.» صبر مه ...: ماه تاريكي شب ها را تحمل مي كند. تا اندك اندك رو شنِيَش به كمال رسد.  
اذفَر: داراي بوي بسيار. تيز بو.  
فَرث: سرگين كه در شكنبه است. در دعاي موسي بن جعفر (ع) است:  
يَا مُخَلِّصَ اللَّبَن مِن بَينِ فَرثٍ وَ دَمٍ  
. ناعِش: نيرو دهنده.  
ابنُ الَّبون: شتر نر دو ساله و يا به سه سالگي درآمده، ولي در اين بيت مطلق شير خوار مقصود است.  
صاحب قران: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2131/ 4.  
دغا: ناراست، حيله گر.  
قفا خوردن: كنايت از آزرده شدن. رنج ديدن. (اگر شكيبا بود، هنگامي كه دنيا از او برگشت آزرد نمي شد.) خوي با حق ساختن: روي بدو آوردن چه خدا هميشه با بندگان است. (حديد، 4) شكيبايي در سختي ها پيروزي نهايي را در پي خواهد داشت، چنانكه براي برخورداري از دنيا نيز اگر مرد شكيبا نباشد، به نعمت نرسد ياب ه گفته مولانا برهنه ماند. پيمبران ستم منكران را بر خود هموار كردند و قرب حق يافتند. پس بايد از دوستيِ جز پروردگار چشم بست و جز او را «لَا احِبُّ الآفلين» گفت و به حق پيوست.  
لاجرم تنها نماندي همچنان كآتشي اندر به راه از كاروان چون ز بي صبري قرين غير شد در فراقش پر غم و بي خير شد صحبتت چون هست زَرِّ ده دهي پيش خائن چون اماننت مي نهي خوي با او كن كامانت هاي تو آمن آيد از افول و از عُتو خوي با او كن كه خو را آفريد خوي هاي انبيا را پروريد برّه اي بدهي رمه بازت دهد پرورنده هر صفت خود رب بود برّه پيش گرگ امانت مي نهي گرگ و يوسف را مفرما همرهي گرگ اگر با تو نمايد روبَهي هين مكن باور كه نايد زوبِهي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 211  
جاهل از با تو نمايد همدلي عاقبت زخمت زند از جاهلي او دو آلت دارد و خُنثَي بود فعل هر دو بي گمان پيدا شود او ذكر را از زنان پنهان كند تاكه خود را خواهرِ ايشان كند شُلَّه از مردان به كف پنهان كند تاكه خود را جنس آن مردان كند گفت يزدان زآن كس مكتوم او شلّه اي سازيم بر خرطوم او آتش از كاروان ماندن: كنايت از نشانيِ اندك بازمانده از رفتگان. كه ديدن آن موجب رنج خاطر است.  
داني ز رفتن تو ما را چه مانده بر دل از كاروان چه ماند جز آتشي به منزل «19» و گاه اين مثل را براي بي اثر و بي حركت بودن آورند.  
بي رهبري تو مشعل مهر چون آتش كاروان نجنبد و در بيت مورد بحث در اين معني ظهور بيشتري دارد.  
صحبت: بعض شارحان آن را سخن معني كرده اند ولي با توجه به بيت 1417 در معني همنشيني ظهور دارد. (چون تو را بهايي بسيار است، ا نا اهلان همنشين مباش.) امانت ها: كنايت از كرده ها. (هر كار براي خداكني تباه نشود.) بَرَّه اي بدهي: اشارت است به آيه هايي از قرآن كريم كه در آنها به پاداش كار نيك و انفاق اشارت شده است از جمله: مَنْ جاءَ بِالْحَسَنَةِ فَلَهُ عَشْرُ أَمْثالِها. (انعام، 160) و مَثَلُ الَّذِينَ يُنْفِقُونَ أَمْوالَهُمْ فِي سَبِيلِ اللَّهِ كَمَثَلِ حَبَّةٍ أَنْبَتَتْ سَبْعَ سَنابِلَ فِي كُلِّ سُنْبُلَةٍ مِائَةُ حَبَّةٍ. (بقره، 261) و آيه هاي ديگر گرگ را با يوسف همراه كردن: با نا اهلان در آميختن.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(19) بيت از واليه، دختر فتحعلي شاه، است. نام او حسن جهان خاتون بود. در حديقه امان اللّهي ضبط بيت چنين است:  
داني ز رفتن تو باقي چه مانده در دل از كاروان چه مانده جز آتشي به منزل   
و نگاه كنيد به: اشعار معروف، ص 307، گرد آورنده: ضياء الدين سجادي.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 212  
گرگ روبهي نمودن: نا اهل خود را اهل نماياندن. خود را بي آزار نشان دادن و در تشبيه به روباه ظاهر خوش نما و درون پر مكر مقصود است.  
جاهل ار با تو ...: گرفته از فرموده علي (ع) است: از دوستيِ نادان بپزهيز چه او خواهد كه تو را سود رساند ليكن دچار زيانت گرداند. (نهج البلاغه، كلمات قصار: 38) دو آلت: كنايت از خير و شر.  
شُلَّه: آلت مادگي.  
كنم من هُرّه را جلوه نِكُو هم شُلَّه را زيرا كه هُرَّه درخور جلوه است و شله درخور چِلّه گفت يزدان ...: اشارت است به قرآن كريم: سَنَسِمُهُ عَلَي الْخُرْطُومِ: زودا كه بر بيني او داغ خواهيم نهاد. (قلم، 16) (سرانجام حيله آن دوست نماي مكار آشكار خواهد شد.) در تفسيرها درباره كسي كه داغ بر بيني وي زده خواهد شد و مولانا در اين بيت بدو تمثيل كرده است گونه گون روايت كرده اند و نيز اينكه آيا داغ در اين جهان است يا آن جهان. بعضي گفته اند اين آيه و آيه هاي پيش از آن درباره اخنَس بن شَريق است و بعضي گفته اند درباره وليد بن مُغيره است ولي در جامع البيان (تفسير طبري) از ابن عباس روايت شده است آن نشان جاي شمشير است كه در جنگ بدر بر بيني او آمد اگر چنين باشد مقصود وليد بن مغيره نيست چراكه وي سه ماه پس از هجرت مرد و در جنگ بدر حاضر نبوده است. و ... مكتوم كنايت از آلت نهاني اوست.  
تاكه بينايان ما زآن ذو دلال در نيايند از فن او در جوال حاصل آنك از هر ذكر نايد نري هين ز جاهل ترس اگر دانش وري دوستيِّ جاهل شيرين سخن كم شنو كآن هست چون سمِّ كهن جان مادر چشم روشن گويدت جز غم و حسرت از آن نفزويدت مر پدر را گويد آن مادر جِهار كه ز مكتب بچه ام شد بس نزار از زن ديگر گرش آورديي بر وي اين جور و جفا كم كرديي از جزِ تو گر بدي اين بچّه ام اين فشار آن زن بگفتي نيز هم هين بجه زين مادر و تيباي او سيلي بابا به از حلواي او شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 213  
هست مادر نفس و بابا عقل راد اوّلش تنگيّ و آخر صد گشاد اي دهنده عقل ها فرياد رس تا نخواهي تو نخواهد هيچ كس هم طلب از توست و هم آن نيكوي ما كييم اوّل توي آخر توي هم بگو تو هم بشنو هم تو باش ما همه لاشيم با جندين تراش زين حواله رغبت افزا در سجود كاهليِّ جبر مفرست و خمود جبر باشد پرّ و بال كاملان جبر هم زندان و بند كاهلان همچو آب نيل دان اين جبر را آب مؤمن را و خون مر گبر را بال بازان را سوي سلطان برد بال زاغان را به گورستان برد بازگرد اكنون تو در شرح عدم كه چو پازهر است و پنداريش سم همچو هندوبچّه هين اي خواجه تاش رو، ز محمود عدم ترسان مباش از وجودي ترس كاكنون در وَيي آن خيالت لاشي و تو لاشَيي لاشيي بر لاشي عاشق شده است هيچ ني مر هيچ ني را ره زده است چون برون شد اين خيالات از ميان گشت نامعقول تو بر تو عيان بينايان: خداشناسان. مخلصاني كه شيطان را بر انان دستي نيست.  
ذودلال: داراي ناز. خيال هاي شيطاني و هركه و هرچه از خدا باز دارد.  
فن: فريب.  
در جوال در آمدن: فريب خوردن. (بر او نشاني مي نهيم تا خداشناسان آن را ببينند و فريب او را نخورند.) جان مادر چشم روشن: كنايت از دلجويي كردن و دوستي نشان دادن.  
جهار: آشكارا. (چرا با فرستادن فرزندم به مكتب خانه او را رنج مي دهي اگر اين فرزند از مادر ديگري بود او را چنين رنج نمي دادي.) از جزِ تو: از غير تو. (اگر ديگري مادر او بود.) پاسخ پدر است به مادر كودك.  
اگر زن ديگري مادر او بود او هم مانند تو چنين بيهوده اي مي گفت. (دلجويي دوست نادان همچون دلسوزي مادر نادان براي فرزند است.) تِيبا: فريب، مكر.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 214  
لاش: هيچ، بي ارزش. گفته اند از «لَاشيي‌ء» عربي است. ولي جاي ترديد است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1467/ 1) تراش: توقع، درخواست.  
همه يارِ تو از بهر تراشند پيِ لقمه هوادار تو باشند حواله: واگذاردن. واگذاردن كار به خدا. (كار را از هر جهت به خدا واگذار، اما با واگذاردن، در عبادت كاهلي مكن. در سجده و عبادت كوشا باش و مگو چون كار با اوست مناز خود اختياري ندارم.) جَبر: چنانكه در مطاوي مثنوي آمده جبر دو گونه است: يكي اينكه بنده خود را فاقد هرگونه اختيار ببيند و بگويد همه كارها با خواست خداست. ديگر اينكه قدرت و اختيار خود را در اختيار خدا نهد و در مقام فعل خود را ناديده گيرد. جبر نخست مذموم و جبر دوم ممدوح است.  
محمود عدم: عدم پسنديده. اشارت است به داستاني كه از بيت 1383/ 6 آغاز شد. كودك از محمود مي ترسيد حالي كه از او جز خوبي نديد. فقر يا عدم نيز چنين است بيشترين از او ترسانند و خوبي آن را نمي دانند. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1400/ 6) نخست غافلان را آگاه مي سازد و پند مي دهد كه فريب شيطان نمايان را نخورند و به سخنان دلسوزانه آنان گوش فرا ندهند كه سراسر مكر است و خواهند با اين سخنان بنده را از روي آوردن به خدا كه موجب كمال است باز دارند، چنانكه مادر نادان رفتن فرزندش را به مكتب خانه موجب آزار او مي پندارد. و چون بيشتر آدميان را قدرت مقابله با اين شيطان نمايان نيست، بهتر كه رو به خدا آورند و كارها را بدو واگذارند اما اين واگذاري موجب نشود كه از اداي فريضه حق دست كشند. و خود را مجبور بينند. از خدا بخواه تو را به راه راست كشاند. و خود را به خود وامگذار تا به گمراهي درافتي. خودي را نيست انگار و از اين نيستي مترس كه آنچه تو را زيان دارد، خود را هست ديدن و چيزي به حساب آوردن است. اگر خودي و خودبيني را به دور افكندي، از مردن نمي هراسي. چنانكه در بيت هاي بعد آمده است.

**لَيسَ لِلمَاضِينَ هَمُّ المَوتِ انَّمَا لَهُم حَسرَةُ الفَوت‌**

لَيسَ لِلمَاضِينَ هَمُّ المَوتِ انَّمَا لَهُم حَسرَةُ الفَوتِ  
راست گفته است آن سپهدار بشر كه هر آنكه كرد از دنيا گذر نيستش درد و دريغ و غبنِ موت بلكه هستش صد دريغ از بهر فوت كه چرا قبله نكردم مرگ را مخزن هر دولت و هر برگ را قبله كردم من همه عمر از حَوَل آن خيالاتي كه گم شد در اجل حسرت آن مردگان از مرگ نيست زآنست كاندر نقش ها كرديم ايست ما نديديم اين كه آن نقش است و كف كف ز دريا جنبد و يابد علف چونكه بحر افكند كف ها را به بر تو به گورستان رو آن كف ها نگر پس بگو كو جنبش و جولانتان بحر افكنده است در بُحرانتان تا بگويندت به لب ني بل به حال كه ز دريا كن نه از ما اين سؤال نقشِ چون كف كي بجنبد بي ز موج خاك بي بادي كجا آيد بر اوج چون غبار نقش ديدي باد بين كف چو ديدي قلزم اينجاد بين هين ببين كز تو نظر آيد به كار باقيت شحميّ و لحمي پود و تار شحم تو در شمع ها نفزود تاب لحم تو مخمور را نآمد كبابد در گداز اين جمله تن را در بَصَر در نظر رو در نظر رو در نظر لَيسَ لِلمَاضِين ...: در گذشتگان را غم مرگ نيست، تنها آنان را دريغ از دست دادن فرصت است.  
راست گته است ...:  
زين بفرموده است آن آگه رسول كه هر آنكه مرد و كرد از تن نزول شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 216  
(براي معني و شرح حديث، نگاه كنيد به: ذيل بيت 604/ 5) دريغ از بهر فوت: حسرت خوردن كه چرا بيشتر بندگي نكردم.  
مرگ را قبله كردن: چشم بدان دوختن، و به استقبال آن رفتن. چنانكه بارها در مطاوي مثنوي آمده است حقيقت مرگ زندگاني جاويد يافتن است.  
از چه نام برگ را كردي تو مرگ جادوي بين كه نمودت مرگ برگ حَوَل: دو بيني، درست نديدن، احول بودن.  
در اجل گم شدن: با مرگ از ميان رفتن. (به دني و دنياوي دل بستم و با مردنم از ميان رفت.) در نقش ايست كردن: به صورت دل بستن. بارها در مثنوي اشارت شده است آنچه از اين جهان به چشم مي آيد چون نقش ديوار است بي روح و خالي از حقيقت. (مردگان دريغ مي خورند، چرا فريب دنيا را كه صورتي بيش نبود، خورديم و براي آخرت كاري نكرديم.) علف يافتن: نيرو گرفتن. انبوه شدن.  
به بر افكندن بحر كف را: هرچند كف و بحر در اين بيت به معني لغوي آن به كار رفته است، اما در آن تلميحي است به «جسم هاي آدميان». چنانكه جنبش كف از درياست و چون به كنار دريا افتد آرام شود و از ميان برود، جنبش مردمان نيز از جاني است كهاز جهان ديگر است. چون آن جان به جانان بازگردد تن در گورستان خاموشي خواهد افتاد.  
در بُحران افكند: بحران دگرگون شدنِ حالت بيمار است. (از تن هاي افتاده در گورستان كه چون كف دريايند بپرس چه شما را چنين خاموش ساخته؟ حال پاسخ مي دهند از دريا- جان- بپرس.) مخمور: خمر خورده، مست، دچار دردسر خماري.  
كبابِ مخمور شدن: كنايت از سود رساندن. لذت بخشيدن. (چون جان از تنت رفت، پوست و گوشت به هيچ كار نمي آيد. خاصيت برخي حيوان ها را هم نداري كه چون كشته شدند شراب خواران از گوشت و پوستشان بهره برند.) نظر: كنايت از فكر و انديشه آنچه بدان مي توان حقيقت را دريافت و در بيت هاي بعد  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 217  
توضيح بيشتري است.  
يك نظر دو گز همي بيند ز راه يك نظر دو كَون ديد و روي شاه در ميان اين دو فرقي بي شمار سرمه جو وَاللَّهُ اعلَم بالسِّرار چون شنيدي شرح بحر نيستي كوش دائم تا بر اين بحر ايستي چونكه اصل كارگاه آن نيستي است كه خلا و بي نشان است و تهي است جمله استادان پي اظهار كار نيستي جويند و جاي انكسار لاجرم استاد استادان صَمد كارگاهش نيستيّ و لا بود هركجا اين نيستي افزون تر است كار حقّ و كارگاهش آن سر است نيستي چون هست بالايين طبق بر همه بردند درويشان سبق خاصه درويشي كه شد بي جسم و مال كار فقرِ جسم دارد نه سؤال سائل آن باشد كه مال او گداخت قانع آن باشد كه جسم خويش باخت پس ز درد اكنون شكايت بر مدار كوست سوي نيست اسبي راهوار يك نظر دو گز ...: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1140/ 6 به بعد.  
سرمه: كنايت از آنچه موجب روشني ديده دل گردد و آن ذكر و دعاست چنانكه در بيت 1476 گفته است، و يا صحبت اوليا و فراگرفتن درس از ايشان و انجام دادن رياضتي كه بر عهده سالك مي نهند.  
توتياي كبرياي تيز فعل داروي ظلمت كُش استيز فعل  
آنكه گر بر چشم اعمي بر زند ظلمت صد ساله را زو بركند وَاللَّهُ اعلَم بِالسِّرار: «سرار» در اصطلاح، آخرين شب از ماه است، ولي مولانا اين كلمه را مقابل «جهار» آورده است:  
صد نشان است از سِرار و از جهار ليك بس كن پرده زين در بر مدار بحر نيستي:  
باز گرد از هست سوي نيستي طالب ربّي و ربّانيستي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 218  
جاي دخل است اين عدم از وي مرم جاي خرج است اين وجود بيش و كم  
كارگاه صنع حق چون نيستي است جز معطّل در جهانِ هست كيست جمله استادان ...:  
بر نوشته هيچ بنويسد كسي يا نهاله كارد اندر مغرسي  
كاغذي جويد كه آن بنوشته نيست تخم كارد موضعي كه كشته نيست فقرِ جسم: فقري كه درويش در آن خود را مالك تن خويش هم نداند. و اين فقر ملازم با تهيدستي نيست، ولي به حكم «العَبدُ وَ مَا فِي يَدِهِ كَانَ لِمَولَاه» خود و دارايي خود را از آن خدا مي داند و بدان دلبستگي ندارد و اگر مال از دستش برود اندوهناك نمي شود و از مردن هم نمي ترسد.  
سائل آن باشد ...: آنكه مالش از دست رفته و از مردم مي خواهد خواهنده است نه فقير. آنكه خود و خودي را ناديده مي گيرد فقير است.  
پس ز درد ...: اگر بلايي بر تو مي رسد شكيبا باش كه رسول (ص) فرموده است:  
اذَا احَبَّ اللَّهُ عَبدا ابتَلَاهُ فَان صَبَرَ اجتَبَاهُ وَ ان رَضِيَ اصطَفَاهُ  
: چون خدا بنده اي را دوست دارد او را مبتلا كند و چون شكيبا بود او را بر مي گزيند و چون راضي بود او را مخصوص مي گرداند. (بحارالانوار، ج 79، ص 142، از مسكن الفواد، شهيد ثاني) در بيت هاي 1463- 1416/ 6 گفت: آنچه به كار مي آيد نظر يا بينش عقلاني است چنانكه در جاي ديگر گفته است:  
اي برادر تو همان انديشه اي مابقي تو استخوان و ريشه اي استخوان و ريشه يا شحم و لحم را بايد در كار انديشه فدا كرد و ديده را بينا كرد. اگر شعاع بينايي كوتاه و يا به فرموده مولانا دو گز است، بايد سرمه به دست آورد. شرط به دست آوردن آن سرمه خود را نيست دانستن است و فقر را پيشه ساختن و نرنجيدن.  
اين قدر گفتيم باقي فكر كن فكر اگر جامد بود رَو ذِكر كن ذكر آرد فكر را در اهتزاز ذكر را خورشيد اين افسرده ساز شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 219  
اصل خود جذبه است ليك اي خواجه تاش كار كن موقوف آن جذبه مباش زآنكه ترك كار چون نازي بود ناز كَي در خورد جانبازي بود نه قبول انديش نه رد اي غلام امر را و نهي را مي بين مدام مرغ جذبه ناگهان پرَد ز عُش چون بديدي صبح، شمع آنگه بكش چشم ها چون شد گذاره نورِ اوست مغزها مي بيند او در عين پوست بيند اندر ذرّه خورشيد بقا بيند اندر قطره كلّ بحر را اين قدر گفتيم ...: آنچه درباره فقر و حقيقت آن گفته شد.  
جامد بودن فكر: قوّتِ درك حقيقت نداشتن. در چنين حال بايد به خدا رو آورد و از او خواست قوت عنايت كند كه: وَ الَّذِينَ جاهَدُوا فِينا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا. (عنكبوت، 69) ذكر را خورشيد ساختن: با ياد خدا فكر تاريك را روشن كردن و به حالت اطمينان رسيدن كه: أَلا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ. (رعد، 28) جَذبه: ذر لغت به معني كشش است و در اصطلاح عارفان تقرّب بنده است به حق تعالي به مقتضاي عنايت الهي تا آنچه در طيِّ منزل هاي سلوك بدان نياز بود براي وي آماده سازد.  
چشم ها چون شد گذاره: چون ديده از محسوسات بگذرد و حقيقت بين شود، لطف حق بر دل جوينده پرتو افكند.  
عُشّ: لانه (پرندگان).  
سالك بايد با تحمّل رياضت، در سلوك بكوشد. امر و نهي الهي را كار بندد، و در انديشه پذيرفته شدن نباشد تا عنايت حق او را جذب كند و تا بدان مرحله نرسيده از كار باز نايستد. چون بدان مرحله رسيد و جذبه حق را ديد حقيقت بر او آشكار مي شود.

**حكايت صوفي و قاضي‌**

**اشاره**

[حكايت صوفي و قاضي]

**بار ديگر رجوع كردن به قصّه صوفي و قاضي‌**

بار ديگر رجوع كردن به قصّه صوفي و قاضي  
گفت صوفي در قصاص يك قفا سر نشايد باد دادن از عَمّي خرقه تسليم اندر گردنم بر من آسان كرد سيلي خوردنم ديد صوفي خصم خود را سخت زار گفت اگر مشتش زنم من خصم وار او به يك مشتم بريزد چو زصاص شاه فرمايد مرا زجر و قصاص خيمه ويران است و بشكسته وَتَد او بهانه مي جُوَد تا در فتد بهر اين مُرده دريغ آيد دريغ كه قصاصم افتد اندر زير تيغ چون نمي توانست كف بر خصم زد عزمش آن شد كش سوي قاضي برد كه ترازوي حق است و كَيله اش مخلص است از مكر ديو و حيله اش هست او مقراض احقاد و جدال قاطع جنگ دو خصم و قيل و قال ديو در شيشه كند افسون او فتنه ها ساكن كند قانون او چون ترازو ديد خصمِ پر طمع سركشي بگذارد و گردد تَبَع ور ترازو نيست گر افزون دهيش از قِسم راضي نگردد آگهيش تَسليم: در لغت گردن نهادن و پذيرفتن است. اما تسليم در اصطلاح عارفان سپردن مريد است خود را به شيخ در ظاهر و باطن و تصرفات از خود محو كردن و آن يكي از اركان سلوك است و گفته اند ركن دوم است از منازل منتهيان.  
رَصاص: سرب.  
خيمه ويران: كنايت از ضعيف و ناتوان.  
وَتَد: ميخ. بشكسته وتد: كنايت از نامقاوم. (برابر مشت نتواند ايستاد.) توانست: براي رعايت وزن بايد «تانست» خوانده شود.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 221  
كف بر خصم زدن: كنايت از گردني زدن. تقاص كردن.  
كَيلَه: پيمانه، كه بدان گندم و آرد و چيزهاي ديگر پيمايند و در اين بيت كنايت از «بيان دارنده حكم» است.  
مَخلص: خلاص جاي، جاي رهايي. (داوري قاضي عين عدالت است و شيطان را در آن تصرفي نيست.) احقاد: جمع حقد: كينه.  
ديو در شيشه كردن:  
تا پريّ و ديو در شيشه شود بلكه هاروتي به بابل در رود قِسَم: جمع قسمت: نصيب، بهره.  
در اين بيت ها دو نكته است: يكي اينكه براي گرفتن حق بايد همه اسباب آماده باشد تا خطري پيش نيايد، ديگر اينكه بهترين راه براي فصل دعوي ها، گردن نهادن به عدالت است و اگر عدالت نباشد، مدعي راضي نخواهد شد.  
هست قاضي رحمت و دفع ستيز قطره اي از بحر عدل رستخيز قطره گرچه خُرد و كوته پا بود لطف آب بحر از او پيدا بود از غبار ار پاك داري كِلّه را تو ز يك قطره ببيني دجله را جزوها بر حالِ كل ها شاهد است تا شفق غَمّاز خورشيد آمده است آن قَسَم بر جسم احمد راند حق آنچه فرموده است كَلِّا وَالشَّفَق مور بر دانه چرا لرزان بدي گر از آن يك دانه خرمن دان بدي قطره اي از بحر عدل ...: اشارت است به قرآن كريم: وَ نَضَعُ الْمَوازِينَ الْقِسْطَ لِيَوْمِ الْقِيامَةِ (. انبياء، 47) قاضي نمونه اي خرد براي نشان دادن عدالت پروردگار است.  
كوته پا: كه دير نماند كه، زود از ميان برود.  
كِلَّه: در عربي پرده نازك است، و در اين بيت پرده چشم حقيقت بين است.  
شفق غمّاز خورشيد بودن: شفق درخشيدن آفتاب را نشان مي دهد.  
كَلِّا وَالشَّفَق: گرفته از قرآن كريم است: فَلا أُقْسِمُ بِالشَّفَقِ: پس سوگند مي خوريم  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 222  
به شَفَق (... انشقاق، 16) مور بر دانه ...: كوته بينان از آن رو به دنيا بسنده كرده اند، كه از وسعت عالم آخرت ناآگاه اند چنانكه مور از آن رو به از دست دادن دانه لرزان است كه از خرمن آگاه نيست.  
در بيت هاي پيشتر، گفت براي فصل دعوي ها بايد به قاضي رجوع كرد. قاضي عادل است و نمونه عدالت اسلامي است و از حكم هاي او آن عدالت را توان ديد، چنانكه لطافت قطره آب، لطافت دريا را نشان مي دهد. آنگاه با استفاده از آيه 16 سوره انشقاق به تعبيري لطيف مي پردازد كه سوگنده به «شفق»، سوگند به رسول است و چنانكه شفق بر خورشيد دلالت دارد، مصطفي خورشيد حقيقت يعني حضرت حق را نشان مي دهد.  
زآن سبب فرمود يزدان وَالضُّحَي وَالضُّحي نور ضمير مصطفي  
قول ديگر كين ضحي را خواست دوست هم براي آنكه اين هم عكس اوست بر سر حرف‌آ كه صوفي بي دل است در مكافات جفا مستعجل است اي تو كرده ظلم ها چون خوش دلي؟ از تقاضاي مُكافي غافلي يا فراموشت شده است از كرده هات كه فرو آويخت غفلت پرده هات گرنه خصمي هاستي اندر قفات جِرم گردون رشك بردي بر صَفات ليك محبوسي براي آن حقوق اندك اندك عذر مي خواه از عُقوق تا به يك بارت نگيرد محتسب آب خود روشن كن اكنون با مُحِب بر سر حرف آمدن: داستان را پي گرفتن.  
بي دل: آزرده خاطر.  
مُكافِي: سزا دهنده. و آن كنايت از عدالت پروردگار است.  
يا فراموشت ...: گويا پرده غفلت بر ديده ات كشيده اند كه كرده هاي نا بجاي خود را فراموش كرده اي.  
خصمي ها: كنايت از ضايع كردن حقوق خدا و مردم.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 223  
جرم گردون: كنايت از خورشيد و ماه.  
گرفتن محتسب: دچار كيفر الهي گرديدن.  
آب روشن كردن: درون را با توبه از گناهان پاك كردن. حساب خود را با خدا تسويه كردن.  
اگر آدمي خطا نكند از فرشته برتر رود بلكه خورشيد و ماه و هرچه در جهان است بر او رشك برد. حال كه از خطا بركنار نيست بهتر كه از خدا بخشش خواهد و حقوقي را كه بر گردن دارد ادا كند.  
رفت صوفي سوي آن سيلي زنش دست زد چون مدعي در دامنش اندر آوردش بر قاضي كشان كين خرِ ادبار را بر خر نشان يا به زخم دِرَّه او را ده جزا آنچنانكه راي تو بيند سزا كآنكه از زجر تو ميرد در دمار بر تو تاوان نيست آن باشد جُبار در حد و تعزيرِ قاضي هركه مرد نيست بر قاضي ضمان كو نيست خرد نايب حقّ است و سايه عدل حق آينه هر مستحِق و مستحَق كو ادب از بهر مظلومي كند نه براي عرض و خشم و دخل خود چون براي حق و روز آجله است گر خطايي شد دِيَت بر عاقله است آنكه بهر خود زند او ضامن است وآنكه بهر حق زند او آمن است گر پدر زد مر پسر را و بمرد آن پدر را خون بها بايد شمرد زآنكه او را بهر كار خويش زد خدمت او هست واجب بر ولد چون معلّم زد صبي را شد تلف بر معلّم نيست چيزي لَا تَخَف كآن معلم نايب افتاد و امين هر امين را هست حكمش همچنين نيست واجب خدمت استا بر او پس نبود استا به زجرش كارجو ور پدر زد او براي خود زده است لاجرم از خون بها دادن نرست ادبار: مدبر، بدبخت.  
كه منه آن سر مر اين سر زير را هين مكن سجده‌مر اين ادبار را شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 224  
بر خر نشاندن: رسم بوده است كه متخلف را بر خر مي نشاندند به دور بازار مي گرداندند تا مردم از جرم او آگاه شوند و مرتكب چنان جرم نگردند و چنين كار در اصطلاح فقهي «تشهير» نام دارد.  
دِرّه: تازيانه.  
دَمار: كيفر، عذاب.  
جُبار: هدر، رايگان. گويند: «ذَهَبَ دَمُهُ جُبَارا: خون او به هدر رفت.» حد: كيفري است كه نوع و مقدار آن در شرع معين شده است، چون بريدن دست دزد و تازيانه زدن زناكار.  
تعزير: كيفري است كه مقدار آن بسته به نظر حاكم شرع است.  
ضمان بر قاضي نبودن: اگر قاضي گناهكاري را حد زند يا تعزير كند و آن كس بر اثر آن بميرد، آيا قاضي مسئول ديت است؟ گفته اند نه (مالكيان) و گفته اند ديه او از بيت المال پرداخت مي شود (حنفيان) بنابر يك قول و گفته اند ضمان بر عهده قاضي است (شافعيان). (الفقه علي المذاهب الاربعه، ج 5، ص 77) نيست خرد: وصف قاضي است. (قضاوت منصبي بزرگ است و قاضي نايب حق است.) آينه هر مستحق: نمودار سازنده چيزي است كه مدعي و مدعي عليه در دل دارند. اوست كه حقيقت دعوي آن دو را آشكار مي سازد.  
آجِله: قيامت.  
ديت بر عاقله: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2469/ 3. گفته مولانا براساس فقه حنفي است كه ديت از بيت المال پرداخت مي شود.  
گر پدر زد ...: در بيت هاي 1513 1514 گفت اگر كسي بر اثر حد و يا تعزير قاضي بميرد ديت بر قاضي نيست چراكه او براي برقراري عدالت، اجراي حكم كرده است نه براي ارضاي نفس. اما اگر پدر فرزند را به خاطر قصور در انجام كاري بزند و پسر بميرد پدر مسئول است. چراكه پسر را واجب است فرمان پدر بردن و پدر به خاطر ارضاي غرض نفساني او را زده است. و اگر معلم شاگردي را بزند و آن شاگرد تلف شود بر معلم ديت نيست. چراكه معلم امين پدر متعلّم است و متعلم چون امانتي است نزد او.  
هر امين ...: اگر كسي چيزي را نزد ديگري به امانت نهد و آن وديعت تلف شود، در  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 225  
صورتي كه وديعه گيرنده در نگهداري آن قصوري نكرده باشد، ضامن نيست.  
پس خودي را سر بِبُر اي ذوالفَقار بيخودي شو فانيي درويش وار چون شدي بيخود هرآنچه تو كني مَا رَمَيتَ اذ رَمَيتِي آمني آن ضمان بر حق بود نه بر امين هست تفصيلش به فقه اندر مبين هر دكاني راست سودايي دگر مثنوي دكّان فقر است اي پسر در دكان كفشگر چرم است خوب قالب كفش است اگر بيني تو چوب پيش بزّازان قز و ادكن بود بهر گز باشد اگر آهن بود مثنوي ما دكان وحدت است غير واحد هرچه بيني آن بت است بت ستودن بهر دام عامه را همچنان دان كَالغَرَانِيقُ العُلَي خواندش در سوره وَ النَّجم زود ليك آن فتنه بد از سوره نبود جمله كفّار آن زمان ساجد شدند هم سِري بود آنكه سر بر در زدند بعد از اين حرفي است پيچا پيچ و دور با سليمان باش و ديوان را مشور ذوالفقار: داراي فقره ها. فِقار: جمع فِقارَه: مهره پشت است. نيز «ذوالفقار» علم است براي شمشير علي (ع)، و در اين بيت صاحب اراده به ذوالفقار همانند شده است. بايد با اراده قاطع وسوسه هاي شيطاني را در هم ريزي.  
بيخود: كه اراده او در امر پروردگار است. كه خود را در حق فاني كرده.  
مَا رَميت ...: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2516/ 2.  
آن ضمان ...: چنانكه در شرح بيت هاي 1517/ 6 به بعد و بخصوص بيت 1519/ 6 نوشته شد اگر كسي مالي را نزد ديگري بگذارد و او رعايت لازم را درباره آن مال بكند و آن مال تلف شود بر او تاواني نيست، آنكه قدرت خود را در حكم و اراده پروردگار نهد، آن قدرت ديگر از آنِ او نيست و او همچون اميني است براي نگاهداري آن.  
هر دكاني راست: به مناسبت سخن از بيخودي، در اين بيت و بيت هاي بعد داستان صوفي و بيمار را رها مي كند و مطلبي ديگر را آغاز مي كند.  
قز: كژ، ابريشم، نوعي ابريشم، و مقصود از قز در اين بيت پارچه ابريشمين است.  
ادكَن: نيلگون. و مقصود پارچه اي است به رنگ نيلي و خَزِ ادكَن معروف است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 226  
الغَرانِيقُ العُلَي: غرانيق: جمع غُرانوق است و آن مرغي است سياه، دراز گردن، و بعضي گفته اند مرغي است سپيد. نيز غرانيق، جوانان زيباروي زيبا اندام اند. الغَرانِيقُ العُلي در اين بيت اشارت است به افسانه اي ديرين، و آن اينكه رسول (ص) هنگامي كه در مكه به سر مي برد و دشمني مشركان با او روز افزون بود، روزي كه برخي از آيات سوره نجم را بر آنان مي خواند چون بدين آيه ها رسيد: أَ فَرَأَيْتُمُ اللَّاتَ وَ الْعُزَّي وَ مَناةَ الثَّالِثَةَ الْأُخْري. (نجم، 19- 20)، برخواند:  
انَّهُنَ الغَرانِيقُ العُلَي. مِنهُن الشَّفَاعَةُ تُرتَجَي  
. و اين جمله با تعبيرهاي ديگر نيز ثبت شده است. چون بزرگان قريش اين عبارت را شنيدند به سجده افتادند. وليد بن مغيره توانايي سجده كردن نداشت مشتي خاك برداشت و پيشاني بر آن نهادو همگان گفتند ما ني مي دانيم اين بتان خالق جهان نيستند، آنان شفيع ما نزد خدايند سپس از آزار مسلمانان دست كشيدند.  
اين داستان بي گمان دروغ است. نگارنده در پنجاه سال پيش آن را از جهت دلالت، سند، و قرينه هاي ديگر بررسي كرد و دروغ بودن آن را با عنوان «افسانه قرانيق» در مجلد سوم جنايات تاريخ به چاپ رساند.  
فتنه: آزمايش.  
سر بر در زدن: كنايت از اطاعت نمودن. سجده كردن.  
بعد از اين حرفي است: مولانا خود متوجه شده است كه شايد جمله «الغَرانِيقُ العُلي» شبهت آور باشد چراكه براي موافق ساختن مشركان، بتان ستوده مي شوند. گويد بپذير و ديوان (مشركان) را به حال خود بگذار. چنانكه نوشته شد داستان از بن دروغ است.  
با سليمان باش: گفته هاي شيطاني را واگذار و به خدا توكل كن.  
بيت هاي 1525 به بعد، عذرخواهي است از آمدن برخي داستان ها در مطاوي مثنوي. در اين عذرخواهي مولانا مي گويد، چنانكه در دكان بعض پيشه وران برخي كالاها هم ديده مي شود كه با اساس پيشه آنان هم سان نيست، در مثنوي هم چنين داستان ها به تبع و به عنوان جزئي از وسيلت به كار مي رود.  
مثنوي دكان فقر است ولي گاه آوردن سخناني ديگر ضروري است چنانكه قرآن وسيلت موحد ساختن مردم است ولي گاهي به ضرورت در آن بت نيز ستوده مي شود. (چنانكه نوشته شد آن داستان بي اساس است) و مولانا چنانكه شيوه اوست از  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 227  
آوردن اينداستان هاي بي اساس نتيجه مطلوب مي گيرد و در مطاوي اين شرح به چند فقره از آن داستان ها اشارت شده است از جمله داستان «كاتب وحي» (3228/ 1 به بعد).  
هين حديث صوفي و قاضي بيار وآن ستمكار ضعيف زار زار گفت قاضي ثَبِّتِ العَرش اي پسر تا بر او نقشي كنم از خير و شر كو زننده كو محلّ انتقام اين خيالي گشته است اندر سَقام شرع بهر زندگان و اغنياست شرع بر اصحاب گورستان كجاست آن گروهي كز فقيري بي سرند صد جهت زآن مردگان فاني ترند مرده از يك روست فاني در گزند صوفيان از صد جهت فاني شدند مرگ يك قتل است و اين سيصد هزار هر يكي را خون بهايي بي شمار گرچه كشت اين قوم را حق بارها ريخت بهر خون بها انبارها همچو جرجيس اند هر يك در سِرار كشته گشته زنده گشته شصت بار كشته از ذوق سنان دادگر مي بسوزد كه بزن زخمي دگر وَاللّه از عشق وجون جان پرست كشته بر قتل دوم عاشق تر است ثَبِّتِ العَرش: يكي از معني هاي «عرش» سقف خانه، و نيز سايبان است و معني مشهور آن «تخت» است. «ثَبِّتِ العَرشَ ثُمَّ انقُش». (امثال و حكم) و غرض از اين تمثّل آن است كه بايد موضوعي محقق باشد تا حكم بر آن تعلق گيرد. چنانكه مي ديديم سيلي زننده مردي ضعيف اندام بود و صوفي از بيم آنكه مبادا وي توان سيلي خوردن نداشته باشد و بميرد او را نزد قاضي برد تا قاضي از وي قصاص كند. قاضي مي گويد قصاص بر زنده است و اينكه تو آورده اي مرده اي بيش نيست.  
سَقام: بيماري. از سقام خيال شدن: سخت لاغر و نزار گشتن.  
شَرع: كنايت از اجراي حكم. داوري.  
اصحاب گورستان: مردگان. كه سيلي زننده (به گفته قاضي) يكي از آنان است.  
آن گروهي: از اين بيت به بعد مولانا به مناسبت آنكه از سيلي زننده به «خيال» تعبير كرد، سخن را به ميرانندگان نفس و فانيان در حق مي كشاند و بيت هاي بعد وصف اين گروه است.  
بي سر بودن: خود را در حق فاني كردن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 228  
مرده از يك روست: آدمي يك بار مي ميرد و صوفيان صد بار (در خدا) فنا مي شوند.  
مرگ يك قتل است:  
نفس بانگ آورد آن دم از درون با فصاحت بي دهان اندر فسون  
كه مرا هر روز اينجا مي كشي جان من چون جان گبران مي كشي  
هيچ كس را نيست از حالم خبر كه مرا تو مي كشي بي خواب و خور  
در غزابِجهَم به يك زخم بدن خلق بيند مردي و ايثار من نگاه كنيد به: ذيل بيت 3796- 3793/ 5، و داستان «عياضي» (3780/ 5).  
خون بهاي بي شمار: «اعدَدتُ لِعُبَادِيَ الصَّالِحينَ مَا لَا عَينٌ رَأَت وَ لَا اذنٌ سَمِعَت.» (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3405/ 3) انبار ها: استعارت از نعمت هاي بي شمار آن جهان.  
جرجيس: پيغمبري كه درعهد ديو قليتيانوس، امپراتور روم، بود. بارها شكنجه ديد و كشته شد و زنده گرديد و سرانجام شهيد شد. (نگاه كنيد به: عنوان بيت 1242/ 5 به بعد) سِرار: آخرين شب از ماه قمري كه قرص ماه در آن پنهان است و در اصطلاح عارفان مُحاقِ سالك است در حق، و در مثنوي گاه به معني نهان و پوشيده به كار رفته است:  
در ميان اين دو فرقي بي شمار سرمه جو وَاللَّهُ اعلَم بِالسِّرار جان پرست: آنكه زندگي را در حيات جسماني مي داند.  
آنكه در راه حق كشته مي شود اشتياقش به ديگر بار كشته شدن در راه خدا و پيوستن بدو بيش از عشقي است كه جان پرستان به زنده ماندن دارند. فناسازندگان جسم به هر صورت زنده اند، اما آن اندام و لباس براي آنن همچون گور است و كفن، چراكه به مرتبه فناي در حق رسيده اند.  
قُبُورُ الوَرَي تَحتَ المَطارِفِ وَالثَّري رِجالٌ لَهُم تَحتَ الثِّيابِ قبورٌ «اينان بارها آزمايش شده و در راه عشق حق كشته گشته اند و خدا ديت آنان را بر خود لازم شمرده است كه من احَبَّنِي قَتَلتُهُ وَ مَن قَتَلتُهُ فَانَا دِيَتُهُ.» (شرح انقروي)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 229  
من نخواهم رحمتي جز زخم شاه من نخواهم غير آن شه را پناه  
غير شه را بهر آن لا كرده ام كه به سوي شه تولّا كرده ام  
گر ببرّد او به قهر خود سرم شاه بخشد شصت جان ديگرم  
كار من سربازي و بي خويشي است كار شاهنشاه من سربخشي است گفت قاضي من قضادار حَيَم حاكمِ اصحاب گورستان كِيَم اين به صورت گرنه در گور است پست گورها در دودمانش آمده است بس بديدي مرده اندر گور تو گور را در مرده بين اي كور تو گر ز گوري خشت بر تو اوفتاد عاقلان از گور كي خواهند داد گرد خشم و كينه مرده مگرد هين مكن با نقش گرمابه نبرد شكر كن كه زنده اي بر تو نزد كآنكه زنده رد كند، حق كرد رد خشمِ احيا خشم حقّ و زخم اوست كه به حق زنده است آن پاكيزه پوست حق بكشت او را و در پاچه اش دميد زود قصّابانه پوست از وي كشيد نفخ در وي باقي آمد تا مآب نفخ حق نبود چو نفخه آن قصاب فرق بسيار است بينَ النَّفخَتَين اين همه زَين است و آن سر جمله شَين اين حيات از وي بريد و شد مُضِر وآن حياتاز نفخِ حق شد مستمر اين دم آن دم نيست كآيد آن به شرح هين بر آزين قعر چَه بالاي صَرح نيستش بر خر نشاندن مجتهد نقش هيزم را كسي بر خر نهد؟ بر نشست او نه پشت خر سزد پشت تابوتيش اولي تر سزد ظلم چه بود وضع غير موضعش هين مكن در غير موضع ضايعش قضا دار حي: حكم كننده بر زنده. (احكام قاضي در حدود و ديات و جز آن بر زندگان تعلق مي گيرد، چراكه بايد مدّعي عليه نزد او حاضر باشند و چنانكه در بيت هاي پيش توضيح داده شد آنكه صوفي خواهان اجراي حكم در حق او بود، مرده مي نمود، يا به گفته مولانا از اصحاب گورستان بود.) گورها در دودمانش آمده است: مبالغتي است در مرده نشان دادن و هرچند تعقيدي در بيت  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 230  
ديده مي شود، اما در فهم معني آن نيازي به قلم پردازي بعض شارحان هندي نيست درست است كه مرده را در گور مي نهند ولي گويي گور را در اين مرده مي نهاده اند. (هزاران سال است مرده است.) او نفس را كشته و از دنيا چنان بريده كه گويي در شمار زندگان نيست.  
خشت از گور افتادن: در اين بيت سيلي كه مرد به صوفي زد به خشتي همانند شده است كه از گوري بر كسي افتد. كنايت از آنكه بر او ديتي نيست چون مرده است. (سيلي او بر قفاي تو همانند خشتي است كه از ديوار بر گردنت افتاده.) نقش گرمابه: كنايت از جسمي كه روح ندارد.  
زنده: كنايت از ولي حق است و آنكه خودي را در خود ميرانده و به حق زنده مانده و هرچه كند خدا كرده است. (خدا را سپاس گو كه يكي از اولياي خدا بر تو خشم نگرفت كه در آن صورت رانده درگاه حق بودي.) حق بكشت او را ...: كسي كه نفس را كشته است.  
چون به من زنده شود اين مرده تن جان من باشد كه رو آرد به من  
من كنم او را از اين جان محتشم جان كه من بخشم ببيند بخششم  
جان نامحرم نبيند روي دوست جز همان جان كأصل او از كوي اوست  
در دَمم قصاب وار اين دوست را تا هلد آن مغز نغزش پوست را قصابانه پوست كشيدن: جسم و تعلق هاي جسماني او را زدودن.  
مآب: بازگشتنگاه. كنايت از قيامت.  
نَفخَتين: دمي كه قصاب دمد و دم حق تعالي.  
بالاي صَرح رفتن: نفس را بكش، چون آن را كشتي از عالم حيواني به ملكوت رباني خواهي رفت.  
بر خر نشاندن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1508/ 6.  
برنشست: سوار كردن. سوار شدن.  
بار ديگر مولانا سخن را از مرد سيلي زن كه اندامي نحيف دارد، به مردگان در راه حق و كشندگان نفس كشاند و مي گويد اين خصم تو يكي از آنان است.  
گفت صوفي پس روا داري كه او سيليم زد بي قصاص و بي تَسو شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 231  
اين روا باشد كه خرخرسي قَلاش صوفيان را صَفع اندازد بِلاش گفت قاضي تو چه داري بيش و كم گفت دارم در جهان من شش درم گفت قاضي سه درم تو خرج كن آن سه ديگر را به او ده بي سخن زار و رنجور است و درويش و ضعيف سه درم دربايدش ترّه و رَغيف بر قفاي قاضي افتادش نظر از قفاي صوفي آن بُد خوب تر راست مي كرد از پي سيليش دست كه قصاص سيليم ارزان شده است سوي گوش قاضي آمد بهر راز سيلي آورد قاضي را فرار گفت هر شش را بگيريد اي دو خصم من شوم آزاد بي خَرخاش و وَصم تسو: وزني معادل چهار جو. و در اين بيت مقصود ديتي اندك است.  
قَلاش: (تركي) قلَّاش، مفلس، تهيدست.  
صَفع: پس گردني.  
بِلاش: در برهان قاطع و بعض فرهنگ ها «بي سبب» معني شده. در لغت نامه آمده است جزء دوم «لاش» و به معني «غارت» است. كه بعضي «لاش» را مخفف «لاشي‌ء» دانسته اند. با سابقه ديرينه «لاش» در شعر فارسي، مركب بودن از ب+ لا نه+ شي‌ء مناسب تر به نظر مي رسد.  
تَرّه و رَغيف: رغيف: نان تنك، و تره و رغيف: كنايت از خوراكي ساده است.  
خرخاش: (تركي جغتائي) خرخشه، قارغاش، جدال. اين كلمه در شعر فارسي بارها آمده است:  
دژ خوي تو را نيست بجز خرخشه كاري مانا كه بود خوي بدت خرخشه زاري اي مسلمانان اگر چشمش كند قصد دلم چون توان كردن به آن دو ترك كافر خرخشه وَصم: عيب.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 232  
انقروي، و به پيروي از او يوسف مولوي مخاطب قاضي را «تو چه داري» رنجور نوشته اند و هرچند بيت 1567 موهم اين تفسير است، ولي از ظاهر بيت 1563:  
زار و رنجور است و درويش و ضعيف سه درم در بايدش ترّه و رغيف نيز از ظاهر بيت 1574:  
ظالمي را رحم آري از كرم كه براي نفقه بادت سه درم آشكار است كه مخاطب صوفي است. و اگر چنان بود كه انقروي نوشته و قاضي به مرد سيلي زن مي گفت سه درم به صوفي بده، از او تقاص شده بود و صوفي به حقي رسيده بود. و نظير اين گونه داوري داستان زير است:  
روزي هارون به شكار رفت و اصمعي در خدمت او بود. عربي از بيابان پيدا شد. هارون اصمعي را گفت او را نزد من بياور، اصمعي نزد او رفت و گفت اميرالمؤمنين تو را مي طلبد. گفت مؤمنان را اميري است؟ گفت آري. گفت من باري بدو ايمان ندارم. اصمعي او را گفت يا بن الزّانيه خاموش باش. اعرابي گريبان او را گرفت و كشيد تا به نزد هارون آمد. عرب هارون را گفت اي امير مؤمنان به گمان اين مرد نه به زعم من، او مرا دشنام داده است. هارون گفت دو درهم به وي بده. عرب گفت او مرا دشنام داده تو مي گويي دو درهم بدو بده. گفت حكم ما چنين است. عرب اصمعي را گفت يا بن الزانيتين! به حكم امير خود چهار درهم به من بده. (لطائف الطوايف، ص 143 144) ولي در الاذكياء ابن جوزي داستاني آمده است كه نظر انقروي و يوسف مولوي را تأييد مي كند.  
هارون و عيسي بن جعفر بن منصور و فضل ربيع براي شكار به صحرا رفته بودند. در راه عربي فصيح را ديدند. عيسي با او به سخن پرداخت تا اينكه بدو گفت اي زنازاده. عرب گفت رشت سخني گفتي بايد عذر خواهي يا عوض آن را بپذيري. اين دو نمكين (هارون و فضل) را به داوري ميان ما بپذير. عيسي گفت پذيرفتم. آن دو، عرب را گفتند دو دانگ عوض دشنامي كه به تو داده بگير. گفت حكم شما اين است گفتند آري. عرب گفت اين يك درهم بگيريد و مادرِ همه تان زنا كار است و بيشتر از آنچه بر گردن داشتم به شما دادم. (الاذكياء، ص 93)

**طيره شدن قاضي از سيلي درويش و سرزنش كردن صوفي قاضي را**

طيره شدن قاضي از سيلي درويش و سرزنش كردن صوفي قاضي را  
گشت قاضي طيره صوفي گفت هي حكم تو عدل است لا شك نيست غي آنچه نپسندي به خود اي شيخ دين چون پسندي بر برادر اي امين اين نداني كه پي من چَه كني هم در آن چه عاقبت خود افكني مَن حَفَر بِئرا نخواندي از خبر آنچه خواندي كن عمل جان پدر اين يكي حكمت چنين بُد در قضا كه تو را آورد سيلي بر قفا واي بر احكام ديگرهاي تو تا چه آرد بر سر و بر پاي تو ظالمي را رحم آري از كرم كه براي نفقه بادت سه درم دست ظالم را ببر چه جاي آن كه به دست او نهي حكم و عنان تو بد آن بز ماني اي مجهول داد كه نژاد گرگ را او شير داد طيره گشتن: خشمگين شدن.  
غَيّ: گمراهي، گمراهان.  
آنچه نپسندي: علي (ع) فرمايد:  
فَأَحبِب لِغَيرِكَ مَا تُحِبُّ لِنَفسِكَ: پس آنچه براي خود دوست داري براي جز خود دوست بدار.  
(نهج البلاغه، نامه 31، امالي طوسي، ج 1، ص 95) و نظير آن از رسول (ص) با اندك اختلاف در لفظ روايت شده است. (مسند احمد، ج 1، ص 89)  
مَن حَفَر بِئرا: مَن حَفَرَ لِاخِيهِ بِئرا سَقَطَ فِيها  
. از وصيت امام صادق (ع) به فرزندش موسي. (زندگاني امام صادق (ع)، سيد جعفر شهيدي، ص 88، به نقل از حلية الاولياء و صفة الصفوه) نفقه: هزينهه روزانه.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 234  
بز ...: آورده اند كه عربي بچه گرگي را با شير ميشي پرورد. چون بزرگ شد بر ميش حمله برد و آن را كشت. (ثمار الاقلوب، ص 390، مثل 613. المحاسن و المساوي، ص 125)  
يكي بچّه گرگ مي پروريد چو پرورده شد خواجه را بردريد مجهول داد: كه اساس داوري او معلوم نباشد. كه داوري نا عادلانه كند.  
ارشادي است كساني را كه از راه شرع بيرون مي روند و بر ناكسان رحمت مي آورند و زيان آن به خودشان باز مي گردد.

**جواب دادن قاضي صوفي را**

جواب دادن قاضي صوفي را  
گفت قاضي واجب آيدمان رضا هر قفا و هر جفا كآرد قضا خوش دلم در باطن از حكم زُبُر گرچه شد رويم ترش كَالحَقُّ مُر اين دلم باغ است و چشمم ابروَش ابر گريد باغ خندد شاد و خوش سال قحط از آفتاب خيره خند باغ ها در مرگ و جان كندن رسند ز امر حق وَابكُوا كَثِيرا خوانده اي چون سر بريان چه خندان مائده اي روشنيِّ خانه باشي همچو شمع گر فرو پاشي تو همچون شمع دَمع آن ترش رويي مادر يا پدر حافظ فرزند شد از هر ضرر ذوق خنده ديده اي اي خيره خند ذوق گريه بين كه هست آن كانِ قند چون جهنّم گريه آرد ياد آن پس جهنم خوش تر آيد از جنان خنده ها در گريه ها آمد كَتِيم گنج در ويرانه ها جو اي سليم ذوق در غم هاست پي گم كرده اند آب حيوان را به ظلمت برده اند باز گونه نعل در ره تا رِباط چشم ها را چار كن در احتياط قفا: قفا زدن: صفع. پس گردني.  
زُبُر: جمع زبور: كتاب هاي پيمبران پيشين. جاؤُ بِالْبَيِّناتِ وَ الزُّبُرِ وَ الْكِتابِ الْمُنِيرِ. (آل عمران، 184) زبور: هر كتابي كه در آن حكمتي بود.  
الحَقُّ مُر: حق تلخ است. (مثلي است رايج)  
كه گفتار تلخ است با راستي ببندد به تلخي در كاستي گر سخن راست بود جمله در تلخ بود تلخ كه الحق مر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 236  
ابر گويد ...:  
تا نگريد ابر كي خندد چمن تا نگريد طفل كي جوشد لبن خيره خند: كنايت از تابان. درخشنده.  
وَابكُوا كَثِيرا ...: اشارت است به قرآن كريم: فَلْيَضْحَكُوا قَلِيلًا وَ لْيَبْكُوا كَثِيراً. (توبه، 82)  
گفت فَليَبكُوا كَثِيرا گوش دار تا بريزد شير فضل كردگار ولي چنانكه در ذيل آن بيت نوشته شد آن آيه خطاب به منافقان است و مقصود بسيار ناشادمان بودن آنان است.  
سر بريان: سر گوسفند را چون بريان كنند لب ها ترنجيده و دندان ها آشكار مي شود و چنان مي نمايد كه خندان است. و در آن اشارتي است كه خنده دنيا پرستان به ظاهر خنده است و در حقيقت عذابي است آنان را.  
دَمع فروپاشيدن: اشك ريختن.  
چون جهنم ...: چون ياد جهنّم، گناهان را در خاطر آدمي پديد مي آورد، و موجب توبه مي ردد، ياد آن خوشتر از ياد بهشت است كه در بعضي موجب غفلت مي گردد.  
كَتِيم: پوشيده.  
بازگونه نعل: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2751/ 5.  
قاضي از پاسخ دادن به پرسش صوفي سر باز م زند اما ضمن گفتار خود تلويحا مي نماياند كه حكم او درست بوده. قاضي مي گويد او بر من سيلي زد و من شادم هرچند مرا درد آورده، چراكه قضاي الهي بر من چنين رفته بود آنگاه مولانا از زبان قاضي نكته اي ديگر را در ميان مي آورد كه در دفتر پنجم نيز بدان اشاره كرده بود. گريه ها نكته اي وسيلت جذب عنايت پروردگار است پس خنده ها در پي خواهد داشت و خنده ها را گريه ها و سختي ها به دنبال خواهد بود. چنانكه آب حيوان در تاريكي است ذوق و حال در غمناك به سر بردن است.  
چشم ها را چار كن در اعتبار يار كن با چشم خود دو چشم يار امرُهم شُورَي بخوان اندر صُحف يار را باش و مگوش از ناز اف شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 237  
يار باشد راه را پشت و پناه چونكه نيكو بنگري يار است راه چونكه در ياران رسي خامش نشين اندر آن حلقه مكن خود را نگين در نمازِ جمعه بنگر خوش بهوش جمله جمع اند و يك انديشه و خموش رخت ها را سوي خاموشي كشان چون نشان جويي مكن خود را نشان گفت پيغمبر كه در بحر هُموم در دلالت دان تو ياران را نُجوم چشم در استارگان نه ره بجو نطق تشويش نظر باشد مگو گر دو حرف صدق گويي اي فلان گفتِ تيره در تَبَع گردد روان اين نخوانيد كَالكَلَام اي مُستَهام فِي شُجونٍ حَرُّهُ جِرَّ الكلام هين مشو شارع در آن حرف رشد كه سخن زو مر سخن را مي كشد نيست در ضبطت چو بگشادي دهان از پي صافي شود تيره روان آنكه معصوم ره وحي خداست چون همه صاف است بگشايد رواست زآنكه مَا يَنطِق رَسُول بِالهَوي كي هوا زايد ز معصوم خدا خويشتن را ساز منطيقي ز حال تا نگردي همچو من سخره مثال چشم ها را چار كردن: براي يافتن حقيقت از ديگري نيز ياري خواستن، چنانكه در نيم بيت بعد اشارت مي كند.  
ورچه عقلت هست با عقل دگر يار باش و مشورت كن اي پدر امرُهُم شُورَي: گرفته از قرآن كريم است: وَ أَمْرُهُمْ شُوري بَيْنَهُمْ. (شوري، 38) اف گفتن: كنايت از آزردن. كلمه اي يا صوتي بر زبان آوردن كه موجب رنجش شود. (به يار خود حتي اف هم مگو.) اشارت است بدانچه در قرآن كريم است درباره پدر و مادر: فَلا تَقُلْ لَهُما أُفٍّ وَ لا تَنْهَرْهُما. (اسراء، 23) يار راه بودن: از سخنان عيسي (ع) است: تُوما او را (يسوع را) گفت اي آقاي ما نمي دانيم تو كجا مي روي پس چگونه مي توانيم راه بيابيم؟ يسوع او را گفت من آن راه و حق، و زندگي هستم هيچكس به سوي پدر نمي آيد جز به وسيلت من. (انجيل يوحنا، باب 41، آيه 5- 6)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 238  
خود در حلقه نگين كردن: كنايت از خويش را نشان دادن. توجه حاضران را به خود جلب كردن. صدر نشين شدن.  
رخت سوي خاموشي كشاندن: سخن نگفتن. خاموشي: سكوت، عارفان را در آن دو گونه سخن است. روايت ها نيز در اين باره دو گونه دلالت دارد. حاصل برخي آنكه سكوت آنجا بايد كه با گفتن لغوي در كار آيد. «چنانكه شبلي در كرخ بغداد مي رفت يكي را ديد از مدعيان كه مي گفت: «السُّكُوتُ خَيرٌ مِنَ الكَلامِ.» شبلي گفت خاموشي تو بهتر از گفتار تو، از آنچه گفتار تو لغو است و خاموشي تو هزل. گفتار من بهتر از خاموشي من از آنچه سكوت من حلم است و كلام من علم.» (كشف المحجوب، ص 465) و آنجا كه سخن گفتن لازم بود خاموش نبايد بود. كه رسول (ص) فرموده:  
مَن كَانَ يُؤمِنُ بِاللَّهِ وَاليَومِ الآخِر فَليَقُل خَيرا اولِيَصمُت.  
(رساله قشيريه، ص 62) و آنجا كه مولانا به خاموشي امر مي كند محضر اخوان طريقت است كه جوينده را از آن محضر قصد استفاده باشد، يا به فرموده مولانا نشان جويد.  
نشان جو: طالب، متعلم.  
نُجوم دلالت:  
گفت پيغمبر كه اصحابي نجوم رهروان را شمع و شيطان را رجوم استارگان: كنايت از راهنمايان.  
گفتِ تيره: سخن ناصواب. (چون لب به سخن گشايي و چند كلمه درست بگويي، به دنبال آن سخن باطل بر دهانت خواهد آمد.) مُستَهام: حيران.  
فِي شُجونٍ ...: گرفته از مثل معروف است: «الحَدِيثُ ذُوشُجونٍ: گفتار را شاخه هاست.» و «الكَلَامُ يَجُرُّ الكَلَامَ.» شارع آغاز كننده (سخن). شارع شدن در حرفِ رَشد: سخن درست آغاز كردن.  
زو: زود، سريع.  
نيست در ضبطت ...: چون آغاز سخن كردي ديگر سخن در اختيارت نيست. سخن درستي مي گويي و سخن نادرستي در پي آن خواهد آمد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 239  
مَا يَنطِق: گرفته از قرآن كريم است در وصف رسول (ص): وَ ما يَنْطِقُ عَنِ الْهَوي إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحي. (نجم، 3- 4) مِنطيق: گويا.  
منطيق بودن از حال: با ذوق و حال ارشاد كردن و از قيل و قال پرهيز نمودن. (سخن مگو و با كردار مردم را راه نما تا همچون من كه با قضاوت هاي خود سخره آن مرد شدم و از او سيلي خوردم مباشي.)

**سؤال كردن آن صوفي قاضي را**

سؤال كردن آن صوفي قاضي را  
گفت صوفي چون ز يك كان است زر اين چرا نفع است و آن ديگر ضرر چونكه جمله از يكي دست آمده است اين چرا هشيار و آن مست آمده است چون ز يك درياست اين جوها روان اين چرا نوش است و آن زهرِ دهان چون همه انوار از شمس بقاست صبح صادق صبح كاذب از چه خاست چون ز يك سرمه است ناظر را كَحَل از چه آمد راست بينيّ و حَوَل چونكه دارُ الضَّرب را سلطان خداست نقد را چون ضربِ خوب و نارواست چون خدا فرمود ره را راه من اين خَفير از چيست و آن يك راهزن از يك اشكم چون رسد حُرّ و سفيه چون يقين شد الوَلَد سِرُّ ابيه وحدتي كه ديد با چندين هزار صد هزاران جنبش از عين قرار كَحَل: در لغت سرمه گون بودنِ روييدن گاه مژه چشم است در خلقت، و آنچه به معني سرمه كشيدن است كَحل است، ولي مولانا نظير اين تسامح ها را بسيار به كار برده است.  
حَوَل: دوبيني.  
دَارُ الضَّرب: آنجا كه در آن سكه زنند و مقصود از دارالضرب در اين بيت مصدرِ آفرينش است، كه: اتَّقُوا رَبَّكُمُ الَّذِي خَلَقَكُمْ مِنْ نَفْسٍ واحِدَةٍ. (نساء، 1) راه من: اشارت است به قرآن كريم: قُلْ هذِهِ سَبِيلِي أَدْعُوا إِلَي اللَّهِ عَلي بَصِيرَةٍ. (يوسف، 108) خَفير: محافظ، نگهبان (در راه).  
از يك اشكم ...: اگر فرزند رمز پدر است (خوي هاي او را در خود دارد) چرا از پدري دو گونه پسر با دو خوي متولد مي شود.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 241  
الوَلَدُ سِرُّ ابيه: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3115/ 4.  
گفته قاضي در بيت 1577 كه بايست به آنچه قضا خواسته رضا داد، صوفي را به پرسش وا مي دارد كه اگر هرچه در جهان رخ مي دهد خواست خدا و به اراده اوست چرا در تقدير، بر بعض كارها قلم نيك رفته است و بر بعضي قلم بد؟ چرا مقدر شده است كه او مرا سيلي زند و اين ماجرا پيش آيد و قاضي در بيت هاي بعد پاسخ مي دهد.

**جواب گفتن آن قاضي صوفي را**

جواب گفتن آن قاضي صوفي را  
گفت قاضي صوفيا خيره مشو يك مثالي در بيان اين شنو همچنانكه بي قراري عاشقان حاصل آمد از قرار دلستان او چو كُه در ناز ثابت آمده عاشقان چون برگ ها لرزان شده خنده او گريه ها انگيخته آب رويش آب روها ريخته اين همه چون و چگونه چون زَبَد بر سر درياي بي چون مي طپد ضدّ و نِدَّش نيست در ذات عمل زآن بپوشيدند هستي ها حُلَل ضد، ضد را بود و هستي كي دهد بلك از او بگريزد و بيرون جهد نِدّ چه بوَد مثل مثل نيك و بد مثل مثلِ خويشتن را كي كند چونكه دو مثل آمدند اي متّقي اين چه اولي تر از آن در خالقي بر شمار برگ بستان ندّ و ضد چون كفي بر بحر بي ضدّ است و ند بي چگونه بين تو برد و ماتِ بحر چون، چگونه گنجد اندر ذات بحر كمترينِ لعبت او جان توست اين چگونه و چون جان كي شد درست خيره شدن: گستاخي كردن.  
قرار دلستان: در آن اشارتي است به تغيير موجودات و ثبوت و لايتغير بودن ذات ازلي و قدرت رَبُّ العِزَّه كه همه اشياء مخلوق و عاشق او هستند. (رب العزه لا يتغير است و مخلوقات در تبديل و تغيير.) عاشقان: آثار و متغَيّرات در عالم. (انسان و ديگر آفريده ها.) چون و چگونه: كنايت از موجودات جهان كه به ظاهر با هم متخالف اند. همگي اثر اويند و در حركت اند همچون زَبَد (كف) بر روي دريا در جوش.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 243  
نِدّ: مثل، مانند.  
زآن بپوشيدند ...: چون خدا را ضدي و يا همانندي نيست، موجودات راهستي بخشيد و در بيت بعد توضيح بيشتري مي دهد كه اگر موجودات عالم ضد و يا نِدّ خدا بودند چگونه آنان را به وجود مي آورد؟  
دو مثل ...: اشارت است به دليلي كه متكلمان اقامه مي كنند كه اگر در جهان دو خالق، متساوي با يكديگر بودند، يكي از آنها نمي تواند ديگري را خلق كند، نيز نسبت خلقِ مخلوقات به يكي از آن دو ترجيح بلا مرجِح است و اگر يكي رجحان دارد او خالق هستي است.  
بي چگونه: بي وصف.  
بُرد و مات: كنايت از تصرف هاي قدرت حق تعالي در جهان. سرّ خلقت از مخلوق نهان است جز آنچه او خود بيان داشته و چوني در كار او در نمي آيد كه: لا يُسْئَلُ عَمَّا يَفْعَلُ وَ هُمْ يُسْئَلُونَ. انبياء، 23) كمترين لعبت: كمترين احسان او درباره آدمي جاني است كه بدو بخشيده و حقيقت آن از همگان نهان است.  
در بيت هاي پيش صوفي از قاضي پرسيد، اگر آنچه در جهان است مخلوق خداي يكتاست، اين تضادها كه در موجودات ديده مي شود از كجاست. قاضي نخست دگرگوني و تضاد موجودات را با يكديگر و نسبت آنان را با خالق موجودات با ثباتِ معشوق و بي قراري عاشقان مقايسه مي كند. و مي گويد چنانكه معشوق چون كوه ثابت و استوار است و عاشق ها بر حسب طبيعت خود متزلزل و بي قرار، مخلوق نيز نسبت به پروردگار چنين اند. اين تضادها همچون آن حالت هاست و چون جوشش كف ها بر درياست. دريا ثابت است و كف در تبدل و تغيير.  
سپس مي گويد نشان اينكه اين دگرگوني ها با وحدت ذات و فعل او منافات ندارد اين است كه اگر آفريده ها ضد او و يا مانند او بودند به وجود نمي آمدند چرا كه ضد ضدِّ خود را پديد نمي كند و مثل مثلِ خود را به وجود نمي آورد. آنچه ما آن را تضاد مي بينيم در حقيقت تضاد نيست. تضادها همچون موج درياست كه همه از يك جنبش برخاسته است و آن درياي هستي برون از چه و چون است، حقيقت آن را نمي توان  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 244  
دريافت. چرا نمي توان دريافت؟ به روح مثل مي زند كه كوچكترين اثري از خلقت هاي حضرت حق است. آيا مي توان چگونگي و چوني روح را دانست؟ نه، كه: وَ يَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي. (اسراء، 85)  
پس چنان بحري كه در هر قَطر آن از بدن ناشي تر آمد عقل و جان كي بگنجد در مضيق چند و چون عقل كل آنجاست از لَا يَعلَمُون عقل گويد مر جسد را كاي جماد بوي بردي هيچ از آن بحر معاد جسم گويد من يقين سايه توام ياري از سايه كه جويد جان عم عقل گويد كين نه آن حيرت سراست كه سزا گستاخ تر از ناسزاست اندر اينجا آفتاب انوري خدمت ذرّه كند چون چاكري شير اين سو پيش آهو سر نهد باز اينجا نزد تيهو پر نهد اين تو را باور نيايد مصطفي چون ز مسكينان همي جويد دعا گر بگويي از پي تعليم بود عين تَجهيل از چه رو تفهيم بود بلكه مي داند كه گنج شاهوار در خرابي ها نهد آن شهريار بدگماني نعل معكوس وي است گرچه هر جزويش جاسوس وي است بل حقيقت در حقيقت غرقه شد زين سبب هفتاد بل صد فرقه شد با تو قَلماشيت خواهم گفت هان صوفيا خوش پهن بگشا گوش جان مر تو را هر زخم كآيد ز آسمان منتظر مي باش خلعت بعدِ آن «20»  
كو نه آن شاه است كت سيلي زند پس نبخشد تاج و تختِ مستند جمله دنيا را پر پشّه بها سيليي را رشوت بي منتها گردنت زين طوق زرّين جهان چُست در دزد و ز حق سيلي ستان آن قفاها كانبيا برداشتند زآن بلا سرهاي خود افراشتند ليك حاضر باش در خود اي فَتَي تا به خانه او بيابد مر تو را ورنه خلعت را برد او باز پس كه نيابيدم به خانه هيچ كس \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(20) در حاشيه نسخه اساس:  
آن قفا ديدي صفا را هم ببين گر دران با گردن آمد اي امين   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 245  
بحر: استعارت از قدرت حق.  
قَطر: استعارت از آفريده.  
ناشي: ناشي‌ء: مبتدي، تازه كار.  
ختم است به رغم چند ناشي بر خاقاني سخن تراشي در مضيق چند و چون نگنجيدن: با دليل راه بدو نبردن.  
تو جانت را كه قطره اي از آفريده هاي آن درياي بيكران است نمي شناسي و عقل و جانت در فهم آن همچون بدنت نادان و ناتوان اند پس چگونه ممكن است دريايي را در محدوده دانش خود در آري كه عقل در شناخت آن به ناداني اقرار مي كند.  
در اينجا مناسب است سخن مولي علي (ع) در اين باره آورده شود و دور نيست كه مولانا از آن الهام گرفته باشد: اگر وهم ما چون تير پرّان شود تا خود را به سر حدّ قدرت او رساند، و انديشه مبرّا از وسوسه بكوشد تا سمند فكرت به ژرفاي غيب ملكوتش براند، و دل ها خود را در راه شناخت صفات او سرگشته و شيدا گرداند و باريك انديشي خرد خواهد تا به صفات او نرسيده، ذات وي را داند دست قدرتش باز گرداند. (نهج البلاغه، خطبه 91) سزا گستاخ تر از ناسزاست: آنكه ندانسته در اين دريا گام نهد معذور است اما آنكه از وسعت و عمق آن في الجمله آگاه باشد و پا نهد غرقه خواهد شد.  
كار بي چون را كه كيفيّت نهد اينكه گفتم اين ضرورت مي دهد  
گه چنين بنمايد و گه ضدّ اين جز كه حيراني نباشد كارِ دين در شيفتگي و عشق به حضرت حق گاه كار بدانجا مي كشد كه ناقصان از كاملان پيش مي افتند. براي نمونه نگاه كنيد به: داستان «موسي و شبان» (1710/ 2 به بعد).  
اين تو را باور نيايد: انقروي در شرح اين بيت به نقل از امية بن عبداللّه روايت كند:  
كَانَ النَّبِيُّ (ص) يَستَفتِحُ وَ يَستَنصِرُ بِصَعَالِيكِ المُسلِمينَ  
. و يوسف بن احمد مولوي در المنهج القوي همين روايت را از او نقل كرده و از آن كتاب در احاديث مثنوي وارد شده و مأخذ آن را الجامع الصغير و كنوز الحقائق نوشته است. در نهايه ابن اثير آمده است:  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 246  
كَانَ يَستَفتِحُ بِصَعَالِيككِ المُهَاجِرِينَ وَ يَستَنصِرُ بِهِم.  
(نهايه، ذيل كلمه فتح) و در كشف الاسرار است:  
كَانَ رَسُولُ اللَّهِ يَستَفتِحُ بِصَعالِيكِ المُهَاجِرِينَ و صَعَاليك المهاجرين  
ايشان اند كه رسول خدا ايشان را صف كرده. (كشف الاسرار، ج 1، ص 274) ولي اين روايت مستندِ آنچه مولانا در نظر دارد نيست. معني  
يَستَفتِحُ بِصَعَالِيكِ العَرب  
اين است كه كار اسلام را به وسيله آنان پيش برد. چنانكه در وصيّت ابوطالب هنگام مرگ آمده است كه گويد:  
لَانِّي انظُرُ الَي صَعَالِيكِ العَرَبِ وَ اهلِ العِزِّ فِي الطرافِ وَ المُستَضعَفِينَ مِنَ انَّاسِ قَد اجَابوا دَعوَتَه.  
(روضة الواعظين، ص 140) پس معني «يَستَفتح و يَستَنصِر» اين است كه كار اسلام را با آنان پيش برد و معني آن اين نيست كه از آنان درخواست دعا در حق خود مي كرد. هرچند استفتاح گاه به معني درخواست دعاست.  
خلاصه فرموده مولا اين است كه: اگر بگويي دعا خواستن رسول (ص) از صعاليك براي تعليم مردم بود و خود نيازي به دعاي آنان نداشت پذيرفته نيست، زيرا اگر چنين بود بايد بگويد از مسكينان طلب دعا كنيد چنانكه من مي كنم و شما را با آن مي آموزانم. اما او چنين نفرموده و آنان را از اين نكته آگاه نكرد و نتيجه آن بود كه آن صعاليك در جهالت مي ماندند و مي پنداشتند كه رسول (ص) از آنان براي خود دعا مي خواهد. اما چنين نيست او مي دانست كه خدا را به اين طايفه عنايتي است و به تعبير مولانا گنج در خرابي است.  
گنج شاهوار: چنانكه در حديث است:  
انَا عِبدَ المُنكَسِرَةِ قُلُوبِهِم لَاجلِي.  
(نگاه كنيد به: ذيل بيت 1750/ 2) بدگماني: كنايت از مخفي داشتنِ دوستان خود تا عامه آنان را خوار بشمارند.  
هر جزويش جاسوس وي است: اشارت است بدين. گفته:  
بندگان خاص علّام الغيوب در جهان جان جواسيس القلوب (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1470/ 2) حق تعالي اين بندگان را پوشيده نگاه داشته است حالي كه آنان از اسرار ديگران  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 247  
آگاه اند.  
بل حقيقت: چون اين عاشقانِ حق خود را در حق فنا كردند حقيقت آنان بر عامه ناشناسا مانده چنانكه حقيقت حضرت حق، و براي همين است كه هركس از ظن خود آن را دريافت و فرقه ها پديد آمد.  
چو ممكن گرد امكان بر فشاند بجز واجب دگر چيزي نماند  
وجود هر دو عالم چون خيال است كه در وقت بقا عين زوال است قلماشي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3810/ 4.  
مر تو را هر زخم ...:  
آخر هر گريه آخر خنده اي است مرد آخِربين مبارك بنده اي است جمله دنيا را ...: اگر همه نعمت دنيا راداشته باشي پشيزي ارزش ندارد كه: قُلْ مَتاعُ الدُّنْيا قَلِيلٌ. (نساء، 77) و اگر از او رنجي به تو رسد در پي آن گنج هاي فراوان خواهي يافت. (از زيورهاي دنيا چشم بربند و رنج ها را در راه خدا بر خود هموار ساز، تا خدايت مزد بي حساب بخشد. اما بايد براي دريافت اين مزد آمادگي داشته باشي وگرنه از تو باز داشته خواهد شد.) احاديث مثنوي اين بيت را اشارت به حديث:  
لَو كَانَتِ الدُّنيا تَعدِلُ عِندَ اللَّهِ جَناحَ بَعُوضَةٍ مَاسَقَي كَافِرا منها شَربَةَ ماء  
دانسته است و بي ارتباط نيست.

**باز سؤال كردن صوفي از آن قاضي‌**

باز سؤال كردن صوفي از آن قاضي  
گفت صوفي كه چه بودي كين جهان ابرويِ رحمت گشادي جاودان هر دمي شوري نياوردي به پيش بر نياوردي ز تلوين هاش نيش شب ندزديدي چراغ روز را دَي نبردي باغ عيش آموز را جام صحّت را نبودي سنگ تب آمني را خوف ناوردي كُرب خود چه كم گشتي ز جود و رحمتش گر نبودي خَرخَشه در نعمتش تلوين:  
حقّ آن قوّت كه بر تلوين ما رحمتي كن اي امير لون ها (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2484/ 2) جام صحّت: (اضافه مشبه به بمشبّه) هميشه تندرستي بود نه بيماري هميشه آسوده خاطري بود نه تشويش.  
پرسشي است كه پيوسته در ميان بوده است. چرا در جهان زشتي ها و خرابي ها و ستم هاست؟ چرا هر دم بلا بر سر مردم مي آيد؟ چه بودي اگر همه آسايش بودي. مقدمه پاسخ به صوفي از بيت 1710 آغاز مي شود و پاسخ از بيت 1720 به بعد است.

**جواب قاضي سؤال صوفي را و قصّه ترك و درزي را مثل آوردن‌**

**اشاره**

جواب قاضي سؤال صوفي را و قصّه ترك و درزي را مثل آوردن  
گفت قاضي بس تُهي رَو صوفيي خالي از فِطنت چو كافِ كوفيي تو بنشنيدي كه آن پرفند لب غدرِ خيّاطان همي گفتي به شب خلق را در دزدي آن طايفه مي نمود افسانه هاي سالِفَه قصّه پاره رُبايي در بُرين مي حكايت كرد او با آن و اين در سمر مي خواند دزدي نامه اي گرد او جمع آمده هنگامه اي مستمع چون يافت جاذب زآن وُفود جمله اجزااش حكايت گشته بود تهي رو: بي مايه. بي وسيلت (سفر).  
نه بر مرد تهي رو هست باجي نه از ويرانه كس خواهد خراجي و در اين بيت به معني اندك مايه از تفكر است. كوتاه فكر.  
كافِ كوفي: در لغت نامه آمده است: مقابل كاف چخماقي (لغت نامه، ذيل كوفي)، اما در جخماقي فقط نوشته اند صورتي از نوشتن حرف كاف، در مكتب خانه هاي قديم كودك هنگام خواندن الفبا چون به حرف «ك» مي رسيد بايد بگويد: «ك» كوفي. ك سركش «گ». بدين تفصيل «ك» كوفي مقابل «گ» است، كافي كه سركش ندارد. (بي دانشي) پر قند لب: شيرين گفتار. كنايت از قصّه گو.  
سالِفَه: گذشته.  
بُرين: برش. (هنگامي كه پارچه را براي دوخت نزد خياط مي بردند، پاره اي از آن مي دزديد.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 250  
دزدي نامه: كنايت از كتابي كه دزدي دزدان، از جمله خياطان در آن بود. (هرچند در همه نسخه ها و از جمله نسخه اساس بدين صورت است، مي توان گفت در اصل درزي نامه بوده است.) و بيت هاي آينده توضيح معني بيت 1655 است.

**قَالَ النَّبِيُّ عَلَيهِ السَّلَامُ انَّ اللَّهَ تَعَالَي يُلَقِّنُ الحِكمَةَ عَلَي لِسَانِ الوَاعِظينَ بِقَدرِهِمَمِ المُستَمِعِين‌**

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيهِ السَّلَامُ انَّ اللَّهَ تَعَالَي يُلَقِّنُ الحِكمَةَ عَلَي لِسَانِ الوَاعِظينَ بِقَدرِهِمَمِ المُستَمِعِينَ  
جذب سمع است ار كسي را خوش لبي است گرمي و جِدِّ معلّم از صبي است چنگيني را كو نوازد بيست و چار چون نيابد گوش گردد چنگ بار نه حراره يادش آيد نه غزل نه ده انگشتش بجنبد در عمل گر نبودي گوش هايِ غيب گير وحي ناوردي ز گردون يك بشير ور نبودي ديده هاي صنع بين نه فلك گشتي نه خنديدي زمين آن دم لَولاك اين باشد كه كار از براي چشم تيز است و نظار عامه را از عشق همخوابه و طبق كي بود پرواي عشقِ صنع حق آب تُتماجي نريزي در تغار تا سگي چندي نباشد طعمه خوار رو سگ كهف خداونديش باش تا رهاند زين تغارت اصطفاش انَّ اللَّهَ تعالي يُلَقِّنُ الحِكمَةَ عَلَي ...:  
زآنكه قدر مستمع آيد نَبا بر قدِ خواجه بُرَد درزي قَبا (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1241/ 6) جذبِ سمع است: اگر گوينده اي سخن نيك مي گويد يا نيك سخن مي گويد از آن است كه شنونده گوش به سخن او فراداده است.  
سخن را نيوشيده بايد نخست گهر بي خريدار نايد درست «مستمع صاحب سخن را بر سر كار آورد.» (امثال و حكم)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 252  
بيست و چهار:  
واي كز آوازِ اين بيست و چهار كاروان بگذشت و بيگه شد نهار (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2194/ 1) حَراره: نگاه كنيد به: ذيل بيت 534/ 2.  
عمل: كنايت از نواختن آلات و اسباب موسيقي.  
غيب گير: فراگيرنده وحي الهي.  
لَولاك: نگاه كنيد به: ذيل بيت 970/ 2.  
آبِ تُتماج: تتماج: آشي است كه با دوغ يا كشك پزند.  
تا كه تُتماجي پزد اولاد را ديد آن بازِ خوش خوش زاد را فيض الهي شامل حال كساني است كه خواهان آن باشند.  
سگ كهف: كنايت از ملازم درگاه.  
گر رگ عشقي نبودي كلب را كي بجُستي كلبِ كهفي قلب را بر درگاه خدا روي نه تا تو را بگزيند و از نعمت اندك اي دنيا برهاند.  
تغار: استعارت از نعمت هاي دنياوي.  
چونكه دزدي هاي بي رحمانه گفت كه كنند آن درزيان اندر نهفت اندر آن هنگامه تركي از خطا سخت طيره شد ز كشف آن غِطا شب چو روز رستخيز آن رازها كشف مي كرد از پي اهل نُهي هر كجا آيي تو در جنگي فراز بيني آنجا دو عدو در كشف راز آن زمان را مَحشر مذكور دان وآن گلوي رازگو را صور دان كه خدا اسباب خشمي ساخته است وآن فضايح را به كوي انداخته است بس كه غدر درزيان را ذكر كرد حيف آمد ترك را و خشم و درد گفت اي قصّاص در شهر شما كيست استاتر در اين مكر و دغا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 253  
گفت: قصه گو كه داستان دزدي نامه مي خواند.  
خطا: ختا: سرزمين شمالي چين.  
اين داستان برگرفته از حكايتي است كه ابن جوزي در كتاب الَاذكياء آورده است: «خياطي نزد يكي از تركان رفت تا براي او قبايي ببرد. چون بريدن را آغاز كرد ترك بدو مي نگريست و خياط را ممكن نبود از پارچه بدزدد، پس تيزي داد ترك خنده گرفت چنانكه به پشت افتاد خياط آنچه مي خواست از پارچه برگرفت. پس ترك نشست و خياط را گفت ضرطه اي ديگر بده، خياط گفت روا نبود كه قبا تنگ شود.» (الاذكياء، ص 145) و اين داستان را عبيد در رساله دلگشا (ص 135) آورده است.  
و داستان «استاد علم» كه ميان عامه معروف است و در امثال و حكم نيز آمده با اين داستان اندك نزديكي دارد. حاصل داستان اينكه خياطي بود و از هر رخت كه براي دوختن نزد او مي آوردند اندكي بر مي داشت. شبي در خواب ديد قيامت برپا شده فرشته اي پيشاپيش او علمي مي برد كه هرچه از رخت هاي مردم دزديده بود بر آن آويزان است. سراسيمه از خواب برخاست و بامدادان شاگرد را گفت هرگاه من خواستم از رخت مشتري بردارم بگو استاد علم. شاگرد چنين مي كرد و استاد از دزديدن دست بر مي داشت تا اينكه روزي يكي پارچه اي گرانبهاي كمياب نزد او برد. خياط چون به كار مشغول شد اندكي برداشت شاگرد گفت استا علم. استاد را دل نمي داد از آن رخت برندارد گفت درد و وَرم از اين نبود توي علم.  
كَشف غطا: برداشتن سرپوش. و در اين بيت به معني آشكار شدن دزدي هاي نهاني در زيان است.  
كشف مي كرد ...: داستانگو با داستان هايي كه شب هنگام از دزدي در زيان براي مرد مي گفت، همچون روز رستاخيز كه نهاني ها آشكار مي شود، زشتي آنان را برملا مي كرد. (بيت 1651) اهل نُهي: خردمندان.  
دو عدو در كشف راز: هرگاه جنگي ميان دو كس بيني، خواهي ديد آن دو، زشتي هاي يكديگر را مي گويند. و آن زشتي گفتن چون روز محشر است: يَوْمَ تُبْلَي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 254  
السَّرائِرُ. (طارق، 9) و بانگِ آن دو چون نفخ صور.  
به كوي انداختن: آشكار ساختن. به كوي انداختن فضايح: رسوا كردن.  
حيف: دريغ.  
قصّاص: داستان سرا، قصّه گو.  
آشكار ساختن داستان سرا، دزديِ در زيان را، نمونه اي از آشكارا ساختن روز محشر است گناه گناهكاران را.

**دعوي كردن ترك و گرو بستن او كه درزي از من چيزي نتواند بردن‌**

دعوي كردن ترك و گرو بستن او كه درزي از من چيزي نتواند بردن  
گفت خيّاطي است نامش پورِ شُش اندر اين چستي و دزدي خلق كُش گفت من ضامن كه با صد اضطراب او نيارد برد پيشم رشته تاب پس بگفتندش كه از تو چُست تر مات او گشتند در دعوي مپر رو به عقل خود چنين غرّه مباش كه شوي ياوه تو در تزويرهاش گرم تر شد ترك و بست آنجا گرو كه نيارد برد ني كهنه ني نو مطمعانش گرم تر كردند زود او گرو بست و رهان را برگشود كه گرو اين مركب تازي من بدهم ار دزدد قماشم او به فن ور نتواند برد اسبي از شما واستانم بهر رهن مُبتدا خلق كُش: قهر كننده مردم كه از هركه باشد مي دزدد و كسي با او نتواند درافتاد.  
اضطراب: يكي از معني هاي اضطراب «كسب كردن» است، و گمان مي رود مولانا اين كلمه را با اندك توسع در همين معني به كار برده است. (با همه كوششي كه او در به دست آوردن بخشي از پارچه داشته باشد، رشته از آن نمي تواند برد.) در اين صورت «صد اضطراب» قيد حالت درزي است. و ممكن است آن را قيد حالت ترك گرفت. (با همه تشويشي كه درام، رشته اي از من نتواند برد.) رشته تاب: نخ تابيده. كنايت از يك نخ.  
دل در غم درزي بچه حور نژاد چون رشته به تاب محنتش تن در داد مطمعان: جمع مُطمِع: به طمع افكننده.  
رهان: گرو بستن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 256  
رهان بر گشودن: ميزان شرط را معيّن كردن. (بر سر اسب خود گرو بست.) نتواند: بايد «نتاند» خوانده شود.  
رهن مبتدا: شرطي كه از پيش كرده ام.  
ترك را آن شب نبرد از غصّه خواب با خيال دزد مي كرد او حِراب بامدادان اطلسي زد در بغل شد به بازار و دكان آن دغل پس سلامش كرد گرم و اوستاد جست از جالب به تَرحيبش گشاد گرم پرسيدش ز حدِّ ترك بيش تا فكند اندر دل او مهر خويش چون بديد از وي نواي بلبلي پيشش افكند اطلس استَنبلي كه ببر اين را قباي روز جنگ زير نافم واسع و بالاش تنگ تنگ بالا بهر جسم آراي را زير واسع تا نگيرد پاي را گفت صد خدمت كنم اي ذو وَداد در قبولش دست بر ديده نهاد پس بپيمود و بديد او روي كار بعد از آن بگشاد لب را در فُشار از حكايت هاي ميزان دگر وز كرم ها و عطاي آن نفر وز بخيلان و ز تَحشيراتِشان از براي خنده هم داد او نشان همچو آتش كرد مقراضي برون مي بريد و لب پر افسانه و فسون حِرَاب: جنگ تَرحيب: مرحبا گفتن. مرحبا. خوشامدي است كه عرب ها هنگام ديدار گويند.  
ز حدّ ترك بيش: خياط بيش از آنچه در خور او بود، بدو حرمت نهاد.  
نواي بلبلي: كنايت از چرب زباني.  
استنبلي: منسوب به استنبل: استانبول ايستن بولين (به سوي شهر): قسطنطنيه: پايتخت دولت عثماني. و يكي از شهرهاي مهم كشور تركيه.  
قباي روز جنگ: اطلس چنانكه مي دانيم از ابريشم خالص بافته مي شود و ابريشم، زخم شمشير را مانع مي گردد.  
واسع: گشاد.  
ذو وَاداد: با محبت.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 257  
روي كار ديدن: اندازه گرفتن و حساب كار را كردن. ورانداز كردن. (كه چگونه بايد از آن بربايد.) فشار: بيهوده گويي.  
تَحشير: در لغت نامه به نقل از غياث اللغات تنگ داشتن نفقه بر عيال معني شده و پيداست كه اين معني را از استعمال اين كلمه در اين بيت و نظير آن برآورده اند. باب تفعيل از ماده «حشر» در فرهنگ هاي معتبر عربي ديده نشد ولي اين كلمه باز هم در مثنوي (2791/ 5) به كار رفته است و در آنجا مقابل «كم» است، و در اينجا معني گرد روزي با آنچه در لغت نامه و غياث اللغات آمده مناسب است.  
نشان دادن: نام بردن.

**مضاحك گفتن درزي و ترك را از قوّت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت يافتن درزي‌**

مضاحك گفتن درزي و ترك را از قوّت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت يافتن درزي  
ترك خنديدن گرفت از داستان چشم تنگش گشت بسته آن زمان پاره اي دزديد و كردش زير ران از جزِ حق از همه احيا نهان حق همي ديد آن ولي ستّار خوست ليك چون از حد بري غمّاز اوست ترك را از لذّت افسانه اش رفت از دل دعوي پيشانه اش اصلس چه؟ دعوي چه؟ رهن چه ترك سر مست است در لاغ اچي لابه كردش ترك كز بهر خدا لاغ مي گو كه مرا شد مُغتذا گفت لاغي خندميني آن دغا كه فتاد از قهقهه او بر قفا پاره اي اطلس سبك بر نيفه زد ترك غافل خوش مضاحك مي مزد همچنين بار سوم ترك خطا گفت لاغي گوي از بهر خدا گفت لاغي خندمين تر زآن دو بار كرد او اين ترك را كلّي شكار چشم بسته عقل جسته مُولَهه مست ترك مدّعي از قهقهه پس سوم بار از قبا دزديد شاخ كه ز خنده اش يافت ميدان فراخ چون چهارم بار آن ترك خطا لاغ از آن استا همي كرد اقتضا رحم آمد بر وي آن استاد را كرد در باقي فن و بيداد را گفت مُولَع گشت اين مفتون در اين بي خبر كين چه خسار است و غبين بوسه افشان كرد بر استاد او كه به من بهر خدا افسانه گو مضاحك: سخنان خنده آور.  
از جز حق ...: جز از حق. (پاره اي از پارچه را دزديد و زير ران خود پنهان نمود با چنان  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 259  
چابكي كه جز خدا كسي كار او را نديد.) از حد بردن: از اندازه گذشتن. پي در پي معصيت كردن. (هر چيز بر حق تعالي آشكار است و بر بنده مي پوشاند كه ستّارالعيوب است، ليكن چون بنده از حد بگذراند او را رسوا گرداند.) از دل رفتن: فراموش كردن.  
دعوي پيشانه: نگاه كنيد به: بيت 1680 1679/ 6.  
لاغ گفتار خنده آور.  
اچي: اچي: برادر كلان. (ديوان لغات الترك) و مقصود از «اچي» خياط است.  
مغتذا: غذاي مطلوب. (لاغ گفتن تو خوشايند طبع من است.) خندمين: خنده آور.  
نِيفه: جايي است در شلوار كه بند از آن گذرانند و در اين بيت «بر نيفه زدن» كنايت از پنهان كردن است در شلوار.  
مُولَهَه: شيفته شده.  
شاخ: پاره، تكه.  
در باقي كردن: تمام كردن. پايان دادن. كنار نهادن. «چون مال ديواني نقصان گرفت و غُرَبا تجارت كازرون در باقي نهادند.» (فارسنامه ابن بلخي، ص 14، به نقل از لغت نامه) مولَع: آزمند، حريص.  
غَبين: زيان، غبن.  
ترك و درزي و لاغ گفتن او رمز بي خبران و افسانه جهان است كه همه را به خود سرگرم كرده رخت عمر را مي دزدد و آنان سرگرم فريب اويند.  
اي فسانه گشته و محو از وجود چند افسانه بخواهي آزمود خندمين تر از تو هيچ افسانه نيست بر لب گور خراب خويش ايست اي فرو رفته به گور جهل و شك چند جويي لاغ و دستان فلك تا به كي نوشي تو عشوه اين جهان كه نه عقلت ماند بر قانون نه جان لاغ اين چرخ نديم كرد و مرد آب روي صد هزاران چون تو برد مي درد مي دوزد اين درزيِّ عام جامه سالگان طفل خام شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 260  
لاغ او گر باغ ها را داد داد چون دَي آمد داده را بر باد داد پيره طفلان شِسته پيشش بهر كَد تا به سعد و نحس او لاغي كند فسانه گشته: در مورد كسي يا چيزي است كه مرده و تنها داستاني از او يا از آن به جا مانده. مولانا آن را كه حقيقت وجود خويش را ناديده گرفته و سرگرم داستان هاي ديگران گشته به مرده همانند كرده است.  
به گور جهل و شك فرورفته: به حقيقت راه نيافته، از حقيقتِ هر چيز ناآگاه مانده.  
كرد و مُرد: در فرهنگ معني پست و فرومايه، خرد و ناچيز معني شده و همين بيت شاهد آمده است. اما شارحان مثنوي آن را گونه گون معني كرده اند: دوختن و پاره كردن، وصله زدن و تعمير كردن، امرد، دلير، شجاع، ستمگر. اين تركيب باز هم در مثنوي آمده است:  
كو بلي گو جمله را سيلاب برد يا نهنگي خورد كل را كِرد و مُرد و در ديوان كبير نيز:  
گِرد من مي گشت يك لولي پرير همچنينم برد كلي كِرد و مرد معني في الحال، بي درنگ نيز مناسب است. (فرهنگ نوادر لغات و تعبيرات ديوان كبير) آنندراج به نقل از بهار عجم ذيل «كردي و مردي» نويسد: «اين عبارت در جايي گويند كه به مجرد ارتكاب فعلي ضرر عايد شود.»  
خطش در جام چشمش ريخت تا داروي بيهوشي چه مي پرسي ز من از تشنه آن، كردي و مردي شد راتبه روي من از روي تو گردي اينجاست موجّه مثلي گردي و مردي و در اين بيت «كردي و مردي» باگاف ضبط شده. از مجموع اين كاربردها «كرد و مرد» در معني زود به دست آينده و زود از دست رونده، بي دوام، مناسب تر مي نمايد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 261  
درزي عام: استعارت از دنيا.  
صد سالگان ...: پيراني كه در خِرد چون كودكان اند.  
داد باغ دادن: كنايت از نعمت بخشيدن. (اگر دنيا دو روزي به كسي روي خوش نشان دهد، چون زندگانيش به سر رسيد خواهد ديد عمر رفته و چيزي در دست نمانده.) پيره طفلان: كنايت از پند نياموختگان. عبرت نگرفتگان كه دل به اقبال و ادبار دنيا خوش كرده اند.

**گفتن درزي ترك راهي خاموش كه اگر مُضاحك دگر گويم قبات تنگ آيد**

**اشاره**

گفتن درزي ترك راهي خاموش كه اگر مُضاحك دگر گويم قبات تنگ آيد  
گفت درزي اي طَواشي بر گذر واي بر تو گر كنم لاغي دگر پس قبايت تنگ آيد باز پس اين كند با خويشتن خود هيچ كس؟ خنده چه رمزي ار دانستيي تو «21» به جاي خنده خون بگرستيي طَواشي: اخته، خواجه سرا، غلام. «چون خواجه تبريزي بر در شيخ رسيد، بسا خدم و حشم و شاهد و غلامان ديد، و حُجّاب و بَوّاب و طواشي.» (مناقب العارفين، ج 1، ص 96)  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(21) در حاشيه نسخه اساس: او.

**بيان آنكه بي كاران و افسانه جويان مثل آن ترك اند و عالَم غرّارِ غدّار همچو آن درزي، و شهوات و زبان «22» مضاحك گفتن اين دنياست و عمر همچون آن اطلس پيش اين درزي، جهت قبايِ بقا و لباس تقوي ساختن‌**

بيان آنكه بي كاران و افسانه جويان مثل آن ترك اند و عالَم غرّارِ غدّار همچو آن درزي، و شهوات و زبان «22» مضاحك گفتن اين دنياست و عمر همچون آن اطلس پيش اين درزي، جهت قبايِ بقا و لباس تقوي ساختن  
اطلس عمرت به مقراض شهور برد پاره پاره خيّاط غرور تو تمنّا مي بري كاختر مدام لاغ كردي سعد بودي بر دوام سخت مي تولي ز تربيعات او وز دلال و كينه و آفات او سخت مي رنجي ز خاموشيّ او وز نحوس و قبض و كين كوشي او كه چرا زهره طرب در رقص نيست بر سعود و رقص سعد او مه ايست اخترت گويد كه گر افزون كنم لاغ را پس كلّي ات مغبون كنم تو مبين قَلّابي اين اختران عشق خود بر قلب زن بين اي مُهان اطلس عمر و خيّاط غرور: اضافه مشبه به بمشبّه.  
تو تمنّا مي بري ...: در آرزوي آني كه روزگار همچنانت بفريبد.  
تُوليدن: نفرت داشتن.  
تربيعات: تربيع: از چهارمين خانه نگريستن كواكب است به يكديگر و آن نشان دشمني است.  
جز كسي كاندر قضا اندر گريخت خون او را هيچ تَربيعي نريخت (نگاه كنيد به: ذيل بيت 472/ 3) قبض: گرفتن، و در اين بيت كنايت از ناموافق بودن است.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(22) نسخه نيكلسون: زنان.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 264  
زهره طرب در رقص نبودن: روزگار به كام نگرديدن.  
قلب زن: استعارت از دنياست. (از ناسازواري ستارگان اندوهگين مباش. عشق تو به دنياست كه حركت آنان را به طبع تو ناسازگار مي نماياند.) مُهان: خوار.  
چنانكه ترك سرگرم لاغ بود و خياط از پارچه او مي ربود آدمي مغرور خوشي هاي دنياست و نمي داند روزگار عمرش به فناست.  
مائيم نظارگان افلاك زين حقّه سبز و مره خاك  
كين حقّه و مهره تا به جايند سركيسه عمر مي گشايند آدمي آرزو دارد پيوسته روزگار به كام وي باشد و همچنانش بفريبد، اما نمي داند كه اين فريفتن به زيان اوست. او از ناسازواري گردش روزگار ناخشنود است و نمي داند عشق وي به روزگار موجب اين ناخشنودي هاست.

**مثل‌**

مثل  
آن يكي مي شد بهره سوي دكان پيش ره را بسته ديد او از زنان پاي او مي سوخت از تعجيل و راه بسته از جوق زنان همچو ماه رو به يك زن كرد و گفت اي مُستَهان هي جه بسياريد اي دخترچگان رو بدو كرد آن زن و گفت اي امين هيچ بسياري ما مُنكَر مبين بين كه با بسياري ما بر بساط تنگ مي آيد شما را انبساط در لواطه مي فتيد از قحط زن فاعل و مفعول رسواي زمن تو مبين اين واقعات روزگار كز فلك مي گردد اينجا ناگوار تو مبين تحشير روزيّ و معاش تو مبين اين قحط و خوف و ارتعاش بين كه با اين جمله تلخي هاي او مرده اوييد و ناپرواي او رحمتي دان امتحان تلخ را نقمتي دان ملك مرو و بلخ را آن براهيم از تلف نگريخت و ماند اين براهيم از شرف بگريخت و راند آن نسوزد وين بسوزد اي عجب نعل معكوس است در راه طلب زني شهري در راه مزاحم مردي گشت، مرد گفت پناه به خدا چه بسياريد زن گفت ما با اين بسياري و شما جز اين مي خواهيد كاش مي دانستم اگر اندك بوديم چه مي كرديد. (ترجمه از ربيع الابرار، به نقل مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي) پاي سوختن از تعجيل: كنايت از درمانده شدن. رنج ديدن.  
دخترچه: دخترك، خردسال.  
تَخشِير: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1691/ 6.  
ملك مرو و بلخ: كناي از مال و منال. نعمت دنياوي.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 266  
آن براهيم: ابراهيم (ع) كه در آتش رفت.  
جان ابراهيم از آن انوارِ زفت بي حذر در شعله هاي نار رفت (نگاه كنيد به: ذيل بيت 909/ 2) اين براهيم: ابراهيم ادهم. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3196/ 2) آوردن اين داستان توضيحي است بر آنچه در بيت هاي پيشين فرمود. سختي هايي كه بيشتر مردم از آن رنج مي برند از نيايي است كه از آن دل نمي كنند اگر در سختي ها شكيبا باشند و آن را آزمايشي دانند بر ايشان آسان شود چنانكه در آتش رفتن ابراهيم (ع) و از ملك گذشتن پسر ادهم. ابراهيم ادهم از آتش جاه و مقام گريخت و رو به بيابان نهاد. ابراهيم (ع) سوخته شدن را خواست و در آتش رفت و نسوخت.

**باز مكرّر كردن صوفي سؤال را**

باز مكرّر كردن صوفي سؤال را  
گفت صوفي قادر است آن مُستعان كه كند سوداي ما را بي زيان آنكه آتش را كند وَرد و شَجر هم تواند كرد اين را بي ضرر آنكه گل آرد برون از عين خار هم تواند كرد اين دي را بهار آنكه زو هر سرو آزادي كند قادر است ار غصّه را شادي كند آنكه شد موجود از وي هر عدم گر بدارد باقيش او را چه كم آنكه تن را جان دهد تا حَي شود گر نميراند زيانش كي شود خود جه باشد گر ببخشد آن جواد بنده را مقصود جان بي اجتهاد دور دارد از ضعيفان در كمين مكر نفس و فتنه ديو لعين سودا: معاملت. خريد و فروخت.  
سوادي بي زيان كردن: كنايت از سراسر خوشي و شادماني بخشيدن. به درد و رنج گرفتار نكردن.  
وَرد و شَجر: گل و درخت. (اشارت است به داستان ابراهيم (ع).) (چه مي شد اگر همه خوشي و خرمي بود و اندوه و مرگ از ميان مي رفت.) آزادي كردن: سرفراز بودن، وارسته گرديدن.  
اي گروه مؤمنان شادي كنيد همچو سرو و سوسن آزادي كنيد حي شدن: زنده گرديدن.  
مقصود جان: آنچه جان خواهان اوست. كنايت از سعادت و رستگاري.

**جواب دادن قاضي صوفي را**

جواب دادن قاضي صوفي را  
گفت قاضي گر نبودي امر مُر ور نبودي خوب و زشت و سنگ و در ور نبودي نفس و شيطان و هوا ور نبودي زخم و چاليش و وغا پس به چه نام و لقب خواندي ملك بندگان خويش را اي مُنهَتِك چون بگفتي اي صبور و اي حليم چون بگفتي اي شجاع و اي حكيم صابرين و صادقين و منفقين چون بدي بي رهزن و ديو لعين رستم و حمزه و مخنّث يك بدي علم و حكمت باطل و مُندَك بدي علم و حكمت بهر راه و بي رهي است چون همه ره باشد آن حكمت تهي است بهر اين دكّان طبع شوره آب هر دو عالم را روا داري خراب من همي دانم كه تو پاكي نه خام وين سؤالت هست از بهر عوام جور دوران و هر آن رنجي كه هست سهل تر از بُعدِ حق و غفلت است زآنكه اينها بگذرند آن نگذرد دولت آندارد كه جان آگه برد امرِ مُرّ: كنايت از تكليف هايي كه انجام آن بر مكلّف دشوار است.  
مُنهَتِك: پرده در. كنايت از آنكه خواهد آنچه را خدا پوشيده آشكار سازد.  
مضمون اين بيت اشارت است به خطاب هاي قرآني به بندگان با لفظ هايي كه در خور آن اند. چون صابر، صادق، منفق، و مانند آن. و جامع تر آيه هاي قرآن در اين باره آيه 551 سوره بقره است: وَ لَنَبْلُوَنَّكُمْ بِشَيْ‌ءٍ مِنَ الْخَوْفِ وَ الْجُوعِ وَ نَقْصٍ مِنَ الْأَمْوالِ وَ الْأَنْفُسِ وَ الثَّمَراتِ وَ بَشِّرِ الصَّابِرِينَ. آنچه گوهر آدمي را آشكار مي سازد آزمايش است و اگر آزمايش نبود كجا آشكار مي شد كه بنده شكيباست يا شتاب زده. راستگوست يا دروغگو. مجاهد است يا ترسو.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 269  
خوف و جوع و نقص اموال و بدن جمله بهر نقدِ جان ظاهر شدن مُندَك: مُندَكّ: ويران.  
اگر آزمايشي نبود همگي يكسان مي نمودند و غرض از خلقت كه آشكار شدن حقيقت حال است همچنان مخفي مي ماند. ما كانَ اللَّهُ لِيَذَرَ الْمُؤْمِنِينَ عَلي ما أَنْتُمْ عَلَيْهِ حَتَّي يَمِيزَ الْخَبِيثَ مِنَ الطَّيِّبِ. (آل عمران، 179) آنچه مولانا از پرسش صوفي و پاسخ قاضي عنوان كرده پرسش هايي است كه قرن ها در حوزه هاي علمي به ميان آمده و متكلمان هريك به نحوي بدان پاسخ داده اند و داستان آينده نيز دنبال اين پرسش هاست.

**حكايت در تقرير آنكه صبر در رنجِ كار، سهل تر از صبر در فراق يا ربود**

**اشاره**

حكايت در تقرير آنكه صبر در رنجِ كار، سهل تر از صبر در فراق يا ربود  
آن يكي زن شوي خود را گفت هي اي مروّت را به يك ره كرده طي هيچ نيمارم نمي داري چِرا تا به كي باشم در اين خواري چرا گفت شو من نفقه چاره مي كنم گرچه عورم دست و پايي مي زنم نَفقه و كِشوه است واجب اي صنم از منت اين هر دو هست و نيست كم آستين پيرهن بنمود زن بس درشت و پُر وَسَخ بد پيرهن گفت از سختي تنم را مي خورد كس كسي را كِسوه زين سان آورد؟ گفت اي زن يك سؤالت مي كنم مرد درويشم همين آمد فنم اين درشت است و غليظ و ناپسند ليك بنديش اي زن انديشه مند اين درشت و زشت تر يا خود طلاق اين تو را مكروه تر يا خود فراق همچنان اي خواجه تشنيع زن از بلا و فقر و از رنج و محن لاشك اين ترك هوا تلخي ده است ليك از تلخيِّ بُعدِ حق به است گر جهاد وصوم سخت است و خشن ليك اين بهتر ز بُعد ممتحن رنج كي ماند دمي كه ذُوالمِنَن گويدت چوني تو اي رنجور من ور نگويد كت نه آن فهم و فن است ليك آن ذوق تو پرسش كردن است آن مليحان كه طبيبان دل اند سوي رنجوران به پرسش مايل اند ور حذر از ننگ و از نامي كنند چاره اي سازند و پيغامي كنند ورنه در دلشان بود آن مفتكَر نيست معشوقي ز عاشق بي خبر اي تو جوياي نوادر داستان هم فسانه عشق بازان را بخوان بس بجوشيدي در اين عهد مديد تُرك جوشي هم نگشتي اي قَديد ديده اي عمري تو داد و داوري وآنگه از ناديدگان ناشي تري شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 271  
هركه شاگرديش كرد استاد شد تو سپس تر رفته اي اي كور لُد خود نبود از والِدَينت اختبار هم نبودت عبرت از ليل و نهار مأخذ اين داستان روايتي است كه در ذيل زهرالآداب (ص 254) آمده است: مزيد مدني جامه اي بر تن زن خويش پوشاند. زن از دُرشتي جامه شكايت كرد مزيد گفت آن را درشت تر مي بيني يا طلاق را.  
به يك ره: يكباره. (اي كه يكباره جوانمردي را پشت سر گذارده اي.) خواري چَرا: چنين است ظبط نسخه اساس. و ظاهرا تركيب «خواري چرا» است. اگر چنين باشد «خواري چرا» به معني جايگاه خواري است و اگر «چرا» جدا از «خواري» خوانده شود، «باشم» به معني «كنم» به كار رفته است. (تا كي در اين خواري چرا كنم.) و هر دو صورت تكلّف آميز است. و براي همين تكلّف است كه شارحان «چَرا» را «چِرا» خوانده اند. و ممكن است «چَرا»، تلفظي در «چِرا» باشد.  
نَفقَه و كِسوَه: آنچه بر شوي واجب است آماده كردن آن، و آن خوراك است و پوشش و جاي باش چنانكه در فقه مقرر است.  
وَسَخ: چرك.  
تشنيع زَن: سرزنش كن. كنايت از كسي كه شكايت از سختي ها و بلاها دارد (بيت 1645).  
ترك هوا: به خواهش نفس رفتار نكردن و سختي عبادت و رياضت را تحمل كردن.  
مُمتَحِن: آزماينده. بُعدِ ممتحن: دوري از خدا.  
چوني تو: چنانكه در حديث است:  
انَا عِندَ المُنكَسِرَةِ قُلُوبِهم لَاجلي  
. ناظر قلبيم اگر خاشع بود گرچه گفت لفظ ناخاضع رود ور نگويد ...: و اگر تو را ان فهم و انديشه نيست كه از پرسش او آگاه شوي، همان ذوق تو نشان پرسش اوست.  
حَذَر از نام و ننگ كردن: كنايت از خواهان آشكارا شدن و شناسا گرديدن نبودن. اگر خود از او پرسشي نكنند، پيامي براي او فرستند.  
مفتكر: آنكه بدو مي انديشد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 272  
تُرك جوش:  
تُرك جوشَش شرح كردم نيم خام از حكيم غزنوي بشنو تمام (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3748/ 3) لُد: جمع الَدّ: لجوج.  
داستان شكوه زن و پاسخ دادن شوي او را مثلي است براي مقايسه تحمل سختي دنيا با برخورداري از بودن با خدا و يا در نعمت به سر بردن و از خدا دور گشتن. آنان كه در دنيا گرفتار سختي و رنج اند، اگر بر آن شكيبا باشند و خدا را از ياد نبرند عنايت حق شامل حالشان شود.  
چون بنالد زار بي شكر و گله افتد اندر هفت گردون غلغله  
هر دمش صد نامه صد پيك از خدا يا ربي زو شصت لَبَّيك از خدا و گاه اين تفقد به وسيله پيمبران يا اولياي حق است چنانكه در داستان هلال، كه چون بيمار شد رسول به ديدن او رفت. و يا محبتي كه خدا در دل پدر و مادر نسبت به فرزند مي افكند كه خود را فداي او مي كنند. اما كمتر كس از اين دقيقه آگاه است. و بيشتر در نمي يابند و گذشت زمان موجب عبرت و آگاهي آنان نمي شود. و از گذشتگان، حتي از پدر و مادر خود نيز عبرت نمي گيرند كه چسان زندگي كردند و رفتند. و نمي بينند كه لطف خدا درباره آفريدگانش مستمِرّ است و به صورت هاي گوناگون جلوه مي كند.

**مثل**

مثل  
عارفي پرسيد از آن پيش كشيش كه توي خواجه مُسِن تر يا كه ريش گفت نه من پيش از او زاييده ام بي ز ريشي بس جهان را ديده ام گفت ريشت شد سپيد از حال گشت خوي زشت تو نگرديده است وَشت او پس از تو زاد و از تو بگذريد تو چنين خشكي ز سوداي ثريد تو بر آن رنگي كه اوّل زاده اي يك قدم زآن پيش تر ننهاده اي همچنان دوغي ترش در معدِني خود نگردي زو مخلَّص روغني هم خميري خَمَّر طِينه دري گرچه عمري در تنور آذري چون حشيشي پا به گل بر پشته اي گرچه از باد هوس سرگشته اي همچو قوم موسي اندر حَرِّ تيه مانده اي بر جاي چل سال اي سفيه مي روي هر روز تا شب هَر وَله خويش مي بيني در اوّل مرحله نگذري زين بُعد سيصد ساله تو تا كه داري عشق آن گوساله تو تا خيال عجل از جانشان نرفت بد بر ايشان تيه چون گرداب زفت غير اين عجلي كزو يابيده اي بي نهايت لطف و نعمت ديده اي گاو طبعي، زآن نكويي هاي زفت از دلت در عشق اين گوساله رفت باري اكنون تو ز هر جزوت بپرس صد زبان دارند اين اجزاي خُرس ذكر نعمت هاي رزّاقِ جهان كه نهان شد آن در اوراق زمان روز و شب افسانه جوياني تو چست جزو جزو تو فسانه گوي توست مثل: همچنان منقول است كه روزي حضرت مولانا از مسجد مرام با اصحاب كرام به سوي شهر عزيمت مي فرمود. از ناگاه راهبي پير مقابل افتاده سر نهادن گرفت. مولانا  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 274  
فرمود كه تو مسن تر باشي يا ريش تو؟ راهب گفت من بيست ساله از ريش خود بزرگترم، او آخرتر آمده است. فرمود اي بيچاره آنكه بعد از تو رسيد و پخته شد و تو همچنان كه بودي در سياهي و تباهي و خامي مي روي. اي واي واي بر تو. اگر تبديل نيابي و پخته نشوي. رهبان مسكين في الحال زنّار بريد و ايمان آورده از مسلمانانِ مسلم شد. (مناقب العارفين، ج 1، ص 139) وَشت: خوب.  
ثريد: تريد. استعارت از لذت هاي مادي.  
ذوغ ترش در معدن ...: خود را از غل و غش پاكيزه نكرده اي.  
چو هر صدقت خفي شد در دروغ همچو طعم روغن اندر طعم دوغ  
آن دروغت اين تن فاني بود راستت آن جان ربّاني بود خَمَّرِ طِينَه: كنايت از جسم است. (هنوز در گل تن خام باقي مانده اي و پخته نشده اي.) چنانكه بعض شارحان احتمال داده اند دور نيست اشارت به حديث  
خَمَّرتُ طِينَةَ آدم  
باشد.  
چون حشيشي: همچنان گرفتار جسمي و اگر جنبشي در تو ديده مي شود، از هواهاي نفساني است نه از حركت هاي عقلاني.  
حَرِّتيه: گرمي بيابان. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2472 2471/ 2) هَروَله: رفتاري ميان اهسته رفتن و دويدن. پويه.  
عشق گوساله: خود پرستي، دوستي نفس. و در گوساله اشارتي است به داستان سامري و ساختن گوساله براي اسرائيليان.  
تا خيال عِجل: تا از گوساله پرستي باز نايستادند و توبه نكردند از تيه نرهيدند.  
عجلِ يابيده: كنايت از جسم و لذت هاي جسماني. (جز جسم تو كه از لطف او پرورش يافته، نعمت هاي بسياري از خدا به تو رسيده.) زآن: بدان رو. از آن جهت. (طبع تو طبع گاو را مي ماند بدان رو از عشقي كه بدين گوساله (جسم و لذت هاي جسماني) داري همه آن نيكويي ها را از ياد بردي.) خُرس: گنگ.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 275  
مثالي است براي نشان دادن غفلت آدمي از ياد خدا و فراموش كردن نعمت هاي او و سرگرم شدن وي به لذت هاي دنياوي كه آن نيرو را نيز از خدا دارد.  
جزو جزوت تا بُرسته است از عدم چند شادي ديده اند و چند غم زآنكه بي لذّت نرويد هيچ جزو بلكه لاغر گردد از هر پيچ جزو جزو ماند و آن خوشي از ياد رفت بل نرفت آن خفيه شد از پنج و هفت همچو تابستان كه از وي پنبه زاد ماند پنبه رفت تابستان ز ياد يا مثال يخ كه زايد از شِتا شد شتا پنهان و آن يخ پيش ما هست آن يخ زآن سعوبت يادگار يادگار صَيف در دَي اين ثمار همچنان هر جزو جزوت اي فَتِي در تنت افسانه گوي نعمتي چون زني كه بيست فرزندش بود هر يكي حاكي حال خوش بود حمل نبود بي ز مستيّ و ز لاغ بي بهاري كي شود زاينده باغ حاملان و بچّگانشان بر كنار شد دليل عشق بازي با بهار هر درختي در رضاع كودكان همچو مريم حامل از شاهي نهان گرچه در آب آتشي پوشيده شد صد هزاران كف بر او جوشيده شد گرچه آتش سخت پنهان مي تند كف به ده انگشت اشارت مي كند پيچ: كنايت از درد. ناآرامي.  
خفيه شدن: پنهان گشتن.  
پنج: حس هاي پنجگانه.  
هفت: هفت اندام بروني، و آن سر، سينه، پشت، دو دست و دو پاست و دروني و آن، دماغ، دل، جگر، سپرز، شش، زهره، و گرده است. و در بعض فرهنگ ها نام اندام ها به گونه اي ديگر ضبط شده.  
خفيه شدن از پنج و هفت: به حس درنيامدن و درون اعضا در شدن.  
يا مثال يخ:  
همچو يخ كاندر تموز مستجد هر دم افسانه زمستان مي كند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 276  
صعوبت: سختي. (يخ اثر به جا مانده سرماي زمستان است.) يادگار صيف: ميوه ها كه در زمستان باقي است نشانه كاركرد گرمي تابستان است.  
گرچه در آب: هرچند در آبي كه مي جوشد آتشي ديده نمي شود، اما آن كف كه بر روي آب است نشانه كاركرد آتش است.  
حال دريا ز اضطراب و جوش او فهم كن تبديل هاي هوش او  
چرخ سرگردان كه اندر جُست و جوست حالِ او چون حالِ فرزندان اوست ده انگشت: كنايت از غليان و جوش.  
در بيت هاي گذشته ضمن بيان گفت و گوي عارف با كشيش اشارت كرد (و مخاطب او ناقصان و تعليم نايافتگان بودند) كه گذشت زمان در شما اثري نداشته است، چنانكه قوم موسي (ع) نعمت هاي خدا را ناديده گرفتند و به پرستش گوساله روي آوردند. اين بيت ها توضيح ديگري است بر آن تذكّر. پديد آمدن آدمي و رشد و تكامل او، زن گرفتن، فرزند پديد آوردن، هريك از اين حالت ها را لذّتي بوده است و رنجي در پي. با گذشت زمان لذّت و رنج از ميان رفتهاست، ليكن اثر آن به جا مانده، از ضخامت جسم و رشد فكر و جز آن. و چنانكه شيوه اوست اين مطلب را با مثال ها روشن مي سازد. تابستان كه پنبه را مي روياند مي رود و پنبه مي ماند (و در آن تلميحي است به پديد آوردن نسل) و يخ از سرما پديد مي آيد. آن سرما از ميان مي رود اما آنچه پديد آورده مي ماند.  
و مثال ديگر فرزندان بسيار زني است كه هريك يادگاري از حالت هايي است كه بر او رفته و همچنين درخت و شاخه و ميوه هايش. اين اثر ها قدرت قادري را نشان مي دهد كه آن را پديد آورده است، هرچند آن قدرت با چشم حس ديده نمي شود اما چشم خرد آن را مي تواند ديد و دنباله سخن در بيت هاي بعد است.  
همچنين اجزاي مستان وصال حامل از تمثال هاي حال و قال در جمال حال وامانده دهان چشم غايب گشته از نقش جهان آن مواليد از زَه اين چار نيست لاجرم منظورِ اين ابصار نيست ان مواليد از تجلّي زاده اند لاجرم مستور پرده ساده اند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 277  
زاده گفتيم و حقيت زاد نيست وين عبارت جز پي ارشاد نيست هين خمش كن تا بگويد شاه قُل بلبلي مفروش با اين جنس گل اين گل گوياست پر جوش و خروش بلبلا ترك زبان كن باش گوش هر دوگون تمثال پاكيزه مثال شاهد عدل اند بر سرّ وصال هر دوگون حسن لطيف مرتضي شاهد احبال و حَشرِ مامضي همچو يخ كاندر تموز مستجَد هر دم افسانه زمستان مي كند ذكر آن ارياح سرد و زمهرير اندر آن ازمان و ايّام عَسير همچو آن ميوه كه در وقت شتا مي كند افسانه لطف خدا قصّه دور تبسّم هاي شمس وآن عروسان چمن را لمس و طَمس مستان وصل: عارفاني كه به وصل حق رسيده اند.  
حال و قال: حال در اصطلاح عارفان چيزي است كهبه دل در مي آيد بدون آنكه عارف بخواهد آن را جلب كند و آن موهبت پروردگار است به بنده. اما گاه حال مقابل قال است، و مقصود از آن حالت دروني است و قال گفتار بروني كه آن حالت را تعبير مي كند.  
ما زبان را ننگريم و قال را ما روان را بنگريم و حال را چنانكه هريك از اجزاي جسماني را اجتماع و تولّدي است، و چنانكه درختان از باد بهار حامل مي شوند و گل و يا ميوه مي رويانند، مستان وصال حق را نيز حالت هاست گاه در ذوق و حال اند و گاه سرگرم قال. آنگاه كه در حال اند ديده از دنيا و آنچه در آن است بسته اند و محو جمال حق اند و آنگاه كه در قال اند به ذكر پروردگار متعال اند. آن حال و قال در آنان از ميان مي رود ليكن اثرشان باقي مي ماند.  
مواليد: جمع مولود، و در اصطلاح عبارت است از آنچه از تركيب عناصر در اين عالم پديد مي آيد. اما آنچه در مستان وصال پديد مي آيد زائيده اين عناصر نيست. بدين رو آنها را با چشم حس نمي توان ديد چراكه پيدايش آن از تجلّي حضرت حق است بر آنها.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 278  
پرده ساده: كنايت از چشم حس.  
زاده گفتيم ...: گفتيم اجزاي مستان وصال زاده شده اند اما زادن در آنها به معني لغوي كلمه نيست و چنانكه گفته شد بر اثر تجلي حق است بي علت. به خلاف اجزائي كه در عالم طبيعت است كه هريك از آنها معلول علتي مادي است.  
بگويد شاه قل ...: مقصود از «شاه» پروردگار است، و در آن اشارتي است به مفهوم بيت هاي 1797- 1814 كه هر يك نشانه اي از قدرت حق تعالي است.  
اين جنس گل: كنايت از مستان وصال.  
هر دوگون: شارحان عموما آن را به حال و قال تفسير كرده اند و ظاهرا چنين مي نمايد ولي مي توان آن را به دو گونه مواليد تفسير كرد، مواليدي كه در طبيعت پديد مي شود و مواليدي كه نتيجه تجلّي حضرت حق است. اين دو گونه مواليد دو گواه افاضه قدرت خدايند تا آن افاضت بدين دو گونه نرسد پديد نخواهد آمد. و بيت 1823 كه خطاب به مستمع است اين نظر را تأييد مي كند و به هر حال در معني چندان تفاوتي پديد نمي آيد.  
مُرتَضَي: گزيده.  
مُستَجَد: تازه پديد آمده.  
عَسير: دشوار.  
طَمس: بيشتر شارحان آن را محو كردن و كهنه ساختن معني كرده اند ولي فرو گرفتن و پوشناندن كه يكي از معني هاي طمس است مناسب تر مي نمايد. (ميوه اي كه در زمستان آرند، از گرمي تابستان كه بر درختان تابيده است، و آن ميوه را پديد آورده حكايت مي كند.)  
حال رفت و ماند جزوت يادگار يا از او واپرس يا خود ياد آر چون فرو گيرد غمت گر چُستِيي زآن دم نوميد كن واجُستِيي گفتييش اي غصّه منكر به حال راتبه انعام ها را زآن كمال گر به هر دم نِت بهار و خرّمي است همچو چاش گل تنت انبار چيست چاش گل تن فكر تو همچون گلاب منكر گل شد گلاب اينَت عجاب از كَپي خويان كفران كَه دريغ بر نَبي خويان نثار مِهر و ميغ آن لجاج كفر قانون كپي است وآن سپاس و شكر منهاج نبي است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 279  
با كپي خويان تَهَتُّك ها چه كرد با نبي رويان تَنَسُّك ها چه كرد در عمارت ها سگان اند و عَقور در خرابي هاست گنج عِزّ و نور گر نبودي اين بُزوغ اندر خسوف گُم نكردي راه چندين فيلسوف زيركان و عاقلان از گمرهي ديده بر خرطوم داغِ ابلهي حال رفت: حال اشارت است بدانچه در بيت هاي 1797- 1799 گفته شد. (پيدايش هر جزوي يا حالي توأم با خوشي است. آن حال از ميان مي رود و اثر مي ماند.) دم نوميد كن: حالت ناخشنودي و يا خوف زوال نعمت كه گاه آدمي را از اميد به رحمت حق باز مي دارد. (در آن حالت كه نوميدي به تو دست مي دهد، يادآور لطف خدا باش كه پي در پي به تو رسيده است و اگر آن لطف ها نبود تو چگونه از نيست هست مي شدي و پي در پي كمال مي يافتي و جسم و روح تو نيرومند مي گرديد.) كپي خويان: كپي: بوزينه. كپي خويان: كنايت از كافر نعمتان.  
نَبي خويان: كنايت از شكرگزاران.  
تَهَتُّك: پرده دري.  
تَنَسُّك: زهد ورزيدن. پارسايي.  
عمارت: استعارت است از آسايش و خوشي حال.  
عَقور: گاز گيرنده. گزنده.  
خرابي: سختي ها و رنج ها. ناسپاسان چون سگان گزنده اند برخوردار از نعمت، و سپاس گويان در بلا و مشقت. آنچه موجب گمراهي كساني شده است كه مي خواهند از راه آشنايي با ظاهر حال، حقيقت را بدانند همين است.  
بُزوغ: طلوع.  
زيركان و عاقلان: كنايت از آنان كه مي خواهند با عقل جزئي و استدلال فلسفي حقيقت هاي جهان را دريابند.  
بر خرطوم داغ ابلهي ديدن: راه به حقيقت نبردن. نادان ماندن. و در آن اشارت است به آيه: سَنَسِمُهُ عَلَي الْخُرْطُومِ. (قلم، 16) آدمي صورتان چون گرفتار رنجي شوند به نعمت هاي گذشته نمي انديشند و نمي گويند  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 280  
آن نعمت را خدا داده است. و سپاس آن را نمي دارند تا آن نعمت پيوسته ماند و افزون شود. مولانا از اين دسته مردم به كپي خويان تعبير كرده است. اما كساني هم هستند كه در همه حالت ها سپاسگذارند، اينان زيركان و يا به تعبير مولانا نبي خويان اند. كپي خويان پرده دري كردند و ناسپاسي پيش گرفتند گرفتار عذاب شدند و نبي خويان زهد ورزيدند، و رستگار شدند.

**حكايت فقير روزي طلب بي واسطه كسب‌**

**اشاره**

[حكايت فقير روزي طلب بي واسطه كسب]

**باقي قصّه فقير روزي طلب بي واسطه كسب‌**

باقي قصّه فقير روزي طلب بي واسطه كسب  
آن يكي بيچاره مفلس ز درد كه ز بي چيزي هزاران زهر خورد لابه كردي در نماز و در دعا كاي خداوند و نگهبان رِعا بي ز جهدي آفريدي مر مرا بي فنِ من روزيم ده زين سرا پنج گوهر داديم در دُرج سر پنج حسِّ ديگري هم مُستَتَر لا يعد اين داد و لا يحصي ز تو من كليلم از بيانش شرم‌رو چونكه در خَلّاقِيَم تنها توي كار رَزّاقيم تو كن مُستَوي باقي قصّه: براي اطلاع از قصّه مشابه نگاه كنيد به: بيت 1449/ 3.  
زهر خوردن: كنايت از آزار بسيار ديدن.  
رِعا: رعاء: جمع راعي: والي، سرپرست، شبان. ولي مولانا آن را به معني گوسفندان به كار برده است.  
همچو شيبان راعي از گرگ عنيد وقت جمعه بر رعا خط مي كشيد و رعا در اين بيت كنايت از بندگان است كه در تعهد و تكفل اويند.  
پنج گوهر: حس هاي پنجگانه ظاهري.  
پنج حسِّ مِستَتَر:  
پنج حسّي هست جز اين پنج حس آن چو زرّ سرخ و اين حس ها چو مس لا يُعَدّ و لا يُحصَي: بي شمار. كه شمرده نشود و به حساب نيايد (از بسياري).  
كليل: كند زبان. (چون تو مرا به قدرت خود آفريده اي به قدرت خود هم روزيم ده.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 282  
سال ها زو اين دعا بسيار شد عاقبت زاريِّ او بر كار شد همچو آن شخصي كه روزيِّ حلال از خدا مي خواست بي كسب و كَلال گاو آوردش سعادت عاقبت عهد داود لَدُنِّي مَعدلت اين مُتَيَّم نيز زاري ها نمود هم ز ميدان اجابت گو ربود گاه بَدظن مي شدي اندر دعا از پي تأخير پاداش و جزا باز ارجاءِ خداوند كريم در دلش بَشّار گشتيّ و زعيم چون شدي نوميد در جهد از كلال از جناب حق شنيدي كه تَعال خافض است و رافع است اين كردگار بي از اين دو برنيايد هيچ كار خَفض ارضي بين و رَفع آسمان بي از اين دو نيست دورانش اي فلان خفض و رفع اين زمين نوعي دگر نيم سالي شوره نيمي سبز و تر خفض و رفع روزگار باكُرَب نوع ديگر نيم روز و نيم شب خفض و رفع اين مزاج مُمتَرِج گاه صحَّت گاه رنجوري مُضِج بر كار شدن: مؤثر افتادن.  
همچو آن شخصي:  
آن يكي در عهد داود نبي نزد هر دانا و پيش هر غَبي  
اين دعا مي كرد دائم كاي خدا ثروتي بي رنج روزي كن مرا (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1449/ 3) كَلال: خستگي. درماندن از خستگي.  
لَدُنِّي مَعدَلَت: عدالت او ذاتي و از جانب خدا بود نه كسبي.  
مُتَيَّم: خوار و ذليل در عشق چيزي يا كسي.  
گو از ميدان اجابت ربودن: كنايت از پذيرفته شدن دعا (چنانكه در پايان داستان آمده است).  
بدظن: بدگمان، نوميد. اشارت است به قرآن كريم: الظَّانِّينَ بِاللَّهِ ظَنَّ السَّوْءِ. (فتح، 6)  
ظَانّين باللَّه ظَنَّ السَّوء را گر نبرّم سر بود عين خطا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 283  
ارجاء: اميدوار ساختن. «ارجاء خداوند» اشارت است به قرآن كريم: لا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ. (يوسف، 87) بَشّار: مژده دهنده.  
زَعيم: كفيل.  
خافِض: فرود آرنده.  
رافِع: بالابرنده. انقروي خافض و رافع را اشارت بدين حديث داند:  
انَّ اللَّهَ لَايَنّامُ وَ لَا يَنبَغِي لَهُ ان يَنام يَخفِضُ القِسطَ وَ يَرفَعُهُ وَ يُرفَعُ اليهِ عَملُ اللَّيلِ قَبلَ عَمَلِ النَّهارِ وَ عَمَلُ النَّهارِ قَبلَ عَمَلِ اللَّيل  
. اما خفض و رفع در بيت مولانا، به معني ديگري است، چنانكه نوشته خواهد شد.  
مُمترِج: درهم آميخته. (مزاج تركيب شده از خلط هاي گوناگون گاه سالم است، گاه بيمار. اگر متعادل باشد در حال رفع است و اگر بيمار باشد در حال خفض.) مُضِجّ: آزاردهنده. به درد آورنده.  
به مناسبت حالت خوف و رجا كه بر آن مرد دست مي داد، بدين نكته اشارت مي كنده كه حق تعالي بنده را ميان اين دو حالت نگاه مي دارد و از اين دو حالت به خفض و رفع تعبير مي كند حالتي كه بنده از حق دور است و نوميد و حالتي كه بدو نزديك است و اميدوار. آنگا به نكته ديگري اشارت مي كند و آن اينكه هر آفريده اي در حالت خفض و رفع است، آسمان باشد يا زمين، انسان و جز آن، آسمان در گردش است جزء زَبَرين آنگاه خافض مي شود و زيرين مي گردد و يا بالعكس. زمين در حالت خفض و رفع است گاه تر و تازه است و رستني ها مي دهد و گاه خشك است. مزاج آدمي گاه سالم است و در حال رفع و گاه بيمار است و در حال خفض و همچنين ...  
همچنين دان جمله احوال جهان قحط و جذب و صلح و جنگ از افتتان اين جهان با اين دو پر اندر هواست زين دو جان ها موطن خوف و رجاست تا جهان لرزان بود مانند برگ در شمال و در سموم بعث و مرگ تا خُم يك رنگيِ عيسيِّ ما بشكند نرخ خم صد رنگ را كآن جهان همچون نمكسار آمده است هرچه آنجا رفت بي تلوين شده است خاك را بين خلق رنگارنگ را مي كند يك رنگ اندر گورها شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 284  
اين نمكسار جُسومِ ظاهر است خود نمكسار معاني ديگر است آن نمكسارِ معاني معنوي است از ازل آن تا ابد اندر نوي است اين نوي را كهنگي ضدّش بود آن نوي بي ضد و بي نِدّ و عدد آنچنانك از صَقلِ نور مصطفي صد هزاران نوع ظلمت شد ضيا از جهود و مشرك و ترسا و مُغ جملگي يك رنگ شد زآن الپ الُغ صد هزاران سايه كوتاه و دراز شد يكي در نور آن خورشيد راز نه درازي ماند نه كوته نه پهن گونه گونه سايه در خورشيد رهن قحط: نايابي. نبودن، يافت نشدن چيزي.  
جَدب: خشك سالي. (نباريدن باران.) افتتان: در فتنه افكندن. (آزمودن) اين دو پر: خَفض و رفع.  
تا كه خوفت آيد از ذَاتُ الشّمال لذّتِ ذَاتَ اليَمِين يُرجي الرّجال  
تا دو پر باشي كه مرغ يك پره عاجز آيد از پريدن اي سره خم يك رنگي: از ميان رفتن اعراضي كه تَشتّت و تفرقه را پديد مي آورد.  
خم صد رنگ: كنايت از جهان اجسام و اعراض.  
نمكسار: نمكزار.  
در نمكلان چون خر مُرده فتاد آن خري و مردگي يك سو نهاد  
صِبغَةُ اللَّه هست خُمِّ رنگ هو پيسه ها يك رنگ گردد اندر او كنايت از جهان وحدت و يكرنگي.  
اين نُوي: آنچه در اين جهان مادي تر و تازه مي نمايد.  
آن نوي: آنچه در عالم يكرنگي است.  
الپ الُغ: (تركي) شجاع بزرگ.  
در خورشيد رهن: چنانكه چون خورشيد بر جايي تابد سايه از ميان مي رود. و همه جا  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 285  
روشن است، خورشيد رسول اللّه اختلاف قومي و نژادي و رنگ و مكان را از ميان برد و مسلمانان همگي يكي شدند.  
تا جهان باقي است و آدميان و جانداران در آن به سر مي برند، اميدها، بيم ها، قحطي ها، آشتي ها و جنگ ها برپاست. و چون مدت به سر آمد و همه اين رنگ ها در خم نيستي رفت جز يك رنگي نمي ماند كه: كُلُّ مَنْ عَلَيْها فانٍ وَ يَبْقي وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلالِ وَ الْإِكْرامِ. (رحمن، 26- 27) نمونه يك رنگي مادّي در اين جهان، در خاك خفتن است كه يك رنگي جسم هاست، اما آن جهان يك رنگي معنوي است. اين جهان نو است و به كهنگي مي گرايد، اما آن جهان را كهنگي نيست. نمونه يك رنگي جهان معنوي در اين جهان وحدتي است كه از بركت رسول (ص) پديد آمد. و در آن اشارتي است به قرآن كريم: قُلْ يا أَهْلَ الْكِتابِ تَعالَوْا إِلي كَلِمَةٍ سَواءٍ بَيْنَنا وَ بَيْنَكُمْ أَلَّا نَعْبُدَ إِلَّا اللَّهَ وَ لا نُشْرِكَ بِهِ شَيْئاً وَ لا يَتَّخِذَ بَعْضُنا بَعْضاً أَرْباباً مِنْ دُونِ اللَّهِ. (آل عمران، 64) اما يك رنگي معنوي را در اين جهان همگان نمي توانند ديد و در آن جهان است كه از آن آگاه خواهد شد، چنانكه در بيت هاي آينده آمده است.  
ليك يك رنگي كه اندر محشر است بر بد و بر نيك كشف و ظاهر است كه معاني آن جهان صورت شود نقش هامان در خور خصلت شود گردد آنگه فكر نقش نامه ها اين بِطَانه رويِ كار جامه ها اين زمان سِرها مثال گاو پيس دوك نطق اندر ملل صد رنگ ريس نوبت صدرنگي است و صد دلي عالم يك رنگ كي گردد جَلي نوبت زنگ است رومي شد نهان اين شب است و آفتاب اندر رِهان نوبت گرگ است و يوسف زير چاه نوبت قبط است و فرعون است شاه تا ز رزق بي دريغ خيره خند اين سگان را حصّه باشد روز چند يك رنگي: در اين بيت به معني آشكار شدن حقيقت و واقعيت است نه تجلّي ذات اقدس پروردگار و ظهور وحدت مطلق، چنانكه انقروي و ديگر شارحان نوشتهاند و بيت دوم اين مطلب را روشن مي كند در محشر، چون آنچه در خاطرهاست به صورت مبدل مي شود، همگان حقيقت هر كه و هر شخص را خواهند ديد و در شناختن آن ترديد  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 286  
نخواهند كرد. (نيك و بد بر همه آشكار مي شود.)  
سيرتي كآن بر وجودت غالب است هم بر آن تصوير حشرت واجب است معاني صورت شدن:  
اي دريده پوستين يوسفان گرگ برخيزي از اين خواب گران  
گشته گرگان يك به يك خوهان تو مي درانند از غضب اعضاي تو فكر نقش نامه ها گرديدن: انديشه ها به صورت نامه اعمال مجسم شدن. (آنچه در انديشه آدمي بوده است در نامه اي كه بدو مي دهند مسطور است.) بِطَانه: آستر. (در آن روز آنچه نهان است آشكار مي شود و انديشه هاي پنهان مجسم مي گردد.) گاوپيس: گاو پيسه: گاو سياه و سفيد. (در دنيا حقيقت نهان است و ظاهر آن رنگارنگ و هر كس عقيدت خود را درست مي پندارد.) نوبت صدرنگي: اين جهان عالم اعراض و كثرت هاست و هريك بدانچه در دل دارد خرسند است و آن را حقيقت دانسته باز مي گويد يا به گفته مولانا دوك نطق او در ريسيدن است. چون مصلحت آن است چندي سرگرم باشند و از روزيِ بي دريغ حق تعالي بهره گيرند، آن حقيقت پنهان است تا رستاخيز شود و آشكار گردد و يا به فرموده مولانا يوسف از چاه برآيد و گرگ از ميان برود. اين مطلب باز هم در مطاوي مثنوي آمده است.  
قِبط: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3430/ 4.  
در درون بيشه شيران منتظر تا شود امر تَعَالَوا منتشر پس برون آيند آن شيران ز مَرج بي حجابي حق نمايد دخل و خرج جوهر انسان بگيرد برّ و بحر پيسه گاوان بسملان آن روز نَحر روز نحر رستخيز سهمناك مؤمنان را عيد و گاوان را هلاك جمله مرغانِ آب آن روز نَحر همچو كشتي ها روان بر روي بَحر تا كه يَهلِك مَن هَلَك عَن بَيِّنَة تا كه يَنجُو مَن نَجَا وَ استَيقَنَه شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 287  
تا كه بازان جانب سلطان روند تا كه زاغان سوي گورستان روند كاستخوان و اجزاء سرگين همچو نان نُقل زاغان آمده است اندر جهان قندِ حكمت از كجا زاغ از كجا كِرم سرگين از كجا باغ از كجا نيست لايق غزوِ نَفس و مرد غَر نيست لايق عود و مشك و كون خر چون غزا ندهد زنان را هيچ دست كي دهد آنكه جهاد اكبر است جز به نادر در تن زن رستمي گشته باشد خُفيه همچون مريمي آنچنانكه در تن مردان زنان خفيه اند و ماده از ضعف جَنان درون بيشه: عالم ارواح و جايگاه روح هاي صالح.  
شيران: مردان حق كه صحيفه اعمالشان درخشان است.  
امِر تَعَالوا ...: اشارت است به قرآن كريم: وَ سارِعُوا إِلي مَغْفِرَةٍ مِنْ رَبِّكُمْ وَ جَنَّةٍ عَرْضُهَا السَّماواتُ وَ الْأَرْضُ. (آل عمران، 133) درون آيند آن شيران ...: اشارت است به قرآن كريم: وَ نُفِخَ فِي الصُّورِ فَإِذا هُمْ مِنَ الْأَجْداثِ إِلي رَبِّهِمْ يَنْسِلُونَ. (يس، 51) دخل و خرج: به حساب رسيدن. بعض شارحان آن را محصول اخروي و مصروف دنيوي معني كرده اند ولي ظاهرا اشارت به دو گروه كافران و مؤمنان است. چنانكه قرآن كريم گويد: وَ سِيقَ الَّذِينَ كَفَرُوا إِلي جَهَنَّمَ زُمَراً حَتَّي إِذا جاؤُها فُتِحَتْ أَبْوابُها وَ قالَ لَهُمْ خَزَنَتُها أَ لَمْ يَأْتِكُمْ رُسُلٌ: و آنان كه كافر شدند گروه گروه به دوزخ رانده مي شوند چونكه بدان رسند درهايش گشوده بود خازنان آن آنان راي گويند آيا شما راي پيامبراني نيامد (. زمر، 71) و نيز: وَ سِيقَ الَّذِينَ اتَّقَوْا رَبَّهُمْ إِلَي الْجَنَّةِ زُمَراً حَتَّي إِذا جاؤُها وَ فُتِحَتْ أَبْوابُها وَ قالَ لَهُمْ خَزَنَتُها سَلامٌ عَلَيْكُمْ طِبْتُمْ فَادْخُلُوها خالِدِينَ. (زمر، 73) پيسه گاوا: كافران كه از چارپايان پست ترند: أُولئِكَ كَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ. (اعراف، 179) مرغان آب:  
سوي آن مرغابيان رو روز چند تا تو را در آبِ حيواني كشند (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3486/ 3)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 288  
روز نَحر: كنايت از قيامت.  
همچو كشتي هاي روان: بيمي از عذاب ندارند.  
يَهلِك مَن هَلَك: لِيَهْلِكَ مَنْ هَلَكَ عَنْ بَيِّنَةٍ وَ يَحْيي مَنْ حَيَّ عَنْ بَيِّنَةٍ. (انفال، 42) (جرم هاي آنان بديشان نموده مي شود و به دوزخ مي افتند.) يَنجُو مَن نَجَي ...: نجات يابد آنكه نجات يافت و يقين كرد آن را (روز قيامت را).  
غَزوِ نَفس: مبارزه با خواهش نفساني كه جهاد اكبر است.  
چون غزا ندهد: در اين بيت و بيت پيش از آن، نامؤمنان به مرد غر يا نامرد همانند شده اند، كه آنان از عهده جهاد با نفس بر نمي آيند و اين ضعف آنان- جهان ناكردن- به زن تشبيه شده است كه بر او جهاد نيست. سپس گويد آنكه از عهده جهاد اصغر (ميدان نبرد) بر نمي آيد چگونه جهاد اكبر (مجاهدت با نفس) بدو دست خواهد داد.  
ضعف جَنان: ضعف دل. (به ندرت توان ديد زني همچون مريم پديد آيد كه گزيده خداست) چنانكه در حديث است:  
انَّ اللَّه عَزَّ وَ جَلِّ اختَارَ مِنَ النِّسَاء اربعا مَريَمَ وَ آسية وَ خديجةَ وَ فَاطِمَة.  
(خصال صدوق، ص 249) و در روايت هاي عامه تنها مريم و آسيه ديده مي شود (احاديث مثنوي، ص 202، از الجامع الصغير)، چنانكه بيشترين، دارندگان خويِ زنان اند كه در تن مردان پنهان اند.  
در بيت هاي پيش، آمده بود كه اين جهان عالم صدرنگي است و جهان اخرت عالم يك رنگي. اين بيت ها متمّم معني بيت هاي پيش است. روز رستاخيز كساني پيروزند كه كفّه كردارشان سنگين است و آنان كه ميزاني سبك دارند در دوزخ جاي گيرند. آن روز عرصه گاه شيران است و قرباني شدن گاوان. كردار هريك مجسم گردد و دليل هلاكت و يا زندگي او شود. نيكو كاران چون بازند و جاي باز دست سلطان است و بدكاران چون زاغ و جاي زاغ گورستان و خوراكش سرگين و استخوان. شيران حق در دنيا با خواهش هاي نفساني درافتادند و در ميدان جهاد اكبر سرفراز شدند و هركس را ياراي درآمدن در آن ميدان نيست.  
آن جهان صورت شود آن مادگي هركه در مردي نديد آمادگي روز عدل و عدل دادِ در خور است كفش آنِ پا كلاه آنِ سر است تا به مطلب در رسد هر طالبي تا به غرب خود رود هر غاربي نيس هر مطلوب از طالب دريغ جفتِ تابِش شمس و جفتِ آب ميغ شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 289  
هست دنيا قهر خانه كردگار قهر بين چون قهر كردي اختيار استخوان و موي مقهوران نگر تيغ قهر افكنده اندر بحر و بر پرّ و پاي مرغ بين بر گردِ دام شرح قهر حق كننده بي كلام مُرد او بر جاي خرپشته نشاند وانكه كهنه گشت هم پشته نماند هركسي را جفت كرده عدل حق پيل را با پيل و بَق را جنس بق مونس احمد به مجلس چار يار مونس بوجهل عُتبه و ذُوالخِمار كعبه جبريل و جان ها سدره اي قبله عَبدالبُطون شد سفره اي قبله عارف بود نور وصال قبله عقل مُفَلسِف شد خيال قبله زاهد بود يزدان بَرّ قبله مُطمِع بود هميان زر قبله معني وران صبر و درنگ قبله صورت پرستان نقش سنگ قبله باطن نشينان ذُوالمِنَن قبله ظاهر پرستان روي زن همچنين بر مي شمر تازه و كهن ور ملولي رو تو كار خويش كن رزق ما در كاس زرّين شد عُقار وآن سگان را اب تُتماج و تغار لايق آنكه بدو خو داده ايم درخور آن رزق بفرستاده ايم خوي آن را عاشق نان كرده ايم خوي اين را مست جانان كرده ايم چون به خوي خود خوشيّ و خرمي پس چه از درخورد خويت مي رمي مادگي خوش آمدت چادر بگير رستمي خوش آمدت خنجر بگير اين سخن پايان ندارد و آن فقير گشته است از زخم درويشي عقير صورت شدن: مجسم گرديدن.  
مادگي: اعمال زشت دنياوي.  
عدل دادِ درخور ...: پاداش دادن به سزا. اشارت است به قرآن كريم: فَالْيَوْمَ لا تُظْلَمُ نَفْسٌ شَيْئاً وَ لا تُجْزَوْنَ إِلَّا ما كُنْتُمْ تَعْمَلُونَ. (يس، 54) به غرب رفتن غَارِب ...: آنكه نهان شونده است نهان گردد. كنايت از به سزا رسيدن بد كردار.  
استخوان و موي ...:  
استخوان و پشم آن گرگان عيان بنگريد و پند گيريد اي مهان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 290  
لَقَدْ كانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةٌ لِأُولِي الْأَلْبابِ. (يوسف، 111) پر و پاي مرغ: استعارت از آثاري كه از دنيا پرستان هلاك شده بر جاي مانده است.  
بَق: پشه.  
چار يار: چهار خليفه پس از او.  
عُتبَه: عُتبَةِ بن رَبيعة بن عبد شمس. كنيه او ابوالوليد و از بني مخزوم است. در جنگ بدر با مشركان بود. خواست به ميدان برود سري بزرگ داشت و خود به اندازه آن يافت نمي شد. دستمالي بر سر بست. وي در آن جنگ به دست علي (ع) و حمزه كشته شد.  
ذُوالخِمار: لقب چند تن است. يكي عوف بن ربيع كه در جنگ جمل خمار (چارقد) زن خود را پوشيد و كسان بسياري را به نيزه زد و ديگري سبيع بن حارث از مردم هوازن كه در جنگ حُنين حاضر بود. و ديگري عمرو بن عبدود كه در جنگ خندق به دست علي (ع) كشته شد. هيچ يك از اينان با ابو جهل و عتبه معاشر نبوده اند و اينكه مولانا ذوالخمار را مونس ابوجهل و عتبه گويد براي اشتراك آنان در شرك است با وي.  
عَبدُ البُطُون: بنده شكم ها. شكم پرستان.  
نور وصال: آنچه از حقيقت ها بر دل او افاضت مي شود.  
خيال: كنايت از استدلال هاي فلسفي.  
بَرّ: نيكويي كننده.  
مُطمِع: آزمند.  
مَعني وَران: حقيقت شناسان. عارفان.  
باطن نشين: كسي كه نظر به معني دارد. آنكه به ظاهر نمي نگرد.  
عُقَار: مي.  
خوي آن را ...: گرفته از قرآن كريم است: نَحْنُ قَسَمْنا بَيْنَهُمْ مَعِيشَتَهُمْ فِي الْحَياةِ الدُّنْيا وَ رَفَعْنا بَعْضَهُمْ فَوْقَ بَعْضٍ دَرَجاتٍ. (زخرف، 32) مدگي: مرد نبودن. كنايت از نيروي جهاد با نفس نداشتن. از عهده رياضت برنيامدن.  
عَقير: خسته و مجروح. ناتوان.  
مضمون اين بيت ها باز هم در مطاوي مثنوي آمده است. روز قيامت:  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 291  
الْمَوازِينَ الْقِسْطَ. (انبياء، 47) نهاده مي شود در آن روز كردار اشخاص پيش ديده آنان است و هر كس برابر آنچه در اين جهان كرده پاداش يا كيفر مي بيند. دنيا پرستان در اين جهان به زيورهاي ظاهري و يا به تعبير مولانا به تغار و آب تتماج بسنده كردند: كه «الدُّنيَا جِيفَةٌ وَ طَالِبُوهَا كِلاب.» و رفتند و از آنان جز آثاري براي عبرت ديگران نماند. كَمْ تَرَكُوا مِنْ جَنَّاتٍ وَ عُيُونٍ وَ زُرُوعٍ وَ مَقامٍ كَرِيمٍ. (دخان، 25- 26) خدا پرستان و گزيدگان حق دل را به نور الهي روشن كردند و با نفس مجاهدت كردند و به تعبير مولانا رستم بودند و خنجر گرفتند. و در آن جها بر صدر نشستند.

**قصّه آن گنج نامه كه پهلوي قبّه اي روي به قبله كن و تير در كمان نه، بينداز، آنجا كه افتد گنج است‌**

قصّه آن گنج نامه كه پهلوي قبّه اي روي به قبله كن و تير در كمان نه، بينداز، آنجا كه افتد گنج است  
ديد در خواب او شبيّ و خواب كو واقعه بي خواب صوفي راست خو هاتفي گفتش كه اي ديده تَعب رقعه اي در مشقِ وَرَّاقان طلب خُفيه زآن ورّاق كِت همسايه است سوي كاغذ پاره هاش آور تو دست رقعه اي شكلش چنين رنگش چنين پس بخوان آن را به خلوت اي حزين چون بدزدي آن زورّاق اي پسر پس برون رو ز انبُهيّ و شور و شر تو بخوان آن را به خود در خلوتي هين مجو در خواندن آن شركتي ور شود آن فاش هم غمگين مشو كه نيابد غير تو زآن نيم جو ور كشد آن دير، هان زنهار تو وِردِ خود كن دم به دم لَاتَقنَطُوا اين بگفت و دست خود آن مژده ور بر دل او زد كه رو زحمت ببر چون به خويش آمد ز غيبت آن جوان مي نگنجيد از فرح اندر جهان زَهره او بر دريدي از قَلَق گر نبودي رفق و حفظ و لطفِ حق يك فرح آن كز پس شصّد حجاب گوش او بشنيد از حضرت جواب از حُجُب چون حسِّ سمعش درگذشت شد سرافراز و ز گردون برگذشت كه بود كآن حسّ چشمش ز اعتبار زآن حجاب غيب هم يابد گذار چون گذاره شد حواسش از حجاب پس پياپي گرددش ديد و خطاب جانب دُكّان ورّاق آمد او دست مي برد او به مشقش سو به سو پيش چشمش آمد آن مكتوب زود با علاماتي كه هاتف گفته بود در بغل زد گفت خواجه خير باد اين زمان وا مي رسم اي اوستاد رفت كنج خلوتي وآن را بخواند وز تَحيُّر واله و حيران بماند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 293  
كه بدين سان گنج نامه بي بها چون فتاده ماند اندر مشق ها باز اندر خاطرش اين فكر جَست كز پي هر چيز يزدان حافظ است كي گذارد حافظ اندر اكتناف كه كسي چيزي ربايد از گزاف گر بيابان پُر شود زرّ و نقود بي رضاي حق جوي نتوان ربود ور بخواني صد صحف بي سَكته اي بي قدر يادت نماند نكته اي ور كني خدمت نخواني يك كتاب علم هاي نادره يابي ز جيب شد ز جيب آن كَفِّ موسي ضَوفشان كآن فزون آمد ز ماه آسمان كآنكه مي جُستي ز چرخ با نهيب سر برآوردستت اي موسي ز جيب تا بداني كآسمان هاي سَمي هست عكس مدرِكات آدمي ني كه اوّل دست بردِ آن مجيد از دو عالم پيش تر عقل آفريد اين سخن پيدا و پنهان است بس كه نباشد محرم عَنقا مگس باز سوي قصّه باز آ اي پسر قصّه گنج و فقير آور به سر قصّه گنج نامه: مأخذ آن مقالات شمس است: قصّه آنكه گنج نامه اي يافت كه به فلان دروازه بيرون روي، قبّه اي است پشت بدان قبّه كني و روي به قبله كني و تير بيندازي. هر جا تير بيفتد گنجي است. رفت و انداخت چندانكه عاجز شد نمي يافت و اين خبر به پادشاه رسيد. تيراندازانِ دورانداز انداختند. البتّه اثري ظاهر نشد. چون به حضرت رجوع كرد، الهامش داد كه نفرمودم كه كمان را بكش. آمد تير به كمان نهاد همانجا پيش او افتاد چون عنايت در رسيد خُطوَتَانِ وَ قَد وَصَل. (مقالات شمس، ج 1، ص 75- 76) واقعه: بيشتر به معني خواب است.  
دوش در واقع ديدم كه نگاري مي گفت سعديا گوش مكن هر سخن اعدايت اما عارفان از آن معنيِ ديگر كرده اند: اهل خلوت را گاه گاه در اثناي ذكر و استغراق در آن، حالتي افتد كه از محسوسات غايب شوند و بعضي از حقايقِ امور غيبي برايشان كشف شود. چنانكه نائم را در حالت نوم و متصوّفه آن را واقعه خوانند. (مصباح الهدايه، ص 171) و بيت 1917 اشارت بدين حالت است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 294  
وَرّاق: در بعضي فرهنگ ها كاغذ فروش و يا نويسنده معني شده ولي ورّاق در اين بيت به معني صحّاف است و كاغذ پاره ها در بيت بعد اين معني را روشن مي كند. صحّافان كاغذهاي باطله را گرد مي آرند تا در لاي جلد كتاب ها نهند هم از جهت ضخامت و هم براي استحكام.  
مَشقِ ورّاق: كاغذهاي باطله كه بر آن مشق نوشته اند.  
خفيه: پنهاني. چنانكه كسي تو را نبيند.  
انبُهي: جمعيت. (از مردم كناره گير و خود تنها در خلوت آن رقعه را بخوان.) لَا تَقنَطُوا: نوميد مشويد گرفته از قرآن كريم است: قُلْ يا عِبادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلي أَنْفُسِهِمْ لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ. (زمر، 53) غيبت: نهان شدن دل است از مشاهده خلق به حضور و مشاهده حق. غيبت اگر مقابل شهود خلق باشد ممدوح است و اگر مقابل شهود حق باشد مذموم. (مصباح الهدايه، ص 142) قَلَق: اضطراب.  
شصَّد: ششصد. ششصد حجاب:  
زآنكه هفصد پرده دارد نور حق پرده هاي نور دان چندين طبق (نگاه كنيد به: ذيل بيت 818/ 2) كه بُود ...: اگر ديد او چنان قوت يافت كه آن سوي حجاب را نيز ديد، ديدار و خطاب او استمرار خواهد يافت.  
اكتِناف: احاطه داشتن به چيزي. (آنكه بر همه چيز محيط است چگونه گذارد كسي نصيب ديگري را بردارد.) قَدَر: تقدير.  
ور كني خدمت: اگر دل را صافي كني.  
آن صفاي آينه وصف دل است صورت بي منتهي را قابل است  
صورت بي صورت بي حدّ غيب ز آينه دل تافت بر موسي ز جيب شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 295  
در احاديث مثنوي مضمون بيت منطبق با حديثي دانسته شده است كه ذيل بيت 3154/ 1 نوشته شد.  
سَمي: سامي: عالي، بلند.  
دس برد: كنايت از قدرت. اراده.  
عقل آفريدن: اشارت است به حديث:  
اوَّلُ مزا خَلَقَ اللَّهُ العَقلَ.  
(بحارالانوار، ج 1، ص 97، از غوالي اللئالي) گنج نامه رمز عنايت حق تعالي است به بنده و شرط دست يافتن بدان اخلاص است در عمل. اگر به چنين مقام رسيد چشم و دلش روشن شود و حجاب ها از پيش ديده اشت برود و بدون تعليم و خواندن كتاب حقيقت ها بر وي آشكار گردد.

**تمامي قصّه آن فقير و نشان جاي آن گنج‌**

تمامي قصّه آن فقير و نشان جاي آن گنج  
اندر آن رقعه نبشته بود اين كه برونِ شهر گنجي دان دَفين آن فلان قبَّه كه در وي مشهد است پشت او در شهر و در در فَدفَد است پشت با وي كن تو رو در قبله آر وآنگهان از قوس تيري بر «23» گذار چون فكندي تير از قوس اي سُعاد بركَن آن موضع كه تيرت اوفتاد پس كمان سخت آورد آن فَتَي تير پرّانيد در صحن فضا زو تبر آورد و بيل او شاد شاد كند آن موضع كه تيرش اوفتاد كُند شد هم او و هم بيل و تبر خود نديد از گنجِ پنهاني اثر همنين هر روز تير انداختي ليك جاي گنج را نشناختي چونكه اين را پيشه كرد او بر دوام فُجفُجي در شهر افتاد و عوام مَشهَد: زيارت جاي. جايي كه شهيدي در آن به خاك سپرده است. جايي كه مردم در آن فراهم آيند.  
فَدفَد: زمين هموار.  
سُعاد: نام خاص است زنان را، ولي در اين بيت مجرد خطاب است: اي سعيد، اي نيكبخت.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(23) در حاشيه نسخه اساس: در.

**فاش شدن خبر اين گنج و رسيدن به گوش پادشاه‌**

فاش شدن خبر اين گنج و رسيدن به گوش پادشاه  
پس خبر كردند سلطان را از اين آن گروهي كه بُدند اندر كمين عرضه كردند آن سخن را زيردست كه فلاني گنج نامه يافته است چون شنيد اين شخص كين با شه رسيد جز كه تسليم و رضا چاره نديد پيش از آنك اشكنجه بيند زآن قُباد رقعه را ان شخص پيش او نهاد گفت تا اين رقعه را يابيده ام گنج نه و رنج بي حد ديده ام خود نشد يك حبّه از گنج آشكار ليك پيچيدم بسي من همچو مار مدّتِ ماهي چنينم تلخ كام كه زيان و سود اين بر من حرام بوك بختت بر كند زين كان غِطا اي شه پيروز جنگ و دزگشا مدت شش ماه و افزون پادشاه تير مي انداخت و بر مي كند چاه هر كجا سخته كماني بود چُست تير داد انداخت و هر سو گنج جست غير تشويش و غم و طامات ني همچو عنقا نام فاش و ذات ني زيردست: نهاني، محرمانه.  
كي توان نوشيدن اين مي زيردست مي يقين مر مرد را رسواگر است اين شخص: آنكه گنج نامه را يافته بود.  
پيچيدن: كنايت از رنج بردن.  
غِطا: غطاء: پوشش.  
دزگشا: قلعه گير. كنايت از نيرومند.  
طامات: جمعِ طامة: سختي، مشقت.

**نوميد شدن آن پادشاه از يافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن‌**

نوميد شدن آن پادشاه از يافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن  
چونكه تَعويق آمد اندر عوض و طول شاه شد زآن گنج دل سير و ملول دشت ها را گزگز آن شه چاه كند رقعه را از خشم پيش او فكند گفت گير اين رقعه كش آثار نيست تو بدين اولي تري كِت كار نيست نيست اين كار كسي كش هست كار كه بسوزد گُل بگردد گِرد خار نادر افتد اهل اين ماخوليا منتظر كه رويد از آهن گيا سخت جاني بايد اين فن را چو تو تو كهداري جان سخت اين را بجو گر نيايي نبودت هرگز ملال ور بيابي آن به تو كردم حلال عرض و طول: به معني پهنا و درازاست، ولي در اين بيت به معني جست و جوي كامل و به دراز كشيدن كار است. (چون با جست و جوي تمام يافتن آن گنج به تعويق افتاد شاه نوميد گرديد.) سوزد: (متعدي به كار رفته) سوزاندن. سوزاندن گل ...: اصل را ضايع كند و فرع را بگيرد. (استعارت از رها كردن كارهاي مهم كشوري و پرداختن به كار بيهوده.) ماخوليا: ماليخوليا. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 220/ 2) از آهن و گيا روئيدن: كنايت از كار ناممكن ميسر شدن. (تنها ديوانگان به انتظار عملي شدن كار ناممكن هستند.)  
عقل راه نااميدي كي رود عشق باشد كآن طرف بر سر دود لاابالِي عشق باشد ني خرد عقل آن جويد كز آن سودي برد تُرك تاز و تن گداز و بي حيا در بلا چون سنگ زير آسيا سخت رويي كه ندارد هيچ پشت بهره جويي را درون خويش كشت شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 299  
پاك مي بازد نباشد مُزدجو آنچنانكه پاك مي گيرد ز هو مي دهد حق هستيش بي علّتي مي سپارد باز بي علّت فتي كه فُتوّت دادن بي علّت است پاك بازي خارج هر ملّت است زآنكه ملّت فضل جويد يا خلاص پاك بازان اند قربانان خاص ني خدا را امتحاني مي كنند ني درِ سود و زياني مي زنند عقل: در اين بيت، مقصود عقل معاش است. (اين عقل پيوسته در پي سود مادي است.) سخت رو: مقاوم. پايدار برابر مشقت ها و رياضت ها.  
پشت نداشتن: شارحان آن را به معني متداول آن گرفته اند (بي پشت و پناه بودن)، ولي ظاهرا مولانا نداشتن را به معني نكردن، ننمودن آورده. پايداري كه به سختي و بلا پشت نمي كند. (او در هر بلا مي رود و رياضت را تحمل مي كند. چون پي سود مادي نيست.) فتوَّت: جوانمردي، بخشندگي. و در اصطلاح عارفان «ايثار» است و آن مقدم داشتن ديگري است بر خود. و بالاترين درجه ايثار جان باختن است در راه خدمت به ياران.  
پاك بازي: گذشتن از هر چيز حتي جان.  
شاه رمز كساني است كه مي خواهند به كار گرفتن عقل به گنج معرفت برسند. و درويش رمز عاشقي است كه از جان مايه مي گذارد. وسيلت رسيدن به گنجِ معرفت عشق است و عاشق از كوشش باز نمي ايستد تا به مطلوب برسد و تا آنجا مي رود كه جان بخشيده را هم به حق بسپارد كه: «الفُتُوَّةُ ان تَرُدَّ نَفسَكَ الَيَّ طَاهِرة كَمَا قَبِلتَها مِنِّي طَاهِرَةَ.»  
چون قضاي حق رضاي بنده شد حكم او را بنده اي خواهنده شد  
بي تكلف نه پيِ مزد و ثواب بلكه طبع او جنين شد مستطاب  
بهر يزدان مي زيد نه بهر گنج بهر يزدان مي مرد نه از خوف رنج عاشقان آزادگان اند. علي (ع) فرمايد: مردمي خدا را به اميد بخشش پرستيدند. اين پرستش بازرگانان است و گروهي او را از روي ترس عبادت كردند و اين عبادت بردگان است و گروهي وي را براي سپاس پرستيدند و اين پرستش آزادگان است. (نهج البلاغه، كلمات قصار: 237)

**بازدادن شاه گنج نامه را به آن فقير كه بگير ما از سر اين برخاستيم‌**

**اشاره**

بازدادن شاه گنج نامه را به آن فقير كه بگير ما از سر اين برخاستيم  
چونكه رقعه گنج پر آشوب را شه مسلّم داشت آن مكروب را گشت آمن او ز خصمان و ز نيش رفت و مي پيچيد در سوداي خويش يار كرد او عشق دردانديش را كلب ليسد خويش ريش خويش را عشق را در پيچشِ خود يار نيست محرمش در ده يكي ديّار نيست نيست از عاشق كسي ديوانه تر عقل از سوداي او كور است و كر زآنكه اين ديوانگيِّ عام نيست طبّ را ارشاد اين احكام نيست گر طبيبي را رسد زين گون جنون دفتر طب را فرو شويد به خون طبِّ جمله عقل ها منقوش اوست روي جمله دلبران روپوش اوست روي در روي خود آر اي عشق كيش نيست اي مفتون تو را جز خويش خويش قبله از دل ساخت آمد در دعا لَيسَ لِلِانسَانِ الَّا مَا سَعَي پيش از آن كو پاسخي بشنيده بود سال ها اندر دعا پيچيده بود بي اجابت بر دعاها مي تنيد از كرم لَبَّيك پنهان مي شنيد چونكه بي دف رقص مي كرد آن عليل ز اعتماد جودِ خلّاقِ جليل سوي او نه هاتف و نه پيك بود گوش اوميدش پر از لَبَّيك بود بي زبان مي گفت اوميدش تَعال از دلش مي روفت آن دعوت ملال آن كبوتر را كه بام آموخته است تو مخوان مي رانش كآن پر دوخته است مُسلّم داشتن: باز پس دادن. خاص او گردانيدن.  
مَكرُوب: غمگين، كرب رسيده، اندوهناك.  
نيش: كنايت از سرزنش و يا آزار مردم.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 301  
كلب ليسد ...: چنانكه سگ براي درمان زخم خود از لعاب دهان مرهم مي سازد، عاشق نيز جز درد عشق درماني ندارد.  
طب جمله عقل ها: آنچه از خرد در خردمندان است بخشيده حضرت حق است و هر خوبي از اوست. زيبايي زيبابان پرده اي است كه جلوه حق بر آن تافته و آن را روي پوش ساخته.  
منقوش: آفريده.  
روي در روي خود آر: مخلوق را واگذار و روي به دل خود آر تا خدا را در دل خود بيابي.  
عشق كيش: عاشق. (كه مذهب او عاشق بودن است.) مفتون: فريفته. (اي كه در عشق فريفته اي تو را جز تو خويشاوندي نيست. خود بايد كار خود را به پايان رساني.) قبله از دل ساخت: از دل روي به خدا آورد.  
لَيْسَ لِلْإِنْسانِ إِلَّا ما سَعي: وَ أَنْ لَيْسَ لِلْإِنْسانِ إِلَّا ما سَعي: و اينكه آدمي را نيست جز آنكه [در آن] كوشيده است. (نجم، 39) پيش از آن ...: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1834/ 6.  
بي دف رقص كردن: (در تداول) بي وسيلت كاري پرداختن. (سراپا عشق شده و بي وسيلت به خدا روي آورده بود.)  
چون بنالد زار بي شكر و گله افتد اندر هفت گردون غلغله  
هر دمش صد نامه صد پيك از خدا يا رَبي زو شصت لَبَّيك از خدا اي ضياء الحق حسام الدين برانش كز ملاقات تو بر رُسته است جانش گر براني مرغ جانش از گزاف هم به گرد بام تو آرد طواف چينه و نقلش همه بر بام توست پرزنان بر اوج مستِ دام توست گر دمي منكر شود دزدانه روح در اداي شكرت اي فتح و فتوح شحنه عشق مكرّر كينه اش طشت آتش مي نهد بر سينه اش كه بيا سوي مه و بگذر ز گرد شاه عشقت خواند زوتر بازگرد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 302  
گرد اين بام و كبوتر خانه من چون كبوتر پر زنم مستانه من جبرئيل عشقم و سدره ام توي من سَقيمم عيسيِ مريم توي جوش ده آن بحر گوهر بار را خوش بپرس امروز اين بيمار را چون تو آنِ او شدي بحر آن اوست گرچه اين دم نوبت بُحران اوست اين خود آن ناله است كو كرد آشكار آنچه پنهان است يا رب زينهار برانش: ضمير مفعولي به مولانا باز مي گردد. (جان او از ديدار تو نيرو مي گيرد. اگر او را براني باز هم سو تو مي آيد.) از گزاف: بسيار، فراوان.  
فتوح: گشايش دل به سبب كشف و شهود.  
طشت آتش بر سينه نهادن: نظير: طشت آتش بر سر ريخته شدن. سخت آزردن. «چون بر آن واقف گشتم گفتي طشتي بر سر من ريختند از آتش و سنگ، بترسيدم.» (تاريخ بيهقي، ص 136) رشته سخن را از گردن صاحبِ گنج نامه باز مي كند و بر گردن خود مي افكند. خود را كبوتر بام آموخته اي مي داند كه جز بر بام حسام الدين نمي نشيند. چراكه پردوخته عشق اوست و اگر لحظه اي غفلت بدو دست دهد، كيفرش مي دهد كه ادب نگاه دار.  
زآنكه اين هوي ضعيف بي قرار هست شد زآن هوي ربِّ پايدار  
هوي فاني چونكه خود فا او سپرد گشت باقي دائم و هرگز نمرد دو دهان داريم گويا همچو ني يك دهان پنهانست در لب هاي وي يك دهان نالان شده سوي شما هاي هويي در فكنده در هوا ليك داند هر كه او را منظر است كه فغان اين سَري هم زآن سَر است دمدمه اين ناي از دم هاي اوست هاي هوي روح از هيهاي اوست گر نبودي با لبش ني را سَمر ني جهان را پر نكردي از شكر با كه خفتي وز چه پهلو خاستي كه چنين پر جوش چون درياستي يا ابِيتُ عِندَ رَبِّي خواندي در دل درياي آتش راندي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 303  
نعره يَا نَارُ كُونِي بَارِدَا عصمت جان تو گشت اي مقتدا سَمَر: سخن. (غياث اللّغات) داستان. (شيريني آواز ني از شيريني اتصال با لب ني زن است. اوست كه آواز نِي را در گوش ها دلپذير ساخته.) (نگاه كنيد به: بيت هاي 13- 11 و 28- 27/ 1) باكه خفتي:  
سخت مست و بي خود و آشفته اي دوش اي جان بر چه پهلو خفته اي يَا ابيتُ:  
چون ابِيتُ عِندَ رَبِّي فاش شد يُطعِم و يُسقِي كنايت زآتش شد يا نَار كوني:  
عصمت يا نارُ كوني باردا لا تكونَ النّارُ حَرَّا شاردا چنانكه ني دو دهان دارد يك دهان در دهان نوازنده است و دهان ديگر (سوراخ ها) كه آواز را سر مي دهد و اگر دهان نوازنده نباشد صدايي از ني برون نخواهد آمد، اگر او در من ندمد صدايي از من برون نخواهد آمد.  
مفهوم بيت ها وصف حسام الدين است و شور و عشقي كه مولانا از او در سر دارد اما به حقيقت وصف اتصال بنده است با پروردگار كه هرچه در بنده است از عنايت اوست، و اگر قدرت و اراده او نباشد حركتي در جهان نخواهد بود.  
اي ضياء الحق حسام دين و دل كي توان اندود خورشيدي به گل قصد كردستند اين گل پاره ها كه بپوشد خورشيد تو را در دل كُه لعل ها دلّال توست باغ ها از خنده مالامال توست محرم مَرديت را كورستمي؟ تا ز صد خرمن يكي حَو گفتمي چون بخواهم كز سِرت آهي كنم چون علي سر را فرو چاهي كنم چونكه اخوان را دل كينه وَر است يوسفم را قعر چَه اولي تر است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 304  
مست گشتم خويش بر غوغا زنم چَه چِه باشد خيمه بر صحرا زنم بر كف من نه شراب آتشين وآنگه آن كرّ و فر مستانه بين منتظر گو باش بي گنج آن فقير زآنكهه ما غرقيم اين دم در عَصير از خدا خواه اي فقير اين دم پناه از من غرقه شده ياري مخواه كه مرا پرواي آن اسناد نيست از خود و از ريش خويشم ياد نيست باد سبلت كي بگنجد و آب رو در شرابي كه نگنجد تار مو گل پاره: استعارت از دشمنان و مخالفان حسام الدين. آنان كه دلي روشن ندارند تا معني سخنان عارفانه او را دريابند و با شنيدن آن سخنان به مخالفت با وي بر مي خيزند.  
چون علي سر در چاه فرو كردن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2231/ 4.  
اخوان و دل كينه ور: اشارت است به دشمني برادران يوسف با او. يوسف استعارت از معاني بلند عارفانه است. (چون حسودان گرد مرا گرفته اند و محرمي براي گفتن اسرار ندارم بهتر كه آن را در سينه نگاه دارم و رازم را آشكار نكنم.) غوغا: او باش، آشوبگر، بانگ، فرياد. و مي توان گفت در اين بيت مقصود همين معني است.  
بر غوغا زدن: بانگ برآوردن. و بيت بعد مؤيد اين معني است.  
عَصير: فشرده (شراب). (اگر داستان گنج نامه به تأخير مي افتد از آن است كه من اكنون مست شاب عشق حسام الدينم.) اسناد: پشت به كسي دادن. (من چنان از خود بيخود شده ام كه نمي تواني به من تكيه كني. مرا پرواي گفتن مانده داستان نيست.) شكايتي است كه بارها در مثنوي عنوان شده است. حسودان بر حسام الدين رشك مي برند و مولانا را آن مجال نيست كه فضيلت هاي او را چنانكه بايد بگويد ناچار راز خود را در سينه نگاه مي دارد اما از حسام الدين مي خواهد تا نظري بدو افكند و يا به تعبير وي شراب آتشين بر كفش نهد آنگاه مستانه آن اسرار را آشكار خواهد كرد.  
در دِه اي ساقي يكي رطلي گران خواجه را از ريش و سبلت وارهان نخوتش بر ما سِبالي مي زند ليك ريش از رشك ما بر مي كند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 305  
مات او و مات او مات او كه همي دانيم تزويرات او از پس صد سال آنچ آيد از او پير مي بيند معيَّن مو به مو اندر آيينه چه بيند مردِ عام كه نيبيند پير اندر خشت خام؟ آنچه لِخيانِي به خانه خود نديد هست بر كوسه يكايك آن پديد رَو به دريايي كه ماهي زاده‌اي همچو خس در ريش چون افتاده‌اي؟ خس نه‌اي از تو رشك گوهري در ميان موج و بحر اولي‌تري بحر وحدان است جفت و زوج نيست گوهر و ماهيش غير موج نيست اي محال و اي محال اشراك او دور زا آن دريا و موج پاك او نيست اندر بحر شرك و پيچ پيچ ليك با احول چه گويم هيچ هيچ چونكه جفت احولانيم اي شَمَن لازم آيد مشركانه دم زدن خواجه: كنايت از حسودان و منكران حسام الدين و مولانا.  
ريش و سبلت: استعارت از تعلّق ها و خودبيني ها. (بدو افاضتي كن شايد از خودبيني برهد.) سبال زدن: شارحان خوار شمردن، لاف زدن، غرور، و مانند آن معني كرده اند. اما با توجه به مضمون بيت طعنه زدن و مسخره كردن مناسب تر مي نمايد.  
ريش بر كندن: كنايت زا دريغ خوردن، و در رنج بودن. (به ظاهر بر ما مي خندد و در دل مي خروشد و رنج مي برد.) مات او: در اين جدال او زيان بيننده و شكست خورده است.  
اندر آيينه ...:  
آنچه در آينه جوان بيند پير در خشت خام آن بيند لِحياني: ريش دراز.  
آنچه كوسه داند از خانه كسان بلمه از خانه خودش كي داند آن (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3563/ 3)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 306  
دريا: جهان معني.  
چون خس به ريش افتادن: كنايت از چسبيدن به چيزي و دل خوش كردن بدان. (چنانكه خس چون در موي ريش بند شود از آن نمي افتد. تواز اين ظواهر دل نمي كني.) بحرِ وَحدان: در بيت پيش گفت تو را سزاست كه در ميان دريا و موج باشي. اين بيت توضيح آن مطلب است. چنانكه موج و دريا دو چيز نيست در عالم معني نيز دوئي وجود ندارد. اگر جسم ها را ناديده بگيريم آفريده ها جلوه هايي از آن ذات بسيط اند نه آنكه مغاير او هستند. اما چشم هاي احول آن را دو مي بيند. از حسام الدين كه از درون اين معاندان و حاسدان آگاه است، مي خواهد بدانها نظري بيفكند و از قيد اين ظاهر آرائي شان برهاند تا آسوده شوند، و بدو رشك نبرند. سپس معاندان را اندرز مي دهد كه شما را نسزد به ظاهرهاي دنياوي دل ببنديد. سزاوار است خود را به خدا متصل كنيد و در بحر عنايت او غوطه زنيد چراكه گوهر شما چيزي وراي جسم است و گوهر را سزد كه در دريا باشد.  
آنگاه به نكته اي ديگر اشارت مي كند كه بارها آن را ياد آور بوده است. در جهان آنچه هست حق است و باقي جلوه هاي اويند. و بيت اخر خطاب به كساني است كه آفريده را از آفريننده جدا مي بينند. آنان را بت پرست مي خواند و مي گويد چون آنان از درك آن وحدت ناآگاه اند بايد مشركانه سخن گفت چنانكه در بيت هاي آينده گويد.  
آن يكيّي زآن سويِ وصف است و حال جز دوي نايد به ميدان مقال يا چو احول اين دوي را نوش كن يا دهان بر دوز و خوش خاموش كن يا به نوبت گه سكوت و گه كلام احولانه طبل مي زن وَالسَّلام چون بيني محرمي گو سرِّ جان گل ببيني نعره زن چون بلبلان چون ببيني مَشك پر مكر و مجاز لب ببند و خويشتن را خنب ساز دشمن آب است پيش او مجُنب ورنه سنگ جهل او بشكست خنب با سياست هاي جاهل صبر كن خوش مدارا كن به عقل من لَدُن صبر با نااهل اهلان را جلاست صبر صافي مي كند هر جا دلي است آتش نمرود ابراهيم را صَفوَت آيينه آمد در جلا جور كفر نوحيان و صبرِ نوح نوح را شد صيقل مرآت روح شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 307  
يكيّي: يكي بودن. وحدت. (واحد دانستن خدا اگر به زبان آيد، دوئي خواهد بود. وحدت را تنها با ادراك توان فهميد، چراكه چون بحث توحيد به ميان آيد و كسي خواهدخدا را به يگانگي شناساند و گويد خدا يكي است، دوئي پديد خواهد آمد. يكي تعبير از خدا و ديگري تعبير از مفهوم وحدت. گفته اند توحيد نسيان ماسوي اللّه است به وسيلت توحيد.) يا چو احول ...: اگر خواهي توحيد را وصف كني. دوبين شده اي و اگر براستي موحدي بايد گفتار را رها سازي و به دل بدو بپردازي. فرموده علي (ع) همين معني را در بردارد كه:  
مَا وَحَدَّهُ مَن كَيَّفَه  
. يا به نوبت: چون همگان را قوّت فهم تا بدان پايه نيست كه اين معني را دريابند ناچار بايد دوگونه راه پيش گرفت آنجا كه خواص اند اسرار را بيان داشت و آنجا كه عامه اند خاموش بود. چنانكه در بيت بعد آمده است.  
اين حديث منقلب را گور كن شير را برعكس صيد گور كن  
بند كن مَشك سخت شاشيت را وامكن انبان قلماشيت را خويشتن را خُنب ساختن: خاموش بودن، چنانكه دهان خنب را با گل يا چيز ديگر مي بندند كه آنچه درون آن است برون نيايد. (چون مدعيان پر از باد تهي درون ظاهر آراسته را ببيني خاموش باش.) دشمن آب ...: آنكه توان درك اين معني را ندارد (پيش او بايد خاموش بود.) خم شكستن: كنايت از اعتراض كردن و تكفير نمودن. (چون از درك سخن تو عاجز است به بيديني ات متهم مي سازد.) صبر با نااهل: توضيح آن در داستان آينده است.  
جَلا: بايد آن را «جلي» خواند.  
آتش نمرود: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1549/ 2. شنيدن ناسزاي نااهلان و شكيبايي برابر تعرض آنان موجب صفاي درون است، چنانكه آتش نمرود بر ابراهيم گلستان شد.  
نوحيان: اشارت است به زن نوح كه نوح را ديوانه مي خواند و مؤمنان بدو را به حاكمان جابر مي شناساند تا آنان را بكشند. (كشف الاسرار، ج 10، ص 161) و نيز مردمي كه نوح مأمور هدايت آنان بود.

**حكايت مريد شيخ حسن خرقاني قَدَّسَ اللَّهُ سِرِّه‌**

**اشاره**

حكايت مريد شيخ حسن خرقاني قَدَّسَ اللَّهُ سِرِّهُ  
رفت درويشي ز شهر طالقان بهر صِيت بوالحسين خارقان كوه ها ببريد و واديِّ دراز بهر ديد شيخ با صدق و نياز آنچه در ره ديد از رنج و ستم گرچه درخورد است كوته مي كنم چون به مقصد آمد از ره آن جوان خانه آن شاه را جست او نشان چون به صد حُرمت بزد حلقه درش زن برون كرد از در خانه سرش كه چه مي خواهي بگو اي ذُوالكَرم گفت بر قصد زيارت آمدم خنده اي زد زن كه خَه خَه ريش بين اين سفرگيري و اين تشويش بين خود تو را كاري نبود آن جايگاه كه به بيهوده كُني اين عزم راه اشتهاي گول گردي آمدت يا ملوليِّ وطن غالب شدت يا مگر ديوت دو شاخه بر نهاد بر تو وسواس سفر را در گشاد گفت نافرجام و فُحش و دمدمه من نتوانم بازگفتن آن همه از مثل وز ريش خندِ بي حساب آن مريد افتاد از غم در نشيب مريد شيخ حسن: عطار اين داستان را به ابن سينا و ابوالحسن خرقاني نسبت داده است (تذكرة الاولياء، ص 667)، و چنانكه شيوه اوست داستان با جمله «نقل است» آغاز مي شود تا معلوم شود او را با درستي و نادرستي آن كاري نيست. هرچند در سالياني ابن سينا و خرقاني معاصر بوده اند، اما رفتن ابن سينا به خرقان براي ديدن شيخ و رخ دادن چنين حادثه اي بسيار دور مي نمايد. وَاللَّهُ العَالم.  
خلاصه داستان اينكه ابن سينا براي ديدن شيخ ابوالحسن خرقاني به خانه او رفت و از زن او پرسيد شيخ كجاست؟ زن بدگويي به شيخ را آغاز كرد. ابن سينا در طلب او به  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 309  
صحرا رفت شيخ را ديد كه باري هيزم بر شير نهاده مي آيد از كار او و گفته زن وي در شگفت ماند. خرقاني گفت: آري تا ما بار چنان گرگي نكشيم- يعني زن- شيري چنين بار ما را نكشد.  
بوالحسن: ابوالحسن خرقاني، و ظاهرا اين صورت را ضرورت وزن شعر موجب شده است. (نگاه كنيد به: ذيل عنوان بيت 1810/ 4) بريدن: طي كردن، گذشتن، پشت سر گذاشتن در سفر.  
رخورد: شايسته (گفتن).  
خَه خَه: خوب، خوب. (به طعنه و ريشخند) ريش بين: ريش دراز و خرد اندك او را بنگر. چه ابلهي.  
خادم آمد گفت صوفي خر كجاست گفت خادم ريش بين جنگي بخاست (نگاه كنيد به: ذيل بيت 542/ 2) سفرگيري: رنج سفر كشيدن. راه دراز پيمودن.  
گول گردي: بيهوده گشتن.  
دو شاخ نهادن: مسخر كردن. براي معني «دو شاخ» نگاه كنيد به: ذيل بيت 800/ 2.  
نتوانم: بايد «نتانم» خوانده شود.  
حساب: بايد «حسيب» خوانده شود.  
آوردن اين داستان تأييدي است براي آنچه در بيت هاي گذشته آمده بود كه داوري مردمان در حق ديگران براساس شناخت ناقص آنان است نه بر اثر واقع و حقيقت. نيز براي آنكه بدانيم اولياي خدا در برون و درون گرفتار زجر طاعنان اند تا تحمل كنند و اجر بيشتر برند.

**پرسيدن آن وارد از حرم شيخ كه شيخ كجاست كجا جوييم؟ و جواب نافرجام گفتن حرم شيخ‌**

پرسيدن آن وارد از حرم شيخ كه شيخ كجاست كجا جوييم؟ و جواب نافرجام گفتن حرم شيخ  
اشكش از ديده بجَست و گفت او با همه آن شاه شيرين نام كو؟ گفت آن سالوس زَرّاق تهي دامِ گولان و كمند گمرهي صد هزاران خام ريشان همچو تو اوفتاده از وي اندر صد عُتُو گر نبينيش و سلامت واروي خير تو باشد نگردي زو غوي لاف كيشي كاسه ليسي طبل خوار بانگ طبلش رفته اطراف ديار سبطي اند اين قوم و گوساله پرست در چنين گاوي چه مي مالند دست جِيفَةُ اللَّيل است و بَطَّالُ النَّهار هركه او شد غِرِّه اين طبل خوار هشته اند اين قوم صد علم و كمال مكر و تزويري گرفته كينست حال آل موسي كو دريغا تاكنون عابدان عِجل را ريزند خون شرع و تقوي را فكنده سوي پشت كو عمر كو امرِ معروفي «24» درشت كين اباحت زين جماعت فاش شد رخصت هر مفسد قَلِّاش شد كو ره پيغمبري و اصحاب او كو نماز و سُبحه و آداب او حرم شيخ: كنايت از زن او.  
زرّاق: مكار، فريبكار.  
تهي: عاري از حقيقت.  
بانگ طبل: كنايت از آوازه. شهرت.  
سبطي: (منسوب به سبط: فرزندزاده) اولاد يعقوب. مقابل قِبطي: مصريان، مردم قديم  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(24) در حاشيه نسخه اساس: معروف.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 311  
مصر. و «سبطيِ گوساله پرست» كنايت است از آنكه به ظاهر مؤمن است و در درون كافر.  
گوساله پرست: اشارت است به داستان گوساله ساختن سامري و فريفتن او قوم موسي (ع) را و سجده كردن آنان گوساله را چنانكه در قرآن كريم است.  
جيفَةُ اللَّيل: مردار شب. كنايت از آنكه شب زنده دار نيست. خفته است.  
بَطَّالُ النَّهار: روز را به بيهوده كاري به سر مي برد. (هركه فريفته چنين كس شود شب و روز خود را به باطل گذرانده است.) طبل خوار: شكم باره، پرخور.  
حال:  
هر عبارت خود نشان حالتي است حال چون دست و عبارت آلتي است (نگاه كنيد به: ذيل بيت 300/ 2) اباحَت: روا داشتن. حلال شمردن. اباحتيان گروهي از صوفي نمايان بودند كه مي گفتند حلال و حرام شرع براي حفظ ظاهر است و عبادت براي رسيدن به كمال. آنكه به كمال رسيد به توحيد حقيقي رسيد بر او اين چنين تكليف ها نيست كه «التَّوحِيدُ اسقَاطُ الاضَافَات». و آيه وَ اعْبُدْ رَبَّكَ حَتَّي يَأْتِيَكَ الْيَقِينُ (حجر، 99) را چنين تفسير مي كردند، كه عبادت تا جايي است كه عبادت كننده به مرحله يقين نرسيده و چون به يقين رسيد تكليف عبادت از او برخاسته است.  
رخصت: گذشته از معني لغوي به معني اصطلاحي آن تلميح دارد. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3344/ 2) اين نكوهش ها هرچند از زبان زن شيخ درباره شوي اوست اما كنايتي است از كساني كه صوفيان را بي دين و اباحتي مي شمارند.

**جواب گفتن مريد و زجر كردن مريد آن طَعَّانه را از كفر و بيهوده گفتن‌**

جواب گفتن مريد و زجر كردن مريد آن طَعَّانه را از كفر و بيهوده گفتن  
بانگ زد بر وي جوان و گفت بس روزِ روشن از كجا آمد عسس؟ نور مردان مشرق و مغرب گرفت آسمان ها سجده كردند از شگفت آفتاب حق برآمد از حَمَل زير چادر رفت خورشيد از خَجَل تُرَّهاتِ چون تو ابليسي مرا كي بگرداند ز خاك اين سرا من به بادي نآمدم همچون سحاب تا به گَردي بازگردم زين جناب عجل با آن نور شد قبله كرم قبله بي آن نور شد كفر و صنم هست اباحت كز هواي آمد ضلال هست اباحت كز خدا آمد كمال؟ كفر ايمان گشت و ديو اسلام يافت آن طرف كآن نورِ بي اندازه تافت مظهر عزّ است و محبوب بحق از همه كرّوبيان برده سبق سجده آدم را بيانِ سبقِ اوست سجده آرد مغز را پيوست پوست شمع حق را پُف كني تو اي عجوز هم تو سوزي هم سرت اي گنده پوز كي شود دريا ز پوز سگ نجس كي شود خورشيد از پف مُنطَمِس حكم بر ظاهر اگر هم مي كني چيست ظاهر تر بگو زين روشني جمله ظاهرها به پيش اين ظهور باشد اندر غايتِ نقص و قُصور هركه بر شمع خدا آرد پُف او شمع كي ميرد بسوزد پوز او چون تو خفّاشان بسي بينند خواب كين جهان ماند يتيم از آفتاب طَعَّانه: مؤنث طَعّان: بسيار عيبگو. كسي كه بسيار بر مردم طعنه زند. گويند: «هُوَ طَعَّانٌ فِي اعرَاضِ النَّاسِ.» (اقرب الموارد) عسس و روز روشن: پاكي شيخ چنان آشكار است كه طعنه زدن تو در او بيهوده است  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 313  
چنانكه در پي دزد بودن عسس در روز. (وجه شبه بيهوده بودن است.) آفتاب از حمل برآمدن: چنانكه مي دانيم برج حمل شرف آفتاب است. (و در اين بيت مقصود از آفتاب شيخ است.) زير چادر رفتن خورشيد ...: كنايت از پنهان شدن. (عظمت و بزرگي شيخ هر عظمتي را محو مي كرد.) تُرّهات چون تو ...: ياوه گويي تو از شيخ مرا از درگاه او باز نمي گرداند. چرا چون طعنه زدن تو بر او همانند طعنه زدن ابليس است بر آدم.  
جَناب: درگاه. (من از روي بصيرت ارادت شيخ را پذيرفته ام وسوسه تو نمي تواند مرا بازگرداند.) عُجل با آن نور: چنانكه سامري اندكي از خاك زير سم اسب جبرئيل را در دهان گوساله ريخت و گوساله از بركت آن بانگ برداشت و مسجود بني اسرائيل شد، اگر نور ولايت او بتابد كفر را به ايمان مبدل مي كند و اگر نور او نباشد قبله چون بت خواهد گرديد. مضمون اين بيت ها رمز ولايت است كه اصل عبادت است و عجل رمز گمراهي است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3333/ 4 و 2064/ 6) هست اباحت: بعض شارحان اين بيت را چنين معني كرده اند: اباحت اگر از روي هواي نفس باشد گمراهي است و اگر از گفته خدا باشد كمال است. اما اين بيت گفته مريد است و بازگردان گفته زن شيخ درباره اباحتيان و نسبت دادن زن، شيخ را بدان گروه.  
كين اباحت زين جماعت فاش شد رخصت هر مفسد قلّاش شد و سخن مريد استفهام انكاري است. (اگر كسي بگويد گمراهي از هواي نفس است و كمال از جانب خداست- سخن حق بگويد- اباحي خواهد بود؟) كفر ايمان گشت: دنباله سخن مريد است. (هر جا نور او تابيد، دين قوت گرفت.) كَرّوبيان: فرشتگان مقرب.  
سجده آدم را ...: آدم داراي مرتبه خليفة اللهي بود و پيشيِ او موجب شد فرشتگان مأمور سجده او شوند. او مغز است و فرشتگان پوست و چنانكه پوست به خاطر مغز پديد مي شود يا به تعبير مولانا پيوسته به مغز است، همه آفريده ها به خاطر آن وديعت الهي به  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 314  
وجود مي آيند.  
مُنطَمِس: ناپديد، خاموش.  
حكم بر ظاهر ...: اگر چنان بصيرتي نداري كه از درون شيخ آگاه باشي و تنها با چشم حس چيزي را تشخيص مي دهي، ايمان او چنان آشكار است كه بر كسي پوشيده نيست.  
هرچند مضمون بيت از زبان مريد شيخ خرقاني است و مخاطب آن زن شيح، اما مخاطب حقيقي طعنه زنندگاني هستند كه از حسد، عارفان و مردان حق را نمي توانند بينند و از دادن هر نسبت زشت بدانها دريغ نمي كنند، و مي خواهند دنيا از وجود آنان خالي باشد. مولانا بدانها مي گويد آنها چون آفتاب اند. آفتاب از جهان نمي رود و طعن به خودتان باز مي گردد.  
موج هاي تيز درياهاي روح هست صد چندان كه بُد طوفان نوح ليك اندر چشم كنعان موي رُست نوح و كشتي را بهشت و كوه جست كوه و كنعان را فرو برد آن زمان نيم موجي تا به قعر امتِهان مه فشاند نور و سگ وع وع كند سگ ز نور ماه كي مَرتَع كند شب روان و همرهان مه به تگ تركِ رفتن كي كنند از بانگِ سگ جُزو سوي كل دوان مانند تير كي كند وقف از پي هر گنده پير جان شرع و جان تقوي عارف است معرفت محصول زهد سالف است زهد اندر كاشتن كوشيدن است معرفت آن كشت را روييدن است پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد جانِ اين كشتن نبات است و حصاد امرِ معروف او و هم معروف اوست كاشف اسرار و هم مكشوف اوست شاه امروزينه و فرداي ماست پوست بنده مغز نغزش دائماست چون اناالحق گفت شيخ و پيش برد پس گلوي جمله كوران را فشرد چون انايِ بنده ا شد از وجود پس چه ماند تو بينديش اي جحود گر تو را چشمي است بگشا در نگر بعد لا آخر چه مي ماند دگر موج هاي تيز درياهاي روح ...: خشمي كه از دل اولياي حق بر مي خيزد، بيشتر از طوفان نوح (ع) بر منكران صدمه مي زند اما منكران ديده حقيقت بين ندارند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 315  
موي رُستن در چشم كنعان: درست نديدن او حقيقت را.  
همچو كنعان كآشنا مي كرد او كه نخوهم كشتيِ نوح عدو گوش كنعان كي پذيرد اين كلام كه بر او مُهر خداي است و خِتام (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1307/ 3 و 3365/ 4) كنعان و كوه جستن ...: چنانكه در پاسخ نوح گفت: سَآوِي إِلي جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْماءِ: زودا كه به كوهي بازگردم كه مرا از [غرق شدن در] آب نگاه دارد. (هود، 34) امتِهان: خواري.  
مَرتَع: چراگاه و سبزه زار است، ولي در اين بيت «مرتع كردن» به معني بهره جستن و مانند آن به كار رفته است.  
جزو سوي كل: كنايت زا مريد شيخ كه در پي او آمده بود و از زن حال وي را مي پرسيد، و ديگر مريدان كه در پي راهنمايان مي روند.  
معرفت محصول زهد سالف است: سال ها رياضت كردن و زهد ورزيدن بايد، تا دريچه معرفت بر دل و جان گشايد و كسي كه بدين مقام رسيد، از حقيقت شرع و تقوي آگاه گرديد.  
روييدن: روياندن. بايد زهد ورزيد تا معرفت به دست آيد.  
پس چو تن باشد ...: نسب رياضت و معرفت، نسبت تن و جان است يا نسبت كوشيدن و كشت برداشتن. چون معرفت حاصل گرديد، رياضت كش و يا به تعبير ديگر كارنده به مقصود رسيد.  
حَصاد: درودن.  
شيخ: مقصود حسين بن منصور است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2509/ 2) چون اناي بنده لا شدن: چون بنده خودي را فنا كرد، به خدا متصل شود و سراسر بقا گردد. چراكه بعد از «لا اله» آنچه مي ماند «الله» است.  
كلّ شي‌ءٍ هالك جز وجه او چون نه اي در وجه او هستي مجو  
هركه اندر وجه ما باشد فنا كُلُّ شَي‌ءٍ هَالِكٌ نبود جزا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 316  
زآنكه در الّاست او از لا گذشت هركه در الّاست او فاني نگشت اي بريده آن لب و حلق و دهان كه كند تف سوي مه يا آسمان تف به رويش بازگردد بي شكي تف سوي گردون نيابد ملكي تا قيامت تف بر او بارد ز ربّ همچو تَبَّت بر روان بولهب طبل و رايت هست مُلك شهريار سگ كسي كه خواند او را طبل خوار آسمان ها بنده ماه وي اند شرق و مغرب جمله نان خواه وي اند زآنكه لولاك است بر توقيع او جمله در انعام و در توزيع او گر نبودي او نيابيدي فلك گردش و نور و مكانيِّ ملك گر نبودي او نيابيدي بحار هيبت و ماهي و درِّ شاهوار گر نبودي او نيابيدي زمين در درونه گنج و بيرون ياسمين رزق ها هم رزق خواران وي اند ميوه ها لب خشك باران وي اند هين كه معكوس است در امر اين گِره صدقه بخش خويش را صَدقَه بده از فقير استت همه زرّ و حرير هين غني را ده زكاتي اي فقر چون تو ننگي جفت آن مقبول روح چون عيال كافر اندر عقد نوح گر نبودي نسبت تو زين سرا پاره پاره كردمي اين دم تو را دادمي آن نوح را از تو خلاص تا مشرَّف گشتمي من در قصاص ليك با خانه شهنشاه زمن اين چنين گستاخيي نايد ز من رو دعا كن كه سگِ اين موطني ورنه اكنون كردمي من كردني تُف باز گرديدن ...: آنكه يكي ا اولياي خدا را عيب كند، عيب خود را آشكار كرده است چراكه ولي اينه غيب نماست و درون آن كس را كه بدو نگرد آشكار مي سازد.  
مسلك: راه.  
تَبَّت: اشارت است به آيه نخست سوره مَسَد: تَبَّتْ يَدا أَبِي لَهَبٍ: زيان بار باد دو دست ابولهب.  
طبل و رايت: كنايت از نشانه هاي بزرگي و حكمراني.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 317  
شهريار: وليّ حق.  
طبل خوار: شكمباره.  
ماه: كنايت از نور الهي كه در ضمير اوست.  
نان خواه: گدا. روزي طلب. (همه از او ياري مي جويند.) لَولاك: نگاه كنيد به: ذيل بيت 970/ 2.  
مكاني: جايگاه بودن. جاي باش. مكانيّ ملك: جاي فرشتگان شدن.  
صدقه بخش را صدقه دادن:  
در كفش زنبيل و شَي لِلَّه زنان خالق جان مي بجويد تاي نان  
نعل هاي بازگاونه است اي پسر عقل كلّي را كند هم خيره سر خداي تعالي كه روزي دهنده بندگان است به ظاهر از بنده خود وام مي خواهد كه: مَنْ ذَا الَّذِي يُقْرِضُ اللَّهَ قَرْضاً حَسَناً\*. (بقره، 245) يا چنانكه رسول خود را مي فرمايد: خُذْ مِنْ أَمْوالِهِمْ صَدَقَةً: از دارايي هاي آنان صدقه بگير. (توبه، 103) عيال كافر نوح: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2043/ 6.  
گر نبودي ...: اگر مردم اين خانه (زن شيخ) نبودي در حال تو را مي كشتم.  
با خانه شهنشاه ...: كنايت از زن. بانوي حرم.  
كردني: آنچه بايست انجام دادن. (اگر در اين خانه به سر نمي بردي آنچه سزاوار آن بودي انجام مي دادم.)

**واگشتن مريد از وُثاق شيخ و پرسيدن از مردم و نشان دادن ايشان كه شيخ به فلان بيشه رفته است‌**

واگشتن مريد از وُثاق شيخ و پرسيدن از مردم و نشان دادن ايشان كه شيخ به فلان بيشه رفته است  
بعد از آن پرسان شد او از هر كسي شيخ را مي جُست از هر سو بسي پس كسي گفتش كه آن قُطبِ ديار رفت تا هيزم كشد از كوهسار آن مريد ذُوالفقار انديش تفت در هواي شيخ سوي بيشه رفت ديو مي آورد پيش هوش مرد وسوسه تا خفيه گردد مه زگرد كين چنين زن را چرا اين شيخ دين دارد اندر خانه يار و همنشين ضد را با ضد ايناس از كجا با امامُ النَّاس نَسناس از كجا باز او لاحول مي كرد آتشين كاعتراض منبر او كفر است و كين من كه باشم با تصرّف هاي حق كه برآرد نفس من اشكال و دَق باز نفسش حمله مي آورد زود زين تعرّف در دلش چون كاه دود كه چه نسبت ديو را با جبرئيل كه بود با او به صحبت هم مَقيل چون تواند ساخت با آزر خليل چون تواند ساخت با رهزن دليل ذُوالفقار انديش: تيز فكر (كه با حقيقت بيني وسوسه ها را از دل خود بر مي دارد).  
خفيه گردد مه ز گرد ..: حقيقت پوشيده شود. (شيطان با وسوسه او را بر مي انگيخت تا بر كار شيخ خرده گيرد كه چرا چنين زني را اختيار كرده است.) ايناس: خو گرفتن، انس گرفتن.  
نَسناس: فرهنگ نويسان آن را گونه گون معني كرده اند. در چهار مقاله نظامي عروضي (ص 14- 15) آمده است: «بالاي او راست است و ناخن او پهن و سر او را موي است.» از مجموع آن تعريف ها مي توان گفت نسناس با آنچه امروز به نام گوريل  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 319  
شناخته است انطباق دارد. (براي آشنايي بيشتر با تصوري كه بعض اديبان مسلمان از نسناس دارند نگاه كنيد به: چهر مقاله، تصحيح دكتر معين) آتشين: (قيد) خشمناك.  
تَعرُّف: بازجست، تحقيق. وجه شبه در تعرف و كاه دود، تيرگي و آتش گرفتن است.  
مَقيل: خوابگاه. هم مقيل: همخوابه.  
آنكه به مرحله حَقُ اليقين نرسيده، گاه در آنچه بدان اعتقاد دارد ترديد مي كند. اين ترديد نشانه وسوسه شيطان است كه مي كوشد مؤمنان را از راه راست بگرداند. چنانكه در قرآن كريم است: الْخَنَّاسِ الَّذِي يُوَسْوِسُ فِي صُدُورِ النَّاسِ مِنَ الْجِنَّةِ وَ النَّاسِ. (ناس، 4- 6) براي رهايي از اين وسوسه بايد به خدا پناه برد.

**يافتن مريد مراد را و ملاقات او با شيخ نزديك آن بيشه‌**

اشاره

يافتن مريد مراد را و ملاقات او با شيخ نزديك آن بيشه  
اندر اين بود او كه شيخ نامدار زود پيش افتاد بر شيري سوار شير غرّان هيزمش را مي كشيد بر سر هيزم نشسته آن سعيد تازينه اش مار نر بود از شرف مار را بگرفته چون خر زن به كف تو يقين مي دان كه هر شيخي كه هست هم سواري مي كند بر شير مست گرچه آن محسوس و اين محسوس نيست ليك آن بر چشم جان ملبوس نيست صد هزاران شير زير را نشان پيش ديده غيب دان، هيزم كشان ليك يك يك را خدا محسوس كرد تا كه بيند نيز او كه نيست مرد ديدش از دور و بخنديد آن خديو گفت آن را مشنو اي مفتونِ ديو از ضمير او بدانست آن جليل هم ز نور دل بلي نِمَ الدَّلِيل خواند بر وي يك به يك آن ذوفنون آنچه در ره رفت بر وي تاكنون بعد از آن در مشكل انكار زن برگشاد آن خوش سراينده دهن كآن تحمُّل از هواي نفس نيست آن خيال نفس توست آنجا مه ايست گرنه صبرم مي كشيدي بار زن كي كشيدي شير نر بيگار من پيش افتادن: پيدا شدن.  
خَرزَن: تازيانه كه بدان خر را زنند. (لغت نامه، انجمن آرا، آنندراج) به نظر مي رسد اين معني را از همين بيت گرفته اند شاهدي ديگر براي آن نيافتم.  
سواري بر شير مست كردن: كنايت از هواي نفس را مسخر خود ساختن.  
اي شهان كشتيم ما خصم برون ماند خصمي زو بتر در اندرون  
كشتنِ اين كارِ عقل و هوش نيست شير باطن سخره خرگوش نيست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 321  
دوزخ است اين نفس و دوزخ اژدهاست كو به درياها نگردد كم و كاست آن محسوس: سواريِ خرقاني را بر شير با ديد حس مي توان ديد اما سواري ر نفس با ديده خرد ديده مي شود.  
مَلبُوس: مشتبه.  
صد هزاران شير: استعارت از هواهاي گوناگون كه مسخر آنان است.  
يك يك ...: گهگاه يكي از آنان آشكار مي سازد.  
نيست مرد: كنايت از كسي كه ديده درون بين ندارد. (گاه خداوند نمونه اي از كرامت را در يكي از اوليا آشكار مي سازد تا آنان كه تنها ديده حسي دارند ببينند و ايمان آورند.) ديو: كنايت از زن شيخ. مفتون ديو: فريفته شيطان. در شك افتاده از سخنان آن زن.  
نِعمَ الدَّليل: نور دل بهتر راهنماست. اشارتي است به حديث:  
اتّقُوا فِرَاسَةَ المُؤمِن ...  
(نگاه كنيد به: ذيل بيت 1559/ 2) ايستادن: درماندن و دچار ترديد شدن.  
اشتران بختييم اندر سبق مست و بيخود زير محمل هاي حق من نيم در امر و فرمان نيم خام تا بينديشم من از تشنيع عام عام ما و خاص ما فرمان اوست جان ما بر رو دوان جويان اوست فردي ما جفتي ما نه از هواست جان ما چون مُهره در دست خداست ناز آن ابله كشيم و صد چو او نه ز عشق رنگ و نه سوداي بو اين قدر خود درس شاگردان ماست كرّ و فرّ ملحمه ما تا كجاست تا كجا آنجا كه جا را راه نيست جز سَنابرق مه اللَّه نيست از همه اوهام و تصويرات دور نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور بهر تو ار پست كردم گفت و گو تا بسازي با رفيق زشت خو تا كشي خندان و خوش بار حَرَج از پي الصَّبرُ مِفتَاحُ الفَرَج چون بسازي با خسيِّ اين خسان گردي اندر نور سنّت ها رسان كانبيا رنج خسان بس ديده اند از چنين ماران بسي پيچيده اند چون مراد و حكم يزدان غفور بود در قِدمَت تجلّي و ظهور شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 322  
بي ز ضدّي ضد را نتوان نمود وآن شه بي مثل را ضدّي نبود اشتران بختي: اشتر بختي، شتر درازگردن كه از نسل دو شتر عربي و عجمي باشد و به بخت نَصَّر منسوب است. (منتهي الارب) گويند او بود كه دستور چنين جفتگيري را داد.  
سَبَق: انقروي آن را ازل معني كرده است. (تقدير الهي رفته است كه ما مطيع فرمان حق باشيم.) اين تأويل با عقيده اشعريان درباره سعادت و شقاوت سازگار است. اما سبق در بيت به معني مسابقت كردن است. ما در پيمودن راه حق پيش مي افتيم.  
مثقلان خاك بر جا ماندند سابقون السَّابقُون در راندند و اين معني با بيت هاي بعد سازگارتر است.  
فردي و جفتي: اصطلاح بازي نرد است، و در اين بيت كنايت از احوال گوناگون است.  
خفته از احوال دنيا روز و شب چون قلم در پنجه تقليب رب اين قدر ...: ناملايم هاي روزگار را تحمّل كردن رياضت مبتديان است، اما جهاد با نفس مرحله هايي دورتگ دارد، تا آنجا كه انديشه بدان راه نمي يابد.  
سنا برق: درخشندگي، روشني. اشارت است به قرآن كريم: يَكادُ سَنا بَرْقِهِ يَذْهَبُ بِالْأَبْصارِ. (نور، 43) مَهِ اللَّه: تابش نور الهي.  
الصَّبر مِفتاحُ الفَرج: نگاه كنيد به: بيت 1840/ 3.  
رَسان: بعض شارحان آن را رسيده معني كرده اند و ظاهر هم چنين مي نمايد ولي دقيق تر اين است كه رسان صفت فاعلي به معني رساننده معني شود. (اگر تو نيز جور مردم پست را تحمل كني رساننده نور سنت و ابلاغ كننده دعوت الهي خواي بود. تو نيز وظيفه پيمبران را ادا خواهي كرد. چنانكه آنان در رساندن دعوت حق تحمل سختي كرده اند.) چون مردا و حكم ...: چون از قدم خدا خواست تجلي كند و خود را بشناساند (و چنانكه گفته شده است ضد به ضد شناخته مي شود) و خدا را ضدي نيست. آدم را آفريد و در آدم دو صفت متضاد نهاد، چنانكه در بيت هاي آينده توضيح آن آمده است.

حكمت در انّي جَاعِلٌ فِي الارضِ خَلِيفَة

حكمت در انّي جَاعِلٌ فِي الارضِ خَلِيفَة  
پس خليفه ساخت صاحب سينه اي تا بود شاهيش را آيينه اي پس صفاي بي حُدودش داد او وآنگه از ظلمت ضِدش بنهاد او دو علم بر ساخت اسپيد و سياه آن يكي آدم دگر ابليسِ راه در ميان آن دو لشكرگاهِ زفت چالش و پيكار آنچه رفت رفت همچنان دور دوم هابيل شد ضدِّ نور پاك او قابيل شد همچنان اين دو علم از عدل و جور نا به نمرود آمد اندر دَور دَور ضدِّ ابراهيم گشت و خصم او وآن دو لشكر كين گزار و جنگ جو چون درازي جنگ آمد ناخوشش فيصل آن هر دو آمد آتشش پس حَكَم كرد آتشي را ونُكَر تا شود حل مشكل آن دو نفر دَور دَور و قرن قرن اين دو فريق تا به فرعون و به موسيِّ شفيق انّي جَاعِلٌ ...: همانا من قرار دهنده ام در زمين خليفتي را. (بقره، 30) پس صفاي بي حدودش داد ...: اشارت است بدانكه آدم از خاك تيره آفريده شد، سپس روحِ الهي در وي دميده شد. (نگاه كنيد به: بيت 1556/ 5 به بعد) ظلمت: استعارت از شهوت كه برخاسته از تاريكي جهل است. و نيز اشارت به ابليس.  
چالش و پيكار: نمونه آن وسوسه شيطان است آدم را، در خوردن از درخت ممنوع و برون شدن او از بهشت.  
هابيل: در قرآن كريم (مائده، 27) به داستان هابيل و كشتن او قابيل را، با عنوان دو پسر آدم (بدون ذكر نام آنان) اشارت شده و در حديث ها و داستان هاي قرآني با تفصيل بيشتر آمده است. در عهد عتيق نام آن دو قايل و قابيل است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 324  
نمرود و آتش افكندن او ابراهيم (ع) را: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1549/ 2.  
دو لشكر: پيروان آدم و پيروان ابليس يا پيروان عقل و مطيعان شهوت چنانكه در بيت 2155/ 6 اشارت كرد.  
ناخوشش: شارحان ضمير را به نمرود بازگردانده و تعبير از ناخوش آمدن، اين معني بهتر مي نماياند. اما با اندك دقت معلوم مي شود ضمير در تمام اين بيت ها به خدا باز مي گردد و بيت 2161 (آتشي را حكم كرد تا مشكل آن دو نفر- ابراهيم و نمرود- حل شود) مؤيد اين معني است.  
نُكَر: در فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي سهمناك و در فرهنگ معين، معيَّن معني شده و همين بيت شاهد آمده است. در معني گمارده، گماشته ظهور بيشتري دارد.  
حكمت باري تعالي اقتضا كرد دو سپاه عقل و جهل يا دو لشكر رحمان و شيطان در اين جهان بماند تا فرزندان آدم بدانها آزمايش شوند. در قرآن كريم بدين آزمايش اشارت شده است. اين آزمايش تا پايان جهان برقرار خواهد بود.  
سال ها اندر ميانشان حرب بود چون ز حد رفت و ملولي مي فزود آب دريا را حكم سازيد حق تا كه ماند؟ كه برد زين دو سَبَق؟ همچنان تا دور و طور مصطفي با ابوجهل آن سپهدار جفا هم نُكَر سازيد از بهر ثَمود صيحه اي كه جانشان را در ربود هم نُكَر سازيد بهر قومِ عاد زود خيزي تيزرو يعني كه باد هم نُكَر سازيد بر قارون زكين در حليمي اين زمين پوشيد كين تا حليميِّ زمين شد جمله قهر برد قارون را و گنجش را به قعر لقمه اي را كه ستون اين تن است دفع تيغ جوع، نان چون جوشن است چونكه حق قهري نهد در نانِ تو چون خناق آن نان بگيرد در گلو اين لباسي كه ز سرما شد مُجير حق دهد او را مزاج زمهرير تا شود بر تنت اين جُبّه شِگَرف سرد همچون يخ گزنده همچو برف تا گريزي از وَشَق هم از حرير زوپناه آري به سوي زمهرير اندر ميانشان: ميان موسي (ع) و فرعون.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 325  
سبق بردن: كنايت از باقي ماندن.  
ابوجهل: نگاه كنيد به: ذيل بيت 805/ 2.  
ثَمود: در قرآن كريم است: وَ أَخَذَ الَّذِينَ ظَلَمُوا الصَّيْحَةُ فَأَصْبَحُوا فِي دِيارِهِمْ جاثِمِينَ: و آنان را كه ستم كردند بانگ [آسماني] فرا گرفت پس در خانه هاي خود به رو در افتادند (مردند). (هود، 67) آنان مردمي از عرب بودند در سرزميني ميان حجاز و شام. صالح (ع) نزد آن مردم به پيمبري فرستاده شد و آيت حق را كه شتر بود به آنان نشان داد. نپذيرفتند و شتر را پي كردند. صيحه اي از آسمان بر انان نازل شد و هلاك شدند.  
عاد: مردمي از عرب كهدر جنوب عربستان بودند. هود (ع) براي هدايت آنان فرستاده شد. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2648/ 2) قارون: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2356/ 2.  
زكين: شارحان آن را به فتح «ز» و صفت ساخته از «زكن» گرفته اند. زَكن به معني تَفرّس است، گمان نزديك به يقين. اما معلوم نيست صفتي بدان وزن كه شارحان پنداشته اند از اين مصدر به كار رفته باشد. علاوه بر اين استبعاد «زكين» را در اين جمله نمي توان صفت گرفت چراكه صفت بعد از موصوف آيد و موصوف بدان اضافه شود. و در «قارون زكين» چنين نيست. مي توان آن را بدل خواند كه بسيار دور مي نمايد. ممكن است «زكين» قيد باشد از روي كينه وري و اين تصور با خشم موسي (ع) بر او مناسب است. اما «كين» در نيم بيت دوم ممال «كن» در نيم بيت دوم ممال «كن» است به معني نگاهدارنده از هر چيزي. پوشش روز جنگ.  
پوشيد كين: آماده نبرد شد.  
لقمه اي را: لقمه اي كه براي دفع گرسنگي چون جوشن مي نمايد (گرسنگي را باز مي دارد) ...  
تيغ جوع: اضافه مشبه به بمشبه.  
چونكه قهري حق نهد ...: چون خدا خواهد، آن لقمه كه نيروبخش تن است گلوگير خواهد شد.  
مُجير: پناه دهنده، مانع.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 326  
وَشَق: از گونه سياه گوش هاست كه از پوست آن لباس مي سازند.  
تو دو قُلّه نيستي يك قُلّه اي غافل از قصّه عذاب ظُلّه اي امر حق آمد به شهرستان و ده خانه و ديوار را سايه مده مانع باران مباش و آفتاب تا بدان مُرسَل شدند امّت شتاب كه بمرديم اغلب اي مهتر امان باقيش از دفتر تفسير خوان چون عصا را مار كرد آن چُست دست گر تو را عقلي است آن نكته بس است تو نظري داري و ليك امعانش نيست چشمه افسرده است و كرده ايست زين همي گويد نگارنده فِكَر كه بكن اي بنده امعانِ نظر آن نمي خواهد كه آهن كوب سرد ليك اي پولاد بر داود گرد تن بمردت سوي اسرافيل ران دل فُسُردت رو به خورشيد روان در خيال از بس كه گشتي مُكتَسِي نك به سوفسطائيِ بدظن رسي او خود از لُبِّ خرد معزول بود شد ز حس محروم و معزول از وجود هين سخن خا نوبت لب خايي است گر بگويي خلق را رسوايي است چيست امعان؟ چشمه را كردن روان چون ز تن جان رست گويندش روان آن حكيمي را كه جان از بند تن باز رست و شد روان اندر چمن دو لقب را او بر اين هر دو نهاد بهر فرق اي آفرين بر جانش باد در بيان آنكه بر فرمان رود گر گلي را خار خواهد آن شود دو قلّه نبودن: كنايت از بركنار نبودن از گناه، و نيفتادن در دام شيطان و هوي و اشارت است بدانكه «هرگاه آب به اندازه دو قله بود به ملاقات نجاست نجس نمي شود. مقدار دو قله را چهارصد و شصت و چهار رطل و سه هفتم رطل دانسته اند. يا يك ذراع و ربع ذراع، در طول و عرض و عمق.» (الفقه علي المذاهب الاربعه)، ودر خِلاف، مقدار آن پانصد رطل است بنابر مذهب شافعي. (خلاف، ج 1، ص 48)  
نيست دون القلَّتين و حوض خرد كه تواند قطره ايش از كار برد عَذاب ظُلَّه: در سوره شعراء درباره قوم شعيب (ع) آمدهاست: فَكَذَّبُوهُ فَأَخَذَهُمْ عَذابُ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 327  
يَوْمِ الظُّلَّةِ إِنَّهُ كانَ عَذابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ: پس دروغگو خواندند او را. پس گرفت آنان را عذاب روزِ سايه، همانا آن عذاب روزي بزرگ بود. (شعراء، 189) و آن عذابي بود كه بر قوم شعيب رسيد. خداي تعالي هفت روز باد از آنان بازداشت، و گرما بر ايشان مسلط كرد چنانكه نفس آنان مي گرفت، پس به صحرا رفتند. ابري برآمد به سايه آن ابر شدند تا ساعتي بياسايند، نسيمي بدميد، آواز دادند يكديگر را تا همه در آن سايه حاضر شدند.  
خداي تعالي از ابر آتشي بر ايشان بباريد همه سوختند. (از روض الجنان، ج 14، ص 352، كشف الاسرار، ج 7، ص 149) از عذاب يَومُ الظَّلّه غافل بودن: از عذاب خدا پروا نداشتن. و در بيت از عذاب ظُلَّه مطلق عذاب الهي مقصود است.  
مُرسَل: پيمبر، فرستاده. شعيب (ع).  
عصا را مار كردن: اشارت است به داستان موسي (ع) هنگام دعوت فرعون. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3835/ 1) امعان: ژرف نگريستن.  
امعانِ نظر كردن: به دقت نگاه كردن، و در ان اشارتي است به قرآن كردن: فَارْجِعِ الْبَصَرَ هَلْ تَري مِنْ فُطُورٍ ثُمَّ ارْجِعِ الْبَصَرَ (. ملك، 3- 4) ايست كردن: روان نبودن. كنايت از نديدن حقيقت.  
نگارنده فِكَر: باري تعالي.  
آهن سرد كوفتن: كنايت از كار بيهوده كردن. (اينكه خدا گويد بنگر! نه آنكه خواهد تو خود بنگري چراكه تو چنان ديده اي نداري كوشش تو در نگريستن و يافتن حقيقت مانند كسي است كه پولاد فسرده و سختي را كوبد. چراكه تنت مرده است. پس كسي را بياب كه ديده ژرف بينت بدهد.) بر داود گشتن: كنايت از پي راهنما را گرفتن. و در آن اشارت است به نرم شدن آهن در دست داود. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1014/ 3) سوي اسرافيل رفتن: از اولياي حق ياري خواستن.  
هين كه اسرافيل وقت اند اوليا مرده را زيشان حياست است و نَما شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 328  
خورشيد روان: عنايت حق تعالي.  
هركه از خورشيد باشد پشت گرم سخت رو باشد نه بيم او را نه شرم و مي توان آن را كنايت از ولي حق گرفت.  
مُكتَسِي: لباس پوشنده.  
در خيال مكتسي شدن: در انديشه فرو رفتن. با انديشه ناقص پي حقيقت بيني بودن.  
سوفسطائي: استاد، دانشمند، خردمند. «سوفسطائيان» جماعتي از متفكران يونان بودند كه در سده پنجم پيش از ميلاد مي زيستند. آنان شاگردان خود را چنان مي پروراندند كه به هر صورت خصم خود را در بحث مغلوب كنند و تا بدانجا رفتند كه دسته اي از آنان هنگام جدل منكر محسوسات شدند و مي گفتند حقيقتي وجود ندارد. و تعبير مولانا «از حس معزول شدن» اشارت بدين دسته است.  
سخن خا: گستاخ در گفتار. كه بسيار سخن گويد و كمتر به معني نگرد.  
لب خايي: لب گزيدن. پشيمان گشتن. شرمگين شدن.  
آن حكيم: شارحان در تفسير آن گونه گون نوشته اند، بعض شارحان هندي چون بحرالعلوم، محمد افضل، ولي محمد و عبدالفتاح گفته اند مقصود ابن سيناست. روان نفس ناطقه است و جان نفس حيوان، نيكلسون نويسد: بعيد است كه مولانا ابن سينا را عارفي حقيقي بخواند و بر جانش آفرين بگويد. گذشته از استبعاد نيكلسون، جان و روان پيش از ابن سينا نزد حكيمان شناخته بوده است چنانكه ابو شكور بلخي كه در نيمه دوم سده چهارم مي زيسته گويد:  
جان را دو گفت هركس و ذي من يكي است حال ور جان كسست باز چه بر برنهد روان  
جان و روان يكي است به نزديك فيلسوف ورچه ز راه نام دو آمد روان و جان احتمال مي رود مقصود مولانا از حكيم، ارسطو است كه ميان جان حيواني و روح عقلاني فرق گذارده است.

**معجزه هود عليه السّلام در تخلّص مؤمنانِ امّت به وقت نزول باد**

معجزه هود عليه السّلام در تخلّص مؤمنانِ امّت به وقت نزول باد  
مؤمنان از دست باد ضايِرَه جمله بنشستند اندر دايره باد طوفان بود و كشتي لطفِ هو بس چنين كشتيّ و طوفان دارد او پادشاهي را خدا كشتي كند تا به حرص خويش بر صف ها زند قصد شه آن نه كه خلق آمِن شوند قصدش آنكه ملك گردد پاي بند آن خَراسي مي دود قصدش خلاص تا بيابد او ز زخم آندم مَناص قصد او آن نه كه آبي بركشد يا كه كنجد را بد آن روغن كند گاو بشتابد ز بيم زخمِ سخت نه براي بردن گردون و رخت ليك دادش حق چنين خوفِ وَجَع تا مصالح حاصل آيد در تَبَع همچنان هر كاسبي اندر دكان بهر خود كوشد نه اصلاح جهان هر يكي بر دَرد جويد مرهمي در تَبَع قائم شده زين، عالمي حق ستون اين جهان از ترس ساخت هر يكي از ترس جان در كار باخت حمد ايزد را كه ترسي را چنين كرد او معمار و اصلاح زمين اين همه ترسنده اند از نيك و بد هيچ ترسنده نترسد خود ز خود پس حقيقت بر همه حاكم كسي است كه قريب است او اگر محسوس نيست مؤمنان: مردم هود.  
هود گرد مؤمنان خطّي كشيد نرم مي شد بار كآنجا مي رسيد  
هركه بيرون بود زآن خط جمله را پاره پاره مي گُسست اندر هوا ضايره: زيان رساننده.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 330  
كشتي: استعارت از دايره اي كه هود كشيد و مؤمنان در آن نشستند و از زيان باد ايمن شدند. «طوفان» استعارت از بادي كه كاران را از ميان برد چنانكه در طوفان نوح نيز مومنان در كشتي نشستند و ايمن شدند و كافران غرق گرديدند.  
كشتي كردن پادشاه: حرص پادشاه در كشور گيري وسيلت مي شود طاغيان نابود گردند و مردم كشور در امن و آسايش به سر برند. و هرچند قصد او در لشكركشي ايجاد امنيت نيست بلكه مُلك گيري است، اما سبب امنيت مي شود چنانكه در مثال بعد آمده است. پاي بند: ثابت، برقرار.  
خراسي: منسوب به خراس آسيا كه با چارپا گردد. خراسي: چارپايي كه خراس را مي گرداند.  
مَنَاص: گريز.  
گردون: گردونه. ارّابه.  
وَجَع: درد.  
قائم شدن: برقرار ماندن.  
خداي تعالي گاه بر گروهي عذابي مي فرستد، هرچند به صورت عذاب است و جمعي تباه مي شوند، اما سودي است كه ديگران را از زيان آن گمراهان ايمن مي دارد. چنانكه ترس از زخم، گاو خراس را به گردش وا مي دارد، تا روغني نصيب خداوند كارگاه شود. گاو و خر را در آن گردش و گريز مصلحتي در نظر نيست، بلكه از بيم مي گريزند و مي گردند. بيم از پادشاهان و حاكمان نيز موجب مي شود خطا كاران بر جاي خود بنشينند و دست به بدكاري نزنند. نتيجه آنكه ترس از عذاب الهي بندگان را به اطاعت از او وامي دارد و اين اطاعت موجب مي شود نظام جهان برقرار ماند.  
هست او محسوس اندر مَكمَني ليك محسوس حسِ اين خانه ني آن حسي كه حق بر آن حس مُظهَر است نيست حسّ اين جهان آن ديگر است حسِّ حيوان گر بديدي آن صُوَر بايزيد وقت بودي گاو و خر آنكه تن را مظهر هر روح كرد وانكه كشتي را بُراق نوح كرد گر بخواهد عين كشتي را به خو او كند طوفانِ تو اي نورجُو هر دمت طوفان و كشتي اي مُقِل با غم و شاديت كرد او متّصل شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 331  
گر نبيني كشتي و دريا به پيش لرزه ها بين در همه اجزاي خويش چون نبيند اصلِ ترسش را عُيون ترس دارد از خيال گونه گون مشت بر اعمي زند يك جلف مست كور پندارد لگدزن اشتر است زآنكه آن دم بانگ اشتر مي شنيد كور را گوش است آيينه نه ديد باز گويد كور نه اين سنگ بود يا مگر از قُبّه پر طَنگ بود اين نبود و او نبود و آن نبود آنكه او ترس آفريد اين ها نبود ترس و لرزه باشد از غيري يقين هيچكس از خود نترسد اي حزين آن حكيمك وهم خوانَد ترس را هم كژ كرده است او اين درس را هيچ وهمي بي حقيقت كي بود هيچ قلبي بي صحيحي كي رود كي دروغي قيمت آرد بي زِ راست در دو عالم هر دروغ از راست خاست راست را ديد او رواجيّ و فروغ بر اميد آن روان كرد او دروغ اي دروغي كه ز صدقت اين نواست شكر نعمت گو مكن انكار راست او: آنكه وسيلت را پديد آورده و حاكم بر همه است و محسوس حواس ظاهري نيست و در بيت 2204 بدو اشارت كرد. (قدرت حق تعالي) مَكمَن: جاي نهان شدن. كنايت از دل كه: «لَا يَسَعُنِي ارضِي وَ لَا سَمَائِي وَ يَسَعُنِي قَلبُ عَبدِيَ المُؤمِن.» حس اين خانه: كنايت از حس هاي ظاهري. (او را با اين حس ها نمي توان دريافت.) مُظهَر: آشكار. (حق تعالي را با دل نوراني توان شناخت نه با حس هاي اين جهاني.) گر بخواهد ...: اشارت است بدانكه همه موجودات در تصرف حضرت حق است و هرچه خواهد با آنها كند و به هر صورت كه خواهد درآورد، و هر خاصيت كه خواهد، در آنها نهد.  
مُقِل: درويش. كنايت از اندك دانش.  
اين بيت و دو بيت بعد مقدمه اي است براي بيان مطلبي كه درباره وهم و ريشه آن خواهد آمد.  
ترس دارد ...: اشارت است بدانكه اصل بيم ها و شادي ها از تصرف حضرت حق تعالي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 332  
است در انديشه انسان، و چون خرد كوتاه بين آدمي در شناخت آن قدرت ناتوان است، وسيلت هاي ظاهري را موجب آن مي پندارد. و بيت هاي بعد مثال هايي است براي توضيح اين معني.  
طَنگ: (اسم صوت) صدا، آواز. (غياث اللغات، آنندراج) پيداست كه اين معني را از همين كاربرد گرفته اند شاهد ديگري براي آن نيافتم.  
وَهم: چنانكه نوشته شد (101/ 2) حكم بر امور جزئي نامحسوس است. منشأ ترس گاه وهم است چنانكه شبحي در تاريكي ديده شود، و بيننده آن را درنده پندارد و موجب ترس او گردد و گاه امر محسوس واقعي است چنانكه شيري را پيش روي خود بيند. مثال روشن تر، براي ترس وهمي اين است كه چون كسي بر سر ديوار بلندي راه رود كه پهناي آن نيم گز است از افتادن مي ترسد حالي كه اگر آن بلندي نبود، در نصف و يا كمتر آن پهنا هم مي توانست بدون ترس راه رود.  
بر سر ديوار عالي گر روي گر دو گز عرضش بود كژ مي شوي  
بلكه مي افتي ز لرزه دل به وهم ترس وهمي را نكو بنگر بفهم منشأ ترس از امر محسوس واقعي است و همان ترس وهمي را پديد مي آورد چنانكه ديدن شير حقيقي و ترس از آن موجب شده است شير موهوم نيز موجب ترس گردد. مانند آنكه سكه درست موجب ب كار انداختن سكه قلب شده است.  
گر نبودي در جهان نقدي روان قلب ها راخرج كردن كي توان  
تا نباشد راست كي باشد دروغ آن دروغ از راست مي گردد فروغ اي دروغي: (خطاب به حكيمك است كه وهم را منشأ ترس مي داند.) اي دروغگويي كه از بركت همانند ساختن خود به راستگو (مرد حق) به نوايي رسيده اي شكرانه رسيدن بدين نوا، راست را منكر باش. اي باطلي كه خود را حق مي نماياني منكر حق مباش.  
مشت خوردن كور از مست و نسبت دادن او آن مشت را به شتر و يا سنگ كه هم در آن وقت از قبه اي افتد، مثال هايي است، براي ناقص بودن دريافت كساني كه براي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 333  
شناخت حقيقت عالم به قياس هاي فلسفي متوسل مي شوند و به راه هاي گونه گون مي روند. اگر آن كور چشم داشت زننده مشت را مي ديد و در شناخت عامل اصلي به خطا نمي فتاد. حكيمك نيز اگر ديده حقيقت بين داشت مسبب الالباب را مي شناخت و عامل هاي طبيعي را علت اصلي نمي دانست.  
از مُفَلسِف گويم و سوداي او يا ز كشتي ها و درياهاي او بل ز كشتي هاش كآن پند دل است گويم ز كُل، جزو در كل داخل است هر ولي را نوح و كشتيبان شناس صحبت اين خلق را طوفان شناس كم گريز از شير و اژدرهاي نر ز آشنايان و ز خويشان كن حذر در تلاقي روزگارت مي برند يادهاشان غايبي ات مي چرند چون خر تشنه خيال هر يكي از قِفِ تن فكر را شربت مَكي نَشف كرد از تو خيال آن وُشَاة شبنمي كه داري از بَحرُالحَيات پس نشان نَشفِ آب اندر غُصُون آن بود كآن مي نجبند در رُكُون عضو حُرّ، شاخِ تر و تازه بود مي كشي هر سو كشيده مي شود گر سبد خواهي تواني كردنش هم تواني كرد چنبر گردنش مُفَلسِف: (اسم فاعل بر ساخته از فلسفه) فلسفه دان. آنكه خواهد حقيقت هر چيز را از راه قياس هاي برگرفته از حس آشكار كند.  
كشتي ها و درياهاي او: كنايت از قدرت حق تعالي. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2192/ 6) ضمير در نيم بيت اول به مفلسف باز مي گردد و در نيم بيت دوم به حضرت حق.  
پند دل: هريك از رحمت و يا غضب او موجب دل آگاهي است.  
روزگار بردن: مشغول داشتن. وقت را گرفتن.  
گويد او كه روزگارم مي برند خود ندارد روزگارِ سودمند چريدن غايبي: «غايبي» اشارت است به غيبتي كه پسنديده و مطلوب است و آن در مقابله شهود خلق است. (از درندگان مترس از مردمي بترس كه تو را از ياد حق باز مي دارند. اگر نزد تو باشند با سخنان بيهوده از خدايت مشغول مي دارند، و اگر غايب باشند ياد آنان آن  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 334  
غيبتي را كه فراغت از ديدار خلق است از تو باز مي گيرد.) قِف: قيف: آلتي از فلز و يا شيشه كه دهانه آن از بالا فراخ است و از پاين تنگ و مايع ها را ب وسيله آن در ظرف هايي كه دهانه تنگ دارد مي ريزند.  
شربت مك: مكنده رطوبت. (خيال آنان تو را از ياد حق و ذكر او باز مي دارد.) نَشف كردن: به خود كشيدن رطوبت را. كنايت از جذب كردن.  
وُشَاة: جمع واشي: سخن چين، غرض ورز.  
شَبنم: كنايت از اندك توجه دل به حضرت حق. (دنيا و دوستاني كه گرد تو را گرفته اند ماده اي را كه از درياي فيض حضرت حق بر تو افاضت شده مي خشكانند. نشان آن اين است كه سخن اوليا در تو اثر نمي كند، چون شاخ كه خشك شود و نتوان آن را خم كرد و يا به سويي كشيد.) رُكون: مايل شدن به سويي.  
سبد: در گذشته سبد را از شاخ تر بيد و مانند آن مي ساختند.  
چون شد آن ناشف ز نَشفِ بيخ خَود نايد آن سويي كه امرش مي كشد پس بخوان قَامُوا كُسَالي از نُبِي چون نيابد شاخ از بيخش طِبي آتشين است اين نشان كوته كنم بر فقير و گنج و احوالش زنم آتشي ديدي كه سوزد هر نهال آتش جان بين كزو سوزد خيال نه خيال و نه حقيقت را امان زين چنين آتش كه شعله زد ز جان خصم هر شير آمد و هر روبه او كُلُّ شَي‌ءٍ هَالِك الّا وَجهَهُ در وجوه وجه او رو خرج شو چون لف در بِسم در رَو درج شو آن الف در بسم پنهان كرد ايست هست او در بسم و هم در بسم نيست همچنين جمله حروف گشته مات وقت حذف حرف از بهر صلات او صله است و بي و سين زو وصل يافت وصل بي و سين الف را بر نتافت چونكه حرفي برنتابد اين وصال واجب آيد كه كنم كوته مقال چون يكي حرفي فراق سين و بي است خامشي اينجا مهم تر واجبي است چون الف از خود فنا شد مُكتَنِف بي و سين بي او همي گويند الف شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 335  
چون شد آن ناشِف: ناشف، برگيرنده رطوبت است و در بيت به معني خشك. در بيت پيش گفت هرگاه شاخ تر باشد در فرمان تو است به هر شكلش كه خواهي تواني درآورد و از آن سبد يا چنبر تواني كرد. در اين بيت گويد اگر بيخ درخت خشك شد، شاخ نيز خشك مي شود و ديگر در فرمان تو نخواهد بود. مثال آنان منافقاني است كه چشمه معرفت آنان خشكيده است و قابليت هدايت را از دست دادند. قرآن كريم از آنان خبر مي دهد كه:  
قَامُوا كُسَالي: إِنَّ الْمُنافِقِينَ يُخادِعُونَ اللَّهَ وَ هُوَ خادِعُهُمْ وَ إِذا قامُوا إِلَي الصَّلاةِ قامُوا كُسالي يُراؤُنَ النَّاسَ وَ لا يَذْكُرُونَ اللَّهَ إِلَّا قَلِيلًا: قمانا منافقان با خدا فريب كاري مي كنند (كفر راي پنهان و ايمان راي آشكار مي سازند) و او (خدا) با آنان فريبكاري مي كند. چون براي نماز برخيزند سست و تنبل بر مي خيزند. به مردم مي نمايانند (ريا) و خدا راي جز اندك به ياد نمي آورند. (نساء، 142) طِبي: «طب»: دارو، و «ياء» علامت وحدت است (شرح نيكلسون). ولي ظاهرا «طِبّي» منسوب است به «طب». يكي از معني هاي طب دارو و علاج است و مولانا ان را به تخفيف به كار برده. (چون بيخ خشك شد شاخه از آن علاجي نمي يابد.) آتش جان: به قرينه بيت هاي بعد، استعارت از شعله يقين و ايمان است كه خيال نفاق و شرك را مي سوزاند و از ميان مي برد (چنانكه آتش محسوس نهال را مي سوزاند آتش يقين، خيال را نابود مي سازد).  
شير و روباه: استعارت از خيال هاي نيرومند و يا كم نيرو.  
كُلُّ شَيْ‌ءٍ هالِكٌ: وَ لا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلهاً آخَرَ لا إِلهَ إِلَّا هُوَ كُلُّ شَيْ‌ءٍ هالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ: با خدا خدايي ديگر مخوان نيست خدايي جز او هر چيز تباه شونده است جز ذات او. (قصص، 88) در وجه خدا رفتن: فنا شدن در او. خود را برابر او فاقد هر قدرت ديدن. همه چيز را از او دانستن.  
الف در بسم: «بسم» مركب است از «ب» و «اسم»، ولي هنگام نوشتن الف را نمي نمي نويسند. (خود را در وجه اللّه محو كن چنانكه الف در بسم درج شده است.) حروف مات گشته: حرف هايي كه هنگام وصل به كلمه ديگر تلفظ نمي شود مانند  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 336  
«في الدار» كه در تلفظ «ي» و «الف» و «لام» مي افتد و يا حرف هايي كه در يكديگر ادغام مي شوند. انقروي حرف هاي مقدر را هم نمونه اي از اين نوع حرف ها فرض كرده است. مثلا در جمله «اسِيرُ سَيرَ البَريدِ» كه در آن كاف تشبيه محذوف است، ولي ظاهرا حروف مات گشته در تعبير مولانا حرف در تقدير را شامل نمي شود.  
اوصله است: الف در «بسم» فاصله ميان «ب» و «س» است و اين دو حرف را به هم وصل مي دهد اما اتصال ب و س، با يكديگر او را نمي پذيرد و تحمّل نمي كند.  
چون يكي حرفي ...: «الف» كه جدايي افكنده ميان ب و س است.  
مُكتَنف: پناه جوينده.  
بي و سين بي او ...: وقتي «بسم» تلفظ شود الف هم كه پنهان شده در معني پديد مي شود. مثالي است تا نشان دهد، چون بنده بدان رتبت رسيد كه خود را در حق فاني ساخت و همه او شد به او باقي خواهد ماند، چنانكه قطره چون به دريا افتد به صورت از ميان رفته ولي با دريا باقي است كه:  
اين دوئي باشد ز تسويلات ظن من تواّم اي من تو در وحدت تو من مَا رَمَيتَ اذ رَمَيتَ بي وي است همچنين قَالَ اللَّه از صَمتش بجَست تا بود دارو ندارد او عمل چونكه شد فني كند دفع عِلَل گر شود بيشه قلم دريا مداد مثنوي را نيست پاياني اميد چارچوب خشت زن تا خاك هست مي دهد تقطيع شعرش نيز دست چون نماند خاك و بودش جف كند خاك سازد بحر او چون كف كند چون نماند بيشه و سر در كشد بيشه ها از عين دريا سركشد بهر اين گفت آن خداوند فرج حَدِّثُوا عَن بَحرِنَا اذ لَا حَرَج بازگرد از بحر و رُو در خشك نه هم ز لعبت گو كه كودك راست به تا ز لعبت اندك اندك در صبا جانش گردد با يَمِ عقل آشنا عقل از آن بازي همي يابد صَبِي گرچه با عقل است در ظاهر ابِي كودك ديوانه بازي كي كند جزو بايد تا كه كل را فَي كند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 337  
مَا رَمَيتَ:  
چون شدي بيخود هر آنچه تو كني مزا رَمَيتَ اذ رَمَيتِي آمِني (نگاه كيند به: ذيل بيت 1523/ 6) وي: خودي. شخص رسول (ص). (آنكه تير افكند تو نبدي خداست كه افكند.) غزالي در اين باره چنين نوشته است: آنچه كردي نه تو كردي كه وي كرد وليكن چون حركت پس از علم و قدرت و ارادت آفريد پنداشتي كه تو كردي. (كيمياي سعادت، ج 2، ص 280) قَالَ اللَّه از صمت جَستن: صَمت خاموشي است. آنجا كه كافران را به خاك مي افكند خدا بود ك او را نيرو مي بخشيد و آنجا كه خاموش بود خدا بر زبانش مي نهاد بگو.  
تا بود دارو ...: مثالي است براي نشان دادن رتبت فنا در حق و اثري كه بر آن مترتب است. دارو تا رد سم حل نشود اثر مطلوب را نمي دهد و چون در جسم فاني شد، درمان مي بخشد.  
گر شود بيشه قلم: اشارت است به قرآن كريم: وَ لَوْ أَنَّ ما فِي الْأَرْضِ مِنْ شَجَرَةٍ أَقْلامٌ وَ الْبَحْرُ يَمُدُّهُ مِنْ بَعْدِهِ سَبْعَةُ أَبْحُرٍ ما نَفِدَتْ كَلِماتُ اللَّهِ.» (لقمان، 27)  
باغ و بيشه گر بود يكسر قلم زين سخن هرگز نگردد هيچ كم  
آن همه حبر و قلم فاني شود وين حديث بي عدد باقي بود (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3532- 3531/ 2) چنانكه كلمات اللّه پاياني ندارد، مثنوي كه بيانگر آن كلمات است پاياني نخواهد داشت.  
مداد: بايد «مديد» خوانده شود.  
چارچوب خشت زن: چارچوب خشت زن، قالب اوست گل را در آن مي ريزد، و به اندازه قالب خشت مي سازد. مثنوي نيز، با وزن سروده مي شود. (بايد توجه داشت كه يكي از معني هاي خشت در لهجه هاي ايران شعر است.) انقروي و به پيروي از او بعض شارحان خشت زن را كنايت از خدا گرفته اند و چارچوب را كالبد آدميان. و هرچند تفسيري  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 338  
لطيف است اما متكلفانه است.  
جَف كردن: خشك شدن. بعض شارحان فاعل «جف كند» و «خاك سازد» را صانع دانسته اند ولي مولانا از اين بيت خود را قصد دارد. (نانكه خشت زن را خاك بايد تا از آن گل آماده كند و در قالب ريزد او (مولانا) معني ها را در قالب لفظ ها مي ريزد و از آن شعر موزون پديد مي آورد و اگر معني به خاطر او نرسيد از جوشش طبع بدو مدد مي رسد.) ولي مي توان فاعل سازد را لطف خدا گرفت.  
حَدِّثُوا عَن بَحرِنا: از درياي ما سخن بگوييد. مولانا در اين بيت ميان مثال و حديث خلط كرده است. «حَدِّث عَنِ البَحرِ وَ لَا حَرَجَ» مثلي است (فرائدُ الادب)، و  
حَدِّثُو عَن بَنِي اسرائِيلَ وَ لَا حَرجَ  
حديث است، و در كتاب هاي شيعه و سني ديده مي شود. از جمله:  
انَتَحدَّثُ عَن بَنيِ اسرائِيلَ قالَ نَعَم تَحَدَّثُوا عَن بَنِي اسرائِيلَ وَ لا حَرجَ.  
(مسند احمد، ج 3، ص 13) اين حديث در احاديث مثنوي از الجامع الصغير، نهايه ابن اثير، و كنوز الحقائق نقل شده است. در حديث هاي شيعه مجلسي به اسناد خود از عبدالاعلي بن اعين روايت كند كه امام صادق (ع) را گفتم فدايت شود مردم از رسول خدا روايت كنند حَدِّث عَن بَنِي اسرَائِيلَ وَ لَا حَرَجَ فرمود آري گفتم پس هرچه از بني اسرائيل شنيديم حديث كنيم و بر ما حرجي نيست؟ فرمود نشنيده اي كه در دروغگويي مرد آن بس كه هرچه شنيده بگويد. گفتم پس آن چگونه است گفت آنچه در قرآن از بني اسرائيل آمده حديث گو. (بحارالانوار، ج 14، ص 495) (مثنوي چون درياست هرچه خواهي از آن حديث گو).  
باز گرد از بحر: چنانكه ظاهر بيت ها مي نماياند، بحر كنايت از حقيقت هايي است كه در مثنوي است. حقايق را رها كن و حديث بازيچه (گنج) را در ميان آر كه بيشتر مردم كودك اند و از گنج گفتن آنان را خوشتر آيد. اما بحر را به عالم (فناء في اللّه) تفسير كردن و اشارت به بيت 802/ 5 گرفتن چنانكه بعض شارحان نوشته اند هرچند لطيف مي نمايد خلاف ظاهر است.  
طبيعت بيشتر مردم با داستان و افسانه خو گرفته است و سخنان پر معني را خوش نمي دارند، اما مي توان اندك اندك آن معاني را در قالب اين داستان ها ريخت و آن  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 339  
كودكان را بر سر عقل آورد.  
ابِي: سرپيچنده، سر باز زننده. هرچند به ظاهر كودك با عقل ميانه اي ندارد، ولي او از بازيچه به عقل مي رسد.  
جزو بايد: آنكه بهره اي از عقل دارد سرانجام به عقل تمام راه خواهد برد اما آنكه ديوانه است به جايي نمي رسد. آنكه بويي از حقيقت برده به منزل مي رسد اما آنكه تمام همت خود را دنيا مي داند محروم خواهد ماند.  
في كردن فِي‌ء كردن: به دنبال آمدن. پيرو شدن.

**رجوع كردن به قصّه قُبَّه و گنج‌**

رجوع كردن به قصّه قُبَّه و گنج  
نك خيال آن فقيرم بي ريا عاجز آورد از بيا و از بيا بانگ او تو نشنوي من بشنوم زآنكه در اسرار همراز ويَم طالب گنجش مبين خود گنج اوست دوست كي باشد به معني غيرِ دوست سجده خود را مي كند هر لجظه او سجده پيش آينه است از بهرِ رو گر بديدي ز آينه او يك پشيز بي خيالي زو نماندي هيچ چيز هم خيالاتش هم او فاني شدي دانش او محو ناداني شدي دانشي ديگر ز نادانيِّ ما سر برآوردي عيان كه انّي انَا اسجُدُوا لآدَم ندا آمد همي كآدميد و خويش بينيدش دمي احولي از چشم ايشان دور كرد تا زمين شد عين چرخ لاژورد لَا الَه گفت و الّا اللَّه گفت گشت لَا الّا اللَّه و وحدت شكفت آن حبيب و آن خليل با رَشَد وقت آن آمد كه كه گوش ما كشد سوي چشمه كه دهان زينها بشو آنچه پوشيديم از خلقان مگو ور بگويي خود نگردد آشكار تو به قصد كشف گردي جرم دار ليك من اينك بر ايشان مي تنم قائلِ اين سامعِ اين هم منم بي ريا: صادقانه، مخلصانه.  
بيا و بيا: به سوي خود خواندن. (آن فقير مرا آواز مي دهد و پي گرفتن داستان خود را مي خواهد اما آن آواز را به گوش جان بايد شنيد. و هر كس را چنان گوش نيست.) سجده پيش آينه ...: آنكه در آينه مي نگرد خود را مي بيند نه آينه را (هنوز در او خودي مانده است). انقروي معني «خود سجده كردن» را به مني مظهر اسماء و صفات حق  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 341  
تعالي بودن فرض كرده.  
گر بديدي ز آينه: اگر بي وهم و تشويش اندكي در آينه جمال حق مي نگريست خودي او يكسره از ميان مي رفت و چيزي از او نمي ماند.  
دانشي ديگر ...: اگر آدمي خودي را به تمام رها كن و دانش صوري را به يك سو نهد و خود و دانش خود را در حضرت حق محو كند، علمي ديگر بر او افاضت مي شود. چنانكه حق تعالي چون آدم را خليفه و مظهر خود كرد فرشتگان را فرمود او را سجده كنيد.  
كآدميد و خويش بينيدش دمي: هرچند آدم از خاك آفريده شده، دمي كه در او دميده شد همان است كه شما از آن آفريده شده ايد. پس از آن جهت (نفخه روح الهي) او هم چون شما فرشتگان از عالم ملكوت است و خود را در او توانيد ديد. انقروي در توضيح اين بيت شرحي نوشته اند كه هرچند خالي از لطافت نيست تكلف آميز است.  
احولي از چشم ...: چون به ديده حقيقت بين در آدم نگريستند جسم او را خاكي و روح او را افلاكي ديدند.  
زمين شد عين چرخ ...: چون با ديده اي كه بيماري دوبيني ندارد به جهان بنگري همه اشياء را با همه اختلاف يكي خواهي ديد. زمين را هم مانند آسمان خواهي ديد.  
آن حبيب: ظاهرا اشارت به حسام الدين است.  
فقير جوينده گنج رمز جوينده حقيقت است كه نمي داند حقيقت در اوست يا حقيقت خود اوست او از خود تنها ظاهر را مي بيند و اگر باطن را مي ديد، به يكبار از خود مي بريد و همه آينه را مي ديد. فرشتگان از آن رو به سجده آدم مأمور شدند كه آدم مظهر قدرت حق بود و اگر كسي را ديده حق بين باشد همه چيز را آدم يا مظهر حق مي بيند. آنكه خدا را از آفريده هايش جدا مي بيند دوبين است. ابن فارض در اين باره گويد:  
كِلَانَا مُصَلٍّ واحِدٌ سَاجُدٌ الي حَقِيقَتِهِ بِالجَمعِ فِي كُلِّ سَجدَةٍ سرانجام گويد نداي دروني كه ندا دهنده حضرت حق است به من مي گويد از اين سخن لب فروبند كه اينان اين حقايق را نخواهند دانست و تو به جرم اظهار حقيقت باز خواست  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 342  
خواهي شد اما من خود مي گويم و خود مي شنوم.  
صورت درويش و نقش گنج گو رنج كيش اند اين گروه از رنج گو چشمه راحت بر ايشان شد حرام مي خورند از زهرِ قاتل جام جام خاك ها پر كرده دامن مي كشند تاكنند اين چشمه ها را خشك بند كي شود اين چشمه دريا مدد مُكتَنَس زين مشت خاك نيك و بد ليك گويد با شما من بسته ام بي شما من تا ابد پيوسته ام قوم معكوس اند اندر مُشتَهَا خاك خوار و آب را كرده رها ضدِّ طبع انبيا دارند خلق اژدها را مُتَّكَا دارند خلق چشم بند ختم جون دانسته اي هيچ داني از چه ديده بسته اي بر چه بگشادي بَدَل اين ديده ها يك به يك بِئسَ البَدَل دان آن تو را صورت درويش ...: به ظاهر داستان درويش باز گرد و داستان او را بگو.  
گروه: شارحان آن را درويشان معني كرده اند و متوجه نبوده اند كه سخن از صورت درويش است نه حقيقت آن. گروه رنج كيش، دنيا پرستان اند كه زهر دنيا را مي نوشند و بيت هاي بعد مؤيد اين نظر است.  
چشمه راحت: كنايت از عنايت الهي، همچنين افاضت اولياي حق كه از حق مدد مي گيرد. دنيا پرستان لياقت بهره گيري از چنين نعمت را ندارند و از آن محروم اند.  
زهر قاتل: استعارت از نعمت هاي دنياوي كه: «المالُ حَيَّةٌ وَالجَاهُ اضَرُّ مِنهُ.» (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2930/ 2) خاك ها پر كرده ...: مي كوشند تا با طعنه زني اولياي حق را از تبليغ و هدايت باز دارند.  
مُكتَنَس: روفته. كنايت از پايان يافته. بند آمده. (چشمه فيض اوليا بند نخواهد آمد، براي مخالفان بسته است و براي خواهندگان پيوسته جوشان.) مشتها: مشتهي: آرزو، خواسته.  
خاك خوار: دنيا جو.  
خاك: استعارت از لذت هاي دنياوي و «آب» اشارت از نعمت هاي آن جهاني است.  
اژدها را مُتَّكَا داشتن: مال دنيا را كه چون مار است پشتوانه خود گرفتن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 343  
چشم بند ختم: اشارت است به قرآن كريم: خَتَمَ اللَّهُ عَلي قُلُوبِهِمْ وَ عَلي سَمْعِهِمْ وَ عَلي أَبْصارِهِمْ غِشاوَةٌ. (بقره، 7) بر چه بگشادي: چون خشم خدا بر تو ديده ات را مهر كرده و حقيقت را نمي بيني بر هرچه ديده گشايي بدل حقيقت است و بئس البدل است.  
مضمون بيت ها دنباله بيت 2252/ 6 است كه حقايق را بگذار و به داستان گفتن روي آر كه اين دنيا پرستان نه تنها از ان بهره نمي گيرند، بلكه خواهند چشمه آن را ببندند تا ديگران هم بي بهره مانند. اما چشمه اي كه از درياي فيض الهي مدد مي گيرد بسته نمي شود.  
ليك خورشيد عنايت تافته است آيسان را از كرم دريافته است نرد بس نادر ز رحمت باخته عين كفران را انَابَت ساخته هم از اين بدبختي خلق آن جواد مُنفَجر كرده دو صد چشمه وَداد غنچه را از خار سرمايه دهد مهره را از مار پيرايه دهد از سواد شب برون ارد نَهار وز كف مُغسِر بروياند يَسار آرد سازد ريگ را بهر خليل كوه با داود گردد هم رَسِيل كوهِ با وحشت در آن ابر ظُلَم برگشايد بانگ چنگ و زير و بم خيز اي داودِ از خلقان نفير تركِ آن كردي عوض از ما بگير خورشيد عنايت: كنايت از فيض پروردگار كه بر بندگان پيوسته است و ناسپاسي شان افاضت آن رحمت را باز نمي دارند.  
نرد نادر باختن: كفران را به نعمت جزا دادن. گناه را نيك به حساب آوردن. لطف پروردگار شامل مي شود و بنده گناهكار را توفيق توبه دست مي دهد و پروردگار بر او مي بخشد چنانكه در قرآن كريم است: فَأُوْلئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئاتِهِمْ حَسَناتٍ. (فرقان، 70) از سواد شب: اشارت است به قرآن كريم: ذلِكَ بِأَنَّ اللَّهَ يُولِجُ اللَّيْلَ فِي النَّهارِ وَ يُولِجُ النَّهارَ فِي اللَّيْلِ. (حج، 16) مُعسِر: تنگدست.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 344  
آرد سازد ريگ را:  
وام او را حق ز هر جا مي گزارد كرد حق بهر خليل از ريگ آرد (نگاه كنيد به: ذيل بيت 377/ 2) هم رسيل: هم آواز.  
كوهِ با وحشت ...:  
كوه با داود گشته همرهي هر دو مطرب مست در عشق شهي (نگاه كنيد به: ذيل بيت 4267/ 3) نفير: گريزان.  
لطفِ حضرت حق، بر بندگان دائمي است. و گاه چنان است كه اين لطف، از طريقي غير متعارف و نامنتظر به بنده افاضت شود. اين نكته را با پديد آمدن روز از شب، و غنچه از خار و مهره از مار نشان مي دهد. اما شرط آن بريدن از مردم و روي آوردن به خداست چنانكه براي ابراهيم (ع) و داود (ع) بود.

**انابت آن طالب گنج به حق تعالي بعد از طلب بسيار و عجز و اضطرار كه اي وَلِيُّ الاظهَار تو كن اين پنهان را آشكار**

انابت آن طالب گنج به حق تعالي بعد از طلب بسيار و عجز و اضطرار كه اي وَلِيُّ الاظهَار تو كن اين پنهان را آشكار  
گفت ان درويش اي داناي راز از پي اين گنج كردم ياوه تاز ديو حرص و آز و مستعجل تگي ني تَانّي جُست و ني آهستگي من ز ديگي لقمه اي نندوختم كف سيه كردم دهان را سوختم خود نگفتم چون در اين نامُوقِنَم زآن گره زن اين گره را حل كنم قول حق را هم ز حق تفسير جو هين مگو ژاژ از گمان اي سخت رو آن گره كو زد هم او بگشايدش مُهره كو انداخت او بربايدش گرچه آسانت نمود آن سان سخن كي بود آسان رموز مِن لَدُن گفت يا رب توبه كردم زين شتاب چون تو در بستي تو كن هم فتح باب بر سر خرقه شدن بار دگر در دعا كردن بدم هم بي هنر كو هنر؟ كو من؟ كجا دل مستوي؟ اين همه عكس تو است و خود توي وَلِيُّ الِظهار: عهده دار آشكارا ساختن (نهاني ها).  
ياوهتاز: ياوه تازي. بيهوده اين سو و آن سو رفتن.  
مُستَعجِل تگ: شتاب زده. شتابان.  
لقمه از ديگ نيندوختن: اندك بهره اي از كوشش خود نبردن.  
كف سيه كردن و دهان سوختن: كنايت از رنج بسيار بردن و سود نديدن، چنانكه در مثل است: «آش نخورده و دهان سوخته.» گره زن: آنكه كار را بسته است. (با آنكه در يافتن گنج اطمينان نداشتم با خود نگفتم، از خدا ياري خواهم.) چنانكه در حديث است:  
بِيَدِي مَفَاتِيحُ الابوابِ وَ هِيَ مُغلَقَةٌ وَ بابِي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 346  
مَفتُوحٌ لِمَن دَعانِي.  
(اصول كافي، ج 2، ص 66) قول حق را: اشارت است بدانكه قرآن و سخنان رسول (ص) را كه وحي منزل است به سليقه خود نه مي توان تأويل و يا تفسير كرد كه «انَّ القُرآنَ يُفَسِّرُ بَعضُهُ بَعضا».  
از گمان ژاژ گفتن: تحقيق ناكرده گفتن. به رأي تفسير كردن.  
سخت رو: در فرهنگ ها درشت و ناهموار معني شده ولي در اين بيت در معني گستاخ و ستيزه رو ظهور دارد.  
مهره كو انداخت: اصطلاح مهره ربودن يا مهره افكندن و مهره برچيدن، در بازي نرد است (كسي در بازي حريف او نيست) كاري را كه او آغاز كرد هم او بايد پايان بخشد.  
بر سر خرقه شدن: قناعت را پيشه ساختن و به دعا پرداختن.  
فقير گنج طلب به خود مي آيد و در مي يابد كه آنچه خدا براي بنده مي خواهد به صلاح اوست و شتاب او در خواستن روزيِ فراخِ بي رنج جز تحمل زحمت نبوده است پس ديگر بار بايد بر سر سفره قناعت بنشيند و بدانچه خدا براي او مي خواهد خرسند باشد.  
هر شبي تدبير و فرهنگم به خواب همچو كشتي غرقه مي گردد ز آب خود نه من مي مانم و نه آن هنر تن چو مرداري فتاده بي خبر تا سحر جمله شب آن شاه عُلي خود همي گويد الَستِيّ و بلي كو بَلَي گو جمله را سيلاب برد يا نهنگي خورد كل را كِرد و مُرد صبحدم چون تيغ گوهردار خود از نيام ظلمت شب بركند آفتاب شرق شب را طي كند اين نهنگ آن خورده ها را قي كند رَسته چون يونس ز معده آن نهنگ منتشر گرديم اندر بو و رنگ خلق چون يونس مُسبِّح آمدند كاندر آن ظلمات پر راحت شدند هر يكي گويد به هنگام سحر چون ز بطن حوت شب آيد به در كاي كريمي كه در آن ليل وَحِش گنج رحمت بِنهِي و چندين چَشش چشم تيز و گوش تازه تن سبك از شبِ همچون نهنگ ذُوالحُبُك از مقامات وَحِش رو زين سپس هيچ نگريزيم ما با چون تو كس شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 347  
هر شبي تدبير و فرهنگ ...: مضمون اين بيت و بيت هاي بعد گرفته از قرآن كريم است: اللَّهُ يَتَوَفَّي الْأَنْفُسَ حِينَ مَوْتِها وَ الَّتِي لَمْ تَمُتْ فِي مَنامِها فَيُمْسِكُ الَّتِي قَضي عَلَيْهَا الْمَوْتَ وَ يُرْسِلُ الْأُخْري إِلي أَجَلٍ مُسَمًّي: خدا مي ميراند جان ها را هنگام مرگ آنها و آن را كه در خوابش نمرده. پس نگاه مي دارد جاني را كه مرگ آن رسيده است و مي فرستد ديگري را تا سر وقت معين. (زمر، 42) هنر: كنايت از اراده و قوّتي كه در بيداري از آن بهره مي گيرند.  
شاه عُلَي: اشارت است بدانكه ارواح چون قالب تن را رها كردند به عالمي مي روند كه در آن محو جلال حضرت حق مي گردند و از خود خبري ندارند بلكه خودي در كار نيست پرسنده و پاسخ دهنده يكي است.  
كرد و مرد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1713/ 6.  
تيغ گوهردار: كنايت از خورشيد.  
نهنگ و خورده ها: كنايت از شب و ارواح متوفي شده كه در آيه كريمه ذكر آن آمده بود.  
يونس و معده نهنگ: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3126/ 2.  
وَحِش: ترسناك.  
گنج رحمت و چَشش: كنايت از آسايشي كه شب هنگام و در خواب براي مردم دست دهد.  
ذوالحُبُك: گرفته از قرآن كريم است: وَ السَّماءِ ذاتِ الْحُبُكِ. (ذاريات، 7) حبك: راه هاست در كوه و يا در آسمان.  
تصويري است از عالم خواب و سفر كردن روح ها و سير كردن در عالمي وراي عالم اجسام، كه در آن سير و آن عالم آسوده بودند چنانكه بارها در مثنوي بدان اشارت شده. و بيان آنكه هركس با خداست از چيزي بيم ندارد.  
موسي آن را نار ديد و نور بود زنگيي ديديم شب را حور بود بعد از اين ما ديده خواهيم از تو بس تا نپوشد بحر را خاشاك وخس ساحران را چشم چون رَست از عمي كف زنان بودند بي اين دست و پا چشم بند خلق جز اسباب نيست هر كه رزد بر سبب ز اصحاب نيست ليك حق اصحابَنا اصحاب را در گشاد و برد تا صدرِ سرا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 348  
با كفش نامُستحِقّ و مُستَحِق مُغتقَان رحمت اند از بند رِقّ در عدم ما مستحقان كي بديم كه بر اين جان و بر اين دانش زديم اي بكرده يار هر اغيار را وي بداده خلعتِ گل خار را خاك ما را ثانيا پاليز كن هيچ ني را بار ديگر چيز كن اين دعا تو امر كردي ز ابتدا ورنه خاكي را چه زَهره اين بُدي چون دعامان امر كردي اي عُجاب اين دعاي خويش را كن مستجاب شب شكسته كشتيِ فهم و حواس نه اميدي مانده نه خوف و نه ياس برده در درياي رحمت ايزدم تا ز چه فن پُر كند بفرستدم آن يكي را كرده پر نورِ جلال وآن دگر را كرده پر وهم و خيال موسي آن را ...: مثالي است براي نشان دادن مقامات وحش كه از آن نبايد ترسيد. چنانكه نور در ديده موسي (ع) آتش نمود، و نور بود و تجلّي پروردگار.  
خاشاك: كنايت از سبب هاي ظاهري كه مانع از ديدن قدرت مُسَبِّبُ الاسباب است.  
ساحران: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1720/ 3.  
اصحابَنا: چنين است ظبط نسخه اساس در اين صورت «اصحابنا» منادي به حذف حرف نداست و در بعض نسخه ها «اصحابِ نااصحاب» ضبط شده و با قرينه مستحق و نامستحق مناسب تر مي نمايد. اگر «اصحابنا» خوانده شود معني بيت چنين است: ياران ما حق تعالي درِ رحمت خود را گشود و اصحاب را (آنان كه مرد حق بودند) تا صدر سرا برد. اما اگر «اصحاب نااصحاب» خوانده شود معني بيت اين است كه: رحمت واصع حق تعالي در گشود و اصحاب و نااصحاب را راه داد. و چنانكه نوشته شد اين توجيه با بيت بعد و بيت پس از آن مناسب تر مي نمايد.  
در عدم ما ...: آنگاه كه وجود بر ما افاضه نشده بود لطف تو بود، كه ما را جان بخشيد و عقل و دانش افاضه كرد.  
پاليز: جاليز، بوستان، باغ. (نخست روح پاك بوديم و با جاي گرفتن در جسم به آلودگي هاي اين جهان، پاكي را از دست داديم به لطف خود دوباره ما را همان صفا و طراوت نخستين بخش.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 349  
اين جسد خانه حسد امد بدان كز حسد آلوده باشد خاندان  
گر جسد خانه حسد باشد وليك آن حسد را پاك كرد اللّه نيك (نگاه كنيد به: ذيل بيت 433- 432/ 1) اين دعا تو امر كردي: اشارت است به برخي از آيه هاي قرآن كريم كه در آنها به دعا امر شده از جمله: ادْعُونِي أَسْتَجِبْ لَكُمْ. (غافر، 60) و: ادْعُوا رَبَّكُمْ تَضَرُّعاً وَ خُفْيَةً. (اعراف، 55) ابتدا: بايد «ابتدي» خوانده شود.  
آن يكي را: بيان عالم خواب است و رؤياهاي گونه گون صادق و يا كاذب.  
گاه حكمت حق تعالي چنان اقتضا مي كد كه حقيقت حال بر رسولان نيز پوشيده ماند، چنانكه موسي (ع) نور را آتش و عصا را چوب ديد. اما اگر خواهد به بنده ديده اي مي دهد تا حقيقت را ببيند. چنانكه فرعون ساحران را گفت دست و پاي شما را مي برم و بر درخت خرماتان مي آويزم، گفتند با كي نيست ما به سوي پروردگار خود مي رويم. با ديدن معجزه موسي (ع) خَسِ كدورت از چشم آنان زدوده شد. پس بنده بايد از خدا ديده حقيقت بين بخواهد تا از ظاهرهاي فريبنده بگذرد و به واقع برسد و اين موهبت را با دعا بايد خواست.  
گر به خويشم هيچ راي و فن بدي راي و تدبيرم به حكم من بدي شب نرفتي هوش بي فرمان من زير دامِ من بدي مرغان من بودمي آگه ز منزل هاي جان وقت خواب و بيهشي و امتحان چون كفم زين حل و عقد او تهي است اي عب اين مُعِبيِّ من ز كيست؟ ديده را ناديده خود انگاشتم باز زنبيل دعا برداشتم چون الف چيزي ندارم اي كريم جز دلي دلتنگ تر از چشم ميم اين الف وين ميم امِّ بودِ ماست ميم ام تنگ است الف زو نر گداست آن الف چيزي ندارد غافلي است ميمِ دلتنگ آن زمانِ عاقلي است در زمان بيهشي خود هيچ من در زمان هوش اندر پيچ من هيچ ديگر بر چنين هيچي منه نامِ دولت بر چنين پيچي منه شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 350  
خود ندارم هيچ به سازد مرا كه ز وَهمِ دارم است اين صد عنا هوش: جان انساني كه فرهنگ و تدبير اثر اوست. (نگاه كنيد به ذيل بيت 2298/ 6) مرغان زير دام بودن: حس هاي خود را در فرمان داشتن. از حس ها بهره گرفتن. هنگام خواب اين حس ها از كار افتاده است و در اختيار جان حيواني نيست.  
منزل هاي جان: آنچه جان به هنگام خواب بيند و در آن به سر برد تا سحرگاهان ديگر بار به تن باز گردد. (اگر مرا از خود اختياري بود، شب هنگام خواب نيز بايستي بر خود مسلط باشم.) ديده را ناديده انگاشتن: عنايت و لطف خدا را به حساب نياوردن و به انديشه و فكر خود بسنده نمودن.  
چون الف چيزي ندارم: در مكتب خانه هاي قديم رسم بود، هنگام آموزاندن الفبا شاگرد را نين تعليم مي دادند: «الف» چيزي ندارد، «ب» يكي به زير دارد، «ت» دو تا به سر دارد، و همچنين.  
فكر گاهش كُند شد عقلش خرف عمر شد چيزي ندارد چون الف الف و ميم: امّ: اساس، اصل. چنانكه گفته شد الف چيزي ندارد. «ام» (در نوشتن، سر ميم داراي حلقه اي تنگ است و دم آن كشيده، پس ام كه اساس هستي ماست نادار و در تنگاست و ما پيوسته ميان غفلت و تنگ دلي به سر مي بريم) و در بيت بعد توضيح بيشتري است.  
نرگدا: گداي ستبر جسم شوخ چشم.  
علم دان خاصه خدا آمد علم خوان شوخ و نرگدا آمد اين بيت ها هرچند دنباله داستان درويش گنج طلب است، اما زبان حال همه بندگاني است كه به عقل و درايت خود تكيه مي كنند و لطف حق را كه سال ها از آن برخوردار بوده اند ناديده مي گيرند، خود را به چيزي مي شمارند و پس از رنج بسيار و اين سو و آن سو رفتن ديگر بار خدا را به ياد مي آرند و دست نياز به سوي او بر مي دارند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 351  
در ندارم هم تو داراييم كن رنج ديدم راحت افزاييم كن هم در آبِ ديده عريان بيستم بر در تو چونكه ديده نيستم آب ديده بنده بي ديده را سبزه اي بخش و نباتي زين چرا ور نمانم آب آبم ده ز عَين همچو عينين نبي هَطَّالَتَين او چو آب ديده جُست از جود حق با چنان اقبال و اجلال و سبق چون نباشم ز اشك خون باريك ريس من تهي دستِ قصورِ كاسه ليس چون چنان چشم اشك را مفتون بود اشك منبايد كه صد جيحون بود قطره اي زآن زين دو صد جيحون به است كه بِد ن يك قطره انس و جِن برست چونكه باران جُست آن روضه بهشت چون نجويد آب شوره خاكِ زشت اي اخي دست از دعا كردن مدار با اجابت يا رد اويت چه كار؟ نان كه سدّ و مانع اين آب بود دست از آن نان مي ببايد شست زود خويش را موزن و چست و سخته كن ز آب ديده نان خود را پخته كن دارايي كردن: دارايي بخشيدن، كنايت از عنايت كردن.  
عريان: كنايت از تهي دست فقير. (تهي دست و گريان چشم بر درگاه تو مي ايستم و گريان درخواست مي كنم.) ديده نيستم: مرا چشم نيست. كورم. جز درگاه تو جايي را نمي بينم. (در اشك تضرع غرقم و چشمم جايي را جز درگاه تو نمي بيند.) سبزه و نبات بخشيدن: كنايت از بخشش و لطف كردن.  
نمانم: نماند مرا. (اگر اشكم پايان يابد تو از چشمه آمرزش خود مرا اشك ده.) هَطَّالَتَين: تثنيه هَطّال و هطّال مبالغه از هَطل: پي در پي ريزيدن است و جمله «همچو عينين نبي ...» گرفته از حديثي است كه در برخي كتاب ها از جمله نهايه آمده است كه پيغمبر از خدا مي خواهد:  
اللَّهُمَ ارزُقنِي عَينَينِ هَطَّالَتَين  
: خدايا به من دو ديده اشكريز روزي كن. (پيغمبر با چنان مقام از خدا چشم گريان خواست من كوتاه دست چرا نخواهم.) نيز نگاه كنيد به: احياء علوم الدين، ج 4، ص 142.  
باريك ريس: كه خيال بيهوده كند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 352  
زآن حروفت شد خرد باريك ريس نسخ مي كن اي اديب خوش نويس دفع او را دلبرا بر من نويس هل كه صحّت يابد آن باريك ريس باران جستن: اشك طلبيدن.  
روضه بهشت: كنايت از رسول اكرم (ص).  
شوره خاك: كنايت از انسان خطا كار، تيره درون.  
پيوسته بايد ناتواي و فقر خود را پيش چشم داشت و باگريستن دست دعا به درگاه حضرت احديت برافراشت. دعا و تضرع را از ياد نبرد و هر مانعي را كه در اين راه به خاطر رسد سترد. فقير گنج طلب چون اين حالت را يافت و به خدا رو آورد دعايش پذيرفته شد. چنانكه در بيت هاي آينده است.

**آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام كردن از حقيقت اسرار آن‌**

آواز دادن هاتف مر طالب گنج را و اعلام كردن از حقيقت اسرار آن  
اندر اين بود او كه الهام آمدش كشف شد اين مشكلات از ايزدش كو بگفتت در كمان تيري بنه كي بگفتندت كه اندر كش تو زِه او نگفتت كه كمان را سخت كش در كمان نه گفت او، نه پر كُنَش از فضولي تو كمان افراشتي صنعت قَوّاسيي بر داشتي ترك اين سخته كماني رَو بگو در كمان نه تير و پرّيدن مجو چون بيفتد بر كن آنجا مي طلب زور بگذار و به زاري جو ذَهَب آنچه حق است اقرب از حَبلُ الوَرِيد تو فكنده تير فكرت را بعيد او: فقير. روزي طلب كه داستان او از بيت 1834/ 6 آغاز شد.  
زه اندر كشيدن: كشيدن آن تا آخر. تا انجا كه در توان است.  
پُر كردن: سخت كشيدن.  
قَوّاسي: كمان كشي. سخت كماني.  
برداشتن: عهده دار شدن.  
پريدن: (به ضم و فتح «پ» هر دو احتمال توان داد. مخواه كه تير، مسافت دوري برود. و يا به قرينه بيت 2349، مخواه كه زه را پر بكشي.  
ذَهَب: زر.  
حَبلُ الوَريد: اشارت است به قرآن كريم: وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ: و ما بدو نزديك تر از رگ گردنيم (. ق، 16)  
ما ز خود سوي تو گردانيم سر چون توي از ما به ما نزديك تر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 354  
ارشادي است بندگان را كه براي گشايش كارها رفتن به درگاه حق بايد و به توان خود مغرور بودن نشايد، چنانكه در مصل است: «از تو حركت و از خدا بركت.» و خدا از هركه و هرچه به آدمي نزديك تر است.  
اي كمان و تيرها بر ساخته صيد نزديك و تو دور انداخته هركه دور انداز تر او دورتر وز چنين گنج است او مهجورتر فلسفي خود را از انديشه بكشت گو بِدَو كو راست سوي گنج پشت گو بدو چندانكه افزون مي دود از مراد دل جداتر مي شود جَاهِدُوا فِينَا بگفت آن شهريار جَاهِدُوا عَنَّا نگفت اي بي قرار همچو كنعان كو ز ننگ نوح رفت بر فراز قلّه آن كوهِ زَفت هرچه افزون تر همي جست او خلاص سوي كُه، مي شد جداتر از مَنَاص همچو اين درويش بهر گنج و كان هر صباحي سخت تر جستي كمان هر كماني كو گرفتي سخت تر بود از گنج و نشان بدبخت تر اين مثل اندر زمانه جاني است جان نادانان به رنج ارزاني است زآنكه جاهل ننگ دارد ز اوستاد لاجرم رفت و دكاني نو گشاد آن دكان بالاي استاد اي نگار گنده و پُر كزدم است و پر زمار زود ويران كن دكان و باز گرد سوي سبزه و گلبنان و آب خورد نه چو كنعان كو ز كبر و ناشناخت از كُهِ عاصم سفينه فَوز ساخت علم تيراندازيش آمد حجاب وآن مراد او را بُده حاضر به جيب اي بسا علم و ذكاوات و فِطَن گشته رهرو را چو غول و راهزن بيشتر اصحاب جنَّت ابله اند تا ز شرِّ فيلسوفي مي رهند خويش را عريان كن از فضل و فضول تا كند رحمت به تو هر دم نزول زيركي ضدِّ شكست است و نياز زيركي بگذار و با گولي بساز زيركي دان دام بُرد و طمع و گاز تا چه خواهد زيركي را پاك باز زيركان با صنعتي قانع شده ابلهان از صُنع در صانع شده زآنكه طفل خرد را مادر نهار دست و پا باشد نهاده بركنار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 355  
كمان و تير بر ساخته: به عقل و انديشه خود اعتماد كرده. تعريضي است به فيلسوفان كه مي خواهند حقيقت جهان و شناخت خدا را با دليل هاي فلسفي و قياس هاي منطقي بشناسانند.  
صيد نزديك و ...: تلميحي است به آيه شريفه: وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ. (حديد، 4) پشت سوي گنج بودن: خلاف جهت رفتن. (فيلسوف با توسل به قياس ها و استدلال هاي منطقي پيوسته از حقيقت دور مي شود، چراكه براي شناخت حقيقت بايد درون را صافي كرد و به خدا رو آورد تا فيض او بر دل رسد.) جَاهِدُوا فِينا: گرفته از قرآن كريم است: وَ الَّذِينَ جاهَدُوا فِينا لَنَهْدِيَنَّهُمْ سُبُلَنا وَ إِنَّ اللَّهَ لَمَعَ الْمُحْسِنِينَ: آنان كه در راه ما كوشيدند [روي به ما] آوردند راه هاي خود راي به آنان نشان مي دهيم و همانا خدا با نيكوكاران است. (عنكبوت، 69) جَاهِدُوا عَنّا: روي از ما بگردانيد. (پروردگار گفت در راه ما كوشيد. روي به ما آريد، نفرمود روي از ما بگردانيد.) كنعان و فراز قلّه رفتن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1307/ 3 به بعد.  
مَنَاص: پناهگاه.  
جاني: پذيرفته جان، عزيز چون جان.  
جان نادان: اين مثل پذيرفته همگان است كه رنج بهره نادان است.  
سبزه و گلبنان: اولياي حق كه وظيفه آنان دستگيري و ارشاد بندگان است.  
عاصم: نگاهدارنده. اشارت است به گفته كنعان: سَآوِي إِلي جَبَلٍ يَعْصِمُنِي مِنَ الْماءِ قالَ لا عاصِمَ الْيَوْمَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ: زودا كه به كوهي پناه برم تا مرا از آب (غرق شدن) باز دارد.  
[نوح] گفت امروز از امر حق بازدارنده اي نيست. (هود، 43) سَفينه فوز: كشتي رستگاري.  
حِجاب: بايد «حجيب» خوانده شود.  
بيشتر اصحاب جنَّت: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1419/ 4.  
گاز: بعضي شارحان ان را «كاز» خوانده و «دام» معني كرده اند. در لغت نامه به نقل از فرهنگ ها يكي از معني‌هاي «گاز»، «علف» نوشته شده و اين بيت نظامي را شاهد آورده‌اند:  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 356  
چو پيله ز برگ خزان خورد گاز همه تن شد انگشت و قي كرد باز ولي اين بيت در فهرست اشعار نظامي ديده نشد. اگر اين معني درست باشد مي توان «علف» را كنايت از خوراك جسماني گرفت. زيركان: آنان كه به عقل خود تكيه كرده اند. انان كه فريفته دانش ناقص خوداند.  
زوبعان زيركِ آخر رمان بر فزوده خويش بر پيشينيان  
حيله آموزان جگرها سوخته فعل ها و مكرها آموخته  
صبر و ايثار و سخاي نفس و جود باد داده كآن بود اكسيرِ سود  
فكر آن باشد كه بگشايد رهي راه آن باشد كه پيش آيد شهي نَهار: چاشتگاه. (هنگام غذا خوردن كودك، مادر دست و پاي اوست. چون خود را بدو تسليم كرده نيازي به دست و پا ندارد. او به دهانش غذا مي گذارد.)  
كاش چون طفل از حيل جاهل بدي تا چو طفلان چنگ در مادر زدي با دانش صوري و قياس هاي فلسفي به حقيقت نمي توان رسيد، بايد به خدا رو آورد و به لطف او تكيه كرد. هر كه به انديشه خود مغرور گردد، از راه بيشتر دور گردد و آنكه خود را به خدا سپرد به سلامت رفت و سود برد. و داستان آينده توضيحي بر اين مطلب است.

**قصه آن سه مسافر و ترسا و جهود**

**اشاره**

[قصه آن سه مسافر و ترسا و جهود]

**حكايت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آن كه به منزل قُوتي يافتند و ترسا و جهود سير بودند، گفتن اين قوت را فردا خوريم مسلمان صائم بود گرسنه ماند از آنكه مغلوب بود**

**اشاره**

حكايت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آن كه به منزل قُوتي يافتند و ترسا و جهود سير بودند، گفتن اين قوت را فردا خوريم مسلمان صائم بود گرسنه ماند از آنكه مغلوب بود  
يك حكايت بشنو اينجا اي پسر تا نگردي مُمتَحَن اندر هنر آن جهود و مؤمن و ترسا مگر همرهي كردند با هم در سفر با دو گُمره همره آمد مؤمني چون خرد با نفس و با آهرمني مَرغَزيّ و رازي افتند از سفر همره و هم سفره پيش همدگر در قفص افتند زاغ و جغد و باز جفت شد در حبس پاك و بي نماز كرده منزل شب به يك كاروانسرا ال شرق و اهل غرب و ما وَرا مانده در كاروانسرا خرد و شگرف روزها با هم ز سرما و ز برف مأخذ مولانا در نقل اين داستان مقالات شمس است. اما در كتاب هاي ديگر نيز ديده مي شود.  
جهودي و ترسايي و مسلماني رفيق بودند در راه زر يافتند، حلوا ساختند. گفتن بيگاه است فردا بخوريم و اين اندك است، آن كس خورَد كه خواب نيكو ديده باشد- غرض تا مسلمان را ندهند- مسلمان نيم شب برخاست، خواب كجا عاشق محروم و خواب ... برخاست جمله حلوا را بخورد. عيسوي گفت عيسي فرود آمد مرا بركشيد. جهود گفت موسي در تماشاي بهشت برد مرا. عيساي تو در آسمان چهارم بود عجايب آن چه باشد در مقابله عجايب بهشت. مسلمان گفت محمد (ص) آمد گفت اي بيچاره يكي را عيسي برد به آسمان چهارم و آن دگر را موسي به بهشت برد، تو محروم بيچاره، باري برخيز و اين حلوا بخور آنگه برخاستم و حلوا را بخوردم. گفتند وَاللّه خواب آن  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 358  
بود كه تو ديدي آنِ ما همه خيال بود و باطل. (مقالات شمس، ج 2، ص 54) مُمتحَن: شارحان آن را آزرده، اندوهگين معني كرده اند و مناسب است اما به قرينه قيد «اندر هنر» و با توجه به داستاني كه هر يك از جهود و ترسا هنر خود را در باز گفتن خواب نشان دادند و سودي برايشان نداشت مي توان ممتحن را آزموده معني كرد. (تا هنر خود را به كار نگيري و آزموده شوي و معلومت گردد كه هنر به كار نمي آيد.) آهرمن: شيطاني كه پيوسته با آدمي است و در گمراه كردن او مي كوشد.  
مرغزي و رازي:  
تا رسيدن در شه و در ناز خوش رازيا با مرغزي مي ساز خوش (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3813/ 4) از: (قيد علت) سفر موجب مي شود كه دو ناسازگار با هم گرد آيند.  
زاغ و جغد و باز در قفص: نگاه كنيد به: داستان «باز» (321/ 2) و داستان «آهو» (833/ 5).  
كرده منزل ...: اشارت است به هم زيستي مردمان در اين جهان كه عالم اضداد است بنابر مصلحت.  
شب چنين با روز اندر اعتناق مختلف در صورت اما اتّفاق  
روز و شب ظاهر دو ضدّ و دشمن اند ليك هر دو يك حقيقت مي تنند  
هر يكي خواهان دگر را همچو خويش از پي تكميل فعل و كار خويش چون گشاده شد ره و بگشاد بند بسكُلَند و هر يكي جايي روند چو قفص را بشكند شاه خِرد جمع مرغان هر يكي سويي پرد پر گشايد پيش از اين بر شوق و ياد در هواي جنس خود سوي معاد پر گشايد هر دمي با اشك و آه ليك پرّيدن ندارد روي و راه راه شد هر يك پرد مانند باد سوي آن كز ياد آن پر مي گشاد آن طرف كه بود اشك و آه او چونكه فرصت يافت باشد راه او در تن خود بنگر اين اجزاي تن از كجاها گرد آمد در بدن آبي و خاكيّ و بادي و آتشي عرشي و فرشيّ و رومي و گشي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 359  
از اميد عود هر يك بسته طرف اندر اين كاروانسرا از بيم برف برف گوناگون جمود هر جماد در شِتاي بُعد آن خورشيد داد چون بتابد تفِّ آن خورشيد خشم كوه گردد گاه ريگ و گاه پشم در گداز آيد جمادات گران چون گداز تن به وقت نقل جان چون گشاده شد ره: در آن تلميحي است به شكستن زندان جسم و روانه شدن ارواح به جايگاه خود.  
شاه خرد: كنايت از اراده حضرت حق.  
جمع مرغان: ارواح منخلع از بدن ها. (چون شب شود و يا چون هنگام مرگ رسد. جان هر يك به سويي پرواز كند.) اشارت است به آيه 42 سوره زمر كه ذيل بيت 2298/ 6 نوشته شد.  
بر شوق و ياد: چنانكه بارها در مطاوي مثنوي آمده و در كتاب هاي ديگر نيز ذكر شده، روح در جهان ديگري جاي داشته. دميدن او در بدن و ماندن آن تعلق تدبيري است. پس روح پيش از واگذاردن جسم نيز به ياد جايگاه خويش است و شوق رفتن بدانجا دارد. (نگاه كنيد به: بيت هاي آغاز دفتر اول) معاد: بازگشتگاه. جايي كه از آن آمده و در اين عالم جاي گرفته.  
پرگشودن: اشارت است به اشتياق روحِ محبوس در جسم كه پيوسته خواهان رفتن به عالم خويش است ليكن از جانب حق رخصت ندارد.  
راه شدن: راه گشاده گشتن. اجازت يافتن. هنگام تركِ جسم رسيدن.  
آن طرف: چون راه باز شد و فرصت يافت به سوي جايي مي رود كه براي رفتن بدان اشك مي ريخت و آه مي كشيد.  
گشي: ضبط نسخه اساس «گاف» است، ولي در برخي نسخه ها «كش» آمده. «كش» شهري است در ماوراءالنهر نزديك نخشب كه آن را شهر سبز گفته اند و «كشي» با رومي مناسب مي نمايد. اما چنانكه نوشته شد نسخه اساس «گش» است. بعض شارحان «گش» را همان «كش» معن كرده اند اما «گش» به معني سودا نيز هست. بدين رو ديگر شارحان آن را به همين معني (يكي از خلط هاي چهارگانه) گرفته اند و رومي را كنايت از بلغم. ممكن است  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 360  
«رومي» كنايت از سپيد و «گشي» كنايت از سياه و مطلق رنگ مقصود باشد. و يا «عرشي» كنايت از آب و «فرشي» كنايت از خاك، «رومي» كنايت از باد و «گشي» كنايت از آتش باشد. (هريك از عنصرهاي چهارگانه كه بدن آدمي از آن تركيب يافته بود به جاي خود باز مي گردد.) كاروانسرا: استعارت از تن.  
بيم برف: برف چنانكه در بيت بعد اشارت كرده است دور افتادگي از خورشيد داد است. (دوري از عنايت حضرت حق آنان را منجمد ساخته است.) تف خورشيد:  
عالم افسرده است و نام او جماد جامد افسرده بود اي اوستاد  
باش تا خورشيد حشر آيد عيان تا ببيني جنبش جسم جهان كوه گردد كاه ...: اشارت است به قرآن كريم: فَكانَتْ هَباءً مُنْبَثًّا. (واقعه، 6) و نيز وَ تَكُونُ الْجِبالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ. (قارعه، 5)  
جون رسيدند اين سه همره منزلي هديه شان آورد حلوا مُقبِلي برد حلوا پيش آن هر سه غريب محسني از مطبخ انِّي قَريب نان گرم و صحنِ حلواي عسل برد انكه در ثوابش بود امل الكِيَاسَة وَ الادَب لَاهلِ المَدَر الضِّيَافَة وَ القِرَي لَاهلِ الوَبَر الضِّيَافَة لِلغَرِيبِ وَ القِرَي اودَعَ الرَّحمَنُ فِي اهل القُرَي كُلُّ يَومٍ فِي القُرَي ضَيفٌ حدِيث مَا لَهُ غَيرُ الالَهِ مِن مُغِيث كُلُّ لَيلٍ فِي القُرَي وَفدٌ جَدِيد مَالَهُم ثَمَّ سِوَي اللَّهِ مَحِيد تخمه بودند آن دو بيگانه ز خور بود صائم روز آن مؤمن مگر مقبل: نيك بخت، سعادتمند. تعبير از هديه آورنده به مقبل به خاطر ثوابي است كه در گراميداشت مهمان است و در بيت 2397 بدان اشارت شده است.  
محسن: نيكو كار.  
انِّي قَرِيب: گرفته از قرآن كريم است: وَ إِذا سَأَلَكَ عِبادِي عَنِّي فَإِنِّي قَرِيبٌ أُجِيبُ دَعْوَةَ الدَّاعِ (بقره، 186)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 361  
آن غربيت از ذوق آواز غريب از زبان حق شنود انِّي قَريب امَل: آرزو، اميد.  
الكِيَاسَة ...: مدر: جمع مَدرة و به معني شهرها و ده است. (اقرب الموارد) (زيركي و ادب شهرنشينان راست و مهمان كردن و پذيرايي چادر نشينان را.) در المنهج القوي و شرح انقروي از طريق قُضاعي از ابن عمر از رسول (ص) روايت است كه مهماني كردن بر ده نشينان است نه بر شهر نشينان.  
الضِّيافَة ...: مهماني كردن و پذيرا بودن غريب را خدا در مردم ده ها به وديعت نهاده.  
كُلُّ يَومٍ ...: هر روز در ده ها مهماني تازه است كه جز خدا او را فريادرسي نيست. (اشارت است بدن جهان و مولودهاي نو به نو كه در آن وارد مي شوند.) كُلُّ لَيلٍ ...: هر شب در ده ها گروهي تازه است كه آنان را در آنجا جز خدا گريزگاهي نيست.  
بود صائم: در مذهب هاي حنفي، شافعي، و مالكي، مسافر را رواست در سفر افطار كند، اگر سفر مباح باشد و به حدّ ترخُص رسد، و پيش از طلوع فجر به محل ترخص برسد. اما حنبليان گويند اگر روزه دار به سفر رود و سفر او مباح باشد هرچند سفر او بعد از زوال بود افطار براي او جايز است ولي بهتر آن بود كه روزه آن روز را تمام كند. (الفقه علي المذاهب الاربعه، ج 1، ص 574- 575)  
چون نماز شام آن حلوا رسيد بود مؤمن مانده در جوع شديد آن دو كس گفتند ما از خور پُريم امشبش بنهيم و فردايش خوريم صبر گيريم امشب از خور تن زنيم بهر فردا لوت را پنهان كنيم گفت مؤمن امشب اين خورده شود صبر را بنهيم تا فردا بود پس بدو گفتند زين حكمت گري قصد تو آن است تا تنهاخوري گفت اي ياران نه كه ما سه تنيم چون خلاف افتاد تا قسمت كنيم هركه خواهد قسم خود بر جان زند هركه خواهد قسم خود پنهان كند آن دو گفتندش ز قسمت در گذر گوش كن قَسَّامُ فِي النَّار از خبر گفت قَسّام آن بود كو خويش را كرد قسمت بر هوا و بر خدا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 362  
مُلكِ حقّ و جمله قسمِ اوستي قسم، ديگر را دهي، دو گوستي «25»  
اين اسد غالب شدي هم بر سگان گر نبودي نوبت آن بد رگان قصدشان آن كآن مسلمان غم خورد شب بر او در بينوايي بگذرد نماز شب: اشارت است بدانكه هديه هنگام افطار رسيده بود مسلمان روزه بود و سخت گرسنه و مايل به افطار و آنان نه.  
از خور پر بودن: خوردن نتوانستن. سير بودن.  
صبر را بنهيم ...: وقت را غنيمت دانيم و شكيبايي را براي ديگر وقت بگذاريم. نيكلسون آن را اشارت به ابنُ الوَقت بودن صوفي دانسته ولي اين توجيه در اينجا دور مي نمايد.  
بر جان زدن: خوردن.  
قَسَّامُ فِي النَّار: در شرح انقروي و المنهج القوي حديثي از رسول (ص) آمده است كه:  
القَسَّامُ فِي النَّارِ  
. بعض شارحان هندي نيز در شرح اين بيت بدان حديث استناد كرده اند در احاديث مثنوي (ص 206) نيز بدان اشارت شده است. ولي آن حديث درباره قسمت كننده به صورت عام نيست چنانكه در حديثي ديگر نيز آمده است:  
ايَّاكُم وَ القُسَامَة  
. و مقصود چيزي است كه قسمت كننده براي اجرت خود بر مي دارد (بدون رضايت خداوند مال). چنانكه مي بينيم مولانا از زبان مرد مؤمن قَسّام را گونه اي ديگر معني مي كند، آنكه جز خدا متصرفي را قائل است. آنكه نيمي را به خدا و نيمي را به شيطان نسبت مي دهد (گبر).  
دوگو: دوگانه پرست. مشرك.  
اسَد: كنايت از مؤمن. (اشارت است بدانكه اگر چندگاهي كافران بر مسلمانان استيلا مي يابند نشان نيروي آنان و ناتوان بودن مسلمانان نيست: «لِكُلِّ قَومٍ دَولَةٌ وَ لِكُلِّ اجَلٍ كِتَابٌ.»  
بود مغلوب او به تسليم و رضا گفت سسَمعا طَاعَة اصحابَنا پس بخفتند آن شب و برخاستند بامدادان خويش را آراستند روي شستند و دهان و هريكي داشت اندر وِزد راه و مسلكي \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(25) در حاشيه نسخه اساس:  
اين اسد گر بود غالب بر بقور نوبت گاوان بُد آن و گاوزور   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 363  
يك زماني هركسي آورد رو سوي وِرد خويش از حق فضل جو مؤمن و ترسا جهود و گبر و مُغ جمله را رو سوي آن سلطان الُغ بلكه سنگ و خاك و كوه و آب را هست واگشتِ نهاني با خدا اين سخن پايان ندارد هر سه يار رو به هم كردند آن دم ياروار آن يكي گفتا كه هر يك خواب خويش آنچه ديد او دوش، گو آور به پيش هر كه خوابش بهتر اين را او خورد قسم هر مَفضول را افضل برد آنكه اندر عقل بالاتر رود خوردن او خوردن جمله بود فوق آمد جان پُر انوارِ او باقيان رابس بود تيمار او عاقلان را چون بقا آمد ابد پس به معني اين جهان باقي بود بود مغلوب: آنان دو تن بودند و او يكي.  
سَمعا طَاعَة ...: اي ياران من به گوش جان مي شنوم و مي پذيرم.  
وِرد و مَسلك: اشارت است بدانكه همه انسان ها را با خدا رابطه اي است كه: «الطُّرُقُ الَي اللَّهِ بِعَدِد انفَاسِ الخَلَائِقَ». و هر يك به زباني او را مي ستايد.  
هركس به زباني صفت حمد تو گويد بلبل به غزلخواني و قمري به ترانه مُؤمن و تَرسا ...:  
زآنكه خود ممدوح جز يك بيش نيست كيشها زين روي جز يك كيش نيست  
دان كه هر مدحي به نور حق رود بر صُوَر و اشخاص عاريَّت بود از جهود و مشرك و ترسا و مغ جملگي يكرنگ شد زآن الپ الغ بلكه سنگ و خاك: اشارت است به قرآن كريم: وَ إِنْ مِنْ شَيْ‌ءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ. (اسراء، 44)  
آن جوادي كه جمادي را بداد اين خبرها وين امانت وين سَداد  
مر جمادي را كند فضلش خبير عاقلان را كرده قهرِ او ضرير شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 364  
واگشت: روي آوردن. بازگشت.  
پيش آوردن: باز گفتن.  
آنكه اندر عقل ...: اشارت به فضل دارندگان عقل رباني است بر ديگران. يَرْفَعِ اللَّهُ الَّذِينَ آمَنُوا مِنْكُمْ وَ الَّذِينَ أُوتُوا الْعِلْمَ دَرَجاتٍ. (مجادله، 11)  
جمله حيوان را پي انسان بكش جمله انسان را بكش از بهر هُش  
هُش چه باشد عقل كُلِّ هوشمند هوش جزوي هُش بود اما نژند عاقلان را: گويا گرفته از سخن علي (ع) باشد كه:  
العُلَمَاءُ بَاقُونَ مَابَقِيَ الدَّهرُ.  
(نهج البلاغه، كلمات قصار: 147)  
پس جهود آورد آنچه ديده بود تا كجا شب روح او گرديده بود گفت در ره موسي ام آمد به پيش گُربه بيند دنبه اندر خواب خويش در پيِ موسي شدم تا كوه طور هر سه مان گشتيم ناپيدا ز نور هر سه سايه محو شد زآن آفتاب بعد از آن نور شد يك فتحِ باب ور ديگر از دل آن نور رُست پس ترقّي جست آن ثانيش چست هم من و هم موسي و هم كوه طور هر سه گم گشتيم زآن اشراقِ نور بعد ز آن ديدم كه كُه سه شاخ شد چونكه نور حق در او نَفّاخ شد وصفِ هبت چون تجلّي زد بر او مي سُكسُت از هم همي شد سو به سو آن يكي شاخ كُه آمد سوي يَم گشت شيرين آبِ تلخ همچو سَم آن يكي شاخش فرو شد در زمين چشمه دارو برون آمد مَعين كه شفاي جمه رنجوران شد آب از همايونيِّ وحيِ مستطاب آن يكي شاخ دگر پرّيد زود تا جوار كعبه كه عَرفات بود باز از آن صَعقَه چو با خود آمدم طور برجا به نه افزون و نه كم ليك زير پاي موسي همچو يخ مي گدازيد او نماندش شاخ و شَخ با زمين هموار شد كُه از نهيب گشت بالايش از آن هَيبت نِشيب باز با خود آمدم زآن انتشار باز ديدم طور و موسي برقرار وآن بيابان سر به سر در ذيل كوه پر خلايق شكل موسي در وُجوه چون عصا و خرقه او خرقه شان جمله سوي طور خوش دامن كشان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 365  
جمله كف ها در دعا افراخته نغمه ارني به هم در ساخته باز آن غِشيان چو از من رفت زود صورت هر يك دگرگونم نمود انبيا بودند ايشان اهل وُدّ اتّحاد انبياام فهم شد باز املاكي همي ديدم شگرف صورت ايشان بد از اجرامِ برف حلقه ديگر ملايك مستعين صورت ايشان به جمله آتشين زين نسق مي گفت آن شخص جهود بس جهودي كآخرش محمود بود هيچ كافر را به خواري منگريد كه مسلمان مردنش باشد اميد چه خبر داري ز ختم عُمر او كه بگرداني از او يكباره رو آوردن: گفتن.  
گُربه بيند: مثلي است معروف. نظير: «شتر در خواب بيند پنبه دانه.» هر سه مان: موسي (ع) و جهود و طور.  
نا پيدا ز نور: افريده ها برابر نورِ خدا همچون سايه اند، و چون نور بتابد سايه محو مي شود.  
نور ديگر: به نظر مي رسد مولانا در اين بيت كه از زبان جهود است آنچه را در عهد عتيق در باب آفرينش آمده در نظر داشته: خدا فرمان داد تا نوري پديد آيد ... پس خدا دو نور اكبر براي حكم روز و نور اصغر براي حكم شب. (سفر تكوين، فصل اول، آيه 1- 3) نفاخ شدن: دميدن.  
وصف هيبت ...: گرفته از قرآن كريم است: فَلَمَّا تَجَلَّي رَبُّهُ لِلْجَبَلِ جَعَلَهُ دَكًّا. (اعراف، 143) آن يكي شاخِ كُه ...: شيريني و تلخي رمز طبيعت هاي گوناگون آدمي است كه در دفتر نخست بدان اشارت شده است.  
رگ رگ است اين آبِ شيرين و آب شِور در خلايق مي رود تا نفخِ صور  
نيكوان را هست ميراث از خوش آب آن چه ميراث است اورَثنَا الكِتَاب شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 366  
چشمه دارو: گذشته از معني ظاهر، رمزي است از گزيدگان الهي كه با گفتار و كردار خود بيماران روحي را درمان مي كنند. سبزواري در تفسير اين بيت تفسيرهايي دارد كه زاده انديشه لطيف اوست. «شاخه اي كه به زمين رفته نبوت است و آب روان اخلاق نيكو كه شفابخش روح است.» و تأويل هايي از اين دست.  
عَرَفّات: صحرايي است به درازاي دوازده كيلومتر و عرض شش كيلومتر و نيم در فاصله بيست و يك كيلومتري شمال مكه بر سر راه طائف.  
صَعقه: بيهوشي.  
شَخ: سرِ كوه.  
انتشار: پراكندگي (خاطر).  
ارني: به من بنما. اشارت است به گفته موسي (ع) در قرآن كريم: رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ. (اعراف، 143) غِشيان غَشَيان: بيهوشي.  
اهل وُدّ: دوست متحد.  
تا قيامت هست از موسي نتاج نور ديگر نيست ديگر شد سراج  
گر نظر در شيشه داري گم شوي زآنكه از شيشه است اعداد دوري هيچ كافر را ...: در المنهج القوي حديثي براي مستند اين بيت آمده و در احاديث مثنوي هم نقل شده ولي چندان ارتباطي با معني بيت ندارد. آنچه مولانا در اين بيت ها از زبان جهود سروده نزديك است بدانچه درباره دقوقي سروده است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1923/ 3)  
بعد از آن ترسا درآمد در كلام كه مسيحم رو نمود اندر مَنَام من شدم با او به چارُم آسمان مركز و مَثوايِ خورشيد جهان خود عجب هاي قِلاع آسمان نسبتش نبود به آيات جهان هركسي دانند اي فَخرُ البَنِين كه فزون باشد فنِ چرخ از زمين مَنام: خفتن، خواب.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 367  
مَثوَي: جاي باش، جاي بودن، قرارگاه. و چنانكه مشهور است عيسي هم در آسمان چهارم است.  
خود عجب هاي ...: آنچه در آسمان است از شگفتي و بزرگي با آنچه در زمين است، قابل نسبت نيست.  
فَخرُ البَنين: بعضي شارحان آن را فخر اولاد آدم معني كرده اند و نيكلسون آن را فخر بني اسرائيل. ولي به نظر مي رسد مجرد خطاب باشد: اي فخر پسران، فخر مردم، برتر پسر.  
داستان آينده را به مناسبت نازيدن جهود و ترسا بر مسلمان سروده است.

**حكايت اشتر و گاو و قُچ كه در راه بند گياه يافتند هر يكي مي گفت من خورم‌**

**اشاره**

حكايت اشتر و گاو و قُچ كه در راه بند گياه يافتند هر يكي مي گفت من خورم  
اشتر و گاو و قُچي در پيش راه يافتند اندر رَوِش بندي گياه گفت قچ بخش ار كنيم اين را يقين هيچ كس از ما نگردد سير از اين ليك عمر هر كه باشد بيشتر اين علف او راست اولي، گو بخر كه اكابِر را مقدَّم داشتن آمده است از مصطفي اندر سُنَن گرچه پيران را در اين دور لِئام در دو موضع پيش مي دارند عام يا در آن لوتي كه آن سوزان بود يا بر آن پُل كز خلل ويران بود خدمت شيخي بزرگي قائدي عام نارد بي قرينه فاسدي خيرشان اين است چه بود شرشان؟ قبحشان را باز دان از قرِّشان داستاني در اين باره در سندبادنامه آمده كه خلاصه آن اين است: شتر و گرگي و روباهي با هم به راهي مي رفتند، و با آنان بيش از يك قرص نان نبود. بر سر خوردن ميان آنان گفت و گو در گرفت و هريك خود را سزاوارتر مي دانست. سرانجام يك سخن دند كه هركه به سال بيشتر است به خوردن اولي تر است. گرگ گفت هفت روز پيش از آنكه خدا جهان را بيافريند مادرم مرا بزاد. روباه گفت راست مي گويي و من آن شب نزد او بودم و مادرت را ياري مي كردم شتر گردن دراز كرد و گرده را گرفت و گفت هركه مرا بيند داند من دوش از مادر نزاده ام و از شما بزرگترم و جهان بسيار ديده ام. (سندبادنامه، ص 49- 50) روش: راه رفتن، راه پيمودن.  
آمده است از مصطفي: در حديث است كه سه تن نزد رسول (ص) آمدند تا درباره قتلي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 369  
كه رخ داده بود سخن گويند. عبدالرحمان پسر سهل كه خردترين آنان بودسخن آغاز كرد رسول (ص) فرمود: كَبِّرِ الكُبرَ: بزرگتر را بزرگ دار! صحيح بخاري، ج 8، ص 41) و از امام هشتم از علي (ع) از رسول خدا روايت است كه:  
وَقِّرُوا كِبَارَكُم وَ ارحَمُوا صِغَارَكُم.  
(بحارالانوار، ج 93، ص 357، از عيون اخبار الرضا) توضيح: در احاديث مثنوي به نقل از صحيح بخاري و صحيح مسلم و نهايه ابن اثير كَبِّروا الكبر ضبط شده ولي چنانكه نوشته شده، در صحيح بخاري، نهايه و نيز در صحيح مسلم (به نقل حاشيه نهايه) «كَبِّر» است. و نگاه كنيد به: شرح مثنوي، دفتر چهارم، ص 302.  
لوت سوزان: كنايت است از آنكه مردم پستِ اين روزگار پيران را در جايي مقدّم مي دارند كه احتمال خطر بود، تا انان را سپر بلايِ خود كنند.  
قرينه فاسد: كنايت از غرض نفساني و سود دنياوي. (عامه مردم اگر بزرگان را حرمتي كنند براي خدا نيست، براي چشمداشت مادي است كه از آنان دارند.) مضمون بيت ها شكوه مولاناست از مردم زمان خود، گرچه مي توان گفت خاص عصر او نيست و در روزگاران چنين بوده است و چنين خواهد بود. و مثل آينده توضيحي است بر اين واقعيت.

**مثل‌**

مثل  
سوي جامع مي شد آن يك شهريار خلق را مي زد نقيب و چوبدار آن يكي را سر شكستي چوب زن وآن دگر را بر دريدي پيرهن در ميانه بي دلي ده چوب خورد بي گناهي كه برو از راه بَرد خون چكان رو كرد با شاه و بگفت ظلم ظاهر بين چه پرسي از نهفت خير تو اين است جامع مي روي تا چه باشد شَرّ و وِزرت اي غوي يك سلامي نشنود پير از خسي تا نپيچد عاقبت از وي بسي گرگ دريابد ولي را به بود زآنكه دريابد ولي را نفس بد زآنكه گرگ ارچه كه بس استمگري است ليكش ان فرهنگ و كيد و مكر نيست ورنه كي اندر فتادي او به دام مكر اندر آدمي باشد تمام دنباله شكوه اي است كه مولانا از لئيمان زمان دارد. لئيمان به جاي بزرگ داشتن اولياي خدا به آزار آنان بر مي خيزند.  
بي دل: آزرده، دلتنگ، خسته خاطر، و در اصطلاح عارفان دلباخته در راه خدا.  
بَرد: دور شو.  
اي خورنده خونن خلق از راه برد تا نه آرد خون ايشانت نبرد وِزر: گناه.  
غوي: گمراه.  
پيچيدن: رنج ديدن، عذاب كشيدن.  
نفس بد: شخص بدنهاد، خبيث.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 371  
شكوه اي است از لئيمان روزگار كه اگر خواهند براي خودنمايي كاري نيك انجام دهند، ده ها كس از آنان زيان بيند. زيان آنان براي دوستداران خدا از گرگ بيشتر است. چه آنان با مكر و حيله گرگ را هم به دام مي افكنند.  
گفت قُچ با گاو و اشتر اي رِفاق چون چنين افتاد ما را اتِّفاق هر يكي تاريخ عمر ابدا كنيد پيرتر اولي است باقي تن زنيد گفت قَچ مَرجِ من اندر آن عُهود با قُچِ قربانِ اسمعيل بود گاو گفتا بوده ام من سال خَورد جفت آن گاوي كه آدم جفت كرد جفت آن گاوم كش آدم جدّ خلق بر زراعت بر زمين مي كرد فَلق چون شنيد از گاو و قچ اشتر شِگِفت سر فرود آورد و آن را برگرفت در هوا برداشت آن بند قَصيل اشتر بُختي سبك بي قال و قيل كه مرا خود حاجت تاريخ نيست كين چنين جسمي و عالي گردني است خود همه كس داند اي جان پدر كه نباشم از شما من خردتر داند اين را هر كه ز اصحاب نُهاست كه نِهاد من فزون تر از شماست جملگان دانند كين چرخ بلند هست صد چندان كه اين خاك نژند كو گشاد رقعه هاي آسمان كو نهاد بُقعه هاي خاكدان رفاق: جمع رُفقَه: جماعت، همسفر. و «رُفقَه» را اسم جمع نيز دانسته اند.  
ابدا كردن: آشكار نمودن، گفتن.  
مَرج: مَرغ، چراگاه.  
عُهود: جمع عهد: روزگاران، ايام گذشته.  
قچ قربان اسماعيل: اشارت است به گوسفندي كه ابراهيم (ع) به جاي اسماعيل قربان كرد.  
و در قرآن كريم در اين باره آمده است: وَ فَدَيْناهُ بِذِبْحٍ عَظِيمٍ. (صافات، 107) فَلق: شكافتن، شخم زدن. آدم چون در زمين به كشت پرداخت نخست خود يوغ به گردن مي نهاد تا خدا جفتي گاوش بداد. (قصص الانبياء نيشابودي، ص 23) قَصيل: آنچه از سبزه درو كنند. علف.  
اصحاب نُها: اصحاب نُهي: خردمندان.  
كو گشاد ...: آسمان گسترده و پهناور كجا و زمين محدود كجا.

**جواب گفتن مسلمان آنچه ديد به يارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ايشان‌**

جواب گفتن مسلمان آنچه ديد به يارانش جهود و ترسا و حسرت خوردن ايشان  
پس مسلمان گفت اي يارانِ من پيشم آمد مصطفي سلطانِ من پس مرا گفت آن يكي بر طور تاخت با كليمِ حقّ و نرد عشق باخت وآن دگر را عيسيِ صاحب قران برد بر اوج چهارم آسمان خيز اي پس مانده ديده ضرر باري آن حلوا و يَخنِي را بخور آن هنرمندان پر فن راندند نامه اقبال و منصب خواندند آن دو فاضل فضل خود دريافتند با ملايك از هنر دربافتند اي سليمِ گول واپس مانده هين برجه و بر كاسه حلوا نشين پس بگفتندش كه آنگه تو حريص اي عجب خوردي ز حلوا و خبيص گفت چون فرمود آن شاه مُطاع من كه بودم تا كنم زآن امتناع تو جهود از امرِ موسي سركشي گر بخواند در خوشي يا ناخوشي تو مسيحي هيچ از امرِ مسيح سر تواني تافت در خير و قبيح من ز فخر انبيا سر چون كشم؟ خورده ام حلوا و اين دم سرخوشم پس بگفتندش كه وَاللّه خواب راست تو بديدي وين به از صد خواب ماست خواب تو بيداري است اي بوبَطَر كه به بيداري عيانستش اثر در گذر از فضل و از جهدي «26» و فن كار خدمت دارد و خلقِ حسن صاحب قرآن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2131/ 4.  
پس مانده: مانده در دنبال. از ياران عقب افتاده.  
يَخنِي: آنچه از خوردني نگاه دارند براي حاجت.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(26) در حاشيه نسخه اساس: جلد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 373  
وان بُز از بهر ميان روز را يخنيي باشد شه پيروز را آن هنرمندان: جهود و ترسا. (آنان پيش افتادند و هر يك اقبالي و منصبي يافت.) دريافتن: پيوستن.  
خَبيص: حلوايي كه از آرد و روغن كنجد و شكر و عسل آماده كنند.  
بُوبَطَر: شادمان.  
عيانستش اثر: آنچه ما از خواب خود گفتيم نقل بود و آنچه تو در خواب ديدي عيان و اثر آن آشكارا. گفته پيغمبر خود را اطاعت كرده اي و حلوا را خورده اي.  
جهدي: از جهد كوشش+ ياء مصدري: كوشش كردن.  
خُلقِ حسن: اشارت است به حديث هايي كه در ستودن خوشخويي آمده و از طريق شيعه و اهل سنت روايت شده است. از جمله:  
مَا يُوضَعُ فِي مِيزآنِ امرَءٍ يَومَ القِيَامَةِ افضَلُ مِن حُسنِ الخُلُقِ.  
(اصول كافي، ج 2، ص 99) و علي (ع) فرمايد:  
لَا قَرِينَ كَحُسنِ الخُلُقِ.  
(نهج البلاغه، كلمات قصار: 113)  
بهر اين آوردمان يزدان برون ماخلقتُ الانسَ الَّا يَعبُدُون سامري را ان هنر چه سود كرد كآن فن از بَابُ اللِّهش مردود كرد چه كشيد از كيميا قارون ببين كه فرو بردش به قعر خود زمين بُوالحَكَم آخر چه بربست از هنر سرنگون رفت او ز كفران در سَقَر خود هنر آن دان كه ديد آتش عيان نه كَپ دَلَّ عَلَي النَّارِ الدُّخان اي دليلت گنده تر پيش لَبيب در حقيقت از دليل آن طبيب چون دليلت نيست جز اين اي پسر گوه مي‌خور در كميزي مي‌نگر اي دليل تو مثال آن عصا در كفت دَلَّ عَلَي عَيبِ العَمَي غلغل و طاق و طرنب و گير و دار كه نمي بينم مرا معذور دار ما خلقت ...: گرفته از قرآن كريم است: وَ ما خَلَقْتُ الْجِنَّ وَ الْإِنْسَ إِلَّا لِيَعْبُدُونِ. (ذاريات، 56) و نگاه كنيد به: ذيل بيت 2987/ 3.  
سامري: مردي كه چون موسي (ع) به طور رفته بود، گوساله اي ساخت و اسرائيليان را  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 374  
فريفت. در داستان هاي قرآن نام او را موسي بن ظفر نوشته اند. در قرآن كريم (سوره طه) گوساله ساختن او آمده است.  
از بابُ اللّه مردود كردن: از درگاه حق راندن. اشارت است به قرآن كريم: فَاذْهَبْ فَإِنَّ لَكَ فِي الْحَياةِ أَنْ تَقُولَ لا مِساسَ. (طه، 97) قارون و كيميا (گنج): نگاه كنيد به: ذيل بيت 2356/ 2.  
بُوالحَكم: ابوجهل. نگاه كنيد به: ذيل بيت 2049/ 2.  
آتش عيان ديدن: به عين اليقين رسيدن. علمي كه دارنده آن را شكي در معلوم خود نباشد. كپ: چنين است در نسخه اساس (به فتح كف). در فارسي «كپ» به معني دهان يا گرداگرد دهان است. و «گپ» به معني سخن بيهود ه اما كپ (به معني گفتار) ديده نشد. (حقيقت را بايد ديد نه به گفتن بدان رسيد.) دَلّ علي النّار دلالت كرد: از معلول به علت توان راه برد.  
در كُميز نگريستن: كميز گُميز: ادرار. اشارت است به كار پزشكان قديم كه از راه نگرسيتن در شيشه بول بيمار، بيماري او را مي شناختند: اين مرد كه حالا شأن خودش را بالاتر از طبابت مي داند با وجودي كه هنوز قاروره مي بيند و فضله مي چشد. (اعتماد السلطنه، روزنامه خاطرات، ص 767) و نگاه كنيد به: ذيل بيت 1794/ 4.  
دَلَّ عَلَي عَيبِ العَمَي: چنانكه عصا در دست كور نشانه نابينايي اوست دليل هاي فلسفي نيز نشان گمراه بودن او در شناخت حقيقت است.

**منادي كردن سيّد ملكِ ترمِد كه هر كه در سه يا چهار روز به سمرقند رود به فلان مهم، خلعت و اسب و غلام و كنيزك و چندين زر دهم، و شنيدن دلقك خبر اين منادي در ده، و آمدن به اولاقي نزد شاه كه من باري نتوانم رفتن‌**

منادي كردن سيّد ملكِ ترمِد كه هر كه در سه يا چهار روز به سمرقند رود به فلان مهم، خلعت و اسب و غلام و كنيزك و چندين زر دهم، و شنيدن دلقك خبر اين منادي در ده، و آمدن به اولاقي نزد شاه كه من باري نتوانم رفتن  
سيّدِ ترمد كه آنجا شاه بود مسخره‌او دلقك آگاه بود داشت كاري در سمرقند او مهم جُست الاقي تا شود او مُستَتِم زد منادي هركه اندر پنج روز آردم زآنجا خبر بدهم كُنُوز دلقك اندر ده بُد و آن را شنيد بر نشست و تا به ترمد مي دويد مركبي دو اندر آن ره شد سقط از دوانيدن فرس را زآن نَمَط پس به ديوان در دويد از گرد راه وقت ناهنگام ره جست او به شاه فُجفُجِي در جمله ديوان فتاد شورشي در وهم آن سلطان فتاد خاص و عام شهر را دل شد ز دست تا چه تشويش و بلا حادث شده است يا عدُوِّي قاهري در قصد ماست يا بلايي مهلكي از غيب خاست كه ز دِه دلقك به سَيران درشت چند اسبي تازي اندر راه كشت جمع گشته بر سراي شاه خلق تا چرا آمد چنين اشتاب دلق از شتاب او و فحش اجتهاد غلغل و تشويش در ترمد فتاد آن يكي دو دست بر زانوزنان وآن دگر از وهم واويلَي كنان از نفير و فتنه و خوفِ نَكال هر دلي رفته به صد كويِ خيال هر كسي فالي همي زد از قياس تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس سَيّد ملك ترمد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2321/ 2 و 3570/ 5.  
آوردن اين داستان طنز آميز مقدمه اي است براي نتيجه اي كه در بيت 2547 به بعد  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 376  
خواهد آمد، و مناسبت آن با بيت هاي گذشته بيت 2509 است. «جنجال بسيار، براي هيچ.» اولاق: (تركي) الاق: الاغ: قاصد، پيك. و نيز هر اسبي كه پيك تيزرو به فرمان امير مي گيرد و بر آن سوار مي شود.  
مُستَتِم: پايان خواهنده چيزي يا كاري. تمام كننده. پايان بخش. به انجام رساننده.  
پس فتادم زآن كمال مُستَتِم از فن زالي به زندان رحم كُنوز: جمع كنز: گنج. كنايت از مال فراوان.  
نَمَط: گونه. دوانيدن زآن نمط: بدان سان به شتاب راندن.  
رَه جستن: راه جستن، بار خواستن، رخصت در آمدن طلبيدن.  
سَيران: سير، رفتن.  
سيران درشت: آمدن به شتاب.  
دَلق: دلقك.  
فُحش: از حد گذشتن. بسيار شدن.  
آتش در پلاس افتادن: (مجازا) فتنه پديد شدن.  
راه جست و راه دادش شاه زود چون زمين بوسيد گفتش هَي چه بود هركه مي پرسيد حالي زآن تُرُش دست بر لب مي نهاد او كه خَمُش وَهم مي افزود زين فرهنگِ او جمله در تشويش گشته دَنگِ او كرد اشارت دَلق كاي شاه كرم يك دمي بگذار تا من دم زنم تا كه باز آيد به من عقلم دمي كه فتادم در عجايب عالمي بعدِ يك ساعت كه شه از وهم و ظن تلخ گشتش هم گلو و هم دهن كه نديده بود دلقك را چنين كه از او خوش تر نبودش همنشين دائما دستان و لاغ افراشتي شاه را او شاد و خندان داشتي آنچنان خندانش كردي در نشست كه گرفتي شه شكم را با دو دست كه ز زور خنده خَوي كردي تنش رو در افتادي ز خنده كردنش باز امروز اين چنين زرد و تُرُش دست بر لب مي زند كاي شه خمش شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 377  
وهم در وهم و خيال اندر خيال شاه را تا خود چه آيد از نَكال كه دل شه با غم و پرهيز بود زآنكه خوارَمشاه بس خون ريز بود بس شهانِ آن طرف را كشته بود يا به حيله يا به سطوت آن عنود اين شه تِرمِد از او در وهم بود وز فن دلقك خود آن وهمش فزود گفت زوتر بازگو تا حال چيست اين چنين آشوب و شور تو ز كيست گفت من در ده شِنيدم آنكه شاه زد مُنادي بر سر هر شاه راه كه كسي خواهم كه تازد در سه روز تا سمرقند و دهم او را كُنوز من شتابيدم بَرِ تو بهر آن تا بگويم كه ندارم آن توان اين چنين چُستي نيايد از چو من باري اين اوميد را بر من مَتَن گفت شه لعنت بر اين زوديت باد كه دو صد تشويش در شهر اوفتاد از براي اين قدر اي خام ريش اتش افكندي در اين مرج وحشيش آن تُرُش: اشارت به دلقك است، كه چهره خود را درهم ريخته بود.  
فرهنگ: كنايت از رفتار.  
دنگ: حيران، مات.  
دَم زدن: كنايت از آسايش يافتن. از خستگي در آمدن. نفس تازه كردن.  
عقل باز آمدن: آرام گشتن. از تشويش در آمدن. در تداول انديشه را به كار انداختن.  
افراشتن: كنايت از تعريف كردن. (لغت نامه) بازگو كردن.  
خَوي: عرق.  
اميد تنيدن: اميد بستن. (از من اميد اين كار را نداشته باش.) خام ريش: مسخره. (آنندراج) مَرج: مرغ.  
حشيش: گياه خشك.  
آتش در مرج و حشيش افكندن: كنايت از تشويش و اضطراب پديد آوردن، همه چيز را به هم ريختن.  
همچو اين خامان با طبل و علم كه الاقانيم در فقر و عدم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 378  
لافِ شيخي در جهان انداخته خويشتن را با يزيدي ساخته هم ز خود سالك شده واصل شده محفلي واكرده در دعوي كده خانه داماد پر آشوب و شر قوم دختر را نبوده زين خبر ولوله كه كار نيمي راست شد شرط هايي كه ز سوي ماست شد خانه ها را روفتيم آراستيم زين هوس سرمست و خوش برخاستيم زآن طرف آمد يكي پيغام؟ ني مرغي آمد اين طرف زآن بام؟ ني زين رسالات مزيد اندر مزيد يك جوابي زآن حواليتان رسيد ني وليكن يار ما زين آگه است زآنكه از دل سوي دل لابد ره است پس از آن ياري كه اوميد شماست از جواب نامه ره خالي چراست صد نشان است از سِرار و از جهار ليك بس كن پرده زين در بر مدار باز رو تا قصّه آن دلق گول كه بلابر خويش آورد از فضول خامان: مدعيان ارشاد و راهنمايي.  
با طبل و علم: كنايت از بانگ و فرياد برداشته. دعوي كن.  
الاقان در فقر: كنايت زا راهنمايان، كه راه كشتنِ نفس و فَقرِ الَي اللّه را تعليم مي دهند اما خود از آن بي بهره اند.  
بايزيد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 923/ 2.  
از خود سالك شدن: خودسرانه در وادي سلوك در آمدن. خدمت استادي را نپذيرفتن.  
دعوي كده: كنايت از خانقاه. مجلس.  
خانه داماد: مثلي است معروف: خانه داماد عروسي است خانه عروس هيچ خبر نيست. (امثال و حكم) شدن شرط: انجام يافتن آن.  
مرغ آمدن: كنايت از پيام رسيدن.  
يار ما: كنايت است از حضرت حق.  
ره خالي بودن: نشانه اي پديد نشدن. (در شما اثري از ارتباط با خدا نيست.) سِرار: نهان.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 379  
جهار: آشكار.  
مصمون اينب يت ها وصف مدّعياني است كه دعوي راهنمايي دارند، حالي كه خود گمراه اند. از خدا مي گويند و دنيا مي جويند. دكاني گشوده اند و محفلي پرداخته. وسيلت فريب ساده دلان را آماده ساخته. چنين تعريض ها در مطاوي مثنوي چند بار آمده و چنانكه نوشته شد گرفته از سخنان علي (ع) است: مردي كه پشتواره اي از ناداني فراهم ساخته و خود را ميان مردم نادان در انداخته. شتابان در تاريكي فتنه تازان، كور در بستن پيمانِ سازش ميان مردمان. آدمي نمايان او را دانا ناميده اند و او نه چنان است چيزي را بسيار فراهم آورده كه اندكش بهتر از بسيار آن است. (نهج البلاغه، خطبه 17) و سرانجام مولانا مي گويد آشكار است كه اينان دروغ مي گويند اما بهتر كه بيش از اين نهاني ها آشكار نشود.  
پس وزيرش گفت اي حق را سُتُن بشنو از بنده كمينه يك سخن دلقك از دِه بهر كاري آمده است راي او گشت و پشيمانش شده است ز آب و روغن كهنه رو نو مي كند او به مسخرگي برون شو مي كند غِمد را بنمود و پنهان كرد تيغ بايد افشردن مر او را بي دريغ پسته را يا جوز را تا نشكني ني نمايد دل ني بدهد روغني مشنو اين دفع وي و فرهنگ او در نگر در ارتعاش و رنگ او گفت حق سِيمَاهُمُ فِي وَجهِهِم زآنكه غمّاز است سيما و مُنِمّ اين مُعايَن هست ضدّ آن خبر كه به شرّ بسرشته آمد اين بَشَر وزيرش گفت: ضمير «ش» به «شاه» راجع است.  
حق را سُتُن: ستون حق. عادل (كه حق را برپا مي دارد).  
آب و روغن: ظاهر سازي. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2721/ 2) كهنه را نو مي كند: سخن دروغ را مي آرايد و به جاي سخن راست بيان مي دارد.  
برون شو: مخلص. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2391/ 2) غِمد: غلاف. غمد را نمودن و تيغ را پنهان كردن. راست را نهفتن و دروغ را آشكار كردن.  
افشردن: زجر دادن، شكنجه كردن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 380  
ارتعاش: لرزيدن. (به سخن او كه به ظاهر سخريه مي نمايد منگر لرزش او را كه نشان پنهان كردن حقيقت است در رنگ و روي او ببين.) سِيماهُم ...: گرفته از قرآن مجيد است و ضاهرا اشارت است به آيه: يُعْرَفُ الْمُجْرِمُونَ بِسِيماهُمْ. (فتح، 29) و آيه فَلَعَرَفْتَهُمْ بِسِيماهُمْ. (محمد، 30) دانسته ولي ايه اي كه در سوره فتح است اشارت به اصحاب رسول (ص) است.  
مُنِّم: به معني سخن چين به كار رفته، در فرهنگ هاي عربي مِنَمّ به معني نَمَّام است و باب افعال از نّم (سخن چيني) نيامده است.  
مُعايَن: آشكارا. (دروغگويي او از چهره اش آشكار است و آنچه او مي گويد خبري است كه در آن احتمال دروغ مي رود، پس ظاهر و معاين را بايد پذيرفت.) بشر باشر سرشته است: ظاهرا مولانا اين جمله را از اين بيت متنّبي گرفتهاست، چه او را با ديوان او انسي فراوان بوده است.  
الظُّلمُ مِن شِيَمِ النُّفُوسِ وَ ان تَجِد ذا عِفَّةٍ فَلِعِلَّةِ لَا يَظلِم گفت دلقك با فغان و با خروش صاحبا در خون اين مسكين مكوش بس گمان و وهم آيد در ضمير كآن نباشد حقّ و صادق اي امير انَّ بَعضَ الظَّنِّ اثم است اي وزير نيست استم راست، خاصّه بر فقير شه نگيرد آنكه مي رنجاندش از چه گيرد آنكه مي خنداندش گفتِ صاحب پيش شه جاگير شد كاشفِ اين مكر و اين تزوير شد گفت دلقك را سوي زندان بريد چاپلوس و زَرق او را كم خريد مي زنيدش چون دُهل اشكَم تهي تا دهل وار او دهدمان آگهي تَرّ و خشك و پُرّ و تي باشد دُهل بانگ او آگه كندما را ز كُل تا بگويد سرِّ خود از اضطرار آنچنانكه گيرد اين دل ها قرار چون طُمَأنين است صدق و با فروغ دل نيارامد به گفتار دروغ كِذب چون خس باشد و دل چون دهان خس نگردد در دهان هرگز نهان تا در او باشد زباني مي زند تا بد آنش از دهان بيرون كند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 381  
خاصه كه در چشم افتد خس ز باد چشم افتد در نم و بند و گشاد ما پس اين خس را زنيم اكنون لگد تا دهان و چشم از اين خس وا رهد إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ: گرفته از قرآن كريم است: اجْتَنِبُوا كَثِيراً مِنَ الظَّنِّ إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ إِثْمٌ: از بسياري گمان ها پرهيز كنيد كه برخي گمان ها گناه است. (حجرات، 12) راست: سزاوار، به حق. (ستم كردن، خاصه بر فقيران روا نيست.) گرفتن: كيفر دادن.  
صاحب: وزير.  
جاگير شدن: قبول افتادن، پذيرفته گرديدن. (شاه سخن وزير را پذيرفت.) چاپلوس و زرق خريدن: فريب ظاهر را خوردن. سخن دروغ را راست انگاشتن.  
دهل وار: در اين بيت «دلقك» به طبل ميان تهي همانند شده است چون دروغگوست و چون بر طبل ميان تهي كوبند بانگ دهد پس اگر دلقك را بزنيد راست خواهد گفت.  
تي: تهي. (چون بر طبل كوبند آوازي كه از آن برآيد نشان مي دهد طبل تهي است، يا پر.) طُمَئنِينَه: آرامش. (سخن راست آرامش خاطر پديد مي آورد بر خلاف دروغ.)  
گفته است الكِذبُ رَيبٌ فِي القُلوب گفت الصِّدقُ طُمَأنِينٌ طَرُوب زباني مي زند: شارحان فاعل زدن را شخص گرفته اند. (شخصي كه خار در دهان اوست زبان مي زند تا خار را برون افكند.) در نسخه اساس نيز زُباني ضبط شده و يكي از معني هاي زُباني نوك نيش عقرب است. پس مي توان گفت خار در دهان پنهان نمي ماند بلكه پيوسته نيش مي زند تا آنكس كه آن را در دهان دارد برون اكفند در اين صورت فاعل زباني زدن خار است. (دروغ پيوسته دروغگو را رنج مي دهد تا آن را بياندارد، همچون خار كه در دهان است، كام را آزار مي دهد تا آن را برون افكنند.)  
گفت دلقك اي ملك آهسته باشد روي حلم و مغفرت را كم خراش تا بدين حد چيست تعجيل نِقَم من نمي پرّم به دست تو درم آن ادب كه باشد از بهر خدا اندر آن مُستعجلي نبود روا و آنچه باشد طبع و خشم و عارضي مي شتابد تا نگردد مُرتَضي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 382  
ترسد ار آيد رضا خشمش رود انتقام و ذوق ان فايت شود شهوت كاذب شتابد در طعام خوفِ فوت ذوق هست آن خود سَقام اشتها صادق بود تأخير به تا گواريده شود آن بي گره تو پيِ دفع بلايم مي زني تا ببيني رخنه را بندش كني تا از آن رخنه برون نايد بلا غير آن رخنه بسي دارد قضا چاره دفع بلا نبود ستم چاره احسان باشد و عفو و كرم گفت الصَّدقَه مَرَدٌّ لِلبَلا دَاوِ مَرضَاكَ بِصَدقَه يا فَتي صدقه نبود سوختن درويش را كور كردن چشم حلم انديش را آهسته: آرام، بردبار.  
روي حلم ...: از بردباري و بخشش دور مشو.  
نِقَم: جمع نِقمَة: كيفر.  
مُرتضي: خشنود. (آنكه براي راضي ساختن خود به خشم آمده و در پي تأديب است، مي شتابد تا كسي را كه بر وي خشم گرفته كيفر كند، مبادا خشمش فرونشيند و از كيفر چشم بپوشد. اما آنكه براي خدا كيفر مي كند شتاب ندارد چه مي ترسد آن را كه كيفر مي كند بي گناه باشد.) سَقام: بيمار شدن، بيماري.  
بي گره: بي مانع، به راحتي.  
تو پيِ دفع بلا ...: تو مرا مي زني مبادا چيزي را نهان دارم و پنهان داشتن آن براي تو آسيبي به دنبال داشته باشد، حالي كه ممكن است قضا از راه ديگري بر تو آسيب رساند.  
گفت الصَّدقَه ...: صدقه باز گرداننده بلاست. گرفته از حديث است:  
الصَّدَقَةُ تَدفَعُ البَلِيَّةَ.  
(بحارالانوار، ج 71، ص 85، از دعوات راوندي) و حديث هاي ديگر در اين باره.  
دَاوِ مَرضَاك ...: بيماران خود را به دادن صدقه مداوا كن. گرفته از حديث است. مردي به امام هفتم از كسان خود كه ده تن و همه بيمار بودند شكايت برد. امام فرمود دَاوُوهُم بالصَّدَقَةِ فَلَيسَ شَي‌ءٌ اسرعُ اجابة من الصَّدَقةِ وَلا اجدَي مَنفَعَة عَلي المَريضَ مِنَ الصَّدَقة: آنان را با صدقه درمان كنيد كه چيزي زود پذيرفته تر و سودمند تر از صدقه براي بيمار  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 383  
نيست. (بحارالانوار، ج 59، ص 265، از طِبُ الأئِمَّه) اين بيت ها هرچند گفت و گويي ميان دلقك و شاه ترمد است اما مفاد آن نكوهش خشم مستعجل است، و ارضاي آن خشم از راه آزردن ديگران. مولانا اين خشم ر به اشتهاي كاذب همانند كرده است كه چون خورنده از بيم فوت غذاي حاضر آن را خورد، آن غذا هضم نشود يا دير هضم شود و موجب آفت گردد، اما اگر اشتها صادق باشد نيز تأخير به بود تا غذا به آسودگي هضم شود خشم را نيز نبايد با آزردن ديگران فرو نشاند بلكه بايد شكيبايي پيشه ساخت و آن را از ميان برد.  
گفت شه نيكوست خير و موقِعَش ليك چون خيري كني در موضعش موضع رخ شه نهي ويراني است موضع شه اسب هم ناداني است در شريعت هم عظا هم زجر هست شاه را صدر و فرس را درگه است عدل چه بود؟ وضع اندر موضعش ظلم چه بود؟ وضع در نا موقِعَش نيست باطل هر چه يزدان آفريد از غضب وز حلم وز نُصح و مكيد خيرِ مطلق نيست زينها هيچ چيز شرِّ مطلق نيست زينها هيچ نيز نفع و ضرِّ هر يكي از موضع است علم از اين رو واجب است و نافع است اي بسا زجري كه بر مسكين رود در ثواب از نان و حلوا به بود زآنكه حلوا بي اوان صفرا كند سيليش از خبث مُستَنقَا كند سيليي در وقت بر مسكين بزن كه رهاند آنش از گردن زدن زخم در معني فتد از خويِ بد چوب برگرد اوفتد نه بر نَمد بزم و زندان هست هر بهرام را بزم مخلص را و زندان خام را شَقّ بايد، ريش را مرهم كني چرك را در ريش مستحكم كني تا خورد مر گوشت را در زير آن نيم سودي باشد و پنجه زيان ليك: اما، به شرط آنكه.  
خير در موضع: كار آنگاه نيك است كه بجا باشد.  
عدل وضع نعمتي در موضعش نه به هر بيخي كه باشد آبكش (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1090/ 5)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 384  
رخ شاه و اسب: نام مهره هاي شطرنج است و هر يك را حركتي است خاص، و از آوردن اين مثال مقصود اين است كه «هرچيز به جاي خويش نيكوست.» درگه: درِ خانه. اسب را بر درگاه خانه نگاه مي دارند، تا آماده براي سوار شدن باشد.  
شيخ كامل بود و طالب مُشتَهي مرد چابك بود و مركب دَرگَهي عدل چه بود ...: علي (ع) فرمايد: «عدالت كارها را بدانچا مي نهد كه بايد.» (نهج البلاغه، كلمات غصار: 437) نيست باطل: اشارت است به قرآن كريم: وَ ما خَلَقْنَا السَّماءَ وَ الْأَرْضَ وَ ما بَيْنَهُما باطِلًا: و نيافريديم آسمان و زمين و آنچه ميان اين دو است بيهوده. (ص، 27) شر مطلق ...:  
پس بدِ مطلق نباشد رد جهان بد به نسبت باشد اين را هم بدان علم از اين رو: اشارت است به حديث:  
طَلَبُ العِلمِ فَرِيضَةٌ.  
(علم را براي آن بايد آموخت تا از نيك و بد هر چيز آگاه گرديد.) اي بسا زجري كه بر مسكين رود: تنبيهي كه به موقع بر خطا كار مي رود براي او بهتر از بخشيدن است چه آن تنبيه موجب مي شود كه بار ديگر خطا نكند و اگر بخشوده شود، بسا كه ديگر بار گناهي سنگين تر كند. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 4012- 4011/ 3 به بعد) بي اوان: نابجا. نابهنگام.  
مستنقا: مُستَنقَي: پاكيزه. (آزردنِ به هنگام بهتر از نوازش نابهنگام است.) چوب بر گرد اوفتادن:  
بر نمد چوبي كه آن را مرد زد بر نمد آن را نزد بر گرد زد  
گر بزد مر اسب را آن كينه كش آن نزد بر اسب زد بر سكسكش (اگر خطا كاري را تنبيه كنند اثر آن تنبيه بر كردار بد او رسد و مانع تكرار آن كردار گردد نه آنكه بر جان او رسد و آن را ناقص سازد.) بهرام: كنايت از شخص.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 385  
شَقّ بايد ...: آنجا خشم و تندي بايد رحمت به كار نيايد، چنانكه اگر زخم را به جاي شكافتن و برون آوردن چرك، مرهم نهي زخم جايگير شود و زيان بيشتر رساند.  
گفت دلقك من نمي گويم گذار من همي گويم تَحرّيي بيار هين ره صبر و تَأَنّي در مبند صبر كن انديشه مي كن روزِ چند در تَأَنّي بر يقيني بر زني گوشمال من به ايقاني كني در روش يَمشِي مُكِبًّا خود چرا چون همي شايد شدن در استوا مشورت كن با گروه صالحان بر پيمبر امر شَاوِرهُم بدان امرُهُم شُورَي براي اين بود كز تَشاوُر سهو و كژ كمتر رود اين خِرَدها چون مصابيح انور است بيست مصباح از يكي روشن تر است بوك مِصباحي فتد اندر ميان مُشتَعِل گشته ز نور آسمان غيرت حق پرده اي انگيخته است سفلي و علوي به هم آميخته است گفت سِيرُوا مي طلب اندر جهان بخت و روزي را همي كن امتحان رد مجالس مي طلب اندر عقول آنچنان عقلي كه بود اندر رسول زآنكه ميراث از رسول آن است و بس كه ببيند غيب ه از پيش وپس در بصرها مي طلب هم آن بصر كه نتابد شرح آن اين مختصر بهر اين كرده است منع آن با شكوه از ترهُّب وز شدن خلوت به كوه تا نگردد فوت اين نوع التقا كآن نظر بخت است و اكسيرِ بقا در ميان صالحان يك اصلحي است بر سر توقيعش از سلطان صَحي است كآن دعا شد با اجابت مُقترِن كفو او نبود كبار انس و جِن در مري اش آنكه حلو و حامض است حجّت ايشان بر حق داحِض است كه چو ما او را به خود افراشتيم عذر و حجّت از ميان برداشتيم قبله را چون كرد دست حق عيان پس تَحَرّي بعد از اين مردود دان هين بگردان از تَحرّي رو و سَر كه پديد آمد معاد و مُستَقَر يك زمان زين قبله گر ذاهِل شوي سُخره هر قبله باطل شوي چون شوي تمييز ده را ناسپاس بجهد از تو خَطرَتِ قلبله شناس گر از اين انبار خوهي بِرّ و بُرّ نيم ساعت هم ز هَمدردان مبُر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 386  
كه در آن دم كه ببرّي زين مُعين مبتلي گردي تو با بِئسَ القَرِين گذاردن: وانهادن. كيفر نكردن.  
تَحَرِّي: جستن آنچه درست است. جست و جو براي كشف حقيقت.  
در تَانِّي ...:  
كه تَانِّي هست از رحمان يقين هست تعجيلت ز شيطان لعين (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3496/ 6) ايقان: بي گمان شدن. (چون درنگي كني، حقيقت بر تو آشكار مي شود، آنگاه اگر مرا كيفر دهي از روي يقين است.) يَمشِي مُكِبُّا: گرفته از قرآن كريم است: أَ فَمَنْ يَمْشِي مُكِبًّا عَلي وَجْهِهِ أَهْدي أَمَّنْ يَمْشِي سَوِيًّا عَلي صِراطٍ مُسْتَقِيمٍ: آيا آنكه بر روي خود نگونسار مي رود رهيافته تر است يا آنكه راست اندامانه بر راه راست مي رود (. ملك، 22) در استوا شدن: كنايت از كار كردن به عدالت. به راه راست رفتن.  
شَاوِرهُم: گرفته از قرآن كريم است: وَ شاوِرْهُمْ فِي الْأَمْرِ. (آل عمران، 159) امرُهُم شُورَي: وَ أَمْرُهُمْ شُوري بَيْنَهُمْ. (شوري، 38) تَشَاوُر: با يكديگر راي زدن.  
مصباح مشتعل گشته ...: كنايت از وليي از اوليا كه دلي روشن و عقلي نوراني دارد و خدايش از چنين نعمت برخوردار ساخته است.  
پرده انگيختن: پوشانيده داشتن.  
سفلي وعلوي: كنايت از مردم عادي و اولياي حق.  
سِيروا: اشارت است به آيه هايي در قرآن مجيد (آل عمران: 137، انعام: 11، نحل: 46 و 69، عنكبوت 20، روم: 42) كه در آن امر به گردش در اطراف جهان است و عبرت گرفتن از پيشينيان. (مصلحت چنين اقتضا كرده است كه اوليا ميان همين مردم باشند و بر مردم است بگردند شايد آنان را بيابند.) تَرَهُّب: رهبانيت گزيدن. از مردم كناره جستن. اشارت است به حديث:  
لَا رَهبَانِيَّةَ فِي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 387  
الاسلَامِ.  
(نگاه كنيد به: ذيل عنوان بيت 574/ 5) صَحَ: علامتي است كه بر بالاي سند مي نوشتند و نشان درستي مندرجات آن بود. (پي كسي برو كه اصلح است و اصلح بودن او از گفتار و كردارش آشكار و نشانه اي از تأييد پروردگار.) مري: انقروي و بعض شارحان ديگر آن را ممال مراء جدال گرفته اند. ولي به قرينه حلو و حامض مي توان مِري را به معني گلو گرفت. (آنكه يكدل نيست، ترش و شيرين در گلو دارد. حق و باطل را به هم در مي آميزد.) حُلو و حَامض: در لغت به معني شيرين و ترش است و در اين بيت به معني خالص و ناخالص به كار رفته است. (آنكه با ولي حق يكدل نيست، گاه مي پذيرد و گاه جدال مي كند.) بعض شارحان «حلو» را صاحب خرد و «حامض» را بدخو معني كرده اند.  
داحِض: تباه، ناچيز. گرفته از قرآن كريم است: وَ الَّذِينَ يُحَاجُّونَ فِي اللَّهِ مِنْ بَعْدِ ما اسْتُجِيبَ لَهُ حُجَّتُهُمْ داحِضَةٌ: و آنان كه درباره خدا احتجاج مي كنند از پس آنكه دعوت او پذيرفته شده آنان راي حجتشان تباه و ناچيز است. (شوري، 16) (كسي كه با ولي حق به نفاق رفتار مي كند نزد خدا مردود است.) افراشتن: رتبت عالي دادن. (چون ما آن ولي يا رسول را رتبت ارشاد و راهنمايي داديم، و آن مردم نيز برحسب فطرت دين را پذيرفته و بلي گفته اند، جايي براي حجت نمي ماند.) معاد و مستقر پديد آمدن: كنايت از حقيقت آشكار شدن، چنانكه قيامت تبلي السرائر است.  
ذاهل: فراموش كننده، غافل.  
خَطرَت: آنچه در دل آيد از احكام حق حرمت.  
بِرّ و بُرّ: «بِرّ» نيكي و «بُرّ» گندم است. كنايت از خير و بركت.  
بِئسَ القَرِين: همنشين بد. گرفته از قرآن كريم است: يا لَيْتَ بَيْنِي وَ بَيْنَكَ بُعْدَ الْمَشْرِقَيْنِ فَبِئْسَ الْقَرِينُ. (زخرف، 38) به دنبال بحثي كه ميان شاه و دلقك به ميان آمد، و شتاب شاه در كيفر و اينكه تأخير موجب زيان خواهد بود، از زبان دلقك نكته اي را بيان مي كند كه بسيار مهم است. گناهكار رابايد كيفر كرد. اما شتاب در كيفر ممكن است موجب شود بيگناهي را  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 388  
گناهكار پندارند. پس درنگ بايد كرد و با كسان مشورت نمود و از روي يقين به كار پرداخت. بُوَد كه ميان مشاوران كسي باشد دلش به نور حق و حقيقت روشن و او جمع را به راه راست برد. و بايد از گفته چنين كس پيروي كرد و با او مكابره ننمود، كه اگر از او ببرند به قرين بد مبتلا گردند. داستان آينده تأييدي است كه بر اين مدّعا.

**حكايت تَعلّق موش با چغز و بستن پاي هر دو به رشته اي دراز و بركشيدن زاغ موش را و مُعلَّق شدن چغز و ناليدن و پشيماني او از تعلّق با غير جنس و با جنس خود ناساختن‌**

**اشاره**

حكايت تَعلّق موش با چغز و بستن پاي هر دو به رشته اي دراز و بركشيدن زاغ موش را و مُعلَّق شدن چغز و ناليدن و پشيماني او از تعلّق با غير جنس و با جنس خود ناساختن  
از قضا موشي و چغزي با وفا بر لب جو گشته بودند آشنا هر دو تن مربوطِ ميقاتي شدند هر صباحي گوشه اين مي آمدند نردِ دل با همدگر مي باختند از وَساوِس سينه مي پرداختند هر دو را دل از تلاقي مُتَّسِع همدگر را قصّه خوان و مستمع رازگويان با زبان و بي زبان الجَمَاعَة رَحمَه را تأويل دان آن اشِر چون جفت آن شاد آمدي ژنج ساله قصّه اش ياد آمدي جوش نطق از دل نشان دوستي است بستگيِّ نطق از بي الفتي است دل كه دلبر ديد كي ماند تُرُش بلبلي گل ديد كي ماند خَمُش ماهيِ بريان ز آسيب خَضِر زنده شد در بحر گشت او مستَقِر يار را با يار چون بنشسته شد صد هزاران لوح سِر دانسته شد لوح محفوظ است پيشانيِّ يار راز كَونَينَش نمايد آشكار هادي راه است يار اندر قُدوم مصطفي زين گفت اصحابِي نُجوم نجم اندر ريگ و دريا رهنماست چشم اندر نجم نِه كو مُقتداست چشم را با روي او مي دار جفت گَرد منگيزان ز راه بحث و گفت زآنكه گردد نجم پنهان زآن غبار چشم بهتر از زبانِ با عِثار تا بگويد او كه وَحيَستش شِعار كآن نشاند گرد و ننگيزد غبار مناسبت اين داستان با بيت هاي گذشته مضمون بيت آخر است، از ياران همجنس گسستن  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 390  
با ناجنس پيوستن را در پي دارد. گويا اصل داستان از افسانه هاي يونان است. (نگاه كنيد به: شرح نيكلسون) غورباغه با موش دوست مي شود و براي اينكه موش از آمدن او آگاه گردد يك سر رشته اي را به پاي خود مي بندد و سر ديگر به پاي موش. مرغي شكاري موش را مي گيرد و غورباغه كه بسته بدوست نيز شكار مي شود.  
مربوط به ميقات شدن: در وقتي معين به هم پيوستن. (هر بامداد با هم بودند.) سينه از وساوس پرداختن: خيال هاي آزارنده را از دل مي راندند.  
الجَمَاعَةُ رَحمَةٌ: وَ الفُرقَةُ عَذابٌ.  
(مسند احمد، ج 4، ص 278) تَأويل دان: «تأويل» باز گرداندن لفظ است از معني ظاهر آن به معني ديگر كه محتمل باشد. «تأويل دان» اشارت است بدانكه آن دو «الجَمَاعَةُ رَحمَة» را به سليه خود معني كرده بودند. رحمت برا جماعت هنگامي فرود مي آيد كه جماعت جنس يكديگر باشند و آن دو چنين نبودند جمع شان مصداق «الجَمَاعَةُ رَحمَة» نبود. خود چنين تأويلي كرده بودند.  
اشِر: خودپسند. (صفت موش است.) گرفته از قرآن كريم است: سَيَعْلَمُونَ غَداً مَنِ الْكَذَّابُ الْأَشِرُ. (قمر، 26) ماهِيِ بريان: اشارت است بدانچه در تفسيرها ذيل آيه 61 سوره كهف آمده است. خلاصه آن اينكه: موسي (ع) و يوشع قصد مَجمعُ البَحرين كردند. توشه آنان قرص هاي نان و ماهي خشك شده بود. چون به مجمع رسيدند، ماهي كه در زنبيل بود از نمِ دريا زنده شد و در آب افتاد. (نگاه كنيد به: تفسيرها) لَوحِ مَحفوظ: كنايت از آشكار سازنده اسرار و روشن كننده حقايق.  
منبع حكمت شود حكمت طلب فارغ ايد او ز تحصيل و سبب  
لوح حافظ لوحِ محفوظي شود عقلِ او از روح محظوظي شود اصحابي نجوم: اشارت به حديثي است مشهور از طريق عامه:  
أصحَابِي كَالنُّجُومِ بِايِّهِم اقتَدَيتُم اهتَدَيتُم  
. و از طريق خاصه اصحاب، به اهل بيت تفسير شده است. (بحارالانوار، ج 2، ص 220، از احتجاج طبرسي)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 391  
نجم اندر ريگ: گرفته از قرآن كريم است: وَ هُوَ الَّذِي جَعَلَ لَكُمُ النُّجُومَ لِتَهْتَدُوا بِها فِي ظُلُماتِ الْبَرِّ وَ الْبَحْرِ. (انعام، 97) چشم در نجم نهادن: كنايت از ولي كامل را راهنما ساختن.  
گرد انگيختن: كنايت از جدال كردن و تسليم ناشدن.  
عِثار: لغزش.  
به مناسبت دوستي موش با چغز سخن را به دوست و فائدت آن مي كشاند، دوستي كه از موهبت ربّاني برخوردار است. ديدار چنين دوست در روزگار شبهت موجب گشوده شدن اسرار است و نشانِ يافتن راه و در امان ماندن از خطرها، بدان شرط كه در محضر چنان دوست خاموش باشي تا او با موهبتي كه از خدا نصيبش شده است، شبهت را از خاطر تو بزدايد و بدين مناسبت نمونه هايي را از اولياي حق نشان مي دهد كه به هدايت مردم پرداختند.  
چون شد آدم مظهرِ وحي و وَداد ناطقه او عَلَّمَ الاسما گشاد نام هر چيزي چنانكه هست آن از صحيفه دل رَوي گشتش زبان فاش مي گفتي زبان از رؤيَتَش جمله را خاصيَّت و ماهيَّتش آنچنان نامي كه اشيا را سزد نه چنانكه حيز را خواند اسد نوح نهصد سال در راه سَوِي بود هر روزيش تذكير نوي لعل او گويا ز ياقوتُ القُلوب نه رساله خوانده نه قُوتُ القُلُوب وزعظ را ناموخته هيچ از شروح بلكه يَنبُوع كُشوف و شرح روح زآن مَيي كآن مي چو نوشيده شود آب نطق از گُنگ جوشيده شود طفل نوزاده شود حَبر فصيح حكمت بالغ بخواند چون مسيح از كُهي كه يافت زآن مي خوش لبي صد غزل آموخت داودِ نبي جمله مرغان ترك كرده چيك چيك هم زبان و يارِ داودِ مليك چه عجب كه مرغ گردد مست او چون شنود آهن نداي دست او صَرصَري بر عاد قَتَّالي شده مر سليمان را چو حمّالي شده صَرصَري مي برد بر سر تختِ شاه هر صباح و هر مسا يكماهه راه هم شده حمّال و هم جاسوس او گفتِ غايب را كُنان محسوس او شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 392  
بادِ دم كه گفتِ غايب يافتي سوي گوش آن ملك بشتافتي كه فلاني اين چنين گفت اين زمان اي سليمان مِهِ صاحب قران عَلَّم السماء: گرفته از قرآن كريم است: وَ عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْماءَ كُلَّها: خدا همه نام ها راي به آدم آموخت. (بقره، 31) نام هر چيزي: درباره نام ها كه خدا به آدم آموخت روايت ها گونه گون است: فرشتگان؟ ذرّيتِ آدم. آفريده ها. حقيقت آنچه در آفريده هاست. (نگاه كنيد به: تفسيرها) رَوِي: راوي، بيان كننده.  
فاش مي گفتي ...: چون چيزي را مي ديد نام و حقيقت و خاصيت آن را آشكارا مي گفت.  
حِيز را اسد خواندن: توضيحي است براي مفهوم بيت پيش. آنچه خدا آدم (ع) را آموخت معني حقيقي اشياء بود او را با حقيقت ها آشنا كرد نه نام هاي مجازي چنانكه سياه را كافور خواند و كور را ابُوالعُيون و مانند آن.  
نوح و نهصد سال دعوت: گرفته از قرآن كريم است: وَ لَقَدْ أَرْسَلْنا نُوحاً إِلي قَوْمِهِ فَلَبِثَ فِيهِمْ أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عاماً. (عنكبوت، 14) ياقُوت القُلوب: طبيبان ياقوت را در مفرِّحي به كار مي بردند كه خفقان قلب را سودمند بود. (سخن او شفاي دل ها بود.) رساله: نيكلسون نوشته است مقصود رساله قشيريّه تأليف عبدالكريم قُشيري است و به قرينه قوت القلوب كه آن نيز كتابي عرفاني است، اين توجيه مناسب مي نمايد، هرچند كتاب هايي با نام رساله در فلسفه و علوم ديگر نيز پيش از زمان مولانا تأليف شده است.  
قُوتُ القُلوب: قوت القلوب في مُعَامَلة المَحجُوب، تأليف ابوطالب محمد بن علي مكي. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1284/ 3) وعظ را ناموخته ...: پند و راهنمايي او از الهام الهي بود نه از كتاب ها.  
ينبوع: چشمه. (چشمه اي از دانش بود كه نهفته ها را كشف مي كرد و روح را گشادگي مي بخشيد.) زآن ميي: «مي» استعارت از قدرت پروردگار است كه چون بر كسي افاضت شود اگر گنگ باشد گويا گردد و اگر كودكِ در گهواره بود به سخن آيد، چون عيسي (ع).  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 393  
حَبر: عالم، دانشمند.  
حكمت بالغ: اشارت است به قرآن كريم و سخن گفتن عيسي در گاهواره. (مريم، 30) از كُهي كه يافت ...: اشارت است بدانچه در قرآن كريم است: وَ لَقَدْ آتَيْنا داوُدَ مِنَّا فَضْلًا يا جِبالُ أَوِّبِي مَعَهُ: همانا داود راي از سوي خود برتري داديم، اي كوه ها هم نوا شويد با او. (سباء، 10) هم زبان و يار ...:  
كوه و مرغان هم رسايل با دمش هر دو اندر وقت دعوي محرمش (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1472/ 3) آهن و نداي دست ...: گرفته از قرآن كريم است: وَ أَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ. (سباء، 10)  
جان داود از شعاعش گرم شد آهن اندر دست بافش نرم شد (جايي كه آهن در دست داود نرم شود چه عجب كه مرغ مست آواز او گردد.) (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1072/ 2) صرصر و عاد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2648/ 2.  
حَمّال سُلَيمان: وَ لِسُلَيْمانَ الرِّيحَ غُدُوُّها شَهْرٌ وَ رَواحُها شَهْرٌ. (سباء، 12) نگاه كنيد به: ذيل بيت 1015/ 3) جاسوس: معلوم نيست مأخذ مولانا در جاسوسي باد براي سليمان چه كتابي است در قصه هاي قرآني آمده است: سليمان چون به پادشاهي نشست اول چيزي كه بنهاد در طلب كرد مملكت، آن بود كه مرغان را به جاسوسي معين گردانيد و مُنهيان او مرغان بودند و هرچه در عالم رفتي خبر آوردندي. (قصص الانبياء جويري، ص 161) در قصص الانبياء نيشابوري (ص 281) نيز آمده است: منهيان وي مرغان بودند، هرچه در روي زمين شغلي برفت مرغان او را خبر دادندي و بودي كه به يك روز از همه روي زمين خبر خبر يافتي.  
گفت غايب را ...: همين كه گوينده براي سخن دم باز مي كرد باز دم او سخن آن شخص غايب را به سليمان مي شنواند (محسوس او مي كرد).

**تدبير كردن موش به چغز كه من نمي توانم بَرِ تو آمدن به وقت حاجت در آب، ميان ما وصلتي بايد كه چون من بر لب جو آيم تو را توانم خبر كردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آيي مرا تواني خبر كردن الي آخره‌**

تدبير كردن موش به چغز كه من نمي توانم بَرِ تو آمدن به وقت حاجت در آب، ميان ما وصلتي بايد كه چون من بر لب جو آيم تو را توانم خبر كردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آيي مرا تواني خبر كردن الي آخره  
اين سخن پايان ندارد گفت موش چغز را روزي كه اي مصباح هوش وقت ها خواهم كه گويم با تو از تو درون آب داري تُرك ناز بر لب جو من تو را نعره زنان نشنوي در آب ناله عاشقان من بدين وقت مُعيَّن اي دلير مي نگردم از مُحاكاتِ تو سير وصلت: پيوستگي، پيوند، رابطه.  
مِصباح هوش: كنايت از روشن ضمير. كه هوشي روشن چون چراغ داري! تُرك ناز: گردش، جست و خيز.  
وقت معيّن: هنگامي كه تو از آب بيروني.  
محاكات: گفت و گو، با يكديگر سخن گفتن.  
پنج وقت آمد نماز و رهنمون عاشقان را فِي صَلَاةٍ دَائمون نه به پنج آرام گيرد آن خُمار كه در آن سرهاست ني پانصد هزار نيست زُر غِبّا وظيفه عاشقان سخت مستسقي است جان صادقان نيست زُر غِبّا وظيفه ماهيان زآنكه بي دريا ندارند انسِ جان آب اين دريا كه هايل بقعه اي است با خمار مايان خد جرعه اي است يك دم هجرا برِ عاشق چو سال وصل سالي متّصِل پيشش خيال عشق مُستَسقِي است مُستَسقي طلب در پي هم اين و آن چون روز و شب روز بر شب عاشق است و مضطر است چون ببيني شب بر او عاشق تر است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 395  
نيستشان از ست و جو يك لحظه ايست از پي همشان يكي دم ايست نيست اين گرفته پاي آن، آن گوشِ اين اين بر ان مدهوش و آن بيهوش اين در دل معشوق جملعه عاشق است در دل عَذرا هميشه وامِق است در دل عاشق بجز معشوق نيست در ميانشان فارق و فاروق نيست بر يكي اشتر بود ان دود را پس چه زِرغِبّا بگنجد اين دو را؟ هيچ كس با خويش زُرغِبّا نمود هيچ كس با خود به نوبت يار بود آن يكيّي نه كه عقلش فهم كرد فهم اين موقوف شد بر مرگِ مرد ور به عقل ادراك اين ممكن بدي قهرِ نفس از بهر چه واجب شدي؟ با چنان رحمت كه دراد شاه هُش بي ضرورت چون بگويد نفس كُش ! فِي صَلَاةٍ دَائِمُون: گرفته از قرآن كريم است: الَّذِينَ هُمْ عَلي صَلاتِهِمْ دائِمُونَ: آنان كه بر نمازهاشان دائم اند (پيوسته اند.) (معارج 23) (در وصف نمازگزاران) نه به پنج آرام گيرد ...: عاشقان حق به نمازهاي پنجگانه بلكه به پانصد هزار نماز بسنده نمي كنند هميشه در ياد اويند خواه در حال نماز و خواه جز آن. آنان هميشه در نمازند (به ياد خدايند. در نمازهاي واجب و يا نافله ها. و يا پيوسته در ذكرند). چنانكه قرآن در وصف آنان فرمايد: الَّذِينَ يَذْكُرُونَ اللَّهَ قِياماً وَ قُعُوداً وَ عَلي جُنُوبِهِمْ. (آل عمران، 191) زُر غِبّا: يك روز در ميان ديدار كن. اين جمله گرفته از حديثي است كه راوي آن را ابوهريره دانسته اند چنانكه سعدي در گلستان (باب دوم، حكايت 82) آورده است. در نهايه ابن اثير است:  
زُر غِبّا تَزدَد حُبا  
. غِبّ وارد شدن شتر است در آبخورگاه چنانكه يك روز آن را در آري و روز ديگر واگذاري. سپس آن را براي ديدار به كار برده اند. (نهايه، ذيل غَبّ) و در بحارالانوار (ج 1، ص 251) اين جمله از گفته اكثم بن صيفي دانسته شده است:  
وَ مَن يَزُر غِبّا يَزدَد حُبّا  
. نيز از كتاب الامامة و التبصرة از امام صادق (ع) از رسول خدا روايت شده است  
: زُر غِبَّا تَزدَد حُبَّا.  
(بحارالانوار، ج 1، ص 355) (ديدار گاهگاه براي بيگانگان است اما يكجانان چون ماهي اند كه در دريا به ديدار  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 396  
يكديگر زنده اند و اگر لختي يكي برون افتد خواهي مرد.)  
گرچه در خشكي هزاران رنگهاست ماهيان را با يوست جنگ هاست  
كيست ماهي، چيست دريا در مثل تا بدان ماند ملك عزّ و جل آب اين دريا: كنايت از ياد خدا. (عاشقان خدا هميشه به ياد اويند و زمان برا آنان معني ندارد.) مُستَسقِي: آب خواه. آنكه بيماري استسقا دارد. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1949/ 3) عاشق بودن روز و شب:  
شب چنين با روز اندر اعتناق مختلف در صورت اما اتّفاق  
روز و شب ظاهر دو ضدّ و دشمن اند ليك هر دو يك حقيقت مي تنند  
هر يكي خواهان دگر را همچو خويش از پي تكميل فعل و كار خويش عَذرا و وامِق: دو دلداده كه درباره آن دو، داستان ها سروده و نوشته شده است و در نظم و نثر فارسي در آمده. معروف ترين داستان اين دو، وامق و عذراي عنصري است.  
فارق جدا كننده، و «فاروق» مبالغه است (بسيار جدا كننده).  
درا: زنگ. (هرچند عاشق و معشوق به ظاهر دو تن اند اما به حقيقت يك روح اند در دو تن.) قهر نفس: آن را اشارت به حديث  
طُوبَي لِمَن ذَلَّ نَفسُه  
گرفته اند.  
اي خنك آن راكه ذلّت نفسه واي آنكس را كه يُردي رَفسُه اما قهر در اين بيت به معني كشتن است كه: «فَاقتُلُوا انفُسَكُم.» و بيت 2685 مؤيد اين معني است.  
شاه هش: بخشنده عقل. حضرت حق جلّ و علي.  
نفس كُش: كش فعل امر است و چنانكه نوشته شده اشارت است به «فَاقتُلُوا انفُسكم.» هرچند آن آيه درباره بني اسرائيل است.  
گفت و گوي موش و چغز مجالي براي مولانا فراهم مي آورد تا سخن را از آن دو  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 397  
برگرداند و به عاشقان حق بكشاند كه آنان پيوسته به ياد خدايند. او درياست و آنان ماهيان دريايند. چنانكه ماهي لختي بي آب نتواند زنده ماند آنان لحظه اي از ياد حق غافل نتوانند بود. چنانكه خدا نيز آنان را فراموش نخواهد فرمود.  
هر كه عاشق ديديش معشوق دان كو به نسبت هست هم اين و هم آن  
تشنگان گر آب جويند از جهان آب جويد هم به عالم تشنگان و ابن فارض راست در اين باره:  
تَحَقَّقتُ انَّا فِي الحَقِيقَةِ وَاحِدٌ وَ اثبَتَ صَحوُ الجَمعِ مَحوَ التَّشَتُّت‌

**مبالغه كردن موش در لابه و زاري و وُصلَت جستن از چغزِ آبي‌**

مبالغه كردن موش در لابه و زاري و وُصلَت جستن از چغزِ آبي  
گفت كاي يار عزيز مهركار من ندارم بي رخت يك دم قرار روز نور و مَكسَب و تابم تُوي شب قرار و سَلوَت و خوابم توي از مروّت باشد ار شادم كني وقت و بي وقت از كرم يادم كني در شبانروزي وظيفه چاشتگاه را تبه كردي وصال اي نيكخواه «27»  
پانصد استسقاستم اندر جگر با هر استسقا قرين جُوعُ البَقَر مهر كار: دوست، مهرورز.  
چرا از ويس جستم مهر كاري چرا از دايه جستم استواري وظيفه چاشتگاه: اشارت است به وقت ملاقات كه با يكديگر نهادند.  
هر دو تن مربوطِ ميقاتي شدند هر صباحي گوشه اي مي آمدند جُوعُ البَقر: آن است كه شكم سير و اعضاء گرسنه باشد.  
پس به پهلو گشت آن شب تا سحر آن خر بيچاره از جُوعُ البقر بي نيازي از غم من اي امير دِه زكات جاه و بنگر در فقير اين فقير بي ادب نا درخور است ليك لطف عامِّ تو زآن برتر است مي نجويد لطف عامِّ تو سَنَد آفتابي بر حدث ها مي ند \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(27) در حاشيه نسخه اساس:  
من بدين يك بار قانع نيستم در هوايت طرفه انسانيستم   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 399  
نور او را زآن زياني نابُده وآن حدث از خشكيي هيزم شده تا حدث در گلخني شد نور يافت در در و ديوار حمّامي بتافت بود آلايش، شد آرايش كنون چون بر او برخواند خورشيد آن فسون شمس هم معده زمين را گرم كرد تا زمين باقي حدث ها را بخورد جزو خاكي گشت و رُست از وي نَبات هَكَذَا يَمحُوا الالهُ السَّيِّئات با حدث كه بتّرين است اين كند كِش نبات و نرگس و نسرين كند چون خبيثان را چنين خلعت دهد طيِّبين را تا چه بخشد در رَصَد آندهد حقشان كه لَاعَينٌ رَاؤَت كه نگنجد در زبان و در لغت ما كييم اين را بيا اي يار من روز من روشن كن از خُلقِ حسن منگر اندر زشتي و مكروهيم كه ز پُر زَهري چو مار كُوهِيَم اي كه من زشت و خصالم جمله زشت چون شوم گل چون مرا او خار كشت نوبهار حُسنِ گل دِه خار را زينت طاوس دِه اين مار را در كمالِ زشتيم من مُنتَهي لطف تو در فضل و در فن مُنتَهي حاجت اين منتهي زآن منتهي تو بر آراي حسرت سرو سهي چون بميرم فل تو خواهد گريست از كرم گرچه ز حاجت او بري است بر سر گورم بسي خواهد نشست خواهد از چشم لطيفش اشك جست نوحه خواهد كرد بر محروميم چشم خواهد بست از مظلوميم اندكي زآن لطف ها اكنون بكن حلقه اي در گوش من كن زآن سخن آنكه زآن لطف ها اكنون بكن حلقه اي در گوش من كن زآن سخن آنكه خواي گفت تو با خاك من برفشان بر مَدرَكِ غمناك من زكات جاه: اشارت است بدانكه مُنعمان و برخورداران از لطف الهي بايستي مستمندان را به ياد داشته باشند و به حال آنان برسند. در احاديث مثنوي آمده است كه  
زَكَاةُ الجَاهِ اغَاثَةُ اللَّهفان  
. مؤلف اللّلؤلؤ المرصوع آن را از موضوعات دانسته است. ولي در بحارالانوار (ج 66، ص 345) در ابواب مكارم الاخلاق در تفسير آيه 83 سوره بقره خطاب به بني اسرائيل «آتُوالزَّكَوة» را چنين تفسير كند «مِنَ المَالِ وَ الجَاهِ وَ قُوَّةِ البَدَنِ.»  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 400  
نادر خور: نالايق. كه سزاوار لطف كردن نيست.  
سَنَد: دليل، علت.  
هر عداوت را سبب بايد سَند ورنه جنسيّت وفا تلقين كند (بخشندگي از صفت هاي ذاتي توست و در بخشيدن به همگان، سببي و موجبي نمي خواهد.) آفتابي بر حدث ها ...:  
آفتابي كه دم از آتش زند چركِ تر را لايقِ آتش كند  
آفتاب آن سنگ را هم كرد زر تا به تُون حرص افتد صد شرر تا حدث در گلخني شد ...: آفتاب بر مدفوع حيوان مي تابد، آن را خشك مي كند، چون خشك شد در تونِ حمام ريخته مي شود و آتش مي گردد و روشني مي دهد. (تا حدث بود پليد بود چون آتش گشت فروغ يافت و روشني بخشيد و موجب گرمي حمام شد و تابش آفتاب بر زمين نيز چنين است، زمين را گرم مي كند گرمي آن موجب مي شود تا كودهايي كه در آن است به خورد خاك رود و رستني ها قوت گيرد.) يمحُوالاله ...: اشارت است به قرآن كريم: فَأُوْلئِكَ يُبَدِّلُ اللَّهُ سَيِّئاتِهِمْ حَسَناتٍ. (فرقان، 70) نَسرنِ مناسك: (اضافه مشبّه به بمشبه) «مناسك» جمع «منسك»: روش است. و در اين بيت «نسرين مناسك» كنايت از طاعت و عبادت است.  
لَاعَينٌ رَأَت: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3405/ 3.  
ما كييم اين را: ما چه در خور آنيم كه مشمول «مَا لَا عَينٌ رَأت» شويم.  
چون شوم گل ...: اشارت است به عقيده اشعريان درباره سعادت و شقاوت كه ذاتي است، اما اگر خدا خواهد آن را دگرگون خواهد ساخت چنانكه بارها در مطاوي مثنوي آمده است.  
آنكه خواهي گفت:  
چو بعد مرگ خواهي آشتي كرد همه عمر از غمت در امتحانيم  
كنون پندار مردم آشتي كن كه در تسليم ما چون مردگانيم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 401  
چو بر گورم بخواهي بوسه دان رخم را بوسه ده كاكنون همانيم مَدرَك: چنين است ظبط نسخه اساس. در اين صورت اسم مكان است و مقصود از آن انديشه و فهم است.  
مولانا در اين بيت ها گفت و گوي موش را با چغز وسيلت استغاثه و توسل بنده به پيشگاه حضرت حق مي سازد و خواري بنده را با لطف او مقايست مي كند. و مي گويد چنانكه خورشيد بر پليدي ها مي تابد و تابش آن وسيلت روشني بخشي آن پليدي مي گردد و خود زياني نمي بيند و گرمي آفتاب آلودگي هاي روي زمين را در زمين فرو مي برد تا موجب قوت رستني ها گردد. لطف خدا با بندگانِ نادرخور چنين است. اما نيكان را آن مي بخشد كه ديده اي نديده. سپس به درجت پست خود اشارت مي كند كه ما كجا و برخورداران «لَاعَينٌ رَأَت» كجا و از حق تعالي مي خواهد زشتيش را ناديده بگيرد او را از خاري به درد آرد و به گل مبدل گرداند و در پايان اشارت مي كند كه چون سرانجام غفران تو نصيبم خواهد شد همان به كه كنونم ببخشي و از گناهم درگذري.

**لابه كردن موش مر چغز را كه بهانه مَيَنديش و در نسيه مَيَنداز انجاحِ اين حاجت مرا، كه فِي التَّأخِيرِ آفاتٌ وَ الصُّوفيُّ ابنُ الوَقت‌**

**اشاره**

لابه كردن موش مر چغز را كه بهانه مَيَنديش و در نسيه مَيَنداز انجاحِ اين حاجت مرا، كه فِي التَّأخِيرِ آفاتٌ وَ الصُّوفيُّ ابنُ الوَقت  
و ابن دست از دامن پدر باز ندارد و ابِ مشفق صوفي كهوقت است او را به نگرش به فردا محتاج نگرداند چندانش مستغرق دارد در گلزار سَرِيعُ الحِسَابِي خويش نه چون عوام، منتظر مستقبل نباشد نَهرِي باشد نه دَهري كه لَاصَبَاحَ عِندَاللَّهِ وَ لَامَساءَ ماضي و مستقبل و ازل و ابد آنجا نباشد، آدم سابق و دجّال مسبوق نباشد كه اين رسوم در خطّه عقل جزوي است و روح حيواني، در عالم لامكان و لازمان اين رسوم نباشد پس او ابن وقتي است كه لَايَفهَمُ مِنهُ الّا نَفيُ تَفرِقَةِ الازمِنةِ چنانكه از اللّهُ وَاحِدٌ فهم شود نفي دوئي ني حقيقت واحدِي  
صوفيي را گفت خواجه سيم پاش اي قدم هاي تو را جانم فِراش يك درم خواهي تو امروز اي شَهَم يا كه فردا چاشتگاهي سه درم گفت دِي نيمِ درم راضي تَرم زآنكه امروز اين و فردا صد درم سيليِ نقد از عطاي نسيه به نك قفا پيشت كشيدم نقد دِه خاصه آن سيلي كه از دست تو است كه قفا وسيليش مست تو است نسيه: نَسِئَيه. بيشتر به معني تأخير در پرداخت بها، و در بيت به معني مطلق تأخير است.  
انجاح: برآوردن، روا كردن.  
فِي التَّأخِيرِ آفات: در واپس افكندن، آفت هاست. (مثلي است.)  
بنفشه با شقايق در مناجات فلك مي گفت فِي التَّأخير آفات ابنُ الوَقت بودن صوفي: از آن رو كه وقت را غنيمت مي شمارد وقت بي اختيار بر دل  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 403  
سالك در مي آيد و او را از حال خود باز مي ستاند و چون اين حالت در اختيار او نيست بايد آن را مغتنم داند.  
صوفي ابن الوقت باشد در مَنال ليك صافي فارغ است از وقت و حال ابن دست از دامن پدر باز ندارد: چنانكه پسر دامن پدر را رها نمي كند صوفي وقت را از دست نمي دهد.  
سَرِيعُ الحِسابي: زود محاسبه كردن. (اشارت است بدانكه وقت زودگذر است.) نَهري: منسوب به نهر. شارحان اين كلمه را گونه گون تفسير كرده اند: آنكه در زمان به سر مي برد، آنكه بريدن از زمان را نتواند تصور كرد، آنكه بدون انقطاع استمرار دارد، آنكه هر دم از حضرت حق تجلي مي بيند، و تفسيرهايي از اين دست. از «نَهري» استمرارِ همراه با تجدد مقصود است چنانكه در عين پيوستگي هر لحظه اش با لحظه پيش مغاير است مانند آب نهر.  
آن ز تيزي مستمر شكل آمده است چون شرر كش تيز جنباني به دست  
شاخِ آتش را بجنباني به ساز در نظر آتش نمايد بس دراز و در آن تلميحي است به وصف متقيان در قرآن كريم كه: إِنَّ الْمُتَّقِينَ فِي جَنَّاتٍ وَ نَهَرٍ. (اسرار التوحيد، ج 1، ص 49) آدم سابق: چنانكه مي دانيم آدم، نخستين انسان بود كه خدا آفريد و دجّال واپسين روزهاي زمان خواهد آمد. آدم و دجال كنايت از آغاز و انجام است و اين هر دو در زمان است و صوفي برون از زمان.  
لايَفهَمُ مِنهُ: از او جز نفي تفرقه زمان فهم نكند. (او در زمان نيست چراكه زمان و مكان خاص اين جهان است و او در جهاني است فوق اين جهان.) اللَّهُ وَاحِد:  
آن احَد ني كه عقل داند و فهم وآن صَمَد ني كه حس شناسد و وهم ...  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 404  
در دوئي جز بدو سقط نبود هرگز اندر يكي غلط نبود (حديقة الحقيقه، ص 64) «28» و در كلام علي (ع) است:  
وَاحِدٌ لَا بِعَدَدٍ  
. سيم پاش: كنايت از بخشنده.  
دِي: ديروز. شارحان عموما دي را ديروز معني كرده اند و ظاهر هم چنين معني را افاده مي كند، اما فعل «راضي ترم» به جاي «راضي تر بودم» اين توجيه را بعيد مي نماياند. ممكن است گفت دي ده فعل امر است (اكنون نيم درم بده كه نيم درم امروز بهتر از صد درم فرداست.) و اگر دي را به معني ديروز گيريم معني چنين خواهد بود: نيم درم ديروز نقد امروز است و از صد درم فردا كه نسيه است بهتر خواهد بود.  
سيليِ نقد: مثلي است نظير: «سركه نقد به از حلواي نسيه.» (امثال و حكم) قفا و سيليش ...: هرچه از دوست مي رسد نيكوست.  
هين بيا اي جانِ جان و صد جهان خوش غنيمت دار نقدِ اين زمان در مدُزد آن روي مه از شب روان سر مكش زين جوي اي آب روان تا لب جو خندد از آب مَعين لب لبِ سر برآرد ياسمين چون ببيني بر لب جو سبزه مست پس بدان از دور كآنجا آب هست گفت سِيماهُم وُجُوهٌ كردگار كه بود غمّاز باران سبزه زار گر ببارد شب نبيند هيچ كس كه بود در خواب هر نفس و نفس تازگيِّ هر گلستان جَميل هست بر باران پنهاني دليل اي اخي من خاكيم تو آبيي ليك شاه رحمت و وَهَابيي آنچنان كن از عطا و از قِسَم كه گه و بيگه به خدمت مي رسم بر لب جو من به جان مي خوانمت مي نبينم از اجابت مرحمت آمدن در آب بر من بسته شد زآنكه تركيبم ز خاكي رُسته شد يا رسولي يا نشاني كن مدد تا تو را از بانگ من آگه كند بحث كردند اندر اين كار آن دو يار آخرِ آن بحث آن آمد قرار كه به دست آرند يك رشته دراز تا ز جَذب رشته گردد كشف راز \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(28) يادآوري دكتر سجادي.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 405  
يك سري بر پاي اين بنده دو تو بست بايد ديگرش بر پاي تو تا به هم آييم زين فن ما دو تن اندر آميزيم چون جان با بدن هست تن چون ريسمان بر پايِ جان مي كشاند بر زمينش ز آسمان چغزِ جان در آبِ خواب بيهشي رَسته از موش تن آيد در خوشي موشِ تن زآن ريسمان بازش كشد چند تلخي زين كشش جان مي چشد گر نبودي جذب موش گنده مغز عيش ها كردي درون آب چَغز باقيش چون روز برخيزي ز خواب بشنوي از نوربخش آفتاب يك سرِ رشته گره بر پاي من زآن سر ديگر تو پا بر عقده زن تا توانم من در اين خشكي كشيد مر تو را نك شد سرِ رشته پديد تلخ آمد بر دل چغز اين حديث كه مرا در عقده آرد اين خبيث بيا: مخاطب چغز است و گوينده موش.  
خوش غنيمت دار: نظير:  
وقت را غنيمت دان آن قدر كه بتوني حاصل از حيات اي جان اين دم است تا داني شب رو: آنكه در شب سفر مي كند و چنين كس غالبا راه را درست نمي بيند و نياز به روشني دارد. كنايت از سالكي است كه پيوسته بايد راهنما او راهدايت كند تا از خطر وسوسه ها برهد.  
سَر مكش ...: نظر عنايت خود را از من دريغ مدار تا پيوسته شاد خاطر باشم.  
چون ببيني: هرگاه سالكي در حال بسط ديده شود نشان آن است كه از عنايت رباني برخوردار است چنانكه سبزه لب جويبار از بودن آب خبر مي دهد.  
سِيماهُم وُجُوه:  
گفت حق سِيماهُم فِي وَجهِهِم زآنكه غمّاز است سِيما و مُنِم اي اخي: برادر من. خطاب موش است به چغز. (خاك را پايه اي پست است و آب را  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 406  
مقامي بالا اما خاصيّت آب بخشش به خاك است.) قِسَم: جمع قسمت: بخش، نصيب.  
بسته شدن: ممكن نبودن. (چون خاكيم در آب نمي توانم آمد.) راز از جَذبِ رشته كشف شدن: از كشش رشته معلوم مي شود كه من- موش- بر لب آب منتظرت هستم.  
چنانكه در بيت 2735 به بعد مي بينيم، داستان پيوستن موش و چغز رمز پيوستن دو موجود است كه با هم سنخيَّت ندارند. «موش» رمز تن خاكي است و «چغز» رمز جان عِلوي.  
از اين تعلّق گونه، بارها در مثنوي سخن به ميان آمده است. تن جان علوي را به جهان خاكي مي كشاند و جان او را به عالم بالا مي خواند، تنها در خواب است كه جان از قيد تن رها مي شود و در جهاني كه خاصّ اوست مي گردد. اگر علقه تن نمي بود جان رنج هاي اين جهان را تحمل نمي نمود تن مي خواهد پيوسته با جان همراه باشد و جان خواهد كه از عقده آن برهد.  
هر كراهت در دل مرد بَهي چون درآيد از فني نبود تهي وصف حق دان آن فِراست را نه وَهم نور دل از لوحِ كُل كرده است فهم امتناع پيل از سَيران به بيت با جِد آن پيلبان و بانگ هَيت جانب كعبه نرفتي پاي پيل با همه لَت نه كثير و نه قليل گفتيي خود خشك شد پاهاي او يا بمُرد آن جان صَول افزاي او چونكه كردندي سرش سوي يَمن پيل نر صد اسبه گشتي گام زن حسِّ پيل از زخم غيب آگاه بود چون بود حس وَلِيِّ با ورود نه كه يعقوب نبي آن پاك خو بهر يوسف با همه اخوان او از پدر چون خواستندش دادَران تا بندش سوي صحرا يك زمان جمله گفتندش مَيَنديش از ضرر يك دو روزش مهلتي ده اي پدر «29»   
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(29) در حاشيه نسخه اساس:  
كه چرا ما را نمي داري امين يوسف خود را به سَيران و ظَعِين   
و اين بيت با آيه 11 سوره يوسف، سازوارتر است  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 407  
تا به هم در مرج ها بازي كنيم ما در اين دعوت امين و محسنيم گفت اين دانم كه نقلش از برم مي فروزد در دلم درد و سَقم اين دلم هرگز نمي گويد دروغ كه ز نور عرش دارد دل فروغ بَهي: بَهيِّ: نيك، روشن (درون).  
فَن: اثر، عمل.  
بهر اين مقدار آتش شاندن آب پاك و بول يكسان شد به فن ان فراست: فراسة: در اصطلاح عارفان معاينه سر است و مكاشفه آن، كه: «اتَّقُوا فِرَاسَةَ المُؤمن.» (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1559/ 2) پيل و سيران بَيت: اشارت است به داستان آورد ابرَهه پيلان خود را براي ويران ساخت خانه كعبه. (نگا كنيد به: ذيل بيت 3420/ 2) چنانكه در تفسيرها آمده است: «چون پيلان را بياراستند و آهنگ خانه خواستند كردن. آن پيل مهتر فرو خفت و چندان كه او را زدند، از آن جانب يك گام ننهاد و اگر روي او به راهي ديگر مي كردند به شتاب مي رفت و چون روي او به كعبه مي نهادند فرو مي خفت.» (تفسير ابوالفتوح رازي، ج 2، ص 408) هَيتَ: بيا، بشتاب. اشارت است بدانچه در قرآن كريم آمده است در مكالمه زن عزيز با يوسف (ع): وَ قالَتْ هَيْتَ لَكَ قالَ مَعاذَ اللَّهِ. (يوسف، 23) لت: زدن.  
صَول: حمله. صول افزا: پياپي حمله برنده.  
صد اسبه: كنايت از سخت شتابان.  
با ورود: آگاه (برنهاني ها).  
از پدر خواستن: گرفته از قرآن كريم است: أَرْسِلْهُ مَعَنا غَداً يَرْتَعْ وَ يَلْعَبْ: گفتند فردا او راي با ما روانه كن تا در سبزه زار بگردد و بازي كند. (يوسف، 12) دادَر: برادر.  
مَيَندِيش از ضرر: گرفته از قرآن كريم است: قالُوا يا أَبانا ما لَكَ لا تَأْمَنَّا عَلي يُوسُفَ وَ إِنَّا لَهُ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 408  
لَناصِحُونَ: گفتند پدرِ ما، چرا ما راي بر يوسف امين نمي داني حالي كه ما نيكخواه او هستيم. (يوسف، 11) گفت اين دانم كه ...: مي دانم بردن يوسف از نزد من موجب رنج من است و من اين الهام را از خدا دارم.  
در بيت 2742 اشارتي بود كه چغز را از پيوستن به موش كراهتي در دل پديد آمد، و پديد آمدن آن كراهت از جَهدِ وي نبود، بلكه عنايتي بود از جانب حق. و اين عنايت خاص انسان نيست. ديگر انداران نيز از آن بهره مندند چنانكه به پيلي كه مأمور خراب كردن كعبه بود افاضت شد و اگر چنين كراهت در دل پديد آمد، آگاه ساختن از زيان و فساد است و بايد پرهيز كرد.  
آن دليل قاطعي بُد بر فساد وز قضا آن را نكرد او اعتِداد درگذشت از وي نشاني آنچنان كه قضا در فلسفه بود آن زمان اين عجب نبود كه كور افتد به چاه بُوالعَجب افتادن بينايِ راه اين قضا را گونه گون تصريف هاست چشم بندش يَفعَلُ اللَّه مَايَشَاست هم بداند هم نداند دل فَنَش موم گردد بهر آن مُهر آهنش گويي دل گويدي كه ميل او چون در اين شد هرچه افتد باش گو خويش را زين هم مُغَفَّل مي كند در عقالش جان مُعَقَّل مي كند گر شود مات اندر اين آن بُوالعَلا آن نباشد مات باشد ابتلا يك بلا از صد بلااش واخرد يك هُبوطش بر معارج ها برد آن: اشارت است به بيمي كه يعقوب از نيّت بد فرزندان در دل داشت و قرآن كريم از آن چنين تعبير مي كند. إِنِّي لَيَحْزُنُنِي أَنْ تَذْهَبُوا بِهِ وَ أَخافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ: من از اينكه شما او راي مي بريد اندوهگين مي شوم و مي ترسم گرگ او راي بخورد. (يوسف، 13) اعتداد: به شمار آوردن، به حساب آوردن. در احاديث مثنوي براي مستند اين بيت روايتي نقل شد كه ذيل بيت 514/ 2 نوشته شد، ولي آن روايت با يعقوب (ع) نمي تواند منطبق باشد، چراكه نمي توان گفت عقل يعقوب (ع) از او ربوده شد.  
قضا در فلسفه بودن: بعض شارحان آن را اظهار حكمت معني كرده اند، ولي ظاهرِ عبارت  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 409  
نشان مي دهد كه مقصود از فلسفه تكيه كردن بر دليل ظاهري است. (تأكيد برادران بر نگهداري يوسف و اطميناني كه به پدر دادند.) يَفْعَلُ اللَّهُ ما يَشاءُ: خدا آن كند كه مي خواهد. گرفته از قرآن كريم (آل عمران: 40، ابراهيم: 27، حج: 18) است.  
موم گشتن: كنايت از پذيرفتن.  
مُهر: استعارت از قضاست. (چون قضاي الهي رسيد دل هرچند هم نخواهد دانسته و ندانسته بربر آن نرم مي شود و آن را مي پذيرد.) مُغَفَّل: نا آگاه.  
عِقال: ريسمان يا آنچه بدان پاي شتر را بندند.  
مُعَقَّل: بسته در عقال. گرفتار.  
بُوالعَلا: داراي رتبت والا. (اگر كسي از اولياي خدا در چنين بلايي افتد از رتبت او كاسته نمي گردد يا به تعبير مولانا مات نمي گردد ابتلائي است كه او را از ديگر بلاها نگاه مي دارد.) بر معارج بردن: رتبت بلند بخشيدن.  
در بيت هاي پيش گفت اگر كراهت در دل و ليي از اوليا پديد گردد نشانه آفت است. در اين بيت ها گويد اما اگر قضاي الهي باشد وي بر حكم هاي ظاهري تكيه مي كند.  
چون قضا آيد نبيني غير پوست دشمنان را باز نشناسي ز دوست اما پذيرفتن آن خطر او را نقصي نيست. چراكه آن آزمايشي است از جانب خدا براي او كه او را از ديگر خطرها باز مي دارد و توضيح بيشتر در بيت هاي آينده است.  
خام شوخي كه رهانيدش مُدام از خمارِ صد هزاران زشت خام عاقبت او پخته و استاد شد جَست از رِقِّ جهان و آزاد شد از شراب لايَزالي گشت مست شد مُمَيِّز از خلايق باز رَست ز اعتقاد سست پر تقليدشان وز خيال ديده بي ديدشان اي عجب چه فن زند ادراكشان پيش جَزر و مَدِّ بحر بي نشان زآن بيابان اين عمارت ها رسيد مُلك و شاهيّ و وزارت ها رسيد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 410  
زآن بيابان عدم مُشتاقِ شوق مي رسند اندر شهادت جَوق جوق كاروان بر كاروان زين باديه مي رسد در هر مَسا و غَادِيَه آيد و گيرد وُثاق ما گرو كه رسيدم نوبت ما شد تو رو چون پسر چشم خرد را بر گشاد زود بابا رخت بر گردون نهاد جادّه شاه است آن زين سو روان وآن از آن سو صادران و واردان نيك بنگر ما نشسته مي رويم مي نبيني قاصد جاي نَويم بهر حالي مي نگيري رأس مال بلكه از بهر غرض ها در مآل خامِ شوخ: (صفت بنده) به كمال نرسيده، آزموده نشده.  
مدام: شراب، و در اين بيت استعاره از ابتلا است.  
زشت خام: مردم دنيا و نيز تَعلّقات دنياوي. (آزمايش هايي كه سالكان را پيش راه مي آيد براي آن است كه پخته شان كند، و از دنيا و زيورهاي آن كه فريبي بيش نيست آگاهشان سازد.) رِقّ: بندگي. كنايت از تعلق. وابستگي به دنيا.  
شَرابِ لايَزالي: كنايت از معرفت كه از جانب حق تعالي بدو افاضه شود.  
مُمَيّز: كه نيك را از بد تواند تشخيص داد. (آزمايش بنده را به كمال مي رساند و از گزندهاي ديگر مي رهاند و او را بينشي مي دهد كه ديگر بار در دام نيفتد.) فَن زدن: دريافتن، شناختن.  
بحر بي نشان: قدرت بي انتهاي حضرت حق.  
جزر و مَدّ: كنايت از تَقَلُبَّات احوال است.  
بيابان: جهان قدرت. عالم امر، و تعبير از آن به بيابان براي بي نشان بودن آن است.  
عمارت ها: عالم خلق و اعراض آن.  
زآن بيابان عدم ...:  
اين جهان از بي جهت پيدا شده است كه ز بي جايي جهان را جا شده است  
باز گرد از هست سوي نيستي طالب ربّي و ربّانيستي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 411  
شَهادَت: عالم خلق، جهان وجود.  
مَسَا و غَادِيه: شامگاهان و بامدادان.  
كه رسيدم ...: نظير:  
اي كه در پشت زميني همه وقت آن تو نيست ديگران در شكم مادر و پشت پدرند وُثاق: خانه.  
رخت بر گردون نهادن: كنايت از رفتن از اين جهان. مردن. گردون: گردونه، ارابه، گاري.  
نشسته مي روم: انقروي در شرح خود، آيه 88 سوره نمل را مستند اين بيت قرار داده و عض شارحان از او پيروي كرده اند، اما آن آيه درباره قيامت است. سروده مولانا با مضمون زير مطابقت دارد.  
هر نفس نو مي شود دنيا و ما بي خبر از نو شدن اندر بقا  
عمر همچون جوي نو نو مي رسد مستمري مي نمايد در جسد حالي: كنون، اين زمان، زندگاني دنياوي.  
رأس مال: سرمايه. كنايت از هستي كه حضرت حق بخشيده. (حياتي را كه خدا به تو داده براي گذراندن زندگي دنياوي و بهره گيري از متاع نيست براي آن است كه در اين جهان سرمايه آن جهان را فراهم سازي.) در بيت هاي پيش گفت، اگر يكي از مردان حق هنگام آزمايش مات گردد، به ظاهر مات است ولي به حقيقت براي او آزمايشي پيش آمده و آن آزمايش رتبت او را بالا مي برد. اين بيت ها وصف كسي است كه خدايش از آن شراب نوشانيده و مست گردانيده. سپس به نكته اي ديگر اشارت مي كند و آن اينكه اين جهان گردان را ما آرام مي بينيم حالي كه در حركت است و از حركت باز نمي ايستد. دسته اي بار مي بندند و دسته اي بار مي گشايند و جاي آنان را مي گيرند.  
اين جهانِ برون است، جهان درون نيز چنين است. خاطر آدمي لحظه اي از انديشه تهي نيست و انديشه ها پي در پي جاي يكديگر را مي گيرند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 412  
هر دمي فكري چو مهمانِ عزيز آيد اندر سينه ات هر روز نيز  
فكر را اي جان به جياي شخص دان زآنكه شخص از فكر دارد قدر و جان و در پايان مي گويد حق تعالي به تو عقلي بخشيده تا آن را سرمايه كسب آخرت كني نه آنكه براي جهان گذارنش به كار بري.  
پس مسافر اين بود اي ره پرست كه مسير و رُوش در مستقبل است همچنانك از پرده دل بي كَلال دم به دم در مي رسد خَيل خيال گرنه تصويرات از يك مَغرِس اند در پي هم سوي دل چون مي رسند جوق جوق اسپاه تصويرات ما سوي چشمه دل شتابان از ظما جَرَّه ها پر مي كنند و مي روند دائما پيدا و پنهان مي شوند فكرها را اختران چرخ دان داير اندر چرخِ ديگر آسمان سعد ديدي شكر كن ايثار كن نحس ديدي صدقه و استغفار كن ما كييم اين را بيا اي شاه من طَالِعم مُقبل كن و چرخي بزن روح را تابان كن از انوار ماه كه ز آسيب ذَنَب جان شده سياه از خيال و وهم و ظن بازش رهان از چَه و جَورِ رسن بازش رهان تا ز دلداريِّ خوب تو دلي پر بر آرد بَر پَرد ز آب و گلي ره پرست: رهسپارنده، سالك.  
مسير و رو در مستقبل بودن: پيوسته آينده را در نظر داشتن. از رفتن باز نايستادن. (سالك بايد پيوستن در رفتن باشد و لحظه اي از سير و كسب كمال باز نايستد.) كلال: رنج، خستگي.  
مَغرِس: رستنگاه. (خيال ها كه در ذهن نقش مي بيندد، پديد آمده فكر انسان نيست، بلكه از عالمي ديگر به انديشه او در مي آيد، سپس مي رود و جاي خود را به خيال ديگر مي دهد.) ظَما: ظَماء، تشنگي.  
جَرَّه: خنب يا كوزه بزرگ.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 413  
جَره‌ه پر كردن: استعارت است از جايگير شدن در ذهن. (خيال ها دسته دسته مي آيد، سپس جاي خود را به دسته اي ديگر از خيال مي دهد.) ما كييم اين را ...: چگونه از عهده شكر، ايثار و استغفار بر مي آييم؟ جز آنكه تو ياريمان كني.  
ذنب: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3991/ 1.  
چَه و جور رَسَن: كنايت از ادراك ناقص.  
رسن: كنايت از توسل به دليل هاي ناتمام است. بعضي آن را رسن باز مي معني كرده اند ولي چنانكه مي بينيم مناسب نيست. سخن از «چاه» است نه حيله گري.  
خيال ها همچون مسافران دسته دسته در ذهن پديد مي گردد، لحظه اي بيش نمي ماند و خيال هاي ديگري جاي آن را مي گيرد. پديد شدن و رفتن اين خيال همچون طلوع و غروب ستارگان در پهنه آسمان است چنانكه ستارگان، سعد و نحس دارند فكر ها نيز چنين است. گاهي فكري چون ستاره سعد بر خاطر پديد مي گردد و گاهي عكس آن. بايد از خدا خواست روح ما را چنان روشني بخشد كه گرد ظن و وهم نگردد و پيوسته در يقين به سر برد و در بيت هاي بعد توضيح بيشتري است.  
اي عزيز مصر و در پيمان درست يوسفِ مظلوم در زندان توست در خلاص او يكي خوابي ببين زود كه اللَّهُ يُحِبُّ المُحسِنين هفت گاو لاغريِّ پر گزند هفت گاو فربهش را مي خورند هفت خوشه خشكِ زشتِ ناپسند سُنبلات تازه اش را مي چرند قحط از مصرش برآمد اي عزيز هين مباش اي شاه اين را مُستَجِيز يوسفم در حبس تو اي شه نشان هين ز دستان زنانم وا رهان از سوي عرشي كه بودم مَربَط او شهوت مادر فكندم كه اهبِطُوا پس فتادم زآن كمالِ مُستَتِمّ از فن زالي به زندان رحم روح را از عرش آرد در حَطيم لاجرم كَيدِ زنان باشد عَظيم اوّل و آخر هبوط من ز زن چونكه بودم روح و چون گشتم بدن بشنو اين زاريّ يوسف در عِثَار يا بر آن يعقوب بي دل رحم آر ناله از اخوان كنم يا از زنان كه فكندندم چو آدم از جِنان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 414  
زآن مثال برگ دَي پژمرده ام كز بهشتِ وصل گندم خورده ام چون بديدم لطف و اكرام تو را وآن سلامِ سِلم و پيغام تو را من سپند از چشم بد كردم پديد در سپندم نيز چشمِ بد رسيد عزيز مصر: منادّي در اين بيت كيست؟ شارحان گونه گون تفسير كرده اند: وليي از اولياء حسام الدين، و ... ليكن به قرينه بودن روح در زندان كه تن است، و خلاص خواستن، ظاهرا بلكه مطمئنا مخاطب لطف حضرت حق است جلّ و علي.  
در پيمان درست: اشارت است به قرآن كريم: وَ مَنْ أَوْفي بِعَهْدِهِ مِنَ اللَّهِ: و كيست وفا كننده تر به عهد خود از خدا. (توبه، 111) يوسف مظلوم: جان كه از عالم علوي است و در تن زنداني است.  
خواب ديدن: كنايت از وسيلت پديد آوردن. آشنايان با قرآن كريم مي دانند موجب رها شدن يوسف (ع) از زندان، تعبيري بود كه از خواب عزيز مصر كرد و توضيح بيشتر در بيت هاي آينده است.  
اللَّهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِينَ: خدا نيكوكاران را دوست مي دارد. (آل عمران، 134) هفت گاو لاغري ...: اشارت است به گفته عزيز مصر كه در قرآن كريم آمده است: إِنِّي أَري سَبْعَ بَقَراتٍ سِمانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ عِجافٌ. (يوسف، 43) براي شرح آن خواب و تفسيري كه مولانا از آن كرده است. نگاه كنيد به: ذيل بيت 933/ 5.  
سُنبُلات: جمع سُنبُله: خوشه. اشارت است به قرآن كريم: وَ سَبْعَ سُنْبُلاتٍ خُضْرٍ وَ أُخَرَ يابِساتٍ: هفت خوشه سبز و ديگرها خشك. (يوسف، 43) (هفت گاو فربه و هفت گاو لاغر كه آن گاوها را خورد و هفت خوشه تر و خشك، خوابي است كه عزيز مصر ديد.) قحط از مصر بر آمدن: چون در عالم ارواح به سر مي برد از گشايش هايي برخوردار بود و اكنون كه گرفتار تن استاز آن محروم است. (در آن تلميحي است به تعبير يوسف (ع) از خواب عزيز مصر كه هفت سال قحطي خواهند ديد.) مُستَجيز: روا دارنده.  
شه نشان: آنكه شاه را بر مسند نشاند. وزيري كه از ميان پسران شاهِ درگذشته آن را كه بسزا مي دانست به شاهي بر مي گزيد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 415  
گر شاه نشان خواجه بود خواجكي اين است روز است و در آن شك نبود هيچ حكم را ولي در اين بيت «شه نشان»، از خاكخلاص كردن و به افلاك رساندن مقصود است.  
دستان زنان: اشارت است ه قرآن كريم: إِنَّهُ مِنْ كَيْدِكُنَّ إِنَّ كَيْدَكُنَّ عَظِيمٌ. (يوسف، 28) و نيز مجلسي كه زن عزيز فراهم آورد و زنان مصر را كه بر او طعنه زده بودند در آن مجلس گرد كرد و يوسف را گفت بر آنها درآيد و آنان چون او را ديدند واله گشتند و بي خبر دست هاي خود را بريدند. و زن عزيز گفت اين همان است كه مرا در عشق او ملامت كرديد، اگر خواست مرا انجام ندهد به زندان افكنده مي شود و يوسف (ع) از خدا خواست كيد زنان را از او باز دارد. (يوسف، 31- 33) مَربَط: بستنگاه، جايگاه. (عرشي كه جايگاه او بود، عالم ارواح.) اهبِطُوا: فرود آييد. خطاب پروردگار است به آدم و زن او پس از خوردن از درخت ممنوع. و در اين بيت خطاب به روحي است كه در عرش به سر مي برد و بايد در بدن خاكي جاي گيرد.  
مُستَتِم: لازم و متعدي به كار رفته است. كامل سازنده و درخواست كننده كمال نعمت، و در اين بيت به معني متعدي است:  
داشت كاري در سمرقند او مهم جُست الاقي تا شود او مُستَتِم زال: كنايت از مادر.  
حَطيم: در لغت نامه اين بيت شاهد حطيم- مقام ابراهيم- آمده و درست نيست. نگاه كنيد به: ذيل بيت 1578/ 4.  
اول و آخر: نخست حَوّا موجب بيرون شدن آدم از بهشت گرديد و ديگر مادر كه مرا زاد.  
عِثار: لغزش. (بر من رحمت آر و اگر مرا درخور نمي داني به جاني كه از عالم توستو در تن من جاي گرفته رحم كن.) اخوان: برادران. كنايت از مردم روزگار.  
پژمرده بودن: نژندي من از آن است كه روزگاري در جهان ارواح كه عاليم نامحدود  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 416  
است به سر مي بردم. (نگاه كنيد به: بيت هاي آغازين دفتر اول) سپند از چشم پديد كردن: بيشتر شارحان آن را به معني متداول گرفته اند: دود كردن اسپند براي دفع چشم بد. نيكلسون آن را دفع وسوسه شيطاني معني كرده. بعضي آن را رياضت و عبادت معني كرده اند. به قرينه كلمه پديد، سپند از چشم پديد كردن استعارت از اشك شوق ريختن است. هرچند به معني متداول نيز تلميح دارد.  
چشم بد رسيدن: مؤثر نيفتادن (زاري).  
شكوه اي است كه چنيدن بار در مطاوي مثنوي به ميان آمده است. ناليدن جان از گرفتاري در زندان تن و تضرع و درخواست از باري تعالي براي رهايي از آن. گرفتاري روح را در جسم به افتادن يوسف در چاه از كيد برادران و در زندان ماندن از توطئه زنان تشبيه كرده است و از «اخوان» مقصود مردم دنياست.  
دافع هر چشم بد از پيش و پس چشم هاي پر خُمار توست و بس چشم بد را چشم نيكويت شها مات و مُستأصَل كند نِعمَ الدَّوا بل ز چشمت كيمياها مي رسد چشم بد را چشمِ نيكو مي كند چشم شه بر چشم باز دل زده است چشم بازش سخت با همّت شده است تا ز بس همَّت كه يابيد از نظر مي نگيرد باز شه جز شيرِ نر شير چه؟ كآن شاه بازِ معنوي هم شكار توست و هم صيدش توي شد صفير بازِ جان در مرج دين نعره هاي لَااحِبُّ الآفِلين باز دل را كه پي تو مي پريد از عطاي بي حَدَث چشمي رسيد يافت بيني بوي و گوش از تو سماع هر حسي را قسمتي آمد مُشاع هر حسي را چون دهي ره سوي غيب نبد آن حس را فتور مرگ و شيب مالِكُ المُلكي به حِس چيزي دهي تا كه بر حس ها كند آن حس شهي چشم هاي پر خمار: استعارت از لطف و عنايت.  
چشم بد را ...: خداي تَعالي مُقلِّبُ القُلوب وَالاحوال است و چون عنايتي كند نه تنها بلا دفع مي شود بلكه بلاها به نعمت مبدل مي گردد.  
چشم شه ...: نظر عنايت او موجب شده است در دل همّتي عالي پديد آيد تا آنجا كه به دنيا  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 417  
و نعمت هاي آن ننگرد و جز قرب حق را نخواهد. (باز در نيم بيت نخست به معني مرغ شكاري است و دل بدان تشبيه شده و در نيم بيت دوم به معني وصفي است.) عنايت خدا شامل دل شد و آن را روشن و بلند همت ساخت، چنانكه شير شكار شده است. شير چه:  
آن ز صيدي حُسن صيّادي بديد وين ز صيّادي غم صيدي كشيد  
آن ز خدمت ناز مخدومي بيافت وآن ز مخدومي ز راه عز بتافت لطف هاي شه غمش را در نوشت شد كه صيد شه كند او صيد گشت  
هر كه جوياي اميري شد يقين پيش از آن او در اسيري شد رهين (دل چنان با همت شده است كه به چيزي جز تو نمي نگرد و خواهد تو را صيد كند يا صيد تو شود.) شاه باز معنوي: صاحبدلي كه از عنايت حق بهره يافته است.  
مرج دين و باز جان: (اضافه مشبه به بمشبه) جاني كه از عنايت حق بهره يافت به ديگر چيز نمي نگرد چراكه هر چيز را جز او فناپذير مي بيند. چنانكه ابراهيم (ع) لا أُحِبُّ الْآفِلِينَ گفت او نيز از هرچه جز خداست بيزاري مي جويد.  
چشم رسيدن: در اين بيت به معني برخوردار شدن از عنايت است. توجه تو به دل موجب شد، حاسه او به كار افتد و قوي گردد. هر حسي از حاسه ها كه تو را شناخت نيرويي شگرف يافت كه در آن سستي و مرگ راه نخواهد يافت و اين بيت مقدمه اي است براي داستان آينده و به كار گرفتن هر يك از دزدان حواس خود را.

**حكايت شب دزدان كه سلطان محمود شب در ميان ايشان افتاد كه من يكي ام از شما و بر احوال ايشان مطّلع شدن الي آخره‌**

حكايت شب دزدان كه سلطان محمود شب در ميان ايشان افتاد كه من يكي ام از شما و بر احوال ايشان مطّلع شدن الي آخره  
شب چو شه محمود بر مي گشت فرد با گروهي قومِ دزدان باز خَورد پس بگفتندش كيي اي بوالوفا گفت شه من هم يكي ام از شما آن يكي گفت اي گروه مكر كيش تا بگويد هر يكي فرهنگِ خويش تا بگويد با حريفان در سَمَر كو چه دارد در جِبِلَّت از هنر آن يكي گفت اي گروه فن فروش هست خاصيّت مرا اندر دو گوش كه بدانم سگ چه مي گويد به بانگ قوم گفتندش ز ديناري دو دانگ آن دگر گفت اي گروه زرپرست جمله خاصيّت مرا چشم اندر است هركه را شب بينم اندر قَيرَوان روز بشناسم من او را بي گمان گفت يك خاصيّتم در بازو است كه زنم من نقب ها با زور دست گفت يك خاصيّتم در بيني است كار من در خاك ها بوبيني است فرهنگ: هنر.  
سَمَر: داستان.  
جبلّت: سرشت.  
انصاف در جبلت عالم نيامده است راحت نصيب گوهر آدم نيامده است (هر يك از شما بگوييد چه هنري داريد.) فن فروش: هنرنما.  
ز ديناري دو دانگ: شنيدن برابر ديدن چون دو دانگ برابر دينار است. (شنيدن كي بود  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 419  
مانند ديدن.)  
ديد صد چندان كه وصفش كرده بود كي بود خود ديده مانند شنود قَيرَوان: گذشته از نام شهر معروف، در لغت به معني هاي چند آمدهاست: گروهي از سواران، دسته بزرگ لشكر، قافله، و به معني تاريكي شب كه بعض شارحان معني كرده اند، هرچند مناسب است ولي قبلا لفظ «شب» در بيت آمده است بعلاوه، چنين معني در فرهنگ ها ديده نشد. ظاهرا در بيت مورد بحث به معني قافله و دسته است. (اگر شب يكي را از ميان جمعي ببينم روز او را مي شناسم.)  
سِرِّ النَّاسُ مَعادِن داد دست كه رسول آن را پي چه گفته است من ز خاك تن بدانم اندر آن چند نقد است و چه دارد ازو زكان در يكي كان زرِّ بي اندازه درج وآن دگر دخلش بود كمتر ز خرج همچو مجنون بو كنم من خاك را خاكِ ليلي را بيابم بي خطا بو كنم دانم ز هر پيراهني گر بود يوسف وگر آهِرمَني همچو احمد ك برد بو از يَمن زآن نصيبي يافت اين بينيِّ من كه كدامين خاك همسايه زر است يا كدامين خاك صِفر و ابتَر است سِرِّ النَّاسُ مَعَادِن:  
ياد النَّاسُ معادن هين بيار معدني باشد فزون از صد هزار (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2066/ 2) دست دادن: آشكار گشتن.  
خاك تن: بعض شارحان از جمله نيكلسون آن را به معني متدوال تفسير كرده اند (خاك بدن) كه در اين صورت مفهوم نيست، خاك بدن چيست تا از بوئيدن آن مقدار نقدينه معين شود. و بعضي آن را آشنايي با مردم معني كرده اند، و نقد و كان را فهم و دانش.  
يكي از معني هاي تن، تنه و جسم است.  
پيلان تو را رفتن با دست و تن كوه دندان نهنگ و دل و انديشه كندا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 420  
در اين صورت «خاك تن» به معني حجم خاك است. (من با ديدن خاك انباشته مي توانم بگويم درون آن گنجي است يا نه.) و البته مي توان گفت به معني ديگر آن (از راه آشنايي با جسم به ميزان عقل راه يافتن) نيز تلميح دارد.  
چون مجنون بو كردن: ظاهرا گرفته از بيت زير است:  
ارادُوا لِيَخفُوا قَبرَهُ عَن مُحِبِّه فَطِيبُ تُرَابِ القَبرِ دَلَّ عَلَي القَبر (خواستند گور او را از دوست دار او بپوشانند ولي بوي خوش خاك گور بر گور راهنماست.) اين بيت را به مجنون نسبت داده اند و گفته اند درباره ليلي است. ولي در معجم الشعراء (ص 372) به نام مسلم بن وليد (صريع الغواني) ثبت شده و نوشته است در مرثيه داود بن يزيد سروده شده.  
گر بود يوسف: گرفته از قرآن كريم است: إِنِّي لَأَجِدُ رِيحَ يُوسُفَ لَوْ لا أَنْ تُفَنِّدُونِ (. يوسف، 94)  
يا چو بوي يوسف خوب لطيف مي زند بر جان يعقوب نحيف بو از يمن:  
چون دم رحمان بُوَد كآن از يمن مي رسد سوي مُحَمَّد بي دهن در بيت هاي پيش گفت خاصيتي كه در هر يك از حس هاست بخششي از حق تعالي است. در بيت هاي مورد بحث كه هر يك نشان دهنده قوت يكي از حاسه هاست تلميحي است بدانكه درون هر كس را از ظاهر او مي توان شناخت.  
گفت يك، نك خاصيت در پنجه ام كه كمندي افكنم طولِ عَلَم همچو احمد كه كمند انداخت جانش تا كمندش برد سوي آسمانش گفت حقَّش اي كمند اندازِ بيت آن زِ من دان مَا رَمَيتَ اذ رَمَيت پس بپرسيدند زآن شه كاي سَنَد مر تو را خاصيّت اندر چه بود؟ گفت در ريشم بود خاصيَّتم كه رهانم مجرمان را از نِقم مجرمان را چون به جلّادان دهند چون بجنبد ريش من ز ايشان رهند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 421  
چون بجنبانم به رحمت ريش را طي كنند آن قتل و آن تشويش را قوم گفتندش كه قطبِ ما تُوي كه خلاص روز مِخنَتمان شوي «30» طل علم: از معني هاي «علم»، منار و ديگري كوه دراز است و از «طول علم» ديوار بلند مقصود است. (من بر ديوار بلند كمند مي افكنم و بالا مي روم.) كمند انداختن جان احمد: اشارت به معراج رفتن آن حضرت است.  
كمند انداز بيت: اشارت است به رفتن آن حضرت به بيت المعمور در شب معراج.  
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ:  
ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ راست دان هرچه كارد جان بود از جان جان (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2516/ 2) نِقَم: جمع نِقمه: كيفر. (گفت من چون ريش خود را بجنبانم، مأموران كيفر، دست از گناهكار بر مي دارند و او را رها مي سازند.)  
چون سگي بانگي بزد از سوي راست گفت مي گويد كه سلطان با شماست خاك بو كرد آن دگر از رَبوه اي گفت اين هست از وثاق بيوه اي پس كمند انداخت استاد كمند تا شدند آن سويِ ديوار بلند جاي ديگر خاك را چون بوي كرد گفت خاك مخزنِ شاهي است فرد نقب زن زد نقب در مخزن رسيد هر يكي از مخزن اسبابي كشيد بس زر و زربفت و گوهرهاي زفت قوم بردند و نهان كردند تفت شه معيَّن ديده منزلگاهشان حِليه و نام و پناه و راهشان خويش را دزديد از ايشان بازگشت روز در ديوان بگفت آن سرگذشت پس روان گشتند سر هنگان مست تا كه دزدان را گرفتند و ببست دست بسته سوي ديوان آمدند وز نهيب جان خود لرزان شدند چونكه استادند پيش تخت شاه يار شبشان بود ان شاه چو ماه \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(30) در حاشيه نسخه اساس:  
بعد از آن جمله به هم بيرون شدند سوي قصر آن شه ميمون شدند   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 422  
آنكه چشمش شب به هر كه انداختي روز ديدي بي شكش بشناختي شاه را بر تخت ديد و گفت اين بود با ما دوش شب گرد و قرين آنكه چندين خاصيت در ريش اوست اين گرفت ما هم از تفتيش اوست رَبوَه: پشته.  
وثاق: اطاق، اتاق. (با بوئيدن خاك گفت اينجا خانه بيوه زني است.) حليه: شكل و هيأت ظاهري.  
دزديدن: نهان كردن. (شاه محمود نهاني از جمعشان بيرون رفت.) ببست: ببستند.  
انقروي و به پيروي از او نيكلسون و بعض شارحان از اين داستان تأويل هاي عرفاني كرده اند: سلطان محمود را كنايت از خدا دانسته اند كه بامفهوم بيت 2907/ 6:  
وقت آن شد اي شه مكتوم سير كز كرم ريشي بجنباني به خير منافات تمام دارد.  
دزدان را روح حيواني، و عقل جزئي و مخزن شاهي را خزينه علم الهي و كمند را همَّت، تأويل كرده اند كه بسيار دور از حقيقت است.  
اين داستان تمثيلي است براي بهتر فهماندن مطلبي كه در بيت هاي پيش آمده بود. البته از بيت 2858/ 6 به بعد بيت ها تأويل ديگري مي يابد.  
عارف شه بود چشمش لاجرم بر گشاد از معرفت لب با حَشَم گفت وَهوَ مَعَكُم اين شاه بود فعل ما مي ديد و سِرمان مي شنود چشم من ره بُرد شب شه را شناخت جمله شب با روي ماهش عشق باخت امَّتِ خود را بخواهم من از او كو نگرداند ز عارف هيچ رو چشم عارف دان امان هر دو كون كه بدو يابيد هر بهرام عون زآن محمّد شافع هر داغ بود كه ز جز شه چشم او مازاغ بود در شب دنيا كه محجوب است شِيد ناظر حق بود و زو بودش اميد از الَم نَشرَح دو چشمش سرمه يافت ديد آنچه جبرئيل آن بر نتافت مر يتيمي را كه سرمه حق كشد گردد او دُرِّ يتيم با رشد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 423  
نور او بر ذرّه ها غالب شود آنچنان مطلوب را طالب شود در نظر بودش مقاماتُ العِباد لاجرم نامش خدا شاهد نهاد آلت شاهد زبان و چشم تيز كه ز شب خيزش ندارد سِر گريز عارف شه بود چشمش ...: اشارت است به بيت 2822- 2821/ 6، و سخن دزد كه هر كه را شب در تاريكي بينم روز او را مي شناسم.  
حَشَم: كنايت از همراهان.  
وَ هُوَ مَعَكُمْ: و او با شماست. اشارت است به قرآن كريم (حديد، 4) ره بُردن: شناختن. (اين همان يار ديشبي است او را شناختم و همه شب با خيال من بود.) امَّتِ خود را ...: نجات دوستان را از او خواهم خواست.  
بَهرام: معني هايي چند دارد مناسب ترين آنها در اين بيت پادشاه و يا صاحب قدرت است.  
عون: ياري. (عارف به هر كه با ديده محبت نگريست او را در دو جهان امان داد.) داغ: شارحان آن را گونه گون معني كرده اند: علامت، درد، رنج. ولي هيچ يك از اين معني ها با شفاعت سازگار نيست و تعبير از «داغ» به نشان معصيت تكلفي است. داغ كنايت از سوخته است. و اشارت است به حديثي طولاني از ابن عباس كه درباره شفاعت روز محشر است. گناهكاران به يك يك پيمبران بزرگ متوسل مي شوند و پاسخ رد مي شنوند پس نزد رسول (ص) مي روند و او نزد خدا آنان را شفاعت مي كند و پروردگار مي فرمايد:  
فَاذهَب فَاخرِج مِنَ النَّارِ كَانَ فِي قَلبِهِ من الخَير.  
(كنزالعمال، ج 14، حديث شماره 39754) مَا زَاغ: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3954/ 1.  
در شبِ دنيا ...: در شبي كه خورشيد پنهان و جهان تاريك بود به معراج رفت. (نگاه كنيد به: كشف الاسرار، ج 10، ص 538) الَم نَشرَح:  
وامدار شرح اينم نك گرو ور شتابستت ز الم نشرح شنو (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2355/ 3)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 424  
سرمه يافتن: تيز بين شدن. (در چشم دل او سرمه كشيد تا ديد آن قوت يافت.) دو چشم و الم نشرح: در آن تلميحي است به رَوشي كه براي زدودن درد چشم متداول بود و اكنون هم هست. بر سر آن كس كه چشمش را آفتي است پارچه اي مي افكنند و ظرف آبي پيش روي او مي نهند و هفت بار الم نشرح مي خوانند و با هر بار خواندن گندمي در آب مي افكنند و اگر بر روي گندم ها حباب خردي پديد مي آمد نشان بهبود چشم بود.  
ديد آنچه جبرئيل: اشارت است به گفته جبرئيل:  
لَو دَنَوتُ انمُلَة لَاحتَرَقتُ  
: اگر سر انگشتي پيش آيم خواهم سوخت. (مناقب آل ابي طالب، ج 1، ص 179، بحارالانوار، ج 18، ص 382) و آن هنگامي بود كه از پس روي رسول باز ايستاد و او وي را فرمود با من بيا.  
سرمه كشيدن حق: ديده جان را به نور وحي روشن كردن.  
درّيتيم: گوهر گران بها.  
نور او بر ذرّه ها ...: چنانكه ذرّه تابش خورشيد ديده مي شود، و با نبودن خورشيد محو مي نمايد موجودات جهان برابر رسول چنين اند. و به خاطر اين رفعت مقام است كه منظور نظر حق تعالي است.  
مَقامات العباد: جايگاه و مرتبت بندگان. چون رسول از مرتبت هر يك از بندگان حق آگاهي دارد حق تعالي او را شاهد خواند كه: إِنَّا أَرْسَلْناكَ شاهِداً وَ مُبَشِّراً وَ نَذِيراً. (احزاب، 45) شب خيز: آنكه شب براي عبادت بر مي خيزد. و در بيت كنايت از آگاهي است، چنانكه مي دانيم گواه در محضر قاضي با دو وسيلت آنچه را رخ داده معلوم مي سازد. چشمي كه ديده، و زباني كه ديده را بيان مي كند. او با ديده تيزبين، آنچه را از ديگران نهان است مي بيند. (در آن اشارتي است به آگاهي رسول از حقيقت هايي كه از ديگران نهفته است. و در بيت هاي آينده توضيح بيشتري آمده است.) در داستان گذشته گفته شد هريك از دزدان از نوعي هنر برخوردار بودند. يكي از آنان را قوّتي در ديده بود كه هركس را در تاريكي مي ديد در روشنايي مي شناخت. مولانا او را به عارفي همانند كرده است كه دلش به نور الهي روشن است و سرآمد چنين عارفان بلكه راهبر آنان رسول اكرم (ص) است.  
گر هزاران مدّعي سر بر زند گوش قاضي جانب شاهد كند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 425  
قاضيان را در حكومت اين فن است شاهد ايشان را دو چشم روشن است گفتِ شاهد زآن به جاي ديده است كو به ديده بي غرض سِز ديده است مدّعي ديده است اما با غرض پرده باشد ديده دل را غرض حق همي خواهد كه تو زاهد شوي تا غرض بگذاري و شاهد شوي كين غرض ها پرده ديده بود بر نظر چون پرده پيچيده بود پس نبيند جمله را با طِمّ و رِم حُبُّكَ الاشياءَ يُغمِي وَ يُصِمّ در دلش خورشيد چون نوري نشاند پيشش اختر را مقاديري نماند پس بديد او بي حجاب اسرار را سير روح مؤمن و كفّار را در زمين حق را و در چرخ سَمِي نيست پنهان تر ز روح آدمي باز كرد از رَطب و يابِس حق نَوَرد روح را مِن امرِ رَبِّي مُهر كرد پس چو ديد آن روح را چشم عزيز پس بر او پنهان نماند هيچ چيز شاهد مطلق بود در هر نزاع بشكند گُفتش خمار هر صُداع نام حق عدل است و شاهد آنِ اوست شاهد عدل است زين رو چشم دوست گوش قاضي جانب شاهد ...: آنچه قاضي را در صدور حكم مطمئن مي سازد گواهي شاهد است. گفته شاهد براي قاضي چنان اثر دارد كه گويي خود با دو چشم حادثه را ديده است.  
با غرض ...: هم مدعي از حقيقت آگاه است هم شاهد. اما غرض (سود خود) مدعي را وادار مي كند تا حق را ناديده بگيرد، ولي شاهد حقيقت را بدون غرض مي گويد.  
زاهد شدن: دل به دنيا و زينت هاي آن نبستن. (اگر دل به دنيا نبندي از حقيقت آگاه خواهي شد.) گذاردن غرض: رها كردن سودهاي دنياوي. (غرض هاي دنياوي پرده ديده مي شود و آدمي را از ديدن حقيقت باز مي دارد.) طِمّ و رِمّ:  
عقل تو قسمت شده بر صد مهم بر هزاران آرزو و طمّ و رم (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3287/ 4)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 426  
حُبُّكَ الاشياء:  
حُبُّكَ الاشياءَ يُعميك يُصِمّ نَفسُكَ السَّودَا جَنَت لَا تَختَصِم (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2710/ 2) در دلش: ضمير «ش» از ظاهر عبارت به شاهد باز مي گردد، اما به حقيقت، مرجع آن كسي است كه علم حقيقي از جانب پروردگار بر دل او افاضت شده و دلش را روشن كرده است بدين رو به علم صوري كه چون اختر برابر آفتاب است توجهي ندارد. و چنانكه اشارت شد مصداق اكمل اين تعريف رسول (ص) است.  
بي حجاب ديدن اسرار: حقيقت عالم براي او روشن است و آن را چنانكه هست مي بيند. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 750/ 6، و «داستان زيد» 3500/ 1 به بعد) سَمي: بلند.  
رطب و يابس: تر و خشك. گرفته از قرآن كريم است: وَ لا رَطْبٍ وَ لا يابِسٍ إِلَّا فِي كِتابٍ مُبِينٍ. (انعام، 59) مفسران كتاب مبين را علمُ اللّه معني كرده اند و يا آنچه در لوحِ محفوظ است.  
نورد: پيچ و تاب.  
نورد باز كردن: كنايت از گشادن. آشكار كردن.  
حق تعالي حقيقت هر چيز را آشكار فرموده و در كتاب مبين بيان شده. اما حقيقت روح را نهان داشته و مهر بر آن نهاده و پيمبر را فرموده است چون تو را از روح پرسند بگو: مِنْ أَمْرِ رَبِّي. (اسراء، 85)  
روح چون مِن امرِ رَبِّي مختفي است هر مثالي كه بگويم منتفي است و چشمي كه روح را ديد (چشم رسول (ص)) است. به هرچه حقيقت است رسيد و آنچه گويد حق است چراكه او شاهد مطلق است. خمار صداع شكستن: كنايت از دعوي را فصل كردن.  
وصف دزدي كه هنر او در قوّت چشم وي بود موجب شد مولانا سخن را به مشاهدت حقيقت بكشاند و قوّت سخن شاهد را كه مستند قاضي و فصل كننده دعوي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 427  
است بيان دارد. در اين بيت ها مي گويد: ديده اي حقيقت بين است كه از غرض هاي نفساني پاك باشد چراكه غرض ها پدره چشم دل است، اگر كنار رفت هيچ چيز پوشيده نمي ماند. چنانكه در دفتر نخست در داستان زيد بيان شد.  
منظر حق دل بود در دو سرا كه نظر در شاهد آيد شاه را عشقِ حقّ و سِرِّ شاهد بازيش بود مايه جمله پرده سازيش پس از آن لَولاك گفت اندر لِقا در شب معراج شاهد باز ما اين قضا بر نيك و بد حاكم بود بر قضا شاهد نه حاكم مي شود شد اسير آن قضا مير قضا شاد باش اي چشم تيز مرتضي منظر حق دل بود ...:  
گفت لَا يَنظُر الَي تَصوِيرِكُم فَابتَغُوا ذَا القَلبِ فِي تَدبيرِكُم  
من ز صاحب دل كنم در تو نظر نه به نقش سجده و ايثارِ زر (نگاه كنيد به: ذيل بيت 870 869/ 5) و در «شاهد» اشارتي است به قرآن كريم درباره رسول (ص): إِنَّا أَرْسَلْناكَ شاهِداً وَ مُبَشِّراً وَ نَذِيراً. (احزاب، 45) پرده سازي: نهان داشتن، پنهان كردن. (عشقي كه حق به رسول (ص) داشت موجب گرديد كه جز او ديگري اسرار را در نيابد.) و مضمون اين بيت تأكيدي است بر مضمون بيت 2877/ 6.  
لَولَاك: اشارت است به فرموده حق تعالي رسول (ص) را در معراج:  
لَولَاكَ لَمَا خَلَقتُ الافلاكَ  
. پس سري كه مغز آن افلاك بود اندر آخر خواجه لولاك بود اين قضا ...: حكم قاضي چنانكه اشارت شد، پايان دهنده دعوي است. اما آنچه موجب صدور اين حكم است، گواهي شاهد است و اگر شاهدي نبود حكمي صادر نشود.  
مولانا از جمله «لولاك ...» نتيجه اي عارفانه مي گيرد و عبارت را توجيهي ظريف مي كند: رسول (ص) شاهد فرموده حق است، و چنانكه شاهد موجب صدور حكم است  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 428  
و اگر شاهدي نبود حكمي صادر نمي شود، آفرينش رسول موجب آفريدن جهان گرديد و اگر او نبود جهان آفريده نمي شد.  
مير قضا اسير قضا شدن: نه به آن معني است كه پروردگار محكوم حكم گرديد چنانكه بعضي گفته اند (معاذاللّه)، بلكه معني آن اين است كه خواست هر دو يكي گشت.  
چون قضاي حق رضاي بنده شد حكم او را بنده اي خواهنده شد چشم مُرتَضي: چشم مورد توجه و عنايت.  
عارف از معروف بس درخواست كرد كاي رقيبِ ما تو اندر گرم و سرد اي مُشير ما تو اندر خير و شر از اشارت هات دل مان بي خبر اي يَرَانّا لَا نَرَاهُ روز و شب چشم بند ما شده ديدِ سبب چشم من از چشم‌ها بگزيده شد تا كه در شب آفتابم ديده شد لطف معروف تو بود آن اي بَهي پس كَمالُ البِرِّ فِي اتمَامِهِ يَا رَب اتمِم نُورَنَا فِي السَّاهِرَه وَانجِنَا مِن مُفضِحَاتٍ قَاهِرَه يار شب را روز مهجوري مده جان قُربت ديده را دوري مده بُعد تو مرگي است با درد و نكال خاصه بُعدي كه بود بَعدَ الوِصَال آنكه ديده استت مكن ناديده اش آب زن بر سبزه باليده اش من نكردم لاابالِي در رَوِش تو مكن هم لاابَالي در خَلِش هين مران از روي خود او را بعيد آنكه او يك بار آن روي تو ديد ديدِ روي جز تو شد غُلِّ گلو كُلُّ شَي‌ءٍ مَا سِوَي اللَّه باطِلٌ باطل اند و مي نمايندم رشد زآنكه باطل باطلان را مي كشد ذَرّه ذَرّه كاندرين ارض و سماست جنس خود را هر يكي چون كهرباست معده نان را مي كشد تا مُستَقَر مي كَشد مر آب را تَفِّ جگر چشم، جَذّاب بُتان زين كوي ها مغز، جويان از گلستان بوي ها زآنكه حسِّ چشم آمد رنگ كش مغز و بيني مي كشد بوهاي خوش زين كشش ها اي خداي رازدان تو به جذب لطف خود مان ده امان غالبي بر جاذبان اي مشتري شايد ار درماندگان را واخري شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 429  
عارف: آنكه شناساي حضرت حق است.  
معروف: كنايت از خداي متعال كه چيزي از حال بندگان بر او پوشيده نيست. و اوست كه به دل بنده مي اندازد تا كاري كند، حالي كه بنده را از اين اشارت خبري نيست.  
يَرانا لانَراهُ: او مي بيند ما را ما او را نمي بينيم. در اين بيت تلميحي است به دزدي كه شب محمود را ديد و روز او را شناخت و دانست آنكه با آنان بوده همين شاه است.  
چشم بند ...: تو را كه مسبب اسبابي نمي بينيم و براي شناخت حادثه ها به سبب هاي ظاهري رو مي آوريم.  
چشم بر اسباب از چه دوختيم گر ز خوش چشمان كرشم آموختيم چشمِ من: اشارت است بدانكه شاه را در شب ديد. (چشم من از ديگران قوي تر بود شب تو را ديدم و اكنون تو را شناختم.) ولي از «چشم» مقصود چشم عارف است.  
بَهي: خوب، نيكو، زيبا.  
كَمَالُ البِرّ ...: كامل ساختن نيكي در تمام ساختن آن است.  
يَا رَب اتمِم ...: اي پروردگار روشني ما را در روز رستاخيز كامل كن و ما را از رسوايي هاي مقهور كننده رهايي بخش. در اين بيت اشارتي است به قرآن كريم درباره رسول (ص) و مؤمنان: يَقُولُونَ رَبَّنا أَتْمِمْ لَنا نُورَنا وَ اغْفِرْ لَنا إِنَّكَ عَلي كُلِّ شَيْ‌ءٍ قَدِيرٌ. (تحريم، 8) يار شب: آنان كه شب را به ياد خدا به سر مي برند و خدا از آنان به الْمُسْتَغْفِرِينَ بِالْأَسْحارِ (آل عمران، 17) تعبير مي كند، و در آن تلميحي است بدان كس كه در شب محمود را شناخت.  
قربت ديده: از نعمت نزديكي برخوردار بوده. (آن را كه شب به ياد تو به سر برده و با آن ياد به تو نزديك شده از درگاهت مران.) سبزه باليده: سبزه اي كه زماني بر آن رفته. (پس از بريدن از تو چندي در اين جهان به سر برده و تو را پرستش كرده پس كِشته او را بي آب مگذار و بدو عنايتي فرما.) لاابالِي: لاقيدي، سهل انگاري. (جمله فعليه در معني اسمي به كار رفته.) خَلِش: (در لغت) فروبردن چيزي نوك باريك در چيزي، و در اين بيت به معني عذاب كردن است. (من خودسرانه تو را نافرماني نكردم پس تو هم لاابالي وار مرا عذاب نكن.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 430  
لاابالي وار آزادش كنيم وآن خطاها را همه خط برزنيم (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1846/ 5) غُلِّ گلو: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1119/ 4.  
كُلُّ شَي‌ءٍ ...: گرفته از شعر لبيد شاعر معروف عصر جاهلي است:  
الَا كُلُّ شَي‌ءٍ مَا خَلا اللَّهِ بَاطِلٌ وَ كُلُّ نَعِيم لَا مُحالَةَ زائِل (آگاه باش هر چيز جز خدا باطل است و هر نعمتي سرانجام از ميان رفتني است.) مُستقَر: جاي قرار.  
رنگ كش: جاذب رنگ. چشم رنگ ها را جذب مي كند و بيني بوي ها را.  
مشتري: اشارت است به قرآن كريم: إِنَّ اللَّهَ اشْتَري مِنَ الْمُؤْمِنِينَ أَنْفُسَهُمْ وَ أَمْوالَهُمْ. (.. توبه، 111)  
لب ببسته مست در بيع و شري مشتري بي حد كه اللَّهُ اشتَري دزدي كه شب شاه محمود را ديد و فردايش او را شناخت و از او بخشش خواست، رمز بنده اي است كه از بزرگي و بزرگواري خدا آگاه است. چراكه روح او قربت ديده و پيش از آنكه در كالبد قرار گيرد در قرت حق بوده و اكنون از او دور گشته است. او در زندان تن خطاها كرده، اما از حد نگذرانده چراكه به هر حال او را خداي يكتاي خود دانسته و مي داند كه إِنَّ اللَّهَ لا يَغْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَ يَغْفِرُ ما دُونَ ذلِكَ لِمَنْ يَشاءُ. (نساء، 116) پس از او مي خواهد بر او منت نهد رسوايش نگرداند و نور او را كامل گرداند. و سرانجام او را از قيد ادراك هاي حسي و لذت هاي دنياوي برهاند و به قرب خود برساند.  
روبه شه آورد چون تشنه به ابر آنكه بود اندر شب قدر آنِ بدر چون لسان و جان او بود آنِ او آنِ او با او بوَد گستاخ گو گفت ما گشتيم چون جان بند طين آفتاب جان توي در يوم دين وقت آن شد اي شه مكتوم سير كز كرم ريشي بجنباني به خير هر يكي خاصيّت خود را نمود آن هنرها جمله بدبختي فزود آن هنرها گردن ما را ببست زآن مَناصب سر نگوساريم و پست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 431  
آن هنر فِي جِيدِنَا حَبلٌ مَسَد روز مردن نيست زآن فن ها مدد جز همان خاصيّتِ آن خوش حواس كه به شب بُد چشم او سلطان شناس آن هنرها جمله غول راه بود غير چشمي كو ز شه آگاه بود شاه را شرم از وي آمد روز بار كه به شب بر روي شه بودش نَظار وآن سگ آگاه از شاه وَداد خود سگ كهفش لقب بايد نهاد خاصيت در گوش هم نيكو بود كو به بانگ سگ ز شير آگه شود سگ چو بيدار است شب چون پاسبان بي خبر نبود ز شبخيز شهان هين ز بد نامان نبايد ننگ داشت هوش بر اسرارشان بايد گماشت هر كه او يك بار خود بدنام شد خود نبايد جُست و خام شد اي بسا زر كه سيه تابش كنند تا شود آمن ز تاراج و گزند رو به شه آورد ...: دزدي كه هنر او در چشم او بود.  
شبِ قدر: كنايت از شبي كه در ان شاه را ديد.  
آن بدر: «بدر» استعارت از شاه است و اينكه دزد را خاص بدر خوانده براي آن است كه در آن شب از ميان دزدان تنها او بود كه شاه را چنانكه بايد ديد، و فردا او را شناخت.  
آنِ او: خاص شده. چون آن دزد با ديدن شاه خود را در او محو كرد، پس اجزاء او- از جمله زبان و جان- خاص شاه شد بدين رو گستاخانه با وي سخن راند.  
جان بند طين: جان گرفتار جسم.  
مكتوم سير: پوشيده رفتار. ناشناس رَو.  
ريشي بجنباني: اشارت است به بيت 2838/ 6.  
حَبلٌ مَسد: گرفته از قرآن كريم است درباره زن ابولهب: فِي جِيدِها حَبْلٌ مِنْ مَسَدٍ: در گردن اوست ريسماني از ليف خرما. (مسد، 5) خوش حَواس: آنكه چشم شناسا داشت.  
آن هنرها: اشارت است به هنرهاي دزدان ديگر، ولي در معني اشارت است به آنچه جز ديده حقيقت بين است، ديده اي كه با آن خدا را مي توان شناخت.  
غول راه: كنايت از گمراه كننده. سود ندهنده.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 432  
نَظار: نظاره. نگرنده.  
بر سر آن جيفه گروهي نظار بر صفت كركس مردار خوار سگ آگاه: اشارت است به سگي كه در آن شب بانگ كرد و آن دزد گفت مي گويد شاه با شماست. (2840/ 6).  
خاصيت در گوش ...: دزدي كه هنر او در گوش او بود نيز هنري ارزنده داشت، چراكه هرچند خود شاه را نشناخت، اما با وسيلت- بانگ سگ- دانست شاه با آنهاست.  
تنها دزدي كه هنر او در چشم او بود، در آن شب شاه را ديد و روز كه با رفيقان خود به حضور او رسيد او را شناخت و بدو گفت ما از هنرهاي خود زيان ديديم. هنر تو (ريش جنباندن) است كه مي تواند ما را ياري دهد و چنانكه در داستان آمده بود هنر او- چشم شه بين- موجب بخشش مي شود.  
مولانا چنانكه شيوه اوست از داستان، نتيجه اي عارفانه مي گيرد و سخن را به شب زنده داران بيدار دل مي كشاند كه ديده حق بين دارند و بي واسطه خدا را مي شناسند و آنان كه از گفته ديگران با خدا آشنا مي شوند، نيز راهي بدو مي برند. و سرانجام به نكته اي اشارت مي كند كه باز هم در مطاوي مثنوي آمده است و آن اينكه بر ظاهر كسان نبايد حكم كرد و با درويشان بايد در آميخت. ميان اين گروه كساني هستند كه خود را زشت مي نمايانند تا مردم فريفته شان نشوند. (نگاه كنيد به: شرح مثنوي: دفتر دوم، ص 624) چنين كس ديگر در پي نام نيست چه اگر نام جويد خام است. او همچون زر آغشته به گل است كه تنها گوهر شناسان ارزش آن را مي دانند. و بدين مناسبت رشته سخن را به داستان گوهر پنهان در گل مي كشاند.

**قصّه آنكه گاو بحري گوهر كاويان از قعر دريا برآوَرَد، شب بر ساحل دريا نهد، در درخش و تاب آن مي چرد. بازرگان از كمين برون آيد، چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد، بازرگان به لجم و گل تيره گوهر را بپوشاند و بر درخت گريزد الي آخر القصّةِ وَ التّقريب‌**

قصّه آنكه گاو بحري گوهر كاويان از قعر دريا برآوَرَد، شب بر ساحل دريا نهد، در درخش و تاب آن مي چرد. بازرگان از كمين برون آيد، چون گاو از گوهر دورتر رفته باشد، بازرگان به لجم و گل تيره گوهر را بپوشاند و بر درخت گريزد الي آخر القصّةِ وَ التّقريب  
گاو آبي گوهر از بحر آورد بنهد اندر مرج و گردش مي چرد در شعاع نور گوهر گاو آب مي چرد از سنبل و سوسن شتاب زآن فكنده گاو آبي عنبر است كه غذالش نرگس و نيلوفر است هركه باشد قوت او نور جلال چون نزايد از لبش سحر حلال؟ هركه چون زنبور، وَحيَستش نَفَل چون نباشد خانه او پر عسل؟ مي چرد در نورِ گوهر آن بقر ناگهان گردد ز گوهر دورتر تاجري بر دُر نهد لجم «31» سياه تا شود تاريك مرج و سبزه گاو پس گريزد مرد تاجر بر درخت گاوجويان مرد را با شاخ ساخت بيست بار آن گاو تازد گِرد مرج تا كند آن خصم را در شاخ دَرج چون از او نوميد گردد گاونر آيد آنجا كه نهاده بُد گهر لجم بيند فوق دُرِّ شاهوار پس ز طين بگريزد او ابليس وار كآن بليس از متن طين كور و كر است گاو كي داند كه در گِل گوهر است اهبِطوا افكند جان را در حَضيض از نمازش كرد محروم اين مَحيض اي رفيقان زين مَقيل وزآن مقال اتَّقُوا انَّ الهَوَي حَيضُ الرِّجال اهبَطُوا افكند جان را در بدن تا به گِل پنهان بود دُرِّ عَدن تاجرش داند وليكن گاو ني اهل دل دانند و هر گِل كاو ني \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(31) در نسخه اساس: لحم.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 434  
هر گلي كاندر دل او گوهري است گوهرش غمّاز طين ديگري است وآن گلي كز رَشِّ حق نوري نيافت صحبت گِل هاي پُر دُر بر نتافت اين سخن پايان ندارد موش ما هست بر لب هايِ جو بر گوش ما اين داستان ظاهرا از واژه «گوهر شب چراغ» گرفته شده است. درباره آن آمده است: شب چون چراغ مي درخشد. گويند گاوي در درياست و شب ها براي چرا از دريا بر مي ايد و اين گوهر را از دهان خود بر زمين مي گذارد و به روشنايي آن چرا مي كند. (فرهنگ نظام، برهان قاطع، انجمن آرا، آنندراج) در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي از يادداشت مرحوم مينوي از داراب نامه طرسوسي (ص 212) شرحي آمده است كه‌گاوان به شب از دريا در مي آيند. هر گاوي گوهري در دهان گرفته بودي و به روشنايي آن گوهر چرا كردندي.  
در قصص الانبياء جويري (ص 175) در وصف مسجدي كه سليمان (ع) ساخت آمده است: هر قنديل را يك گوهر شب چراغ در نهادند تا شب به چراغ و شمع حاجت نباشد.  
لجم: در لغت نامه «لَجم» و «لَجَم» ضبط شده: گل تيره، لاي سياه ته حوض.  
گاو آب: گاو دريايي. عنبر از دل گاو دريايي به دست مي آيد. (عجائب المخلوقات، ذيل بَقَرُ البَحر) فكنده: فضله، مدفوع.  
عَنبَر: ماده اي است چرب و كدر و خاكستري رنگ كه از درون ماهي مخصوص گرفته مي شود. در كتاب هاي جانور شناسي قديم، نيز فرهنگ ها، عنبر و منشأ آن را گونه گون وصف كرده اند.  
هركه باشد ...: آنكه علم او از افاضت الهي بود، آنچه گويد گفته حق است، چنانكه گاو درياي چون نرگس و نيلوفر مي چرد فضله او عنبر است.  
زنبور و وحي: اشارت است به قرآن كريم: وَ أَوْحي رَبُّكَ إِلَي النَّحْلِ أَنِ اتَّخِذِي مِنَ الْجِبالِ بُيُوتاً. (نحل، 68) نَفَل: غنيمت، بخشش.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 435  
كآن بليس از متن طين ...: متن طين اشارت است به نفحه اي كه حق تعالي در كالبد خاكي آدم دميد. ابليس آن را نديد و تنها جسم خاكي را ديد چنانكه گل چون بر روي گوهر افكنده شد گاو نتوانست گوهر را ببيند.  
اهبِطُوا افكند ...: گرفته از قرآن كريم است خطاب به آدم و حوا كه در چند جاي از قرآن كريم آمده است.  
محيض: در حالت حيض بودن. چنانكه در فقه اسلامي آمده است، حيض موجب برداشته شدن تكليف نماز از حائض است. (چنانكه حيض موجب برداشته شدن تكليف نماز است و محروم بودن از قرب حضرت حق، نزول جان از عالم علوي و قرار گرفتن آن در كالبد و به سر بردن در عالم سفلي، حالت قرب از حق را از آن سلب كرد.) مقيل: هم به معني مصدر، خفتن در نيم روز، هم به معني جاي خفتن است و در تعبير مولانا معني اسم مكان مي دهد، و از « «اهبطوا» مقصود فرود آمدن جان از عالم علوي به عالم سفلي است و از مقيل جسم مقصود است كه جايگاه جان و منشأ هواهاي نفساني است.  
مقال: گفتار. (از اين دو مقيل و مقال «اهبِطُوا» بايد پرهيز كرد.) اتقوا ...: بپرهيزيد كه هواي نفساني آدمي را از قرب حق باز مي دارد چنانكه حيض، زنان را از تقرب به خدا در نماز.  
دُرِّ عَدن: در آن اشارتي است به گفته بعض مورخان و مفسران كه آدم چون از بهشت برون شد و به دنيا آمد در سرزمين عدن جاي گرفت. (چنانكه دُر در گل پنهان است، جان در جسم مخفي است.) تاجرش داند ...: گوهري را كه در وجود آدم به وديعت نهاده شده، گوهر شناسان مي بينند. و دنيا پرستان از ديدن آن محروم اند.  
گل كاو: كنايت از دنيا پرستان كه رنج فراوان مي برند و از گنج حقيقت بهره نمي يابند.  
هر گلي ...: آنكس كه دلش به نور حق روشني يافته، با آن روشني، شناساي ديگران است كه:  
المُؤمِنُ مِرآةُ المُؤمنِ  
. رَشِّ حق: اشارت است به حديث:  
انَّ اللَّهَ خَلَقَ خَلقَهُ فِي ظُلمَةٍ ثُمَّ رَشَّ عَلَيهِم نُورَهُ فَمَن اصَابَهُ مِن ذَلِكَ انُّورِيَومَئِذٍ اهتَدَي وَ مَن أخطَا ضَلَّ.  
(المنهج القوي في شرح المثنوي،  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 436  
ج 1، ص 180) (آنكه چنان گوهريندارد با مردان خدا انس نيارد.) بر گوش بودن: شارحان هر يك به سليقه خود براي آن معنيي نوشته اند، نزديك ترين معني منتظر بودن است.  
كار مي كن تو به گوش آن مباش اندك اندك خاك چَه را مي تراش

**رجوع كردن به قصّه طلب كردن آن موش آن چغز را لب لب جو و كشيدن سر رشته تا چغز را در اب خبر شود از طلب او**

رجوع كردن به قصّه طلب كردن آن موش آن چغز را لب لب جو و كشيدن سر رشته تا چغز را در اب خبر شود از طلب او  
آن سرشته عشق رشته مي كشد بر اميد وصلِ چغز با رشد مي تند بر رشته دل دم به دم كه سر رشته به دست آورده ام همچو تاري شد دل و جان در شهود تا سَرِ رشته به من رويي نمود خود غُرابُ البَين آمد ناگهان بر شكار موش و بردش زآن مكان چون برآمد بر هوا موش از غُراب مُنسَحِب شد چغز نيز از قعرِ آب موش در منقار زاغ و چغز هم در هوا اويخته پا در رَتَم خلق مي گفتند زاغ از مكر و كَيد چغز آبي را چگونه كرد صيد چون شد اندر آب و چونش در ربود؟ چغز آبي كه شكار زاغ بود چغز گفتا اين سزاي آن كسي كو چوبي آبان شود جفت خسي سرشته عشق: كنايت از موش.  
چون تار شدن: باريك گشتن. (بر اثر رياضت و مجاهدت).  
شهود: در لغت ديدن است و حاضر بودن، و در اصطلاح عارفان حضور دل است به هرچه در آن حاضر است و نيز عبارت است از ديدار حق. (بسيار رياضت بايد، تا سالك را شهودي نصيب آيد.) غُرابُ البَين: زاغي كه منقار آن سرخ بود. زاغ سياه دشتي. و آن را شوم مي دانند گويند چون كسي از خانه به در شود و آن را ببيند ميان او و دوستانش جدايي افتد. (غياث اللغات) تا وصلتي دست داد، هجر پديد گشت.  
منحسب: كشيده.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 438  
رَتَم: ظبط آن در فرهنگ ها «رُتم» است و جمع آن «رَتمَه»: رشته اي كه براي يادآوري چيزي بر انگشت بندند. و رَتم گياهي است باريك، ثمر آن مانند لوبيا است.  
بي آب: بي آبرو. خرد. بي مقدار.  
هرچند موش عشق چغز را در دل پرورده بود و مي خواست از ديدارش بهره مند گردد، اما چون با او سنخيّت نداشت، دوستي او بر چغز شوم افتاد. آوردن اين داستان مقدمه اي است براي بحثي كه در بيت هاي بعد به ميان مي آيد و آن زيان دوستي با ناجنس است. نمونه كامل آن دوستيِ نفس است با عقل كه نفس بدكيش عقل نيك انديش رابه تباهي مي كشاند.  
اي فغان از يار ناجنس اي فغان همنشين نيك جوييد اي مِهان عقل را افغان ز نفسِ پر عُيوب همچو بينيِّ بدي بر روي خوب عقل مي گفتش كه جنسيَّت يقين از ره معني است ني از آب و طين هين مشو صورت پرست و اين مگو سِرِّ جنسيَّت به صورت در مجو صورت آمد چون جَماد و چون ججر نيست جامد را ز جنسيَّت خبر جان چو مور و تن چو دانه گندمي مي كشاند سو به سويش هر دمي مور داند كآن حُبوبِ مُرتَهَن مُستحيل و جنس من خواهد شدن آن يكي موري گرفت از راه جَو مورِ ديگر گندمي بگرفت و دَو جو سوي گندم نمي تازد ولي مور سوي مور مي آيد بلي رفتن جو سوي گندم تابع است مور را بين كه به جنسش راجع است تو مگو گندم چرا شد سويِ جَو چشم را بر خصصم نه ني بر گرو مور اسوَد بر سَر لَبدِ سياه موز پنهان دانه پيدا پيش راه عقل گويد چشم را نيكو نگر دانه هرگز كي رود بي دانه بَر زين سبب آمد سوي اصحاب كَلب هست صورت ها حبوب و مور قلب زآن شود عيسي سوي پاكان چرخ بُد قفص ها مختلف يك جنس فرخ اين قفص پيدا و آن فرخش نهان بي قفص كَش، كي قفص باشد روان اي خنك چشمي كه عقلستش امير عاقبت بين باشد و حَبر و قَرير فرق زشت و نغز از عقل آوريد ني ز چشمي كز سيه گفت و سپيد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 439  
چشم غرّه شد به خضراي دمن عقل گويد بر محكِّ ماش زن آفت مرغ است چشم كام بين مَخلَص مرغ است عقلِ دام بين دام ديگر بُد كه عقلش در نيافت وحيِ غايب بين بدين سو زآن شتافت جنس و ناجنس از خرد داني شناخت سوي صورت ها نشايد زود تاخت نيست جنسيّت به صورت لِي و لَك عيسي آمد در بَشَر جنس ملك بر كشيدش فوق اين نيلي حصار مرغ گردوني چو چغزش زاغ وار اي فغان از يار ناجنس: علي (ع) فرمايد:  
مُجَالِسَةُ اهلِ الهَوَي مَنسَاةُ لِلِايمان.  
(نهج البلاغه، خطبه 86) هرچند سخن مولانا عام است اما از يار ناجنس بخصوص نفس مقصود است كه با عقل مصاحبت دارد.  
مي گفتش: شمير «ش» به چغز باز مي گردد.  
جنسيَّت: در اين بيت ها به معني مصطلح آن نزد منطقيان نيست بلكه مقصود از جنسيت اشتراك در ادراك عقلاني است. انسان هاي نيك و بد از نظر منطقيان در جنس و نوع شركت دارند، ولي از نظر عارفان همه انسان ها، جنس يكديگر نيستند.  
صورت آمد ...: اگر جان در تن نباشد، تن را نه نموي است و نه حركتي، چون جماد.  
جان چو مور ...: اشارت است بدانكه قوت و حركت تن از جان است.  
حبوب مرتهن: حبوب جمع حب: دانه. مُرتهن: در لغت به گرو نهاده است ولي مولانا آن را به معني «به دست آورده» به كار برده است.  
مُستَحيل: تبديل شده.  
آن يكي موري ...: مثالي است براي روشن كردن معني جنسيّت. موري دانه گندمي را بر مي دارد و موري ديگر دانه جو را. هر دو مور به يك لانه مي روند، آنچه آن دو مور را با هم گرد مي آورد مور بودن است نه دانه در دهان داشتن.  
دو: دويد. نظير:  
خر ز دورش ديد و برگشت و گريز (گريخت) تا به زير كوه تازان نعل ريز شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 440  
گرو: كنايت از آنچه مور برداشته. (دانه جو و دانه گندم هر دو به يك لانه مي روند، اما به لانه رفتن آن دو دانه نا هم جنس تابع رفتن آن دو مور هم جنس است.) مور اسود: مثالي ديگر است براي نشان دادن آنكه قوت و حركت از جان است نه از تن.  
لِبد: نمد. (مور كه بر روي نمد سياه دانه را مي كشد پيدا نيست، اما حركت دانه نشان مي دهد كه آن را محركي است.) زين سبب آمد: بازگشت است به مطلب پيشين كه آنچه جاذب است جان است نه تن.  
چنانكه سگ اصحاب كهف به صورت سگ بود اما جنسِ سگ نبود.  
زآن شود ...: آنچه عيسي (ع) را به آسمان برد، جنسيت او با آسمانيان بود هر چند در تن، همچون ديگر مردمان مي نمود.  
قفص: كنايت از تن.  
فرخ: جوجه. كنايت از جان.  
قَرير: روشن.  
فرق زشت و نغز ...: زشتي و زيبايي را ديد عقل بيان مي دارد نه ديد حسّي، كه رنگ را تشخيص مي دهد.  
خضراي دمن: سبزه پارگين، سبزه تون. گرفته از حديث نبوي است:  
ايَّاكُم وَ خَضرَاءَ الدِّمَن.  
(نگاه كنيد به: ذيل بيت 2826/ 2) كام بين: كنايت از دانه نگر.  
دام ديگر: وسوسه هاي شيطاني و آنچه مانع از رسيدن بنده است به حق تعالي. عقلي كه نصيب انسان شده آن دام را نمي تواند ببيند. براي همين است كه خدا پيمبران را فرستاد تا مردم را راهنمايي كنند. مضمون بيت ها نكوهش دوستي با ناجنس است و مقصود از جنسيّت چنانكه نوشته شد جنسيت در اصطلاح منثقيان نيست و در داستان آينده توضيح و تفصيل بيشتري در اين باره آمده است.

**قصّه عبدالغوث و ربودن پريان او را و سال ها ميان پريان ساكن شدن او، و بعد از سال ها آمدن او به شهر و فرزندان خويش، و باز ناشكيفتن او از آن پريان به حكم جنسيّت و همدلي او با ايشان‌**

قصّه عبدالغوث و ربودن پريان او را و سال ها ميان پريان ساكن شدن او، و بعد از سال ها آمدن او به شهر و فرزندان خويش، و باز ناشكيفتن او از آن پريان به حكم جنسيّت و همدلي او با ايشان  
بود عبدالغوث هم جنس پري چون پري نه سال در پنهان پَري شد زنش را نسل از شوي دگر وآن يتيمانش ز مرگش در سَمَر كه مر او را گرگ زد يا رهزني يا فتاد اندر چهي يا مَكمَني جمله فرزندانش در اشغال مست خود نگفتندي كه بابايي بُدست بعد نه سال آمد او هم عاريه گشت پيدا باز شد مُتوارِيه يك مهي مهمان فرزندان خويش بود و زآن پس كس نديدش رنگ بيش بُرد هم جنسيِّ پريانش چنان كه ربايد روح را زخم سنان قصّه عبدالغوث: در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، مأخذي براي آن نوشته نشده. نيكلسون آن را مشابه داستان تَميم الدّاري دانسته است. اما در آن داستان تميم بر اثر طوفان به جزيره اي مي افتد و در آن جزيره با مردي عجيب الخلقه روبرو مي شود كه دست و پاي او در آهن مقيد است و او از ظهور رسول (ص) مي پرسد و تميم بدو مي گويد ظهور كرده است. و سرانجام تميم به مدينه باز مي گردد. در آن داستان از زن گرفتن و كودك آوردن نشاني نست. (نگاه كنيد به: حبيب السير، ج 4، ص 677- 678) به نظر مي رسد مولانا با احاطه اي كه به داستان هاي الف ليل و ليله داشته، اين داستان را بر اساس قصّه حسن زرگر بصري به نظم آورده است. در آن داستان حسن با زني از پريان وصلت مي كند و فرزنداني از او نصيبش مي شود. زن مي گريزد و حسن در پي او مي رود و سرانجام بدو مي رسد. داستان حسن زرگر از حكايت هفتصد و هفتاد و نه آن  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 442  
كتاب آغاز مي شود.  
پنهان پري: پنهان سير كردن. نهان بودن از ديده ها.  
از شوي ديگر ..: هرگاه شوي زني غايب شود، اگر شوي را مكنتي بود، زن بايد از آن هزينه كند و شوي ديگر كردن بر او حرام است. تا مرگ شوهرش محقق گردد و اگر او را مكنتي نبود حاكم شرع او را چهار سال مهلت مي دهد و در آن چهار سال بايد به جست و جو بپردازد و تفصيل آن در كتاب هاي فقهي است.  
ز مرگش در سمر: داستان مردن او را مي گفتند.  
در اشغَال مست: سرگرم كار.  
عَاريَه: در اين بيت به معني موقت و ناپايدار است (از آن جهت كه مال عاريتي نزد عاريت گيرنده موقتي است.) مُتوارِيَه: پنهان.  
زخم سنان: وجه شبه در زخم سنان و ربودن پريان روح را، سرعت است.  
چنانكه مي بينيم داستان عبدالغوث توضيحي است بر سروده مولانا در بيت 2972 كه جنسيت به صورت نيست، معني است. عبدالغوث صورت آدمي داشت اما از جنس پريان بودچون نزد پريان رفت و با آنان انس گرفت آن جنسيَّت قوي گشت. چون نزد آدميان باز گرديد نتوانست بماند و به سوي پريان رفت.  
چون بهشتي جنس جنَّت آمده است هم ز جنسيَّت شود يزدان پرست نه نَبي فرمود جود و مَحمَده شاخ جنَّت دان به دنيا آمده مهرها را جمله جنس مهر خوان قهرها را جمله جنس قهر دان لَاابالِي لَاابالِي آورد زآنكه جنس هم بوند اند خِرَد بود جنسيَّت در ادريس از نجوم هشت سال او با زُحل بد در قُدوم در مشارِق در مغارِب يار او هم حديث و محرمِ آثار او بعد غيبت چونكه آورد او قدوم در زمين مي گفت او درسِ نجوم پيش او استارگان خوش صف زده اختران در درس او حاضر شده آنچنانكه خَلق آوازِ نجوم مي شنيدند از خصوص و از عمونم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 443  
بهشتي جنس جنّت ...: انقروي و به پيروي از او بعض شارحان مستند اين بيت را الطَّيِّبُونَ لِلطَّيِّباتِ (نور، 26) دانسته اند. ولي آن آيه در باره زناشويي است. مضمون بيت با آيه 108 سوره هود وَ أَمَّا الَّذِينَ سُعِدُوا فَفِي الْجَنَّةِ خالِدِينَ فِيها مناسب تر است.  
جود و مَحمَده:  
اين سخا شاخي است از سرو بهشت واي او كز كف چنين شاخي بهشت (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1268/ 2) مهرها را جمله ...: همه محبت ها و قهر ها از محبت و قهر حق تعالي برخاسته است.  
ادريس و جنسيَّتِ او با نجوم: او اول كس است كه حكمت و علوم نجوم را استخراج كرد و خداي عزّ و جل اسرار فلك و تركيب آن و نقطه اجتماع كواكب را در فلك و عدد سنين و ساب را بدو آموخت. (لغت نامه، به نقل از تاريخ الحكماء قفطي) هشت سال بودن ادريس با زحل: مستند اين مطلب، نيز آنچه در بيت ها درباره صف زدن ستارگان نزد ادريس و شنيدن مردم آواز نجوم را آمده است معلوم نشد. اما درباره رفتن ادريس به آسمان، مفسران ذيل آيه 57 سوره مريم نوشته اند، وي در آسمان چهارم است و در قصه هاي قرآن آمده است كه ادريس از عزرائيل خواست او را قبض روح كند و ديگر بار جان را به تن او باز گرداند و او چنين كرد سپس از وي خواست او را به دوزخ برد و از دوزخ به بهشت و او به امر خدا چنين كرد. چون در بهشت رفت از آنجا بيرون نشد. (تلخيص از قصص قرآن سور آبادي) و شعر سنايي:  
بمير اي دوست پيش از مرگ اگر عمر ابد خواهي كه ادريس از چنين مردن بهشتي گشت پيش از ما اشارت بدان مطلب است.  
جذب جنسيّت كشيده تا زمين اختران را پيش او كرده مُبين هر يكي نام خود و احوال خود بازگفته پيش او شرح رَصَد چيست جنسيّت يكي نوع نظر كه بد آن يابند ره در همدگر آن نظر كه كرد حق در وي نهان چون نهد در تو تو گردي جنس آن شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 444  
هر طرف چه مي كشد تن را؟ نظر بي خبر را كي كشاند؟ با خبر چون كه اندر مرد خوي زن نهد او مخنَّث گردد و گان مي دهد چون نهد در زن خدا خوي نري طالب زن گردد آن زن سَعتَري چون نهد در تو صفات جبرئيل همچو فَرخي بر هوا جويي سبيل منتظر بنهاده ديده در هوا از زمين بيگانه عاشق بر سما چون نهد در تو صفت هاي خري صد پرت گر هست بر آخُر پري از پيِ صورت نيامد موش خوار از خبيثي شد زبونِ موشخوار طعمه جوي و خائن و ظلمت پرست از پنير و فُستُق و دوشاب مست باز اشهب را چو باشد خوي موش ننگ موشان باشد و عار وُحوش مبين: بيان كننده. آشكارا كننده. (چون ادريس جنسيَّت ستارگان را داشت، ستاره ها نزد او مي آمدند و آشكارا اسرار خود را بدو مي گفتند.) چيسسيت جنسيت ...: جنسيَّت وحدت نظر دروني است كه هركس از آن برخوردار شد آن را كه در او چنين خاصيتي است مي شناسد و بدو مي پيوندد.  
نظر تن را مي كشد ...: آنچه تن آدمي را بدين سو و آن سو مي برد انديشه آگاه است كه تن ناآگاه را به هرجا خواست مي كشاند. مصراع دوم تأكيد مصراع اول است: باخبر است كه بي خبر را مي كشاند. تن ناآگاه را نظر آگاه مي كشاند،. «كي» حرف استفهام است نه نفي.  
گان: معني گان دادن آشكار است ولي جز دو بيت كه مؤلف آنندراج از شرف الدين شفائي و مسيح كاشي آورده شاهد ديگري براي اين تركيب نيافتم.  
سَعتَرِي: زني كه با زن ديگر هم بستر مي شود و با خود آلتي بر مي دارد كه آن را چرمينه گويند.  
منتظر بنهاده ...: از زمين بريده، ديده به هوا دوخته بدانجا مي رود.  
موشخوار: جانوري كه موش را صيد مي كند. (آنچه موش را شكار موشخوار كرده پستي درون او بود نه صورت موش بودن او.) فستق: پسته.  
توضيح بيشتري است بر آنچه در بيت هاي پيش بود كه جاذب اشخاص و اجزاء،  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 445  
جنسيّت آنهاست و آن جنسيت را خدا در آنها نهاده است. اگر خصايص انساني در آدمي بيش بود او را به فرشتگان مي رساند و اگر خوي حيواني در او باشد او را از چارپايان پست تر مي كند كه: أُولئِكَ كَالْأَنْعامِ بَلْ هُمْ أَضَلُّ (. اعراف، 179)  
خوي آن هاروت و ماروت اي پسر چون بگشت و دادشان خويِ بشر در فتادند از لَنَحنُ الصَّاقُّون در چه بابل ببسته سرنگون لوحِ محفوظ از نظرشان دور شد لوح ايشان ساحر و مسحور شد پَر همان و سَر همان هيكل همان موسيي بر عرش و فرعوني مُهان در پي خو باش و با خوش خو نشين خو پذيري روغن گل را ببين خاك گور از مرد هم يابد شرف تا نهد بر گور او دل روي و كف خاك از همسايگيِّ جسم پاك چون مشرَّف آمد و اقبال ناك پس تو هم الجَارُ ثُمَّ الدَّار گو گر دلي داري برو دلدار جو خاك او هم سيرت جان مي شود سرمه چشم عزيزان مي شود اي بسا در گور خفته خاك وار به ز صد احيا به نفع و انتشار سايه بُرده او و خاكش سايه مند صد هزاران زنده در سايه وي اند هاروت و ماروت: براي آگاهي از داستان آنان نگاه كنيد به: ذيل بيت 3321/ 1.  
لَنَحنُ الصَّاقُّون: وصف فرشتگان است. ما ص كشندگانيم. (صافات، 165) (چون خوي هاروت و ماروت دگرگون شد از فرشتگي برون شدند و خوي آدميان گرفتند، گناه كردند و معذب شدند.) لوح محفوظ: آنچه در آن احوال و حادثه هاي گذشته و آينده است: بَلْ هُوَ قُرْآنٌ مَجِيدٌ فِي لَوْحٍ مَحْفُوظٍ (بروج، 21- 22) از علمي كه خدا بدانها داده بود محروم گشتند. به سحر آموزاندن پرداختند.  
موسيي بر عرش ...: موسي و فرعون هر دو صورت انساني داشتند، اما درونشان مخالف يكديگر بود. موسي به پيمبري رسيد و فرعون خوار به دوزخ رفت.  
روغن گل: يا روغن گل سرخ، روغني است كه از تركيب ورق گل سرخ تازه كه در روغن كنجد خوابانند به دست آيد و از آن پس روغن عطر گل را به خود جذب كند و معطر  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 446  
گردد و آن را خاصيّتي است كه در كتاب هاي پزشكي آمده است. سعدي راست نزديك بدين معني:  
گِلي خوشبوي در حمام روزي رسيد از دست محبوبي به دستم اصحَب اخَا كَرَمٍ تَحظُوا بِصُحبَتِهِ فَالطَّبعُ مُكتَسِبٌ مِن كُلِّ مَصحُوبٍ  
كَالرِّيحِ آخِذَةٌ مِمَّاتَمرُّ به نَتنا مِنَ النَّتنِ او طِيبا مِنَ الطِّيب خاك از همسايگي ...: هرگاه جسمي پاك را در خاك سپارند، خاك از مصاحبت آن جسم چنان رتبتي مي يابد كه دوستداران آن جسم به خاطر نشان دادن محبت خود بدو روي بر آن خاك مي مالند.  
الجَارُ ثُمَّ الدَّارُ وَ الرَّفِيقُ ثُمَّ الطَّرِيق: ببين با كه همسايه مي شوي و با كه سفر مي كني. (مثل است و آن را حديث گرفته اند.) خاك او ...: خاك جسم پاك كه در بيت 3010 ذكر آن رفت و همچنين اشارت است به بهره اي كه مخلصان از استشفاي تربت گزيدگان خدا مي برند و بركتي كه از تربت آنان مي يابند. و نيز در آن اشارتي است به محتسب تبريز كه چون پايمرد بر سر گور او رفت و از او ياري خواست، شب هنگام به خواب او آمد.  
به ز صد احيا ...: مؤمنان و زيارت كنندگان از گور آن بزرگان، حاجت مي خواهند و برآورده مي شود حالي كه در بسياري از زندگان هيچ گونه فايدتي نيست. و توضيح بيشتر در بيت هاي آينده است.  
سايه برده: رخت بر بسته. مرده. در خاك خفته.  
سايه مند: كنايت از با بركت. (مقدمه اي است براي داستان آينده.)

**حكايت آن مرد كه وظيفه داشت از محتسب تبريز**

**اشاره**

[حكايت آن مرد كه وظيفه داشت از محتسب تبريز]

**داستان آن مرد كه وظيفه داشت از محتسب تبريز، و وام ها كرده بود بر اميد آن وظيفه و او را خبر نه از وفات او، حاصل از هيچ زنده اي وام او گزارده نشد الّا از محتسب متوفّي گزارده شد چنانكه گفته اند**

**اشاره**

داستان آن مرد كه وظيفه داشت از محتسب تبريز، و وام ها كرده بود بر اميد آن وظيفه و او را خبر نه از وفات او، حاصل از هيچ زنده اي وام او گزارده نشد الّا از محتسب متوفّي گزارده شد چنانكه گفته اند  
لَيسَ مَن مَاتَ فَاستَراحَ بِمَيتٍ انَّمَا المَيت مَيِّتُ الاحيَاء   
آن يكي درويش ز اطراف ديار جانب تبريز آمد وامدار نه هزارش وام بد از زر مگر بود در تبريز بدرالدّين عمر محتسب بُد او به دل بحر آمده هر سر مويش يكي حاتم كده حاتم ار بودي گداي او شدي سر نهادي خاك پاي او شدي گر بدادي تشنه را بحري زلال در كرم شرمنده بودي زآن نوال ور بگردي ذرّه اي را مشرِقي بودي آن در همّتش نالايقي بر اميد او بيامد آن غريب كو غريبان رابدي خويش و نسيب با درش بود آن غريب آموخته وام بي حد از عطايش توخته هم به پشت آن كريم او وام كرد كه به بخشش هاش واثق بود مرد لاابالي گشته زو وُ وام جو بر اميد قلزم اكرام خو وامداران رو ترش او شادكام همچو گل خندان از آن رَوضُ الكِرَام گرم شد پشتش ز خورشيد عرب چه غمستش از سبال بُولَهب چونكه دارد عهد و پيوند سحاب كي دريغ آيد ز سقّايانش آب ساحران واقف از دست خدا كي نهند اين دست و پا را دست و پا روبهي كه هست زآن شيرانش پشت بشكند گلّه پلنگان را به مشت داستان آن مرد: ظاهرا برگرفته از نوشته غزالي است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 448  
در مصر مردي بود كه درويشان را پايمردي كردي و ايشان را چيزي فراهم آوردي. يكي را فرزندي آمد و هيچ چيز نداشت. گفت نزديك وي برفتم. بيامد و از بهر من از هر كسي سؤال كرد هيچ فتوحي نبود. پس مرا بر سر گوري برد و بنشست و گفت خداي تعالي بر تو رحمت كناد كه اندوه درويشان همي بردي و هرچه بايستي همي دادي. امروز براي كودك اين درويش بسيار جهد كردم و هيچ فتوحي نبود. پس برخاستو ديناري داشت به دو نيم كرد و نيمي به من داد گفت اين به اوام دادم تو را تا چيزي پديد آيد. و اين مرد را محتسب گفتندي. گفت آن نيم دينار فراستدم و كار كودك بساختم. محتسب آن شب مرده را به خواب ديد كه گفت هرچه تو گفتي شنيدم لكن امروز ما را در جواب دستوري نيست. اكنون به خانه من شو و كودكان مرا بگوي كه تا آنجا كه آتشدان است بكنند، و پانصد دينار زر آنجاست بدين مرد كه كودكش آمده است دهند. محتسب دگر روز برفت و چنين بكردند و پانصد دينار بيافت و فرزندان وي را گفت كه خواب مرا حكمي نيست و اين زر ملك شماست، برگيريد. گفتند به وي پدر مرده ما سخاوت مي كند ما بخيلي كنيم زنده؟ همه نزديك آن مرد بر، چنانكه وي گفته است. محتسب آن مال برگرفت و نزديك آن مرد آورد يك دينار برگرفت و به دو نيم كرد يك نيمه از جهت اوام به محتسب داد و گفت اين ديگر به درويشان ده كه مرا حاجت بيش از اين نبود. (كيمياي سعادت، ج 2، ص 169- 170) لَيسَ مَن مَاتَ: اين بيت در امثال و حكم آمده ولي از سراينده آن نامي نرفته است. تنها نوشته اند «از عناوين مثنوي است.» بيت در لسان العرب (ذيل موت) به نام عدي بن الرعلاء نوشته شده «32». نظير اين بيت سروده سعدي است:  
سعديا مرد نكونام نميرد هرگز مرده آن است كه نامش به نكوئي نبرند مگر: قضا را. از قضا.  
به دل بحر آمده: دريا دل، سخاوتمند.  
ذرّه را مشرق كردن: كنايت از فقير را نعمت فراوان بخشيدن. توانگر ساختن.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(32) آقاي دكرت واعظ در يادداشتي نوشته اند: در الصناعتين (ص 315) اين بيت از عدي دانسته شده. نيز به نام صالح بن عبدالقدوس (ديوان، ص 44). به نقل معجم لآلي الشعراء آمده است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 449  
نسيب: در لغت به معني خويشاوند است. ليكن در اين بيت به معني يار و دستگير به كار رفته است.  
آموخته با در، و يا چيزي: بدان خو گرفته. عادت كرده بدان.  
ما رخ ز شكر افروخته با موج و بحر آموخته زآن سان كه ماهي را بود دريا و طوفان جان فزا توخته: پرداخته، گزارده.  
وامي است دوست را ز ره عشق بر تو جان ليكن مباد توخته صد سال وام تو پشت: اعتماد دلگرمي.  
هين به پشت آن مكن جرم و گناه كه كنم توبه در آيم در پناه لاابالي: عاقبت نانگر، ولخرج.  
قلزم اكرام خو: كنايت از بسيار سخاوتمند. درياي بخشنده.  
رَوضُ الكِرَام: باغستان كريمان. آنكه بخشندگان از او بهره مندند.  
گرم شدن پش از خورشيد عرب: بعض شارحان خورشيد عرب را كنايت از محتسب مصر دانسته اند، ولي اين بيت تمثيل است و خورشيد عرب كنايت از رسول (ص). در بيت 3010 آمد: بسا كسي كه در گور خفته است و سودش از زندگان بيشتر است. داستان محتسب مصر توضيح يا مثالي براي تأييد آن مدعاست. مرد وامدار از زندگان بهره اي به دست نمي آورد و چون بر سر گور محتسب مي رود، سرانجام وام او گزارده مي گردد.  
چونكه دارد عهد ...: آنكه از ابر بارنده پشتوانه دارد از دادن آب به سقايان دريغ نمي كند. آنكه درياي بخشنده است، از بخشش اندك مضايقه ندارد.  
ساحران واقف ...: اشارت است بدانچه ساحران در پاسخ فرعون گفتند چون بيمشان داد كه دست و پاتان را مي برم. گفتند براي ما زياني نيست. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1720/ 3)

**آمدن جفعر رَضيَ اللَّهُ عَنهُ به گرفتن قلعه، به تنهايي و مشورت كردن مَلِك آن قلعه در دفع او، و گفتن آن وزير ملك را كه زنهار تسليم كن و از جهل تَهوُّر مكن كه اين مرد مؤيّد است و از حق جمعيّت عظيم دارد در جان خوييش الي آخره‌**

آمدن جفعر رَضيَ اللَّهُ عَنهُ به گرفتن قلعه، به تنهايي و مشورت كردن مَلِك آن قلعه در دفع او، و گفتن آن وزير ملك را كه زنهار تسليم كن و از جهل تَهوُّر مكن كه اين مرد مؤيّد است و از حق جمعيّت عظيم دارد در جان خوييش الي آخره  
چونكه جعفر رفت سوي قلعه اي قلعه پيش كامِ خشكش جرعه اي يك سواره تاخت تا قلعه به كَرّ تا درِ قلعه ببستند از حذر زهره نه كس را كه پيش آيد به جنگ اهل كِشتي را چه زهره با نهنگ؟ روي آورد آن مَلِك سوي وزير كه چه جاره است اندر اين وقت؟ اي مُشير گفت آنكه ترك گويي كِبر و فَن پيش او آيي به شمشير و كفن گفت آخر نه يكي مردي است فرد؟ گفت منگر خوار در فرديِّ مرد چشم بگشا قلعه را بنگر نكو همچو سيماب است لرزان پيش او شسته در زين آنچنان محكم پي است گوييا شرقي و غربي با وي است چند كس همچون فدايي تاختند خويشتن را پيش او انداختند هر يكي را او به گرزي مي فكند سرنگوسار اندر اقدامِ سمند داده بودش صُنع حق جمعيَّتي كه همي زد يك تنه بر امّتي چشم من چون ديد روي آن قباد كثرت اعداد از چشمم فتاد اختران بسيار و خورشيد ار يكي است پيش او بنياد ايشان مندكي است گر هزاران موش پيش آرند سر گربه را نه ترس باشد نه حَذَر كي به پيش آيند موشان اي فلان نيست جمعيّت درونِ جانشان داستان جعفر تأييد است براي مضمون بيت 3026.  
آمدن جعفر ظاهرِ عبارت نشان مي دهد مقصود از جعفر، جعفر طيار است كه در  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 451  
بيت 3551/ 2 نام او برده شد.  
جعفر بن ابي طالب در مكّه مسلمان شد و با مهاجران به حبشه رفت و تا سال هفم هجرت- سالي كه خيبر گشوده شد- در آنجا به سر برد. در جمادي الاولي سال هشتم از هجرت، پيغمبر (ص) لشكري به متصرفات امپراتوري روم فرستاد و فرماندهي سپاه رابه زيد بن حارثه داد و مقرر فرمود اگر زيد شهيد شود جعفر جاي او را بگيرد. در مَعان كه محلي است در جنوب شرقي بَحرُ امَيِّت و امروز جزء كشور اردن است دو سپاه با هم روبرو شدند. جنگ در گرفت و جعفر در اين جنگ شهيد شد. چنانكه تفصيل آن در تاريخ ها آمده است.  
در تاريخ مي بينيم جنگ در صحرا، و هنگام رويارويي دو لشكر رخ داده و در هيچ يك از مأخذها سخني از رفتن جعفر براي گرفتن قلعه نيست.  
مولانا اين داستان را از چه مأخذي گرفته؟ چنانكه بارها نوشته شده است او به درستي و نادرستي داستان توجهي ندارد. و آنچه مي خواهد نتيجه داستان است. در تاريخ ها و از جمله مغازي واقدي آمده است: هنگامي كه رسول (ص) لشكريان را به مؤته مي فرستاد فرمود اگر شهري يا قلعه اي را در حصار گرفتي و از تو خواستند به حكم خدا با آنان رفتار كني مپذير و به حكم خود با آنان رفتار كن چراكه حكم الله را نمي داني. (مغازي واقدي، ج 2، ص 757) احتمال دارد مولانا از كلمه محاصره قلعه استفاده كرده و داستان را اين چنين پرداخته است.  
قلعه پيش كام ..: برابر شجاعت فراوان او گرفتن قلعه چيزي به حساب نمي آمد.  
كَرّ: حمله به سوي پيش.  
شمشير و كفن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2413/ 1.  
فرد: تنها.  
محكم پي: استوار، ثابت.  
شَرقي و غَربي ...: كنايت از همه مردم جهان.  
فدائي: پيرو حسن صباح، كه بي باكانه خود را به خطر مي افكندند. (نگاه كنيد به: 3542/ 5) جمعيّت: اطمينان نفس، ثبات دل.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 452  
چشم من: وزير كه ملك با او مشورت كرد.  
قُباد: كنايت از جعفر.  
(چون اطمينان نفس او را ديدم. دانستم لشكر بسيار از پس او بر نمي آيد.) چنانكه نوشته شد ارتباط اين داستان، با داستان پيش در بيت 3026 است. «روبه» در ان بيت استعارت از مرد خدا و «شيران» استعارت از اولياست. آنكس كه به خدا تكيه دارد، از دشمن انبوه نمي ترسد، بلكه انبوه جمعيت از وي در هراس افتند و مي گريزند. «جعفر» رمز مرد الهي است كه بيم او در دل دشمنان افتاد و چنان از او هراسان گشتند كه جمع موشان از گربه، و در آن نكته ديگري است و آن اين است كه مؤمنان جمع اند، و كافران پراكنده و پراكندگي آنان پيش از بيم ضربت مؤمنان در آنان اثر مي كند.  
هست جمعيّت به صورت ها فُشار جمع معني خواه هين از كردگار نيست جمعيّت ز بسياريّ جسم جسم را بر باد قائم دان چو اسم در دل موش ار بدي جمعيّتي جمع گشتي چند موش از حَميتي بر زدندي چون فدايي حمله اي خويش را بر گربه اي بي مُهله اي آن يكي چشمش بكندي از ضراب وآن دگر گوشش دريدي هم به ناب وآن دگر سوراخ كردي پهلوش زا جماعت گم شدي بيرون شُوَش ليك جمعيّت ندارد جان موش بجهد از جانش به بانگ گربه هوش خشك گردد موش زآن گربه عيار گر بود اعداد موشان صد هزار از رمه انبه چه غم قصّاب را انبُهِيِّ هُش چه بندد خواب را مالك المُلك است جمعيّت دهد شير را تا بر گله گوران جهد صد هزاران گور ده شاخ و دلير چون عدم باشند پيش صَول شير فُشار: بيهوده.  
قائم بودن جسم بر باد: كنايت از برپا بودن آن به روح بُخاري. چون آن بخار رفت، جسم از كار مي افتد.  
بر باد بودن اسم: اسم لفظ است و لفظ صوتي است كه از دهان خارج مي شود، آنچه حقيقت دارد مسمّي است نه اسم.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 453  
مُهلَه: مهلت، فرصت.  
ناب: دندان. چهار دندان پيش.  
بيرون شو: راه برون رفتن، گريزگاه.  
خشك گشتن: بر جاي ايستادن، جنبش نكردن.  
صَول: حمله.  
در بيت هاي گذشته فرمود ساكنان قلعه، انبوه بودند و جعفر يك تن. اما آنان به صورت جمع بودند و در دل پراكنده. چراكه ثبات و استقامت جعفر در دل همگان بيم افكنده بود.  
در اين بيت ها توضيح بيشتري است و چنانكه شيوه اوست با آوردن مثال هايي بر مفهوم آن بيت ها تأكيد مي كند. ممكن است گور در جسم همانند شير باشد. اما هيبتي كه در شير نهاده شده او را بر جمع گوران پيروز مي گرداند. چنانكه قصّاب را از رمه گوسفند بيمي نيست. آنچه موجب پيروزي است، نيروي دروني است اين معني گرفته از قرآن كريم است: قَدْ كانَ لَكُمْ آيَةٌ فِي فِئَتَيْنِ الْتَقَتا فِئَةٌ تُقاتِلُ فِي سَبِيلِ اللَّهِ وَ أُخْري كافِرَةٌ يَرَوْنَهُمْ مِثْلَيْهِمْ رَأْيَ الْعَيْنِ. (آل عمران، 13) شارحان به پيروي از انقروي آن را مناسب با آيه 249 سوره بقره كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ ... گرفته اند ولي مناسبت آن با آيه اي كه در سوره آل عمران آمده بيشتر است.  
مالكُ الملك است بدهد مُلكِ حسن يوسفي را تا بود چون مَاءِ مُزن در رخي بنهد شعاع اختري كه شود شاهي غلام دختري بنهد اندر روي ديگر نور خود كه ببيند نيم شب هر نيك و بد يوسف و موسي ز حق بردند نور در رخ و رخسار و در ذَاتُ الصُّدور روي موسي بارقي انگيخته پيش رو او توبره آويخته نور رويش آنچنان بردي بَصَر كه زُمرُّد از دو ديده مارِ كر او ز حق درخواسته تا توبره گردد آن نور قوي را سَاتِرَه توبره گفت از گليمت ساز هين كآن لباس عارفي آمد امين كآن كِسا از نور صبري يافته است نور جان در تار و پودش تافته است جز چنين خرقه نخواهد شد صِوان نور ما رابر نتابد غير آن شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 454  
كوه قاف ار پيش آيد بِهرسَد همچو كوه طور نورش بر درد از كمال قدرت ابدانِ رجال يافت اندر نورِ بي چون احتمال آنچه طورش بر نتابد ذرَّه اي قدرتش جا سازد از قاروره اي گشت مِشكات و زُجاجي جاي نور كه همي درّد ز نور آن قاف و طور مَاء مُزن: مُزن ابر يا ابر سپيد يا ابر باران دار است أَ أَنْتُمْ أَنْزَلْتُمُوهُ مِنَ الْمُزْنِ أَمْ نَحْنُ الْمُنْزِلُونَ. (واقعه، 69) و ماء مُزن در بيت درخشاني و زيبايي است.  
كه ببيند نيم شب: اشارتي است به مضمون بيت 2822/ 6 و نيز اشارتي است به مضمون بيت 598/ 4.  
ذَاتُ الصُّدور: آنچه در سينه هاست. اشارت است بدانچه موسي در جيب داشت كه چون دست در جيب مي كرد و برون مي آورد نوراني بود.  
صورت بي صورت بي حَدِّ غَيب زآينه دل تافت بر موسي ز جيب و نيز اشارت سات به يوسف (ع) و زيبايي او و علمي كه در سينه داشت كه گفت: وَ عَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحادِيثِ. (يوسف، 101) توره آويخته: چنانكه ذيل بيت 3552/ 1 نوشته شد هركه در موسي مي نگريست نابينا مي شد. پيرهن خود را نقاب ساخت، سوخت. به حضرت عزَّت بناليد. ندا آمد از خرقه درويشان نقاب ساز تا نسوزد. (قصص الانبياء تقي زاده، ص) 391 چون خداي تعالي با موسي سخن گفتي نوري از روي او بتافتي، چنانكه كس طاقت آن نداشتي. (تفسير ابوالفتوح رازي، ج 1، ص 295، كشف الاسرار، ج 1، ص) 191 موسي از شنيدن كلام حق بازگشت و به ستر نيازمند گرديد چراكه حال در او اثر كرد. (رساله قشيريه، ص 44) زمرد و ديده مار: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2547/ 3.  
مار كر: «الحَيَّةُ الصَّمَاء: مار كه افسون نپذيرد.» (منتهي الارب) (حياة الحيوان) مار (ذخيره خوارزمشاهي). در ادبيات فارسي مار كر فراوان آمده است:  
از تو و خشم تو بينا دل هراسد بهر آنكه چون نبيند كي هراسد مور كور از مار كر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 455  
همچو گنجشك از تن او برگرفتي مور كور گيرد از منقار مادر مار كر لكلك بچه ساترَه: پوشاننده.  
توبره گفت ...: پروردگار موسي (ع) را گفت توبره از گليمت بساز.  
كِسا: كساء: گليم. كه آن را پوشند.  
صِوان: حاجت، ساتر. (لغت نامه) بِهرَسد: بهراسد. بترسد. در بعض نسخه ها بَهرِ سَد براي ممانعت. (كوه قاف اگر براي ممانعت پيش آيد نور ما آن را مانند كوه طور مي درد.) بر دريدن كوه طور:  
حق همي گويد كه اي مغرور كور نه ز نامم پاره پاره گشت طور احتمال: برداشتن، تحمل كردن.  
(كوه طور تجلّي حق را تحمل نكرد و در هم شكافته شد. اما دلِ مرد خدا آن را تحمل مي كند. اين قدرت را خدا در آن دل نهاده است و خدا بر هر كار كه خواهد تواناست.) قاروره: شيشه، شيشه كوچك. و در بيت استعارت از دل مرد خداست.  
مشكات: چراغدان.  
زُجاج: شيشه. مشكات و زجاج: استعارت از دل مرد خداست و در آن تأويلي است از آيه 35 سوره نور. مجموعه اي ساخت از اين دو عالم كه آدم عبارت از اين است. جسد او را مشكاة كرد و دل او را زجاجه و سِرِّ او مصباح. (مرصاد العباد، ص 122) (كوه طور تجلي نور حق را برنتافت و پاره گشت. اما قدرت حق آن جلوه را در دل بنده خود قرار مي دهد و آن دل آن راتحمل مي كند.) در بيت هاي گذشته گفت، آنچه به كار مي آيد جمعيَّت است و جمعيت را مالك الملك مي دهد. اين بيت ها متمِّم آن معني استكه جمعيت خاطر دادن، از خداست و هرچه موجب برتري شود- خواه مادي خواه معنوي- از افاضات حق تعالي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 456  
است. نمونه آن زيبايي يوسف است و نور تابنده رخسار موسي (ع). و در پي آن گويد: قدرتي كه مردان خدا دارند و سختي ها را تحمل مي كنند، هم از حق تعالي است.  
همچنان اين قوَّت ابدال حق هم ز حق دان نه از طعام و از طَبق  
جسمشان را هم ز نور اسرشته اند تا ز روح و از ملك بگذشته اند تنها اين مردان اند كه تحمل برداشتن چنين بار را دارند.  
هست آن آهن فقير سخت كش زير پتك و آتش است او سرخ و خوش  
حاجبِ آتش بود بي واسطه در دل آتش رود بي رابطه و در بيت هاي بعد توضيح بيشتري است.  
جسمشان مشكات دان دلشان زُجاج تافته بر عرش و افلاك اين سراج نورشان حيران اين نور آمده چون ستاره زين ضُحي فاني شده زين حكايت كرد آن خَتمِ رُسُل از مَلِيكِ لايَزال و لَم يَزُل كه نگنجيدم در افلاك و خَلا در عقول و در نفوسِ با عُلا در دل مؤمن بگنجيدم چو ضَيف بي ز چون و بي چگونه بي ز كَيف تا به دلّاليِّ آن دل فوق و تحت يابد از من پادشاهي ها و بخت بي چنين آيينه از خوبيِّ من بر نتابد نه زمين و نه زمن بر دو كَون اسب تَرحُّم تاختيم پس عريض آيينه اي بر ساختيم هر دمي زين آينه پنجاه عُرس بشنو آيينه ولي شرحش مپرس نورشان: مرجع ضمير عرش و افلاك است.  
ضُحَي: آفتاب.  
لَا يَزال و لم يَزُل: نيست نمي شود و هرگز نيست نخواهد شد. (جاوداني و هميشه است.) نگنجيدم: اشارت است به حديثي كه از طريق شيعه و اهل سنّت با اندك اختلاف در عبارت ديده مي شود.  
لَم يَسَعنِي سَمَائي وَ لَا ارضِي وَ وَسِعَني قَلبُ عَبدِيَ المُؤمِنِ.  
(بحارالانوار، ج 55، ص 93)  
قَلبُ المُؤمِنِ عَرشُ الرَّحمَان.  
(همان مجلد،  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 457  
همان صفحه) در احاديث مثنوي (ص 26) اين حديث از احياء علوم الدين و اتحافُ سَادَة المُتَّقِين نقل شده است.  
در زمين و آسمان و عرش نيز من نگنجم اين يقين دان اي عزيز  
در دل مؤمن بگنجم اي عجب گر مرا جويي در آن دل ها طلب ضَيف: مهمان.  
دَلَالي: واسطه شدن.  
آن دل: دل مؤمن كه جايگاه حق است.  
فوق و تحت: برتر و فروتر. آسمان ها و زمين.  
اولياي خدا واسطه افاضت حق اند. آن افاضت ها بر دل آنان مي رسد كه جايگاه تجلّي اوست و از آن دل ها به دل هاي ديگران.  
پس دل عالم وي است ايرا كه تن مي رسد از واسطه اين دل به فن  
دل نباشد، تن چه داند گفت و گو دل نجويد، تن چه داند جست و جو  
پس نظرگاه شعاع آن آهن است پس نظرگاه خدا دل نه تن است  
باز اين دل هاي جزوي چون تن است با دل صاحبدلي كو معدن است عريض آيينه: كنايت از دل مرد خدا.  
پنجاه عُرس: عرس را معني هاست: ازجمله مهماني. (هر دم از سوي وليِّ حق نعمت ها (مهماني ها) به مردم مي رسد. و اشارت به نقل ابو عبدالله سلمي است از بايزيد كه «اولِياءُ اللَّهِ عَرائِسُ اللَّهِ تَعَالَي وَ لَا يَرَي العَرائسَ الَّا المَحرَمُونَ». و جمله «شرحش مپرس» اين اشارت را تأييد مي كند.  
اين بيت ها دنباله وصف اولياي حضرت حق است. چنانكه نور از شيشه اي كه بر روي چراغدان نهاده است مي تابد و اطراف را روشن مي كند، نور حق در دل اولياي او قرار گرفته است و بر جهان مي تابد و هر فيضي كه نصيب جهان و جهانيان مي شود از بركت آن نور است كه مفهومش آشكار است و حقيقتش ناگفتني.  
حاصل اين كز لبس خويشش پرده ساخت كه نُفوذ آن قمر را مي شناخت شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 458  
گر بدي پرده ز غير لبسِ او پاره گشتي گر بدي كوه دوتو ز آهنين ديوارها نافذ شدي توبره با نور حق چه فن زدي؟ گشته بود آن توبره صاب تَفي بود وقت شور خرقه عارفي زآن شود آتش رَهينِ سوخته كوست با آتش ز پيش آموخته وز هوا و عشق آن نور رَشاد خود صفورا هر دو ديده باد داد اوّلا بربست يك چشم و بديد نور روي او و آن چشمش پريد بعد از آن صبرش نماند و آن دگر برگشاد و كرد خرج آن قمر همچنان مرد مُجاهد نان دهد چون بر او زد نورِ طاعت جان دهد پس زني گفتش ز چشم عَبهَري كه ز دستت رفت حسرت مي خوري؟ گفت حسرت مي خورم كه صد هزار ديده بودي كه همي كردم نثار روزن چشمم ز مه ويران شده است ليك مه چون گنج در ويران نشست كي گذارد گنج كين ويرانه ام ياد آرد از رواق و خانه ام لِبس: آنچه پوشند و «لُبس» جمع لباس است.  
لِبسِ خويش: اشارت است بدانچه در بيت 3060/ 6 آمد. (حق تعالي به موسي (ع) فرمود روي پوشت را از گليم خويش آماده كن.) قمر: كنايت از تجلّي كه در روي او (موسي (ع)) پديد شده بود.  
گر بدي ...: اگر موسي از جز لباس خود پرده اي بر رخ مي كشيد اگر كوه سخت بود برابر نور چهره او درهم مي شكافت.  
صاحب تف: گرم، سوزان.  
خرقه عارف: توبره اي كه موسي بر چهره مي افكند از شدت و جد موسي گرم مي شد چنانكه گويي آن حالت را درك مي كرد و بدان آشنا بود.  
آتش رهين سوخته: آتش بر هر چيز بيفتد آن را مي سوزاند اما در سوخته اثري ندارد چراكه سوخته از آتش پديد آمده است.  
صفورا و دو ديده به باد دادن: موسي چهره خود را براي صفورا گشود. نوري همچون پرتو آفتاب بر او تابيد، پس دست خود را بر روي نهاد و سجده كنان بر زمين افتاد. (كشف الاسرار، ج 3، ص 728)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 459  
گويا مولانا دست بر روي نهادن را كور شدن دانسته، و از آن تعبيري شاعرانه نموده است. در ديوان كبير نيز بدين موضوع اشارت كرده است:  
ايا نور رخ موسي مكن اعمي صفورا را چنين عشقي نهادستي به نورش چشم بينا را (ديوان كبير، بيت 730) «33» اما از كوري صفورا در مأخذهايي كه مراجعه كردم، نشاني نديدم.  
همچنان مرد مجاهد ...: اشارت است به مضمون آيه هايي از قرآن مجيد كه در آن مؤمناني كه با بذل مال و جان از دين حمايت مي كنند ستوده شده اند از جمله آيه 20 سوره توبه.  
روزن چشمم ز مه ...: «مه» استعارت از نور موسي (ع) است و «گنج در ويران نشستن»، استعارت از درخشش نور موسي در دل صفورا. (هرچند ديده ظاهري را از دست داده ام، ديده درونم بدو روشن شده است.) كي گذارد ...: روشني ديده درون روشني ديده برون را از يادم برده است.  
نور روي يوسفي وقت عبور مي فتادي در شِباك هر قُصور پس بگفتندي درون خانه در يوسف است اين سو به سيران و گذر زآنكه بر ديوار ديدندي شُعاع فهم كردندي پس اصحاب بِقاع خانه اي را كش دريچه است آن طرف دارد از سَيران آن يوسف شرف هين دريچه سوي يوسف باز كن وز شكافش فُرجه اي آغاز كن عشق ورزي آن دريچه كردن است كز جمال دوست سينه روشن است پس هماره روي معشوقه نگر اين به دست توست بشنو اي پدر راه كن در اندرون ها خويش را دور كن اداكِ غير انديش را كيميا داري دواي پوست كن دشمنان را زين صناعت دوست كن چون شدي زيبا بد آن زيبا رسي كه رهاند روح را از بي كسي پرورش مر باغ جان ها را نَمش زنده كرده مُرده غم را دمش نه همه ملك جهانِ دون دهد صد هزاران ملك گوناگون دهد \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(33) يادداشت خانم اكرم سلطاني.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 460  
بر سر ملك جمالش داد حق مُلكت تعبير، بي درس و سَبَق ملكت حُسنش سوي زندان كشيد مُلكت علمش سوي كيوان كشيد شه غلام او شد از علم و هنر مُلك علم از مُلك حُسن استوده تر نور روي يوسفي ...: مفسران و داستان نويسان، در زيبايي يوسف گونه گون نوشته اند: برقع از روي خود بر مي داشت تا يك بار مردم بر روي او نظر مي كردند تا دو روز ديگر طعام و شراب نبايستي. (قصص الانبياء جويري، ص) 97 ندا آمد كه يا يوسف ديدار تو را غذاي ايشان گردانيديم. از لذت ديدار يوسف سير شدندي كه به طعام و شراب حاجت نيامدي. (قصص الانبياء نيشابوري، ص) 711 باري تعالي جمال جهان آراي يوسفي را نوري داده بود كه از يك روز راه مي درخشيد. (حدايق الحقايق، ص 299) بِقاع: جمع بُقعه. اصحاب بقاع: كنايت از ساكنان خانه هايي كه يوسف (ع) بر آنها مي گذشت.  
آن طرف: به ظاهر اشارت به مسير يوسف است، اما از يوسف مقصود جمال و جلال الهي است. (دلي را كه از آن پنجره اي به سوي حق باز شود شرف بهره گيري از نور براي او حاصل است.) دريچه باز كردن: كنايت از رابطه برقرار كردن. (راهي به خدا باز كن تا آسايش خاطر براي پديد شود.) عشق ورزي ...: اگر عاشقي، تنها بايد راهي به دل خود باز كني چراكه معشوق در دل توست. خدا را در خود بجو نه برون از خود. چنانكه در قرآن كريم است: وَ نَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ. (ق، 16) ادراك غير انديش: ادراكي كه جز خدا را بيند.  
كيميا: كنايت از معرفت اللّه.  
پوست: استعارت از خواهش هاي نفساني. (چنانكه دباغان پوست ها را دارو مي زنند تا بوي بد نگيرد با شناخت حق از راه عقل دور انديش نفس بدكيش را درمان كن.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 461  
دشمنان را دوست كردن: خواهش هاي نفساني را به فرمان آوردن. (اگر نفست به فرمان عقل درآيد ديگر با تو دشمني نخواهد كرد.) ملكت تعبير: اشارت به يوسف (ع) است: رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَ عَلَّمْتَنِي مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحادِيثِ. (يوسف، 101) (افزون از زيبايي خدا او را بي آنكه درس خوانده و از مكتب خانه فراگرفته باشد تعبير خواب آموخت.) ملك حسنش سوي زندان: يوسف در زيبايي بي همتا بود و در تعبير خواب يكتا. (زيبايي چهره از عوارض جسم است و تأويل خواب از لوازم علم. زيبايي جسماني، او را به زندان كشاند و مزيت روحاني او را به پادشاهي رساند.) شه غلام او شد ...: چون يوسف نزد عزيز رفت و عزيز او را آزمود گفت: إِنَّكَ الْيَوْمَ لَدَيْنا مَكِينٌ أَمِينٌ: همانا تو امروز نزد ما صاحب جاه اميني. (يوسف، 54)

**رجوع كردن به حكايت آن شخص وام كرده و آمدن او به اميد عنايت آن محتسب سوي تبريز**

رجوع كردن به حكايت آن شخص وام كرده و آمدن او به اميد عنايت آن محتسب سوي تبريز  
آن غريب مُمتَحَن از بيمِ وام در ره آمد سوي آن دَارُالسَّلام شد سوي تبريز و كوي گلستان خفته اوميدش فراز گُل سِتان زد ز دارُالمُلكِ تبريز سَني بر اميدش روشني بر روشني جانش خندان شد از آن روضه رِجال از نسيم يوسف و مصرِ وصال گفت يَا حَادِي انِخ لِي نَاقَتِي جَاءَ اسعَادِي وَ طَارَت فَاقَتي ابرُ كِي يَا نَاقَتِي طَابَ الامُور انَّ تَبرِيزا مُنَاخَات الصُّدور اسرَحِي يَا نَاقَتِي حَولَ الرِّيَاض انَّ تَبرِيزا لَنَا نِعمَ المُفَاض دارالسّلام: خانه امن. از تبريز به دارالسلام تعبير شده است. (از آن رو كه آرامش خاطر مرد وامدار در آن شهر فراهم مي شد و نيز به خاطر دلبستگي مولانا به تبريز، زادگاه شمس.)  
گفت اي شه هستم از دَارُ السَّلام آمده از ره در اين دَارُ المَلام (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1135/ 5) ستان به پشت خفته. (اميد او در تبريز برآورده مي شد و همچون گل به روي او مي خنديد.) زَدن: درخشيدن.  
روضه رجال: باغستان مردان. (جاي باش مردان حق.) يا حادي ...: اي راننده آوازخوان براي شتران، ماده شتر مرا بخوابان نيكبختي من فرا رسيد و درويشيم پريد (رخت بربست).  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 463  
ابرُكي ...: اي ماده شترم سينه بر زمين نه و بخواب كارها به مراد شد. همانا تبريز خفتن جاي سينه هاست. (جاي باش و آرامش است.) اسرَحِي ...: اي ماده شترم گرداگرد باغ ها چرا كن همانا تبريز براي ما نيكو جاي فيض و گشايش است. (مفاض را مي توان اسم مفعول و يا اسم مكان گرفت.)  
ساربانا بار بگشا ز اشتران شهر تبريز است و كوي گلستان فرِّ فردوسي است اين پاليز را شَغشَعه عرشي است اين تبريز را هر زماني نور روح انگيز جان از فراز عرش بر تبريزيان چون وُثاق محتسب جُست آن غريب خلق گفتندش كه بگذشت آن حبيب او پرير از دار دنيا نقل كرد مرد و زن از واقعه او روي زرد رفت آن طاوسِ عرشي سوي عرش چون رسيد از هاتفانش بوي عرش سايه اش گرچه پناه خلق بود درنورديد آفتابش زود زود راند او كشتي از اين ساحل پرير گشته بود آن خواجه زين غمخانه سير نعره اي زد مرد و بيهوش اوفتاد گوييا او نيز در پي جان بداد پس گلاب و آب بر رويش زدند همرهان بر حالتش گريان شدند تا به شب بي خويش بود و بعد از آن نيم مرده بازگشت از غيب جان شهر تبريز است ...: پوشيده نيست كه ياد آور مولانا در وصف تبريز، شمس است چنانكه در جاي جاي مثنوي اين اشتياق را مي توان ديد.  
شعشعه: درخشش، تابش.  
رَوح: آسايش، شادماني.  
روي زرد: پريشان، زار.  
من از بي مرادي نيم روي زرد غم بي مرادان دلم خسته كرد بوي عرش رسيدن: در آن تلميحي است به قرآن كريم: يا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ ارْجِعِي إِلي رَبِّكِ راضِيَةً مَرْضِيَّةً. (فجر، 27- 28) در نورديدن: در هم پيچيدن، محو كردن. (وجود او در وجود كُلّ محو شد.)

**باخبر شدن آن غريب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تَعوِيل بر عطاي مخلوق و ياد نعمت هاي حق كردنش و انابَت به حق از جرم خود، ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِم يَعدِلُون‌**

**اشاره**

باخبر شدن آن غريب از وفات آن محتسب و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تَعوِيل بر عطاي مخلوق و ياد نعمت هاي حق كردنش و انابَت به حق از جرم خود، ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِم يَعدِلُونَ  
چون به هوش آمد بگفت اي كردگار مجرمم بودم به خلق اوميدوار گرچه خواجه بس سخاوت كرده بود هيچ آن كُفوِ عطاي تو نبود او كله بخشيد و تو سر پُر خرد او قبا بخشيد و تو بالا و قد او زرم داد و تو دستِ زر شمار او ستورم داد و تو عقل سوار خواجه شمعم داد و تو چشم قَرير خواجه نُقلم داد و تو طعمه پذير او وظيفه داد و تو عمر و حيات وعده اش زر وعده تو طَيِّبات او وُثاقَم داد و تو چرخ و زمين در وُثاقت او و صد چون او سَمين زر از آنِ توست زر او نافريد نان از آن توست نان از توش رسيد آن سخا و رَحم هم تو داديش كز سخاوت مي فزودي شاديش من مر او را قبله خود ساختم قبله ساز اصل را انداختم تَعوِيل: بر كسي تكيه كردن، از كسي ياري خواستن.  
انابَت: بازگشتن (به سوي خدا). توبه.  
ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا ...: گرفته از قرآن كريم است: الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي خَلَقَ السَّماواتِ وَ الْأَرْضَ وَ جَعَلَ الظُّلُماتِ وَ النُّورَ ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَبِّهِمْ يَعْدِلُونَ: سپاس خدايي راي كه آفريد آسمان ها و زمين راي و پديد آورد تاريكي ها و روشني راي سپس آنان كه كافر شدند با پروردگار خويش (بتان را) برابر او مي نهند. (انعام، 1) عقل سوار: عقل حاكم بر آدمي. عقل راه بَر. (شارحان به تقليد از انقروي «عقل سوار» را،  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 465  
عقل سوار شدن معني كرده اند.) قَرير: روشن.  
نقل: كنايت از خورد و خوراك.  
طعمه پذير: كنايت از معده، گلو، و آنچه طعام بدان رسد. (او به من طعام خورانيد و تو قدرت خوردن عنايت كردي.)  
لقمه بخشي آيد از هركس به كس حقل بخشي كار يزدان است و بس طَيِّبات: جمع طَيِّبَة: پاكيزه. وَ رَزَقَكُمْ مِنَ الطَّيِّباتِ. (انفال، 26) سَمِين: فربه.  
كز سخاوت ...: او از آنكه مي بخشيد شاديش مي افزود، اما سخاوت و رحم را كه مصدر ان بخشش بود تو در او نهاده بودي.  
تنبيهي است از زبان مرد غريبِ وامدار، از خلق روي گردان و به حق نالان، نا آگاهان را كه آفريده هايي چون خود را مصدر خير و بخشش مي دانند و از خدا كه هر خير و بخششي از اوست غافل مي مانند، حالي كه بخشش آنان هرچند فروان باشد خرد و ناچيز است و اصل آن بخشش نيز از انعام آن عزيز است.  
ما كجا بوديم كآن دَيّان دين عقل مي كاريد اندر آب و طين چون همي كرد از عدم گردون پديد وين بساط خاك را مي گستريد ز اختران مي ساخت او مصباح ها وز طبايع قفل با مفتاح ها اي بسا بنيادها پنهان و فاش مُضمَرِ اين سقف كرد و اين فراش آدم اصطرلاب اوصاف عُلوست وصف آدم مظهر آيات اوست هرچه در وي مي نمايد عكس اوست همچو عكس ماه اندر آب جوست بر صُطرلابش نقوش عنكبوت بهر اوصاف ازل دارد ثبوت تا ز چرخ غيب وز خورشيد روح عنكبوتش درس گويد از شروح عنكبوت و اين صطرلاب رَشاد بي منجّم در كف عام اوفتاد انبيا را داد حق تنجيم اين غيب را چشمي ببايد غيب بين شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 466  
در چَه دنيا فتادند اين قرون عكس خود را ديد هر يك چه درون «34»   
ديَّان دين: داور روز رستاخيز.  
فَالِقِ الْإِصْباحِ دَيَّانِ الدِّينِ رَبِّ الْعالَمِينَ\* . (دعاي افتتاح) آب و طين: كنايت از جسم. (آن روز كه خدا نفخه خود را در كالبد آدمي دميد تا زا نعمت عقل بهره مند گرديد ما كجا بوديم.) مصباح از اختران ساختن: وَ زَيَّنَّا السَّماءَ الدُّنْيا بِمَصابِيحَ. (فصلت، 12) قفل و مفتاح از طبايع ساختن: مي توان گفت مقصود از طبايع طبيعت هاي چهارگانه مخالف با يكديگر است كه آدمي از آن ساخته شده و قفل و مفتاح استعارت از بسط و گشاديي است كه در آنهاست و ميتوان آن را كنايت از كل عالم دانست و مخالف ها و سازواري ها كه در جهان طبيعت است.  
سقف و فراش: كنايت از آسمان و زمين. (بسا آفريده هاي ديگر كه در آسمان ها زمين است و از ما نهان مي باشد.) آدم اصطرلاب ...: اسطرلاب (يوناني): آلتي كه منجمان به وسيله آن درجات ستارگان و احوال و موضع آنها را اندازه مي گرفتند. (چنانكه اصطرلاب نشان دهنده حالات ستارگان و مواضع آنهاست انسان نشان دهنده اوصاف حق و مظهر آيات اوست. صفت هايي كه در اوست عكسي از صفت هاي حضرت حق است چنانكه عكس ماه در آب) در احاديث مثنوي مستند اين بيت جمله  
خَلَقَ اللَّهُ آدَمَ عَلَي صُورَتِه  
نوشته شده ولي جنانكه مي بينيم ارتباطي با آن ندارد و در آن حديث نيز جاي مناقشت است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1193/ 4)  
پس تو و عقلت چو اصطرلاب بود زين بداني قرب خورشيد وجود بر صطرلابش نقوش ...: چنانكه شكل برج ها و ستاره ها بر اسطرلاب نقش شده و از آن و با محاسبه نقش ها حالات كواكب را به دست مي آورند. از آدم كه مظهر اوصاف حق است صفت هاي حق تعالي را از علم، حكمت، قدرت، و ديگر اوصاف مي توان شناخت با اين  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(34) در حاشيه نسخه اساس:  
عكس در چَه ديد و از بيرون نديد همچو شير گول اندر چَه دويد   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 467  
تفاوت كه آنچه در اوست عكس آن اوصاف است.  
عنكبوت: گرد بر گرد او (اسطرلاب) ديواركي است نامش حجره و اندرونش بر روي صفحه اي است دريده، نامش عنكبوت. (اتفهيم، ص 288)  
نظرش بر فلك تنيده لعاب از دم عنكبوت اسطرلاب عنكبوتش درس گويد: چنانكه عنكبوت اسطرلاب حالات ستارگان را معلوم مي سازد عقلي كه باري تعالي در آدمي نهاده است اوصاف او را باز مي گويد.  
بي منجم: اوضاع و احوال ستارگان را كسي تواند از اسطرلاب به دست آرد كه علم نجوم داند و اگر نداند فهم نتواند. منجمِ اسرار اين اسطرلاب پيمبران اند و اوليا، اما بعضي به عقل جزوي خود مغرور گشتند و در چاه به گمراهي افتادند و تباه شدند چنانكه آن شير عكس خود را در چاه ديد و گمان شير برد و در چاه افتاد و هلاك شد. (903/ 1 به بعد) در بيت هاي 3136 و 3137 فرمود آنچه در انسان است عكسي است از قدرت حق در او و اين معني را با مثال ها روشن تر ساخت. از جمله افتادن عكس شير در آب. شير آن عكس را حقيقت پنداشت و جان در سر آن پندار گذاشت.  
مثال ديگر اينكه با دشمني در مي افتي و مي خواهي او را مقهور كني و نمي داني آن قهري كه در اوست عكس خوي هاي توست كه در او افتاده. او براي تو همچون آينه است تا صفت هاي خود را در او بيني. به جاي آنكه با او درافتي بكوش تا آن خوي زشت را از خود دور كني چنانكه در بيت هاي آينده آمده است.  
از برون دان آنچه در چاهت نمود ورنه آن شيري كه در چه فرود برد خرگوشيش از ره كاي فلان در تگ چاه است آن شير ژيان در رو اندر چاه، كين از وي بكش چون از او غالب تري سر بر كنش آن مقلّد سُخره خرگوش شد از خيال خويشتن پُر جوش شد او نگفت اين نقش دادِ آب نيست اين بجز تقليب آن قلّاب نيست تو هم از دشمن چو كيني مي كشي اين زبونِ شش، غلط در هر ششي آن عدوات اندر او عكس حق است كز صفات قهر آنجا مُشتق است وآن گنه در وي ز جنس جرم توست بايد آن خو را ز طبع خويش شست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 468  
خُلق زشتت اندر او رويت نمود كه تو را او صفحه آيينه بود چونكه قبح خويش ديد اي حسن اندر آيينه، بر آيينه مزن مي زند بر وآب استاره سني خاك تو بر عكس اختر مي زني كين ستاره نحس در آب آمده است تا كند او سعد ما را زيردست خاكِ استيلا بريزي بر سرش چونكه پنداري ز شُبهه اخترش عكس پنهان گشت و اندر غيب راند تو گمان بردي كه آن اختر نماند نمودن: ظاهر شدن، ديده شدن. در آن اشارت است به شيري كه فريب خرگوش را خورد و به قصد كشتن شير بر سر چاه آمد. عكس خود را در چاه ديد. پنداشت شيري است بر او حمله برد. در چاه افتاد و مرد. (براي آگاهي از داستان نگاه كنيد به: ذيل بيت 903/ 1 به بعد) (آنچه در اين جهان است عكسي است از آن جهان (عالم امر) اگر عكس را حقيقت پنداري و به اصل روي نياري گمراه خواهي شد.) داد آب: پديد آمده از آب. (شير ندانست آنچه در آب مي بيند (تصوير شير) عكس اوست كه در آب درون چاه افتاده و پديد آمده از آب نيست.) تَقلِيب: دگرگون ساختن.  
قَلّاب: دگرگون كننده. (آنكه ظاهر جهان را مي بيند همچون شيري است كه عكس خو را در چاه ديد. او نمي داند آنچه مي بيند تصويري است كه نقاش آن ديگري است و همه حركات و سكنات آدمي به امر او و به اراده اوست.) شش: جهت هاي ششگانه.  
زبون شش: محدود در جهت. مقهور. در آن تلميحي است به افتادن در ششدره و مات گرديدن.  
غلط در هر شش: از هر جهت گرفتار، و رد آن تلميحي است به افتادن در ششدره. عالمِ خلق، و عكس را حقيقت پنداشتن.  
تو مكاني اصل تو در لامكان اين دكان بر بند و بگشا آن دكان  
شش جهت مگريز زيرا در جهات ششدره است و ششدره مات است مات شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 469  
آن عداوت ...:  
چاكرت گر بد است و گر بد نيست بد و نيكش ز توست از خود نيست از خدا دان خلاف دشمن و دوست كه دل هر دو در تصرف اوست  
گرچه تير از كمان همي گذرد از كمان دار بيند اهل خرد اگر خواهي دشمن با تو دوست باشد بايد خوي بدي را كه در او مي بيني از خود دور كني.  
اي بسا ظلمي كه بيني در كسان خوي تو باشد در ايشان اي فلان  
اندر ايشان تافته هستيِّ تو از نفاق و ظلم و بد مستيِّ تو  
آن توي و آن زخم بر خود مي زني بر خود آن دم تار لعنت مي تني  
در خود آن بد را نمي بيني عيان ورنه دشمن بوديي خود را به جان او براي تو همچون آينه است. اگر هيأت خود را در آينه زشت ديدي خود را اصلاح مي كني يا آينه را مي شكني؟  
چونكه قبح خويش ديدي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2490- 2498/ 4.  
سَني: روشن. مثال ديگري است براي نشان دادن اينكه اصل هر چيز از خداست. عكس ستاره اي نحس بر آب مي افتد تو از آن عكس كه در آب افتاده است آزرده مي شوي و نحسي را از آن عكس مي بيني براي دفع نحوست خاك بر آن مي افشاني. آب تيره مي شود و عكس از ميان مي رود تو مي پنداري نحسي از تو دور شد، اما اصل آن ستاره در جاي خود باقي است.  
آن ستاره نحس هست اندر سَما هم بد آن سو بايدش كردن دوا بلكه بايد دل سويِ بي سوي بست نحس اين سو عكسِ نحسِ بي سو است داد دادِ حق شناس و بخشِشَش عكس آن داد است اندر پنج و شش گر بود داد خسان افزون ز ريگ تو بميري و آن بماند مُرده ريگ عكس آخر چند پايد در نظر؟ اصل بيني پيشه كن اي كژ نگر حق چو بخشش كرد بر اهل نياز با عطا بخشيدشان عمر دراز شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 470  
خالدينشد نعمت و مُنعَم عَلَيه مُحيِيُ المَوتَاست فَاجتَازُ و الَيه داد حق با تو در آميزد چو جان آنچنانكه آن تو باشيّ و تو آن گر نماند اشتهاي نان و آب بدهدتبي اين دو قوتِ مستطاب فربهي گر رفت حق در لاغري فربهي پنهانت بخشد آن سري چون پري را قُوت از بو مي دهد هر ملك را قوت جان او مي دهد جان چه باشد كه تو سازي زو سند حق به عشقِ خويش زنده ات مي كند زو حيات عشق خواه و جان مخواه تو از او آن رزق خواه و نان مخواه آن ستاره نحس: ستاره اي كه در بيت 3153- 3154 بدان اشارت شد: خوي هاي زشت نُحوست ها و ناكامي ها، و تعبير ديگري است از نشان دادن آنكه اصل هر چيز از خداست و عكس آن نزد ماست پس بايد براي دفع نحوست به خدا روي آورد.  
بي سو: بي جهت كه در مكان و زمان نيست. (حق تعالي) نحس اين سو: كنايت از خوي زشت كه در بيت 3151 گفته شد، نيز هر نحوست ديگر.  
پنج و شش: پنج حس و شش جهت.  
داد خسان: داده مردم دنيا. (آنچه از مردم دنيا به تو مي رسد، هرچند هم افزون باشد از آن سودي نمي بري. چنانكه مال ميراثي مرده را سودي نمي دهد. بخششي كه از غير خدا باشد عكس است نه اصل و فايدتي نخواهد داد. و در بيت بعد توضيح بيشتري است.  
عكس آخر ...: آنچه از آفريده هايي چون خود به دست مي آوري پايدار نيست. به خدا روي آر كه اصل نعمت ها از اوست.  
مُنعَم عليه: انعام شده بر او. (نعمت چون از خدا باشد هم آن و هم آنكه بر او انعام شده پايدار است.) مُحيي الموتي ...: (حق تعالي) زنده كننده مرده هاست. (دل ها را زنده مي كند) پس به سوي او برويد.  
داد حق با تو ...: در بيت پيش گفت نعمت حق پايدار است. اين بيت توضيح پايداري نعمت است. آن نعمت از جنس نعمت هاي دنياوي نيست كه تن را پرورش دهد و از ميان برود. آن نعمت نصيب جان مي شود و با آن يكي مي شود و آدمي را از  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 471  
خوراك هاي مادي بي نياز مي سازد.  
قُوت مُستطاب: نعمت پاكيزه. نعمي كه جان از آن بهره مند مي شود.  
آن سري: آن جهاني. جاني معنوي. (اگر جسمت لاغر شد فربهي ديگري نصيبت مي شود، فربهي جان از عشق حق است. عشق اوتو را فربه مي كند.) قُوتِ پري: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3026/ 3.  
زوحيات عشق ...: از خدا قُوتِ مادي مخواه. از او بخواه كه عشق او در دل تو زنده ماند اگر آن عشق در تو پيدا شد از نان (حيات مادي) بي نياز خواهي گشت.  
خلق را چون آب دان صاف و زلال اندر آن تابان صفاتِ ذُوالجلال علمشان و عدلشان و لطفشان چون ستاره چرخ در آب روان پادشاهان مظهر شاهيِّ حق فاضلان مِزآةِ آگاهيِّ حق قرن ها بگذشت و اين قرن نوي است ماه آن ماه است آب آن آب نيست عدل آن عدل است و فضل آن فضل هم ليك مستبدّل شد آن قرن و امَم قرن ها بر قرن ها رفت اي همام وين معاني بر قرار و بر دوام آب مبدل شد در اين جو چند بار عكس ماه و عكس اختر برقرار پس بنااش نيست با آب روان بلكه بر اقطارِ عرض آسمان اين صفت ها چون نجومِ معنوي است دان كه بر چرخ معاني مستوي است خوب رويان آينه خوبي او عشق ايشان عكس مَطلوبيِّ او هم به اصل خود رود اين خدّ و خال دائما در آب كي ماند خيال جمله تصويرات عكسِ آب جوست چون بمالي چشم خود خود جمله اوست خلق را ...: آفريده ها مظهر صفت هاي حق جلَّ و عَلَي هستند، و انعكاسِ صفت هاي حق در آنان چون عكسِ اجسام است در آب روان. اصلِ اين وصف ها به غايت بزرگ و عكس ها بي نهايت خرد. اصل هميشه ثابت است و اين مظهرها در سراسر زمان تبدل مي يابند. مظهر جاي مظهري را مي گيرد يا به تعبير مولانا آب عوض مي شود اما ماه همان ماه است. آنكه باعكس سرگرم است از ديدن اصل محروم است.  
صنع بيند مردِ محجوب از صفات در صفات آن است كو گم كرد ذات شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 472  
واصلان چون غرق ذات اند اي پسر كي كنند اندر صفات او نظر خوب رويان ...: آنچه ابن فارض سروده نزديك به مضمون بيت مولاناست:  
فَكُلُّ مَلِيحٍ حُسنُهُ مِن جَمَالِها مُغازَلَةٌ بَل حُسنُ كُلِّ مَلِيحَة (هر زيبارويي زيبايي خود رااز زيبايي او عاريت گرفته است.) و سرانجام عكس ها از ميان مي رود و اصل باقي است كه: كُلُّ مَنْ عَلَيْها فانٍ وَ يَبْقي وَجْهُ رَبِّكَ ذُو الْجَلالِ وَ الْإِكْرامِ. (رحمن، 26- 27)  
باز عقلش گفت بگذار اين حَوَل خَلّ دوشاب است و دوشاب خل خواجه را چون غير گفتي از قُصور شرم دار اي احول از شاه غيور خواه راكه در گذشته است از اثير جنس اين موشان تاريكي مگير خواجه جان بين مبين جسم گران مغز بين او را مبينش استخوان خاجه را از چشم ابليس لعين منگر و نسبت مكن او را به طين همره خورشيد را شب پر مخوان آنكه او مسجود شد ساجد مدان عكس ها را ماند اين و عكس نيست در مثال عكس حق بنمود نيست آفتابي ديد او جامد نماند روغن گل روغن كنجد نماند باز عقلش ...: دنباله بيت 3131 و شكوه مرد وامدار است. چون به خدا روي آورد و خود را سرزنش كرد كه چرا به غير حق روي آوردم، انديشيد كه خواجه را جدا از حق نبايد دانست.  
حَوَل: دوبيني.  
خَلّ دوشاب است ...: چنانكه در سركه شيره، سركه را از دوشاب نمي توان جدا كرد آن را كه در حق محو شده (جز در عقل) جدا از او نمي توان دانست.  
شاه غيور: كنايت از حضرت حق.  
موشان تاريكي: كنايت از آنان كه درمحدوده جسم به سر مي برند و از جان تابناك بي بهره اند. از جمعيت خاطر و اتصال با حق محروم اند و گرفتار انديشه هاي تاريك خويش اند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 473  
كي به پيش آيند موشان اي فلان نيست جمعيت درونِ جانشان از جشم ابليس نگريستن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3216/ 1.  
آنكه او مسجود شد: اشارت به آدم (ع) است كه مسجود فرشتگان گرديد. خليفة اللّه بود و با خدا متصل.  
عكس ها را ماند: هر چند خواجه در جسم مانند ديگران است اما در روح از آنان جداست. عكسي از حق بر او افتاده است.  
آفتابي ديد ...: تجلي حق بر او تافت و جسمانيت او را از ميان برد چنانكه اگر روغن كنجد را با گل مخلوط كنند و آفتاب بر آن بتابد گل مي ماند و روغن كنجد محو مي شود.  
چنانكه در بيت 3119/ 6 به بعد آمد، مرد وامدار از شندين خبر مرگ خواجه اي كه بدو اكرام مي كرد بيهوش شد، و چون به هوش آمد از آنكه به مخلوق امدي بسته و به خالق رو نياورده بود به درگاه خدا عذرخواهي ها كرد. و خود را مجرم دانست. اين بيت ها استدراكي است كه واجه هرچند به صورت از اين مردم بود، اما در معني از آنان نبود.  
پر همان و سر همان هيكل همان موسيي بر عرش و فرعوني مهان  
در پي خو باش و با خوش خو نشين خوپذيري روغن گل را ببين و چنانكه در بيت هاي بعد خواهد آمد او از ابدالي بود كه در ميان اين مردم به سر مي برند.  
چون مبدَّل گشته اند ابدالِ حق نيستند از خلق برگردان ورق قبله وحدانيت دو چون بود؟ خاك مَسجود ملايك چون شود؟ چون در اين جُو ديد عكس سيب مرد دامنش را ديدِ آن پر سيب كرد آنچه در جو ديد كي باشد خيال چونكه شد از ديدنش پُر صد جوال تن مبين و آن مكن كآن بكم وصم كَذَّبُوا بِالحَقِّ لَمَّا جَاءَهُم مَا رَمَيتَ اذ رَمَيت احمد بُدست ديدن او ديدن خالق شده است خدمتِ او خدمت حق كردن است روز ديدن ديدن اين روزن است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 474  
خاصّه اين روزن درخشان از خود است ني وديعه آفتاب و فَرقَد است هم از آن خورشيد زد بر روزني ليك از راه و سُويِ معهود ني در ميان شمس و اين روزن رهي هست روزن ها نشد زو آگهي تا اگر ابري برآيد چرخ پوش اندر اين روزن بود نورش به جوش غير راه اين هوا و شش جهت در ميان روزن و خور مَألفت ابدال: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3255/ 1.  
برگرداندن ورق: كنايت از جسم ابدال را ننگريستن و به جانشان توجه كردن. به ظاهر آنان نگاه نكردن و حقيقت شان را دريافتن. (ابدال از جنس اين آفريدگان نيستند. درست بنگر و حقيقتشان ببين.) قبله وحدانيت: اگر آدم مظهر حق نبود و حق در او تجّلي نداشت چگونه فرشتگان بدو سجده مي كردند. آنچه در ابدال حق است همان است كه در آدم بود. خواجه نيز از آن موهبت برخوردار است.  
چون در اين جو ديد ...: در بيت هاي پيش گفت آنچه در آدميان مي بيني عكس اوصاف خداست چون عكس اجسام در آب.  
آدم اصطرلاب اوصاف علوست وصف آدم مظهر آيات اوست و پيداست كه مثلا اگر از درخت سيب عكس سيب در آب افتد، آنكه دست براي بردن آن دراز مي كند چيزي نخواهد يافت. در اين بيت و بيت هاي بعد استدراكي است كه اولياي خدا در عين آنكه عكس اند از اصل هم بهره دارند. عكس صفات حق در آنان عين حقيقت است. كار خدايي مي كنند و هرچه از خدا خواهد از آنان مي توان گرفت.  
تن مبين: به جسم آنان نگاه مكن و مانند مشركاني مباش كه سخن حق را از پيغمبران شنيدند، آن را دروغ خواندند و خود را گنگ و كر ساختند و انكار ورزيدند.  
كَذَّبُوا بِالْحَقِّ: گرفته از قرآن كريم است: فَقَدْ كَذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جاءَهُمْ: پس همانا دروغ بر خواندند حق راي هنگامي كه بديشان آمد. (انعام، 5) ما رَمَيْتَ إِذْ رَمَيْتَ: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2516/ 2.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 475  
فَرقَد: يكي از دو ستاره كه آن دو را «فَرقَدان» گويند و در صورت دبّ اصغر قرار دارند دو ستاره پيشين از صورت بنات النعش. (نور مرد خدا چون نور جسم هاي فلكي نيست كه تابش آنان از آفتاب است، خود نوراني اند.) هم از آن خورشيد ...: درست است كه نور اولياي حق از تابش نور خداست اما آن نور در آنان انعكاس نيست، حقيقت است آن تابش جز تابشي است از روزنه هايي كه نور خورشيد را منعكس مي كند. آن اصل است و اين عكس.  
تا اگر ابري برآيد ...: ابر در اين بيت استعارت از معارضت دشمنان است با اوليا. (اگر ابري در آسمان پيدا شود و خورشيد را بپوشاند، نور خورشيد كه از روزنه ها تافته است نابود مي شود، اما نور اوليا چنان نيست. هيچ چيز مانع تابش نور آنان نيست. نمونه آن چالش مشركان و معاندان است براي خاموش ساختن نور حق، كه: يُرِيدُونَ أَنْ يُطْفِؤُا نُورَ اللَّهِ بِأَفْواهِهِمْ وَ يَأْبَي اللَّهُ إِلَّا أَنْ يُتِمَّ نُورَهُ. (توبه، 32) مَألفت: دوستي، الفت.  
مِدحت و تسبيح او تسبيح حق ميوه مي رويد ز عين اين طبق سيب رويد زين سبد خوش لخت لخت عيب نبود گر نهي نامش درخت اين سبد را تو درخت سيب خوان كه ميان هر دو راه آمد نهان آنچه رويد از درخت بارور زين سبد رويد همان نوع از ثَمَر پس سبد را تو درخت بخت بين زير سايه اين سبد خوش مي نشين نان چو اطلاق آورد اي مهربان نان چرا مي گوييش مَحمُودَه خوان خاك ره چون چشم روشن كرد و جان خاك او را سرمه بين و سرمه دان چون ز روي اين زمين تابد شُروق من چرا بالا كنم رو در عَيوق شد فنا هستش مخوان اي چشم شوخ در چنين جو خشك كي ماند كلوخ پيش اين خورشيد كه تابد هلال با چنان رستم چه باشد زور زال طالب است و غالب است آن كرگار تا ز هستي ها برآرد او دمار دو مگو و دو مدان و دو مخوان بنده را در خواجه خود محو دان خواجه هم در نورِ خواجه آفرين فاني است و مرده و مات و دَفين چون جدا بيني ز حق اين خواجه را گم كني هم متن و هم ديباجه را شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 476  
چشم و دل را هين گذاره كن ز طين اين يكي قبله است دو قبله مبين چون دو ديدي مائدي از هر دو طرف آتشي در خَف فتاد و رفت خَف او: ضمير راجع به روزن و (استعارت از ولي حق) است كه در بيت پيش و بيت هاي قبل از آن بود. چنين كسان كه ميان آنان و حق رابطه نهاني است، اگر ستوده شوند خدا را ستوده اند. آنان همچون طبقي از باغ نعمت پروردگارند. هر كه بدان ها روي آورد از نعمتشان برخوردار مي شود.  
سيب رويد ...: در كلمه «سبد» اشارتي است به تشبيهي كه در بيت 3223- 3622/ 5 آمده بود.  
آن سبد خود را چو پر از آب ديد كرد استغنا و از دريا بريد  
بر جگر آبش يكي قطره نماند بحر رحمت كرد و او را باز خواند آن سبد مظهر كساني است كه اندك لطفي از خدا به آنان رسيده و روشني به درونشان راه يافته است، پندارند آن روشني از خود آنان است. برابر آن سبد، سبدهايي است كه هميشه پر از نعمت حق اند و هيچگاه از آن تهي نيستند چراكه اين سبدها به گونه اي عين درخت اند. آنچه از درخت بهدست مي آيد از اين سبدها نيز توان به دست آورد.  
ميان هر دو راه ...: اشارت است بدانچه در بيت 3199 آمده بود.  
اطلاق: شكم روشن، اسهال.  
از هليله قبض شد اطلاق رفت آب آتش را مدد شد همچو نفت مَحمُودَه: گياهي است، بيخ آن داروي مسهل. سقمونيا. سقم صفراوي نهار را به سقمونياي تدابير محموده دفع نمايد. (دره نادره، ص 89- 90) نان و خاك: در بيت 3207 و 3208 مثال هايي است براي نشان دادن اين نكته كه حقيقت اشخاص را بايد از آثار معنوي آنان دريافت نه از ظاهرشان چنانكه اگر نان اطلاق آورد و خاك اگر چشم را شفا دهد نبايد آن را نان و خاك گفت بلكه «محموده» و «سرمه» بايد خواند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 477  
شُروق: برآمدن آفتاب، طلوع. و در اين بيت به معني آفتاب است.  
عَيُوق عَيُّوق: ستاره اي است سرخ و روشن در طرف راست مجرّه به دنبال ثريا. (چون نور خورشيد را در زمين توان ديد چرا به آسمان و عَيّوق نظر بايد افكند.) شد فنا ...: فاعل فعل خواجه است و مانندان او: او در حق فاني گشت.  
در چنين جو ...: كنايت از محو شدن خواجه است در حق. چون نور حق تجلي كند خواجه چگونه بر جاي ماند او همچون كلوخي است در آب تند.  
ديباجه: آنچه در مقدمه كتاب از حمد و ثناي پروردگار و شناساندن مطالب كتاب نويسند.  
خَف: افزوزينه. پاره اي كرباس يا پنبه و جز آن كه جرقه از سنگ آتش زنه در آن افتد و روشن شود.  
اين بيت نيز توضيح يكي بودن اولياي حق است با حق. آنان تن را رها كرده جان شده اند. به صورت خاك اند و به حقيقت زيور افلاك. ظاهر آنان را نبايد ديد بلكه به حقيقتشان بايد رسيد. چون آنان را از خدا جدا ديدي نه خدا را شناخته اي و نه آنان را، لاجرم راه به جايي نخواهي برد و براي توضيح اين نكته داستان آينده را بيان مي كند.

**مثل دوبين همچو آن غريب شهر كاش عمر نام، كه از يك دكانش به سبب اين به آن دكان ديگر حواله كرد**

مثل دوبين همچو آن غريب شهر كاش عمر نام، كه از يك دكانش به سبب اين به آن دكان ديگر حواله كرد،  
و او فهم نكرد كه همه دكان يكي است در اين معني كه به عمر نان نفروشند، هم اينجا تدارك كنم من غلط كردم نامم عمر نيست چون بدين دكان توبه و تدارك كنم نان يابم از همه دكان هاي اين شهر، و اگر بي تدارك همچنين عمر نام باشم، از اين دكان درگذرم محرومم و احولم و اين دكان ها را از هم جدا دانسته ام  
گر عمر نامي تو اندر شهر كاش كس بنفروشد به صد دانگ لواش چون به يك دكّان بگفتي عمَّرم اين عمر را نان فروشيد از كرم او بگويد رو بد آن ديگر دكان زآن يكي نان، به كزين پنجاه نان گر نبودي احول او اندر نظر او بگفتي نيست دكّاني دگر پس زدي اشراقِ آن نا احولي بر دل كاشي شدي عُمَّر علي اين از اينجا گويد آن خبّاز را اين عمر را نان فروش اي نانبا چون شنيد او هم عمر نان دركشيد پس فرستادت به دكّان بَعيد كين عمر را نان ده اي انباز من راز يعني فهم كن ز آواز من او هَمت زآن سو حواله مي كند هين عمر آمد كه تا بر نان زند مثل دوبين: مناسبت اين داستان با مضمون بيت هاي پيش، چگونگي نگريستن است، كه دوئي از آن پديد مي گردد. آنكه به صورت نگرد دو بيند و آنكه معني را در نظر گيرد جز يكي در ديده اش نيايد و از جهت ديگر همانند است با داستاني كه در 458/ 5 گذشت.  
خلاصه داستاني كه آغاز مي شود اين است: مردم كاشان شيعي بودند و چون عمر  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 479  
نامي از آنان نان مي خواست او را سرگردان مي كردند و از دكاني به دكاني ديگر حوالت مي نمودند و او نمي دانست موجب اين سرگرداني نام اوست.  
كاش: مخفف كاشان.  
لواش: نان تنك.  
پوز خود را لَويشه كردستم تا طمع بگسلد ز قرص لَواش زآن يكي نان ...: يك نان آن دكان بهتر از پنجاه نان اين دكان است.  
نيست دكاني دگر: اگر نيك مي نگريست مي ديد همه دكان ها در نفروختن نان به او چون يك دكان اند و هيچ كدام بدو نان نمي فروشند.  
پس زدي اشراق ...: اگر مرد نانخواه از اين حقيقت آگاه مي شد كه نام او موجب نان نفروختن بدوست، از نام چشم مي پوشيد و خود را عمر نيم شناساند و مسلمان مي نماياند. مرد نانوا هم او را عمر نمي ديد و علي خطابش مي كرد و به دكان دارهاي ديگر آواز نمي داد عمر آمده است بدون نان نفروشيد و آنها هم او را از دكاني به دكان ديگر حوالت نمي كردند.  
بر نان زدن: نان طلب كردن، نان خريدن.  
چون به يك دكّان عمر بودي بُرو در همه كاشان ز نان محروم شو ور به يك دكّان علي گفتي بگير نان از اينجا بي حواله و بي زَحير احول دوبين چو بي بر شد ز نوش احول ده بيني اي مادر فروش اندر اين كاشانِ خاك از احولي چون عمر مي گرد، چون نَبوِي علي هست احول را در اين ويرانه دَير گوشه گوشه نَقل نو اي ثَمَّ خَير ور دو چشم حق شناس آمد تو را دوست پُر بين عرصه هر دو سرا وا رهيدي از حواله جا به جا اندر اين كاشان پر خوف و رَجا اندر اين جو غنچه ديدي يا شجر همچو هر جو تو خيالش ظن مبر كه تو را از عين اين عكسِ نُقوش حق حقيقت گردد و ميوه فروش چشم از اين آب از حَوَل حُر مي شود عكس مي بيند، سبد پر مي شود پس به معني باغ باشد اين نه آب پس مشو عريان چو بلقيس از حَباب شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 480  
بار گوناگون است بر پشت خران هين به يك چوب اين خران را تو مران بر يكي خر بار لعل و گوهر است بر يكي خر بار سنگ و مرمر است بر همه جوها تو اين حكمت مَران اندر اين جو ماه بين عكسش مخوان آب خضر است اين نه آب دام و دد هرچه اندر وي نمايد حق بود زين تگ جو ماه گويد من مهم من نه عكسم هم حديث و همرهم اندر اين جو آنچه بر بالاست هست خواه بالا خواه در وي دار دست از دگر جوها مگير اين جوي را ماه دان اين پرتو مه روي را اين سخن پايان ندارد آن غريب بس گريست از درد خواجه شد كئيب چون به يك دكان: اگر پاي بند ظاهر بودي هميشه سرگرداني و اگر به معني توجه كردي بدان مي رسي.  
احول دوبين ...: آن مرد كه دوبين بود، از نان محروم ماند تو كه ده بيني (اولياي حق را جدا از هم مي پنداري) كجا به حقيقت مي رسي؟  
كاشان خاك: (اضافه مشبه به بمشبه) كنايت از جهان جسماني. عالم صورت.  
چون عمر گشتن: سرگردان بودن. (آنكه حقيقت مردان حق و اولياي خدا را نمي شناسد و آنان را از يكديگر جدا مي داند و نمي داند اختلاف آنان در صورت است نه در معني پيوسته سرگردان است و از اينجا به آنجايش حواله مي دهند ولي اگر ديده واقع بين داشت همه را يكي مي بيند و از سرگرداني مي رهد.) نَقل نو: از اين سو به آن سو شدن كنايت از سرگرداني.  
ثَمَّ خَير: جمله اي است كه چون كسي را به جايي راهنمايي كنند گويند: «آنجا (برو) شايد بيابي، آنجا خير است.» كاشان پر خوف و رجا: جهان پر بيم و اميد. جهاني كه در آن به سر مي بريم.  
اندر اين جو:  
چون در اين جو ديد عكس سيب مرد دامنش را ديدِ آن پر سيب كرد  
آنچه در جو ديد كي باشد خيال چونكه شد از ديدنش پُر صد جوال شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 481  
حُر شدن: آزاد گشتن. حقيقت را ديدن. از دوبيني رها شدن.  
بلقيس: براي معني آن نگاه كنيد به: ذيل بيت 1593/ 2.  
بلقيس و عريان شدن: اشارت است بدانچه در تفسيرها ذيل آيه 44 سوره نمل نوشته اند: قِيلَ لَهَا ادْخُلِي الصَّرْحَ فَلَمَّا رَأَتْهُ حَسِبَتْهُ لُجَّةً وَ كَشَفَتْ عَنْ ساقَيْها: گفتندش در طارم در آي چون آن راي ديد پنداشت آبي ژرف است دامن از ساق بركشيد. نوشته اند سليمان را گفتند بلقيس را ساق هايي زشت و پر مو است. سليمان گفت تا زمين كوشك را از آبگينه ساختند بلقيس چون خواست بدان در آيد پنداشت آب است دامن بالا زد. (نگاه كنيد به: تفسيرها) آوردن اين قسمت از داستان بلقيس براي نشان دادن حقيقت باغ و ميوه است كه عكس نيست حقيقت است و بايد آن حقيقت را بيابي نه همچون بلقيس ظاهر و عكس را حقيقت پنداري.  
بار گوناگون: هر يك از آدميان برحسب استعداد تكليف هايي بر عهده دارد و در اداي وظيفه و تحمل بار امان حق يكسان نيستند، يكي حامل علم الهي است و ديگري در تباهي است يكي عارفي است به منزل رسيده و ديگري سالكي در راه مانده.  
بر همه جوها ...: همه را به يك چشم مبين. آنچه در اولياي حق است عكس نيست، حقيقت است. اولياي خدا چون خود را در حق محو كرده اند از صفت هاي او برخوردارند. آنان اصل اند و ديگران عكس. چون به اوليا پيوستي از وسوسه نفس رستي.  
آب خضر است ...: آنچه در آنان بيني موهبتي از وحي الهي است، نه تسويلات و تلقينن هاي شيطاني.  
اندر اين جو آنچه ...: آنچه در اولياي خدا مي بيني موهبت عالم بالاست خواهي به خدا متوسل شو و خواهي به آنان.

**توزيع كردن پاي مرد در جمله شهر تبريز و جمع شدن اندك چيز، و رفتن آن غريب به تربت محتسب به زيارت و اين قصّه را بر سر گور او گفتن به طريق نوحه الي آخره‌**

**اشاره**

توزيع كردن پاي مرد در جمله شهر تبريز و جمع شدن اندك چيز، و رفتن آن غريب به تربت محتسب به زيارت و اين قصّه را بر سر گور او گفتن به طريق نوحه الي آخره  
واقعه آن وام او مشهور شد پاي مرد از درد او رنجور شد از پي توزيع گِردِ شهر گشت از طمع مي گفت هرجا سرگذشت هيچ نناورد از ره كُديه به دست غير صد دينار آن كديه پرست پاي مرد آمد بدو دستش گرفت شد به گور آن كريم بس شگفت گفت چون توفيق يابد بنده اي كه كند مهماني فرخنده اي مال خود ايثار راه او كند جاه خود ايثار جاه او كند شكر او شكر خدا باشد يقين چون به احسان كرد توفيقش قرين ترك شكرش ترك شكر حق بود حق او لاشك به حق ملحق بود شكر مي‌كن مر خدا را در نعم نيز مي‌كن شكر و ذكر خواجه هم رحمت مادر اگرچه از خداست خدمتِ او هم فريضه است و سزاست زين سبب فرمود حق صَلُّوا عَلَيه كه محمّد بود مُختَالٌ الَيه در قيامت بنده ار گويد خدا هين چه كردي آنچه دادم من تو را گويد اي رب شكر تو كردم به جان چون ز تو بود اصل آن روزيّ و نان گويدش حق نه نكردي شكر من چون نكردي شكر آن اكرام فَن بر كريمي كرده اي ظلم وستم نه ز دست او رسيدت نعمتم ؟ از طمع مي گفت: آوردن اين قيد براي آن است كه پايمرد مي دانست در مردم شهر كسي را آن كرامت نيستكه وام غريب را بگزارد، اما طمع او را به سؤال وا مي داشت.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 483  
دعوت كنندگان مردم به كار خير نبايد نوميد شوند بلكه بايد طمع در هدايت گمراهان بندند.  
كُديَه: (و به كسر اول نيز) دريوزگي.  
كُديَه پَرست: دوستدار گدايي.  
آمد بدو دستش گرفت: بعض شارحان «بدو» را «به دو» خوانده اند. (به هر دو دست او را گرفت.) ولي ممكن است «بدو» را «به سوي او» معني كرد.  
شكر او شكر خدا باشد:  
عَنِ الرِّضا (ع) مَنَ لَم يَشكُرِ المُنعِمَ مِنَ المَخلُوقِينَ لَم يَشكُرِ اللَّهَ عَزَّ و جَلَّ.  
(عيون اخبار الرضا، ج 2، ص 23، بحارالانوار، ج 68، ص 44)  
لَا يَشكُرُ اللَّهَ مَن لَا يَشكُرُ النَّاس.  
(سنن ابو داود، ج 4، ص 255، مسند احمد، ج 2، ص 492) ترك شكرش ترك شكر حق ...:  
يَقُولُ اللَّهُ تَبَارَكَ وَ تَعالَي لِعَبدٍ مِن عَبِيدِه يَومَ القِيَامَةِ اشَكَرتَ فِلانا؟ فَيَقُولُ بَل شَكَرتُكَ يَا رَبِّ فَيَقُولُ لَم تَشكُرنِي اذ لَم تَشكُرهُ.  
(اصول كافي، ج 2، ص 99، بحارالانوار، ج 68، ص 38) (حقّ منعم چون حق خداست ناچار او را نيز بايد شكر كرد و ترك شكر او ترك شكر خداست.) فريضه بودن خدمت مادر: چنانكه در قرآن كريم است: أَنِ اشْكُرْ لِي وَ لِوالِدَيْكَ. (لقمان، 14) نيز نگاه كنيد به: ذيل بيت 523/ 3.  
صَلُّوا عَلَيه: چون پيغمبر را بر مردم حق هدايت است، پس درود فرستادن بر او واجب است. يا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَ سَلِّمُوا تَسْلِيماً. (احزاب، 56) مُختالٌ الَيه: حوالت شده بدو. چاره گر. براي توضيح نگاه كنيد به: ذيل بيت 285- 284/ 2.  
در قيامت بنده را گويد: اشارت به حديثي است كه در كتاب هاي حديث آمده و آن را از امالي شيخ طوسي ترجمه مي كنيم. روز رستاخيز بنده را مي آورند و در پيشگاه خداي عز و جل برپا مي دارند. خدا فرمايد او را به دوزخ برند. بنده گويد فرمودي مرا به دوزخ برند حالي كه قرآن مي خواندم، فرمايد آري بنده من به تو نعمت دادم مرا سپاس نگفتي. گويد پروردگارم فلان نعمت و فلان نعمت دادي و سپاس گفتم و همچنين نعمت هاي خدا را بر مي شمارد پروردگار گويد بنده من راست گفتي اما سپاس آنكس را كه نعمت من به تو رساند نگفتي. من سپاس بنده اي را بر نعمتي كه بدو داده ام نپذيرم تا سپاس آنكس كه آن نعمت را بدو داده بگويد. (امالي، ج 2، ص 65، بحارالانوار، ج 7، ص 224) اكرام فن: كسي كه بخشش فن اوست. آنكه خوي جوانمردي دارد.  
چون ب گور آن ولي نعمت رسيد گشت گريان زار و آمد در نَشيد گفت اي پشت و پناه هر نَبيل مُرتَجَي و غَوثِ ابنَاءِ السَّبِيل اي غم ارزاق ما بر خاطرت اي چو رزق عام احسان و بِرَت اي فقيران را عشيره و والدين در خراج و خرج و در ايفاءِ دَين اي چو بحر از بهر نزديكان گهر داده و تحفه سوي دوران مطر پشت ما گرم از تو بود اي آفتاب رونق هر قصر و گنج هر خراب اي در ابرويت نديده كس گره اي چو ميكائيل راد و رزق دِه اي دلت پيوسته با دريايِ غيب اي به قاف مكرمت عَنقاي غيب ياد ناورده كهاز مالم چه رفت سقف قصد همَّتَت هرگز نكفت اي من و صد همچو من در ماه و سال مر تو را چون نَسل تو گشته عيال نقد ما و جنس ما و رخت ما نام ما و فخر ما و بخت ما تو نمردي ناز و بخت ما بمرد عيش ما و رزق مُستوفَي بمرد واحد كالالف در رزم و كرم صد چو حاتم گاه ايثار نِعَم حاتم ار مرده به مرده مي دهد گردكان هاي شمرده مي دهد تو حياتي مي دهي در هر نفس كز نفيسي مي نگنجد در نفس تو حياتي مي دهي بس پايدار نقد زرِّ بي كساد و بي شمار وارثي نابوده يك خوي تو را اي فلك سجده كنان كوي تو را خلق را از گرگ غم لطفت شبان چون كَليمُ اللَّه شبان مهربان نشيد: بالا بردن آواز. در نشيد آمدن: بانگ برداشتن، نوحه سر دادن.  
مُرتَجَي: اميد بستن كسي كه از او اميد بخشش دارند.  
غَوث: فريادرس.  
ابناءِ السَّبِيل: در راه ماندگان. در اصطلاح فقهي ابنُ السَّبِيل كسي است كه در شهر و محل  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 485  
خود صاحب مكنت است ولي در سفر مالي را كه داشته از دست داده و نيازمند مساعدت است. ابنُ السَّيل يكي از كساني است كه مي تواند از صدقات بهره گيرد.  
اي چو رزق عام ...: نيكي و بخشش تو به همگام مي رسيد، چنانكه روزي از حق تعالي به همه.  
عَشِيره: خويشاوند.  
خراج: مالياتي كه از زمين حاصل خيز گرفته مي شود.  
ايفَاء دَين: پرداخت وام.  
اي چو بحر ...: چنانكه دور و نزديك از باران و دريا سود مي برند، بخشش تو نيز به تناسب به نزديكان و دوران مي رسيد.  
پشت ما ...: آفتاب اگر بر قصر تابد آن را روشن مي كند و اگر بر خاك تابد از آن زر پديد مي آورد، تو نيز رونق دولتمندان و بخشنده بر بي نوايان بودي.  
ميكائيل: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1569/ 5.  
قاف مكرمت: اضافه مشبه به بشبه. (تو در قُلَّه مكرمت و جوانمردي همچون سيمرغ ناديدني بر قُلّه قاف، مي ماندي. بخشش تو را همگان مي ديدند هرچند شخص تو را نمي ديدند.) كفيدن: شكافتن. (هرگز همت بلند تو نقصاني نيافت.) اي من و صد ...: من و صدها چون من نان خور تو بوديم چنانكه فرزندان و عيالت.  
مستوفي: به كمال، تمام.  
واحد كالالف: نگاه كنيد به: ذيل بيت 22/ 6.  
مرده به مرده دادن: مرده نخست، كنايت از مال دنياست و مرده دوم گيرندگان آن.  
گردكان شمرده: كنايت از بخشش محدود و معدود.  
در هر نفس حيات دادن و در نَفَس نگنجيدن: انقروي هر دو نفس را كلام معني كرده است (حياتي مي دادي كه به كلام نمي گنجد و از غايت لطافت به بيان نمي آيد)، اما نفس نخست در بيت به معني لغوي آن است: در هر دم جاني به خواهنده مي بخشيدي كه در بيان نمي گنجد. و جمله سعدي ياد آور اين معني است: «هر نفسي كه فرو مي رود مُمِدّ حيات است.» چون كليم اللّه: توضيح آن در بيت هاي آينده است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 486  
گوسفندي از كليم اللَّه گريخت پاي موسي آبله شد نعل ريخت در پي او تا به شب در جست و جو وآن رمه غايب شده از چشم او گوسفند از ماندگي شد سست و ماند پس كليمُ اللَّه گرد از وي فشاند كف همي ماليد بر پشت و سرش مي نواخت از مهر همچون مادرش نيم ذرَّه طَيرگي و خشم نِي غيرِ مهر و رحم و آب چشم ني گفت گيرم بر منت رحمي نبود طبع تو بر خود چرا استم نمود؟ با ملايك گفت يزدان آن زمان كه نَبُوَّت را نمي زيبد فلان؟ مصطفي فرمود خود كه هر نبي كرد چوپانيش بَرنَا يا صَبي بي شباني كردن و آن امتحان حق ندادش پيشواييِّ جهان گفت سائل هم تو نيز اي پهلوان گفت من هم بوده ام دهري شبان تا شود پيدا وقار و صبرشان كردشان پيش از نبوّت حق شبان هر اميري كو شبانيِّ بشر آنچنان آرد كه باشد مُؤتَمَر حلم موسي وار اندر رَعي خود او به جا آرد به تدبير و خرد لاجرم حقَّش دهد چوپانيي بر فراز چرخ مَه روحانيي آنچنانكه انبيا را زين رِعا بركشيد و داد رَعيِ اصفيا گوسفندي از كليم اللّه: در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي اين داستان از تاريخ بيهقي نقل شده و به سياست نامه ارجاع گرديده است. چون عبارت سياست نامه با سروده مولانا بيشتر منطبق است آن را از اين كتاب نقل مي كنيم و دور نيست كه مولانا هم در سوردن داستان از آن كتاب استفاده كرده باشد.  
«نظام الملك در باب بخشودن پادشاه بر خلق خدا نويسد: الخَبر: اندرين معني گويند كه موسي (ع) در آن وقت كه شباني مي كرد و هنوز وحي به وي نيامده بود گوسفندان را مي چرانيد. قضا را ميشي از گله جدا افتاد. موسي خواست كه او را به گله برد. موسي در پي او مي دويد چنداني كه ميش خسته شد و از ماندگي بيفتاد. موسي گفت اي بيچاره به چه مي دويدي و برگرفتش و بر دوش نهادش، و دو فرسنگ او را آورد تا به رمه برسانيد، چون ميش رمه را ديد بطپيد و به رمه آمد. ايزد تعالي ندا كرد و بدان رنج كه  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 487  
بكشيد و او را بنيازرد، گفت به عزت من كه او را بركشم و كليم خويش گردانم و پيغمبريش دهم اين همه كرامت ها به ارزاني داشت.» (سياست نامه، ص 150- 151) جامي اين داستان را چنين به نظم درآورده است.  
روزي از روزها كليم خدا كه زدي گام در حريم وفا  
در شباني به ره نهاد قدم بره اي كرد ناگه از رمه رم  
بره هر سو دوان و او از پي كرد بسيار كوه و هامون طي  
آخرش سست شد ز سختي رگ دست و پا سوده بازماند از تگ  
موسي او را گرفت و پيش نشاند اشك رحمت به روي خويش فشاند  
خوي او از غضب نگشت درشت نرم نرمش كشيد دست به پشت  
كاين رميدن پي چه بود آخر زين دويدن تو را چه سود آخر  
كوشش من كه در قفاي تو بود نز براي من از براي تو بود  
گر تو را با تو واگذاشتمي لطف خويش از تو باز داشتمي  
بهر گرگ و پلنگ خون آشام طعمه چاشت مي شد يا شام  
آنگهش جا به گردن خود كرد عزم رفتن به سوي مقصد كرد  
چون نديدش ز رنج قُوَّتِ تن بار او را گرفت بر گردن ...  
حق تعالي چو در شبانيِ او ديد آئين مهرباني او  
گفت با قدسيان كرّوبي آنكه خويش بود بدين خوبي  
شايد ار قدر او بلند شود در جهان شاه ارجمند شود  
بر سر خلق سروريش دهند ره به سوي پيمبريش دهند نعل ريختن: واماندن از دويدن.  
طيرگي: خشمناكي.  
نمي زيبد ...: چنين است در نسخه اساس. در اين صورت استفهام تقريري است (مي زيبد) ولي در ذيل كلمه «نمي» نوشته شده است «همي» در اين صورت همي تأكيد است.  
مصطفي فرمود: گرفته از حديث است كه در احاديث مثنوي از طريق ابوهريره و جابر از صحيح بخاري و ربيع الابرار نقل شده. در اينجا آن را از فروغ كافي مي آوريم:  
قَالَ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 488  
النَّبِيُّ (ص) انِّي كُنتُ انظرُ الَي الابِلِ وَ الغَنَمِ وَ انَا ارعَاهَا وَ لَيسَ مِن نَبِيٍّ الَّا وَ قَد رَعَي الغَنَم.  
(فروع كافي، ج 1، ص 232، بحارالانوار، ج 6، ص 226) چوپانيش: «ش» ضمير فاعلي است (هر پيغمبري در كودكي و يا جواني چوپاني مي كرد.) بعض شارحان ضمير «ش» را به خدا باز گردانده اند.  
بَرنا: جوان.  
صبي: كودك.  
امتحان: محنت كشيدن، رنج بردن، و به معني آزمودن نيز مي توان گرفت.  
دهر: روزگار.  
مُؤتَمَر: دستور داده شده، مأمور.  
در بيت 3278 از گفته مرد و وامدار خطاب به محتسب تبريز گفت لطف تو غمخوار درماندگان بود. چنانكه موسي (ع) غم بره را داشت مبادا شكار گرگ گردد. در اين بيت ها با اشارت به شباني پيمبران و رسول (ص) حاكمان را سفارش مي كند تا غمخوار مردم خود باشند. نجم الدين را در اين باره عبارتي لطيف است: پادشاه چون شبان است و رعيّت چون رمه. بر شبان واجب است كه رمه را از گرگ نگاه دارد ... و اگر در رمه بعضي قوچ با قرن باشد و بعضي ميش و بي قرن، صاحب قرن خواهد كه بر بي قرن حيفي كند و تعدي نمايد آفت او را زائل كند. (مرصادالعباد، ص 438) و آنكه زيردستان خود را چنين رعايت كند و در نگاهباني رعيّت موسي وار بردبار باشد خدايش به مقام والا رساند.  
رَعيِ اصفيا: رعي در اين بيت به معني سرپرستي و نگهداري است، خدا پيمبران را از چوپاني به مقامي بالا برد كه مأمور ارشاد و نگهداري گزيدگان گرديدند.  
خواجه باري تو در اين چوپانيت كردي آنچه كور گردد شانيت دانم آنجا در مكافات ايزدت سروريِّ جاودانه بخشدت بر اميد كفِّ چون درياي تو بر وظيفه دادن و ايفاي تو وام كردم نه هزار از زر گزاف تو كجايي تا شود اين دُرد صاف تو كجايي تا كه خندان چون چمن گويي بستان آن و دَه چندان ز من تو كجايي تا مرا خندان كني لطف و احسان چون خداوندان كني شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 489  
تو كجايي تا بري در مخزنم تا كني از وام و فاقه آمنم من همي گويم بس و تو مُفضِلَم گفته كين هم گير از بهم دلم چون همي گنجد جهاني زير طين؟ چون بگنجد آسماني در زمين حاش لِلَّه تو بروني زين جهان هم به وقت زندگي هم اين زمان خواجه: مخاطب محتسب تبريزي است كه در گور خفته بود.  
چوپاني: كنايت از رعايت، ياري مستمندان.  
شاني: شانِي‌ء: نكوهنده، دشمن دارنده.  
آنجا: عالم آخرت.  
سروري جاودانه بخشيدن: چنانكه در قرآن كريم است: هَلْ جَزاءُ الْإِحْسانِ إِلَّا الْإِحْسانُ (. رحمن، 60) نيز نگاه كنيد به: ذيل بيت 3403/ 3.  
ايفا: پرداختن، وفا كردن.  
درد صاف شدن: كنايت از رنج برخاستن. (وام مرا بپردازي و خاطر تيره ام را روشن سازي.) مُفضِل: بخشنده.  
زير طين: خفته در گور. زير خاك. (چگونه چون تو كه در بزرگي چون جهاني، مرده و در خاك خفته است.) حَاشَ لِلّه: نزديك است بدآنچه انوري در ستايش سنجر سروده است:  
در جهانيّ و از جهان بيشي همچو معني كه در بيان باشد  
اصل جهان توئي و از او بيشي آنچنانك اصل عدد يك است ولي نامعدَّد است اظهار درد مرد وامدار است به گور محتسب تبريز و بر شمردن نيكي هاي او كه او را به گنج خود مي برد و مال بدو مي بخشيد و از فاقه مي رهانيد.  
در هواي غيب مرغي مي پرد سايه او بر زميني مي زند جسم سايه سايه سايه دل است جسم كي اندر خور پايه دل است مرد خفته روح او چون آفتاب در فلك تابان و تن در جامه خواب شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 490  
جان نهان اندر خلا همچون سِجاف تن تقلُّب مي كند زير لحاف روح چون مِن امرِ رَبِّي مُختفي است هر مثالي كه بگويم منتفي است اي عجب كو لعل شكّر بار تو وآن جوابات خوش و اسرار تو اي عجب كو آن عقيق قند خا آن كليد قفل مشكل هاي ما اي عجب كو آن دم چون ذُوالفقار آنكه كردي عقل ها را بي قرار چند همچون فاخته كاشانه جو كو و كو و كو و كو كو و كو كو همانجا كه صفات رحمت است قدرت است و نزهت است و فطنت است كو همانجا كه دل و انديشه اش دائم آنجا بُد چو شير و بيشه اش كو همانجا كه اميد مرد و زن مي رود در وقت اندوه و حزن كو همانجا كه به وقت علَّتي چشم پرَّد بر اميد صحَّتي آن طرف كه بهر دفع زشتيي باد جويي بهر كشت و كشتيي آن طرف كه دل اشارت مي كند چون زبان يا هو عبارت مي كند او مَعَ اللَّه است بي كو كو همي كاش جولاهانه ما كو گفتمي عقل ما كو تا ببيند غرب و شرق روح ها را مي زند صد گونه برق جزر و مدَّش بُد به بحري در زَبَد منتهي شد جزر و باقي ماند مد در هواي غيب مرغي مي پرد: اشارت است به مطلبي كه بارها با تعبيرهاي گوناگون در مثنوي بيان شده است. آنچه اصل آدمي است روح اوست كه در عالم خود و يا به تعبير مولانا در غيب پرواز مي كند و جسم فرع است. آنچه ارزشمند است و بايد بدان دل بست روح است.  
در اين بيت ها اين نكته را با مثالي توضيح مي دهد. مرغ در هوا مي پرد و سايه آن بر زمين مي افتد. آنكه خواهان مرغ است بايد پي آن را گيرد كه در هواست:  
مرغ بر بالا و زير آن سايه اش مي دود بر خاك پرّان مرغ وش  
ابلهي صيّاد آن سايه شود مي دود چندانكه بي مايه شود  
بي خبر كان عكس آن مرغ هواست بي خبر كه اصل آن سايه كجاست  
تير اندازد به سوي سايه او تركشش خالي شود از جست و جو شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 491  
تركش عمرش تهي شد عمر رفت از دويدن در شكار سايه تفت همچو صيادي كه گيرد سايه اي سايه كي گردد ورا سرمايه اي  
سايه مرغي گرفته مرد سخت مرغ حيران گشته بر شاخِ درخت  
كين مُدَمَّغ بر كه مي خندد عجب اينت باطل اينت پوسيده سبب سايه سايه سايه دل: جسم در مقابل جان حيواني چون عكس يا سايه است چرا كه اثر و حركت از آن جان است و جان حيواني سايه يا عكسي است از جان عقلاني و جان عقلاني سايه از دل يا آنچه موجب گردش جهان است. (قدرت حق تعالي عز و جل.) (آنچه از خواجه در خاك خفته است، جسم اوست كه سايه روح اوست، اما دل (روح) در جهان خود تابان است و از اين سو به آن سو روان.) مرد خفته ...: مثال ديگري است براي نشان دادن اصالت روح و فرع بودن جسم. (مردي كه خفته است جسمش برجاست اما روح او در جهان گوناگون سير مي كند.) سجاف: آنچه بر كرانه پرده و جامه دوزند، و معمولا ديده نمي شود.  
تقلب كردن: از پهلويي به پهلوي ديگر گرديدن.  
روح چون ...: در قرآن كريم درباره روح آمده است: وَ يَسْئَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي (. اسراء، 85) تو چون روح پنهاني و روح وصف كردني نيست پس تو را نمي توانم وصف كنم.  
عقيق قند خا: استعارت از لب و سخنان شيرين.  
چند همچون ...: تا كي كو كو كجاست كجاست، بگويم و آواز فاخته را كه كوكو مي گويد تقليد كنم.  
او مَعَ اللّه است: كوكو؟ هنگامي گويند كه ندانند آنچه خواهان آن هستند كجاست اما او در جوار رحمت خداست.  
كاش جولاهانه ما كو گفتمي: ما كو دست افزاري است جولاهگان را كه ماسوره در آن كنند و بدان جامه بافند. (آنندراج، لغت نامه)  
نيست بافنده كس به دست افزار نه به ماكو نورد و پا افشار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 492  
با آوردن لفظ كو (حرف استفهام) و پرسش از خواجه كه او كجاست و كو آن سخنان دلنشين و گفته هاي مشكل گشا و زبان چون شمشير او؟ خود پاسخ مي دهد.  
او در عالمي است كه اوصاف الهي از رحمت، قدرت، نُزهت و فطنت بر آن سايه افكن است. آنجاست كه دل و انديشه خود را بدان بسته بود. آنجاست كه مرد و زن هنگام غم و اندوه بدانجا اميد دارند. آنجاست كه از آن بهبود مي خواهند. سپس گويد او با خداست، آنجا كه بي جهت است و كو كجاست نمي توان گفت. كاش همچون جولاهگان «ما كو» مي گفتم. اما مقصود از «ما كو گفتن» چيست؟ اگر از تأويل هاي متكلفانه شارحان چشم بپوشيم و بدين دقيقه توجه كنيم كه ماكو مركب از ما نيست،+ كو. بدين نكته مي رسيم كه مولانا از ما كو كه اسمي است مفرد معني مركب اراده كرده: ما نيست+ كو كانَ بي جاست. و مي گويد كاش مي توانستم او را بي جهت و بي نشان خطاب كنم، اما درباره خواجه چنين نمي توان گفت چراكه بي جهت، تنها خداست. مولانا مي گويد او با خداست آنجا كه نشان ندارد و سرانجام گويد كاش مي توانستم بگويم، ماكو نيست، اما او هست ولي نمي توانم نشاني از او بدهم.  
جزر و مد ...: جزر بازگشتن آب درياست از حدي كه بالا رفته بود و مد پيش رَوِي آن است و رسيدن آن به لب ساحل.  
زَبد: كف، و در اين بيت استعارت از جسم است. (روح خواجه در كالبد او- كه همچون زبد است براي آب دريا- قرار گرفته بود و ان كالبد براي او تنگ مي نمود همچون اب دريا كه در حالت جزر باشد و دريا براي آن تنگ است. چون كالبد را وانهاد و آزاد شد جزر هم از ميان رفت و مَدّ كه نامحدود است باقي ماند.  
نه هزارم وام و من بي دست رس هست صد دينار از اين توزيع و بس حق كشيدت ماندم در كش مكش مي روم نوميد اي خاك تو خوش همّتي مي دار در پُر حسرتت اي همايون روي و دست و همَّتت آمدم بر چشمه و اصل عُيون يافتم در وي به جاي آب خون چرخ آن چرخ است آن مهتاب نيست جوي آن جوي است آب آن آب نيست محسنان هستند كو آن مستطاب اختران هستند كو آن آفتاب تو شدي سوي خدا اي محترم پس به سوي حق روم من نيز هم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 493  
بي دست رس: نادار. دسترسي نداشتن به مال. بي مكنت.  
كشيدن: بردن. (تو به جوار حق رفتي.) در كش مكش ماندن: در سختي به سر بردن. از اين و آن خواستن.  
خاك تو خوش: درودي است. (رحمت به تو چنانكه عرب گويند سَقَي اللّهُ ثَراهُ.) جاي آب خون يافتم ...: به اميد بخشش تو آمدم و تو را زنده نديدم.  
جاي تو را خالي ديدم. به جاي تو مردمي را ديدم كه از نيكوكاري در آنان نشاني نيست. چنانكه در بيت بعد توضيح بيشتري است.  
محسنان هستند: نيكوكاران هنوز هستند اما آنان كجا و تو كجا؟ (حال كه چنين است روي به خدا مي آورم.)  
مجمع و پاي علم مَأوَي القُرون هست حق كُلُّ لَدَينَا مُحضَرُون نقش ها گر بي خبر گر با خبر در كف نقّاش باشد محتصر دم به دم در صفحه انديشه شان ثَبت و محوي مي كند آن بي نشان خشم مي آرد رضا را مي برد بخل مي ارد سخا را مي برد نيم لحظه مُدرَكاتم شام و غَدو هيچ خالي نيست زين اثبات و مَحو كوزه گر با كوزه باشد كارساز كوزه از خود كي شود پهن و دراز چوب در دست دُروگر مُعتكِف ورنه چون گردد بريده و مُؤتَلِف جامه اندر دست خيّاطي بود ورنه از خود چون بدوزد يا درد مَشك با سقّا بود اي منتهي ورنه از خود چون شود پُر يا تهِي هر دمي پر مي شودي تي مي شوي پس بدان كه در كف صنع ويي چشم بند از چشم، روزي كه رود صنع از صانع چه سان شيدا شود چشم داري تو به چشم خود نگر منگر از چشم سفيهي بي خبر گوش داري تو به گوش خود شنو گوشِ گولان را چرا باشي گرو بي ز تقليدي نظر را پيشه كن هم براي عقل خود انديشه كن پاي علم: در لشكرگاه علم را جايي نصب مي كنند كه فرمانده يا شاه در آنجا باشد. در تداول زير علم كسي بودن: بدو پناه بردن، در سايه عنايت او زندگي كردن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 494  
مَأوَي القُرون: جايگاه امت هاي گذشته. (ارواح موجودات همه در ظل عنايت حق به سر مي برند.) كُلَّ لدينا ...: گرفته از قرآن كريم است: وَ إِنْ كُلٌّ لَمَّا جَمِيعٌ لَدَيْنا مُحْضَرُونَ. (يس، 32) (چنانكه لشكريان گرداگرد علم پادشاه اد، همه ارواح در پيشگاه ارداه و لطف حق تعالي حاضرند.) گر بي خبر گر با خبر: ممكن است مقصود دارنده روح و يا بي روح باشد و يا ناآگاه از خالق و آگاه از او معني شود. (همه موجودات خواه آگاه باشند و خواه نه در كف قدرت حق گرد آمده اند.) مُحتَصر: چنين است در نسخه اساس، و غريب مي نمايد. ظاهرا مُحتَصَر به معني محصور به كار رفته است. ولي در فرهنگ ها ديده نشد.  
نقش باشد پيش نقّاش و قلم عاجز و بسته چو كودك در شكم  
پيش قدرت خلق جمله بارگه عاجزان چون پيش سوزن كارگه دَم به دم: قدرت حق تعالي هر دم در صفحه خاطر آدمي فكري پديد مي آورد و بر فور آن را محو مي كند تا انديشه اي ديگر جاي آن را بگيرد. يَمْحُوا اللَّهُ ما يَشاءُ وَ يُثْبِتُ وَ عِنْدَهُ أُمُّ الْكِتابِ. (رعد، 39) مُدرَكات: جمع مُدركه مؤنثِ مُدرَك: مكان ادراك جايي كه انديشه در آن است. قوه ادراك.  
غَدو: مصدر است و به معني بامداد بر كسي درآمدن و در بيت به معني بامداد است. (از بام تا شام صفحه خاطر من از پديد آمدن فكري و محو شدن آن خالي نيست.) مُعتَكِف: ساكن، متوقف. كنايت از در اختيار بودن. (اگر چوب در اختيار نجّار نبود چگونه پذيراي بريدن مي شد و به شكلي كه او مي خواست در مي آمد. مثال ديگري است براي نشان دادن سيطره قدرت حق بر موجودات.) پر مي شوي ...: به فكري مشغول بودن، يا از آن رها شدن نشانه آن است كه قدرت او بر تو چيره است و پياپي تو را از حالي به حالي مي گرداند.  
چشم بند: آنچه مانع ديدن قدرت حق تعالي است غفلت است و سرگرمي بدين جهان كه  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 495  
او را از ياد صانع و پديد آورنده خود باز مي دارد. روزي كه اين چشم بند از ميان برود مصنوع شيفته صانع خود خواهد شد.  
گوش داري ...: نصيحتي است غافلان را كه خود به تحقيق پردازند و سخنن ديگري را نشنوند. مجتهد باشند نه مقلد. عقل را راهنما قرار دهند، نه هواي نفس را وگرنه زيان خواهند ديد و داستان آينده تأييدي است بر اين نكته.

**ديدن خوارزمشاه رَحِمَهُ اللَّهُ در سَيران در موكبِ خود اسبي بس نادر و تعلّقِ دل شاه به حسن و چستي آن اسب‌**

ديدن خوارزمشاه رَحِمَهُ اللَّهُ در سَيران در موكبِ خود اسبي بس نادر و تعلّقِ دل شاه به حسن و چستي آن اسب،  
و سرد كردن عماد الملك آن اسب را در دل شاه و گزيدنِ شاه گفتِ او را بر ديد خويش، چنانكه حكيم رحمة اللّهِ عَلَيه در الهي نامه فرمود  
چون زبان حسد شود نَخّاس يوسفي يابي از گزي كرباس   
از دَلّاليِ برادران يوسف حسودانه در دل مشتريان آن چندان حسن پوشيده شد، و زشت نمودن گرفت كه وَ كَانُوا فِيه مِنَ الزَّاهِدينَ  
بود اميري را يكي اسبي گزين در گله سلطان نبودش يك قرين او سواره گشت در موكب پگاه ناگهان ديد اسب را خوارزمشاه چشم شه را فرّ و رنگ او ربود تا به رجعت چشم شه با اسب بود بر هر آن عضوش كه افكندي نظر هر يكش خوش تر نمودي زآن دگر غير چستيّ و گَشي و روحنت حق بر او افكنده بُد نادر صفت پس تجسّس كرد عقل پادشاه كين چه باشد كه زند بر عقل راه چشم من پُرّ است و سير است و غني از دو صد خورشيد دارد روشني اي رخ شاهان بر من بيدَقي نيم اسبم در ربايد بي حقي جادوي كرده است جادو آفرين جذبه باشد آن، نه خاصيّاتِ اين فاتحه خواند و بسي لاحول كرد فاتحه اش در سينه مي افزود درد زآنكه او را فاتحه خود مي كشيد فاتحه در جرّ و دفع آمد وحيد گر نمايد غير هم تَمويه اوست ور رود غير از نظر تَنبيه اوست پس يقين گشتش كه جذبه زآن سري است كار حق هر لحظه نادر آوري است اسب سنگين گاو سنگين ز ابتلا مي شود مسجود از مكر خدا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 497  
پيش كافر نيست بت را ثانيي نيست بُت را فرّ و نه روحانيي چيست آن جاذب نهان اندر نهان در جهان تابيده از ديگر جهان عقل محجوب است و جان هم زين كمين من نمي بينم تو مي تواني ببين خوارزمشاه: ركن الدين محمد، حكمران عراق.  
سيران: گردش.  
عمادالملك: وزير ركن الدين بن محمد، حكمران عراق، بوده است. هنگامي كه خوارزمشاه در بلخ بود ركن الدين او را به عراق خواند تا در آنجا براي او سپاه گرد آورد. عمادالملك پذيرفت و چون سپاهيان مغول پس از غارت ري به همدان مي رفتند، در نزديكي ملاير به كسان خوارزمشاه برخوردند و بسياري از آنان از جمله اين عمادالملك را كشتند. (از تاريخ مغول، ص 37- 39) چون زبان:  
چون زبان حسد بود نخّاس يوسفي يابي از دو گز كرباس  
ليك زو دزد بركند ديده تا نگيرد كسيش دزديده وَ كَانُوا فيه ...: وَ شَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَراهِمَ مَعْدُودَةٍ وَ كانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ: و او راي فروختند به بهايي اندك [كه] درهمي چند بود و درباره او از بي رغبتان بودند. (يوسف، 20) قرين: همتا.  
او: امير خداوند اسب.  
رَجعت: بازگشت. (از بام تا شام در رفتن و بازگشت و به ياد اسب بود.) رَوحَنَت: شادي افزايي، دل انگيزي، ظاهر زيبا.  
تَجَسُّس كردن عقل: انديشيدن.  
بر عقل راه زدن: فريفتن.  
خورشيد: مي تواند استعارت از اسب زيبا باشد (ديده من به ديدن دو صد اسب بهتر از اين اسب روشن است)، و مي توان آن را روشني معنوي گرفت (ديده من از انوار عالم غيب  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 498  
روشن است. پس نبايد به زيبايي هاي ظاهري خيره شود.) اي: (كلمه تعجب) شگفتا.  
رخ: يكي از مهره هاي شطرنج است. حركت رخ در صفحه شطرنج به چهار سو است. حالي كه بيدق پياده تنها به سوي پيش تواند حركت كرد. (نيروي شاهان برابر من اندك است.) نيم اسب: اسبي نه چندان مطلوب، و در آن تلميحي است به اسب در شطرنج كه حركت آن به طرف پيش و سمت راست يا چپ است، و مانند رخ به چهار سو نمي رود.  
بي حق: از آن رو كه اسب ملك ديگري استو خوارزمشاه را بر آن حقي نبود.  
جَذبَه: در لغت به معني كشش است، و در اصطلاح عارفان كششي است از عالم غيب بنده را بي مقدمه اي و يا تحمل رياضتي. (زيبايي اسب مرا به خود جلب نمي كند اين جذبه از عالم غيب است كه مرا شيفته آن كرد.) فاتحه در جرّ و دَفع ...: خواندن سوره فاتحه براي جلب منفعت سودمند است چنانكه در فضيلت آن آمده است كه شفاء زهر است و بهبودي از گزيدن عقرب و دفع بيماري صرع و به دست آوردن سلامت و ... (درّ المنثور، ج 1، ص 2 به بعد) (خوارزمشاه سوره فاتحه مي خواند تا از خيال اسب منصرف شود، ليكن ميل او بدان بيشتر مي شد.) مولانا اين حالت را به دفع ضرر و جلب منفعت كه در خواندن اين سوره است تعبير مي كند. بعض شارحان فاتحه را فَتّاح معني كرده و كنايت از خدا گرفته اند كه توجيهي نامناسب است.  
تَمويه او: تمويه: در لغت تلبيس است و در اين بيت به معني مكر است يا استدراج. مرجع ضمير (او) خداست، نه فاتحه چنانكه بيشتر شارحان نوشته اند، به مناسب ميلي كه در دل خوارزمشاه به اسب پيدا شد و توجه او را از حق بريد و به آفريده اي از او متوجه كرد، گويد: اگر در دل بنده جز خدا جلوه كند تَمويه يا استدراج حق است و اگر غير از دل رود تنبيه (آگاه ساختن) خداست او را. و بيت بعد روشن مي كند كه نمودن خير در دل جذبه آن سري است.  
اسب سنگين ...: كنايت از بت ها و صورت هاي گوناگون كه كوتاه خردان بدان دل مي بندند، و بعضي آن را سجده مي كنند و اين معني تمويه است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 499  
پيش كافر: حالي كه بت هيچ گونه معنويت ندارد كافر آن را مانند معبود يگانه مي نگرد.  
تواني: را بايد «تاني» خواند.  
آوردن اين داستان تأييدي است بر آنچه در بيت هاي 3339- 3342 گذشت، اما ضمن آن در بيت هاي 3351 به بعد به نكته اي اشارت مي كند كه در مطاوي مثنوي باز هم آمده است و آن اينكه دلبستگي ها و دلزدگي ها به چيزي يا از چيزي هرچند ناشي از ظاهرهاي نيك يا بدي است كه در آنهاست، وراي اين احساس قدرتي ديگر است كه آدمي را مجذوب آن و يا از آن رويگردان مي سازد. اما عقل و جان آدمي از ديدن آن قدرت محجوب است.  
چون كه خوارمشه ز سَيران بازگشت با خواص ملك خود همراز گشت پس به سرهنگان بفرمود آن زمان تا بيارند اسب را زآن خاندان همچو آتش در رسيدند آن گروه همچو پشمي گشت امير همچو كوه جانش از درد و غبين تا لب رسيد جز عمادالملك زنهاري نديد كه عمادالملك بُد پاي علم بهر هر مظلوم و هر مقتول غم محترم تر خود نبد زو سروري پيش سلطان بود چون پيغمبري بي طمع بود او اصيل و پارسا رايض و شب خيز و حاتم در سخا بس همايون راي و با تدبير و راد آزموده راي او در هر مراد هم به بذل جان سخيّ و هم به مال طالب خورشيد غيب او چون هلال در اميري او غريب و مُحتَبِس در صفات فقر و خُلَّت مُلتَبِس بوده هر محتاج را همچون پدر پيش سطان شافع و دفع ضرر مر بدان را ستر چون حلم خدا خُلق او برعكس خلقان و جدا بارها مي شد به سوي كوه فرد شاه با صد لابه او را دفع كرد هر دم ار صد جرم را شافع شدي چشم سلطان را از او شرم آمدي همچون آتش ...: وجه شبه، شتابيدن است، نيز زيان رساندن، چراكه با گرفتن اسب خداوند آن زيان فراوان مي ديد چنانكه در بيت هاي بعد است.  
همچو پشم گشتن: وجه شبه، رفتن قوت و توان است از خداوند اسب، و در آن تلميحي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 500  
است به آيه وَ تَكُونُ الْجِبالُ كَالْعِهْنِ الْمَنْفُوشِ: و كوه ها همچون پشمِ [رنگ كرده] پراكنده باشد. (قارعه، 5) (امير از زياني كه بدو رسيده بود ناتوان شد.) غَبين: مغبوني.  
زِنهار: پناه.  
پاي علم: كنايت از مقرب شاه. نگاه كنيد به: ذيل بيت 3329/ 6. (با نزديكي كه به شاه داشت يار ستمديدگان و غمناكان بود.) رايض: رياقضت كش، عبادت كننده.  
هلال: ممكن است به معني لغوي باشد (چنانكه هلال طالب خورشيد است تا از آن نور گيرد، او خواهان خورشيد غيب بود)، و مي توان گفت او را به هلال همانند كرده است كه داستان او از بيت 1111/ 6 آغاز شد. «و خورشيد غيب» را كنايت از عنايت الهي گرفت.  
مُحتَبِس: محدود، بازداشته. (با آنكه امير بود از مزيت امارت بهره نمي گرفت و خود را از آن مزايا باز مي داشت.) خُلَّت: دوستي.  
مُلتَبِس: پوشنده. (به فقر و دوستي مردم خو گرفته بود.) مر بدان را سَتر ...: كردار زشت مردم را آشكار نمي كرد. چنانكه باري تعالي مي بيند و مي پوشد.  
رفت او پيش عمادالملك راد سر برهنه كرد و بر خاك اوفتاد كه حرم با هرچه گو بگير تا بگيرد حاصلم را هر مُغير اين يكي اسب است جانم رهن اوست گر بَرَد مُردم يقين اي خير دوست گر برد اين اسب را از دست من من يقين دانم نخواهم زيستن چون خدا پيوستگيّي داده است بر سرم مال اي مسيحا زود دست از زن و زرّ و عقارم صبر هست اين تكلّف نيست ني تزويري است اندر اين، گر مي نداري باورم امتحان كن امتحان گفت و قدم رفت او: امير صاحب اسب.  
حرم: زن يا زنان و دختران شخص كه در سراي او به سر مي برند. پردگيان. حرم ها را در  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 501  
عماري ها و حاشيت را بر استران و خران ... (تاريخ بيهقي، به نقل لغت نامه) هرچند در بيت 3381 نام زن آمده است دور مي نمايد مسلماني از زن و دختر خود به خاطر اسبي بگذرد.  
مُغِير: غارتگر. (حرم و هرچه را دارم بگيرد. هر غارتگري حاصل مرا ببرد اما ...) پيوستگي: ارتباط داشتن (با شاه). (چون تو از نزديكان خوارزمشاهي به داد من برس.) اين تكلف نيست ...: آنچه درباره دلبستگي خود به اين اسب مي گويم و زن و زر و عقار را فداي آن مي كنم واقعيتي است.  
گفت و قدم: هماهنگ بودن گفتار و كردار.  
دردمندان تو را گفت و قدم مي بايد همه جا گفت و قدم همره هم مي بايد آن عمادالملك گريان چشم مال پيش سلان در دويد آشفته حال لب ببست و پيش سلطان ايستاد رازگويان با خدا رَبُّ العِباد ايستاده رازِ سلطان مي شنيد واندرون انديشه اش اين مي تنيد كاي خدا گر آن جوان كژ رفت راه كه نشايد ساختن جز تو پناه تو از آن خود بكن از وي مگير گرچه او خواهد خلاص از هر اسير زآنكه محتاج اند اين خلقان همه از گدايي گير تا سلطان همه با حضور آفتاب با كمال رهنمايي رهنمايي جستن از شمع و ذُبال با حضور آفتاب خوش مساغ روشنايي جستن از شمع و چراغ بي گمان ترك ادب باشد ز ما كفرِ نعمت باشد و فعلِ هوا ليك اغلب هوش ها در افتكار همچو خفّاش اند ظلمت دوستدار در شب ار خفّاش كرمي مي خورد كرم را خورشيد جان مي پرورد در شب ار خفاش از كرمي است مست كرم از خورشيد جنبنده شده است آفتابي كه ضيا زو مي زهد دشمن خود را نواله مي دهد ليك شهبازي كه او خفّاش نيست چشم بازش راست بين و روشني است گر به شب جويد چو خفّاش او نُمو در ادب خورشيد مالد گوشِ او گويدش گيرم كه آن خفاش لُدّ علّتي دارد تو را باري چه شد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 502  
مالشت بدهم به زجر از اكتناب تا نتابي سر دگر از آفتاب چشم مال: در اين بيت بازدارنده اشك و خشك كننده آن با دست ماليدن بر چشم.  
ايستاده ...: حالي كه برابر خوارزمشاه ايستاده و از درون او آگاه بود كه دل او به اسب بسته است، در دل با خدا راز مي گفت. كژ رفت راه: مقصود صاحب اسب است كه خطا كرده و به اي آنكه به خدا رو آورد، ديگري چون خود را پناه خويش ساخت و از اسيري چون خود روائي حاجت خواست.  
از آن خود بكن ...: آنچه سزاوار توست كن. (حاجت او را روا فرما.) ذُبال: فتيله. كنايت از آفريده ها. بندگان حق.  
مَساغ: گذرگاه. خوش مساغ: خوش خرام. (آفتابي كه در سير خود همه جا را روشن مي كند.) (خدا را ناديده گرفتن و به بنده او روي آوردن، چون با بودن افتاب روشني از شمع جستناست، و نشانه ابلهي است.) افتكار: انديشيدن. (بيشتر مردم هنگام چاره جويي به آفريده ها روي مي آورند و آفريننده را نمي بينند. همچون خفاش كه تاريكي را دوست دارد و از خورشيد روي گردان است.) خورشيد جان: كنايت از عنايت پروردگار. (آنان كه ديده خالق بين ندارند و به مخلوق روي مي آرند بدانند آن مخلوق هم آفريده خالق است.) آفتابي كه ضيا ...: چنانكه خورشيد خفاش را كه دشمن نور اوست بي بهره نمي گذارد، و كرم را مي پروراند تا طعمه او گردد، حق تعالي بندگان خود را از لطف خويش محروم نمي كند. اما عارفان كه شهبازند وداري ديده حق بين اند اگر به مخلوق متوسل شوند خدايشان كيفر مي دهد كه آن بنده خفاش صفت بود مرا نديد، تو ا چه رسيد كه از من روي پرداختي و با بنده من ساختي. اكتئاب: اندوهگين شدن.  
در اين داستان چنانكه ديديم دو نكته مهم آمده بود، يكي اينكه بايد كوشيد و رياضت كشيد تا ديده حق بين يافت و از تقليد ديگران پرهيز كرد، چناكه خوارزمشاه اسب را ديد و آن را پسنديد، امّا تقليد از عمادالملك آن را از چشم خواهد انداخت، ديگر آنكه در سختي ها بلكه در همه حال بايد روي به خدا آورد و از توسل به بندگان پرهيز كرد و داستان آينده تأييدي است بر اين مطلب.

**مؤاخذه يوسف صدّيق صَلَواتُ اللَّهِ عَلَيه به حبس بِضعَ سِنين به سبب ياري خواستن از غير حق و گفتن اذكُرنِي عِندَ رَبِّك، مَعَ تَقرِيرِه‌**

مؤاخذه يوسف صدّيق صَلَواتُ اللَّهِ عَلَيه به حبس بِضعَ سِنين به سبب ياري خواستن از غير حق و گفتن اذكُرنِي عِندَ رَبِّك، مَعَ تَقرِيرِهِ  
آنچنانكه يوسف از زندانيي با نيازي خاضعي سعدانيي خواست ياري گفت چون بيرون روي پيش شه گردد امورت مُستوِي ياد من كن پيش تخت آن عزيز تا مرا هم واخرد زين حبس نيز كي دهد زندانيي در اقتِناص مرد زندانيِّ ديگر را خلاص اهل دنيا جملگان زنداني اند انتظار مرگ دار فاني اند جز مگر نادر يكي فردانيي تن به زندان جان او كيوانيي پس جزاي آنكه ديد او را مُعين ماند يوسف حَبس در بِضعَ سِنين يادِ يوسف ديو از عقلش سترد وز دلش ديو آن سخن از ياد برد زين گنه كآمد از آن نيكو خصال ماند در زندان ز داوَر چند سال كه چه تقصير آمد از خورشيد داد تا تو چون خفّاش افتي در سواد هين چه تقصير آمد از بحر و سحاب تا تو ياري خواهي از ريگ و سراب عام اگر خفّاش طبع اند و مجاز يوسفا داري تو آخر چشمِ باز گر خفاشي رفت در كور و كبود بازِ سلطان ديده را باري چه بود؟ پس ادب كردش بدين جرم اوستاد كه مساز از چوب پوسيده عماد ليك يوسف را به خود مشغول كرد تا نيايد در دلش زآن حبس دَرد آنچنانَش انس و مستي داد حق كه نه زندان ماند پيشش نه غسق مُؤَاخِذه يُوسُف صِدِّيق ...: اذكُرنِي عِندَ رَبِّك: در قرآن كريم است: وَ قالَ لِلَّذِي ظَنَّ أَنَّهُ ناجٍ مِنْهُمَا اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ فَأَنْساهُ الشَّيْطانُ ذِكْرَ رَبِّهِ فَلَبِثَ فِي السِّجْنِ بِضْعَ سِنِينَ: و  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 504  
گفت (يوسف آن را كه دانست نجات يابنده است از آن دو تن، ياد آور مرا نزد خداوندت. پس شيطان ياد خدايش را از خاطر او برد پس اند سال در زندان ماند. (يوسف، 42) و اين هنگامي بود كه يوسف خواب آن دو زنداني را تعبير كرد و گفت يكي شرابدار شاه خود گردد و ديگري بر فراز دار رود و از آنكه وي را مژده آزادي از زندان داد خواست تا او را فرا ياد شاه آرد. ابن عباس گفته است شيطان ياد خدا را فراموش يوسف ساخت و ابن اسحاق و ديگران گفتند شيطان ياد يوسف را از خاطر آن زنداني برد تا نام او را پيش عزيز مصر نگويد.  
سَعداني: شارحان درباره معني اين كلمه به تكلّف افتاده اند و آن را با «سعدان» (خار معروف) ارتباط داده اند، ولي سعداني در اين بيت صفت مرد زنداني است و از ريشه «سعد» است به معني خوشبخت. چراكه او از زندان نجات يافت، و با نياز و خاضع بودن اشارتي است به خطاب آن مرد: «يوسف ايّهَا الصِّديق ...» (يوسف، 46) هنگامي كه تأويل خواب ملك را از او خواست.  
اقتناص: در لغت به معني شكار كردن است ولي مولانا آن را به معني اسارت و در زندان بودن، به كار برده است.  
فرداني: يگانه، بي نظير. آنكه جسم او در زمين است و جان او در چرخ برين. كنايت از عارف كامل.  
ديد او را معين: كنايت از يوسف (ع) است كه مرد زنداني را ياور خود گرفت و از او خواست نام وي را نزد خداوندش برد.  
ياد يوسف ...: چنانكه مي بينيم مولانا با تركيب «عقلش» ضمير «ش» و در نتيجه ضمير در «نساهُ» را به مرد زنداني بازگردانده. (شيطان از ياد او برد يوسف را در محضر پادشاهش ياد كند.) نيكو خصال: يوسف، و گناه او ياري خواستن از مرد زنداني بود.  
خورشيد داد: كنايت از عنايت حضرت رب العزه.  
در سواد افتادن: در تاريكي ماندن، از خورشيد محروم بودن. در آن تلميحي است به يوسف (ع) كه نزديك بيني كرد و به مرد زنداني متوسل شد.  
گر خفاشي رفت ....: اگر كوته بينان، خدا را گذاشته به بندگان او رو مي آورند، اولياي او  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 505  
نبايد چنين ترك اولي را مرتكب شوند.  
عِماد: تكيه گاه.  
از چوب پوسيده عماد ساختن: به بنده ناتوان متوسل شدن.  
به خود مشغول كردن: سرگرم ساختن به ياد خود.  
به خود مشغول كردن يوسف و انس دادن او: اشارت است به آيه 21 22 سوره يوسف.  
غَسَق: تاريكي اول شب. تاريكي.  
نيست زنداني وَحِش تر از رَحِم ناخوش و تاريك و پرخون و وَخِم چون گشادت حق دريچه سويِ خويش در رحم هر دم فزايد تنت بيش اندر آن زندان ز ذوقِ بي قياس خوش شكفت از غرسِ جسم تو حواس زآن رحم بيرون شدن بر تو دُرشت مي گريزي از زِهارَش سويِ پشت راه لذّت از درون دان نه از برون ابلهي دان جستن قصر و حُصون آن يكي در كُنجِ مسجد مست و شاد وآن دگر در باغ ترش و بي مراد قصر چيزي نيست ويران كن بدن گنج در ويراني است اي مير مَن اين نمي بيني كه در بزم شراب مست آنگه خوش شود كو شُد خراب گرچه پرنقش است خانه بر كنش گنج جو وز گنج آبادان كنش خانه پرنقش تصوير و خيال وين صور چون پرده بر گنج وصال پرتو گنج است و تابش هاي زَر كه در اين سينه همي جوشد صُور هم ز لطف و عكس آب با شرف پرده شد بر روي آب اجزاي كف هم ز لطف و جوشِ جان با ثَمَن پرده اي بر روي جان شد شخص تن پس مَثَل بشنو كه در افواه خاست كه اين چه بر ماست اي برادر هم ز ماست زين حجاب اين تشنگان كف پرست زآب صافي اوفتاده دور دست وَحِش: ترسناك. پر بيم.  
وَخِم: ناساز ناگوار.  
دريچه گشودن: كنايت از جان دميدن در تن. (چون اراده حق تعالي بر آن شد كه بدين جهان آيي و خداشناس گردي و به تكليف او عمل كني جسم تو در رحم نيرومندي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 506  
گرفت.) و در بيت بعد توضيح بيشتري است شكفتن حواس از غرس جسم: اشارت است به پديد آمدن حاسه ها در رحم و نيرو گرفتن.  
درشت: دشوار، سخت.  
زِهار: پيشاپيش شكم و دهانه رحم. و در لغت به معني آنچه بالاي آلت تناسلي زن و مرد است تا زير شكم. (هنگام زادن برون آمدن از رحم بر تو دشوار بود، به زندان شكم مادر مي گريختي تا بيرون نيايي.) راه لذت از درون دانستن: كنايت از انديشيدن. از راه دل حقيقت را دريافتن.  
برون: كنايت از محسوسات را ديدن. يا آنچه بدان جسم آرامش يابد. (آرامش حقيقي آرامش روحي اس نه جسمي، چنانكه آن صوفي در گلستان سر به زانو نهاده بود.) (1357/ 4) حُصون: جمع حِصن: قلعه استوار. (چنانكه در مطاوي مثنوي آمده، آنچه در جهان محسوس است همچون عكسي است از جهان معنوي.) اين نمي بيني ...: چنانكه سرخوشيِ مست در خرابي و ناآگاهي اوست، زدودن خاطرات ناخوش و شادمان گرديدن هنگامي دست مي دهد، كه بدن را خراب سازي و از ياد آن غافل شوي.  
بركندن خانه: كنايت از رها كردن جسم.  
خانه بر كن كز عقيق اين يمن صد هزاران خانه شايد ساختن (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2539/ 4) وين صُوَر ...: آنچه در جهان محسوس است. (پرداختن به جسم و پرورش دادن آن به دلبستگي به جهان محسوس مانعي براي ديدن جهان معني (گنج وصال) و زيبايي هاي آن شده است.) پرتو گنج است ...: هر خيالي كه در خاطر نقش مي بندد پرتوي از جهان معني است نه عالم جسم. اگر ان اصل نبود اين تصويرها هم نبود.  
پرده شدن آن ...: كف بر سطح آب دريا موجب پوشيده شدن آب و ناديده شدن آن است. تن نيز موجب شده است جان مخفي ماند و سروده حافظ:  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 507  
حجاب چهره جان مي شود غبار تنم خوشا دمي كه از آن چهره پرده بر فكنم ظاهرا برگرفته از اين بيت است.  
از ماست كه بر ماست: مثلي مشهور.  
زي تير نگه كرد و پر خويش در آن ديد گفتا ز كه ناليم كه از ماست كه بر ماست قطعه اي را كه اين بيت از آن است به انوري نيز نسبت داده اند.  
دهخدا در حاشيه خود بر ديوان ناصر خسرو نوشته است اصل مثل يوناني است. مرحوم مينوي ذيل آن حاشيه افزوده است طغرائي در لَامِيَّةُ العَجم اين بيت را آورده است:  
فَقَالَ وَ السَّهمُ تَحدُوهُ قَوائمه مَن ذَا الُومُ وَحَتفي جَاءَ مَن قِبَلِي توجه ما به جسم موجب شده است كه از ديدن لطف روح و زيبايي آن محروم مانيم.  
كف پرست: نگرنده به كف دريا و ناديدن آب آن. ظاهربين.  
مضمون اين بيت متمم بيت هاي گذشته است و حاصل آن اينكه بايد جسم را رها كرد و به جان پرداخت. از مخلوق بريد و به خالق رسيد كه اگر چنين كني به مقصود رسي.  
اي عجب چه فن زند ادراكشان پيش جزر و مدِّ بحر بي نشان  
زآن بيابان اين عمارت ها رسيد ملك و شاهي و وزارت ها رسيد آفتابا با چو تو قبله و امام شب پرستي و خفاشي مي كنيم سوي خود كن اين خفاشان را مطار زين خفاشيشان بخر اي مُستَجار اين جواني زين جرم ضال است و مُغير كه به من آمد ولي او را مگير در عمادالملك اين انديشه ها گشته جوشان چون اسد در بيشه ها ايستاده پيش سلطان ظاهرش در رياض غيب جانِ طايرش چون ملايك او به اقليم الست هر دمي مي شد به شرب تازه مست اندرون سور و برون چون پر غمي در تن همچون لحد خوش عالمي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 508  
او در اين حيرت بد و در انتظار تا چه پيدا آيد از غيب و سرار اسب را اندر كشيدند آن زمان پيش خوارمشاه سرهنگان كشان الحق اندر زير اين چرخ كبود آنچنان كرّه به قدّ و تگ نبود مي ربودي رنگ او هر ديده را مَرحب آن از برق و مه زاييده را همچو مه همچون عُطارِد تيزرو گويي صرصر علف بودش نه جو ماه عرصه آسمان را در شبي مي بُرَد اندر مسير و مذهبي چون به يك شب مه بريد ابراج را از چه منكر مي شوي معراج را صد چو ماه است آن عجب درِّ يتيم كه به يك ايماء او شد مه دو نيم آن عجب كو در شكاف مه نمود هم به قدر ضعف حسِّ خلق بود كار و بار انبيا و مُرسلون هست از افلاك و اخترها برون تو برون رو هم ز افلاك و دَوار وآنگهان نظّارَه كن آن كار و بار در ميان بيضه اي چون فرخ ها نشنوي تسبيح مرغان هوا معجزات اينجا نخواهد شرح گشت ز اسب و خوارمشاه گو و سرگذشت آفتاب لطف حق بر هرچه تافت از سگ و از اسب فرِّ كهف يافت تاب لطفش را تو يكسان هم مَدان سنگ را و لعل را داد او نشان لعل را زآن هست گنج مُقتَبَس سنگ را گرمي و تابانيّ و بس آنكه بر ديوار افتد آفتاب آنچنان نبود كز آب و اضطراب چون دمي حيران شد از وي شاه فرد روي خود سوي عمادالملك كرد كاي اچي بس خوب اسبي نيست اين از بهشت است اين مگر نه از زمين آفتابا: خطاب به حضرت حق است و خطاب كننده عمادالملك، و هر خداشناس ديگر.  
امام: براي رعايت قافيه بايد «اميم» خوانده شود.  
خفاشان: آنان كه ديده روشن ندارند و به جاي روي آوردن به خدا به اين و آن رو مي آرند.  
مطار: پريدن.  
مستجار: پناهگاه.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 509  
مُغِير: در لغت نامه اين بيت ذيل معني «اغاره» (به معني غارت كننده) آمده است ولي مناسبتي ندارد. در غياث اللغات، شتاب كنده و در آنندراج از حالي به حال گرداننده معني شده است كه اين معني ها را از اين كاربرد و نظير آن گرفته اند. نيكلسون آن را متجاوز، شكننده حد معني كرده ولي به قرينه بيت 3375/ 6 مي توان گفت مولانا در اين بيت آن را به معني مغار گرفته است. و يا به معني شتابنده.  
در رياض غيب ...: جسم او در محضر سلطان بود و انديشه او در عالم غيب پرواز مي نمود و از خدا ياري مي خواست.  
اندرون سور ...: درون او از ياد خدا خرّم و انديشه ظاهري او از حالت جوان پرغم.  
سِرار: آخرين شب از ماه. محاق. ليكن مولانا آن را در معني نهان مقابل جهار آشكارا آورده است.  
صد نشان است از سرار و از جهار ليك بس كن پرده زين در بر مدار مَرحَب: مرحبا: آفرين.  
همچو مه: ماه هر برج را در مدت يك ماه مي پيمايد و عطارد در مدت پانزده روز.  
عجب درِّ يتيم: كنايت از رسول (ص).  
ايماء: اشارت، و مقصود اشارت رسول (ص) است به ماه و شكافته شدن آن.  
آن عجب: چنان معجزه هم كه نمود براي ايمان آوردن كوته خردان بود كه از او معجزه ظاهري مي خواستند.  
تو برون رو ...: اگر تو هم جسم را رها كردي و سراسر جان شدي از عالم افلاك و گردش آن خارج شدي عالم هايي را مي بيني.  
دوار: گرديدن، گرديدن چرخ.  
در ميان بيضه: تو كه همچون جوجه اي كه در تخم است، در محدوده جسم مانده اي كجا از آن عالم آگاه خواهي شد.  
تو كز سراي طبيعت نمي روي بيرون كجا به كوي طريقت گذر تواني كرد فرّ كهف: اشارت است به داستان اصحاب كهف و سگي كه از همراهي با آنان چنان رتبتي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 510  
يافت. (زيبايي كه در آن اسب بود و رتبتي كه سگ اصحاب كهف يافت از لطف حق بود.) تاب لطفش را ...: آفريده ها بر حسب استعداد از موهبت حق تعالي بهره مند مي شوند نه يكسان. اشارتي است بدآنچه اشعريان گويند كه عقول در انسان ها مساوي آفريده نشده.  
مقتبس: فراگرفته، مستفاد. (لعل و سنگ هريك به اندازه استعداد خود از خورشيد بهره مي گيرند يكي از تابش آن گرم مي شود و ديگري لعل.) آنكه بر ديوار افتد ...: آفتابي كه بر ديوار مي تابد مانند اثر آفتابي نيست كه بر آب مي تابد.  
اچي: برادر بزرگ. (ديوان لغات الترك)  
اطلس چه دعوي چه رهن چه ترك سرمست است در لاغِ اچي از عمادالملك و حضور او نزد سلطان و داستان اسب و تيز رفتاري آن و همانند كردن آن به ماه و عطارد به مناسبت، سخن را به معراج و آسان بودن آن بر رسول (ص) و ديگر معجزه او كه شق القمر است مي كشاند و گويد كسي كه خواهد هر چيز را از راه حس دريابد به حقيقت راه نمي برد و سرانجام گويد هرچند لطف عام است، اما هركس به ادازه استعداد از آن بهره مند مي گردد.  
پس عمادالملك گفتش اي خديو چون فرشته گردد از ميل تو ديو در نظر آنچ آوري گرديد نيك بس گش و رعناست اين مركب وليك هست ناقص آن سر اندر پيكرش چون سر گاو است گويي آن سرش در دل خوارمشه اين دم كار كرد اسب را در منظر شه خوار كرد چون غرض دلَاله گشت و واصفي از سه گز كرباس يابي يوسفي چونكه هنگام فراق جان شود ديو دلّال دُرِ ايمان شود پس فروشد ابله ايمان را شتاب اندر آن تنگي به يك ابريق آب وآن خيالي باشد و ابريق ني قصد آن دلّال جز تَخرِيق ني اين زمان كه تو صيحي و فربهي صدق را بهر خيالي مي دهي مي فروشي هر زماني دُرِّ كان همچو طفلي مي ستاني گردكان پس در آن رنجوريِ روز اجل نيست نادر گر بود اينت عمل شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 511  
در خيالت صورتي جوشيده اي همچو جوزي وقت دَق پوسيده اي هست از آغاز چون بدر آن خيال ليك آخر مي شود همچون هلال گر تو اوّل بنگري چون آخرش فارغ آيي از فريبِ فاترش جوز پوسيده است دنيا اي امين امتحانش كم كن از دورش ببين فرشته از ميل، ديو شدن: آنچه بدان توجه كني اگر زشت هم باشد، زيبا مي نمايد.  
دَم: گفته. (نگوهش عمادالملك از اسب در ذهن خوارزمشاه مؤثر افتاد.) دَلَّاله: واسطه. زني كه واسطه خواستگاري باشد.  
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد گشت دلّاله به پيش مرد سرد سه گز كرباس: اشارت است بدانكه برادران يوسف او را به ثمن بخس فروختند. چون غرض به ميان آيد كالاي گرانبها را به قيمت ارزان توان خريد و اين بيت گرفته از سروده سنايي است.  
چون زبان حسد بود نخَّاس يوسفي يابي از دو گز كرباس ديو دلّال ايمان شدن: در روايت ها آمده است: هيچكس نيست جز كه هنگام مرگ، ابليس شيطاني از شيطان هاي خود را بر او موكَّل سازد تا او را به كافر شدن وادارد، و او را در دين خود به شك درافكند، تا جانش برآيد. آنكه مؤمن بود شيطان را بر او دستي نبود پس چون بر بالين محتضر رويد او را شهادت لَا الَه الَّا اللَّه محمّدٌ رَسولُ اللَّه تلقين كنيد. (فروع كافي، ج 3، ص 123، بحارالانوار، ج 6، ص 195، وسائل الشيعه، ج 2، ص 663) اما سروده مولانا براساس مقالات شمس است: خلاصه آن اينكه من به وقت كودكي حكايتي در كتابي خواندم كه شيخي را وقت جان دادن رسيد. مريدان گرد او را گرفتند و خواستند شهادت بگويد و او روي از آنان برمي گرداند و مي گفت نمي گويم. تا اينكه شيخ به خود آمد از او پرسيدند چه بود گفت شيطان نزد من آمد با قدحي آب يخ گفت تشنه اي گفتم آري گفت مشرك شو تا تو را آب دهم گفتم نمي گويم و روي از او  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 512  
مي گردانيدم. (مقالات شمس، ج 1، ص 231- 232) تَخرِيق: بسيار دروغ گفتن. (لغت نامه، از تاج المصادر) اين زمان ...: اكنون كه تندرستي، نعمت آخرت را كه حقيقت محض است وا مي گذاري، و به دنيا كه بازيچه اي بيش نيست رو مي آري. پس به هنگام مرگ كه بيماري، چه عجب اگر دين را به شيطان واگذاري.  
در خيالت ... جوشيدن: پديد آوردن. بيشتر شارحان نيم بيت دوم را وصف مخاطب نيم بيت اول گرفته اند، ولي «ي» در جوز و پوسيده وحدت است. (در خيال خود صورتي نيك پديد آورده اي حالي كه آنچه تصور مي كني همچون گردويي است كه هنگام شكستن مغزي در آن نباشد.) حقيقت پس از مرگ آشكار خواهد شد.  
گر تو اول ...: اگر از آغاز پايان را ببيني فريب نخواهي خورد.  
فاتِر: سست.  
به مناسبت نكوهش عمادالملك اسب را و اثر كردن آن گفته در خاطر شاه، سخن را به وسوسه شيطان مي كشاند كه مي كوشد تا آدمي را به زيور دنيا مايل گرداند و چون روز مرگ پديد گرديد و هنگام رفتن بدان جهان فرا رسيد داند فريب خورده است.  
هركه آخربين تر او مسعودتر هركه آخُربين تر او مطرودتر شاه ديد آن اسب را با چشمِ حال وآن عمادالملك با چشم مَآل چشم شه دو گز همي ديد از لُغَز چشم آن پايان نگر پنجاه گز آن چه سرمه است آنكه يزدان مي كشد كز پس صد پرده بيند جان رَشَد؟ چشم مهتر چون به آخر بود جفت پس بد آن ديده جهان را جِيفَه گفت زين يكي ذمَّش كه بشنود او و حَسب پس فسرد اندر دل شه مهر اسب چشم خود بگذاشت و چشم او گزيد هوش خود بگذاشت و قول او شنيد اين بهانه بود و آن دَيّانِ فرد از نياز آن در دل شه سرد كرد در ببست از حسن او پيش بصر آن سخن بد در ميان چون بانگِ در پرده كرد آن نكته را بر چشم شه كه از آن پرده نميد مه سيه پاك بنّايي كه بر سازد حُصون در جهان غيب از گفت و فسون شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 513  
بانگِ در دان گفت را از قصرِ راز تا كه بانگ واشُدَ است اين، يا فراز بانگِ در محسوس و در از حس برون تُبصِرُون اين بانگ و در لَا تُبصِرُون چنگ حكمت چونكه خوش آواز شد تا چه در از رَوضِ جنَّت باز شد بانگ گفت بد چو دروا مي شود از سَقَر تا خود چه در وا مي شود بانگ در بشنو چو دوري از درش اي خنك او را كه وا شد منظرش چون تو مي بيني كه نيكي مي كني بر حيات و راحتي بر مي زني چونكه تقصير و فسادي مي رود آن حيات و ذوق پنهان مي شود ديد خود مگذار از ديد خسان كه به مردارت كشند اين كركسان چشم چون نرگس فروبندي كه چي هين عصاام كش كه كورم اي اچي وآن عصا كش كه گزيدي در سفر خود ببيني باشد از تو كورتر دست كورانه به حَبلُ اللَّه زن جز بر امر و نهي يزداني مَتَن شاه ديد ...: شاه ظاهر زيباي اسب را ديد، اما عمادالملك پايان كار را نگريست كه اگر شاه اسب را از آن مرد بگيرد و او از غصه بميرد، چه وبالي دامنگير شاه مي شود.  
لُغَز: اين كلمه در دفتر پنجم نيز آمده بود:  
شير نر گنبد همي كرد از لُغَز در هوا چون موج دريا بيست گز گويا مولانا به مناسبت معني كلمه در اصطلاح علم بلاغت، آن را در معني تنگنا و راه باريك يا كوره راه به كار برده است چنانكه لغز، در لغت سوراخ موش صحرايي است كه اريب وار در زمين مي گشايد، اگر از مدخل آن نگاه كنيد كوتاه به نظر مي آيد. (شاه آغاز را مي ديد و عمادالملك پايان را.) آن چه سرمه است ...: سرمه كنايت از فراست مؤمن است.  
مُؤمنم يَنظُر بِنُورِ اللَّه شده هان و هان بگريز ز اين آتشكده (هنگامي كه ديده حقيقت بين در آدمي پيدا شود حجاب ظاهر مانع آن نخواهد شد.) چشم مهتر: از مهتر رسول (ص) مقصود است و اشارت است به فرموده او:  
الدُّنيَا جِيفَةٌ وَ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 514  
طُلَّابُهَا كِلابٌ.  
(نگاه كنيد به: ذيل بيت 579/ 2) حَسب: بسنده، كافي. (دل بستن شاه به اسب دلبستگي دنياوي بود. سخن عمادالملك در او اثر كرد و دل از اسب بريد.) اين بهانه بود ...: آنچه در دل شاه اثر كرد الهامي بود كه نياز عمادالملك به درگاه حق موجب آن گرديد.  
دَيّان فرد: داور يگانه، چنانكه در دعاست:  
دَيَّانُ الدِّين. رَبُّ الْعالَمِينَ\*.  
(دعاي افتتاح) در ببست: الهام حق كه نياز عمادالملك موجب آن شد، سبب گشت كه شاه به زيبايي اسب ننگرد و سخن او را بپذيرد و دل او سرد و بسته گردد. (سخن عمادالملك آواز دري را مي مانست كه بسته شود.) پرده كرد ...: عيبي كه عمادالملك بر اسب نهاد، پرده اي بر ديده شاه افكند كه آن پرده اگر بر ماه افتد سيه جلوه كند.  
پاك بَنّايي ...: حصون: جمع حِصن: قلعه: جهان غيب: عالم تصور و خيال. (اگر اراده خدا تعلق گيرد سخن ها همچون دژ استوار گردد و دل را در غلاف باز دارد تا حقيقت را نبيند چنانكه گفتار عمادالملك موجب گرديد شاه زيبايي اسب را ناديده گيرد و آن را زشت پندارد. بدين رو در بيت بعد هشدار مي دهد كه چون سخن از كسي مي شنوي بينديش كه سخنِ حق است و تو را به خدا مي خواند و يا باطل است و گمراهت مي سازد.) بانگ در ...: سخناني كه مي شنوي نيك در آن نگر. آيا تو را به خدا مي خواند يا از او دور مي سازد، اگر تو را به خدا مي خواند آن صدا بانگ باز شدن در است و اگر خلاف آن باشد بانگ بسته شدن است.  
بانگ در محسوس ...: آن صدا محسوس است چون آن را مي شنوي ولي در را به حس نمي تواني دريافت.  
تُبصِرون ...: حالي كه اين بانگ را مي بينيد (مي شنويد) در حال ناديدن (لَا تُبصِرون) به سر مي بريد.  
چنگ حكمت ...: اگر سخني را كه مي شنوي از كسي باشد كه تو را به خدا مي خواند آوازي خوش است كه ازچنگ حكمت برآمده، و دري است كه از بهشت به رويت باز شده. چنانكه در حديث است:  
ارتَعُوا فِي رياضِ الجَنَّةِ قَالُوا يا رَسُولَ اللَّهِ وَ مَا رِيَاضُ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 515  
الجَنَّةِ قال مَجالِسُ الذِّكر.  
(بحارالانوار، ج 90، ص 63، از عدة الداعي) بانگ گفت بد: بانگ سخن بد چون برآيد و در هوا منعكس گردد، ناشن وا شدن دري است از دوزخ.  
ديد خود مگذار: خود بنگر و به گفته بدانديشان گوش مده كه آنان چون كركسان اند تو را به مردار مي خوانند.  
چشم چون نرگس ...: انذاري است از پيروي كردن از ناقصان و نابخردان. بايد آنان را واگذارد و به حَبل اللَّه (لطف ايزدي) چنگ در زد، چنانكه در بيت بعد است.  
چيست حَبلُ اللَّه رها كردن هوا كين هوا شد صرصري مر عاد را خلق در زندان نشسته از هواست مرغ را پرها ببسته از هواست ماهي اندر تابه اي گرم از هواست رفته از مستوريان شرم، از هواست خشم شحنه شعله نار از هواست چارميخ و هيبتِ دار از هواست شحنه اجسام ديدي بر زمين شحنه احكام جان را هم ببين روح را در غيب خود اشكنجه هاست ليك تا نجهي شكنجه در خفاست چون رهيدي بيني اشكنجه و دَمار زآنكه ضد از ضدّ گردد آشكار آنكه در چَه زاد و در آبِ سياه او چه داند لطف دشت و رنج چاه؟ چون رها كردي هوا از بيمِ حق در رسد سَغراق از تَسنيم حق لَا تُطَرِّق فِي هَواكَ سَل سَبيل مِن جَنابِ اللَّهِ نَحوَ السَّلسَبيل لَا تَكُن طَعَ الهَوَي مِثلَ الحَشيش انَّ ظِلَّ العَرشِ اولَي مِن عَرِيش چيست حَبلُ اللَّه ...: در بيت پيش گفت دست كورانه به «حبل اللّه» زن. در اين بيت توضيح مي دهد كه «حَبلُ اللَّه» واگذاردن هواين نفس است. چون خواهش هاي نفساني را واگذاردي، به خدا راه مي يابي.  
صرصر و عاد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2648/ 2. آنچه عاديان را برانداخت از هواي نفس نگذشتن و پيروي نكردن از دستور پيمبرشان بود. و در آن اشارتي است به صرصري كه عاديان را كشت.  
خلق در زندان نشسته ...: گذشته از معني ظاهري كه مجرم چون به هواي نفس كار  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 516  
زندان مي رود، در آن اشارتي است كه اسير جسم و خواهش هاي جسماني بودن در زندان ماندن است، و از سير در عالم معني محروم شدن.  
پرها ببسته: به دام افتاده، چنانكه سعدي گويد: گر جور شكم نيستي هيچ مرغ در دام صياد نيفتادي بلكه صياد خود دام ننهادي. (گلستان، ص «35») 871 و در بيت مولانا كنايت از انساني است كه پرداختن به خواهش نفس او را از سير در ملكوت حق بازداشته است.  
ماهي اندر تابه ...: در آن اشارتي است به داستان يكي از آن سه ماهي كه چاره كار خود نكرد تا در دام افتاد.  
دام افكندند و اند دام ماند احمقي او را در آن آتش نشاند  
بر سر آتش به پشت تابه اي ا حماقت گشت او همخوابه اي مثال هايي كه در اين بيت تا بيت 3495 آمده بيان كيفرهاي جسماني است كه پيروان هواي نفس و مرتكبان گناه مي بينند، اما جدا از اين كيفرها، كيفرهاي دروني يا روحي است چنانكه گويد.  
روح را در غيب خود ...: عذاب هاي جسماني را به ديده حس مي توان ديد اما شكنجه هاي روحي ديدني نيست و پوشيده است و تنها هنگامي مي تواني آن را ببيني كه از قيد خواهش هاي جسماني رها شوي.  
دَمار: هلاكت.  
ضد از ضد گردد آشكار: آنكه اسير خواهش هاي نفساني است، از شكنجه هاي دروني نا آگاه است و خود را آزاد مي بيند. چون از اسارت هوي و نفس درآيد، آگاه خواهد شد كه در چه بندي به سر مي برده است:  
زنگ توبر توت اي ديگِ سياه كرد سيماي درونت را تباه  
بر دلت زنگار بر زنگارها جمع شد تا كور شد ز اسرارها  
گر زند آن دود بر ديگر نُوي آن اثر بنمايد ار باشد جُوي  
زآنكه هر چيزي به ضد پيدا شود بر سپيدي آن سيه رسوا شود \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(35) تذكر دكتر سجادي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 517  
آنكه در چه زاد: آنكه با لذت هاي جسماني خو گرفته، لذتي جز آن نمي داند.  
چون رها كردي: اشارت است به قرآن كريم: وَ أَمَّا مَنْ خافَ مَقامَ رَبِّهِ وَ نَهَي النَّفْسَ عَنِ الْهَوي. فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوي. (نازعات، 40- 41) سَغراق: سَقراق: كوزه لوله دار.  
تَسنيم: شراب نيكو، شراب بهشتي. وَ مِزاجُهُ مِنْ تَسْنِيمٍ. (مطففين، 27) لَا تُطَرّق ...: در هواي خود گام برمدار راه سلسبيل را از درگاه خدا بپرس. (اشارت است به قرآن كريم: سوره انسان، آيه 81) لَا تَكُن طَوعَ الهَوَي ...: چون گياه خشك كه در فرمان باد است در پي هواي نفس مرو كه در سايه عرش بودن بر از (به سر بردن) در سايه سايبان (دنياوي) است.  
گفت سلطان اسب را واپس بريد زودتر زين مظلمه بازم خريد با دل خود شه نفرمود اين قدر شير را مفريب زين رَأسُ البَقَر پاي گاو اندر ميان آري ز داو رو ندوزد حق بر اسبي شاخ گاو بس مناسب صنعت است اين شُهره زاو كي نهد بر جسم اسب او عضو گاو زاو ابدان را مناسب ساخته قصرهاي منتقِل پرداخته در ميان قصرها تخريج ها از سوي اين سوي آن صِهريج ها وز درونشان عالمي بي منتها در ميان خرگهي چندين فضا گه چو كابوسي نمايد ماه را گه نمايد روضه قعر چاه را قبض و بسط چشم دل از ذُوالجَلال دم به دم چون مي كند سحر حلال زين سبب درخواست از حق مصطفي زشت را هم زشت و حق راحق نما تا به آخر چون بگرداني ورق از پشيماني نه افتم در قَلَق مكر كه كرد آن عمادالملك فرد مالك الملكش بد آن ارشاد كرد مكر حق سرچشمه اين مكرهاست قلب بَينَ اصبَعينِ كبرياست آنكه سازد در دلت مكر و قياس آتشي داند زدن اندر پلاس از مظلمه باز خريدن: از ستم كردن و به گناه آلوده شدن بازداشتن. (اسب را ببريد مبادا مال ديگري را به غصب ببرم.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 518  
شير را مفريب ...: رأس البقر: سر گاو. اشارت است به بيت 3457/ 6. عمادالملك شاه را گفت سر اين اسب به سر گاو مي ماند و اين عيب است. شاه خود زيبايي اسب را دريافته بود اما با دل خويش مشورت نكرد كه با نهادن اين عيب بر اسب مرا فريب مي دهد، و گفته او را مقلدانه پذيرفت.  
پاي گاو در ماين آوردن: يا گاو پاي در ميان داشتن: كنايت از دخالت كردن نادان است در كار.  
گرچه پاي گاو ديدي در ميان غَرّه مشو زانكه اين گاو از خري بي پرچم و بي عَنبر است انوري آخر نمي داني چه مي گويي خموش گاو پاي اندر ميان دارد مران خر در خلاب داو: شارحان به سليقه خود معني هاي گونه گون براي آن نوشته اند. داو اصطلاح بازي نرد و به معني نوبت است. و در اين بيت هم همين معني را مي دهد. (نوبت سخن كه به تو مي رسد، نادانه مداخله مي كني. خدا سر گاوي را به اسب نمي نهد.) ندوزد حق: آنچه حق تعالي آفريده متناسب با يكديگر است، و در جهان هستي نقص و زشتي نيست. أَعْطي كُلَّ شَيْ‌ءٍ خَلْقَهُ ثُمَّ هَدي. (طه، 50) زاو: بَنّا. استاد بنا. (آفريننده جهان هر چيزي را در آفريده خود متناسب با ديگري نهاده و خطا بر قلم صنع نرفته است.) قصرهاي منتقِل: استعارت است از مركزهاي حواس كه توضيح آن خواهد آمد.  
تَخريج: انقروي آن را كوشك و نشيمن جاي معني كرده. گلپينارلي هم همين معني را پذيرفته اما علاوه بر آنكه با مقام مناسبت ندارد، در فرهنگ ها چنين معني براي آن ننوشته اند. تخريج به معني راهرو است كه از اطاقي ديگر مي نهند و در بيت كنايت از راهي است كه هريك از مراكز حواس به مز دارد.  
صِهريج: در لغت به معني حوض يا مغاكي است كه در آن آب گرد آيد و در اين بيت به معني سوراخ و مدخل است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 519  
عالم بي مُنتهي ...: كنايت از مغز انسان كه مَدرك كليات است. هريك از عارفان از خلقت بدن انسان به نحوي تعبير كرده اند. نجم الدين درباره رفتن ابليس در كالبد آدم براي شناختن تركيب او چنين نويسد: سر را بر مثال هفت آسمان يافت هفت طبقه، چنانكه بر هفت آسمان هفت ستاره سيّاره بود، بر هر هفت طبقات سر قواي بشري هفت يافت، چون مُتَخيّله و مُتَوهِّمَه و متفكّره و حافظه و ذاكره و مُدَبِّرَه و حسِّ مشترك ... و تن را بر مثال زمين يافت چنانكه در زمين درختان بود و گياه ها و جوي هاي روان و كوه ها در تن موي ها بود ... و رگ ها بود بر مثال جوي هاي روان ... (مرصادالعباد، ص) 67- 57 سري مدوَّر كه سراپرده عقل است و مجمع علم از وي صومعة الحَواس ساخته. اين نهاد مجوَّف و اين شخص مؤلَّف قيمت كه گرفت به عقل و علم گرفت. (كشف الاسرار، ج 8، ص 545) دور نيست كه سروده مولانا متأثر از اين عبارت و مانند آن باشد.  
ماه را كابوس نمودن: اشارت است به خطاهاي آدمي در شناخت واقِعيَّات، كه گاه زيبا را زشت و گاه زشت را زيبا مي پندارد، و آن بر اثر قبض و بسط چشم يا نيك ننگريستن و يا نيك تشخيص ندادن است. بايد از خدا خواست هرچه را چنانكه هست ببينيم كه رسول (ص) مي فرمود:  
اللَّهُمَّ ارِنَا الدُّنيَا كَمَا هِيَ.  
(نگاه كنيد به: ذيل بيت 465/ 2) ورق گردانيدن: حقيقت را آشكار ساختن. (تا چون در قيامت حقيقت ها آشكار شود به خطا نرفته باشيم.) مكر كه كرد: نگاه كنيد به: بيت 3459/ 6.  
(آنچه عمادالملك از نكوهش اسب گفت هم به اراده خدا بود تا به خداوند اسب زياني نرسد و شاه هم ستمي نكرده باشد.) مكر حق: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1050/ 2.  
قَلب بَين اصبَعين: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1544/ 2.  
آتش در پلاس زدن: كنايت از زدودن آن مكرهاي نادرست. (مكر و قياس) به مناسبت عيب نهادن عمادالملك بر اسب و پذيرفتن شاه، سخن را به آفرينش آفريده ها و متناسب بودن انها با يكديگر مي كشاند و مي گويد اگر ما عيبي در چيزي مي بينيم، از نادرست ديدن ماست و از تصرفي كه حق تعالي راست در موجودات. پس بايد از او بخواهيم حقيقت هر چيز را چنانكه هست به ما نشان دهد.

**رجوع كردن به قصّه آن پاي مرد و آن غريبِ وام دار و بازگشتن ايشان از سر گور خواجه و خواب ديدن پاي مرد خواجه را الي آخره‌**

رجوع كردن به قصّه آن پاي مرد و آن غريبِ وام دار و بازگشتن ايشان از سر گور خواجه و خواب ديدن پاي مرد خواجه را الي آخره  
بي نهايت آمد اين خوش سرگذشت چون غريب از گور خواجه بازگشت پاي مردش سوي خانه خويش برد مهر صد دينار را فا او سپرد لوتش آورد و حكايت هاش گفت كز اميد اندر دلش صد گل شكفت آنچه بَعدَ العُسر يُسر او ديده بود با غريب از قصّه آن لب گشود نيم شب بگذشت و افسانه كنان خوابشان انداخت تا مَرعاي جان ديد پامرد آن همايون خواجه را اندر آن شب خواب بر صدر سرا خواجه گفت اي پاي مردِ بانمك آنچه گفتي من شنيدم يك به يك ليك پاسخ دادنم فرمان نبود بي اشارت لب نيارستم گشود ما چو واقف گشته ايم از چون و چند مُهر بر لب هاي ما بنهاده اند تا نگردد رازهاي غيب فاش تا نگردد مُنهَدِم عيش و معاش تا ندرَّد پرده غفلت تمام تا نماند ديگ محنت نيم خام ما همه گوشيم كَر شد نقشِ گوش ما همه نطقيم ليكن لب خموش هرچه ما داديم ديديم اين زمان اين جهان پرده است و عين است آن جهان روز كِشتن روز پنهان كردن است تخم در خاكي پريشان كردن است وقت بدرودن گه مِنجَل زدن روز پاداش آمد و پيدا شدن بي نهايت آمدن: به پايان نرسيدن. (داستان مرد وامدار ناتمام ماند.) مُهر: كيسه سربسته مهرزده. و مهر ديگر به نام فرزند سي هزار هَريوه. (تاريخ بيهقي، ص 212، به نقل لغت نامه) و بر فور مهري بياوردند صد دينار نيشابوري. (جهارمقاله، ص 66)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 521  
لوت آوردن: سفره نهادن براي غذا خوردن.  
بَعدَالعُسر يسر: گرفته از قرآن كريم (شرح، 5- 6) است. داستان ها از گشايش پس از سختي كه خود ديده بود براي او گفت تا خاطرش آرام گيرد.  
مَرعي: چراگاه. مَرعاي جان: عالمي كه جان انساني هنگام به خواب رفتن جان حيواني در آن سير مي كند.  
اندر آن شب ...: در ان شب خواجه را در خواب ديد بر صدر سرا نشسته.  
ما چو واقف گشته ايم: اشارت است به آشكار شدن حقيقت پس از مرگ. در اين دنيا مصلحت آن است كه مردم در غفلت به سر برند.  
استُن اين عالَم اي جان غفلت است هوشياري اين جهان را آفت است (ما مردگان از حقيقت آگاهيم اما بايد خاموش باشيم.) در المنهج القوي في شرح المثنوي و به نقل از آن در احاديث مثنوي حديث  
لَو تعلَمُونَ مَا انتُم لاقونَ  
كه ذيل بيت 3524/ 6 نوشته شد مأخذ اين بيت دانسته شده ولي چنانكه مي بينيم، ارتباط چنداني ندارد.  
محنت: آزمايش. ديگ محنت نيم خام ماندن: آزمايش به كمال نرسيدن. اين جهان دار ابتلاست تا هركس هرچه درون دارد آشكار سازد. (ما نبايد از آنچه مي دانيم مردم دنيا را آگاه سازيم مبادا آگاه شوند و آزمايش آنان ناتمام ماند.) هرچه ما داديم: اشارت است به قرآن كريم: فَمَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ خَيْراً يَرَهُ وَ مَنْ يَعْمَلْ مِثْقالَ ذَرَّةٍ شَرًّا يَرَهُ. (زلزله، 7- 8) روز كِشتن: كنايت از روز عمل در اين جهان.  
وقت بدرون: آن جهان.  
مِنجَل: آلت درون.  
اين جهان جاي كار و كشتن است و آن جهان جاي برداشتن.

**گفتن خواجه در خواب به آن پاي مرد وجوه وام آن دوست را كه آمده بود و نشان دادن جاي دفن آن سيم و پيغام كردن به وارثان كه البتهآن را بسيار نبينند و هيچ باز نگيرند و اگرچه او هيچ از آن قبول نكند يا بعضي را قبول نكند هم آنجا بگذارند تا هر آنكه خواهد برگيرد كه من با**

گفتن خواجه در خواب به آن پاي مرد وجوه وام آن دوست را كه آمده بود و نشان دادن جاي دفن آن سيم و پيغام كردن به وارثان كه البتهآن را بسيار نبينند و هيچ باز نگيرند و اگرچه او هيچ از آن قبول نكند يا بعضي را قبول نكند هم آنجا بگذارند تا هر آنكه خواهد برگيرد كه من با خدا نذرها كردم كه از آن سيم به من و متعلّقان من حبّه اي باز نگردد الي آخره  
بشنو اكنون دادِ مهمان جديد من همي ديدم كه او خواهد رسيد من شنوده بودم از وامش خبر بسته بهر او دو سه پاره گهر كه وفاي وام او هستند و بيش تا كه ضيفم را نگردد سينه ريش وام دارد از ذَهَب او نُه هزار وام را از بعض اين گو برگزار فَضله ماند زين بسي گو خرج كن در دعايي گو مرا هم دَرج كن خواستم تا آن به دست خود دهم در فلان دفتر نوشته است اين قِسَم خود اجل مهلت ندادم تا كه من خُفيه بسپارم بدو دُرِّ عدن لعل و ياقوت است بهر وام او در خَنوريّ و نبشته نام او در فلان طاقيش مدفون كرده ام من غمِ آن يار پيشين خورده ام قيمت آن را نداند جز مُلوك فَاجتَهِد بِالبَيعِ ان لَا يَخدَعُوك در بيوع آن كن تو از خوفِ غِرار كه رسول آموخت سه روز اختيار از كسادِ آن مترس و در ميُفت كه رواج آن نخواهد هيچ خفت وارثانم را سلام من بگو وين وصيّت را بگو هم مو به مو تا ز بسياريِّ آن زر نشكُهَند بي گراني پيش آن مهمان نهند ور بگويد او نخواهم اين فِرِه گو بگير و هر كه را خواهي بده زآنچه دادم باز نستانم نقير سوي پستان باز نايد هيچ شير شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 523  
گشته باشد همچو سگ قي را اكُول مُسترِدِّ نِخلَه بر قولِ رسول ور ببندد در نبايد آن زرش تا بريزند آن عطا را بر دَرش هركه آنجا بگذرد زر مي برد نيست هديه مخلصان را مُستَرد بهر او بنهاده ام آن از دو سال كرده ام من نذرها با ذُوالجَلال ور روا دارند چيزي زآن سِتد بيست چندان خود زيانشان اوفتد گر روانم را پژولانند زود صد دَرِ محنت بر ايشان بر گشود از خدا اوميد دارم من لَبِق كه رساند حقّ را در مُستحِق دو قضيَّه ديگر او را شرح داد لب به ذكر آن نخواهم برگشاد تا بماند دو قضيّه سِرّ و راز هم نگردد مثنوي چندين دراز بشنو ...: سخن خواجه مرده است به پايمرد.  
دادِ مهمان: آنچه بايد بدو (مرد وامدار) برسد.  
كه وفاي وام او ...: آن گوهرها بيش از اندازه وام اوست. من آن را آماده كرده بودم تا مهمانم بگيرد و از وام كه بر عهده دارد، آزرده نشود.  
ذَهب: زر.  
برگزاردن: پرداختن.  
فَضله ماند ...: پس از پرداخت وام زيادتي را هزينه خود سازد و مرا دعا كند.  
قِسَم: جمع قِسمة.  
خُفيَه: پنهاني. (مي خواستم پنهان از ديگران آن را به او بدهم اجل نگذاشت.) خَنُور: كوزه گلي كه در آن پول نگه دارند. به اصطلاح امروز قُلَّك.  
طاق: طاقچه. رَفّ.  
فَاجتَهِد بِالبَيع: بكوش تا در معاملت تو را فريب ندهند. انقروي مطلب را از سياق خود برگردانده و بدان معني عرفاني داده: ملوك سالكان اند و لعل و ياقوت مضمون هاي مثنوي. ليكن تأويلي تكلف آميز است.  
خوف غِرار: بيم فريب خوردن. بيم مغبون شدن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 524  
سه روز اختيار:  
گفت در بيعي كه ترسي از غرار شرط كن سه روز خود را اختيار (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3495/ 3) از كساد آن مترس ...: سخن خواجه است. مترس! و در اين انديشه در ميفت كه مبادا با گذشت زمان ارزش اين گوهرها كاسته شود. شكهيدن: شكوهيدن. بيم كردن.  
گراني: دشواري، سرسنگيني.  
فِره: فزون، بسيار.  
نقير: در لغت خالي است كه بر روي هسته خرماست. كنايت از چيزي بسيار كم.  
مسترد نِحلَه: آنكه بخشوده را باز خواهد.  
بر قول رسول (ص): اشارت است به حديثي كه از طريق شيعه و سني در كتاب هاي حديث نقل شده است:  
العَائدُ فِي هِبَتِهِ كَالكَلبِ يَقِئُ ثُمَّ يَعُودُ فِي قَيئهِ.  
(المنهج القوي، ج 6، ص 488)  
الَّذِي يَعُودُ فِي هِبَتِهِ كَالكَلبِ يَرجعُ فِي قَيئهِ. العَائِدُ فِي هِبَتِهِ كَالعَائدِ فِي قَيئهِ.  
(صحيح بخاري، ج 3، ص 204، باب هبه، احاديث مثنوي، ص 217) آنكه چيزي بخشد و بخشيده را بخواهد همچون سگ است كه قي كند و بدانچه قي كرده بازگردد.  
العَائدُ فِي هِبَتِهِ كَالعَائد فِي قَيئهِ.  
(بحارالانوار، ج 100، ص 189، از لباب الامامه و التبصره)  
الذي يَتَصَدَّقُ بَصَدَقَةٍ ثُمَّ يَرجِعُ فِيها مِثلُ الَّذِي يَقئِيُ ثُمّ يَرجِعُ فِي قَيئِهِ.  
(بحارالانوار، ج 10، ص 268) ور ببندد در ...: اگر به خانه رود و در به روي خود ببندد و بگويد آن زر را نخواهم.  
ور روا دارند: ستد: ستدن. (اگر وارثانم چيزي از آن مال براي خود بردارند، بيست برابر زيان خواهند ديد.) پژولاندن: رنجه كردن.  
لَبق: زيرك.  
پايمرد بر سر گور محتسب رفت و ماجراي مرد وامدار را كنار گور او گفت و به خانه بازگشت و از مرد وامدار پذيرايي كرد. چون به خواب رفت محتسب را در خواب ديد  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 525  
بدو گفت من بيشتر از مبلغ وام اين مرد براي او گوهر آماده كرده ام و در فلان جا به خاك سپرده ام همه مال اوست. وارثان من حق برداشتن چيزي از آن را نداند و اگر بردارند زيان مي بينند.  
برجهيد از خواب انگشتك زنان گه غزل گويان و گه نوحه كنان گفت مهمان در چه سواداهاستي پاي مردا مست و خوش برخاستي تا چه ديدي خواب دوش اي بُوالعَلا كه نمي گنجي تو در شهر و فَلا خواب ديده پيل تو هندوستان كه رميدستي ز حلقه دوستان گفت سوداناك خوبي ديده ام در دل خود آفتابي ديده ام خواب ديدم خواجه بيدار را آن سپرده جان پيِ ديدار را خواب ديدم خواجه مُعطِي المُنّي واحدٌ كَالالفَ ان امرٌ عَنَي مست و بيخود اين چنين برشمرد تا كه مستي عقل و هوشش را ببرد در ميان خانه افتاد او دراز خلق انبُه گِردِ او آمد فراز با خود آمد گفت اي بحر خوشي اي نهاده هوش ها در بيهشي خواب در بنهاده اي بيداريي بسته اي در بي دلي دلداريي توانگري پنهان كني در ذُلِّ فقر طوق دولت بسته اندر غُلِّ فقر ضد اندر ضد پنهان مندرج آتش اندر آب سوزان مندرج روضه اندر آتش نمرود درج دخل ها رويان شده از بذل و خرج تا به گفته مصطفي شاه نَجاح السَّمَاحُ يا اولِي النُّعمَي رَباح ما نقص مال من الصّدقات قطّ إنّما الخيرات نعم المرتبط جوشش و افزوني زر در زكات عصمت از فحشا و منكر در صَلات آن زكاتت كيسه ات را پاسبان وآن صَلاتت هم ز گُرگانت شبان ميوه شيرين نهان در شاخ و برگ زندگيِّ جاودان در زير مرگ زِبل گشته قوت خاك از شيوه اي زآن غذا زاده زمين را ميوه اي در عدم پنهان شده موجوديي در سرشت ساجدي مسجوديي آهن و سنگ از برونش مُظلَمي اندرون نوريّ و شمع عالمي درج در خوفي هزاران آمِني در سواد چشم چندان روشني شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 526  
اندرون گاو تن شه زاده اي گنج در ويرانه اي بنهاده اي تاخري پيري گريزد زآن نفيس گاو بيند شاه ني يعني بليس برجهيد از خواب ...: پايمرد.  
انگشتك زنان: كنايت از شادمان. «انگشتك زدن» نشانه شادمان گشتن است. (نگاه كنيد به: بيت 957/ 5) بُوالعَلا: مجرد خطاب است.  
بانگ طاوسان كني؟ گفتا كه لا پس نه اي طاوس خواجه بوالعلا فَلا: فَلاة: فَلات، صحرا، بيابان. (از شادماني در چيزي نمي گنجي.) پيل و خواب هندوستان ديدن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2221/ 2.  
سوداناك: بعض شارحان آن را جنون آميز معني كرده اند. در لغت نامه، توهم انگيز، آشفته كننده، شگفت معني شده و همين بيت را شاهد آورده اند ولي با توجه بدانكه يكي از معني «سودا»، معاملت است تفسير سوداناك به معاملتِ سودآور مناسب تر است. (خواب خوشي ديده ام كه در آن سودي هست.) سپرده جان ...: كه براي ديدار حق زندگاني اين جهاني را واگذارد.  
مُعطِي المُني ...: بخشنده آنچه آرزوي خواهنده است. برآورنده حاجت.  
وَاحِدٌ كَالالف ...: يكي هم چند هزار. (اگر مشكلي پيش مي آمد (در گشودن آن) چون هزار تن بود.) مست و بيخود: وصف پايمرد است نه خواجه. پايمرد چون خوابي را كه ديده بود باز مي گفت، حالت مستي بدو دست داد و در عالم سكر رفت، سپس به عالم صَحو بازگشت.  
اي بحر خوشي: مخاطب پروردگار است عَزّ اسمَه.  
هوش در بيهشي نهادن: آگاهي را در عالم خواب نمودن. اشارت است به گشوده شدن مشكل مرد وامدار در خوابي كه پايمرد ديد.  
خواب در ...: گشودن گره كار اين مرد وامدار را در خفتن نهاده بودي و آرامش را در ناآرمي.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 527  
توانگري: بايد «تانگري» خوانده شود.  
ضد اندر ضد: به مناسبت جمله بيداري در خواب نهادن، به مطلبي اشاره مي كند، كه بارها در مثنوي آمده است. «ضد در ضد نهادن»، آتش در آب، باغ در آتش بودن، و دخل از خرج پديد گشتن. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3497/ 6) روضه در آتش نمرود: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1549/ 2.  
نَجاح: پيروزي. شاه نجاح: كه همه رستگاري ها از بركت وجود اوست. پادشاه پيروزي.  
السَّمح ...: اي خداوند نعمت ها بخشش كردن سود بردن است. گرفته از حديثي است كه انقروي و يوسف بن احمد مولوي آن را در شرح خود آورده اند. «السَّماحُ رَبَاحٌ.» (نهايه ابن اثير). در سخنان علي (ع) است: «عَوِّد نَفسَكَ السَّماح.» (بحارالانوار، ج 74، ص 232) مَا نَقَص مال ...: هرگز مالي از صدقه كاهش نيافته همانا نيكويي كردن نيكو وسيلت است نگاهداشتن مال را. نيم بيت نخست برگرفته از حديث است:  
مَا نَقَصَت صَدَقَةٌ مِن مَالٍ.  
(مسند احمد، ج 2، ص 235) و از فرموده هاي امام صادق (ع) است:  
مَا نَقَصَ مَالٌ مِن صَدَقَةٍ وَ لَا زَكَاةِ.  
(كشف المه، ج 2، ص 207، بحارالانوار، ج 75، ص 209) جوشش و افزوني زر: گرفته از قرآن كريم است: وَ يُرْبِي الصَّدَقاتِ. (بقره، 276)  
زكات مال به در كن كه فضله زر را چو باغبان بزند بيشتر دهد انگور عصمت از فحشاء: گرفته از قرآن كريم است: إِنَّ الصَّلاةَ تَنْهي عَنِ الْفَحْشاءِ وَ الْمُنْكَرِ. عنكبوت، 45) آن زكاتت:  
حَصِّنُوا اموَالَكُم بِالزَّكَاةِ.  
(احادث مثنوي، ص 218) گرگان: استعارت از معصيت. (نماز بازدارنده تو از نافرماني و گناه است.) زِبل: كود. (خاك از كود قوت مي گيرد و از نيروي كود ميوه مي رويد.) در عدم پنهان شده ...: چنانكه زكات به ظاهر از مال مي كاهد و در نهان موجب افزوني آن مي شود، بندگي بنده او را به قرب حق مي رساند و مسجود مي گرداند.  
آهن و سنگ: اشارت است به سنگ آتش زنه. سنگ و آهن هر دو سياه است، اما از كوفتن سنگ و آهن به يكديگر روشني كه در نهان است آشكار مي شود.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 528  
درج در خوفي: چناكه در سياهي چشم روشني هاست (با سياهي چشم جهان را مي بينيم) در بيم هزاران اميد نهفته است.  
شه زاده: استعارت از روح.  
گاو بيند ...: اشارت است به سر باز زدن ابليس از سجده آدم، ابليس از آدم كالبد خاكي او را ديد نه روح ملكوتي او را.

**قصه آن پادشاه و وصيّت كردن او سه پسر خود را**

**اشاره**

[قصه آن پادشاه و وصيّت كردن او سه پسر خود را]

**حكايت آن پادشاه و وصيّت كردن او سه پسر خويش را كه در اين سفر در ممالك من فلان جا چينن ترتيب نهيد، و فلان جا چنين نوّاب نصيب كنيد اما اللَّه اللَّه به فلان قلعه مرويد و گرد آن مگرديد**

**اشاره**

حكايت آن پادشاه و وصيّت كردن او سه پسر خويش را كه در اين سفر در ممالك من فلان جا چينن ترتيب نهيد، و فلان جا چنين نوّاب نصيب كنيد اما اللَّه اللَّه به فلان قلعه مرويد و گرد آن مگرديد  
بود شاهي، شاه را بُد سه پسر هر سه صاحب فِطنَت و صاحب نظر هر يكي از ديگري استوده تر در سخا و در وغا و كرّ و فر پيش شه شه زادگان استاده جمع قُرَّةُ العَينَانِ شه همچون سه شمع از ره پنهان ز عينين پسر مي كشيد آبي نَخيلِ آن پدر تا ز فرزند آب اين چشمه شتاب مي رود سويِ رياض مام و باب تازه مي باشد رِياضِ والدَين گشته جاري عَينشان زين هر دو عين چون شود چشمه ز بيماري عليل خشك گردد برگ و شاخ آن نَخيل خشكي نخلش همي گويد پديد كه ز فرزندان شجر نم مي كشيد اي بسا كاريز پنهان همچنين متّصل ب جانتان يا غافلين اي كشيده ز آسمان و از زمين مايه ها تاگشته جسم تو سَمين «36»  
عاريه است اين، كم همي بايد فشارد كآنچه بگرفتي همي بايد گزارد جز نَفَختُ كان ز وَهَّاب آمده است روح را باش، آن دگرها بيهده است بيهده نسبت به جان مي گويمش ني به نسبت با صنيع محكمش \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(36) در حاشيه نسخه اساس:  
تن ز اجزاي جهان دزديده اي پاره پاره زين و آن ببريده اي  
از زمين و آفتاب و آسمان پاره ها بر دوختي بر جسم و جان  
يا تو پنداري كه بردي رايگان باز نستانند از تو اين و آن  
كاله دزديده نبود پايدار ليك آرد دزد را تا پاي دار   
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 530  
مأخذ سروده مولانا مطمئنا مقالات شمس است، اما اين داستان با تحريرهاي گونه گون در برخي از كتاب ها آمده است. گمان مي رود اصل آن برگرفته از اسطوره هاي يوناين باشد. در كتاب زينة المجالس كه در آغاز سده يازدهم هجري تأليف شده در فصل پنجم آن كه در ذكر عقلاي صاحب كياست و از كياي با فطنت است داستاني در وصف دختر يكي از قيصرهاي روم آوردهاست. حاصل آن اينكه آن دختر شرط زناشويي خود را پرسيدن ده داستان از كسي دانسته بود، كه قصد ازدواج با او را دارد و پرسيدن او ده داستان را از دختر، اگر خواهان ازدواج از عهده جواب بر نمي آمد سر او بريده مي شد و بر فراز ديوار قلعه آويخته مي گرديد و اگر دختر در پاسخ در مي ماند تن به ازدواج مي داد و اگر هر دو پاسخ يكديگر را مي دادند هيچ يك را بر ديگري حقي نبود. سرانجام دختر در پاسخ شاه زاده در مي ماند و زن او مي شود. در مقالات شمس شاه زادگان سه تن اند، داستان آنان، دو بار در اين كتاب آمده است يك بار با تفصيل بيشتر در صفحه 246- 247 و بار ديگر به اختصار در صفحه 269- 270.  
حاصل داستان اينكه پادشاهي را سه پسر بود عزم سفر كردند. پادشاه آنان را گفت در راه شما قلعه اي است. مبادا بدان قلعه درآييد همين تأكيد ميل آنان را به رفتن قلعه پديد آورد. چون به قلعه در شدند صورت دختر پادشاه را بر ديوار ديدند عاشق دختر گشتند، و نزد پادشاه رفتند و عشق خود را به دختر بدو گفتند. شاه گفت آنان را بر سر خندقي ببرند و سرهاي بريده را به آنان نشان دهند كه در راه اين عشق از تن جدا شده است. شاه زادگان بر خواست خود اصرار ورزيدند. سرانجام دو تن از آنان سر بر باد دادند و يكي به مقصود رسيد. گذشته از شرح مثنوي، اين داستان را نيز جداگانه شرح كرده اند. در عصر ما مرحوم جلال همائي، استاد دانشمند دانشكده ادبيات و علوم انساني دانشگاه تهران، شرحي با نام قلعه ذات الصور منتشر كرد كه شرحي سودمند است. صبحي مهتدي را نيز كه در روزهاي جمعه از راديو قصه مي گفت كتابي است به نام دژ هوش ربا.  
داستان پسران شاه زاده چنانكه خواهيد ديد، در مثنوي از بيت 3581 آغاز مي شود و تا بيت 4874 به درازا مي كشد كه البته چنانكه شيوه مولاناست در اين داستان مطالبي ديگر را به مناسبت جا داده است. اين داستان در مثنوي ناتمام مانده است اما در مقالات شمس پايان دارد. مولانا به شيوه خود آن را از صورتي كه در مقالات است برگردانده  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 531  
است. ارتباط اين داستان با بيت هاي گذشته طراوت يافتن شاخه از بيخ درخت است يا برون آمدن شه زاده اي كه درون گاو تن است. (برون آمدن روح از قيد تعلق جسم) شارحان داستان را توجيه هاي گوناگون كرده اند و هريك به سليقه خود تأويلي نموده اند. انقروي و به نقل از او نيكلسون، شاه را رمز عقل كل و پسران را رمز نفس، عقل و روح دانسته اند. بعضي نوشته اند شه زادگان رمز ابليس اند كه صورت آدم را ديد و به خطا افتاد. و توضيح هايي از اين گونه كه نوشتن آن موجب تطويل است.  
صاحب فطنت: خداوند زيركي. تيزهوش.  
وغا: وَغَي: كارزار، جنگ.  
كَرّ و فَرّ: حمله و گريز، كه هر دو از روش هاي جنگي بوده است. و در تداول كنايت از شكوه و جلال.  
قُرَّةُ العَينَان: «قُرَّه» در لغت به چند معني آمده: خنك گرديدن. سپري شدن گريه. ديدن آنچه آروزي آن را دارند و معني هاي ديگري. و تركيب «قرة العين» مجازا به معني روشني چشم و نور چشم است.  
از ره پنهان: استعارت از نيروي دروني.  
عَينَين: تثنيه عين. لفظ عين مشترك ميان معني هاي متعدد است. از جمله چشم و چشمه.  
نخيل: جمع نَخل. فارسيان آن را به معني مفرد به كار مي برند ولي مفرد آن در عربي نخلة است. (چنانكه خرماستان از آب چشمه نيرو مي گيرد. پدر با ديدن فرزندان و چشم به چشم آنان دوختن شاداب است.) تا ز فرزند آب ...: تا فرزند شاداب است، پدر و مادر نيرومندند. تا چشمه زندگاني فرزند مي جوشد پدر و مادر از او نيرو مي گيرند و چشمه زندگانيشان مي جوشد، و چون فرزند بيمار شود پدر و مادر پژمرده مي شوند.  
رياض: جمع رَوضه: باغ.  
اي بسا ...: چنانكه درخت از آب كاريز نيرو مي گيرد كاريزهايي معنوي، درون انسان پنهان است. تا آن كاريزها آب دهد جان آدمي شاداب است و چون خشك گردد جان پژمرده شود. اين كاريزها الطاف خاص الهي است كه مي بايست از آنها غافل نشد و با چراغ معرفت بدانها راه گشود.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 532  
سَمين: فربه.  
عاريه است اين ...: در احاديث مثنوي مستند اين بيت «العَارِيةُ مُوءَدَّاةٌ وَالمِنحة مَردُودَةٌ.» از الجامع الصغير، كنوز الحقائق، حلية الاولياء نوشته شده. اصل حديث بدين صورت در سنن ابن ماجه آمده. و در بحارالانوار از اعلام الدين ديلمي آمده است:  
العَارِيَةُ مَردُودَة.  
(بحارالانوار، ج 71، ص 187) هرچند مضمون بيت با حديث بي ارتباط نيست اما نمي توان آن را مستند بيت قرار داد.  
مايه هايي كه به تن تو مي رسد و آن را فربه مي سازد عاريت و داده خداست كه به تو ارزاني داشته. چون هنگام مرگ فرا رسد هريك از آن مايه ها به جنس خود باز مي گردد و آنچه باقي مي ماند روحي است كه از عالم ربوبي در تن دميده شده. وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي\*: و از روح خود در آن دميدم. (حجر: 29، ص: 72) فشاردن: كنايت از فراهم آوردن. جمع كردن.  
وَهَّاب: بسيار بخشنده.  
روح را باش: از روح محافظت كن، روح را تربيت كن. (آنچه بايد مورد توجه قرار گيرد روح است كه جاودانه است. ديگر نعمت ها كه به آدمي ارزاني شده برابر نعمت جان بي ارزش است.) هيچ يك از آفريده ها از حكمتي تهي نيست اما عارفان از چشمه روح بهره مي گيرند نه از چشمه هاي دنياوي. چنانكه در بيت هاي آينده خواهد آمد.

**بيان استمداد عارف از سرچشمه حياتِ ابدي و مستغني شدن او از استمداد و اجتِذاب از چشمه هاي آب هاي بي وفا كه عَلَامَةُ ذالِكَ التَّجافي عَن دَارِ الغُرُور كه آدمي چون بر مددهاي آن چشمه ها اعتماد كند، در طلب چشمه باقيِ دائم سست شود**

بيان استمداد عارف از سرچشمه حياتِ ابدي و مستغني شدن او از استمداد و اجتِذاب از چشمه هاي آب هاي بي وفا كه عَلَامَةُ ذالِكَ التَّجافي عَن دَارِ الغُرُور كه آدمي چون بر مددهاي آن چشمه ها اعتماد كند، در طلب چشمه باقيِ دائم سست شود  
كاري ز درون جان تو مي بايد كز عاريه ها تو را دري نگشايد  
يك چشمه آب از درونخانه به زآن جويي كه آن ز بيرون آيد   
حبّذا كاريز اصلِ چيزها فارغت آرد از اين كاريزها تو ز صد يَنبُوع شربت مي كشي هرچه زآن صد كم شود كاهد خوشي چون بجوشيد از درون چشمه سَني ز استراق چشمه ها گردي غني قُرَّةُ العَينَت چو ز آب و گل بود راتبه اين قُرَّه درد دل بود قلعه را چون آب آيد از برون در زمانِ امن باشد بر فزون چونكه دشمن گرد آن حلقه كند تا كه اندر خونشان غرقه كند آب بيرون را ببرّند آن سپاه تا نباشد قلعه را زآنها پناه آن زمان يك چاه شوري از درون به ز صد جيحون شيرين از برون قَاطِعُ الاسباب و لشكرهاي مرگ همچو دِي آيد به قطع شاخ و برگ در جهان نبود مددشان از بهار جز مگر در جان بهارِ روي يار زآن لقب شد خاك را دَارُ الغُرور كو كشد پا را سپَس يَومُ العُبور پيش از آن بر راست و بر چپ مي دويد كه بچينم درد تو چيزي نچيد او بگفتي مر تو را وقت غَمان دور از تو رنج و ده كُه در ميان چون سپاه رنج آمد، بست دَم خود نمي گويد تو را من ديده ام شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 534  
اجتِذاب: كشيدن، جذب كردن.  
التَّجَا فِي عَن دَارِ الغُرور: دوري كردن از سراي فريب (دنيا). (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3083/ 4) (نشانه استمداد عارف از سرچشمه حيات ابدي دوري جستن او از دنياست.) كاري ز درون: اين رباعي در ديوان كبير چنين است:  
كاري ز درون جان تو مي بايد كز قِصّه شنيدن، اين گره نگشايد  
يك چشمه آب از درون خانه به زان رودي كه از برون مي آيد (ديوان كبير، جزء هشتم، رباعي 829) «37» حَبّذا: خوشا. خرّما.  
كاريز اصل ...: كاريز، قنات است يا مجراي آن و كاريز اصل در اين بيت روشني درون با عقل معاد است كه با آن به بخشايش خدا توان دست يافت. و اگر كسي بدان دست يافت از به كار بردن عقل معاش به خاطر برخورداري از لذت هاي جسماني بي نياز خواهد بود.  
يَنبُوع: چشمه، و در اين بيت استعارت از منبع لذت هاي مادي است.  
چشمه سَني: كنايت از معرفت دروني و علمي كه از جانب خدا افاضه شود.  
استِراق: در پي دزدي برآمدن. دزدين. در اين بيت كنايت از بهره گيري از اينجا و آنجا. (اگر آن روشني درون را يافتي از تحصيل علم هاي جزئي كه ثمره اش برخورداري مادي است بي نياز مي شوي.) آب و گل: كنايت از لذت هاي جسماني.  
راتبه: مقرري. (تا به لذّت هاي جسماني چشم دوخته اي جز رنج بهره اي نخواهي يافت.) قلعه را: مثالي است براي نشان دادن ثمره منفعت هاي مادي، و منفعتي كه منبع آن درون است و از حق افاضت شده. آنچه از درون جوشد پيوسته با تو است و آنچه از برون به دست آري اگر راه اكتساب آن بسته شود در مي ماني. علم اكتسابي را حوادث روزگار تواند از ياد ببرد، اما روشني درون پيوسته با تو همراه است.  
قَاطِعُ الاسباب: آنچه اسباب زندگي را ببرد و در هم ريزد. بيماري كه موجب مرگ است. (چون مرگ فرا رسد دوران بهره گيري از آنچه دنياوي است پايان مي يابد.) شاخ و برگ: استعارت از نيروهاي جسماني و آنچه موجب پايداري تن است. (چنانكه  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(37) به نظر مي رسد در اصل «كاريز، درون جان تو ...» باشد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 535  
دي ماه برگ ها را مي خشكاند، بيماري و مرگ جسم را تباه مي كند.) در جهان نبود مددشان: ضمير به شاخ و برگ باز مي گردد كه كنايت از نيروهاي جسماني است و «جان بهار روي يار» استعارت از عنايت حق تعالي است. (هنگام مرگ وسيلت هاي دنياوي سودي نمي دهد تنها لطف خداست كه مدد تواند كرد.) جان بهار ...: بهار جان.  
دارالغرور: سراي فريب. كنايت از دنيا و نعمت هاي آن: وَ مَا الْحَياةُ الدُّنْيا إِلَّا مَتاعُ الْغُرُورِ\* (. آل عمران، 185) پا پس كشيدن: عقب نشستن، ياري نكردن.  
يوم العبور: روز گذشتن از اين جهان. (دنيا تا دم مرگ همراه خواهد بود.) چيدن درد: زدودن آن. درمان كردن.  
ده كُه در ميان: اصطلاحي است عاميانه و از آن فاصله و دوري از گزند را قصد كنند.  
اگر اعتماد آدمي به خدا باشد و هره گيري از لذت هاي دنياوي را اصلي و پايدار نداند، هميشه دلش روشن است و يا به تعبير مولانا از كاريز اصلي سيراب مي شود. و اگر به نعمت دنيا اعتماد كند، و فريب خورد كه گويد من با تو هستم خواهد ديد تا دم مرگ بيشتر با او نخواهد بود. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1045/ 5) و در بيت هاي آينده توضيح بيشتري خواهد آمد.  
حق پي شيطان بدين سان زد مثل كه تو را در رزم آرد با حِيَل كه تو را ياري دهم من با توام در خطرها پيش تو من مي دوم اسپرت باشم گهِ تير خدنگ مخلَص تو باشم اندر وقت تنگ جان فداي تو كنم در انتِعاش رستمي شيري هلا مردانه باش سوي كفرش آورد زين عشوه ها آن جوال خدعه و مكر و دها چون قدم بنهاد در خندق فتاد او به قاهاقاهِ خنده لب گشاد هي بيا من طمع ها دارم ز تو گويدش رو رو كه بيزارم ز تو تو نترسيدي ز عدل كرگار من همي ترسم دو دست از من بدار گفت حق خود او جدا شد از بِهي تو بدين تزويرها هم كي رهي فاعل و مفعول در روز شمار رو سياه اند و حريف سنگسار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 536  
ره زده و رهزن يقين در حكم و داد در چَه بُعدند و در بِئسَ المِهَاد گول را و غول را كو را فريفت ا خلص و فَوز مي بايد شكيفت هم خر و خر گير اينجا در گل اند غافل اند اينجا و آنجا آفل اند جز كساني را كه واگردند از آن در بهار فضل آيند از خزان توبه آرند و خدا توبه پذير امر او گيرند واو نِعمَ الامير چون برآرند از پشيماني حَنين عرش لرزد از انِينُ المُذنِبين آنچنان لرزد كه مادر بر ولد دستشان گيرد به بالا مي كشد كاي خداتان واخريده از غرور نَك رياض فضل و نَك رَبِّ غفور بعد از اين تان برگ و رزق جاودان از هواي حق بود نه از ناودان چونكه دريا بر وسايط رشك كرد تشنه چون ماهي به ترك مشك كرد حق پي شيطان ...:  
همچو شيطان در سپه شد صَد يَكُم خواند افسون كه انَّني جَارٌ لَكُم (براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: ذيل بيت 4034/ 3) شيطان آدمي را مي فريبد و او را به مخالفت با خدا وا مي دارد و راه خطا را بدو ايمن مي نماياند و گويد تو را ياري مي كنم. مظهر اين شيطان، نفس امَّاره است كه از آن به «امَّارَةٌ بِالسُّوء» تعبير شده است.  
انتعاش: نشاط بعد از سستي نيكو شدن حال. (تو را ياري مي كنم تا به نشاط آيي، بلكه خود را فداي تو مي كنم.) مضمون بيت يادآور فرموده علي (ع) است: گناه را در ديده او مي آرايد تا خويش را بدان بيالايد كه بكن و توبه نما و اگر امروز نشد فردا. (نهج البلاغه، خطبه 64) در خندق افتادن: استعارت از آلوده شدن به گناه.  
گفت حق ...: اشارت است به قرآن كريم: كَمَثَلِ الشَّيْطانِ إِذْ قالَ لِلْإِنْسانِ اكْفُرْ فَلَمَّا كَفَرَ قالَ إِنِّي بَرِي‌ءٌ مِنْكَ إِنِّي أَخافُ اللَّهَ رَبَّ الْعالَمِينَ. فَكانَ عاقِبَتَهُما أَنَّهُما فِي النَّارِ: مانند شيطان كه آدمي را گفت كافر شو پس چون كافر شد گفت من از تو بيزارم من از پروردگار جهانيان  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 537  
مي ترسم، پس پايان آن دو- آدمي و شيطان. چنان شد كه در دوزخ اند (. حشر، 16- 17) تو بدين تزويرها ...: گوينده كيست و مخاطب چه كسي است. بيشتر شارحان نوشته اند خطاب خداست به شيطان، ظاهر بيت هم چنين مي نماياند. اما مي دانيم مفهوم اين چند بيت گرفته از قرآن كريم است. در آيه 16- 17 سوره حشر آمده بود: پايان كار هر دو (فريب دهنده و فريب خورده يا انسان و شيطان) دوزخ است. و خطابي خاص از جانب حق تعالي به شيطان نشده. مي توان گفت مضمون بيت خطاب مولاناست به خطا كاران. (حق تعالي شيطان را وعده دوزخ داد تو بنده خطا كار هم هرچند تزوير كني نخواهي رست.) بِئسَ المِهَاد: كنايت است از دوزخ در قرآن كريم: فَحَسْبُهُ جَهَنَّمُ وَ لَبِئْسَ الْمِهادُ: پس بسنده است او را دوزخ و هر آينه بد آرامگاه است. (بقره، 206) فاعل و مفعول: شيطان كه به بدكاري واداشته و آدمي كه وسوسه او را پذيرفته، هر دو به عذاب خدا گرفتارند.  
ره زده و رهزن: گناهكار و شيطان.  
شكيفت: در لغت نامه به نقل از برهان قاطع عُجب و تعجّب و به نقل از همين مآخذ و فرهنگ جهانگيري صبر و قرار و آرام معني شده. پيداست اين معني ها را از كاربرد اين كلمه گرفته اند. «شكيفت» در مثنوي گاه به معني صبر كردن و جدا شدن است.  
وسوسه كرد و مر ايشان را فريفت آه كز ياران نمي بايد شكيفت و در اين بيت در معني تعجب كردن ظهور دارد:  
بدان خيره گشتي و بفريفتي به سحر چنان سخت بشكيفتي در بيت مورد بحث هم به همين معني است.  
از خلاص شدن گول و غولي كه او را فريفته تعجب بايد كرد و معني چشم پوشيدن (چنانكه بعضي نوشته اند)، نامتناسب به نظر مي رسد.  
جز كساني را ...: جز كساني كه به هنگام، توبه كنند و به خدا بازگردند چنانكه قرآن كريم فرمايد: إِلَّا مَنْ تابَ وَ آمَنَ وَ عَمِلَ صالِحاً فَأُولئِكَ يَدْخُلُونَ الْجَنَّةَ وَ لا يُظْلَمُونَ شَيْئاً (. مريم، 60)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 538  
حَنين: ناله.  
عرش لرزد: اشارت است به حديث:  
فَوَ الَّذِي نَفسِي بِيَدِهِ مَا دَعا بِهِنَّ مُؤمِنٌ بِاخلَاصٍ الّا اهتَزَّ لَهُنَّ العَرش.  
(بحارالانوار، ج 92، ص 176، از مهج الدعوات) و نيز نگاه كنيد به: حديث:  
انِينُ المُذنِين احَبُّ الِيَّ مِن زَجَلِ المُسَبِّحين.  
(مصابيح القلوب، ص 361) ناودان: استعارت از سبب هاي دنياوي. (اكنون بي واسطه از لطف حق برخوردار خواهيد شد.) به ترك مشك كردن: كنايت از رسيدن به فيض حق بدون وسيلت. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3165/ 3)

**روان شدن شه زادگان در ممالك پدر بعد از وداع كردن ايشان شاه را و اعادت كردن شاه وقت وداع وصيَّت را الي آخره‌**

روان شدن شه زادگان در ممالك پدر بعد از وداع كردن ايشان شاه را و اعادت كردن شاه وقت وداع وصيَّت را الي آخره  
عزم ره كردند آن هر سه پسر سوي املاك پدر رسم سفر در طواف شهرها و قلعه هاش از پي تدبير ديوان و معاش دستبوس شاه كردند و وداع پس بديشان گفت آن شاه مُطاع هر كجاتان دل كشد عازم شويد في امانِ اللَّه دست افشان رويد غير آن يك قلعه نامش هُش رُبا تنگ آرد بر كُله داران قبا اللَّه اللَّه زآن دِزِ ذَاتُ الصُّوَر دور باشيد و بترسيد از خطر رو و پشتِ برج هاش و سقف و پَست جمله تِمثال و نگار و صورت است همچو آن حُجره زليخا پر صُوَر تا كند يوسف به ناكامش نظر چونكه يوسف سوي او مي ننگريد خانه را پُر نقش خود كرد آن مكيد تا به هر سو كه نگرد آن خوش عذار روي او را بيند او بي اختيار بهر ديده روشنان يزدان فرد شش جهت را مَظهَر آيات كرد تا به هر حيوان و نامي كِه نگرند از رياض حُسنِ ربَّاني چرند بهر اين فرمود با آن اسپَه او حَيثُ وَلَّيتُم فَثَمَّ وَجهُهُ از قدح گر در عطش آبي خوريد در درون آب حق را ناظريد آنكه عاشق نيست او در آب دَر صورت خود بيند اي صاحب بصر صورت عاشق چو فاني شد در او پس در آب اكنون كه را بيند بگو حُسن حق بينند اندر روي حور همچو مَه در آب از صُنعِ غَيور غيرتش بر عاشقيّ و صادقي است غيرتش بر ديو و بر استور نيست ديو اگر عاشق شود هم گوي برد جبرئيلي گشت و آن ديوي بمرد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 540  
اسلَمَ الشَّيطانُ آنجا شد پديد كه يزيدي شد ز فضلش بايَزيد اين سخن پايان ندارد اي گروه هين نگه داريد زآن قلعه وجُوه رسم سفر: چنانكه رسم سفر است. (براي تفرج) ديوان و معاش: آن را گونه گون معني كرده اند دانستن كار اهل ديوان، (شرح انقروي) اداره دولتي. وزارتخانه، دفتر محاسبات. (همائي، قلعه ذات الصّور) كارهاي دولتي. (گلپينارلي) آنچه انقروي نوشته درست تر به نظر مي رسد. (رفتند تا به ملك پدر سركشي كنند و اگر ضرورت افتد بدان نظمي دهند و نيز براي خود مالي به دست آرند.) دست افشان: با نشاط، شادمانه.  
ذَاتُ الصُّوَر: داراي نقش ها. (بر در و ديوار. كه بر ديوار آن تصويرهاست.) همچو آن حُجره: حجره اي كه زليخا براي جلب نظر يوسف (ع) ترتيب داد: پس يوسف در آن خانه شد. خواست كه چشم نگاه دارد، چشم بر آسمانه خانه افكند همچنان صورت ديد. چشم به زمين افكند همان صورت ديد، از چپ و راست همان ديد چاره نيافت به زليخا نگريست. (قصص الانبياء نيشابوري، ص 90- 91) به ناكام: به نادلخواه. ناخواسته.  
مكيد: در غياث اللغات، آنندراج به ضم (اسم فاعل از باب افعال) ضبط شده ولي باب افعال از كيد نيامده، به هرحال مولانا آن را به معني حيله گر به كار برده است.  
ديده روشنان: آنان كه به ظاهر آفريده ها نمي نگرند و آفريننده را پيش چشم دارند. (ديده روشنان به هرجا نگرند قدرت پروردگار را مي بينند و به هر صورت زيبا كه نگاه كنند جلوه حق را خواهند ديد.) نَامي: روينده، بالنده، نبات.  
از رياض حسن ربّاني چريدن: جلوه حق را ديدن. زيابيي او را نگريستن.  
آن اسپه: ديده روشنان، كه در بيت 3638 آمد.  
وَلَّيتُم: گرفته از قرآن كريم است: فَأَيْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ. (بقره، 115) از قدح ...: مخاطب فاعل فعل «تُوَلُّوا» است، حقيقت بينان. (آنان كه از قدرت حق آگاه اند و جز حق نمي بينند اگر در قدح آب بنگرند به جاي چهره خود قدرت خدايي را كه  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 541  
آفريننده اوست مي بينند چراكه خود را در حق فاني كرده اند.) حسن حق بيند ...: آنان اگر در زيبارويي بنگرند جمال حق را خواهند ديد. در اين بيت تلميحي است به گفت و گوي شمس الدين تبريزي با اوحدالدين كرماني: وي در شهود حقيقت توسل به مظاهر صوري مي كرده و جمال مطلق را در صور مقيَّدات مشاهده مي نموده، شمس الدين تبريزي قُدِسَّ سِرُّه از وي پرسيدند كه در چه كاري گفت ماه را در طشت آب مي بينم پس شيخ شمس الدين گفت: كه اگر بر قفا دنبل نداري چرا بر اسمانش نمي بيني. (نفحات الانس، ص 590) غَيور: صفت حق تعالي، چنانكه در حديث است. نگاه كنيد به: ذيل بيت 679/ 3. (حق تعالي نمي خواهد عاشقانش جز بدو ننگرند. آنان نيز در هرچه نگاه كنند جلوه حق را مي بينند.) استور: ستور. ديو و استور: كنايت از نا آشنايان با خدا.  
ديو اگر عاشق شود ...: اگر گمراهي از هدايت الهي برخوردار گردد.  
اسلَمَ الشَّيطان:  
گر نگشتي ديو جسم آن را اكُول اسلَم الشَّيطان نفرمودي رسول (نگاه كنيد به: ذيل بيت 289/ 5) آنكه جز حق را نمي بيند اگر در آفريده اي بنگرد، آفريده را نمي نگرد بلكه آفريننده را مي بيند و اين هنگامي است كه بر شيطان نفس مسلط گردد و آن را مقهور خود سازد.  
هين مبادا كه هَوَستان ره زند كه فتيد اندر شقاوت تا ابد از خطر پرهيز آمد مُفتَرَض بشنويد از من حديث بي غرض در فرج جويي خرد سرتيز به از كمين گاه بلا پرهيز به گر نمي گفت اين سخن را آن پدر ور نمي فرمود زآن قلعه حذر خود بد آن قلعه نمي شد خيلشان خود نمي افتاد آن سو ميلشان كآن نبد معروف بس مهجور بود از قِلاع و از مَناهِج دور بود چون بكرد آن منع دِلشان زآن مقال در هوس افتاد و در كوي خيال رغبتي زين منع در دلشان بِرُست كه ببايد سِرِّ آن را باز جُست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 542  
كيست كز ممنوع گردد مُمتَنِع چونكه الِانسان حَرِيصٌ مَا مُنِع نَهي بر اهل تُقَي تبغيض شد نهي بر اهل هوا تَحريض شد پس از اين يُغوِي بِهِ قَوما كَثير هم از اين يَهدِي بِهِ قَلبا خَبير كي رمد از نَي حَمامِ آشنا بل رَمد زآن ني حَمَامات هوا پس بگفتندش كه خدمت ها كنيم بر سَمِعنَا و اطَعنَاها تنيم رو نگردانيم از فرمان تو كفر باشد غفلت از احسان تو ليك استثنا و تسبيح خدا ز اعتماد خود، بُد از ايشان جدا ذكر استثنا و حَزمِ مُلتَوي گفته شد در ابتداي مثنوي صد كتاب ار هست جز يك باب نيست صد جهت را قصد جز محراب نيست اين طُرُق را مَخلَصي يك خانه است اين هزاران سُنبل از يك دانه است گونه گون خوردني ها صد هزار جمله يك چيز است اندر اعتبار از يكي چون سير گشتي تو تمام سرد شد اندر دلت پَنجه طعام در مَجاعت پس تو احول ديده اي «38» كه يكي را صد هزاران ديده‌اي   
هين مبادا ...: سخن شاه است به شه زادگان. (اگر هوس شما را بفريبد و بدان قلعه درافتيد هميشه بدبخت خواهيد بود.) پرهيز از خطر واجب است. چنانكه قرآن كريم فرمايد: وَ لا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَي التَّهْلُكَةِ. (بقره، 195) مَفتَرَض: واجب.  
سر تيز: در معني هاي گونه گون به كار فته. تندخو، خودراي، سركش، جنگجو. و در بيت مورد بحث با توجه به موصوف آن در معني گذرا، نافذ، و كارا ظهور دارد.  
افتادن: متوجه شدن.  
مهجور: دور از راه كاروان و مسافر.  
مَناهج: جمع مَنهَج: راه گشاده.  
چون بكرد ...: اگر از رفتن بدان قلعه منعشان نمي كرد، آنان متوجه قلعه نمي شدند، ولي همان منع به هوسشان افكند.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(38) در حاشيه نسخه اساس: بوده اي.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 543  
ممتنع: باز دارنده.  
الِانسان:  
بودشان حرص لقاي مُمتَنِع چون حريص است آدمي فِيمَا مُنِع (هيچكس از آنچه او را از آن بازدارند باز نمي ايستد.) اهل تُقَي: پرهيزكار، پرهيزكاران.  
تبغيض: ناخوش داشتن.  
تَحريض: انگيختن. (پرهيزكاران چون از چيزي بازداشته شوند آن را دشمن مي دارند و هواپرستان را چون منع كنند، خواهش شان بيشتر مي شود.) يُغوِي بِهِ ...: مردم زيادي از اين نهي گمراه مي شوند و دلي كه آگاه است از آن هدايت مي يابد. گرفته از قرآن كريم است: يُضِلُّ بِهِ كَثِيراً وَ يَهْدِي بِهِ كَثِيراً. (بقره، 26) حَمام: كبوتر.  
آن كبوتر را كه بام آموخته است تو مخوان! مي رانش، كان پر دوخته است حمامات هوا: كبوتراني بيگانه كه در هوا پرواز مي كنند.  
كبوتر آشنا از بانگي كه براي كبوتران است نمي رمد چراكه بدان آشناست. تمثيلي است براي فهماندن معني بيت پيش. (آشنايان با حضرت حق را نهي از منهيّات لازم نيست چه آنان خود گرد آن نمي گردند نهي براي نا آشنايان به تكليف است.) پس بگفتندش ...: شاه زادگان، شاه را گفتند.  
سَمِعنَا: شنيديم. اين جمله در آيه هايي از قرآن كريم (بقره: 285، نساء: 46، مائده: 7، نور: 24) آمده است.  
ذِكرِ استِثنا: ان شَاءَ اللّه گفتن.  
ترك استثنا مرادم قَسوَتي است نه همين گفتن كه عارض حالتي است  
اي بسا ناورده استثنا به گفت جان او با جان استثناست جفت در كارها بايد از خدا ياري خواست و «اگر خدا خواهد» گفت، اما شاه زادگان چون به  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 544  
خود اطمينان داشتند، گفتن استثنا را از خاطر بردند. (براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: ذيل بيت 49- 48/ 1) مُلتَوِي: پيچيده. حَزمِ مُلتَوي: كنايت از دورانديشي محتاطانه.  
صد جهت را ...: در آن تلميحي است به قرآن كريم: فَأَيْنَما تُوَلُّوا فَثَمَّ وَجْهُ اللَّهِ. (بقره، 115) (اگر در صد جهت بايستند، جز قبله را در نظر ندارند.) اين طرق را ...: آنچه در مطاوي مثنوي با تعبيرها و عبارت هاي گونه گون آمده، راه هايي است كه به يك جا پايان مي يابد كه: «الطُّرُقُ الَي اللَّهِ بِعَدَدِ انفَاسِ الخَلائق». و أَلا إِلَي اللَّهِ تَصِيرُ الْأُمُورُ. (شوري، 53) جمله يك چيز است ...: اگر خوردني ها گونه گون باشد، خاصيت همه آنها يكي است (سير كردن شكم). اگر كسي خود را از يك غذا سير كند به ديگر غذاها التفات ننمايد چون مي داند در همه آنها همان خاصيت است اما آنكه گرسنه باشد خاصيّت غذا را متنوع بيند چشم او معيوب است. مثالي است براي نشان دادن محتواي مثنوي. (آنكه مطالب مثنوي را گونه گون مي بيند، حقيقت آن را فهم نكرده است.) مجاعت: گرسنگي.  
در آغاز كتاب سخن از استثنا (واگذاردن كار به خواست) رفت و در اينجا نيز همان سخن به ميان آمده. و در آن اشارتي است كه آنچه در سراسر اين كتاب است به يك جا پايان مي يابد (به معرفة الله) آنكه بدين سخن آشناست يكي را كه ديد همه را بدان قياس مي كند و آنكه ناآشناست يا به گفته مولانا در مجاعت به سر مي برد مطالب را گونه گون مي بيند و گونه گون ديدن او نشان آن است كه ديده درست ندارد.  
گفته بوديم از سَقام آن كنيز وز طبيبان و قصور فهم نيز كآن طبيبان همچو اسب بي عِذار غافل و بي بهره بودند از سوار كامشان پر زخم از قَرعِ لگام سمّشان مجروح از تحويل گام ناشده واقف كه نك بر پشت ما رايض چُستي است استادي نما نيست سرگرداني ما زين لگام جز ز تصريف سوار دوستكام ما پي گل سوي بستان ها شده گل نموده آن و آن خاري بُده هيچشان اين ني كه گويند از خرد بر گلوي ما كه مي كوبد لگد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 545  
آن طبيبان آنچنان بنده سبب گشته اند از مكر يزدان مُحتَجَب گر ببندي در صطبلي گاو نر باز يابي در مقام گاو خر از خري باشد تغافل خفت وار كه نجويي تا كي است آن خُفيه كار خود نگفته اين مبدَّل تا كي است نيست پيدا او مگر افلاكي است تير سوي راست پرّانيده اي سوي چپ رفته است تيرت ديده اي سوي آهويي به صيدي تاختي خويش را تو صيد خوكي ساختي در پي سودي دويده بهر كَبس نا رسيده سود، افتاده به حبس چاه ها كنده براي ديگران خويش را ديده فتده اندر آن گفته بوديم ...: نگاه كنيد به: ذيل بيت 36/ 1 به بعد.  
سَقام: بيماري.  
عِذار: قسمتي از افسار است كه بر چهره اسب مي افتد.  
سوار: كنايت از اراده پروردگار. قدرت الله. (پزشكان به اسب بي افسار همانند شده اند، چون خودسرانه و ناآشنا از خواست خدا به معالجه كنيز پرداختند.) قَرع لِگام: كوفتن دهانه (بَر دهان).  
تحويل گام: رنج پزشكان ناآگاه را به قرع لگام اسب، و درمان هاي نادرست آنان را به تحويل گام، و مجروح شدن سم تعبير كرده است. (با ناشناختن موجب بيماري و دادن داروهاي ناسودمند خود را رنج مي دادند و كنيز به نمي شد.) رايض: تربيت كننده ستور. و «از رايض چُست» ارادة اللَّه مقصود است.  
(پزشكان در نمي يافتند كه خواست خدا و راي تدبير آنان است.) لگام: استعارت از راه به علت نبردن. سبب بيماري را نداستن.  
تصريف: گرداندن.  
دوستكام: شارحان هريك به سليقه خود آن را معني كرده اند. بهترين معني آن است كه در لغت نامه از يادداشت مرحوم دهخدا آمده: آنكه كارهايش به كام دوستان باشد. مقابل دشمن كام.  
سوار دوستكام: كنايت از خواست خدا تعالي. (نمي دانستند آنچه آنان را مانع از شناخت  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 546  
سبب بيماري شده خواست خداست.) گل نموده ...: آنچه آن را علت بيماري مي پنداشتيم درست نبود و آنچه آن را داروي شفابخش مي دانستيم نتيجه معكوس داد.  
لگد كوبيدن بر گلو: استعارت از نا به كام گردانيدن.  
مكر يزدان: گرفته از قرآن كريم: وَ اللَّهُ خَيْرُ الْماكِرِينَ. (آل عمران، 54) محتَجب: در حجاب. كنايت از ناآگاه. (پزشكان پي يافتن سبب هاي مادي و محسوس بودند و از مسبب الاسباب غافل.) خفيه كار: كه پوشيده به كار مشغول است. (هرگاه چيزي را در جايي نهي سپس به سروقت آن روي و چيزي ديگر جاي آن بيني حتما كسي آن را عوض كرده و اگر عوض كننده را نيابي و در پي شناخت او بر نيايي ناداني است. پزشكان بايستي در مي يافتند چرا درمان ه و داروهاي آنان كه بايستي شفابخش باشد اثر نمي كند. از خواست خدا غافل بودند.) مُبَدِّل: دگرگون كننده.  
كبس: بعض شارحان آن را دفينه و گنج، و بعضي پر كردن كيسه معني كرده اند كه در لغت نيامده. يكي از معني هاي «كبس» گرداگرد چيزي را گرفتن است و احاطه كردن آن، و در اين بيت آن معني مناسب است. (پي به چنگ آوردن مالي مي رود، بدان نرسيده گرفتار مي شود.) خويش را ديده فتاده: اشارت است به فرموده علي (ع):  
مَن حَفَرَ لَاخيهِ المُؤمِنِ بِئرا اوقِعَ فِيهَا.  
(غررالحكم، ج 5، ص 3669) در احاديث مثنوي به نقل از اللُّؤلُؤ المرصوع اين فقره حديث دانسته نشده است. با اشارت به داستان بيماري كنيز و درمان كردن طبيبان ناآگاه او را، نكته اي را متعرض مي شود، كه در مطاوي مثنوي فراوان آمده است. دانانمايان ظاهربين مي كوشند تا حادثه ها را به علت هاي مادي كه آشكار است نسبت دهند، و از عِلَّةُ العِلَل غافل اند. بسا در راه كسب اين دانش كوشش ها مي كنند اما نتيجه آن جز رنج و خستگي نيست. از اين حقيقت چنانكه شيوه اوست با مثال هايي تعبير مي كند كه اينان بارها در كوشش ها خلاف مقصود خود را يافته اند، پي سودي رفته اند و زيان ديده اند. براي شكار آهو دويده اند و خود شكار خوك شده اند و عبرت نمي گيرند. اين خلاف مقصود  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 547  
ديدن ها و زيان رسيدن ها براي آن است كه سبب اصلي را نمي شناسند يا از آن غافل اند.  
در سبب چون بي مرادت كرد رَب پس چرا بدظن نگردي در سبب بس كسي از مَكسَبي خاقان شده ديگري زآن مَكسَبَه عُريان شده بس كس از عقد زنان قارون شده بس كس از عقد زنان مديون شده پس سبب، گردان چو دمِّ خر بود تكيه بر وي كم كني بهتر بود ور سبب گيري نگيري هم دلير كه بس آفت هاست پنهانش به زير سرِّ استثناست اين حزم و حذر زآنكه خر را بُز نمايد اين قدر آنكه چشمش بست گرچه گُربُز است ز احولي اندر دو چشمش خر، بز است چون مُقلِّب حق بود ابصار را كه بگرداند دل و افكار را چاه را تو خانه اي بيني لطيف دام را تو دانه اي بيني ظريف اين تسفسط نيست تقليب خداست مي نمايد كه حقيقت ها كجاست آنكه انكار حقايق مي كند جملگي او بر خيالي مي تند او نمي گويد كه حِسبان خيال هم خيالي باشدت چشمي بمال بي مراد كردن: به مقصود نرساندن. (چون قدرت خدا آنچه را سبب مي دانستي از كار انداخت، چرا باز هم به سبب تكيه مي كني؟) مَكسَب: كسب كردن. ورزيدن.  
عريان شدن: كنايت از زيان كردن. (بسيار كس از كسبي سود فراوان برده اند و بسا كسان كه از آن كسب زيان ديده اند.) گردان: بعض شارحان «سبب گردان» را يك كلمه و صفت فاعلي گرفته اند ولي «گردان» مسند است و «سبب» مسنداليه. آنچه را سبب مي پندارند ثابت نيست. چنانكه كسب را سبب سود مي دانند اما كسب گاهي سودآور است و گاهي زيان بار. و تشبيه سبب به دم خر، گردان بودن و اين سو و آن سو رفتن آن است. (با نگاهي تحقير آميز بدان) ور سبب گيري ...: استدراكي است بر مضمون بيت هاي پيش. (حاصل آنكه سبب را نمي توان بكلّي ناديده گرفت چراكه به حسب ظاهر هر مُسَبَّبي را سببي است، اما دليرانه بدان سبب نمي توان توسل جست (آن را علت اصلي به حساب آورد) چراكه بسا  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 548  
تخلف ها يا به تعبير مولانا آفت ها در آن ديده خواهد شد، بايد مُسَبِّب را شناخت.  
سِرّ استثنا ...: ان شاء اللّه گفتن در كارها نمونه اين احتياط و دورانديشي است، مبادا با تكيه به اسباب ظاهري ديده حقيقت بين بسته شود و به ظاهر بسنده كنند. و از تقدير و يا به تعبير مولانا آنچه خر را بز مي نماياند غافل شوند. پس بهتر كه چون خواهي به كارپردازي «ان شاءَ اللَّه» بگويي چنانكه در قرآن كريم است: وَ لا تَقُولَنَّ لِشَيْ‌ءٍ إِنِّي فاعِلٌ ذلِكَ غَداً إِلَّا أَنْ يَشاءَ اللَّهُ: مگو كاري راي فردا انجام مي دهم، (جز كه بگويي اگر خدا خواهد.) (كهف، 23- 24) مُقَلِّب حق بود ...: خداوند مُقَلِّبُ القُلُوب وَ الابصار است. وَ نُقَلِّبُ أَفْئِدَتَهُمْ وَ أَبْصارَهُمْ. (انعام، 110) تسفسط: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3051/ 5.  
آنچه از واژگون نمودن حقيقت ها گفته شد سفسطه نيست. دگرگوني است كه به امر خدا پديد مي شود، تا آدمي بداند مسبّبِ اصلي خداست و بر سبب هاي ظاهري تكيه نكند.  
حِسبان: و به ضم اول نيز، پنداشتن. آنچه سفسطه كننده آن را خيال مي پندارد، و مي گويد جز مؤثر ظاهري چيزي نيست، چون چشم درون خود را بگشايد و به دقت بنگرد خواهد ديد آن مؤثر ظاهري خيالي بيش نيست و مؤثر اصلي قدرت خداست.  
موضوع بيت ها مطلبي است كه بارها در مطاوي مثنوي بدان اشارت شده است. سبب هاي ظاهري را هر چند نبايد ناديده گرفت، اما نبايد سبب ناميد. بايد به خدا تكيه كرد و از او خواست ما را از اشتباه باز دارد.

**رفتن پسران سلطان به حكم آنكه الِانسانُ حَريصٌ عَلَي مَا مُنِع‌**

رفتن پسران سلطان به حكم آنكه الِانسانُ حَريصٌ عَلَي مَا مُنِعَ  
ما بندگي خويش نموديم وليكن خوي بد تو بنده ندانست خريدن  
به سوي آن قلعه مَمنوعٌ عَنه، آن همه وصيّت ها و اندرزهاي پدر را زير پا نهادند تا در چاه بلا افتادند و مي گفتند ايشان را نُفوسِ لَوَّامَة الَم يَأتِكُم نَذِيرٌ ايشان مي گفتند گريان و پشيمان لَو كُنَّا نَسمَعُ او نَعقِلُ مَكُنَّا فِي اصحَابِ السَّعِيرِ  
اين سخن پايان ندارد آن فريق برگرفتند از پيِ آن دز طريق بر درخت گندم مَنهِي زدند از طويله مخلصان بيرون شدند چون شدند از منع و نهيش گرم تر سوي آن قلعه برآوردند سر بر ستيز قول شاه مُجتَبي تا به قلعه صبر سوز هُش ربا آمدند از رغم عقل پند توز در شب تاريك برگشته ز روز اندر آن قلعه خوش ذَاتُ الصُّوَر پنج در در بحر و پنجي سوي بر پنج از آن چون حس به سوي رنگ و بو پنج از آن چون حسّ باطن راز جو زآن هزاران صورت و نقش و نگار مي شدند از سو به سو خوش بي قرار الِانسانُ حَريصٌ ...: آدمي آزمند است بدانچه از آن باز داشته شده است. اين فقره در احاديث مثنوي به نقل از الجامع الصغير و كنوز الحقائق به عنوان خبر ثبت شده، ليكن ظاهرا مثلي است رايج. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3830/ 3 و 854/ 3) ما بندگي خويش ...: آخرين بيت از غزلي است كه سنايي با اين مطلع سروده است:  
جانا ز لب آموز كنون بنده خريدن كز زلف نياموخته اي پرده دريدن مولانا را نيز بدين بحر و قافيت دو غزل است يكي با مطلع:  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 550  
با روي تو كفر است به معني نگريدن (ديوان كبير، غزل 1890) و ديگري با مطلع:  
ما دست تو را خواجه بخواهيم كشيدن (ديوان كبير، غزل 1891) نُفُوس لَوَّامَه ...: نفس هاي ملامتگر. حالتي كه پس از مرتكب شدن كار زشت، بركننده آن دست مي دهد. در قرآن كريم است: وَ لا أُقْسِمُ بِالنَّفْسِ اللَّوَّامَةِ. (قيامت، 2) الم يأتكم ...: كُلَّما أُلْقِيَ فِيها فَوْجٌ سَأَلَهُمْ خَزَنَتُها أَ لَمْ يَأْتِكُمْ نَذِيرٌ: و هرگاه افكنده شود در آن (دوزخ) گروهي نگهبانانش از آنان پرسند آيا شما راي بيم دهنده اي نيامد. (ملك، 8) لَوْ كُنَّا نَسْمَعُ ...: اگر ما مي شنيديم يا خرد راي كار مي بستيم در جمله دوزخيان نبوديم. (ملك، 10) آن فريق: سه شاه زاده.  
طريق برگرفتن: به راه افتادن، روانه شدن.  
درخت گندم مَنهِيّ: اشارت است بدانچه در قرآن كريم خطاب به آدم و جفت او آمده است: وَ لا تَقْرَبا هذِهِ الشَّجَرَةَ فَتَكُونا مِنَ الظَّالِمِينَ\*: و بدين درخت نزديك مشويد كه از ستمكاران باشيد. (بقره: 35، اعراف: 19) طويله: رشته.  
ز رنگ و بوي همه خيره گشت ديده و مغز ز بس طويله ياقوت و بيضه عنبر چون شدند: شاه زادگان. (سه شاه زاده از منعي كه پدرشان در رفتن قلعه كرد به ديدن آن مشتاق تر شدند.) بر ستيز: بر خلاف. (بر خلاف سفارش پدر به قلعه اي رفتند كه هوش از آنان مي ربود و شكيبائيشان از دل مي زدود.) عقل پند توز: در آن كنايتي است از گفته شاه كه آنان را پند داده بود تا به قلعه نروند. (آن سه شاه زاده از پند پدر كه در روشني همچون روز بود برگشتند و به شب تاريك (قلعه) در شدند.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 551  
چون حس ...:  
پنج حسّي هست جز اين پنج حس آن چو زَرِّ سرخ و اين حس ها چو مس (نگاه كنيد به: ذيل بيت 49/ 2)  
زين قدح هاي صُوَر كم باش مست تا نگردي بت تراش و بت پرست از قدح هاي صور بگذر مه ايست باده در جام است ليك از جام نيست سوي باده بخش بگشا پهن فَم چون رسد باده نيايد جام كم آدما معنيِّ دلبندم بجوي ترك قشر و صورت گندم بگوي چونكه ريگي آرد شد بهر خليل دان كخ معزول است گندم اي نَبيل صورت از بي صورت آيد در وجود همچنانك از آتشي زاده است دود كمترين عيب مُصَوَّر در خصال چون پياپي بينيَش آيد ملال حيرت محض آردت بي صورتي زاده صد گون آلت از بي آلتي بي ز دستي دست ها بافد همي جان جان سازد مصَوَّر آدمي انچنانك اندر دل از هجر و وصال مي شود بافيده گوناگون خيال هيچ ماند اين مؤثّر با اثر هيچ ماند بانگ و نوحه با ضرر نوحه را صورت ضرر بي صورت است دست خايند از ضَرر كش نيست دست قدح هاي صور: (اضافه مشَّبهٌ به بمشَبّه) استعارت است از زيبايي هاي ظاهري. صورت هاي زيبا. در بيت 3704 آمده بود كه شاه زادگان از ديدن صورت هاي زيباي قصر بي اراده اين سو و آن سو مي گرديدند. در اين بيت تنبيهي است كه فريفته زيبايي هاي صورت نبايد شد و اگر به صورت دل بستي بت پرستي.  
باده در جام است: جام ظرف و باده مظروف است، و آنچه مستي مي آورد مظروف است نه ظرف. آنچه در جسم جاي گرفته و منشأ اثر است جان است كه از باده بخش جانان است و آنچه زيبايي مي دهد جان است نه جسم انسان است.  
زآنكه آن حسن زراندود آمده است ظاهرش نور اندرون دود آمده است  
چون رود نور و شود پيدا دخان بفسرد عشق مجازي آن زمان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 552  
وارود آن حُسن سوي اصل خود جسم ماند گنده و رسوا و بَد باده بخش: حضرت حق جل اعلي.  
فَم گشودن: دهان باز كردن. و در يان بيت مقصود از «فَم» دريچه دل است كه بايد تمام به سوي خدا گشوده باشد.  
چون رسد باده:  
هركه كارد قصد گنم باشدش كاه خود اندر تبع مي آيدش  
كَه بكاري بر نيايد گندمي مردمي جو مردمي جو مردمي آدما: مطلقِ انسان مخاطب است. هرچند خطاب به آدم (ع) است.  
معني دلبند: آنچه در كالبد دميده شد. وَ نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي. (حجر، 29) چونكه ريگي آرد شد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2518/ 3.  
نَبيل: تيزهوش. صاحب فضل. بزرگ. (چون ريگ آرد شود و نان گردد. چنانكه براي خليل (ع) شد، پس گندم تنها مايه آرد نيست.) صورت از بي صورت ...: سنخيّت كه فيلسوفان آن را ميان علت و معلول معتبر دانسته اند در آفريده هاي حق تعالي لازم نيست چنانكه گاه آنچه را پديد مي آورد با آنچه از آن پديد شده نه تنها سنخيّت ندارد، خلاف هم هستند و نمونه آن دود است كه از آتش پديد مي آيد.  
كمترين عيب مُصوَّر: مصور در اين بيت به معني ساخته از روي طرح و نقشه است. در بيت پيش آمده بود كه گاهي در آفريده هاي خدا ميان آنچه پديد آمده و آنچه آن را پديد آورده هيچ گونه سخنيّتي نيست و معني پديد آمدن صورت از بي صورت همين است. در اين بيت توضيح مي دهد كه اگر آفريده ها براساس صورت و طرحي پديد آمده باشند از نقص هايي تهي نخواهند بود و كمترين نقص، آنكه پياپي ديدن آنها ملامت مي آورد چرا؟ چون نگرنده از آن طرح و اساس آگاه است، مكرر ديدن آن براي او خستگي آور است در صورتي كه نگريستن به آفريده ها نه تنها ملامت نمي آورد بلكه تحسين برانگيز است كه: فَتَبارَكَ اللَّهُ أَحْسَنُ الْخالِقِينَ. شارحان هر يك اين بيت را به سليقه و نظر خود  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 553  
توجيه كرده اند كه برخي توجيه ها بسيار متكلفانه است.  
جان جان: بيشتر شارحان جان جان را فاعل و آدمي را مفعول گرفته اند ليكن فاعل بي صورت است كه در بيت پيش آمد. آنكه بي صورت است بي آنكه دست داشته باشد دست ها پديد مي آورد و جان جان را (روح انساني) كه بي صورت است مصور مي كند و در كالبد جاي مي دهد.  
آنچنانك اندر دل ...: مثال ديگري است براي پديد گرديدن صورت از بي صورت. در دل آدمي خيال هاي گونه گون پديد مي آيد. خيال ناخوش كه از هجران پديد مي گردد و خيال خوش كه مُولّدِ آن وصال است. ميان هجران و خيال ناخوش و ميان وصال و خيال نيكو نه سنخيتي است و نه اين اثرها را با مؤثر آن نسبتي. يا بانگ و نوحه اي كه از ديدن زيان سر مي دهند يا دستي كه از ضرر ديدن به دندان مي خايند اين اثرها هيچ گونه شباهتي با مؤثر آن ندارد.  
اين مثل نالايق است اي مُستَدِل حيله تفهيم را جُهدُ المُقِل صنع بي صورت بكارد صورتي تن برويد با حواس و آلتي تا چه صورت باشد آن بر وفق خود اندر آرد جسم را در نيك و بد صورت نعمت بود شاكر شود صورت مهلت بود صابر شود صورت رحمي بود بالان شود صورت زخمي بود نالان شود صورت شهري بود گيرد سفر صورت تيري بود گيرد سپر صورت خوبان بود عشرت كند صورت غيبي بود خلوت كند صورت محتاجي آرد سوي كسب صورت بازو وري آرد به غصب اين ز حدّ و اندازه ها باشد برون داعي فعل از خيال گونه گون بي نهايت كيش ها و پيشه ها جمله ظِلِّ صورتِ انديشه ها بر لب بام ايستاده قوم خوش هريكي را بر زمين بين سايه اش صورت فكر است بر بام مَشِيد وآن عمل چون سايه بر اركان پديد فعل بر اركان و فكرت مُكتَتَم ليك در تأثير و وصلت دو بهم آن صور در بزم كز جام خوشي است فايده او بيخودي و بيهشي است صورت مرد و زن و لعب و جماع فايده اش بي هوشيِ وَقتِ وِقاع شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 554  
صورت نان و نمك كآن نعمت است فايده اش آن قوَّت بي صورت است در مصاف آن صورت تيغ و سپر فايده اش بي صورتي يعني ظفر مدرسه و تعليق و صورت هاي وي چون به دانش متصل شد گشت طي مستدل: آنكه مي خواهد همه حقيقت هاي جهان را با استدلال هاي فلسفي اثبات كند.  
جُهد المُقِل: كوششي كه مرد تنگدست اندك مال كند. (نهايه) (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2114/ 3) صنع: قدرت حضرت حق.  
بالان: بالنده، رشد كننده.  
بازو: كنايت از نيرومند كه خواهد هر چيز را به قوت بازو به دست آورد.  
اين ز حد ...: اين نمونه ها اندك است و آن صورت كه موجب تحقق يافتن انديشه مي شود از اندازه برون.  
مَشيد: بالا رفته، بلند.  
مُكتَتَم: پوشيده.  
دو بِهَم: به يكديگر پيوسته. (هرچند صورت با آنچه تحقق مي يابد يكي نيست. صورت از عالم بالاست و آنچه تحقق مي يابد عكس اوست اما در اثر نهادن هر دو يكي هستند.) لعل و جماع: بازي كردن و درآميختن.  
وقاع: آميزش.  
مدرسه و تعليق: بعض شارحان تعليق را تعلق معني كرده اند ولي درست نيست. تعليق به معني مصطلح آن است و آن ثبت كردن فراگيرنده است آنچه از استاد فراگيرد. (چون دانش از سوي حق افاضه شد، به مدرسه و درس و كتاب نيازي نخواهد بود.) مضمون بيت ها دنباله بيت هاي پيش است و آن روشن ساختن حقيقتي است از راه تمثيل: پروردگار موجودي را مي آفريند بي آنكه در آفرينش آن نمونه اي داشته باشد، چنانكه علي (ع) فرمايد: خدايي كه آفريدگان را از هيچ پديد آورد نمونه اي نداشت تا  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 555  
به كار برد و نه مقياسي از آفريننده اي پيش از خود تا بدان دستور كار كند. (نهج البلاغه، خطبه 91) و آن صورت را در كالبد تن مُجَسَّم مي سازد. آن صورت در آن جسم به كمال مي رسد (و بر وفق معتقد اشعريان) برحسب آنچه فطرت اوست به كار مي پردازد. كاري نيك يا كاري بد. اگر آن صورت نعمت باشد سپاسگزار است و اگر مهلت باشد بردبار. اگر صورت رحم بود مي بالد و رشد مي كند و اگر زخم يابد نالان مي گردد. سفر پيشه مي كند، جنگجو مي شود، به عشرت مي پردازد، به خلوت مي رود. صورتِ محتاج باشد، به كسب مي پردازد صورت نيرومندي باشد، به مال اين و آن دست مي يازد. خلاصه آنكه آن جسم و جان بر وفق سرنوشتي كه براي او معين شده مشغول به كار مي گردد. سپس توضيح مي دهد كه پيشه هايي كه آدمي بدان مشغول مي شود از حد برون است و كيش ها كه مي پذيرد، گوناگون آنچه تحقق مي يابد همچون سايه اي است از آن صورت. و اصل آن صورت است و اين معني را با مثالي ديگر روشن مي كند. جمعي بر لب بام ايستاده اند و سايه آنان بر زمين گسترده. آن جمع ساكن باشند يا متحرك سايه آنان نيز چنان است. نسبت رفتار بروني با صورت، نسبت سايه با اصل است آنچه اصل است فكر است، و عمل و رفتار سايه آن. (هركس بر وفق آنچه در نهاد او معين شده به كار مي پردازد.) و مثال ها كه در بيت هاي بعد آمده روشن كننده همين معني است.  
يك خيال نيك باغ آن شده يك خيال زشت راه اين زده  
آن خدايي كز خيالي باغ ساخت وز خيالي دوزخ و جاي گداخت  
پس كه داند راه گلشن هاي او پس كه داند جاي گلخن هاي او؟ اين صور چون بنده بي صورت اند پس چرا در نفي صاحب نعمت اند؟ اين صور دارد ز بي صورت وجود چيست پس بر مُوجِد خويشش جُحود؟ خود از او يابد ظهور انكار او نيست غير عكس خود اين كار او صورت ديوار و سقف هر مكان سايه انديشه معمار دان گرچه خود اندر محلِّ افتكار نيست سنگ و چوب و خشتي آشكار فاعل مطلق يقين بي صورت است صورت اندر دست او چون آلت است گه گه آن بي صورت از كَتم عدم مر صُوَر را رو نمايد از كرم شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 556  
تا مدد گيرد از او هر صورتي از كمال و از مال و قدرتي باز به صورت چو نهان كرد رو آمدند از بهر كَد در رنگ و بو صورتي از صورت ديگر كمال گر بجويد باشد آن عين ضلال پس چه عرضه مي كني اي بي گهر احتياج خود به محتاج دگر چون صور بنده است بر يزدان مگو! ظن مبر صورت به تشبيهش مجو در تضرّع جوي و در افناي خويش كز تفكّر جز صور نايد به پيش ور ز غير صورتت نبود فِرِه صورتي كآن بي تو زايد در تو به صورت شهري كه آنجا مي روي ذوق بي صورت كشيدت اي روي پس به معني مي روي تا لامكان كه خوشي غير مكان است و زمان صوت ياري كه سوي او شوي از براي مونسي اش مي روي پس به معني سويِ بي صورت شدي گرچه زآن مقصود غافل آمدي پس حقيقت حق بود معبودِ كل كز پس ذوق است سيران سُبُل ليك بعضي رو سوي دم كرده اند گرچه سر اصل است سر گُم كرده اند ليك آن سر پيش اين ضالّان گُم مي دهد دادِ سري از راه دُم آن ز سر مي يابد ان داد اين ز دُم قومِ ديگر پا و سر كردند گم چون كه گم شد جمله، جمله يافتند از كَم آمد سويِ كل بشتافتند صاحب نعمت: ذات اقدس پروردگار. (تعريضي است به بعض آدمي صورتان كه منكر صورت بخش خود و مُنعم حقيقي مي شوند.) مُوجد: پديد آورنده.  
خود از او يابد ...: چنانكه بارها تذكر داده شده است، اشعريان شقاوت و سعادت را ذاتي مي دانند. آنكه بر او رقم شقاوت رفته شقي مي شود و آنكه بر او سعادت نوشته شده سعيد خواهد شد. آنچه از اين دو در جهان تحقق مي يابد عكسي است از آنچه بر او رقم رفته است. افكار او هم عكسي است از رقمي كه در خلقت بر او كشيده شده.  
افتكار: انديشه (ساختن بنا) كنايت از علّت غائي. بنايي كه در خارج پديد مي آيد، اثري از انديشه نخستين معمار است در ساختن آن بنا. هرچند هنگامي كه معمار در انديشه  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 557  
ساختن بود سنگ و چوبي پيدا نبود و اين اشارت است بدانكه علت غائي در ذهن، در مرتبه، نخست است و در تحقق، در مرتبه اخير گويند في المثل براي ساختن بنا چهار علت بايد، تا بنا پديد گردد. علت غائي و آن غرض از ساختن بناست. علت مادي و آن وسيلت هاست كه بنا با آن ساخته مي شود و شكل مي گيرد. علت فاعلي و آن بنّا و كارگر است كه بنا را مي سازد و علت صوري آن شكل بناست. بدين ترتيب علت غائي در انديشه مقدم بر آن سه علت است و در تحقق متأخر از آنها.  
كَتمِ عدم: عالم امر.  
كَد: درخواست. تعبيري است از نيازمندي مخلوق و توسل آنان در اين جهان به سبب هاي ظاهري حالي كه آن سبب ها هم ساخته حق تعالي است، چنانكه در بيت بعد گويد.  
رنگ و بو: كنايت از جنب و جوش و كوشش، وتوضيح آن در بيت هاي بعد است.  
چون صور بنده است ...: آنچه در عالم خلق است صورتي است كه خدا آفريده است، آنها را آفريده دان كه خدا همانند چيزي نيست و براي خدا صورتي مپندار. و به صورت هايي چون خود متوسل مشو كه آنها را هيچ هنر و قدرتي نيست. هرچه دارند از خداست.  
افنا: افناء: نيست گردانيدن. خود را برابر خدا هيچ دانستن.  
كز تَفكر ...: هرچه در ذهن پديد آوري صورتي است مخلوق ذهن تو.  
فره: افزايش، كمال. (اگر جز از راه تصور و پديد آوردن صورت در انديشه خود، چيزي به دست نمي اوري بگذار تا آن صوتر بي اختيار تو در خاطرت پديد آيد و موهبتي از خدا باشد.) چنانكه چون هوس ديدن شهري را مي كني كه آن را نديده اي و به سوي آن مي روي آنچه تو را بدان شهر مي كشاند صورت نيست ذوق ديدن است. اين ذوق بي صورت اگر در تو پديد آمد به عالم هاي والايت مي برد.  
سَيران: طي كردن، پيمودن.  
دُم: استعارت از علت هاي صوري.  
سَر: علة العلل. علت حقيقي. قدرت حق تعالي.  
داد سري از راه دم دادن: گمراهان و ظاهر بينان را از لطف خود محروم نساختن.  
آنچه فلسفي با عقل جزئي خود علت و سبب مي پندارد، و آنچه انسان ها در اين عالم  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 558  
در صورت هاي گوناگون مي بينند همگي آفريده مصورِ اصلي و تحت امر اوست. اما كوتاه بينان به تحليل ظاهر بسنده مي كنند و نعمت بخشنده اصلي را نمي پذيرند. حالي كه همين مصنوع ها به زبان بي زباني از صانع خود خبر مي دهند. كه هَلْ مِنْ خالِقٍ غَيْرُ اللَّهِ. و گاه مقتضي است كه آفريننده نامصور، صوتي آفريند تا مظهر كمال و جمال او باشد و مردماز او بهره يابند و او پيمبر و يا وليِّ حق است.  
اما بعض ناقصان و به كمال نرسيدگان به اين و ان رو مي آورند و دُم را به جاي سر مي گيرند و سرانجام فرمايد: اين صورت ها همه آفريده خدايند. پس خود را در پيشگاه مصور اصلي فاني ساز و به انديشه خود تكيه مكن كه آنچه در انديشه ات آمد صورتي يا مخلوقي بيش نيست كه:  
كُلّمَا مَيَّزتُمُوهُ بِاوهَامِكُم فِي ادَقِّ مَعَانيه مَخلُوقٌ مِثلُكُم مَردُودٌ الِيكُم.  
(امام صادق (ع)، بحارالانوار، ج 66، ص 293)  
هست آن پندار او زيرا به راه صد هزاران پرده آمد تا اله  
هريكي در پرده اي موصول خوست وهم او آن است كآن خود عين هوست] آنگاه صورت پرست را مخاطب مي سازد كه اگر نيروي عقلاني تو قدرتي را ندارد تا ماواراي صورت را درك كند. خود را به خدا بسپار و بيخود شو تا بي اختيار تو صورتي از عالم غيب در ذهنت پديد گردد. و آن صورتِ بي صورت، درك فايدت و غرض از آفرينش اين صورت هاست كه همگي مظهر قدرت حق اند كه:  
كُنتُ كَنزا مَخفيا فَاحبَبتُ ان اعرَفَ فَخَلَقتُ الخَلقَ لِكَي اعرَفَ  
. و اين درك فايدت را با مثال هايي بيان مي كند: از انديشه سفر كردن و ديدار دوست و ماند آن كه همگي معنوي است و صورت وسيلت تحقق آن. آنگاه گويد: بعضي از اين فايدت آگاه اند و جز حق را نمي بينند و جز او را نمي پرستند، اما بعضي به جاي سر دم را مي گيرند. معني را گذاشته به صورت مي گرايند. با اين همه خدا آنان را هم از لطف خود محروم نمي سازد. چراكه اين صورت پرستان هم سرانجام راهي به معني مي يابند.  
اولا خرگاه سازند و خرند تُرك را زآن پس به مهمان آورند  
صورتت خرگاه دان معنيت ترك معنيت ملاح دان صورت چو فلك شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 559  
و ابن فارض راست در اين معني:  
وَ ان عَبَدُوا النّارَ المَجوسُ وَ مَا انطَقَت كَمَا جَاعَ فِي الاخبارِ فَي الف حُجَّةٍ  
فَمَا قَصدُوا غَيري وَ ان كَانَ قَصدُهُم سِوايَ وَ ان لَم يَظهَرُوا عقدَنِيَّة

**ديدن ايشان در قصر اين قلعه ذَاتُ الصُّوَر نقش روي دختر شاه چين را و بيهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحُّص كردن كه اين صورت كيست‌**

**اشاره**

ديدن ايشان در قصر اين قلعه ذَاتُ الصُّوَر نقش روي دختر شاه چين را و بيهوش شدن هر سه و در فتنه افتادن و تفحُّص كردن كه اين صورت كيست  
اين سخن پايان ندارد آن گروه صورتي ديدند با حسن و شكوه خوب تر زآن ديده بودن آن فريق ليك زين رفتند در بحر عميق زآنكه افيونشان در اين كاسه رسيد كاسه ها محسوس و افيون ناپديد كرد فعل خويش قلعه هُش ربا هر سه را انداخت در چاه بلا تير غمزه دوخت دل را بي كمان لاامان و الامان اي بي امان قرن ها را صورت سنگين بسوخت آتشي در دين و دلشان برفروخت چونكه روحاني بود خود چون بود فتنه اش هر لحظه ديگرگون بود عشق صورت در دل شه زادگان چون خَلِش مي كرد مانند سِنان اشك مي باريد هريك همچو ميغ دست مي خاييد و مي گفت اي دريغ ما كنون ديديم شه ز آغاز ديد چندمان سوگند داد آن بي نَديد در بحر عميق رفتن: سخت فريفته گشتن. فراوان شيفته گرديدن. (پيش از اين زيباتر از آن صورت را ديده بودند اما اين بار سخت فريفته آن صورت شدند.) افيون: اپيون (يوناني): شيره تخم خشخاش. ترياك. و در اين بيت افيون كنايت از سرگشته شدن و حيران ماندن است. (آزمايشي بود آنان را. آزمايش كننده ناپيدا وسيلت آزمايش آشكارا.) قَرن: مي توان به معني دلير گرفت و يا مردم زمانه. بعض شارحان آن را كنايت از سه شاه زاده گرفته اند ولي معني وسيع تري دارد.  
صورت سنگين: كنايت از بت. (صورت هاي زيبا و زيبايي هاي دنيا دلاوران يا مردم دوران  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 561  
را به خود مشغول داشت و دل هاشان را به خود متمايز ساخت.) چونكه روحاني بود: بت سنگين كه چنان جذب كند، جذب بت جان دار (دخت شاه چين) چگونه خواهد بود.  
چنانكه اشارت شد شه زادگان رمز دلبستگان به دنيايند، صورت قلعه رمز زيورهاي دنياوي، و شاه كه آنان را از درآمدن به قلعه بيم داد رمز راهنمايان كه از جانب خدا مأمور امر و نهي اند. چنانكه در بيت هاي آينده خواهد آمد. ميل شه زادگان به رفتن در قلعه، رمز نفس امَّاره است و پشيمان شدن آنان رمز نفس لَوَّامه. شه زادگان پس از فريفتگي به صورت دختر شاه چين، دانستند كه منع كردن پدر آنان را از رفتن به قلعه چه بجا بوده است.  
انبيا را حقِّ بسيار است از آن كه خبر كردند از پايانِ مان كاينچه مي كاري نرويد جز كه خار وين طرف پرِّي نيابي زو مطار تخم از من بَر كه تا رَيعي دهد با پر من پر كه تير آن سو جهد تو نداني واجبيِّ آن و هست هم تو گويي آخر آن واجب بُدَست او تو است امّا نه اين تو آن تو است كه در آخر واقفِ بيرون شُو است توي آخر سوي توي اوّلت آمده است از بهر تَنبيه و صِلَت توي تو در ديگري آمد دَفين من غلام مرد خودبيني چنين آنچه در آيينه مي بيند جوان پير اندر خشت بيند بيش از آن ز امر شاه خويش بيرون آمديم با عنايات پدر ياغي شديم سهل دانستم قول شاه را و آن عنايت‌هاي بي اشباه را نك در افتاديم در خندق همه كشته و خسته بلا بي مَلحَمه تكيه بر عقل خود و فرهنگ خويش بودمان تا اين بلا آمد به پيش بي مرض ديديم خويش و بي ز رِقّ آنچنانكه خويش را بيمار دِق علّت پنهان كنون شد آشكار بعد از آنكه بند گشتيم و شكار سايه رهبر به است از ذكر حق يك قناعت به كه صد لوت و طبق چشم بينا بهتر از سيصد عصا چشم بشناسد گهر را از حصا شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 562  
انبيا را حق بسيار است: چنانكه در قرآن كريم بدين نكته اشارت شده است از جمله: كانَ النَّاسُ أُمَّةً واحِدَةً فَبَعَثَ اللَّهُ النَّبِيِّينَ مُبَشِّرِينَ وَ مُنْذِرِينَ (. بقره، 213) در بيت پيش از زبان شاه زادگان گفت شاه از حقيقت آگاه بود ما را آگاه ساخت نپذيرفتيم. اين بيت ها توضيح بيشتر آن مفهوم است.  
كاينچه مي كاري: اشارت است به آيه هايي از قرآن كريم كه در آن به كيفر كارهاي زشت اشارت شده است از جمله: وَ بَدا لَهُمْ سَيِّئاتُ ما عَمِلُوا وَ حاقَ بِهِمْ ما كانُوا بِهِ يَسْتَهْزِؤُنَ (. جاثيه، 33) (خلاصه آنكه زشتي آنچه كرده ايم هنگامي آشكار شد كه ديگر پشيماني سودي ندارد.) مطار: پريدن جاي.  
گر همي پرّم همي بينم مطار ور همي گردم همي بينم مدار نظير: اين ره كه تو مي روي به تركستان است.  
تخم بردن: كنايت از تعليم يافتن و فراگرفتن حكم الهي. راه رستگاري را از پيمبران و اولياي خدا بايد فراگرفت و به دستور آنان رفتار كرد تا به مقصد رسيد.  
تير آن سو جهيدن: بعض شارحان تير را كنايت از كوشش گرفته اند ولي جمله «تير آن سو جهد» معني دقيق تري دارد. (چنانكه پر عقاب را بر تير مي بستند تا موجب رسيدن آن به نشانه شود اگر كسي از پيمبران يا اوليا تعليم گيرد و به دستور آنان راه رود حتما به مقصد مي رسد.) تو نداني: اكنون نمي داني اطاعت از وليّ حق واجب است اما در آخر خواهي دانست.  
او تو است اما نه اين تو ...: «او تو است» او به نبي و خبر دادن او باز مي گردد و معني بيت اين است كه به ظاهر و از لحاظ جسم او (نبي) هم مانند تو است (او را جسم است) اما توِ او همچون توئي تو نيست (او تنها جسم نيست تا همانند تو باشد) توئي است كه آخر كار را مي بيند و بيت بعد روشن كننده اين معني است.  
توي آخر سوي ...: (پيمبر) آمده است تا توئي اول (انسان ناآگاه) را بياگاهاند و او را به خدا متصل سازد.  
آنچه در آيينه ...: دايره انديشه تو برابر انديشه مرد كامل محدود است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 563  
آنچه تو در آينه بيني عيان پير اندر خشت بيند بيش از آن (پدر آنان از آغاز پايان كارشان را مي ديد.) بيرون آمدن از امر شاه: به ظاهر اشارت به پادشاه است كه پسران را از رفتن به قلعه نهي كرد اما به حقيقت اشارت به امر و نهي فرستادگان خداست.  
اشباه: مانندها.  
ملحمه: كارزار. (بي آنكه جنگي در ميان آيد كشته شديم.) رقّ بندگي. (بيماري و به بندگي افتادن خود را نمي ديدند چنانكه بيماران به ظاهر خود را تندرست مي بينند.) حصا: حصاة: حصي: ريگ.  
به مناسبت سرپيچي فرزندان شاه از دستور پدر، به نكته اي اشارت مي كند كه باز هم در مطاوي مثنوي آمده است و آن اينكه خدا پيمبران را فرستاد تا مردم را از نيك و بد كارها آگاه سازند و به آنان بگويند آنچه از نيك و بد ميكنيد به شما باز مي گردد. بسا آدمي كه كاري را ترك مي كند و نبايد، و كاري مي كند كه نشايد. و سرانجام آگاه مي شود به خطا رفته است. پس بهتر كه فرموده پيمبران را كار بندند. پيمبر هم به ظاهر چون ديگران مي نمايد اما او تنها جسم و حركت هاي آن نيست. او را بصيرتي است كه تو از آن بي خبري و آن دانستن بيرون شو، يا عاقبت كارهاست. كساني كه از گفتنه پيمبران سر باز زنند به عذاب الهي گرفتار خواهند شد مولانا از آنان به كشته بي مَلحمه تعبير كرده است. براي رهايي از عذاب الهي بايد پيرو پيمبران و اوليا بود و تنها به خلوت نشستن و ذكر گفتن نبايد اكتفا كرد.  
در تفحُّص آمدند از اندهان صورتِ كي بود عجب اين در جهان بعد بسياري تفحّص در مسير كشف كرد آن راز را شيخي بصير نه از طريق گوش بل از وحي هوش رازها بُد پيش او بي روي پوش گفت نقش رشك پروين است اين صورت شه زاده چين است اين همچو جان و چون جنين پنهانست او در مُكَتَّم پرده و ايوانست او سوي او نه مرد ره دارد نه زن شاه پنهان كرد او را از فِتَن شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 564  
غيرتي دارد مَلِك بر نام او كه نپَرَّد مرغ هم بر بام او وايِ آن دل كِش چنين سودافتاد هيچ كس را اين چنين سودا مباد اين سزاي آنكه تخم جهل كاشت وان نصيحت را كساد و سهل داشت اعتمادي كرد بر تدبير خويش كه برم من كار خود، با عقل پيش نيم ذرّه زآن عنايت به بود كه ز تدبير خرد سيصد رَصد ترك مكر خويشتن گير اي امير پا بكش پيش عنايت خوش بمير اين به قدر حيله معدود نيست زين حيل تا تو نميري سود نيست در تفحص ...: اندوهي كه به آنان دست داد به جست و جوشان واداشت، كه اين صورت چه كسي است؟  
بي روپوش: آشكارا. (شيخ، شناختن صاحب صورت را از كتاب و استاد نياموخته بود، به دل او الهام شده بود.) رشك پروين: پروين يا ثريا يا شش ستاره است بر كوهان گاو. پروين در ادبيات فارسي يكي از مظهرهاي زيبايي است.  
بت آراي چون او نبيني به چين بر او ماه و پروين كنند آفرين مُكَتَّم: پوشيده. مُكَتَّمِ پرده: كنايت از نهان از ديده ها.  
سود افتادن: هوس ديدن صاحب صورت كردن.  
وآن نصيحت را: اشارت است به منع شاه شاه زادگان را از رفتن به قلعه.  
رَصَد: مراقب، نگهبان.  
رصد عشق تو جهان بگرفت چون تمنّا كنم گريغ از تو آن دگر گفتي كه سحر است و طلسم كين رصد باشد عدّوِ جان و خصم مردن: تسليم اراده حق گشتن. تدبير را ناديده گرفتن.  
حيله معدود: كنايت از چاره جويي و تدبير به كار بردن. (اندك عنايت حق از تدبيرهاي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 565  
فراوان سودمندتر است. تدبير مقابل آن عنايت به كار نيامد.) بايد تسليم حق شد و در پيشگاه او مرد (خود را نيست دانست) تا از بخشش او بهره مند گرديد و داستان آينده توضيح اين معني است.  
غير مردن هيچ فرهنگي دگر در نگيرد با خداي اي حيله گر  
وآن عنايت هست موقوف مَمات تجربه كردند اين ره را ثقات  
بلكه مرگش بي عنايت نيز نيست بي عنايت هان و هان جايي مه ايست در بيت 3782/ 6 خوانديم «سايه رهبر به است از ذكر حق.» اين بيت ها توضيحي براي آن مطلب است. شيخ بصير رمز راهنماست كه تفحص كننده چون به جدّ برخيزد او را خواهد شناخت. انقروي و به پيروي از او نيكلسون نوشته است حديث:  
اطلُبُوا العِلمُ وَ لَو بالصِّين  
رمز كوشش براي تحصيل علم لدنّي است. شاه چين (حضرت حق) آن بكر معني را پنهان كرد، و كسي را بدان دسترسي نيست!

**حكايت صدر جهانِ بخارا كه هر سائلي كه به زبان بخواستي از صدقه عام بي دريغ او محروم شدي، و آن دانشمند درويش به فراموشي و فرط حرص و تعجيل به زبان بخوسات در موكب، صدر جهان از وي رو بگردانيد و او هر روز حيله نو ساختي و خود را گاه زن كردي زير چادر و گاه نابينا كردي**

حكايت صدر جهانِ بخارا كه هر سائلي كه به زبان بخواستي از صدقه عام بي دريغ او محروم شدي، و آن دانشمند درويش به فراموشي و فرط حرص و تعجيل به زبان بخوسات در موكب، صدر جهان از وي رو بگردانيد و او هر روز حيله نو ساختي و خود را گاه زن كردي زير چادر و گاه نابينا كردي و چشم و روي خود بسته، به فراستش بشانختي الي آخره  
در بخارا خوي آن خواجيم اجَلّ بود با خواهندگان حسن عمل داد بسيار و عطاي بي شمار تا به شب بودي ز جودش زر نثار زر به كاغذ پاره ها پيچيده بود تا وجودش بود مي افشاند جود همچو خورشيد و چو ماه پاك باز آنچه گيرند از ضيا بدهند باز خاك را زر بخش كه بود؟ آفتاب زر از او در كان و گنج اندر خراب هر صباحي يك گُره را راتِبَه تا نماند امّتي زو خايبه مبتلايان را بدي روزي عطا روز ديگر بيوگان را آن سخا روز ديگر بر عَلَويان مُقِلّ بر فقيهان فقيرِ مشتغل روز ديگر بر تهي دستان عام روز ديگر بر گرفتاران وام شرط او آن بود كه كس با زبان زر نخواهد هيچ نگشايد لسان ليك خامش بر حوالي رَهش ايستاده مفلسان ديوار وش هركه كردي ناگهان با لب سؤال زو نبردي زين گنه يك حبَّه مال مَن صَمَت مِنكُم نَجَا بُد ياسه اش خامشان را بود كيسه و كاسه اش نادرا روزي يكي پيري بگفت دِه زكاتم كه منم با جوع جفت منع كرد از پير و پيرش جد گرفت مانده خلق از جدِّ پير اندر شگفت گفت بس بي شرم پيري اي پدر پير گفت از من توي بي شرم تر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 567  
كين جهان خوردي و خواهي تو ز طَمع كآن جهان با اين جهان گيري به جمع خنده اش آمد مال داد آن پير را پير تنها برد آن تَوفير را غير آن پير ايچ خواهنده از او نيم حبّه زر نديد و نه تَسو حكايت صدر جهان: در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 219) داستاني از كتاب الجواهر المضيئه آمده است كه با سروده مولانا اندك شباهتي دارد. در آثار الوزراء عقيلي نيز داستاني مانند آن مي بينيم آن داستان را از آن كتاب مي آورم.  
خواجه نظام الملك را عادت آن بودي كه هرگاه سوار شدي صره هاي زر و سيمي به غلامي دادي تا بر هر درويش كه نظر انداختي اشارت به غلام كردي تا صره بدان درويش دادي. روزي به دكان تره فروشي بگذشت، مرد تره فروش بر پاي خاست و گفت مردي درويش و بيچاره ام و از اين ترّه فروشي معيشت عيال و اطفال من حاصل نمي شود، خواجه به غلام اشارت كرد صره اي بدو داد، ترّه فروش دعا كرد و از دكان برخاست و به راه ديگر پيش وزير آمد و بر رهگذر او بنشست و پاي در دامن كشيد و گفت مردي مفلوجم و زَمِن و برجاي مانده، پاي ندارم و اطفال بسيار داردم. خواجه به غلام نظر كرد، صره ديگر بدو داد و چون درگذشت برخاست و به راه ديگر پيش آمد و جامه بگردانيد آواز متغير ساخته گفت مردي ام پدر دختران خردسال و احوال من تنگ شده. خواجه اشارت به غلام كرد، صره ديگر بدو داد. مرد از راه ديگر پيش آمد، نزد خواجه رفت جامه و آواز بگردانيده گفت مردي ام غازي اسپيجاب خواستم كه با كافران غزوي كنم لشكرهاي ما بشكست و مرا زيان ها رسيده به هزار حيله جان به سلامت بردم. خواجه صره ديگر بدو داد و گفت: بگير اي پير تره فروش و بر جاي مانده و پدر دختران و غازي اسپيجاب. (آثار الوزراء، ص 208- 209) صدر جهان: ظاهرا همان محمدبن عبدالعزيز است كه عوفي در لباب الالباب از او نام برده است. (نگاه كنيد به: تعليقات قزويني بر لباب الالباب) خواجيم: (ايم پسوند: من) خواجه من. نظير سلطانم، افندم. (خواجه اجل با نيازمندان خوشرفتار بود.) داد: بخشش.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 568  
تا وجودش بود: تا زنده بود.  
زر از او در كان ...: تعبيري است (چنانكه مي پنداشتند) از پديد آمدن سنگ هاي قيمتي در دل خاك بر اثر تابش خورشيد.  
عَلَويان: عَلَوِيان سادات. عَلَويانِ مُقِلّ: سادات تنگدست.  
مَن صَمَت ...:  
مَن صَمَت نَجا  
: آنكه خاموش بود رهايي يافت. (مسند احمد، ج 2، ص 159)  
رَحِمَ اللَّهُ عَبدا قَالَ خَيرا فَغَنِمَ او صَمَتَ فَسَلِمَ.  
(بحارالانوار، ج 2، ص 116 و ج 71، ص 193، عللُ الشَّرايع، ص 606) ياسه: ياسا: قانون، روش.  
با جوع جفت: گرسنه.  
توفير: در لغت افزوني مال، افزودن مال، گرد آوردن مال است و در اين بيت به معني مال فراوان به كار رفته است.  
نوبت روز فقيهان ناگهان يك فقيه از حرص آمد در فغان كرد زاري ها بسي چاره نبود گفت هر نوعي نبودش هيچ سود روز ديگر با رُگو پيچيد پا ناكِس اندر صفِّ قوم مبتلا تخته ها بر ساق بست از چپّ و راست تا گمان آيد كه او اشكسته پاست ديدش و بشناختش چيزي نداد روز ديگر رو بپوشيد از لُباد هم بدانستش ندادش آن عزيز از گناه و جرمِ گفتن هيچ چيز چونكه عاجز شد ز صد گونه مكيد چون زنان او چادري بر سر كشيد در ميان بيوگان رفت و نشست سر فرو افكند و پنهان كرد دست هم شناسيدش ندادش صدقه اي در دلش آمد ز حِرمان حُرقه اي رفت او پيش كفن خواهي پگاه كه بپيچم در نمد نه پيش راه هيچ مگشا لب نشين و مي نگر تا كند صدر جهان اينجا گذر بوك بينده مرده پندارد به ظن زر در اندازد پيِ وجه كفن هرچه بدهد نيم آن بدهم به تو همچنان كرد آن فقير صِلَّه جو در نمد پيچيد و بر راهش نهاد مَعبَرِ صدر جهان آنجا فتاد زر در اندازيد بر روي نمد دست بيرون كرد از تعجيل خود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 569  
تا نگيرد آن كفن خواه آن صله تا نهان نكند از او آن دَه دِله مرده از زير نمد بركرد دست سر برون امد پي دستش ز پست گفت با صدر جهان چون بستدم اي ببسته بر من ابواب كرم گفت ليكن تا نمردي اي عَنود از جناب من نبردي هيچ جود سِرِّ مُوتُوا قَبلَ مَوتٍ اين بود كز پس مردن غنيمت ها رسيد غير مردن هيچ فرهنگي دگر در نگيرد با خداي اي حيله گر يك عنايت به ز صد گون اجتهاد جَهد را خوف است از صد گون فساد وآن عنايت هست موقوف ممات تجربه كردند اين ره را ثقات بلكه مرگش بي عنايت نيز نيست بي عنايت هان و هان جايي مه ايست آن زمرّد باشد اين افعيِّ پير بي زمرّد كي شود افعي ضَرير نوبت روز فقيهان: روزي كه نوبت بخشش به فقيهان بود.  
رُگَو: (به ضم يا كسر اول) لته. كهنه فرسوده.  
ناكس: سر فروهشته. سر بزير. (كهنه بر پا پيچيده سر فروهشته ميان بيماران نشست.) لباد: در برهان قاطع و لغت نامه به فتح لام جامه باراني، يعني چيزي كه در روزهاي باران پوشند. جامه باراني از نمد. (غياث اللغات) لَبَاده.  
دهنده گنج روان و برند رنج روان دهند خلعت اطلس برون كنند لباد «نمد لباده بود مال بر نهاده لُبَد.» نصاب الصبيان) از گناه و جرم گفتن: شناختش و به گناه درخواست كردن چيزي بدو نداد.  
مَكيد: مكيدة (مصدر ميمي): بد سگاليدن. (منتهي الا رب) كيد.  
نيست باطل هرچه يزدان آفريد از غضب وز حلم وز نُصح و مكيد در دلش: ضمير به فقيه گدا باز مي گردد.  
حرمان: نوميدي.  
حرقَه: گرمي، سوزش. (دل فقيه گدا از نوميد ماندن آتش گرفت.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 570  
كفن خواه: كسي كه از مال داران هزينه كفن مردگان مستمند را مي طلبد.  
صِلَه: و براي رعايت وزن «لام» را مشدد آورده است مَعبَر: گذر. عبور. گذشتن.  
دَه دِله: در لغت به معني بوالهوس و متلون است، در اين بيت معني پيمان شكن مي دهد كه در او احتمال بدقولي مي رود. (از ترس آنكه مبادا كفن خواه به قولي كه داده (نيم پول را بردن) عمل نكند و همه پول را برگيرد، دست خود را برون آورد.) چون بستدم: ديدي چگونه از تو صدقه گرفتم.  
سِرّ مُوتوا:  
بهر روز مرگ اين دم مرده باش تا شوي با عشق سرمد خواجه تاش (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3759/ 3) فرهنگ: تدبير، حيلت، دانش.  
عنايت: در لغت به معني اهتمام است و در اصطلاح توجه حضرت حق است به بنده و به صلاح آوردن كار او. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1560/ 4) جَهد: در لغت كوشيدن است و در اصطلاح بريدن نفس است از آنچه بدان خو گرفته و واداشتن آن برخلاف آنچه خواهد.  
زُمُرُّد و افعي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2547/ 3.  
ضرير: كور.  
مقصود از آوردن اين داستان تأكيد مضمون بيت هاي 3836 به بعد است كه مجاهدت و رياضت هرچند پسنديده است اما تا عنايت حضرت حق شامل بنده نشود، كوشش او به جايي نرسد و آن عنايت گاهي بدو متوجه خواهد شد كه طالب عنايت خودي را در خود بميراند و خويش را در پيشگاه حضرت حق نيست گرداند. چنانكه صدر جهان گدا را گفت تا نمردي از من بهره نبردي.  
دانه مردن مرا شيرين شده است بل هم احياءٌ پي من آمده است  
اقتُلُوني يا ثقاقي لائما انَّ فِي قَتلِي حَيَاتي دائما

**حكايت آن دو برادر يكي كوسه و يكي امرد در عزب خانه اي خفتند. شبي اتّفاقا امرد خشت ها بر مقعد خود انبار كرد عاقبت دَبّاب دَبّ آورد و آن خشت ها را به حيله و نرمي از پس او برداشت، كودك بيدار شد ه جنگ، كه اين خشت ها كو كجا بردي و چرا بردي، او گفت تو اين خشت ها را**

**اشاره**

حكايت آن دو برادر يكي كوسه و يكي امرد در عزب خانه اي خفتند. شبي اتّفاقا امرد خشت ها بر مقعد خود انبار كرد عاقبت دَبّاب دَبّ آورد و آن خشت ها را به حيله و نرمي از پس او برداشت، كودك بيدار شد ه جنگ، كه اين خشت ها كو كجا بردي و چرا بردي، او گفت تو اين خشت ها را چرا نهادي الي آخره  
امرديّ و كوسه اي در انجمن آمدند و مجمعي بد در وطن مُشتقِل ماندند قوم منتجَب روز رفت و شد زمانه ثُلثِ شب زآن عزب خانه نرفتند آن دو كس هم بخفتند آن سو از بيم عسس كوسه را بد بر زنخدان چار مو ليك همچون ماهِ بدرش بود رو كودكِ امرد به صورت بود زشت هم نهاد اندر پس ككون بيست خشت لوطيي دَب بُرد شب در انبُهي خشت ها را نقل كرد آن مُشتَهي دست چون بر وي زد او از جا بجست گفت هي تو كيستي اي سگ پرست گفت اين سي خشت چون انباشتي گفت تو سي خشت چون برداشتي كودك بيمارم و از ضعف خود كردم اينجا احتياط و مُرتَقَد گفت اگر داري ز رنجوري تفي چون نرفتي جانب دَارُالشِّفا يا به خانه يك طبيبي مُشفقي كه گشادي از سَقامت مُغلَقي گفت آخر من كجا دانم شدن كه به هرجا مي روم من ممتحَن چون تو زنديقي پليدي ملحدي مي بر آرد سر به پيشم چون ددي خانقاهي كه بود بهتر مكان من نديدم يك دمي در وي امان رو به من آرند مشتي حَمزه خوار چشم ها پُر نُطفه كَف خايه فشار وآنكه ناموسي است خود از زير زير غمزه دزدد مي دهد مالش به كير خانقه چون اين بود بازار عام چون بود خر گلّه و ديوان خام شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 572  
مناسبت اين داستان با سروده هاي پيش مضمون بيت هاي 3839 و 3866 است و توضيح آن در بيت 3867 است.  
دَبَّاب: مبالغت در دبّ. دب آوردن: قَصد نزديكي كردن. قصد گر آمدن نمودن.  
مكرِ زن پايان ندارد رفت شب قاضي زيرك سوي زن بهر دَب مشتغل: سرگرم سخن.  
انبُهي: جمع. (در ميان جمعي كه در آن عزب خانه بودند.) مُشتهي: داراي شهوت، خواهنده، رغبت مند، شهوت پرست.  
سگ پرست: كنايت از بي دين. بي اعتقاد. خدا ناترس.  
مُرتَقَد: جاي خواب.  
تَف: گرمي. كنايت از تب.  
دارالشفا: بيمار خانه. بايد «دارالشِّفي» خوانده شود.  
سَقام: بيماري.  
مُغلَق: چنين است ظبط نسخه اساس. در اين صورت مصدر ميمي است بستن. و يا اسم مفعول بسته. و در اين بيت مشكل معني مي دهد. (به نزد پزشكي مي رفتي تا گرهي از كار تو بگشايد و تو را درمان كند.) ممتحن: رنج ديده، آزدره.  
حمزه خوار: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1126/ 4.  
ناموسي: كنايت از شرمگين. ظاهر نگهدار.  
خر گله: گله خر، كنايت از گروه مردم عامي.  
ديوان خام: كنايت از آنان كه تعهدي به شرع و اخلاق ندارند.  
داستاني به ظاهر هزل است اما نتيجه اي كه مولانا از آن در نظر دارد، در بيت هاي بعد آمده است و چنانكه بارها گفته است آوردن اين داستان ها براي جلب توجه كساني است كه طبيعت آنان با هزل بيشتر از جد خو گرفته است. دارويي است تلخ، آميخته به شيريني ظاهري، تا بيمار به خوردن آن رغبت كند.  
خر كجا ناموس و تقوي از كجا؟ خر چه داند خَشيَت و خوف و رجا ؟ شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 573  
عقل باشد آمِني و عدل جو بر زن و بر مرد، امّا عقل كو؟ ور گريزم من روم سوي زنان همچو يوسف افتم اندر افتتان يوسف از زن يافت زندان و فِشار من شوم توزيع بر پنجاه دار آن زنان از جاهلي بر من تَنَند اولياشان قصد جان من كنند نه ز مردان چاره دارم نه از زنان چون كنم كه ني ا اينم نه از آن بعد از آن كودك به كوسه بنگريست گفت او باآن دو مو از غم بري است فارغ است از خشت و از پيكار خشت وز چو تو مادر فروش كِنكِ زشت بر زنخ سه چار مو بهر نمون بهتر از سي خشت گرداگرد كون ذرّه اي سايه عنايت بهتر است از هزاران كوشش طاعت پرست زآنكه شيطان خشت طاعت بركند گر دو صد خشت است خو را ره كند خشت اگر پُر است بنهاده تو است آن دو سه مو از عطاي آن سو است در حقيقت هر يكي مو زآن كُهي است كآن امان نامه صله شاهنشهي است خر: كنايت از آنكه اسير شهوت است.  
خوف و رجا: بيم و اميد. (براي معني اصطلاحي آن نزد عارفان، نگاه كنيد به: ذيل بيت 3616/ 1) افتتان: در فتنه افتادن. دستخوش فريب گشتن. چنانكه زن عزيز قصد فريفتن يوسف (ع) كرد.  
فِشار: كنايت از سختي و زنداني شدن.  
توزيع بر پنجاه دار شدن: كنايت از كيفرهاي سخت ديدن.  
ني از اينم ...: نه قوّتي دارم تا چون مردان برابر هوس و هوي بايستم و خود را واپايم، و نه چنان سست كه يكباره تسليم شيطان شوم.  
كنك: ستبر، قوي هيكل.  
نمون: نمودن، نمايش. (نشان دادن مردي.) ره كردن: ره گشودن. كنايت از فريب دادن.  
چنانكه نوشته شد داستاني است به ظاهر هزل، اما نتيجه اي كه از آن گرفته شده  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 574  
آموزنده و پر فايدت است. در اجتماعي كه بيشترين آنان اسير شهوت اند و از تقوي بويي نبرده و از عقل بهره اي نگرفته اند خود را از گزند آنان چگونه بايد ايمن ساخت؟ دو راه پيش روست، يكي تدبير خود را به كار بردن. و ديگري از حق تعالي عنايت خواستن. به تدبير بسنده كردن سودي ندارد، چنانكه يوسف (ع) را كه از خدا علم و حكمت بهره داشت ديدن برهان پروردگار نگاه داشت. جايي كه او چنين بود، تدبير چه سود دهد. پس نگهبان حقيقي عنايت حق تعالي است و پيوسته بايد آن را از او درخواست نمود.  
تو اگر صد قفل بنهي بر دري بركند آن جمله را خيره سري شحنه اي از موم اگر مُهري نهد پهلوانان را از آن دل بشكُهَد آن دو سه تار عنايت همچون كوه سدّ شد چون فَرِّ سيما در وجوه خشت را مگذار اي نيكو سرشت ليك هم آمِن مخسب از ديو زشت رو دو تا مو زآن كرم با دست آر وآنگهان آمِن بخسب و غم مدار نَومِ عالم از عبادت به بود آنچنان علمي كه مُستَنبِه بود آن سكون سابح اندر آشنا به ز جَهد اعجَمي با دست و پا اعجمي زد دست و پا غرق شد مي رود سبّاح ساكن چون عُمُد علم دريايي است بي حدّ و كنار طالب علم است غوّاصِ بحار گر هزاران سال باشد عمر او او نگردد سير خود از جست و جو كآن رسول حق بگفت اندر بيان اين كه مَنهُومان هُمَا لَا يَشبَعان موم شحنه: چون شحنه مهري بر در خانه يا دكاني نهند، نشان آن است كه كسي را حق در آمدن بدانجا نيست. و اگر بدانجا درآيند مؤاخذت و كيفر يابند. (مقايسه اي است ميان تدبير آدمي كه از آن به «صد قفل» تعبير كرده است و عنايت حق كه مهر شحنه كنايت از آن است.) شِكُهيدن: شكوهيدن: ترسيدن.  
فَرِّسِيما: اثر ايمان و تقوي كه در چهره مؤمنان است و شيطان از آن گريزان. اشارت است به قرآن كريم: سِيماهُمْ فِي وُجُوهِهِمْ مِنْ أَثَرِ السُّجُودِ. (فتح، 29) خشت را مگذار: گذاردن: وانهادن، ترك گفتن. تدبير را بهكار بند اما ايمني را تنها در تدبير  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 575  
مدان، بكوش تا عنايت خدا را (كه در بيت بعد از آن به دو تار مو تعبير شده) به دست آري. نظير:  
گفت پيغمبر به آواز بلند با توكّل زانوي اشتر ببند نوم عالم: در احاديث مثنوي (ص 220) از حلية الاولياء و الجامع الصغير و كنوز الحقائق روايتي نقل شده است كه:  
نَومٌ عَلَي عِلمٍ خَيرٌ مِن صَلَاةٍ عَلَي جَهلِ  
. و چنانكه مي بينيم با سروده مولانا مظابقت كامل ندارد. در كتاب هاي حديث شيعه اين حديث ديده مي شود كه مناسب تر است.  
يَا عَلِيّ نَومُ العَالِمِ افضَلُ مِن الف رَكعَةٍ يُصَلِّيهَا العَابِدُ.  
(غوالي الائالي، ج 4، ص 37، بحارالانوار، ج 2، ص 22) مُستَنبِه: آگاه كننده.  
سَابِح: شناگر.  
اعجمي: كنايت از ناآشنا به شنا.  
عُمُد: جمع عمود.  
منهومان: نگاه كنيد به: عنان بيت هاي بعد.

**در تفسير اين خبر كه مصطفي صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيه فرمود مَنهُومَانِ لا يشبَعان طَالِبُ الدُّنيَا وَ طَالِبُ العِلم، كه اين علم غير علم دنيا بايد تا دو قسم باشد، اما علم دنيا هم دنيا باشد الي آخره و اگر همچنين شود كه طَالِبُ الدُّنيَا و طَالِبُ الدُّنيا تكرار**

در تفسير اين خبر كه مصطفي صَلَوَاتُ اللَّهِ عَلَيه فرمود مَنهُومَانِ لا يشبَعان طَالِبُ الدُّنيَا وَ طَالِبُ العِلم، كه اين علم غير علم دنيا بايد تا دو قسم باشد، اما علم دنيا هم دنيا باشد الي آخره و اگر همچنين شود كه طَالِبُ الدُّنيَا و طَالِبُ الدُّنيا تكرار بود نه تقسيم، مع تقريره  
طَالِبُ الدُّنيَا وَ تَوفِيراتِها طَالِبُ العِلم و تَدبيراتها پس در اين قسمت چو بگماري نظر غير دنيا باشد اين علم اي پدر غير دنيا پس چه باشد آخرت كت كَند زينجا و باشد رهبرت مَنهُومَان ...: لَا يَشبَعَان مَنهُومُ عِلم وَ مَنهُومُ مالٍ.  
(خصال صدوق، ج 1، ص 62، از امام صادق (ع) و در نهج البلاغه است:  
مَنهُومَانِ لَا يَشبَعَانِ طَالِبُ عِلمٍ وَ طَالِبُ دُنيا.  
(نهج البلاغه، كلمات قصار: 457) توفيرات: جمع توفير: افزون شدن.  
علمي كه در حديث شريف آمده است علم دنياوي و دانستن راه مال اندوزي نيست، نيز علمي نيست كه با فرا گرفتن آن بزرگي جويند و بر مردم برتري يابند. آن علم، علم آخرت است. چنانكه در حديث است:  
من تَعَلَّمَ العِلمَ وَ عَمِلَ بِهِ وَ عَلَّمَ لِلّهِ دُعِيَ فِي مَلَكُوتِ السَّماوَاتِ عُظمَا  
: آنكه دانش فرا گيرد و آن را كار بندد و براي خدا بياموزاند در ملكوت آسمانها بزرگ خوانده شود. (اصول كافي، ج 1، ص 35)

**بحث كردن آن سه شه زاده در تدبير آن واقعه‌**

بحث كردن آن سه شه زاده در تدبير آن واقعه  
رو به هم كردند هر سه مُفتَتَن هر سه را يك رنج و يك درد و حَزَن هر سه در يك فكر و يك سودا نديم هر سه از يك رنج و يك علّت سَقيم در خموشي هر سه را خَطرت يكي در سخن هم هر سه را حجّت يكي يك زماني اشك ريزان جمله شان بر سر خوان مصيبت خون فشان يك زمان از آتش دل هر سه كس بر زده با سوز چون مِجمَر نفس مُقتَتَن: در فتنه افتاده. به آزمايش درآمده.  
خَطرَت: خَطرَة: انديشه. (هر سه يك گونه مي انديشيدند و هر سه يك سودا در سر داشتند.) مِجمَر: آتشدان.  
ترسيمي است از نفس ملامتگر، آدمي چون مرتكب كاري شود كه او را از آن بازداشته اند، خود را سرزنش مي كند.  
شاه زادگان از به كار نبستن اندرز پدر گاهي اشك مي ريختند گاهي چون آتشدان از دل آه سوزان بر مي آورند.

**مقالت برادر بزرگين‌**

**اشاره**

مقالت برادر بزرگين  
آن بزرگين گفت اي اخوان خَير ما نه نَر بوديم اندر نُصحِ غير از حشم هر كه به ما كردي گله از بلا و فقر و خوف و زلزله ما همي گفتيم كم نال از حَرَج صبر كن كَالصَّبر مِفتَاحُ الفَرَج اين كليد صبر را اكنون چه شد اي عجب منسوخ شد قانون چه شد ما نمي گفتيم كاندر كش مكش اندر آتش همچو زر خنديد خوش مر سپه را وقت تنگاتنگ جنگ گفته ما كه هين مگردانيد رنگ آن زمان كه بود اسبان را وِطا جمله سرهاي بريده زير پا ما سپاه خويش را هي هي كنان كه به پيش آييد قاهر چو سنان جمله عالم را نشان داده به صبر زآنكه صبر آمد چراغ و نور صدر نوبت ما شد چه خيره سر شديم چون زنان زشت در چادر شديم نر بودن: دلير بودن. ما ديگران را به پايداري و شكيبايي خوانديم چرا خود آن نصيحت را كار نبنديم.  
حَشَم: كنايت از اطرافيان. لشكريان.  
الصَّبرُ مِفتَاحُ الفَرج: شكيبايي كليد گشايش است. (مثلي است.)  
صبر كردن بهر اين نبود حرج صبر كن كَالصَّبر مِفتَاحُ الفَرَج اند آتش ...: كنايت از آنكه در سختي ها نبايد روي ترش كرد.  
وِطا: وَطأ: پي سپردن.  
(برادر مهتر ديگر برادران را سرزنش مي كند كه ما در سختي ها زيردستان مان را به  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 579  
شكيبايي وا مي داشتيم چرا اكنون خود آن را كار نمي بنديم.)  
اي دلي كه جمله را كردي تو گرم گرم كن خود را و از خود دار شرم اي زبان كه جمله را ناصح بدي نوبت تو گشت از چه تن زدي اي خرد كو پند شكّر خاي تو دور توست اين دم چه شد هَيهايِ تو اي ز دل ها برده صد تشويش را نوبت تو شد بجنبان ريش را از غَري ريش ار كنون دزديده اي پيش از اين بر ريش خود خنديده اي وقت پند ديگراني هاي هاي در غم خود چون زناني واي واي چون به درد ديگران درمان بدي درد مهمان تو آمد تن زدي بانگ بر لشكر زدن بد ساز تو بانگ بر زن چه گرفت آواز تو آنچه پنجه سال بافيدي به هوش زآن نَسيج خود بَغلتاقي بپوش از نوايت گوش ياران بود خَوش دست بيرون آر و گوش خود بكش سر بدي پيوسته خود را دُم مكن پا و دست و ريش و سبلت گُم منك بازي آن توست بر روي بساط خويش را در طبع آر و در نشاط اي دلي كه ...: دنباله سخن است از زبان پسران شاه، و تعبير ديگري است از نصيحت كردن ديگران و خود آن را كار نبستن.  
شكَّرخا: بسيار شيرين، كه مزه آن هنگام خائيدن چون شكر است.  
هَيهَا: بانگ، هياهو. (اكنون كه نوبت اندرز دادن به خود است چرا خاموشي.) ريش جنبانيدن: كنايت از كاري به موقع كردن، وسيلت آرامش پديد آوردن.  
وقت آن شد اي شه مكتوم سير كز كرم ريشي بجنباني به خير غَري: قحبگي: مخنثي. «از» به معني باء سببي است و ياء مصدري است نه وحدت. (غر را ريش نيست تا از او بدزدند. اگر به علت غر بودن، ريشي دروغين بر خود بسته اي ...) بر ريش خود خنديدن: خود را مسخره كردن. (اگر با گزاردن ريش خود را مرد مي نماياني خود را مسخره مي كني چنانكه از اين بيش نيز چنين بوده اي.) گفته اي و گفته ات را كار نبسته اي.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 580  
هاي هاي: نشانه شادماني.  
واي واي: نشانه آزردگي.  
تن زدن: خاموش نشستن.  
نَسيج: بافته. (از آنچه در اين مدت براي ديگران گفتي، خود بهره ببر.) بَغلتاق: بغلطاق. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 685/ 3) در طبع آوردن: سرخوش ساختن. به نشاط درآوردن. توضيح بيشتر معني در داستان آينده است. آنچه در سراسر پنجاه سال به ديگران مي گفتي خود از آن بهره گير. كردار را با گفتار توام ساز.  
تعريضي است بر ناقصاني كه خود را كامل مي نمايانند. ديگران را اندرز مي دهند، اما خود نيازمندا اندرزند چراكه وقت كار در مي مانند.

**ذكر آن پادشاه كه آن دانشمند را به اكراه در مجلس آورد و بنشاند و ساقي شراب بر دانشمند عرضه كرد، ساغر پيش او داشت، رو بگردانيد و ترشي و تندي آغاز كرد، شاه ساقي را گفت كه هين در طبعش آر، ساقي چندي بر سرش كوفت و شرابش در خورد داد الي آخره‌**

ذكر آن پادشاه كه آن دانشمند را به اكراه در مجلس آورد و بنشاند و ساقي شراب بر دانشمند عرضه كرد، ساغر پيش او داشت، رو بگردانيد و ترشي و تندي آغاز كرد، شاه ساقي را گفت كه هين در طبعش آر، ساقي چندي بر سرش كوفت و شرابش در خورد داد الي آخره  
پادشاهي مست اندر بزم خوش مي گذشت آن يك فقيهي بر درش كرد اشارت كش در اين مجلس كشيد وآن شراب لعل را با او چشيد پس كشيدندش به شه بي اختيار شِست در مجلس ترش چون زهر و مار عرضه كردش مي نپذرفت او به خشم از شه وساقي بگردانيد چشم كه به عمر خود نخوردستم شراب خوش تر آيد از شرابم زهر ناب هين به جاي مي به منزهري دهيد تا من از خويش و شما زين وا رهيد آغاز داستان مشابه با داستان قاضي دمشق است كه شعري در جواني سروده بودو با جمله «بَرِئتُ مِنَ الاسلام» آغاز مي گشت. مامون معتصم را گفت او را عزل كن و به مجلس حاضر ساز چون به مجلس مأمون درآمد، مأمون گفت او را شراب بپيمائيد. قاضي پياله در دست گرفت و مي لرزيد و گفت تا امروز ننوشيده ام ... (الهفوات النادره، ص 134) اما بقيه آن از داستاني ديگر گرفته شده.  
مي نخورده عربده آغاز كرد گشته در مجلس گران چون مرگ و درد همچو اهل نفس و اهل آب و گل در جهان بنشسته با اصحاب دل حق ندارد خاصگان را در كمون از مي احرار جز در يَشرَبون عرضه مي دارند بر محجوب جام حس نمي يابد از آن غير كلام رو همي گردانَد از ار شادشان كه نمي بيند به ديده دادشان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 582  
گر ز گوشش تا به حلقش ره بدي سِرِّ نُصح اندر درونشان در شدي چون همه نار است جانش نيست نور كه افكند در نارِ سوزان جز قُشور؟ مغز بيرون ماند و قشرِ گفت رفت كي شود از قشر معده گرم و زفت نارِ دوزخ جز كه قِشر افشار نيست نار را با هيچ مغزي كار نيست ور بود بر مغز ناري شعله زن بهر پختن دان نه بهر سوختن تا كه باشد حق حكيم اين قاعده مُستَمِر دان در گذشته و نامده مغز نغز و قشرها مغفور از او مغز را پس چون بسوزد؟ دور از او از عنايت گر بكوبد بر سرش اشتها آيد شراب احمرش ور نكوبد ماند او بسته دهان چون فقيه از شرب و بزم اين شهان عربده آغاز كردن: برآشفتن. انكار كردن در خوردن مي.  
گران گشتن: سر سختي نمودن، تحمل ناكردني.  
همچو اهل نفس ...: وجه شبه در اين بيت ناسازوار بودن است. (حقيقت دانان و ظاهر نگران با هم سازوار نيستند.) حق ندارد خاصگان را ...: هر يك از شارحان، اين بيت را به سليقه خود تفسيري كرده اند. بيشتر آنان از معني درست دورتر رفته، و بعضي نزديك شده اند. و اينك نمونه اي از تفسيرها:  
حق تعالي به بندگان خاص جز از شرابي كه مفهوم يشربون دارد و ابرار در عالم باطن در جنت اعلي مي نوشند، شراب ديگر نمي نوشاند. (شرح انقروي) حق تعالي خاصگان خود را از اغيار مخفي و مستور نمي دارد، مگر در وقت خوردن ايشان، شراب ابرار را، كه در آن وقت از چشم اغيارشان مخفي و محجوب مي گرداند. آن شراب ناب عبارت از كلام ارشاد و حكم مصالح ابتدا و اختتام است. (محمد ميرزا، مثنوي، حاشيه چاپ كانپور) حق تعالي خاصان خود را در خفا از شراب ابرار نمي دارد، بلكه آنان را مي نوشاند. (المنهج القوي) خداوند متعال خاصان درگاه خود را از مي نيكوكاران ممنوع نمي دارد مگر در ابزار  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 583  
وشيدن آن (جعفري، شرح مثنوي) و توجيه هايي از اين گونه كه نوشتن آنها موجب درازي كلام است. اما معني بيت چيست؟ نخست بايد دانست مولانا، چنانكه شيوه اوست، به اندك مناسبت سخن را از مسير اصلي باز مي گرداند. مطمئنا اين بيت اشارت به آيه 5 سوره انسان است إِنَّ الْأَبْرارَ يَشْرَبُونَ مِنْ كَأْسٍ كانَ مِزاجُها كافُوراً. اگر به آيات قرآن كريم درباره شراب بهشتي بنگريم مي بينيم حق تعالي آنچه به متقيان وعده داده نهرهايي از خمر است (محمد، 15) و درباره سابقان فرمايد: يَطُوفُ عَلَيْهِمْ وِلْدانٌ مُخَلَّدُونَ بِأَكْوابٍ وَ أَبارِيقَ وَ كَأْسٍ مِنْ مَعِينٍ. (واقعه، 17- 18) و آنچه به عبادالله وعده داده شده بِكَأْسٍ مِنْ مَعِينٍ بَيْضاءَ لَذَّةٍ لِلشَّارِبِينَ (صافات، 45- 46) است. در هر يك از اين آيه ها آنچه متقيان، سابقان و عبادالله مي نوشند معلوم است خمر، معين گوارا. اما آنچه احرار مي نوشند چيست حق تعالي آن را پوشيده نگاه داشته و تنها كافور را كه با آن آميخته است بيان فرموده. ناگفته نماند كه يك جا هم عبادالله را به نوشيدن همان كأس وعده داده است. (انسان، 17) پنهان ماندن آن حقيقت از خاصگان همچون پنهان ماندن حقيقت روح است چنانكه فرمود:  
باز كرد از رَطب و يابس حق نَورد روح را مِن امرِ رَبِّي مُهر كرد  
پس چو ديد آن روح را چشم عزيز پس بر او پنهان نماند هيچ چيز مي توان گفت در ميان توجيه هاي گوناگون اين بيت، آنچه دكتر استعلامي نوشته نزديك به معني است. (پروردگار براي خاصگان و واصلان مي معرفت را در جايي پنهان نمي كند، فقط در يك جا پنهان مي كند كه مزاج كافوري دارد.) عرضه مي دارند ...: خاصگان كه از حكمت پوشيده ماندن آن شراب آگاه اند، آن را مي نوشند اما محجوبان كه از شراب جز لفظ آن نمي دانند روي مي گردانند. از آن رو كه به ديده داد (ديده حقيقت بين) بدان نمي نگرند.  
قشيري عبارتي دارد كه تاحدي بدانچه مولانا سروده نزديك است: هركه دوستي او قوي بود شرب وي دائم بود و چون اين حال دائم بود شرب او را سكر نيارد و اگر به حق صاحي بود از حظ فاني بود. (ترجمه راسل (قشيريه، ص 114) و در كشف الاسرار در اين  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 584  
باره آمده است: هركه را امروز شراب محبّت نيست فردا او را شراب طهور نيست. امروز شراب محبّت از كأس معرفت مي آشامند و فردا شراب طهور در حضرت ملك غفور مي نوشند. (كشف الاسرار، ج 10، ص 330) گر ز گوشش ...: اگر حقيقت آنچه را به گوش مي شنود به دل در مي يافت، سِرِّ نصيحتي كه در درون ارشاد كنندگان است در كام او داخل مي شد.  
قُشُور: جمع قِشر: پوست.  
مغز بيرون ماند: معني سخن آنان را در نيافت و تنها لفظ آن را شنيد و اما اثري كه در معني استدر لفظ نخواهد بود چراكه لفظ به گوش مي رسد نه به دل.  
نار دوزخ: اشارت است به قرآن كريم: كُلَّما نَضِجَتْ جُلُودُهُمْ بَدَّلْناهُمْ جُلُوداً (. نساء، 56) آتش دوزخ آنان را مي سوزاند كه همه پوست اند و مغز را كه حقيقت ايمان است در نيافته اند.  
ور بود ...: اگر به كساني كه از ايمان برخوردارند رنجي رسد و عذابي بينند، براي آن است كه پخته شوند و از پوست درآيند نه آنكه سوخته گردند. (براي توضيح بيشتر از اين بيت نگاه كنيد به: ذيل بيت 1828/ 2) قشرها مغفور ...: اشارت است به غفران حق تعالي بر بندگان گناهكار كه: وَ يَغْفِرُ ما دُونَ ذلِكَ لِمَنْ يَشاءُ\* (. نساء، 48) از عنايت گر بكوبد ...: اگر خدا بنده اي از بندگان را به رنج گرفتار سازد براي آن است كه او بدو رو آرد و آمرزش طلبد و اگر مبتلايش نسازد از عنايت محروم ماند.  
گفت شه با ساقيش اي نيك پي چه خموشي دِه به طبعش آر هي هست پنهان حاكي بر هر خِرد هركه را خواهد به فن از سَر برد آفتاب مشرق و تنوير او چون اسيران بسته در زنجير او چرخ را چرخ اندر آرد در زَمَن چون بخواند در دماغش نيم فن عقل كو عقل دگر را سُخره كرد مهره زو دارد وي است استادِ نرد چند سيلي بر سرش زد گفت گير دركشيد از بيمِ سيلي آن زَحير مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ در نديمي و مضاحك رفت و لاغ شير گير و خوش شد انگشتك بزد سوي مبرز رفت تا ميزك كند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 585  
يك كنيزك بود در مبرز چو ماه سخت زيبا و ز قِرناقانِ شاه چون بديد او را دهانش باز ماند عقل رفت و تن ستم پرداز ماند عمرها بوده عَزَب مشتاق و مست بر كنيزك در زمان در زد دو دست بس طپيد آن دختر و نعره فراشت بر نيامد با وي و سودي نداشت دِه: انقروي و بعض شارحان «ده» را به امر از دادن گرفته و مفعول آن را شراب فرض كرده اند. ولي «ده» امر به زدن است و اين كلمه بدين معني در نظم و نثر فراوان به كار رفته است و بيت 3965 روشنگر اين معني است.  
به طبع آوردن: به نشاط در آوردن. سر حال آوردن.  
هركه را خواهد ...: بر هر خرد حاكمي نهاني است چون اراده كند هركه را خواهد، خرد از سر او بيرون كند.  
تَنوير: روشني. (آفتاب و روشني آن در حكم آن حاكم نهاني است.) چرخ اندر آوردن: به گردش در انداختن. گرداندن. (چون آن حاكم نهاني خواهد، افلاك را در يك زمان به چرخ درآورد.) عقل كو ...: عقلي كه بر عقل ديگر تسلط مي ياد از او (حاكم پنهان) نيرو گرفته است.  
زَحِير: در اين بيت به معني بي ذوق است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1858/ 2) مَضاحك: جمع مضحكه: سخنان خنده آور.  
انگشتك زدن: به رقص درآمدن، شادمان گشتن.  
پس زد انگشتك به رقص اندر فتاد كه بده زوتر رسيدم در مراد ميزك: شاش.  
مَبرَز: مستراح، آريزگاه.  
قِرناق: كنيز، دوشيزه، جاريه. (ديوان لغات الترك، ص 792) چنانكه شيوه اوست، مناسبت ها را ناگفته نمي گذارد. به مناسبت فرمان شاه كه دِه و او را بر سر طبع آر! نكته مهمي را باز مي گويد و آن اينكه در نهاد آدمي نيرويي است كه بر او حاكم است. اين نيرو نه تنها بر آدمي بلكه بر هر يك از آفريده ها حكومت دارد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 586  
هر مُوَكِّل را مُوَكِّل مختفي است ورنه او در بند سگ طبعي ز چيست  
مي زند او را كه هين او را بزن زآن عوانان نهان افغان من زن به دست مرد در وقت لِقا چون خمير آمد به دست نانبا بِسرِشَد گاهيش نرم و گه درشت زو بر ارد چاق چاقي زير مُشت گا پهنش واكشد بر تخته اي در همش آرد گهي يك لخته اي گاه در وي ريزد اب و گه نمك از تنور و آتشش سازد مِحَك اين چنين پيچند مطلوب و طَلوب اندر اين لعب اند مغلوب و غَلوب اين لَعِب تنها نه شو را با زن است هر عشيق و عاشقي را اين فن است از قديم و حادث و عَين و عَرض پيچشي چون ويس و رامين مفترض ليك لِعب هريك رنگي دگر پيچش هريك ز فرهنگي دگر شوي و زن را گفته شد بهر مثال كه مكن اي شوي زن را بد گسيل آن شب گِردَك نه يَنگا دست او خوش امانت داد اندر دست تو كآنچه با او تو كني اي معتمد از بد و نيكي خدا با تو كند حاصل اينجا اين فقيه از بيخودي نه عفيفي ماندش و نه زاهدي آن فقيه افتاد بر آن حور زاد آتش او اندر آن پنبه فتاد جان به جان پيوست و قالب ها چخيد چون دو مرغ سر بريده مي طپيد چه سقايه چه مَلِك چه ارسلان چه حيا چه دين چه بيم و خوف جان چشمشان افتاده اندر عَين وغين نه حسن پيدا است اينجا نه حسين شد دراز و كو طريق بازگشت انتظار شاه هم از حد گذشت چاق چاق: طراق طراق. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1046/ 3) طَلوب: بسيار خواهنده. خواهنده.  
غَلوب: غالب. پيروز شونده. (گويا بر ساخته مولاناست.) عَين: در اين بيت مقصود ذات است، مقابل عرض.  
مثال: بايد «مثيل» خوانده شود.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 587  
بد گسيل: بدراه. نافرمان.  
گردك: حجله كه براي عروس آرايند. (برهان قاطع) ينگا: يِنگَه (تركي): زني كه همراه عروس از خانه پدر او به خانه شوهر رود. ساقدوش. (فرهنگ عاميانه، جمال زاده) نامي براي زن برادر بزرگتر. (ديوان لغات الترك، ص 1086) (مگر شب عروسي آن زن تو را سفارش نكرد كه اين امانت را نيك نگه دار.) سقايه: شرابي كه در مجلس بدو نوشاندند.  
عين و غين: كنايت از گرديدن چشم از غلبه خشم يا شهوت. كلاپيسه شدن. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3735/ 5) ضمن توصيفي به ظاهر هزل اشارت به رعايت زن مي كند كه او را بر شوي حق است و بايد با وي با مهرباني رفتار كند و ياد آور وصيت علي (ع) است به فرزندش. (نهج البلاغه، نامه 31)  
شاه آمد تا ببيند واقعه ديد انجا زَلزَله القَارِعه آن فقيه از بيم برجست و برفت سوي مجلس جام را بربود تفت شه چو دوزخ پر شرار و پر نَكال تشنه خون دو جفت بد فَعال چون فقيهش ديد رُخ پر خشم و قهر تلخ و خوني گشته همچون جامِ زهر بانگ زد بر ساقيش كاي گرمدار چه نشستي خيره، ده در طبعش آر خنده آمد شاه را گفت اي كيا آمدم با طبع آن دختر تو را پادشاهم كار منعدل است و داد زآن خورم كه يار را جودم بداد آنچه آن را من ننوشم همچو نوش كي دهم درخورد يار و خويش و توش زآن خورانم من غلامان را كه من مي خورم بر خوان خاص خويشتن زآن خورانم بندگان را از طعام كه خورم من خود ز پخته يا ز خام من چو پوشم از خز و اطلس لباس زآن بپوشانم حَشم را نه پلاس شرم دارم از نبيِّ ذو فنون البِسُوهُم گفت مِمَّا تَلبَسُون مصطفي كرد اين وصيت بَا بَنُون اطعِمُوا الاذنَابَ مِمَّا تَأكُلُون ديگران را بس به طبع آورده اي در صبوري چست و راغب كرده اي هم به طبع آور به مردي خويش را پيشوا كن عقل صبرانديش را شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 588  
چون قلاووزيِّ صبرت پَر شود جان به اوج عرش و كرسي بر شود مصطفي بين كه چو صبرش شد بُراق بر كشانيدش به بالاي طِباق واقعه: در مثنوي به چند معني آمده، حادثه، خطر، بلا، و خواب. در اين بيت به معني حادثه و ماجراست. آنچه رخ داده.  
زَلزله القارِعة: كنايت از سر و صدا. بانگ و فرياد.  
نَكال: (انديشه) كيفر دادن.  
گَرمدار: دوست، دلجو، و مقصود ساقي است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 3270/ 1) دِه: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3932/ 6.  
توش: مركب از تو (ضمير خطاب)+ وش مفعولي. (آنچه خود آن را نخورم به يار و خويش و تو نخواهم خورانيد.) البِسُوهُم ...: بپوشانيد آنان را از آنچه مي پوشيد. گرفته از حديثي است از علي (ع) منقول از رسول الله (ص):  
البِسُوهُم مِمَّا تَلبَسُونَ وَ اطعِمُوهُم مِمَّا تَأكُلُون.  
(مناقب آل ابي طالب، ج 2، ص 97، بحارالانوار، ج 40، ص 324) و در مسند احمد (ج 4، ص 36) است:  
اطعِمُو هُم مِمّا تَأكُلُونَ وَاكسُوهُم مِمَّا تَلبَسون  
. و اين حديث در باب سفارش بردگان است.  
بَنُون: پسران.  
اطعِمُوا الاذنابَ: اذناب: جمع ذَنَب: دم، و در اين بيت مقصود وابستگان است چونغلامان و خدمتكاران. (از آنچه خود مي خوريد آنان را بخورانيد.) قلاووزيِّ صبر: اضافه مشبَّه به بمشبه.  
قلاووزي صبر پَر شدن: صبر، راهبر گشتن. (اگر صبر راهنمايت شود (اگر بردباري را پيشه كني) آن بردباري سبب عروج تو به ملكوت خواهد شد.) نتيجه اي كه از اين داستان در نظر دارد مضمون بيت هاي آخر است كه در آن اشارتي است به سخن پسر بزرگ شاه: ما مردم را به شكيبايي مي خوانديم اكنون چرا خود شكيبا نباشيم؟ و اندرز مي دهد كه خرد را كارفرماي خود سازد. اگر در سختي ها شكيبا باشي بر عرش سير خواهي كرد.

**روان گشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به جانب ولايت چين سوي معشوق و مقصود، تا به قدر امكان به مقصود نزديك تر باشند، اگرچه راه وصل مسدود است، به قدر امكان نزديك تر شدن محمود است الي آخره‌**

**اشاره**

روان گشتن شاه زادگان بعد از تمام بحث و ماجرا به جانب ولايت چين سوي معشوق و مقصود، تا به قدر امكان به مقصود نزديك تر باشند، اگرچه راه وصل مسدود است، به قدر امكان نزديك تر شدن محمود است الي آخره  
اين بگفتند و روان گشتند زود هرچه بود اي يار من آن لحظه بود صبر بگزيدند و صِدِّيقين شدند بعد از آن سوي بلاد چين شدند والِدَين و ملك را بگذاشتند راه معشوق نهان برداشتند همچو ابراهيم ادهم از سرير عشقشان بي پا و سر كرد و فقير يا چو ابراهيمِ مُرسَل سرخوشي خويش را افكند اندر آتشي يا چو اسمعيلِ صَبَّارِ مجيد پيش عشق و خنجرش حلقي كشيد هرچه بود ...: مقصود حالتي است كه از عنايت حق براي مردان خدا دست مي دهد: بريدن جز از خدا و قدم نهادن در سير الَي اللّه. و آن زماني معين ندارد. به ناگاه پديد مي آيد. (نگاه كنيد به: تذكرة الاولياء، ذيل احوال بوسعيد ابوالخير، ص 808) صِدِّيقين: جمع صِدّيق: بسيار راستگو، و در اصطلاح آنكه در قول و فعل، در تصديق آنچه بر رسول (ص) آمده كامل باشد. فَأُولئِكَ مَعَ الَّذِينَ أَنْعَمَ اللَّهُ عَلَيْهِمْ مِنَ النَّبِيِّينَ وَ الصِّدِّيقِينَ وَ الشُّهَداءِ وَ الصَّالِحِينَ. (نساء، 69) ابراهيم ادهم: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3196/ 2 به بعد و 725/ 4 به بعد.  
ابراهيم مُرسل: ابراهيم پيمبر (ع) كه به نمرود فرستاده شد. نمرود او را در آتش افكند و آتش بر او گلستان گرديد.  
صَبّار: بسيار شكيبا. چنانكه چون ابراهيم (ع) داستان مأمور شدن خود را به ذبح اسماعيل به وي بدو گفت، پاسخ داد: سَتَجِدُنِي إِنْ شاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ: زودا كه مرا از شكيبايان يابي. (صافات، 102)

**حكايت امرَءُ القَيس كه پادشاه عرب بود و به صورت عظيم به جمال بود**

حكايت امرَءُ القَيس كه پادشاه عرب بود و به صورت عظيم به جمال بود،  
يوسف وقت خود بود، و زنان عرب چون زليخا مرده او و او شاعر طبع: قِفَا نَبكِ مِن ذِكرَي حَبِيبٍ وَ مَنزِلٍ چون همه زنان او را به جان مي جستند اي عجب غزل او و ناله او بَهرِ چه بود؟ مگر دانست كه اينها همه تمثال صورتي اند كه بر تخته هاي خاك نقش كرده اند عاقبت اين امرَءُ القَيس را حالي پيدا شد كه نيم شب از ملك و فرزند گريخت و خود را در دلقي پنهان كرد و از آن اقليم به اقليم ديگر رفت در طلب آنكس كه از اقليم منزَّه است يَختَصُّ بِرَحمَتِهِ مَن يَشَاءُ الي آخره  
امرَءُ القَيس از ممالك خشك لب هم كشيدش عشق از خِطَّه عرب تا بيامد خشت مي زد در تَبوك با ملك گفتند شاهي از ملوك امرَءُ القَيس آمده است اينجا به كَدّ در شكار عشق خشتي مي زند آن ملك برخاست شب شد پيشِ او گفت او را اي مليكِ خوب رو يوسف وقتي دو ملكت شد كمال مر تو را رام از بلاد و از جمال گشته مردان بندگان از تيغِ تو وآن زنان ملك مه بي ميغ تو پيش ما باشي تو بخت ما بود جان ما از وصل تو صد جان شود هم من و هم ملك من مملوك تو اي به همّت ملك ها متروك تو فلسفه گفتش بسيّ و او خموش ناگهان واكرد از سِر روي پوش تا چه گفتش او بهگوش از عشق و درد همچو خود در حال سرگردانش كرد دست او بگرفت و با او يار شد او هم از تخت و كمر بيزار شد تا بلاد دور رفتند اين دو شه عشق يك كرَّت نكرده است اين گنه بر بزرگان شهد و بر طفلانست شير او به هر كشتي بود مَنُّ الاخير غير اين دو بس ملوك بي شمار عشقشان از ملك بربود و تبار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 591  
امرَءُ القَيس: شاعر نامدار عرب و سراينده لاميَه معروف يكي از قصيده سراياني كه سروده آنان به معلقات شهرت يافته و نوشته اند اين قصيده ها را بر پرده خانه كعبه مي آويختند، هرچند در اين گفته جاي ترديد است و برساخته مي نمايد. نام امرءالقيس را حُندُج يا مَليكه يا عَدِيّ نوشته اند. از مردم كنده و از جنوب عربستان بود. پدر او بر قبيله اسد و غطفان حكمراني داشت. امرءالقيس در كودكي به شعر سرودن روي آورد و به لهو و لعب و همنشيني بامردم پست پرداخت. پدرش او را منع كرد و او نپذيرفت و پدر را ترك كرد. چون بني اسد بر پدر او حمله برده او را كشتند و خبر كشته شدنش بدو رسيد، گفت در كودكي مرا در خانه داشت و در بزرگسالي خونش را به گردنم گذاشت. از امروز شراب و مستي نيست. براي خونخواهي پدر از بزرگان زمان خود ياري خواست. امپراتور روم او را به قسطنطنيه خواند تا از وي براي جنگ با ايران بهره گيرد سپس او را امارت فلسطين داد. امرءالقيس در راه رفتن به فلسين بيمار شد و بر بدن او زخم ها برآمد و سرانجام مرد.  
سروده مولانا درباره او و وصف زيبائيش و عاشق شدن زنان بدو هرچند بسيار لطيف و شاعرانه است، اما دور از حقيقت است. چند تن از بزرگان عرب پيش از اسلام، امرءالقيس لقب داشته اند و هيچ يك را پاياني چنانكه مولانا سروده نبوده است بخصوص كه مولانا او را سراينده قصيده قِفَانَيكِ مي شناساند. چنانكه بارها نوشته شده مولانا به عمد يا بدون توجه، داستان هايي را دگرگون مي سازد از آن پايان را كه خود در نظر دارد ترسيم كند.  
قفانبك: آغاز قصيده لاميّه امرءُالقيس است:  
قِفَانَبكِ مِن ذِكرَي حَبِيبٍ وَ مَنزِلٍ بِسُقِط اللِّوَيَ بَينَ الدَّخُول فَحَومل يَخْتَصُّ بِرَحْمَتِهِ مَنْ يَشاءُ: آنكس را خواهد به رحمت خود مخصوص مي گرداند. (آل عمران، 74) خشك لب: در مثنوي اين تركيب گاه به معني تشنه و گرسنه ظهور دارد.  
پاي پيش و پاي پس تا ثلث شب كه بخواهم يا بخسبم خشك لب اما در اين بيت به معني بي بهره مناسب است بخصوص كه «ممالك» مفعول جمله  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 592  
است. (خشك لب از ممالك بود) از پادشاهي بهره اي نبرده بود كه ...  
خشك زدن: چنانكه نوشته شد بر اساسي نيست.  
تَبوك: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2061/ 2 كَدّ: كوشش سخت براي به دست آوردن معاش.  
دو ملكت: بعض شارحان «ت» در دو ملكت را ضمير گرفته اند ولي با آمدن «مر تو را» در نيم بيت دوم پيداست كه ملكت به معني پادشاهي است. (زيبايي و پادشاهي در فرمان تو درآمده است.) مه بي ميغ: ماه بي ابر كنايت از زيبايي.  
متروك: واگذارده. (همت تو چنان است كه ملكت ها را واگذارده اي.) فلسفه گفتن: شارحان آن را سخنان حمت آميز، مطالب عقلي، و مانند آن تفسير كرده اند. ولي به قرينه «ناگهان» در نيم بيت دوم در معني مطلق سخن كه براي مقدمه چيني گويند مناسب تر است.  
فقه گفت آن شاه را و فلسفه تا برآمد عشر خرمن از كفه مَنُّ الاخير: نگاه كنيد به: ذيل بيت 727/ 6.  
هرچند داستان چنانكه نوشته شد پايه تاريخي ندارد و مشابه است با آنچه مولانا درباره ابراهيم ادهم (725/ 4) سروده است. نتيجه اي كه از آن برگرفته بسيار پر معني است.  
جان اين سه شه بچه هم گرد چين همچو مرغان گشته هر سو دانه چين زهره ني تا لب گشايند از ضمير زآنكه رازي با خطر بود و خطير صد هزاران سر به پولي آن زمان عشق خشم آلوده زه كرده كمان عشق خود بي خشم در وقت خوشي خوي دارد دم به دم خيره كُشي اين بود آن لحظه كو خشنود شد من چه گويم چونكه خشم آلود شد ليك مرج جان فداي شير او كش كُشد اين عشق و اين شمشير او كشتني به از هزاران زندگي سلطنت ها مرده اين بندگي با كنايت رازها با همدگر پست گفتندي به صد خوف و حذر شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 593  
راز را غيرِ خدا محرم نبود آه را جز آسمان همدم نبود اصطلاحاتي ميان همدگر داشتندي بهرِ ايراد خبر زين لِسانُ الطَّير عام آموختند طُمطراق و سروري اندوختند صورت آواز مرغ است آن كلام غالف است از حال مرغان مَردِ خام كو سليماني كه داند لَحنِ طير ديو گرچه مُلك گيرد هست غير ديو بر شبه سليمان كرد ايست عِلمِ مَكرش هست و عُلِّمنَاش نيست چون سليمان از خدا بشّاش بود منطقُ الطَّيري ز عُلِّمناش بود تو از آن مرغ هوايي فهم كن كه نديدستي طيور مِن لَدُن جاي سيمرغان بود آن سويِ قاف هر خيالي را نباشد دست باف جز خيالي را كه ديد آن اتِّفاق آنگهش بَعدَالعِيان افتد فراق نه فراق قطع بهر مصلحت كآمن است از هر فراق آن منقبت بهر استبقاءِ آن روحي جسد آفتاب از برف يك دم دركشد بهر جان خويش جُوز ايشان صلاح هين مدزد از حرف ايشان اصطلاح جان اين سه شه بچه ...: چنانكه امرءالقيس و پادشاه تبوك و ابراهيم ادهم و بسياري از پادشاهان ملك را وانهادند و در بيابان ها در پي گمشده خود افتادند، اين سه شه زاده نيز از اين سو به آن سو معشوق را مي جستند.  
خطير: بزرگ، با اهميت. (رازي كه در دل داشتند ناگفتني بود چراكه گفتن همان و جان بر باد دادن همان.) عشق خود ...: عشق مصدر مبني از براي مفعول است و از آن معشوق مقصود است (آنگاه كه معشوق بر سر مهر باشد عاشق را بي دليل مي كشد، اگر خشمگين شود چه خواهد كرد.) خيره كشي: بي دليل كشتن.  
جهان به خيره كشي بر كسي كشيد كمان كه بركشيده حق بود و بركشنده ما مرج جان: (اضافه مشبه به مبشبّه) با اينكه عشق يا معشوق چنين خيره كش است جان  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 594  
فداي عاشق دليري باد كه شيروار پا به ميدان عشق او مي نهد و با شمشير آن عشق كشته مي شود.  
پست گفتندي ...: شاه زادگان. هرچند به ظاهر سخن از شاه زادگان است و سخن گفتن آنان با يكديگر به رمز، اما مقصود رمزهايي است كه ميان اهل معني است. ظاهر آن از اين الفاظ و حروف است و معني آن بسيار پوشيده. چنانكه جز اهل آن معني از آن آگاهي ندارد. بدين رو از آن به «لِسَانُ الطَّير» (زبان پرندگان) تعبير مي كند كه در آن اشارتي است به قرآن كريم و آموزاندن حق تعالي سليمان (ع) را يا أَيُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنا مَنْطِقَ الطَّيْرِ. (نمل، 16) آنگاه گويد كساني كه حقيقت آن سخن هاي مرموز را نمي دانند، ظاهر آن را مي گيرند و از آن براي خود دكاني مي سازند.  
صورت آواز ...: سخناني كه ميان عارفان مي گذرد ظاهري دارد و حقيقتي. ناآشنايان آوازي مي شنوند، و از معني آن ناآگاه اند. صورت را مي گيرند و بدان مردم را مي فريبند.  
كو سليماني ...؟: سليمان كنايت از عارفي است كه معني آن سخنان را بداند.  
ديو بر شبه سليمان: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1264/ 4.  
عُلِّمنا: آموختند ما را. گرفته از قرآن كريم است از زبان سليمان: وَ قالَ يا أَيُّهَا النَّاسُ عُلِّمْنا مَنْطِقَ الطَّيْرِ وَ أُوتِينا مِنْ كُلِّ شَيْ‌ءٍ: و گفت اي مردم ما راي گفت مرغان آموختند و از هر چيز بهره اي دادند. (نمل، 16) بشّاش: شادمان، با نشاط، كنايت از گشايش خاطر.  
مَنطِقُ الطَّيرِي زِ عُلِّمنا ...: سليمان از معني آن آوازها آگاهي داشت چراكه خدا آن معني را بدو آموزانده بود.  
مرغ هوايي: پرنده آسمان. اشارت است به منطق الطير كه سليمان (ع) را آموخته بودند و تعريضي است به كساني كه آن را به معني ظاهري برمي گرداند. تو ظاهر نگر طير را به مرغ هوايي تفسير كن، چراكه جز آنگونه مرغ نديده اي از مرغاني كه علم لدني مي دانند بي خبري.  
سيمرغ: در لغت مرغ افسانه اي است كه گفته اند وراي كوه قاف منزل دارد، و در اين بيت مقصود اولياي حق است كه از آنان و رمزهاي آنان كسي جز آشنايان آگاه نيست.  
دست باف: كنايت از آسان يافت.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 595  
گوش به غوغا مكن هيچ محابا مكن سلطنت و قهرمان نيست چنين دست باف سيمرغان (اولياي حق) از ديده هاي كوته بين نهان اند. و ديدن آنان براي همه كس ميسر نيست. گاه يكي را آن عنايت نصيب مي شود و بعد از ديدار مفارقت مي افتد. اما نه فراق هميشگي، كه اگر فراق هميشگي رخ دهد فيض منقطع گردد. و مرتبه و منصب آن سيمرغان الهي برتر از آن است كه براي هميشه مشتاقان را ترك گويند.  
بهر استبقاي آن روحي جسد ...: «روحي جسد» كنايت از سالك است.  
آفتاب: كنايت از تجلي حضرت حق.  
برف: كنايت از سالك.  
اگر فيض الهي بر سالك مستمرّ باشد او را تحمل آن نخواهد بود و بوَد كه محو گردد براي همين است كه بعد العيان افتراق دست مي دهد. و در پايان اندرز مي دهد كه از چنين اوليا چاره جويي بايد طلبيد و درمان درخواست كرد نه اصطلاحي چند آموخت و براي گرمي دكان به كار برد. آنگاه براي توضيح بيشتر رازهايي كه جز خاصان از آن آگاه نيستند، به زليخا و رمزهاي او اشارت مي كند.  
آن زليخا از سپندان تا به عود نام جمله چيز يوسف كرده بود نام او در نام ها مكتوم كرد محرمان را سرِّ آن معلوم كرد چون بگفتي موم ز آتش نرم شد اين بُدي كآن يار با ما گرم شد ور بگفتي مه برآمد بنگريد ور بگفتي سبز شد آن شاخ بيد ور بگفتي برگ ها خوش مي طپند ور بگفتي خوش همي سوزد سپند ور بگفتي گل به بلبل راز گفت ور بگفتي شه سِرِ شهناز گفت ور بگفتي چه همايون است بخت! ور بگفتي كه برافشانيد رخت ور بگفتي كه سَقا آورد آب ور بگفتي كه برآمد آفتاب ور بگفتي دوش ديگي پخته اند يا حَوايج از پَزِش يك لخته اند ور بگفتي هست نان ها بي نمك ور بگفتي عكس مي گردد فلك ور بگفتي كه به درد آمد سَرم ور بگفتي در سَر شد خوشترم گر ستودي اعتناق او بدي ور نكوهيدي فراق او بدي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 596  
صد هزاران نام گر بر هم زدي قصد او و خواه او يوسف بدي گرسنه بودي چو گفتي نام او مي شدي او سير و مستِ جام او تشنگيش از نام او ساكن شدي نام يوسف شربت باطن شدي ور بُدي درديش زآن نام بلند درد او در حال گشتي سودمند وقت سرما بودي او را پوستين اين كند رد عشق نام دوست، اين عام مي خوانند هر دم نام پاك اين عمل نكند چو نبود عشقناك آنچه عيسي كرده بود از نامِ هو مي شدي پيدا او را از نام او سپندان: خَردل. (لغت نامه) تخم آن مدور و سرخ و تند طعم و بَرِّي و زمستاني مي باشد. (مخزن الادويه) و آن جز اسپندِ معروف است. اسپند حرمل، يا حرمله است.  
عود: چوب درخت بَلسان كه چون آن را بسوزانند بويي خوش از آن برآيد.  
نام جمله چيز ...: وي شب و روز مي گفت يوسف يوسف، همه سخنش اين بود تا سيزده سال برآمد. (قصص الانبياء نيشابوري، ص 146) نام او در نام ها ...: براي آنكه نام او را پوشيده دارد تا بدو گماني نبرند، نام او را به كنايت مي گفت. اما محرمان را معلوم مي داشت كه مقصود از آن نام كيست چنانكه در بيت هاي آينده گويد.  
سِرّ شهناز گفتن: «شهناز» در مثنوي به معني «همسر» آمده است.  
ور بچه گيرد از او شهنازِ او ديو در نسلش بود انباز او و در اين بيت به همان معني و يا به معني معشوق است. (اگر مي گفت شاه سري را كه ميان او و معشوقش بود باز گفت، مقصود او اين بود كه يوسف راز عشق من را آشكار ساخت.) رخت برافشاندن: تكان دادن رخت است.  
دلي دارم كه چون رخت فنا بر محشر افشاند غبار آرزو خيزد هم از دامان نسيانش شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 597  
و در بيت مورد بحث نيز به همين معني به كار رفته است و مقصود از آن آسودن و استراحت كردن است و تفسير آن به افكندن تعلقات مادي و مانند آن، با مقام مناسب نيست، هرچند ممكن است در مورد ديگر بدين معني به كار رفته باشد.  
حوايج: جمع حَويج: حبوب، و سبزي و ديگ افزار.  
حَوايِج از پَزِش يك لخته اند: همه پخته شده و در هم آميخته اند.  
اعتناق: دست در گردن كردن است، و به هم پيوستن. و در اين بيت به معني دوم است. (اگر چيزي را مي ستود نشان آن بود كه يوسف بدو توجهي كرده و اگر نكوهش مي كرد نشان آن بود كه از فراق يوسف در رنج است.) صد هزاران نام ...: از حال خويش چنان غائب بود كه نه از سرما خبر داشت و نه از گرما نه از جوع و نه از عطش. ذكر يوسف او را به جاي اين همه بيستادي. (شرح تعرف، ص 1433) گرسنه بودي: اندر خبرها آمده است كه مشاهدت يوسف (ع) زليخا را هفت سال غذا گشت. (شرح تعرف، ص 649) ور بدي درديش: از هرچه او را الم رسيدي چون در يوسف نگاه كردي نام يوسف بردي نيز، از الم خبر نداشتي. (شرح تعرف، ص 1792) وقت سرما ...: و در قصه زليخا چنين آورده اند كه چون محبت بر او غالب گشت، همه صفات او يوسف گشت. به وقت سرما ذكر يوسف بر زبان راندي تا به يوسف نگه كردي خوي از او روان گشتي. و گر به گرما يوسف را ياد كردي تا بدو نظاره كردي به راحت افتادي، و گر به گرسنگي يوسف را ياد كردي از طعام مستغني گشتي. (شرح تعرف، ص 230- 231) نام پاك: نام خدا. (همه مردم نام خدا را بر زبان مي آورند، اما گفتن آن نام هنگامي كارساز است كه از صميم دل برآيد يا به فرموده مولانا عشقناك باشد.) آنچه عيسي كرد ...: شارحان در مرجع ضمير «وُرا» و «او» به خطا رفته اند، ضمير او را به عيسي باز گردانده اند و اين تكلّفي است. مرجع ضمير «ورا» زليخا و مرجع «او» يوسف است. اين بيت دنبال بيت پيش است كه فرمود زليخا از نام يوسف گرم مي شد. و معني بيت چنين است: آنچه عيسي (ع) از نام خدا به دست مي آورد (2584/ 3) از نام يوسف براي زليخا پيدا مي شد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 598  
در بيت هاي گذشته آمده بود: عاشقان را رمزها و اصطلاح هاست كه هر يك معني خاصي دارد و هركس را بر آن معني ها و قوف نيست. بعضي ظاهر لفظ را فرا مي گيرند تا بدان دستگاهي بيارايند و بعضي از حقيقت آن آگاه اند. زليخا رمز عاشقي است كه معشوق سراسر وجود او را فراگرفته است. جز او چيزي را نمي بيند و بر همه چيز نام يوسف مي نهد تا ناآگاهان از عشق او به يوسف حقيقي آگاه نگردند. اما خاصگان را حقيقت معلوم است. و اين داستان مقدمه اي است براي مطلبي كه در بيت هاي آينده آمده است. اگر بنده اي به حق پيوست جز ياد حق نكند و جز نام او نگويد.  
چونكه با حق متّصل گرديد جان ذكر آن اين است و ذكر اينست آن خالي از خود بود و پر از عشقِ دوست پس ز كوزه آن تلابد كه در اوست خنده بوي زعفران وصل داد گريه بُوهاي پياز آن بِعاد هريكي را هست در دل صد مراد اين نباشد مذهب عشق و وَداد يار آمد عشق را روز آفتاب آفتاب آن روي را همچون نقاب آنكه نشناسد نقاب از روي يار عابِدُ الشَّمس است دست از وي بدار روز او و روزيِ عاشق هم او دل هم او دلسوزي عاشق هم او ماهيان را نقد شد از عين آب نان و آب و جامه و دارو و خواب همچو طفل است او ز پستان شير گير او نداند در دو عالم غير شير طفل داند هم نداند شير را راه نبود اين طرف تدبير را گيج كرد اين گردنامه روح را تا بيابد فاتح و مفتوح را گيج نبود در روش بلك اندر او حاملش دريا بود نه سيل و جو چون بيابد او؟ كه يابد گم شود همچو سيلي غرفه قلزم شود دانه گُم شد آنگهي او تين بود تا نمردي زر ندادم اين بود چونكه با حق متصل گرديد: مطلبي است كه در مطاوي مثنوي فراوان آمده است. چون جان سالك با جانان متصل گرديد دوئي از ميان مي رود.  
از ميان رفت آن منيّ و آن توئي شد يكي مقصود و بيرون شد دوئي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 599  
فَان دُعِيَت كُنتُ المُجِيبَ وَ ان اكُن مُنادَيَ اجَابَت مَن دَعَانِي وَ لَبَّتِ (اگر او (محبوب) خوانده شود پاسخ گوينده منم و اگر مرا ندا دهند او پاسخ كسي را كه مرا خوانده مي دهد و لبّيك مي گويد.) پس ز كوزه ...: مثلي است معروف. تلابيدن: تراويدن.  
گر دايره كوزه ز گوهر سازند از كوزه همان برون تَراود كه در اوست خنده بوي زعفران ...: و زعفران مورث نشاط و ضُحك (است.) (مخزن الادويه، ص 473) زعفران وصل و پياز بعاد: اضافه مشبه به است بمشبَّه.  
بِعاد: شارحان در معني اين كلمه و ضبط آن گونه گون نوشته اند از جمله اينكه اين كلمه حشو است چراكه مساعدتي در ميان نبوده، سپس استدراك كرده اند كه در حاشيه نسخه قديمي اين كلمه به انبعادتصحيح شده. (همائي، قلعه ذات الصور، ص 101) در لغت نامه، بُعاد به ضم «با» ضبط شده و بَعيد، دور معني گرديده و همين بيت شاهد آمده است. ولي نيازي بدين تكلف ها نيست. درست است كه بِعاد بر وزن فعال و فعال مصدر باب مفاعله است، اما باب مفاعله هميشه به معني وقوع كاري ميان دو نفر نيست. بِعاد به معني دوري است چنانكه در قرآن كريم: رَبَّنا باعِدْ بَيْنَ أَسْفارِنا (سباء، 19) «باعد» (دور كن) ترجمه شده است (اگر مي خنديد نشان وصل بود و اگر مي گريست نشان دور شدن.) هر يكي را هست ...: هريك از مدعيان عاشقي دل را به صد جا مي سپارد. اين پراكندگي و دل سپردن به اين و آن دليل است كه او عاشق حقيقي نيست و دوستي او به زبان است نه به دل.  
يار آمد عشق را ...: هريك از شارحان در تفسير اين بيت گونه اي نوشته اند و برخي از آنها متكلفانه و برخي خلاف مقصود است. روز آفتاب: اضافه مقلوب است آفتاب روز، نقاب و عشق مصدر مبني از براي فاعل. (عاشق معشوق را چون آفتاب روز مي داند- براي او چون آفتاب است- حالي كه آفتاب نقاب آن روي زيباست.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 600  
عابد الشمس: آفتاب پرست.  
مي پرستيد آفتاب چرخ را خوار كرده جان عالي نرخ را (آنكه آفتاب چرخ را- كه نقاب چهره معشوق است- از آفتاب يار تميز نمي دهد آفتاب پرست است.) ماهيان را: چنانكه آب براي ماهيان مانند خوراك و پوشاك براي آدميان است. معشوق نيز همه چيز عاشق است. چنانكه اگر لحظه اي ماهي از آب جدا شود مي ميرد جدايي عاشق از معشوق نيز مرگ اوست.  
داند هم نداند: طفل از روي غريزه مي داند شير بايسته اوست، اما شير چيست؟ نمي داند. عاشق نيز مي داند معشوق حيات بخش اوست اما چگونه و چسان؟ به وصف در نمي آيد.  
گردنامه: در فرهنگ ها گونه گون معني شده: دعايي كه بر اطراف كاغذ مدور نويسند و در خاك يا زير سنگ نهند تا غلام يا كنيزك گريخته، جايي نتواند رود و باز آيد.  
به گردنامه سحرم به خانه باز آرد خيال يار به اكراه اختيار آميز گردنامه است كه شه اهل هنر را كرده است شكل تدوير كه بر دايره دينارست كاغذي كه در آن نام ثروتمندان شهر را به صورت دايره بر آن نويسد تا در نوشتن، تقدم و تأخيري در نام ها نباشد و از آنان درخواست كمك كنند براي فقيران.  
معني تركيبي آن شهر نامه است چه شهر را گرد گويند. (برهان قاطع) در اين بيت عاشق و معشوق به گردنامه همانند شده اند كه با هم يكي شده اند و از آن به فاتح و مفتوح نيز تعبير مي كند و گويد روح براي شناختن و جدا ساختن اين دو از يكديگر درمي ماند، نه از آن رو كه راه را نمي داند بلكه چون پاياني ندارد، دريافتن آن سر درگم مي ماند. آن دو همچون دايره اند كه ازه هرجا آغاز كنند هم بدان نقطه آغازين مي رسند. چراكه آنچه او را به شناسايي وا مي دارد هم اوست و كسي از اين حقيقت آگاه نمي شود مگر پس از مردن و محو شدن جمله تَعَيُّنَات چنانكه در داستان صدر جهان 3836/ 6 آمده بود. هنگامي به درخواست كننده بخشيد كه خود را مرده نماياند.

**بعدِ مكث ايشان متواري در بلاد چين در شهر تختگاه و بعدِ دراز شدن صبر، بي صبر شدنِ آن بزرگين كه من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه كنم.**

**اشاره**

بعدِ مكث ايشان متواري در بلاد چين در شهر تختگاه و بعدِ دراز شدن صبر، بي صبر شدنِ آن بزرگين كه من رفتم الوداع خود را بر شاه عرضه كنم.  
امَّا قَدَمِي تُنِيلُنِي مَقصُودِي او القِيَ رَأسِي كَفُؤَادِي ثَمَ  
يا پاي رساندم به مقصود و مراد يا سر بنهم همچو دل از دست آنجا   
و نصيحت برادران او را سود ناداشتن  
يَا عَاذِلَ العَاشِقِينَ دَع فِئَة اضَلَّهَا اللّهُ كَيفَ تُرشِدُها   
الي آخره  
آن بزرگين گفت اي اخوانِ من ز انتظار آمد به لب اين جانِ من لاابالي گشته ام صبرم نماند مر مرا اين صبر در آتش نشاند طاقت من زين صبوري طاق شد واقعه من عبرت عُشّاق شد من ز جان سير آمدم اندر فراق زنده بودن در فراق آمد نفاق چند دردِ فُرقتش بُكشد مرا سر بِبُر تا عشق سر بخشد مرا دين من از عشق زنده بودن است زندگي زين جان و سر ننگ من است تيغ هست از جان عاشق گَرد روب زآنكه سيف افتاد مَحَّاءُ الذُّنُوب چون غبار تن بشد ما هم بتافت ماه جان من هواي صاف يافت عمرها بر طبل عشقت اي صنم انَّ فِي مَوتِي حَيَاتِي مي زنم دعوي مُرغابيي كرده است جان كي ز طوفان بلا دارد فغان بطّ را ز اشكستن كشتي چه غم كشتي اش بر آب بس باشد قدم زنده زين دعوي بود جان و تنم من از اين دعوي چگونه تن زنم خواب مي بينم ولي در خواب نه مدّعي هستم ولي كذّاب نه گر مرا صد بار و گردن زني همچو شمعم، بر فروزم روشني شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 602  
آتش ار خرمن بگيرد پيش و پس شب روان را خرمنِ آن ماه بس اما قدمي ...: بيت بعد ترجمه اين بيت است.  
يا پاي رساندم ...: بيت پيش از آن اين است:  
خود را به حيل در افكنم مست آنجا تا بنگرم آن جان جهان هست آنجا يَا عَاذِلَ العَشِقين: اي سرزنش كننده عاشقان، واگذار گروهي را كه خدا آنان را گمراه كرده است. چگونه آنان را راه مي نمايي؟ (ديوان متني، ج 2، ص 21) لَاابالِي: (جمله فعليّه) پروا ندارم. ليكن در تداول در معني وصفي (بي پروا) به كار مي رود.  
واقعه: در معني هاي متعدد به كار رفته است. در اين بيت به معني سرگذشت، داستان، و ماجراست.  
گَر دروب: زداينده غبار جسم. (چون معشوق كشته شود گردي كه از جسم دارد ريخته مي گردد و جان به جانان مي پيوندد.) مَحَّاءُ الذّنوب: بعض شارحان اين جمله را حديث ثبت كرده اند. (شرح مثنوي سبزواري، همائي، قلعه ذات الصور يا دژهوش ربا) اما تا آنجا كه تتبع كردم حديث در كتاب هاي شيعه و سني بدين عبارت نيست. و بدين عبارت  
السَّيفُ مَحَّاءُ الخَطايا  
است (مسند احمد، ج 4، ص 195) و نيز  
السَّقمُ مَحَّاءُ الذُّنوب  
. چون غبار تن بشد ...:  
حجاب چهره جان مي شود غبار تنم خوشا دمي كه از اين چهره پرده برفكنم ماهم بتافت: تا جان من در پرده جسم بود، درخشش نداشت. چون جسم رفت از غبار بيرون آمد و مي درخشد.  
انَّ فِي مَوتِي حَيَاتِي ...: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3935/ 1.  
دعوي مرغابيي ...: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3486/ 3.  
خواب مي بينم ...: صوفيان اين حالت را به واقعه تعبير مي كنند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 603  
خرمن آتش گرفتن: همه چيز از دست رفتن.  
آتش به دو دست خويش در خرمن خويش من خود زده ام به بالم از دشمن خويش خرمن ماه: هاله اي كه گرداگرد آن را فرا مي گيرد. (اگر همه چيز از دست برود باكي نيست. سالكان را فروغ روي او راهنمايي كافي است.) مطلبي است كه باز هم در مطاوي مثنوي آمده است. نهايت آرزوي عاشق و پايان سير او محو شدن در معشوق است. از خودي رستن و به معشوق زنده ماندن. و در اين راه رهايي از جسم نه تنها براي او دشوار نيست، وسيلت رها شدن او از بند است.  
كرده يوسف را نهان و مُختَبِي حيلت اخوان ز يعقوبِ نبي خفيه كردندش به حيلت سازيي كرد آخر پيرهن غمّازيي آن دو گفتندش نصيحت در سَمَر كه مكن زَ اخطار خود را بي خبر هين منه بر ريش هاي ما نمك هين مخور اين زهر بر جَلديّ و شك جز به تدبير يكي شيخي خبير چون روي چون نَبوَدت قلبي بصير واي آن مرغي كه ناروييده پَر بر پرد بر اوج و افتد در خطر عقل باشد مرد را بال و پري چون ندارد عقل، عقل رهبري يا مُظَفَّر يا مظفَّر جوي باش يا نظر ور، يا نظرور جوي باش بي ز مفتاح خرد اين قرعِ باب از هوا باشد نه از روي صواب عالَمي در دام مي بين از هوا وز جراحت هاي همرنگ دوا مار استاده است بر سينه چو مرگ در دهانش بهر صيد اشگرف برگ در حَشايِش چون حشيشي او به پاست مرغ پندارد كه او شاخ گياست چون نشيند بهر خور بر روي برگ در فتد اندر دهان مار و مرگ مُختبي: پنهان. مختبي كردن برادران يوسف او را. مثالي است براي نشان دادن شدت عشق برادر بزرگتر و متمكن نبودن او از پنهان داشتن آن. برادران يوسف او را در چاه افكندند، و گفتند گرگ او را خورد، اما پارگي بر پيراهن خون آلود نبودن، دروغ آنان را  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 604  
آشكار ساخت چنانكه در بيت بعد است.  
غمازيِ پيرهن: اشارت است بدانچه در قرآن كريم آمده است: وَ جاؤُ عَلي قَمِيصِهِ بِدَمٍ كَذِبٍ. (يوسف، 18) آن دو ...: برادر ميانه و برادر كهتر، اندرز خود را داستان مانند بدو گفتند.  
اخطار: جمع خطر: بلا.  
بر ريش نمك نهادن: كنايت از بسيار آزردن.  
زهر بر جلدي خوردن: شتابانه خود را به هلاكت افكندن.  
شيخي خبير: پيري آگاه.  
دست از مسپار جز در دست پير حق شده است آن دست او را دستگير غير پير استاد و سرلشكر مباد پير گردون ني ولي پير رشاد ناروييده پر: كنايت از كمال نيافته. (سالكي كه در آغاز راه است و هنوز از خطرها آگاه نشده اگر دعوي شيخي كند و خود را كامل داند تباه خواهد شد.) عق باشد ...: مقصود از عقل شرح صدري است كه از جانب حق نصيب سالك گردد و دانش او را كامل سازد. (سالك بايد خود بكوشد تا كامل شود و يا كاملي را راهبر گيرد.) مظفر: كنايت از به كمال رسيد. مظفر جوي: طالب راهنماي كامل.  
قرع باب: كوفتن در، و كنايت است از قدم نهادن در راه سلوك.  
جراحت همرنگ دوا: خطرهايي كه به ظاهر ايمني است.  
هين گريز از جوق اكّال غليظ سوي او كه گفت ما ايمت حفيظ  
يا به سوي آنكه او آن حفظ يافت گر نتاني سوي آن حافظ شتافت مار استاده است بر سينه: داستان راست ايستادن مار در كتاب هاي جانورشناسي و داستاني آمده است. مفصل تر آن شرحي است كه جاحظ در الحيوان نوشته و نيكلسون آن را در تعليقات خود بر اين بيت آورده است. خلاصه آن اينكه مار در ريگ زار گرم دم خود را در شن فرو مي برد و چون چوبي راست مي ايستد پرنده آن را چوبي مي پندارد و بر آن  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 605  
مي نشيند و مار برفور آن را مي خورد (الحيوان، ج 40، ص 107- 108) حَشايش: مفرد آن حشيشه: گياه خشك است.  
كرده تمساحي دهان خويش باز گردِ دندان هاش كرمان دراز از بقيّه خور كه در دندانش ماند كرم ها روييد و بر دندان نشاند مرغكان بينند كرم و قوت را مرج پندارند آن تابوت را چون دهان پر شد ز مرغ او ناگهان در كشدشان و فرو بندد دهان اين جهانِ پر ز نُقل و پُر زِ نان چون دهان باز آن تِمساح دان بهر كرم و طعمه، اي روزي تراش! از فن تمساحِ دهر آمن مباش روبه افتد پهن اندر زير خاك بر سر خاكش حُبوبِ مكرناك تا بيايد زاغِ غافل سوي آن پاي او گيرد به مكر آن مكردان صد هزاران مكر در حيوان چو هست چون بود مكر بشر كو مهتر است مصحفي در كف چو زَينُ العَابدين خنجري پر قهر اندر آستين گويدت خندان كه اي مولايِ من در دل او بابِلي پر سحر و فن زهرِ قاتل، صورتش شهد است و شير هين مرو بي صحبت پير خبير جمله لذّاتِ هوا مكر است و زرق سوز و تاريكي است گرد نور برق برق نور كوته و كذب و مجاز گرد او ظلمات و راه تو دراز نه به نورش نامه تواني خواندن نه به منزل اسب داني راندن ليك جرم آنكه باشي رهنِ برق از تو رو اندر كشد انوارِ شرق مي كشاند مكرِ برقت بي دليل در مَفازه مظلمي شب ميل ميل بر كُه افتي گاه و در جوي اوفتي گه بدين سو گه بدآن سوي اوفتي خود نبيني تو دليل اي جاه جو ور ببيني رو بگرداني از او كه سفر كردم در اين ره شصت ميل مر مرا گمراه گويد اين دليل گر نهم من گوش سوي اين شگفت ز امر او راهم ز سر بايد گرفت من در اين ره عمر خود كردم گرو هرچه بادا باد اي خواجه برو راه كردي! ليك در ظنِّ چو برق عُشر آن ره كن پي وَحيِ چو شرق طَنِّ لَا يُغنِي مِنَ الحَق خوانده اي وز چنان برقي ز شرقي مانده اي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 606  
كرده تمساحي: دميري درباره تمساح نوشته است: تمساح را مخرجي براي دفع فضولات نيست. چون درون آن پر شود به خشكي آيد و دهان بگشايد پس پرنده اي كه آن را قطقاط گويند بيايد و به دهان آن رود و آنچه درون آن است بخورد و اگر تمساح خواهد دهان ببندد، قطقاط باخاري كه بر سر دارد كام تمساح را بخارد و تمساح دهان باز كند تا مرغ برون رود. (حَياةُ الحَيَوان، ذيل تمساح) و جاحظ نويسد: چون آنچه بر دندان تمساح مانده باشد او را آزار دهد، دهان بگشايد و پرنده اي بيايد و آن را بخورد. (الحيوان، ج 4، ص 228 و ج 6، ص 344) چنانكه مي بينيم ميان سروده مولانا و آنچه در اين دو كتاب آمده اندك تفاوتي است.  
نشاند: به معني لازم به كار رفته: نشست. باقي ماند.  
دهان پر شد ز مرغ ...: مرغ يا مرغاني كه براي خوردن كرم ها آمده بود در دهان تمساح جاي گي شد.  
نقل و نان: كنايت از نعمت هاي گوناگون.  
روزي تراش: آنكه به سختي خواهد از هرچيز روزي خود را به دست آورد، و هرچيز را روزي پندارد. (اي كه پيوسته پي روزي هستي از گزند روزگار آمن مباش.) روبه افتد ...: و از حيلت هاي روباه در جستن روزي، آن است كه خود را چون مرده سازد و باد در شكم آرد و دست و پا به هوا بردارد تا پندارند مرده است. چون جانوري بدو نزديك شود برجهد و صيدش كند. (حيوة الحيوان) حُبُوب: جمع حبه: دانه.  
مكرناك: فريبنده.  
زَينُ العَابدين: زيور عبادت كنندگان. و به يكي از لقب هاي امام چهارم (ع) تلميح دارد.  
مصحف بر كف: كنايت از ظاهر آراسته به صلاح. عابد ظاهر الصّلاح.  
خنجر در آستين: كنايت از مكر دروني. (صفت هاي منافقاني است كه به ظاهر خود را دوست مي نمايانند. و دروني پر از حيلت و دشمني دارند.) بابلي: (بابل+ ياء وحدت) كنايت از مكر و افسون. از آن رو كه بابل را جايگاه ساحران گفته اند.  
در دَكَن آن چشم پيدا مي شود باج خواه ساحران بابل است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 607  
در ره عشق اي دل از سحر و فسون ايمن مباش خانه هر مور اين صحراست چاه بابلي (نگاه كنيد به: داستان «هاروت و ماروت» عنوان بيت 3321/ 1) بي صحبت پير رفتن: چنانكه در مثل است:  
بي پير مرو تو در خرابات هرچند سكندر زماني جوانا سر متاب از پند پيران كه راي پير از بخت جوان به نور كوته: كنايت از روشنايي اندك. روشنايي كه زود از ميان برود. (دانش ناقص تو را به مقصود نمي رساند چون مانند روشني برق است كه لحظه اي مي تابد و نابود مي شود.)  
دانش ناقص كجا اين عشق زاد عشق زايد ناقص امّا بر جماد  
بر جمادي رنگ مطلوبي چو ديد از صفيري بانگ محبوبي شنيد  
دانش ناقص نداند فرق را لاجرم خورشيد داند برق را (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1527- 1525/ 2) ظلمات دراز: كنايت از مجهولات، نيز مكرها و تزويرها كه مدعي با آن بازار خود را گرم مي سازد.  
تواني: بايد «تاني» خوانده شود.  
به منزل اسب راندن: به مقصد رسيدن. منزل ها و مقام هاي سلوك را طي كردن. (دانش ناقص تو را به مقصود نمي رساند.) ليك جرم آنكه باشي ...: چون مدعيان رهبري را به راهنمايي گزيده اي، راهنمايان حقيقي از تو روي بر مي گردانند.  
انوار شرق: روشنايي هاي تابان. كنايت از اوليا و راهنمايان حقيقي.  
مفازه: بيابان بي آب و علف است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1465/ 2) و در اين بيت كنايت از گمراهي و درماندن است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 608  
بركُه چنين است ظبط نسخه اساس، ولي به قرينه «جوي»، بِركَه مناسب تر است. هرچند بركُه افتادن هم، درست است.  
روبگرداني: چون پي راهنمايان دروغين رفتي و به گفت آنان كار كردي ديگر ميل بازگشت و اقرار به ناداني در تو پيدا نمي شود و به سخن راهنماي حقيقي كه گمراهي تو را به تو نشان مي دهد وقعي نمي نهي و مي گويي من اين همه رياضت كشيده ام و او به من مي گويد خطا كرده اي و اگر گفته او را بپذيرم بايد سلوك را از سر گيرم.  
ظَنِّ لايُغنِي: گرفته از قرآن كريم است: إِنَّ الظَّنَّ لا يُغْنِي مِنَ الْحَقِّ شَيْئاً\* (. يونس: 36، نجم: 28) برق: كنايت از نور كاذب. راهنماي دروغين.  
شَرق: راهنماي راستين. (علم ناقص يا عقل معاش را رها كن و اندكي گفته راهنماي حقيقي را كه صاحب عقل معاد است بشنو.) به مناسبت ترساندن برادران ميانه و كهتر برادر بزرگ را، به نكته اي اشارت مي كند كه باز هم در مطاوي مثنوي آمده است و آن اينكه راه سلوك پر بيم است و در آن خطرهاست و هر مبتدي كه درسي چند آموخته، نبايد خود قدم در آن راه نهد و يا پي هر مدعّي راهبري را بگيرد بايد كاملي را راهبر خود سازد وگرنه خويش را به چاه هلاكت در اندازد.  
هي درآدر كشتي ما اي نژند يا تو آن كشتي بر اين كشتي ببند گويد او چون ترك گيرم گير و دار چون روم من در طفيلت كوروار كور با رهبر به از تنها يقين زآن يكي ننگ است و صد ننگ است از اين مي گريزي از پشه در كزدمي مي گريزي در يَمي تو از نمي مي گريزي از جفاهاي پدر در ميان لوطيان و شور و شر مي گريزي همچو يوسف ز اندُهي تا ز نَرتَع نَلعَب افتي در چهي در چَه افتي زين تفرّج همچو او مر تو را ليك آن عنايت يار كو گر نبودي آن به دستوري پدر بر نياوردي ز چه تا حشر سر آن پدر بهر دل او اذن داد گفت چون اين است ميلت خير باد هر ضريري كز مسيحي سر كشد او جهودانه بماند از رشد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 609  
قابل ضَو بود اگرچه كور بود شد از اين اعراض او كور و كبود گويدش عيسي بزن در من دو دست اي عَمِي كحل عزيزي با من است از من ار كوري، بيابي روشني بر قميصِ يوسف جان بر زني كار و باري كت رسد بعد شكست اندر آن اقبال و منهاجِ ره است كار و باري كه ندارد پا و سر ترك كن هي، پير خر! اي پيرِ خر غير پير استاد و سرلشكر مباد پير گردون ني ولي پير رشاد در زمان چن پير را شد زيردست روشنايي ديد آن ظلمت پرست شرط تسليم است نه كار دراز سود نبود در ضلالت تُرك تاز من نجويم زين سپس راه اثير پير جويم پير جويم پير پير پير باشد نردبان آسمان تير پرّان از كه گردد؟ از كمان درآدر كشتي ...: اشارت است به خطاب نوح (ع) فرزندش را: يا بُنَيَّ ارْكَبْ مَعَنا وَ لا تَكُنْ مَعَ الْكافِرِينَ (. هود، 42) و در اين بيت خطاب راهنماست به طالب سير و سلوك، و امر او به پذيرفتن پند و متابعت كردن.  
نژند: در لغت پژمرده و اندوهگين است و در اين بيت كنايت از كوتاه فكر، كه راه به جايي نبرده است.  
در كشتي درآمدن: كنايت از خود را تسليم راهنما كردن و از او متابعت نمودن.  
كشتي بر كشتي بستن: راهبري پير را پذيرفتن و تسليم او شدن و از او تقليد كردن.  
كوروار: كنايت از تسليم بدون چون و چرا.  
يكي ننگ: ننگ كوري. اگر خود را تسليم رهبر كني اقرار به ناداني كرده اي، اما از خطر گمراهي مي رهي. ليكن در پيروي نكردن از راهنما هزاران آفت است.  
نَرتَع نَلعَب: اشارت است به گفته برادران يوسف كه: أَرْسِلْهُ مَعَنا غَداً يَرْتَعْ وَ يَلْعَبْ (. يوسف، 12) نگاه كنيد به: ذيل بيت 416/ 3.  
آن عنايت: لطفي كه از جانب پروردگار به يوسف شد. هنگامي كه برادران او را در چاه افكندند و او را وحي رسيد: لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِأَمْرِهِمْ هذا وَ هُمْ لا يَشْعُرُونَ. (يوسف، 15) (يوسف را هنگامي كه در چاه افتاد عنايت خدا شامل گرديد اما تو خودراي كجا  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 610  
و آن عنايت كجا.) گر نبودي ...: رفتن يوسف از كنار پدر همراه برادران، با اجازت يعقوب بود و اگر خودسرانه مي رفت هرگز از چاه برون نمي آمد.  
ضرير و مسيح: كنايت از ناقص و كامل.  
جهودانه: چون جهودان. اشارت است به جهوداني كه پيروي عيسي (ع) را نپذيرفتند و گمراه گشتند.  
قابل ضو بودن: استعداد تربيت شدن داشتن.  
كور و كبود: تاريك درون. (او مي توانست با پيروي از راهنما به منزل برسد، امّا سر باز زد و گمراه گرديد.) عيسي: كنايت از راهنما.  
عَمِي: اعمَي: كور.  
كحل عزيزي: داروي عزيز مصر شدن. اشارت است بدانكه يوسف (ع) با توكل به خدا و گريختن از معصيت، و در زندان ماندن سرانجام به عزيزي مصر رسيد.  
قميص يوسف ...: اشارت است بدآنچه در قرآن كريم است: فَلَمَّا أَنْ جاءَ الْبَشِيرُ أَلْقاهُ عَلي وَجْهِهِ فَارْتَدَّ بَصِيراً: چون مژده دهنده آمد [پيراهن يوسف را] بر ديده او (يعقوب) افكند بينايي او بازگشت. (يوسف، 96) چنانكه آن پيراهن ديده نابيناي يعقوب را روشن ساخت پيروي من چشم جان تو را بينا مي كند.  
پا و سر نداشتن: كنايت از روشن نبودن.  
پير خر: راهنمايي طلب. پيري را به راهنمايي بگزين  
پيرخر نه جمله گشته پيرِ خر از رياي چشم و گوش همدگر غير پير ...:  
پير عقل آمد نه آن موي سپيد مو نمي گنجد در اين بخت و اميد تنبيهي است مبتدياني را كه تكيه به عقل و آموخته اندك خود مي كنند و راه سلوك را پيش مي گيرند، و از پيروي راهنماي كامل سر مي پيچند و يا پي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 611  
مدعيان راهنمايي مي افتند.  
نه ز ابراهيم نمرود گران كرد با كركس سفر بر آسمان از هوا شد سوي بالا او بسي ليك بر گردون نپرّد كركسي گفتش ابراهيم اي مرد سفر كركست من باشم اينت خوب تر چون ز من سازي به بالا نردبان بي پريدن بر روي بر آسمان آنچنانكه مي رود تا غرب و شرق بي ز زاد و راحله دل همچو بَرق آنچنانكه مي رود شب ز اغتراب حسّ مردم شهرها در وقت خواب آنچنانكه عارف از راه نهان خوش نشسته مي رود در صد جهان گر ندادستش چنين رفتار دست اين خبرها زآن وليايت از كي است؟ اين خبرها وين روايات مُحِق صد هزاران پير بر وي متَّفق يك خلافي ني ميان اين عيون آنچنانكه هست در علمِ ظُنون آن تحرّي آمد اندر ليل تار وين حضور كعبه و وَسط نهار خيز اي نمرود پَر جوي از كسان نردباني نايدت زين كركسان نه ز ابراهيم ...: مگر نه اين است كه نمرودِ ناشايست ابراهيم را به رهبري نگرفت، و با كركس به آسمان رفت، اما كاري از پيش نبرد.  
نمرود و كركس: نگاه كنيد به: ذيل بيت 373/ 6.  
نپريدن كركس برگردون: كنايت از نرسيدن ناقصان به سر منزل كمال، با اعتماد به خود.  
كركست من باشم ...: با راهنمايي من مي تواني به خدا برسي.  
اغتراب: غربت گزيدن. كنايت از سفر كردن در جهاني ديگر.  
سفر كردن حس در خواب:  
آن زماني كه در آيي تو ز خواب هوش و حسِّ رفته را خواند شتاب  
تا بداني كآن از او غايب نشد باز آيد چون بفرمايد كه عُد (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1761- 1760/ 3)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 612  
آنچنانكه عارف ...:  
سير عارف هر دمي تا تخت شاه سيرِ زاهد هر مهي يك روزه راه سير جسمانه رها كرد او كنون مي رود بي چون نهان در شكل چون مُحِقّ: اثبات كننده. خلاف مُبطل. درست. صحيح.  
يك خلافي:  
تفرقه در روح حيواني بود نفس واحد روح انساني بود  
چونكه حق رَشَّ عليهم نُورُه مفترق هرگز نگردد نور او عيون: جمع عَين: بزرگ. استعارت از پير.  
آن تَحرِّي ...: جست و جو براي يافتن راه درست هنگامي است كه راه ها گونه گون بود. اما اوليا را يك راه بيش نيست، پس پيروي آن كردن ضروري است.  
پَر از كسان جستن: از اولياي حق ياري طلبيدن.  
عقل جزوي كركس آمد اي مُقِلّ پرِّ او با جيفه خواري متّصل عقلِ ابدالان چو پرِّ جبرئيل مي پرد تا ظِلِّ سِدره ميل ميل باز سلطانم گَشم نيكو پيَم فارغ از مردارم و كركس نيَم ترك كركس كن كه من باشم كَسَت يك پرِ من بهتر از صد كركست چند بر عميا دواني اسب را بايد استا پيشه را و كسب را خويشتن رسوا مكن در شهرِ چين عاقلي جو خويش از وي در مَچين آن چه گويد آن فلاطونِ زمان هين هوا بگذار و روبر وفق آن جمله مي گويند اندر چين به جِدّ بهر شاه خويشتن كه لَم يَلِد شاه ما خود هيچ فرزندي نزاد بلكه سوي خويش زن را ره نداد هركه از شاهان از اين نوعش بگفت گردنش با تيغ بُرّان كرد جفت شاه گويد چونكه گفتي اين مَقال يا بكن ثابت كه دارم من عيال مر مرا دختر اگر ثابت كني يافتي از تيغ تيزم آمني شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 613  
ورنه بي شك من ببرَّم حلق تو بركشم از صوفي جان دلق تو سَر نخواهي برد هيچ از تيغ تو اي بگفته لاف كذب آميغ، تو بنگر اي از جهل گفته نا حقي پر ز سرهاي بريده خندقي خندقي از قعر خندق تا گلو پر ز سرهاي بريده زين غُلو جمله اندر كار اين دعوي شدند گردن خود را بدين دعوي زدند هان ببين اين را به چشم اعتبار اين چنين دعوي مينديش و ميار تلخ خواهي كرد بر ما عمرِ ما كي بر اين مي دارد اي دَادَر تو را؟ گر رود صد سال آنك آگاه نيست بر عما آن از حساب راه نيست بي سلاحي در مرو در معركه همچو بي باكان مرو در تهلُكه عقل جزوي: عقلي كه قياس هاي منطقي را براي كشف حقيقت به كار برد.  
كركس: كنايت از كوتاه انديشه و كندسيري كه نتواند به منزل برسد، چنانكه كركس هاي نمرود. و در آن تلميحي است كه برخورداران از جيفه هاي دنياوي و خداوندان عقل معاش كركس را مانند.  
مُقِلّ: دارنده بضاعت علمي اندك.  
جيفه خواري: كناايت از كشف ناقص و عقل معاش كه در پي سودهاي دنياوي است و در آن تلميحي است به  
الدُّنيَا جِيفَه ...  
(نگاه كنيد به: ذيل بيت 579/ 2) كس: يار، دستگير.  
شهر چين: كنايت از جهاني كه سالك مرحله هاي سلوك را براي رسيدن بدان مي پيمايد. جهاني كه نارسيده بدان حقيقت آن را نتوان فهميد.  
فلاطون زمان: كنايت از راهنماي كامل.  
شاه ما ...: در اين بيت و بيت هاي بعد به مناسبت، مقايسه اي است ميان معتقَد مسلمانان و ترسايان. مسلمانان گويند: لَمْ يَلِدْ وَ لَمْ يُولَدْ. (اخلاص، 3) و ترسايان گويند: إِنَّ اللَّهَ ثالِثُ ثَلاثَةٍ. (مائده، 73) از صوفي جان دلق كشيدن: «صوفي جان» اضافه مشبه به است به مشبه، و «دلق» استعاره از جسم است. (اگر گفته خود را اثبات نكني جان از تنت بيرون مي كنم.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 614  
دادر: برادر.  
در تهلكه رفتن: خود را به هلاكت افكندن. گرفته از قرآن كريم است: وَ لا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَي التَّهْلُكَةِ. (بقره، 195) برادران ميانه و كهتر، برادر بزرگ را اندرز مي دهند كه نادانسته در اين راه مرو بايستي راهنمايي بيابي و پي او را بگيري وگرنه سر به باد خواهي داد. شاهي را كه تو پدر دختر مي داني گويد مرا دختري نيست. مردم چين نيز با او همداستان اند. آنكه او را پدرِ دختري داند، اگر اثبات كردن آن نتواند سر را به باد خواهد داد.  
برادر بزرگ رمز سالكي است كه به جد طالب رسيدن به سر منزل نهايي است و هيچ چيز او را از رفتن باز نمي دارد.  
اين همه گفتند و گفت آن ناصبور كه مرا زين گفته ها آيد نُفور سينه پر آتش مرا چون منقل است كِشت كامل گشت وقت مِنجل است صدر را صبري بُد اكنون آن نماند بر مقام صبر عشق آتش نشاند صبر من مرد آن شبي كه عشق زاد در گذشت او، حاضران را عمر باد اي محدِّث از خطاب و از خُطوب زآن گذشتن آهن سردي مكوب سرنگونم هي رها كن پاي من فهم كو در جمله اجزاي من؟ اشترم من تا توانم مي كَشم چون فتادم زار، با كشتن خوشم پر سَرِ مقطوع اگر صد خندق است پيش درد من مزاحِ مُطلق است من نخواهم زد دگر از خوف و بيم اين چنين طبلِ هوا زير گليم من علم اكنون به صحرا مي زنم يا سراندازيّ و يا روي صنم حلق كو نبود سزاي آن شراب آن بريده به به شمشير و ضراب ديده كو نبود ز وصلش در فِرِه آن چنان ديده سپيد و كور به گوش كآن دستي كه نبود آن نصاب بركنش كه نبود آن بر سر نكو اندر آن دستي كه نبود آن نصاب آن شكسته به به ساطور قصاب آنچنان پايي كه از رفتار او جان نپيوندد به نرگس زار او آنچنان پا در حديد اولي تر است كآنچنان پا عاقبت دردسر است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 615  
اين همه گفتند: برادر و كهتر.  
ناصبور: ناشكيبا. كه عشق او را از شكيبايي باز مي داشت. (برادر بزرگتر) نُفُور: گريختن، گريز.  
مِنجل: داس. وقت منجل: هنگام درويدن كشته. (هنگام ديدار معشوق رسيده است.) صدر: سينه.  
بر مقام صبر ...: عشق آتشين شكيبايي را از ميان برد.  
مُحدِّث: گوينده، خبر دهنده. به ظاهر مخاطب برادران اند.  
خطوب: جمع خطب: كار بزرگ. (اي كه بيم و اميد مي دهي.) آهن سر كوفتن: كنايت از پند بيهوده و نامؤثر گفتن.  
سرنگونم: آنكه سرنگون شود، دچار گيجي مي گردد و توان انديشيدن از او گرفته مي شود. (چنان سرشار از عشق هستم كه جايي براي تعقل در من نمانده است.) كشيدن: بار بردن.  
پر سر مقطوع: اشارت است بدانچه در بيت 1352/ 6 آمده بود.  
طبل زير گليم زدن: كنايت از پنهان كردن كاري كه آشكار است.  
علم به صحرا زدن: كنايت از نهفته را آشكار كردن، نظير: علم بر بام زدن.  
چون بپوشيم راز كآورديم طبل در كوچه و علم بر بام و در اين بيت به معني آماده حركت ظهور دارد. (من اكنون پي معشوق مي روم. مي روم يا كشته مي شود و يا بدو مي رسم.) ضراب: زدن. بريدن.  
وَ انِّي الَي التَّهدِيدِ بِالمَوتِ رَاكِنٌ وَ مِن هَولِهِ اركَانُ غَيرِيَ هَدَّت فِرِه: به معني افزوني است، ليكن در اين بيت در معني افزونيِ روشني به كار رفته است.  
نصاب: در اين بيت به معني دستمايه، مال، و مانند آن است. (دستي كه نقد درخور او را بر كف نداشته باشد بريده باد. جاني كه در پاي او ريخته نشود به كه نباشد.) حديد: آهن. كنايت از غل.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 616  
تصويري است از حال آنان كه با ديده دل جمال معشوق حقيقي را ديده اند و براي رسيدن بدو نه از ملامت باك دارند و نه جان را به چيزي مي شمارند. و توضيح بيشتر در بيت هاي آينده است.

**بيان مجاهد كه دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بَسطَتِ عطاء حق را**

بيان مجاهد كه دست از مجاهده باز ندارد اگرچه داند بَسطَتِ عطاء حق را،  
كه آن مقصود از طرف ديگر و به سبب نوع عمل ديگر بدو رساند، كه در وهم او نبوده باشد. او همه وَهم و اوميد در اين طريق معيّن بسته باشد، حلقه همين در مي زند بوك حق تعالي آن روزي را از در ديگر بدو رساند كه او آن تدبير نكرده باشد، «وَ يَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لا يَحْتَسِبُ» العَبدُ يُدبِّرُ وَاللَّهُ يُقَدِّرُ، و بود كه بنده را وهم بندگي بود كه مرا از غير اين در برساند اگرچه من حلقه اين در مي زنم، حق تعالي او را هم از اين در روزي رساند، في الجمله اين همه درهاي يك سراي است، مع تقريره  
يا در اين ره آيدم آن كام من يا چو باز آيم ز ره سوي وطن بوك موقوف است كامم بر سفر چون سفر كردم بيابم در حضر يار را چندين بجويم جدّ و چُست كه بدانم كه نمي بايست جُست آن معيَّت كي رود در گوش من تا نگردم گردِ دوران زمن كي كنم من از معيَّت فهمِ راز جزكه از بَعدِ سفرهاي دراز حق معيَّت گفت و دل را مهر كرد تاكه عكس آيد به گوش دل نه طرد چون سفرها كرد و دادِ راه داد بعد از آن مُهر از دل او برگشاد چون خطائَين آن حساب باصفا گرددش روشن ز بعد دو خطا بعد از آن گويد اگر دانستمي اين معيّت را كي او را جستمي دانشِ آن بود موقوف سفر نايد آن دانش به تيزيِّ فكَر آنچنانكه وجه وام شيخ بود بسته و موقوف گريه آن وجود كودك حلواييي بگريست زار توخته شد وام آن شيخ كبار گفته شد آن داستان معنوي پيش از اين اندر خلال مثنوي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 618  
بسطت: گشادگي، فراخي. (عنايت حق تعالي را بر بنده راهي منحصر نيست گاه بنده چشم به راهي دوزد تا از آن راه بهره اي اندوزد، حق تعالي از راه ديگرش عطا فرمايد و يا بالعكس.) بوك: بود كه: ممكن است، شايد.  
وَ يَرْزُقْهُ مِنْ حَيْثُ لا يَحْتَسِبُ: و روزي مي دهد او راي از جايي كه گمان نمي برد. (طلاق، 3) العَبدُ ...: بنده تدبير مي كند و خدا تقدير. ظاهرا بدين عبارت به صورت حديث نيامده، اما مضمون آن در فرموده هاي امامان (ع) ديده مي شود.  
يا چو باز آيم: بعض شارحان باز را پرنده معروف معني كرده و آن را مشبه به گرفته اند. ولي «باز آمدن» فعل مركب است. بايد توجه داشت كه شاه زاده مي گويد يا در اين سفر و رسيدن به مقصد بدانچه خواهم دست مي يابم، و يا هنگامي كه بازگشتم. و در داستان آينده اين معني كاملا روشن است: مرد در خواب مي بيند مطلوب او در مصر است. از بغداد به مصر مي رود و معلوم مي شود مطلوب او در بغداد بوده است. و بيت كاملا اين معني را روشن مي سازد. (چون سفر كردم بيابم در حضر.) كه نمي بايست جست: كه بدو برسم و با وي يكي شوم يا يقين كنم كه با جستن بدو نمي رسم.  
مَعِيَّت: با هم بودن. اشارت است به آيه شريفه: وَ هُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ ما كُنْتُمْ. (حديد، 4) (معيت هنگامي دست مي دهد كه مراحل سير را بپيمايم. و براي تفسير «هو معكم» نگاه كنيد به: ذيل بيت 1073/ 5) مهر كردن دل: كنايت از آشنا نساختن آن جز به مفهومي كه فرمود. هُوَ مَعَكُم گفت و بدين بسنده كرد و نفرمود (مثلا) انتُم مَعَه. اما حقيقت «انتُم مَعَهُ» بعد از گذراندن مرحله هاي سير آشكار مي گردد و آن وقت است كه مهر از دل برداشته مي شود.  
طرد: در اصطلاح منطقيان صدق محدود است بر چيزي كه حد بر آن صدق كند. مثلا اگر گويند انسان حيواني است ناطق، انسان محدود است و حيوان ناطق حد. پس بايستي آنچه انسان بر آن صدق مي كند حيوان ناطق هم بر آن صدق كند.  
عكس برگرداندن قضيه است. چنانكه در قضيه هر انساني ناطق است بگوييم هر ناطقي انسان است اما از طرد و عكس در بيت مورد بحث تنها صورت قضيه مقصود  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 619  
است، كه گاه از هر دو سو است و گاه تنها از يك سو. مثلا در جمله هر انساني ناطق است، عكس آن هم دست است. چنانكه گوييم هر ناطقي انسان است. اما در جمله هر انساني حيوان است عكس آن درست نيست چراكه هر حيواني انسان نيست. مولانا مي گيد از «مَعِيَّت» در آيه شريفه هُوَ مَعَكُمْ عكس آن به گوش دل مي آيد و طرد آن به گوش حس، هميشه او با ماست. اين مفهوم را از آيه در مي يابيم اما عكس آن (هميشه ما با او هستيم) و با او يكي شدن را سفرها بايست. بعض شارحان به گوش دل آمدن عكس را به صورتي ديگر معني كرده اند و از آن معني مشيَّت را در نظر گرفته اند.  
خطائين: حسابِ خطائين روشي است در رياضيات براي تعيين يك يا چند كميَّتِ مجهول، با استفاده از خاصيّتي معلوم در مورد آن مجهول، يا نسبتي معين ميان چند مجهول.  
خاصيت و نسبت مورد نظر مي بايست در محدوده چهار عمل اصلي (و نه فراتر از آن) تعريف شده باشد تا مجهول (ها) صرف نظر از كيفيت و ماهيّتِ خارجي از نظر مفهوم و ما به ازاء رياضي به سادگي قابل تأويل به كميت (عدد) واحدي باشند.  
تعدّدِ مجهول در اين روش، هرچند باعث تطويل محاسبات مي شود، اما مانع از كاربرد آن نيست. در عين حال كوچكترين پيچيدگي در وضع خواص ريضاي مجهول يا مناسبات ميان مجهول ها (مثال استفاده از توان يا نسبت هاي مثلثاتي و امثال آن) حل مسئله را با استفاده از روش حساب خطائين ناممكن مي سازد.  
امروزه مسائلي در اين سطح (معادلات يك مجهولي يا دستگاه هاي معادلات چند مجهولي درجه اول) به جاي استفاده از حساب خطائين با روش هاي جبري، با سرعت و سهولت بيشتري انجام مي شود.  
روش كار: در حساب خطائين، به خلاف جبر كه محاسبات آن با جعل يك مجهول (ايكس) آغاز مي شود، شروع عمليات با يك پاسخ فرضي است (كه معمولا انتظار صحت آن نمي رود.) اين پاسخ را مفروض اول مي نامند. پس از اعمال روابط قيد شده در صورت مسئله پاسخي به دست مي آيد كه با عدد مورد نظر تفاوت خواهد داشت. (اگر تصادفا پاسخ به دست آمده مطابق خواسته صورت مسئله باشد مفروض اول، همان جواب مسئله است و محاسبه پايان مي يابد.) مقدار اين اختلاف را خطاي اول  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 620  
مي نامند. سپس عدد دلخواه ديگري در نظر گرفته مي شود كه مفروض دوم نام دارد و به ترتيبي كه ذكر شد به خطاي دوم منتهي مي گردد. هريك از دو خطاي مذكور را، اگر بيش از عدد قيد شده در صورت مسئله باشد، زائد و چنانكه كمتر از آن باشد، ناقص مي خوانند. حاصل ضرب مفروض اول در خطاي دوم، محفوظ اول و حاصل ضرب مفروض دوم در خطاي اول محفوظ دوم ناميده مي شود.  
محاسبه: بسته به اينكه خطاهاي فوق الذكر (خطاي اول و خطاي دوم)، هم سو (هر دو ناقص يا هر دو زائد) و يا غير هم سو (يكي زائد و ديگري ناقص) باشد، محاسبه مقدار مجهول به يكي از دو روش زير انجام خواهد شد:  
مقدار مجهول: تفاضل دو خطا تفاضل دو محفوظ---- هر دو ناقص يا هر دو زائد: الف مقدار مجهول: مجموع دو خطا مجموع دو محفوظ--- يكي ناقص و ديگري زائد: ب مثال: سن پدري سه برابر سن پسر اوست. اگر مجموع سن اين دو 48 سال باشد، سن هريك چند سال است؟  
حل: سن پسر را ده سال در نظر مي گيريم بنابراين با 10 مفروض اول سن پدر برابر با 01 3 يا 30 سال و مجموع سن آن دو 40 سال خواهد بود كه 8 سال كمتر از مجموع مورد نظر در صورت مسئله است و لذا، 8 خطاي اول (ناقص) سپس، سن پسر را 15 سال فرض مي كنيم، 15 مفروض دوم در اين صورت، سن 1 در 45 سال و مجموع سن پدر و پسر 60 سال خواهد بود كه 12 سال بيشتر از عدد قيد شده در صورت مسئله است و بنابراين خواهيم داشت 12 خطاي دوم (زائد) از حاصل ضرب مفروض اول در خطاي دوم، مقدار محفوظ اول و از حاصل ضرب مفروض دوم در خطاي اول، مقدار محفوظ دوم به ترتيب زير به دست مي آيد:  
120 12 10: محفوظ اول 120 8 15: محفوظ دوم چون خطاها هم سو نيستند (يكي ناقص و ديگري زائد است)، با توجه به روش  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 621  
فوق الذكر، محاسبه به طريق زير انجام پذير است:  
سال 12 20+ 240 (12+ 8) (120+ 120) مجموع دو خطا مجموع دو محفوظ مجهول (سن پسر) و از آنجا سال 36 3 12 سن پدر دو خطا: خطاي اول سير آفاتي است و مي توان از آن به مجاهدت و رياضت تعبير كرد. كه سالك پندارد با انجام آن به خدا مي رسد. خطاي دوم سير انفسي است و از آن به مراقبت و مواظبت مي توان تعبير كرد. و جون در هر دو سير به مقصود رسيد تنها سير الي الله باقي مي ماند و آن از دست دادن خود و اوصاف خودي است كه چون از ميان رفت با حق يكي مي شود و متوجه مي گردد كه در همه احوال خدا با او بوده است و او نمي دانسته.  
كودك حلوايي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 440/ 2 به بعد.  
سالك چون دانست مهر برداشتن از دل و معيت با خدا در گرو نفي خودي و خودبيني بوده است و آن را كه مي جسته هميشه با اوست و او نمي دانسته است و دانستن آن وابسته به پيمودن اين سفر بوده، تأسف مي خورد كه چرا از آغاز قدم در اين سفر ننهاده و رسيدن به مقصود در اين سفر چه آسان بوده است چنانكه وام آن شيخ با گريه اي كه آن كودك كرد پرداخته شد.  
نمونه ديگر آن داستاني است كه از تذكرة الاولياء ذيل همان بيت آمد.  
در دلت خوف افكند از موضعي تا نباشد غير آنت مَطمَعي در طمع فايدّه ديگر نهد وآن مرادت از كسي ديگر دهد اي طمع در بسته در يك جاي سخت كآيدم ميوه از آن عالي درخت آن طمع زآنجا نخواهد شد وفا بل ز جاي ديگر آيد آن عطا آن طمع را پس چرا در تو نهاد چون نخواستت زآن طرف آن چيز داد؟ از براي حكمتيّ و صنعتي نيز تا باشد دلت در حيرتي تا دلت حيران بود اي مستفيد كه مرادم از كجا خواهد رسيد تا بداني عجز خويش و جهل خويش تا شود ايقانِ تو در غيب بيش هم دلت حيران بود در مُنتَجَع كه چه روياند مُصَرِّف زين طمع شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 622  
طمع داري روزيي در درزيي تا ز خياطي بري زر تا زِيِي رزق تو در زرگري آرد پديد كه ز وَهمت بود آن مَكسَب بعيد پس طمع در درزيي بهر چه بود چون نخواست آن رزق زآن جانب گشود؟ بهر نادر حكمتي در علم حق كه نبشت آن حكم را در مَاسَبَق نيز تا حيران بود انديشه ات تا كه حيراني بود كل پيشه ات يا وصال يار زين سعيم رسد يا ز راهي خارج از سعيِ جسد من نگويم زين طريق آيد مراد مي طپم تا از كجا خواهد گشاد سر بريده مرغ هر سو مي فتد تا كدامين سو رهد جان از جسد يا مراد من برآيد زين خروج يا ز بُرجي ديگر از ذَاتُ البُروج در دلت خوف افكند ...: چنانكه كودك حلوا فروش از بيم بازخواست استاد مي گريست (440/ 2)، و بهاي حلوا را تنها از شيخ مي خواست ولي در همان حال بهاي حلوا از جايي ديگر رسيد (424/ 2).  
فايدَه: فائده. (فائده ديگر عجز و انكسار و روي آوردن به حضرت حق است چنانكه در بيت 2195 و 4193/ 6 آمده است.) مُنتَجَع: در لغت جايي است كه در آن آب و علف جويند. توسعا جايي كه در آن اميد نيكي و عطا بود.  
مُصَرِّف: برگرداننده. (حق تعالي) درزيي: خياطي. (پي خياطي مي روي تا با پولي كه از آن پيشه به دست مي آوري زندگي كني.) مَكسَب: كسب. (احتمال نمي دادي سودي را كه از خياطي مي خواستي در زرگري باشد.) من نگويم: سخن برادر بزرگ است: مي روم يا در اين سفر به مقصود مي رسم يا از راهي ديگر.  
ذَاتُ البُروج: دارايِ برج ها. و آن فلك هشتم است. در قرآن كريم است: وَ السَّماءِ ذاتِ الْبُرُوجِ. (بروج، 1) و در اين بيت كنايت از بخت و طالع است.  
گاه در دل كسي مي افتد كه در فلان ديار يا فلان شهر براي او سودي خواهد بود بدان  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 623  
كار مي پردازد و يا بدان شهر مي رود اما حق تعالي آن سود را از جايي ديگر بدو مي رساند و او در شگفت مي ماند و حيران مي گردد. اين حيراني خود علامتي است تا به عقل خويش غرَّه نگردد. چنانكه در داستان آينده خواهد آمد مرد در بغداد خواب مي بيند كه بهره او در مصر است بدانجا مي رود و معلومش مي گردد كه بايد به خانه بازگردد كه مطلوب او آنجاست.

**قصه آن شخص كه خواب ديد كه آنچه مي‌طلبي از يسار به مصر**

**اشاره**

[قصه آن شخص كه خواب ديد كه آنچه مي‌طلبي از يسار به مصر]

**حكايت آن شخص كه خواب ديد كه آنچه مي طلبي از يَسار به مصر وفا شود.**

اشاره

حكايت آن شخص كه خواب ديد كه آنچه مي طلبي از يَسار به مصر وفا شود.  
آنجا گنجي است در فلان محلّه در فان خانه، چون به مصر آمد كسي گفت من خواب ديده ام كه گنجي است به بغداد در فلان محلّه در فلان خانه. نام محلّه و خانه اين شخص بگفت، آن شخص فهم كرد كه آن گنج در مصر گفتن جهت آن بود كه مرا يقين كنند كه در غير خانه خود نمي بايد جستن وليكن اين گنج يقين و محقّق جز در مصر حاصل نشود  
بود يك ميراثيِ مال و عَقار جمله را خورد و بماند او عُور و زار مال ميراثي ندارد خود وفا چون به ناكام از گذشته شد جدا او نداند قدر هم كآسان بيافت كو به كدّ و رنج و كسبش كم شتافت قدر جان زآن مي نداني اي فلان كه بدادت حق به بخشش رايگان نقد رفت و كاله رفت و خانه ها ماند چون جغدان در آن ويرانه ها گفت يا رب برگ دادي رفت برگ يا بده برگي و يا بفرست مرگ چون تهي شد، يادِ حق آغاز كرد يا رب و يا رب اجِرنِي ساز كرد چون پيمبر گفت مؤمن مِزهَر است در زمان خاليي ناله گر است چون شود پُر مطربش بنهد ز دست پر مشو كآسيب دست او خوش است تي شو و خوش باش بَينَ اصبَعَين كز مي لَا اين سرمست است اين رفت طغيان آب از چشمش گشاد آب چشمش زرع دين را آب داد مأخذ اين داستان در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي (ص 220) حكايتي است از عجائب نامه. ولي در آن حكايت مردي از ري خواب مي بيند كه گنجي در دمشق مي يابد و چون به دمشق مي رود مردي را مي بيند و او مي پرسد به چه كار آمده اي؟ خوابِ خود  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 625  
را بدو مي گويد آن مرد مي گويد چندين سال است من به خواب مي بينم در ري خانه اي است و در آن گنجي است.  
چنانكه مي بينيم گذشته از اينكه نام شهر با آنچه در مثنوي آمده مغاير است، در آن داستان سخن از عسس و گرفتار شدن مرد به دست او كه در سروده مولانا آمده نيست. ظاهرا بلكه مطمئنا مأخذ مولانا حكايتي است كه در كتاب الفرج بعد الشدّه تنوّخي (ص 175 176) و ترجمه آن از مؤيدي دهستاني (170 171) آمده و آن داستان را خلاصه مي كنيم:  
در همسايگي ابو عمرو قاضي مردي تنگدست ناگاه مالي بسيار به دست آورد. مرد داستان مال دار شدن خود را براي ابو عمرو چنين گفت. مالي بسيار از پدر به ميراث بردم و همه را به اصراف هزينه كردم تا چيزي براي من نماند. روزيِ خود را از فروش ريسماني كه مادرم مي يافت به دست مي آوردم. شبي در خواب ديدم يكي مرا گفت تو در مصر توانگر خواهي شد. پس به سفر رفتم و چون نفقه اي نداشتم گدايي پيش گرفتم و ننگم بود كه روز گدايي كنم. شب بدين كار پرداختم، شبي شبگردان مرا گرفتند و نزد رئيس خود بردند. چون سبب سفر خود را گفتم، سرهنگ آنان گفت از تو احمق تر نديدم، چندين سال است من در خواب مي بينم كه در بغداد در فلان محلت و فلان سرا بستاني است و در آن بستان در فلان موضع درختي است و سي هزار دينار زير آن درخت مدفون است (نام خانه من و بستان مرا گفت) من بدان التفات نكردم تو احمق خانه و زندگي را گذاشته اي و بدين جا آمده اي. في الحال بازگشتم و به بغداد آمدم و همان جا مال را يافتم.  
يسار: توانگري، مال.  
ميراثِي مال و عقار: آنكه مال و مكنت به ارث بدو رسيده بود.  
عَقار: خانه و زمين.  
چون به ناكام ...: چنانكه سعدي گويد: هميشه نگران است كه ملكش با ديگران است. و در مثل است: مال مرده عقب مرده مي رود. به صاحبش چه وفا كرد كه به من. (امثال و حكم) نقد رفت: بيان حالت ميراثي است كه آنچه داشته به باد داد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 626  
چون تهي شد ...: تهي شدن: بي چيز شدن. در قرآن كريم است: إِذا مَسَّهُ الشَّرُّ جَزُوعاً. (معارج، 20) اجِرنِي: پناه ده مرا.  
چون پيمبر گفت ...: به مناسبت تهي شدن بي چيز گشتن، به معني ديگر آن مي پردازد، خالي شدن، و حديث را شاهد مي آورد كه  
مَثَلُ المُؤمِنِ كَمَثَلِ المِزمَارِ لَا يَحسُنُ صَوتُهُ الَّا بِخَلَاءِ بَطنِهِ  
: مؤمن همانند ني است آواز آن خوش نباشد جز با تهي بودن شكم او. (المهنج القوي، شرح انقروي) اما اين عبارت منسوب به ابوطالب مكي است و حديث نيست.  
مِزهَر: بربط. چنانكه مي بينيم آلت موسيقي در بيت مولانا «مزهر» است و در عبارتي كه به عنوان حديث نقل شده «مزمار» آمده است در بيتي از مولانا نيز تهي شدن وصف ني است.  
تي شدن: تهي گشتن.  
شكم تهي شو و مي نال همچو ني به نياز شكم تهي شو و اسرار گو به سان قلم اندرون از طعام خالي دار تا در او نور معرفت بيني بين اصبعين: ميان دو انگشت. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2484/ 2) لَا اين: لامكان. مي لا اين: كنايت از عنايت الهي. اين: مكان داشتن. (حق تعالي را مكاني نيست و هر دارنده مكان از عنايت او برخوردار است.) چرا چنان خوابي ديد كه اين همه رنج به دنبال داشته باشد براي آنكه آدمي در خوف و رجا به سر برد و دچار حيرت شود عجز خود را بداند و يقين كند كه كارساز حقيقي خداست. و سرانجام اشارت به سخن برادر بزرگ است كه من بايد كوشش خود را به نهايت رسانم هرچند نمي گويم اين كوشش با اين سفر به نتيجه اي كه خواهان آن هستم مي رسد، بود كه مقصودم از راه ديگر حاصل شود.

سبب تأخيرِ اجابت دعاي مؤمن‌

سبب تأخيرِ اجابت دعاي مؤمن  
اي بسا مُخلِص كه نالد در دُعا تا رود دودِ خلوصش بر سما تا رود بالاي اين سقف برين بوي مِجمر از انِينُ المُذنِبين پس ملايك با خدا نالند زار كاي مجيبِ هر دعا وي مستجَار بنده مؤمن تضرُّع مي كند او نمي داند بجز تو مستند تو عطا بيگانگان را مي دهي از تو دارد آرزو هر مُشتَهِي حق بفرمايد كه نه از خواري اوست عين تأخير عطا ياريِّ اوست حاجت آوردش ز غفلت سوي من آن كشيدش موكشان در كوي من گر بر آرم حاجتش او وا رود هم در آن بازيچه مستغرق شود گرچه مي نالد به جان يا مُستَجار دل شكسته سينه خسته، گو بزار خوش همي آيد مرا آواز او وآن خدايا گفتن و آن راز او وآنكه اندر لابه و در ماجرا مي فريباند به هر نوعي مرا طوطيان و بلبلان را از پسند از خوش آوازي قفص در مي كنند زاغ را و جغد را اندر قفص كي كنند اين خود نيامد در قصص پيش شاهد باز چون آيد دو تن آن يكي كمپير و ديگر خوش ذقن هر دو نان خواهند او زوتر فطير آرد و كمپير را گويد كه گير وان دگر را كه خوشستش قدّ و خَدّ كي دهد نان بل به تأخير افكند گويدش بنشين زماني بر گزند كه به خانه نان تازه مي پزند چون رسد آن نان گرمش بعدِ كَد گويدش بنشين كه حلوا مي رسد هم بر اين فن دار دارش مي كند وز ره پنهان شكارش مي كند كه مرا كاري است با تو يك زمان منتظر مي باش اي خوب جهان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 628  
بي مرادي مؤمنان از نيك و بد تو يقين مي دان كه بهر اين بود دود خلوص بر هوا رفتن: كنايت از ناله كردن از سوز دل.  
مجمر: آتشدان.  
انينُ المُذنِبين: گرفته از حديث است:  
انِينُ المُذنِبِين احَبُّ الَيَّ مِن زَجَلِ المُسَبِّحينَ  
: ناله گناهكاران نزد من خوشتر از بانگ تسبيح كنندگان است. (مصابيح القلوب، ص 361) مُستَجَار: كه پناه بدو برند. پناهگاه.  
مستند: تكيه گاه.  
مُشتَهِي: به رغبت خواهان.  
در بازيچه مستغرق شدن: سرگرم لهو و لعب گشتن. به دنيا پرداختن.  
گو بزار: بگذار تا زاري كند.  
خوش همي آيد ...: مؤمن براي نياز خود خدا را مي خواند. خداي عزوجل فرمايد در پذيرفتن دعاي او تأخير كنيد كه مرا آوا و دعاي او خوش مي آيد. و چون روز رستاخيز شود خدا گويد بنده من مرا خواندي پذيرفتن تو را به تأخير افكندم و ثواب تو چنين و چنان است ... (ترجمه از بحارالانوار، ج 90، ص 374، به نقل از عدة الداعي) وآنكه اندر لابه ...: (آواز او را خوش مي دارم) و اينكه چگونه در لابه كردن مرا مي فريباند.  
از پسند: به خاطر پسنديدن.  
ذقن: چانه. خوش ذقن: كنايت از زيبا چهره.  
فَطِير: ناني كه خمير آن خوب ور نيامده و آماده نشده باشد، و دير جويده شود.  
كَدّ: رنج، كوشش.  
داردار كردن: نگاهداشتن.  
مثالي است براي بيان كردن تأخير پذيرش دعاي بنده از سوي حق تعالي كه اگر در پذيرفتن تأخير رخ مي دهد نشان آن است كه بنده را نزد خدا اجري و قربي است.

**رجوع كردن به قصّه آن شخص كه به او گنج نشان دادند به مصر و بيان تضرّع او از درويشي به حضرت حق‌**

رجوع كردن به قصّه آن شخص كه به او گنج نشان دادند به مصر و بيان تضرّع او از درويشي به حضرت حق  
مرد ميراثي چو خورد و شد فقير آمد اندر يا رب و گريه و نفير خود كه كوبد اين در رحمت نثار كه نيابد در اجابت صد بَهار خواب ديد او هاتفي گفت او شنيد كه غِناي تو به مصر آيد پديد رو به مصر آنجا شود كار تو راست كرد كديت را قبول او مرتَجَاست در فلان موضع يكي گنجي است زَفت در پي آن بايدت تا مصر رفت بي درنگي هين ز بغداد اي نژند رَو به سوي مصر و مَنبت گاه قند چون ز بغداد آمد او تا سوي مصر گرم شد پشتش چو ديد او روي مصر بر اميد وعده هاتف كه گنج يابد اندر مصر بهر دفع رنج در فلان كوي و فلان موضع دفين هست گنجي سخت نادر بس گزين ليك نفقه اش بيش و كم چيزي نماند خواست دَقّي بر عوامُ النّاس راند ليك شرم و همَّتش دامن گرفت خويش را در صبر افشردن گرفت باز نفسش از مَجاعت بر طپيد ز انتجاع و خواستن چاره نديد گفت شب بيرون روم من نرم نرم تا ز ظلمت نايدم در كديه شرم همچو شبكوكي كنم شب ذكر و بانگ تا رسد از بام هاام نيم دانگ اندر اين انديشه بيرون شد به كوي واندرين فكرت همي شد سو به سوي يك زمان مانع همي شد شرم و جاه يك زماني جوع مي گفتش بخواه پاي پيش و پاي پس تا ثلث شب كه بخواهم يا بخسبم خشك لب خورد: ارثيه اي كه داشت هزينه كرد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 630  
رحمت نثار: رحتي كه براي همگان است.  
صد بهار: كنايت از پذيرفته شدن دعا و برخورداري از لطف خدا.  
مرتجا: مُرتَجَي: اميد بسته. كه بدو اميدوارند. (او- خدا- اميد بسته همگان است.) مصر و منبت گاه قند: قند مصري نوعي قند لطيف بوده است.  
به دل گفتم از مصر قند آورند بر دوستان ارمغاني برند كه نام قند مصري برد آنجا كه شيرينان ندادند انفعالش نفقه اش: نقدينه (مرد مسافر). آنچه از نقد همراه داشت.  
دَق: معرب دك گدايي.  
اگرچه حاجت دق نيست انوري را ليك به درگه تو كند يارب ار بشايد دق دَق بَر عوامُ النَّاس راندن: از همگان گدايي كردن.  
انتِجاع: چيزي طلب كردن. بخشش خواستن.  
شبكوك: انقروي آن را مرغي معني كرده است كه به شب پرواز كند. اما در برهان قاطع و به نقل از آن در لغت نامه، گدايي كه شب بر بلندي ها رود و به آواز بلند مردم محله را دعا كند، معني شده.  
زهي جو فروشان گندم نماي جهانگرد شبكوك خرمن گداي خشك لب: كنايت از تهي دست.

**رسيدن آن شخص به مصر و شب بيرون آمدن به كوي از بهر شبكوكي و گدايي و گرفتن عسس او را، و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسيار وَ عَسي أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَ قَولُهُ تَعَالَي سَيَجعَلُ اللَّهُ بَعدَ عُسرٍ يُسرا «39» و قوله علَ**

رسيدن آن شخص به مصر و شب بيرون آمدن به كوي از بهر شبكوكي و گدايي و گرفتن عسس او را، و مراد او حاصل شدن از عسس بعد از خوردن زخم بسيار وَ عَسي أَنْ تَكْرَهُوا شَيْئاً وَ هُوَ خَيْرٌ لَكُمْ وَ قَولُهُ تَعَالَي سَيَجعَلُ اللَّهُ بَعدَ عُسرٍ يُسرا «39» و قوله علَيه السّلام اشتَدِّي ازمَةُ تَنفَرجِي، و جَميعُ القرآن و الكتب المُنزَلَةِ في تَقرير هذا  
ناگهاني خود عسس او را گرفت مشت و چوبش زد ز صفرا ناشكفت اتّفاقا اندر آن شب هاي تار ديده بد مردم ز شب دزدان ضرار بود شب هاي مخوف و مُنتَحَس پس به جد مي جست دزدان را عسس تا خليفه گفت كه ببريد دست هركه شب گردد و گر خويش من است بر عسس كرده ملك تهديد و بيم كه چرا باشيد بر دزدان رحيم عشوه شان را از چه رو باور كنيد يا چرا ز ايشان قبول زر كنيد رحم بر دزدان و هر منحوس دست بر ضعيفان ضربت و بي رحمي است هين ز رنج خاص مَسكُل ز انتقام رنج او كم بين ببين تو رنج عام اصبَع مَلدُوغ بُر در دفع شر در تعدّي و هلاك تن نگر اتّفاقا اندر آن ايام دزد گشته بود انبوه پخته و خام دزد در چنين وقتش بديد و سخت زد چوب ها و زخم هاي بي عدد نعره و فرياد زآن درويش خاست كه مزن تا من بگويم حال راست گفت اينك دادمت مهلت بگو تا به شب چون آمدي بيرون به كو تو نه اي زينجا غريب و منكري راستي گو تا به چه مكر اندري اهل ديوان بر عسس طعنه زدند كه چزا دزدان كنون انبُه شدند انبهي از توست و از امثال توست وانِما ياران زشتت را نخست \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(39) در حاشيه نسخه اساس اضافه دارد: و قوله تعالي انَّ مَعَ العُسرِ يُسرا.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 632  
ورنه كينِ جمله را از تو كشم تا شود آمن زرِ هر محتشم گفت او از بعد سوگندان پسر كه نيم من خانه سوز و كيسه بر من نه مرد دزدي و بيداديم من غريب مصرم و بغداديم شبكوكي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 4249/ 6.  
وَ عَسي أَنْ تَكْرَهُوا ...: بود كه چيزي را خوش نداريد و آن بهتر است براي شما (. بقره، 216) سَيَجْعَلُ اللَّهُ ...: زودا خدا پس از تنگدستي آساني (فراخي) قرار دهد (. طلاق، 7) اشتَدِّي ازمَة: نگاه كنيد به: عنوان بيت 2273/ 5.  
وَ جَميعُ القرآن ...: و همه قرآن و كتاب هاي فرستاده شده اين را (كه پس از سختي آسايش است) تقرير كند.  
صَفرا: مجازا خشم. مردي ام درشت سخن و با صفراي خويش بس نيايم. (بيهقي، به نقل لغت نامه) نا شِكفت: بي محابا.  
اتفاقا ...: در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي داستان، از آنچه مولانا در اين بيت تا بيت 4270 سروده نشاني نيست مضمون بيت ها بر ساخته طبع روشن و شاعرانه مولاناست.  
ضرار: زيان.  
منتحَس: منحوس، شوم.  
قبول زر كردن: كنايت از رشوت گرفتن.  
رحم بر دزدان: نظير آن، سروده سعدي است.  
ترحم بر پلنگ تيز دندان ستمكاري بود بر گوسفندان منحوس دست: بددست. كنايت از دزد. در تداول كج دست.  
سكليدن: گسليدن. واگذار كردن. (به خاطر رنج يك دو تن كه در آن آسايش عام است انتقام گرفتن را وامگذار.) اصبَعِ مَلدُوغ: انگشت گزيده. (اگر انگشت فاسد بريده نشود فساد به تن سرايت مي كند.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 633  
پخته و خام: سابقه دار. ايندو كلمه را مي توان صت دزد گرفت. دزدان كارآزموده و دزدان بي تجربه فراوان شده بود. نيز كنايت از آنچه مي دزديدند. (سبك و سنگين، پربها و اندك بها، هرچه به دستشان مي آمد مي دزديدند.) منكَر: ناشناس. نا آشنا.  
اهل ديوان ...: درباريان بر عسسان طعنه مي زنند چرا دزدان فراوان شده اند. دزدان فراوان تو و مانند تو است. شمار دزدان شهر را شما افزوده ايد. ياران خود را بنما وگرنه انتقام همه را از تو مي گيرم.

**بيان اين خبر كه الكِذبُ رِيبَةٌ وَ الصِّدقُ طُمَأنِينَة**

اشاره

بيان اين خبر كه الكِذبُ رِيبَةٌ وَ الصِّدقُ طُمَأنِينَةٌ  
قصّه آن خواب و گنج زر بگفت پس ز صدق او دل آنكس شكفت بوي صدقش آمد از سوگند او سوز او پيدا شد و اسپند او دل بيارامد به گفتار صواب آنچنانكه تشنه آرامد به آب جز دل محجوب كو را علّتي است از نَبيَّش تا غَبِي تمييز نيست ورنه آن پيغام كز موضِع بود بر زند بر مه شكافيده شود مه شكافد و آن دل محجوب ني زآنكه مردود است او، محبوب ني چشمه شد چشم عسس ز اشك مُبِل ني ز گفت خشك بل از بوي دل يك سخن از دوزخ آيد سوي لب يك سخن از شهر جان در كوي لب بحر جان افزا و بحر پر حَرَج در ميان هر دو بحر اين لب مَرَج چون يَپَنلُو در ميان شهرها از نواحي آيد آنجا بهرها كاله معيوبِ قلبِ كيسه بُر كاله پر سود مُستَشرف چو دُر زين يَپَنلُو هر كه بازرگان تر است بر سره و بر قلب ها ديده ور است شد يَپَنلُو مر ورا دارُالرَّباح وآن دگر را از عَمي دارالجُناح هر يكي ز اجزاي عالم يك به يك بر غبي بند است و بر استاد فَك بر يكي قند است و بر ديگر چو زهر بر يكي لطف است و بر ديگر چو قهر هر جمادي با نبي افسانه گو كعبه با حاجي گواه و نطق خو بر مُصلِّي، مسجد آمد هم گواه كو همي آمد به من از دور راه با خليل آتش گل و ريحان و ورد باز بر نمروديان مرگ است و درد الكذب ...: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2720/ 2.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 635  
سوز و اسپند: كنايت از ناآرامي درون، و نيز متضمن اين نكته است كه اسپند را بر آتش نهند بانگي از آن بر مي خيزد و بوي خوشِ آن به مشام مي رسد. گفتار آن مرد كه با شور درون همراه بود راست بودن آن را مي رساند.  
از نبي تا غبي ...: سخن راهنما و گمراه را از يكديگر تشخيص نمي دهد.  
مه شكافد: اشارت است به معجزه رسول اكرم (ص).  
مُبِل: گويند: «ابَل العُودُ: آب در شاخ روان شد.» اشك مُبِلّ: اشك روان. (عسس از راستي گفتار او كه از دل بر مي خاست گريان شد.) يك سخن ...: سختي از درونِ پر دروغ كه چون دوزخ است بر مي آيد، و سخني راست كه از جان بر مي خيزد، و به لب مي رسد.  
مَرَج، به هم در آميختن. مولانا از آن معني در آميختن گاه اراده كرده است. گرفته از قرآن كريم است: مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ يَلْتَقِيانِ (. رحمن) 91، وَ هُوَ الَّذِي مَرَجَ الْبَحْرَيْنِ هذا عَذْبٌ فُراتٌ وَ هذا مِلْحٌ أُجاجٌ (. فرقان، 53) (دو لب آدمي نهان دارنده معني سخني است كه در خاطر اوست. چون بگشايد آشكار مي شود كه سخني نيك است يا بد، دروغ است يا راست.)  
سخن در دهان اي خردمند چيست كليد در گنج صاحب هنر  
چو در بسته باشد چه داند كسي كه جوهر فروش است يا پيله ور يَپَنلُو: (مأخوذ از تركي) كاروان و سوداگري، قافله و تجارت. (ناظم الاطباء) مقامي كه از هر شهر و ده اسباب و غله و غيره براي فروختن بدانجا آرند. به هندي آن را «مندي و گنج» گويند. (آنندراج از لطائف) مستشرف: آنچه ديده بدان خيره شود از خوبي. گران بها.  
دَارُالرَّباح: خانه سودها.  
دَارُالجُنَاح: خانه گناه (زيان).  
فك: رها كردن. (آنكه در اين جهان از معرفت بهره برده هر مشكلي را به قوت عقل مي گشايد. و آنكه نادان و كندذهن است در آن در مي ماند.) هر جمادي با نبي ...:  
گر نبودي چشم دل حَنَّانه را چون بديدي هجر آن فرزانه را شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 636  
سنگ ريزه گر نبودي ديده ور چون گواهي دادي اندر مشت در (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2418- 2417/ 4) بر مصلِّي ...: مسجد بر نمازگزاردن نمازگزار گواهي مي دهد كه او از راه دور آمده.  
سر از آن رو مي نهم من بر زمين تا گواه من بود در روز دين نگاه كنيد به: ذيل آن بيت و حديثي كه در اين باره نوشته شده.  
درون آدمي را كه سخن مظهر اوست به يپنلوهمانند كرده است كه در آن انواع كالاست و آنكه آشنا و آگاه است كاله پر سود را از معيوب تمييز مي دهد. عسس دل آگاه بود و دانست سخن مرد نشانه درستي و راست گفتاري اوست.  
بارها گفتيم اين را اي حسن مي نگردم از بيانش سير من بارها خوردي تو نان دفع ذُبول اين همان نان است چون نَبوِي ملول؟ در تو جوعي مي رسد نَو زِ اعتلال كه همي سوزد از او تخمه و ملال هركه را در مَجاعت نقد شد نو شدن با جزو جزوش عق شد لذت از جوع است نه از نُقل نو با مَجاعت از شكر به نان جو پس ز بي جوعي است وز تخمه تمام آن ملالت نه ز تكرار كلام چون ز دكّان و مِكاس و قيل و قال در فريب مردمت نايد ملال؟ چون ز غيبت وَاكلِ لحم مردمان شصت سالت سيريي نامد از آن؟ عشوه ها در صيد شُلّه كفته تو بي ملولي بارها خوش گفته تو بار آخر گوييش سوزان و چست گرم تر صد بار از بار نخست درد داروي كهن را نو كند درد هر شاخ ملولي خَو كند كيمياي نو كننده، دردهاست كو ملولي آن طرف كه در خاست هين مزن تو از ملولي آه سرد درد جو و درد جو و درد درد خادعِ دردند درمان هاي ژاژ رهزن اند و زرستانان رسمِ باژ آب شوري نيست درمان عطش وقت خوردن گر نمايد سرد و خوش ليك خادع گشت و مانع شد ز جست ز آب شريني كزو صد سبزه رُست شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 637  
همچنين هر زرِّ قلبي مانع است از شناس زرّ خوش هرجا كه هست پا و پرّت را به تزويري بُريد كه مراد تو منم گير اي مريد گفت دردت چينم او خود دُرد بود مات بود ارچه به ظاهر برد بود رَو ز درمان دروغين مي گريز تا شود دردت مصيب و مشك بيز حسن: بعض شارحان آن را خطاب به حسام الدين دانسته اند، ليكن چنانكه در شرحِ نظيرهاي آن نوشته شد، اين گونه نام ها مجرد خطاب است و مخاطب خاصي ندارد. بعلاوه چنانكه خواهيد ديد سخناني است اندرزگونه براي ناآگاهان و نمي توان مضمون آن سخنان را خطاب به حسام الدين گفت.  
ذُبول: لاغري، پژمردگي.  
اين همان نان است ...: اگر تكرار چيزي ملالت آور است، چرا از مكرر خوردن نان ملول نمي شوي؟ چون گرسنه هستي! امّا از پند مكرر ملول مي شوي.  
در تو جوعي مي رسد ...: از شنيدن اين سخنان ملول مي شوي و خود را سير مي نماياني و آن نشان نامعتدل بودن مزاج توست اگر مزاجت معتدل باشد با شنيدن اين سخنان تخمه و ملال از تو دور مي شود و شيفته آن مي شوي.  
درد مَجاعت: كنايت از اشتها براي شنيدن پندهاي سودمند و سخنان حق. (هركه خواهان سخنان حق باشد از شنيدن آن لذت مي برد و اجزاء او تازه مي گردد.) عقد شدن: بسته گرديدن.  
نقل نو: غذاي تازه.  
با مجعت: چنانكه هركس گرسنه باشد نان جو در كامش خوش آيد، آنكه شيفته سخن حق است آن را به جان مي خرد. سعدي راست در اين باره:  
اي سير تو را نان جوين خوش ننمايد معشوق من است آنكه به نزديك تو زشت است پس ز بي جوعي است ...: ملالتي كه از شنيدن سخن حق بر تو دست مي دهد براي آن است كه خواهان آن نيستي نه براي آن است كه آن سخن مكرر است وگرنه چرا از مكرّر  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 638  
شنيدن و گفتن سخنان تهي از معني و غيبت ديگران در تو ملال پديد نمي گردد.  
مِكاس: چانه زدن در خريد و فروش.  
اكلِ لَخم: اشارت است به قرآن كريم: أَ يُحِبُّ أَحَدُكُمْ أَنْ يَأْكُلَ لَحْمَ أَخِيهِ. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 107/ 3.  
شله: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1427/ 6.  
(مثال هايي است از كساني كه عمري را در كارهاي بيهوده مي گذرانند و از آن خسته نمي شوند اما اگر سخني حق به آنها بگويند ملول مي گردند.) درد: كنايت از رنجي كه از شدت اشتياق به چيزي دست مي دهد و همان اشتياق آن رنج رااز او مي زدايد.  
خو كردن: وجين كردن. بريدن.  
كنون روز ارجاسب را نو كنيم به طبع جوان باغ را خو كنيم خادع: فريبنده.  
درمان هاي ژاژ: درمان هاي بيهوده. (درمان هاي بيهوده و دروغين درد را درمان نمي كند.) در آن اشارتي است به مدعياني كه خود ناآگاه اند ليكن براي رونق كار خويش راهنمايي را پيشه مي سازند و مردم را مي فريبند.  
آب شور: كنايت از وسيلت هايي كه ظاهري فريبنده دارد.  
چنانكه ديديم مردي كه از بغداد به مصر آمده بود گرفتار شحنه گرديد و پاسخ شحنه را به حقيقت داد و شحنه سخن او را كه از دل برخاسته بود پذيرفت. بدين مناسبت به مطلبي مي پردازد كه باز هم در مطاوي مثنوي آمده است: در اين جهان بازاري است و در اين بازار كساني هستند كه دلسوز دردمندان اند و كساني خواهان فريب دادن آنان، هر يك مي كوشد تا متاع خود را بفروشد و هر يك را طالبي است كه پي او مي رود و سخن او را مي شنود و مي پذيرد. تا تو چه خواهي و پي كدام يك بروي. آنچه تو را به دنبال اين يا آن مي برد و يا سخنان آنان را در ذهن تو خوش مي نماياند دعوت آنان نيست. تمايل تو است. اگر تشنه حقيقت باشي پي راهنماي راستين مي روي و اگر نه به دنبال مدعي دروغين مي افتي واين مطلب را با مثال هاي روشن بيان مي كند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 639  
از مكرر شنيدن سخن حق ملول مي شوي و از قيل و قال بر سر معاملت نه، از غيبت مردم لذت مي بري و از ذكر حق نه، و همچنين اين پذيرش تو است كه آب شيرين را هشته اي و آب شور مي نوشي. زر قلب ديده ات را پر كرده است و نيك و بد را نمي شناسي.  
سپس به موضوعي اشارت مي كند كه باز هم در مثنوي آمده و آن اينكه بايستي مراقب بود حيله گران و رهزناني كه مي خواهند با خودنمايي بازاري گرم كنند و مريدي به چنگ ارند تو را فريب ندهند.  
گفت نه دزدي تو و نه فاسقي مرد نيكي ليك گول و احمقي بر خيال و خواب چندين ره كني نيست عقلت را تسويي روشني بارها من خواب ديدم مُستمِر كه به بغداد است گنجي مستتر در فلان سوي و فالن كويي دفين بود آن خود نام كوي اين حزين هست در خانه فلاني رو بِجُو نام خانه نام او گفت آن عدو ديده ام خود بارها اين خواب من كه به بغداد است گنجي در وطن هيچ من از جا نرفتم زين خيال تو به يك خوابي بيايي بي ملال خواب احمق لايق عقل وي است همچو او بي قيمت است و لا شِيَ است خواب زن كمتر ز خواب مرد دان از پي نقصانِ عقل و ضعف جان خواب ناقص عقل، و گول آيد كساد پس ز بي عقلي چه باشد خواب؟ باد گفت با خود گنج در خانه من است پس مرا آنجا چه فقر و شيون است بر سر گنج از گدايي مرده ام زآنكه اندر غفلت و در پرده ام زين بشارت مست شد دردش نماند صد هزار الحمد بي لب او بخواند گفت بُد موقوف اين لَت لوت من آب حيوان بود در حانوت من رو كه بر لوت شگرفي بر زدم كوري آن وهم كه مفلس بدم خواه احمق دان مرا خواهي فِرو آنِ من شد هرچه مي خواهي بگو من مراد خويش ديدم بي گمان هرچه خواهي گو مرا اي بد دهان تو مرا پُر دَرد گو اي محتشم پيش تو پُر دَرد و پيش خود خوشم واي اگر برعكس بود اي مَطار پيش تو گلزار و پيش خويش زار شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 640  
گفت نه دزدي ...: سخن عسس است پس از شنيدن سخنان مرد غريب.  
ره كردن: سفر كردن، ره سپردن، راه كردن.  
پس آنكه گفت با من كاين زمستان بباش اينجا مكن راه خراسان تَسو: واحد وزن معادل چهار جو. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1602/ 2) مُستَمر: پي در پي، شباشب، پشت سر هم.  
حَزين: مردي كه از بغداد آمده بود.  
عدو: كنايت از عسس. و تعبير از عسس به عدو، در اين مقام اشارتي است بدانچه در بيت 59/ 4 آمده بود. گفت با خود: مرد غريب كه پي گنج به مصر آمده بود.  
بر سر گنج از گدايي: در بيت تلميحي است بدانكه آنچه آدمي در برون مي جويد در خود اوست. نظير آنچه حافظ سروده است: «آنچه خود داشت ز بيگانه تمنا مي كرد.»  
اي نسخه نامه الهي كه توي وي آينه جمال شاهي كه توي  
بيرون ز تو نيست هرچه درعالم هست در خود بطلب هر آنچه خواهي كه توي لت: سيلي. در اين بيت كنايت از رنجي كه در راه و از عسسان ديد.  
حانوت: دكان، و در بيت كنايت است از خانه است.  
فِرو: اين كلمه پيشوند است و معني پايين مي دهد و در اين بيت به معني خوار و حقير است.  
آن من شد: بدانچه خواستم رسيدم. حاجتم روا شد.  
مَطار: پرواز كردن. كنايت از تصور. انديشه.  
تصويري است از سالكي حقيقت جو خداخواه كه در طلب مقصود رياضت ها مي كشد، سفرها مي كند، و سرانجام در مي يابد كه آنچه مي جست در اوست. اما دريافتن اين حقيقت بسته به تحمل آن رياضت بود.

مثل‌

مثل  
گفت با درويش روزي يك خَسي كه تو را اينجا نمي داند كسي گفت او گر مي نداند عاميم خويش را من نيك مي دانم كيم واي اگر برعكس بودي درد و ريش او بُدي بيناي من من كور خويش احمقم گير احمقم من نيك بخت بخت بهتر از لجاج و روي سخت اين سخن بر وفق ظنّت مي جهد ورنه بختم داد عقلم هم دهد دانستن: شناختن.  
عامي: كنايت از آنكه قدرت شناسايي خاصان را ندارد.  
واي اگر بر عكس بودي ...: اگر او از نقص درون من آگاه بود و من نه. مضمون بيت نزديك به سروده سعدي است.  
نيك باشيّ و بدت گويد خلق به كه بد باشي و نيكت بينند روي سخت: ستيزه رويي. كنايت از اصرار بر نپذيرفتن عيب خود.  
اين سخن: تو عسس مرا احمق مي خواني كه چرا براي گنج از بغداد به مصر آمدم اما خود مي دانم بخت بلند من بود كه مرا بدينجا راهنما شد.  
اين مثل به مناسبت گفته طالب گنج است به عسس كه در بيت 4327 آمده بود. سالك بايد به سخن عامه وقع نگذارد و پي مقصود خويش گام بردارد.

**بازگشتن آن شخص شادمان و مراد يافته و خداي را شكر گويان و سجده كنان و حيران در غرايب اشارات حق و ظهور تأويلات آن در وجهي كه هيچ عقلي و فهمي بدانجا نرسد**

بازگشتن آن شخص شادمان و مراد يافته و خداي را شكر گويان و سجده كنان و حيران در غرايب اشارات حق و ظهور تأويلات آن در وجهي كه هيچ عقلي و فهمي بدانجا نرسد  
بازگشت از مصر تا بغداد او ساجد و راكع ثناگر شكرگو جمله ره حيران و مست او زين عجب ز انعكاس روزي و راه طلب كز كجا اوميدوارم كرده بود وز كجا افشاند بر من سيم و سود اين چه حكمت بود كه قبله مراد كردم از خانه برون گمراه و شد تا شتابان در ضلالت مي شدم هر دم از مطلب جداتر مي بُدَم باز آن عين ضلالت را به جود حق وسيلت كرد اندر رُشد و سود گمرهي را منهج ايمان كند كژروز را مَحصَد احسان كند تا نباشد هيچ مُحسن بي وجا تا نباشد هيچ خائن بي رجا اندرون زهر ترياق آن حَفِي كرد تا گويند ذُواللُّطفِ الخَفِي نيست مخفي در نماز آن مكرمت در گنه خلعت نهد آن مغفرت ز انعكاس روزي ...: انعكاس: وارونه بودن. (در شگفت مانده بود كه چگونه راه رسيدن او به مقصود برعكس بوده است.) قبله مراد: كنايت از حضرت حق.  
مَنهَج: راه راست، راه روشن.  
مَحصَد: در لغت درردَنگاه غله، و در اين بيت به معني جاي و محل (به دست آوردن) است.  
وجا: بيم، ترس.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 643  
آن چنان بر خود بلرزيد آن عصا كآن دو بر جا خشك گشتند از وجا لطف حق تعالي بر بنده گاه موجب شود كه گمراهي او وسيلت ايمان گردد و ناراست بودن سبب رستگاري. نگاه كنيد به: داستان «مردي كه شب مهمان رسول (ص) بود» (64/ 5 به بعد) حَفِي: مهربان.  
ذُواللُّطفِ الخَفي: خداوند مكرمت نهاني.  
نيست مخفي ...: كرم و لطف باري تعالي در پاداش دادن بنده بر عبادت، لطفي است آشكار. لطف خفي آن است كه گناهكار را نه تنها ببخشد، بلكه مزد دهد.  
الَا لَا تَحزَنَنَّ أخا البَلِيّة فَلِلرَّحمَنِ الطَافٌ خَفِيَّة منكران را قصد اذلالِ ثِقات ذُلّ شده عزّ و ظهوري معجزات قصدشان ز انكار ذُلِّ دين بُده عين ذُلّ عزِّ رسولانا آمده گر نه انكار آمدي از هر بدي معجزه و برهان چرا نازل شدي؟ خصمِ منكر تا نشد مصداق خواه كي كند قاضي تقاضاي گواه معجزه همچو گواه آمد زَكي بهر صدقِ مدَّعي در بي شكي طعن چون مي آمد از هر ناشناخت معجزه مي داد حقّ و مي نواخت مكر آن فرعون سيصد تو بُده جمله ذُلِّ او و قَمع او شده ساحران آورده حاضر نيك و بد تا كه جَرحِ معجزه موسي كند تا عصا را باطل و رسوا كند اعتبارش را ز دل ها بركند عين آن مكر آيتِ موسي شود اعتبار آن عصا بالا رود لشكر آرد او پگه تا حَولِ نيل تا زنده بر موسي و قومش سبيل آمنيِّ امَّتِ موسي شود او به تَختُ الارض و همان در رود گر به مصر اندر بُدي او نآمدي و هم از سبطي كجا زايل شدي آمد و در سبط افكند او گداز كه بدان كه امن در خوف است راز آن بود لطف خفي كو را صمد نار بنمايد خود آن نوري بود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 644  
نيست مخفي مزد دادن در تُقَي ساحران را احر بين بعد از خطا نيست مخفي وصل اندر پرورش ساحران را وصل داد او در بُرش نيست مخفي سَير با پاي رَوا ساحران را سير بين در قطع پا عارفان زآنند دائم آمِنُون كه گذر كردند از درياي خون امنشان از عين خوف آمد پديد لاجرم باشند هر دم در مزيد امن ديدي گشته در خوفي خَفي خوف بين هم در اميدي اي حَفي اذلال: خوار كردن. (منكران با دروغگو خواندن پيمبران خوار كردن آنان را مي خواستند اما پيمبران معجزه آوردند، و راست گفتاريشان معلوم گشت و عزتشان در ديده ها معلوم شد.) گرنه انكار ...: اگر انكار منكران نبود پيمبران معجزه و دليل نمي آوردند.  
مِصداق: آنچه گواه صدق باشد. مصداق خواستن: دليل صدق طلبيدن. نشان راستگويي مدعي را خواستن.  
زَكِيّ: بي عيب. (چنانكه گواه راستگويي مدعي را معلوم مي دارد، معجزه صدق پيمبران را نشان مي دهد.) طعن چون مي آمد ...: چون منكران نادان بر پيمبران طعنه مي زدند، حق تعالي با دادن معجزه به آنان دلگرمشان ساخت.  
سيصد تو: كنايت از بسيار. بي شمار.  
جرح: عبيب، نقص. جرح كردن: كنايت از سحر خواندن.  
آيت موسي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1157/ 3 به بعد.  
سَبيل زدن: بستن راه. اشارت است به داستان آمدن فرعون به دنبال موسي (ع) و رسدن آن حضرت و اصحاب او به كرانه نيل و پنداشتن فرعون مغلوب شدن موسي و اصحاب او را و آنچه فرعون سبب مغلوب شدن مي دانست (بسته شدن اه بر او) موجب پيروزي موسي گرديد.  
تَحتُ الارض: زير زمين. كنايت از غرق شدن در دريا.  
گر به مصر اندر بدي ...: اگر فرعون به دنبال موسي نمي آمد و معجزه موسي- شكافتن نيل-  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 645  
آشكار نمي شد ترس از دل سبطيان بيرون نمي رفت.  
در سبط گداز افتادن: اشارت است بدانچه در قرآن كريم آمده است: فَلَمَّا تَراءَا الْجَمْعانِ قالَ أَصْحابُ مُوسي إِنَّا لَمُدْرَكُونَ. (شعراء، 61) امن در خوف: قالَ كَلَّا إِنَّ مَعِي رَبِّي سَيَهْدِينِ. (شعراء، 62) آنچه سبطيان از آن بيم داشتند، موجب آسايش آنان شد. (از نيل گذشتند و فرعون در آن غرقه گرديد.) بُرش: بريده شدن دست و پا.  
از درياي خون گذر كردن: مشقت ها تحمل كردن و رياضت كشدين.  
منكران مي خواهند پيمبران و يا اوليا را خوار كنند، اما آنان با نشان دادن معجزه ها گرامي تر مي شوند و سخنانشان پذيرفته تر كه: يُرِيدُونَ لِيُطْفِؤُا نُورَ اللَّهِ بِأَفْواهِهِمْ وَ اللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ. (صف، 8) معجزه آوردن پيمبران همچون گواه صدق گذراندن مدعي است در محضر قاضي كه  
البِيِّنَةُ عَلَي المُدَّعِي  
. فرعون موسي را ساحر خواند و موسي با افكندن عصا ساحران را با آنچه گرد آورده بودند از پيش راند. فرعون به گمان خود موسي را در بندان كرد (از يك سو او و لشكرش و از سوي ديگر نيل)، اما آنچه را در بندان مي ديد بلاي او گرديد. ياران موسي مي ترسيدند گرفتار گردند و ايمني آنان در آن ترس بود و اين لطفي بود خفي از جانب حق تعالي و نمونه اي از آن لطف خفي لطفي است كه ساحران را شامل گشت. براي معارضه موسي (ع) آمدند و به وصل خدا رسيدند كه: لا ضَيْرَ إِنَّا إِلي رَبِّنا مُنْقَلِبُونَ. (شعراء، 50)  
آن امير از مكر بر عيسي تند عيسي اندر خانه رو پنهان كند اندر آيد تا شود او تاجدار خود ز شبهِ عيسي آيد تاجِ دار هي مَياويزيد من عيسي نِيَم من اميرم بر جهودان خوش پيَم زوتَرش بر دار آويزيد كو عيسي است از دست ما تخليط جو چند لشكر مي رود تا بر خورد برگ او ي گردد و بر سر خورد چند بازرگان بود بر بويِ سود عيد پندارد بسوزد همچو عود چند در عالم بود برعكس اين زهر پندارد بود آن انگبين بَس سپه بنهاده دل بر مرگ خويش روشني ها و ظفر آيد به پيش شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 646  
ابَرهه با پيل بهر ذُلّ بَيت آمده تا افكند حي را چو مَيت تا حريم كعبه را ويران كند جمله را زآن جاي سرگردان كند تا همه زُوّار گرد او تنند كعبه او را همه قبله كنند وز عرب كينه كشد اندر گزند كه چرا در كعبه ام آتش زنند عينِ سعيش عزَّت كعبه شده موجبِ اعزاز آن بيت آمده مكّيان را عِزّ يكي بُد صد شده تا قيامت عِزّشان مُمتَد شده او و كعبه او شده مخسوف تر از چي است اين؟ از عنايات قدر از جهاز ابرهه همچون دَده آن فقيران عرب توانگر شده او گمان برده كه لشكر مي كشيد بهر اهل بيت او زر مي كشيد اندر اين فسخ عزايم وين هِمم در تماشا بود در ره هر قدم خانه آمد گنج را او بازيافت كارش از لطف خدايي ساز يافت آن امير ...: شرح اين داستان در تفسير كشف الاسرار ذيل آيه وَ قَوْلِهِمْ إِنَّا قَتَلْنَا الْمَسِيحَ عِيسَي ابْنَ مَرْيَمَ (نساء، 157) آمده است: يك قول آن است كه عيسي اصحاب خود را گفت كيست كه رضا دهد تا شَبَه من بر وي افكنند و او را بكشند يا بر دار كنند و آنگه در بهشت شود؟ يكي از حواريان گفت من بدين رضا دارم و خود را فداي تو كردم. اللَّه تعالي ماننده صورت عيسي بر وي افكند تا او را بر دار كردند و عيسي را بر آسمان برد. قول ديگر آن است كه مردي از آن جهودان نام وي ططيانوس، در پيش وي رفت به قصد قتل وي، اللّه تَعالَي عيسي را از روزن خانه به آسمان برد و شَبَه عيسي بر آن مرد افكند. جهودان در شدند وي را ديدند به صورت عيسي و او را بكشتند. (كشف الاسرار، ج 2، ص 754، و نگاه كنيد به: تفسير بيضاوي، ذيل همان آيه) تاجدار: كنايت از مقرب نزد جهودان و ثروتمند، براي كشتن عيسي (ع).  
خوش پي: مبارك قدم.  
بر دار آويزيد: سخن مهتر دشمنان عيسي (ع) است كه به قصد كشتن او آمده بودند.  
تخليط جو: سفسطه كار. مشتبه سازنده، به اشتباه افكننده.  
برخوردن: كنايت از پيروز گشتن. (لشكري به قصد پيروزي بر مسلمانان مي آيد اما  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 647  
شكست مي خورد و آنچه دارد نصيب سپاهيان اسلام مي شود.) فَي: فيي‌ء: آنچه از كافران به مسلمانان رسد، از راه مسالمت و آنچه در جنگ بهدست آمده غنيمت است.  
بر سر خوردن: كنايت از مغلوب گشتن.  
عيد پنداشتن: كنايت از اميد سود داشتن.  
سوختن: كنايت از زيان كردن.  
ابرهه: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3420/ 2.  
حي را چو ميت افكندن: كشتن.  
مخسوف: نابود شده. به زمين فرو رفته.  
دده: درنده. (صفت ابرهه است).  
توانگر: بايد «تانگر» خوانده شود.  
فسخ عزايم ...: گرفته از فرموده علي (ع) است:  
عَرَفتُ اللَّهَ سُبحَانَهُ بِفَسخِ العَزَائمِ وَ حَلِّ العُقُودِ.  
(نهج البلاغه، كلمات قصار: ص 250) دو بيت آخر وصف مرد بغدادي است كه از مصر به شهر خود بازگشت.

**مكرّر كردن برادران پند دادن بزرگين را و تاب ناآوردن او آن پند را، و در رميدن او از ايشان شيدا، و بي خود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بي دستوري خواستن، ليك از فرط عشق و محبّت نه از گستاخي و لاابالي الي آخره‌**

**اشاره**

مكرّر كردن برادران پند دادن بزرگين را و تاب ناآوردن او آن پند را، و در رميدن او از ايشان شيدا، و بي خود رفتن و خود را در بارگاه پادشاه انداختن بي دستوري خواستن، ليك از فرط عشق و محبّت نه از گستاخي و لاابالي الي آخره  
آن دو گفتندش كه اندر جان ما هست پاسخ ها چو نَجم اندر سما گر نگوييم آن نيايد راست نَرد ور بگوييم آن دلت آيد به درد همو چغزيم اندر آب از گفت الَم وز خموشي اختناق است و سَقم گر نگوييم آشتي را نور نيست ور بگوييم آن سخن دستور نيست در زمان برجست كاي خويشان وداع انَّما الدُّنيا وَ مَا فِيهَا مَتاع پس برون جست او چو تيري از كمان كه مجال گفت كم بود آن زمان چو نجم اندر سما: كنايت از روشن. آشكارا.  
راست نيامدن نرد: كنايت از پوشاندن حقيقت. (اگر نگوييم خيانت كرده ايم.) همچو چغزيم ...: درباره چغز آمده است چون خواهد آواز برآرد بايد در دهنش آب باشد پس فك پايي را در آب كند تا نيم فك پر آب گردد.  
يُدخِلُ فِي الاشداقِ ماء يَنصِفُه كَيمَا يَنِقُّ وَالنَّعِينقُ يُتلِفُه آب را در كام خود در مي دهد چنانكه نيمِ كام را پر كند، تا آنكه آواز برآرد و آواز برآوردن موجب اتلاف (آزار) اوست. (ذَكواني به نقل جاحظ، الحيوان، ج 3، ص 266) الَم: درد.  
اختناق: گلو گرفتگي.  
دستور نيست: رخصت گفتن حقيقت را نمي دهي. (سخناني در ذهن داريم، اگر نگوييم  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 649  
با تو دوست يكرنگ نيستيم و اگر خواهيم بگوييم اجازت نمي دهي.) انّمَا الدُّنيَا ...: گرفته از قرآن كريم است: يا قَوْمِ إِنَّما هذِهِ الْحَياةُ الدُّنْيا مَتاعٌ. (غافر، 39) برون جست او ...: برادر بزرگ چابك به راه افتاد و مجال سخن گفتن به آنان نداد.  
اندر آمد مست پيش شاه چين زود مستانه ببوسيد او زمين شاه را مكشوف يك يك حالشان اوّل و آخر غم و زِلزالشان ميش مشغول است در مَرعايِ خويش ليك چوپان واقف است از حال ميش كُلُّكُم رَاعٍ بداند از رمه كِي علف خوار است و كي در مَلحَمه گرچه در صورت از آن صف دور بود ليك چون دَف در ميان سور بود واقف از سوز و لَهيب آن وُفود مصلحت آن بُد كه خشك آورده بود در ميان جانشان ود آن سَمي ليك قاصد كرده خود را اعجمي صورت آتش بود پايان ديگ معني آتش بود در جانِ ديگ صورتش بيرون و معنيش اندرون معني آتش بود در جانِ ديگ شاه زاده پيش شه زانو زده دَه معرِّف شارح حالش شده گرچه شه عارف بُد از كُل پيش پيش ليك مي كردي مُعَرِّف كار خويش در درون يك ذَرّه نور عارفي به بود از صد معرّف اي صَفي گوش را رهنِ معرّف داشتن آيت محجوبي است و حَزر و ظن آنكه او را شم دل شد ديدبان ديد خواهد چشم او عَينُ العِيان با تواتر نيست قانع جان او بل ز چشم دل رسد ايقان او اندر آمد مست ...: پسر بزرگ شاه، و «مست» كنايت از شادمان و سرخوش بودن است.  
شاه را مشكوف يك يك ...: «شاه» كنايت از وليِّ كامل است كه بر خاطرها اشراف دارد.  
زلزال: كنايت از اضطراب. نگراني.  
مَرعَا: مرعي: چراگاه. (مردم سرگرم كار خويش اند، اما وليِّ حق پيوسته از حال آنان آگاه است.) كُلتكُم راع ...: اشارت به حديثي است كه ذيل بيت 4144/ 3 نوشته شد.  
مَلحَمَه: در لغت به معني جنگ و كشتار است. بعض شارحان «در ملحمه بودن» را صفت  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 650  
قوچ گرفته اند كه به ديگر گوسفندان شاخ مي زند و بعضي كنايت از دد گرفته اند كه درست نيست چراكه سخن در رمه است و دد جزء رمه نيست. مگر آنكه در ملحمه بودن، گرفتار دده شدن معني شود. مي توان علف خوار و در ملحمه را به معني قابل تربيت و هلاك شونده گرفت. (كدام يك از بندگان در خور تربيت و هدايت اند و كدام يك را بايد به حال خود گذاشت تا تباه شود.) صَف: كنايت از جمع برادران. (هرچند شاه به ظاهر با انان نبود، اما از حال همگي آگاه بود.) چون دف در ميان سور ...: چنانكه دف در ميان مجلسيان است و از وسيلت هاي سرور آنان، شاه نيز هرچند همراه آنان نبود از حال آن برادران آگاه بود. وجه شبه آگاهي است.  
خشك آوردن: خموش ماندن.  
هين دهان بر بند فتنه لب گشاد خشك آر اللَّهُ اعلَم بِالرَّشَاد (شاه از حال آنان آگاه بود ليكن مصلحت نمي ديد آن را باز گويد.) در مان جان بودن: از درون آگاهي داشتن چنانكه احمدبن عاصم انطاكي درباره صِدِّيقان گفته است: «انَّهُم جَواسِيسُ القُلُوبِ، يَدخُلُونَ فِي قُلُوبِكُم وَ يَطَّلِعُونَ عَلَي اسرَارِكُم فَاذَا جَالَستُمُوهُم فَجَالِسُوهُم بِالصِّدق».  
بندگان خاص عَلّام الغيوب در جهان جان جواسِيسُ القلوب (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1470/ 2) سَمي: بلند رتبه.  
صورت آتش: آتش زير ديگ روشن است يا به گفته مولانا پايان ديگ است و با ديگ نيست. اما اثر آن درون ديگر ظاهر مي شود و خام را مي پزد. تأكيد ديگري است بر آنكه شاه از آنچه دل برادران بود آگهي داشت.  
مُعَرِّف: شناساننده. آنكه در محضر قاضي يا حاكم يا شاه كسان را بدو مي شناساند.  
نگه كرد قاضي بر او تيز تيز معرِّف گرفت آستينش كه خيز شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 651  
ده معرف: بعض شارحان آن را پنج حسِّ ظاهري و پنج حسِ باطني معني كرده اند ولي به قرينه بيت 55044/ 6 مي توان گفت از ده در بيت مقصود كثرت است.  
عارفي: (ياء مصدري) معرفت، شناسايي، عارف بودن.  
محجوبي: از حقيقت آگاه نبودن.  
حَزر: شناختن به حدس و گمان. (از معرف آگاهي خواستن نشانه از حقيقت آگاه نبودن است.) عَينُ العيان: آشكار، آشكارا.  
تواتر: فراوان شدن خبر است چندانكه موجب اطمينان گردد. مقابل خبر واحد. (درست است كه تواتر موجب يقين است، اما حقيقت را عيان ديدن غير از آن است.) ايقان: يقين داشتن. (آنكه چشم دل دارد با دل روشن حقيقت را خواهد ديد.)  
پس معرّف پيش شاه مُنتَجَب در بيان حال او بگشود لب گفت شاها صيدِ احسان تو است پادشاهي كن كه بي بيرون شو است دست در فتراك اين دولت زده است بر سر سرمست او بر مال دست گفت شه هر منصبي و مُلكتي كالتماسش هست يابد اين فتي بيست چندان ملك كو شد زآن بري بخشمش اينجا و ما خود بر سري گفت تا شاهيت در وي عشق كاشت جز هواي تو هوايي كي گذاشت بندگي تُوش چنان در خورد شد كه شهي اندر دل او سرد شد شاهي و شه زادگي در باخته است از پي تو در غريبي ساخته است صوفي است انداخت خرقه وجد در كي رود او بر سر خرقه دگر ميل سوي خرقه داده و ندم آنچنان باشد كه من مغبون شدم باز ده آن خرقه اين سو اي قرين كه نمي ارزيد آن يعني بدين دور از عاشق كه اين فكر آيدش ور بيايد خاك بر سر بايدش عشق ارزد صد چو خرقه كالبد كه حياتي دارد و حس و خرد خاصه خرقه ملك دنيا كه ابتر است پنج دانگ مستيش درد سر است ملك دنيا تن پرستان را حلال ما غلام ملك عشق بي زوال عامل عشق است معزولش مكن جز به عشق خويش مشغولش نكن شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 652  
منصبي كآنم ز رؤيت مُحجب است عين معزولي است و نامش منصب است مُنتَجَب: گزيده، مورد قبول.  
بيرون شو: مخلص، راه گريز، راه چاره. (جز درگاه تو روي به جايي نتواند آورد او را بپذير.) فِتراك: تسمه يا دوالي كه از پس و پيش زين اسب آويزند.  
دست در فتراك زدن: كنايت از متوسل شدن.  
سرمست: شادمان.  
دست ماليدن: كنايت از مورد لطف قرار دادن. (او شادمانه به درگاه تو آمده بدو لطفي كن.) گفت شه ...: هرچه خواهان آن است بدو دهيد.  
بري شدن از: از دست دادن، رها كردن.  
ما خود بر سري: خود هم در اختيار اوييم. نظير:  
ما تو را و جمله اشكاران تو را پاي بر گردون هفتم نه برآ گفت تا شاهيت: از روزي كه عشق تو در دل او رُست هواي ديگري در دل او نماند. جز به تو به چيزي دل نبست.  
خرقه در حال وجد انداختن: خرقه اي كه درويش هنگام سماع به وجد آيد و از تن برون افكند. (چيزي را كه رها كرد بدان باز نمي گردد. جز به تو به ديگر چيز دل نمي بندد.) باز ده ...: اگر صوفي خرقه افكنده را بخواهد، معني آن اين است كه چنان حالت بدين خرقه نمي ارزد. و از آنچه وانهاده پشيمان است.  
خرقه كالبد: (اضافه مشبه به بمشبه) عشق صد جسمي را كه زنده است و جان و خرد دارد ارزد.  
ابتر: ناقص، و در اين بيت وفا نكردن آن است به خداوند ملك.  
پنج دانگ: مي توان گفت اگر شش دانگ مست بود چنان مشغول بود كه درد سري حس نمي كرد و نمي دانست چه گرفتاري نصيب او شده و مي توان «پنج دانگ» را كنايت از  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 653  
حاسه هاي پنجگانه گرفت. اگر چشم و گوش و زبان و ذائقه و شامه مست خوشي باشد باز هم دردسر است.  
عامل عشق است: او شاهي را رها كرده است و اكنون براي عشق كار مي كند (عشق او را بدينجا آورده) لطف خود را از او باز مگير. او در راه عشق تو از ملك و مال و حتي از جان گذشته و حاشا كه ديگر خواهان آنچه از دست داده باشد. او تو را مي خواهد او را از خود مران.  
مَنصَبي ...: آنچه مرا از ديدن تو باز دارد اگر هم منصبي رفيع باشد براي من چون معزول شدن از شغل است.  
موجبِ تأخير اينجا آمدن فَقد استعداد بود و ضعف فن بي ز استعداد در كاني رَوي بر يكي حبه نگردي مُحتَوي همچو عِنِّيني كه بكري را خرد گرچه سيمين بَر بود كي بَر خورد چون چراغي بي ز زيت و بي فتيل نه كثيرستشز شمع و نه قليل در گلستان اندر آيد اخشَمي كي شود مغزش ز رَيحان خرَّمي همچو خوبي دلبري مهمان غَر بانگ چنگ و بر بطي در پيشِ كَر همچو مرغ خاك كآيد در بحار زآن چه يابد جز هلاك و جز خسار همچو بي گندم شده در آسيا جز سپيدي ريش و مو نبود عطا آسياي چرخ بر بي گندمان مو سپيدي بخشد و ضعفِ ميان ليك با باگندمان اين آسيا ملك بخش آمد دهد كار و كيا اوّل استعداد جنَّت بايدت تا ز جنَّت زندگاني زايدت طفل نو را از شراب و از كباب چه حلاوت وز قصور و از قِباب حد ندارد اين مثل كم جو سخن تو برو تحصيل استعداد كن بهر استعداد تا اكنون نشست شوق از حد رفت و آن نآمد به دست ضَعفِ فن: كنايت از مهيَّا نبودن. قابليتي كه لازم رسيدن حضور شاه است، نداشتن.  
مُحتوي: در بر دارنده. دارا.  
عِنَّين: مردي كه توانايي همخوابگي با زن را نداشته باشد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 654  
اخشم: آنكه حس بويايي ندارد.  
شمع: كنايت از روشني.  
غَر: قحبه، و در اين بيت آنكه مردي ندارد. مخنث.  
بي گندمان: كنايت از آنان كه توانايي مجاهدت ندارند.  
با گندمان: كنايت از مجاهدان و رياضت كشان كه پيوسته به كار خدا سرگرم اند. (بي استعدادان در اين جهان پير مي شوند و عمري را بي حاصل به سر مي برند و مستعدان از دولت معنوي برخوردار مي گردند.) استعداد جنّت: انجام دادن فرمان هاي الهي و به دست آوردن نامه سپيد.  
قباب: جمع قُبّه: بناي گِرد بر آورده. كنايت از قصرها.  
بهر استعداد: دنباله گفتار معرف است، درباره شاه زاده.  
گفت استعداد هم از شه رسد بي ز جان كي مستعد گردد جسد لطف هاي شه غمش را درنوشت شد كه صيد شه كند او صيد گشت هركه در اشكار چون تو صيد شد صيد را ناكرده قَيد، او قيد شد هركه جوياي اميري شد يقين پيش از آن او در اسيري شد رهين عكس مي دان نقش ديباجه جهان نام هر بنده جهان خواجه جهان اي تن كژ فكرتِ معكوس رو صد هزار آزاد را كرده گرو مدّتي بگذار اين حيلت پزي چند دم پيش از اجل آزاد زي ور در آزاديت چون خر راه نيست همچو دلوت سَير جز در چاه نيست مدّتي رو ترك جان من بگو رو حريف ديگري جز من بجو نوبت من شد مرا آزاد كن ديگري را غير من داماد كن اي تن صد كاره ترك من بگو عمر من بردي كسي ديگر بجو گفت ...: گفته شه زاده است از زبان معرف. (شاه زاده در پي آماده كردن استعداد بود اما با خود گفت اگر عنايتِ مطلوب نباشد، استعدادي در طالب پديد نخواهد شد.) سالك را استعداد بايد تا در سلوك به منزل رسد، اما اگر لطف حق شامل حال او نگردد و بدو استعداد نبخشد، به منزل نخواهد رسيد. بدين رو شاه زاده گويد: استعداد هم  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 655  
از شه رسد. و آن را كه او استعداد بخشيد از خطر به دام ديگران افتادن رهيد، چراكه صيد معشوق شده و به قيد او درآمده و توضيح بيشتر اينكه هر كس راه بندگي گزيد به سروري رسيد و آنكه گرفتار نام و نقش گرديد جز سرنگوني نديد. آنكه امارت خواست به اسارت افتاد و آنكه اسير معشوق گرديد به امارت پا نهاد. و چون كژ فكري ها و خطا كاري ها از توجه به جسم پديد مي شود تن را مخاطب ساخته گويد تاكنون مرا اسير كردي اكنون مرا رها كن و ديگري را بجو بدين مناسبت داستان آينده را كه گرفتار شدن قاضي در صندوق است به ميان مي آورد.

**مفتون شدن قاضي بر زن جوحي و در صندوق ماندن، و نايب قاضي صندوق را خريدن، باز سال دوم آمدن زن جوحي بر اميد بازي پارينه و گفتن قاضي كه مرا آزاد كن و كسي ديگر را بجوي الي آخر القِصّه‌**

**اشاره**

مفتون شدن قاضي بر زن جوحي و در صندوق ماندن، و نايب قاضي صندوق را خريدن، باز سال دوم آمدن زن جوحي بر اميد بازي پارينه و گفتن قاضي كه مرا آزاد كن و كسي ديگر را بجوي الي آخر القِصّه  
جوحي هر سالي ز درويشي به فن رو به زن كردي كه اي دلخواه زن چون سلاحت هست رو صيدي بگير تا بدوشانيم از صيد تو شير قوس ابرو تير غمزه دامِ كيد بهر چه دادت خدا؟ از بهر صيد رو پي مرغي شگرفي دام نه دانه بنما ليك در خوردش مده كام بنما و كن او را تلخ كام كي خورد دانه چو شد در حبس دام شد زن او نزد قاضي در گله كه مرا افغان ز شوي دَه دِله قصّه كوته كن كه قاضي شد شكار از مقال و از جمال آن نگار گفت اندر محكمه است اين غلغله من نتوانم فهم كردن اين گِله گر به خلوت آيي اي سرو سهي از ستمكاريِّ شو شرحم دهي گفت خانه تو ز هر نيك و بدي باشد از بهر گله آمد شدي خانه سَر جمله پر سودا بود صدر پر وسواس و پر غوغا بود باقي اعضا ز فكر آسوده اند وآن صدور از صادران فرسوده اند در خزان و باد خوفِ حق گريز آن شقايق هايِ پارين را بريز اين شقايق منع نو اشكوفه هاست كه درخت دل براي آن نَماست خويش را در خواب كن زين افتكار سر ز زير خواب در يَقظَت برآر همچو آن اصحاب كهف اي خواجه زود رَو به ايقَاضا كه تَحسِبهُم رُقُود گفت قاضي اي صنم معمول چيست گفت خانه اين كنيزك بس تهي است خصم در ده رفت و حارس نيز نيست بهر خلوت سخت نيكو مسكني است شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 657  
امشب ار امكان بود آنجا بيا كار شب بي سمعه است و بي ريا جمله جاسوسان ز خمرِ خواب مست زنگيِ شب جمله را گردن زده است خواند بر قاضي فسون هاي عجب آن شكر لب و آنگهاني از جه لب چند با آدم بليس افسانه كرد چون حوا گفتش بخور آنگاه خَورد اولين خون در جهانِ ظلم و داد از كف قابيل بهر زن فتاد نوح چون بر تابه بريان ساختي واهِلَه بر تابه سنگ انداختي مكر زن بر كار او چيره شدي آب صافِ وعظ او تيره شدي قوم را پيغام كردي از نهان كه نگه داريد دين زين گمرهان در مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي حكايتي از لف ليل و ليله آمده است. حاصل آنكه زني معشوقي داشت. مرد را برا نزاعي كه كرده بود به زندان افكندند. زن نزد والي رفت تا خلاصي او را بخواهد و گفت برادر مرا به گواهي دروغ در زندان افكنده اند، خواهم او را آزاد سازي. والي دلباخته زن شد، و زن با او وعده نهاد كه به خانه وي رود. پس نزد قاضي، وزير، و پادشاه رفت و هر سه را در همان روز كه با والي مقرر كرده بود به خانه خود خواند. سپس نزد نجار رفت و از او خواست صندوقي چهار طبقه بسازد و چون از نجار بهاي صندوق پرسيد نجار بدو اظهار عشق كرد زن گفت پس صندوق را پنج طبقه بساز، پس در آن روز كه وعده نهاده بود والي به خانه او آمد. زن گفت رخت از تن برآر و آسوده بشينو و از او برات آزادي برادر خوانده را گرفت. در هم اين وقت در زدند زن گفت شوي من است كه بي گاه آمده. پس والي را در طبقه اي از صندوق نهاد و دَرِ آن قفل كرد. آنگاه قاضي، وزير و مَلِك يك يك امدند و زن با آنان همان رفتار كرد. در آخر نجار در بكوفت زن در بگشود و گفت اي استاد اين طبقه ها كه براي صندوق ساخته اي بسيار كوچك است گفت نه فراخ است. گفت اكنون در اين طبقه رو تا تو را معلوم شود. نجار در آن طبقه رفت. زن در آن ببست و قفل كرد و آنچه از رخت آن چهار تن بود برگرفت و با نامه والي نزد زندان بان رفت و جوان را از زندان درآورد و گفت هرچه زودتر بايد از اين شهر برويم.  
اين داستان چنانكه مي بينيم از يك سو با سروده مولانا مطابق است- داستان فريفتن  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 658  
زن جوحي قاضي را- اما از جهت بردن حمّال صندوق را به بازار و فرياد كردن قاضي و شگفت ماندن حمّال با آن داستان هماهنگ نيست.  
ولي در الف ليل و ليله داستان ديگري است و آن ماجراي خليفه صياد است كه از حكايت هشتصد و سي و يكم به بعد آمده است. در جمله حكايت هاي داستان رشك زبيده بر قوت القلوب است كه هارون دلباخته او شده بود. زبيده گفت قوت القلوب را در صندوقي نهند و به بازار برند و همچنان دربسته بفروشند. خليفه صياد كه از يكي از غلامان هارون صد دينار گرفته بود آن صد دينار را به بهاي صندوق داد و صندوق دربسته را به خانه برد. شب هنگام فرياد كنيزك از صندوق برآمد. خليفه صندوق بگشود و او را برون آورد و او داستان خود را بگفت. مطمئنا مولانا كه سراسر مطالب الف ليل و ليله را در خاطر داشته هر دو داستان را به هم پيوند داده است.  
جوحي: نگاه كنيد به: شرح عنوان بيت 3102/ 2.  
سلاح: كنايت از زيبايي و دلربايي. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 647/ 5) صيد گرفتن: كسي را فريفتن از به دام افكندن.  
شير دوشانيدن: كنايت از به دست آوردن مال.  
مرغ شگرف: كنايت از مردي مالدار. (برو مرد مالداري را با زيبايي خود به دام انداز.) در خورد دادن: گاهي به معني خورانيدن به كار رفته است.  
سيب چندان مر ورا در خورد داد كز دهانش باز بيرون مي فتاد اما در بيت مورد بحث كنايت از رخصت دست درازي كردن و تعرض نمودن است. (او را بفريب اما مگذار به تو دست درازي كند.) كام نمودن: كنايت از نشان دادن زيبايي و دلبري كردن. (او را به خود مايل كن اما تسليم او مشو. چون گرفتار عشق تو شود، انديشه وصال او را مشغول مي سازد و در آن حال به تو تعرض نمي كند.) دَه دِله: كنايت از هرزه، هوسباز، كه هر دم به زني دل بندد.  
نتوانم: بايد «نتانم» خوانده شود.  
خانه تو ...: خانه تو جاي آمد و رفت مردم بسيار است و شكايت هاي آنان بي شمار.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 659  
نيك و بد: كنايت از مراجعه كنندگان گوناگون.  
سر: هم به معني عضو بدن و هم به معني رئيس است و در اين بيت به معني اول است و به معني دوم ايهام دارد چنانكه سودا نيز هم به معني انديشه هاي گونه گون و هم به معني بيماري است.  
صدر: بايد آن را سينه معني كرد. ليكن به معني ديگر آن كه صدر خانه بزرگان است، تلميح دارد. (چنانكه در سر سوداهاست، در خانه رئيس هياهوهاست و چنانكه سينه پر از وسوسه است، صدر بزرگان پر از غوغا و دسيسه است.) صادر: به در شونده، مقابل وارد. (بزرگان از آمد و شد مردم به خانه آنان، در رنج اند اما ديگر اعضاي آنان نه، نيز وسوسه و تشويش در سينه هاست و ديگر اندام ها از آن رهاست.) شقيق هاي پارين: كنايت از وسوسه ها و انديشه هاي ديرينه و تعبير از آن به شقيق براي آن است كه شقايق زود رويد و زود پژمرده شود.  
نو اشكوفه: كنايت از افكار نيك. موقبت هايي كه از عالم غيب به خاطر مي رسد.  
نَما: باليدن، رشد كردن. (دل مخزن پذيرفتن انديشه هاي نيك و موقبت هاي رباني است وسوسه هاي شيطاني را از دل دور كن و مواظب آن موهبت ها باش.) ايقَاظ: گرفته از قرآن كريم است درباره اصحاب كهف: تَحْسَبُهُمْ أَيْقاظاً وَ هُمْ رُقُودٌ: آنان را بيدار مي پنداري حالي كه آنان خفته اند (. كهف، 18) معمول چيست: چه بايد كرد.  
خصم در ده رفت ...: شوهرم در خانه نيست و كسي مزاحم ما نخواهد شد.  
سُمعَه: شنواندن، و ريا نشان دادن كار نيك است خاصه عبادت، كه خواهند به مردم وانمايند من چنين طاعتي مي گزارم و اين هر دو مذموم است. سمعه و ريا معمولا در روز است چراكه در شب كس مواظب عمل كسي نيست. معني آن در بيت اين استكه اگر شب به خانه من آيي كسي تو را نمي بيند و سخن ما را نمي شنود.  
چند با آدم: نتيجه اي است كه از داستان بخصوص بيت هاي اخير در نظر دارد. شيطانِ نفس در پي به دام افكندن ماست، و برون بردنمان از راه راست. استوارترين دام او زيبايي زنان است. (نگاه كنيد به: بيت 956/ 5)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 660  
حوا را فريفت تا آدم را وسوسه كند و از درخت ممنوع بخورد از بيت مولانا چنين بر مي آيد كه گمراه كردن زن از گمراه كردن ابليس مؤثرتر است.  
اولين خون: چنانكه در داستان هاي قرآني آمده است قابيل با خواهري نيكو صورت از مادر زاده شد. و هابيل را خواهري بود. آدم خواهر قابيل را به هابيل به زني داد. قابيل را رشك آمد و مقرر شد كه قرباني كنند قرباني هريك پذيرفته شد خواهر زيبا از آن او باشد. قرباني هابيل پذيرفته گرديد قابيل بر هابيل رشك برد و او را كشت. اين داستان در تفسير آيه 17 به بعد سوره مائده آمده است. اما در قران از هابيل و قابيل نام نيست و دو پسر آدم ياد شده است. نيز از ن گرفتن آنان در قرآن سخني نرفته است.  
واهله: در لغت نامه دهخدا به نقل از آنندراج، غياث اللغات و لطائف اللغات نام زن نوح است. در تفسير كشف الاسرار، واهله نام زن لوط و نام زن نوح واعله است. و نويسد زن نوح شوي را ديوانه مي خواند و دشمنان نوح را از كساني كه بدو مي گرويدند آگاه مي ساخت تا آنان را بكشند. (كشف الاسرار، ج 10، ص 161، و نگاه كنيد به: ج 4، ص 385 387 و ج 6، ص 334) بر تابه بريان ساختن و سنگ بر تابه افكندن: دو تعبير كنايي است: چون نوح دل مردم را با موعظت آماده ايمان مي كرد، زن او با دروغگو خواندن و ديوانه گفتن وي اثر آن موعظت را از ميان مي برد. به مناسبت حيلت گري زن جوحي، به نكته اي كه مقصود از اين داستان است اشارت مي كند و آن اينكه سر آدمي پر از وسوسه و سوداست و انديشه او بيشتر پي به دست آوردن زيبايي هاي دنياست، خاصه زيبايي زنان كه دامي محكم است براي شيطان. پس بايد سر از خواب اين انديشه ها برآورد و روي به خدا كرد.

**رفتن قاضي به خانه زن جوحي و حلقه زدن جوحي به خشم بر در و گريختن قاضي در صندوق الي آخره‌**

رفتن قاضي به خانه زن جوحي و حلقه زدن جوحي به خشم بر در و گريختن قاضي در صندوق الي آخره  
مكر زن پاياني ندارد رفت شب قاضيِ زيرك سوي زن بهر دَبّ زن دو شمع و نقل مجلس راست كرد گفت ما مستيم بي اين آبخورد اندر آن دم جوحي آمد در بزد جُست قاضي مَهرَبِي تا در خزد غير صندوقي نديد او خلوتي رفت در صنندوق از خوف آن فَتي اندر آمد جوحي و گفت اي حريف اي وبالم در ربيع و در خَريف من چه دارم كه فداات نيست آن كه ز من فرياد داري هر زمان بر لب خشكم گشادستي زبان گاه مفلس خوانيم گه قلتبان اين دو علّت گر بود اي جان مرا آن يكي از توست و ديگر از خدا من چه دارم غير آن صندوق كآن هست مايه تهمت و پايه گمان خلق پندارند زر دارم درون داد واگيرند از من زين ظُنون صورت صندوق بس زيباست ليك از عُروض و سيم و زر خالي است نيك چون تن زرّاق خوب و باوقار اندر آن سَلَّه نيابي غير مار من برم صندوق را فردا به كو پس بسوزم در ميان چارسو تا ببيند مؤمن و گبر و جُهود كه در اين صندوق جز لعنت نبود گفت زن هي درگذر اي مرد از اين خورد سوگندان كه نكنم جز چنين از پگه حمّال آورد او چو باد زود آن صندوق بر پشتش نهاد اندر آن صندوق قاضي از نكال بانگ مي زد كاي حمال و اي حمال كرد آن حمّال آورد راست و چپ نظر كز چه سو در مي رسد بانگ و خبر هاتف است اين داعيِ من اي عجب يا پري ام مي كند پنهان طلب شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 662  
چون پياپي گشت آن آواز و بيش گفت هاتف نيست باز آمد به خويش عاقبت دانست كآن بانگ و فغان بُد ز صندوق و كسي در وي نهان نُقلِ مجلس: نقل چيزي است كه بعدِ شراب خورند از نوع ترش يا شور. در همه فرهنگ ها به همين معني است و در شاهدهاي نظم و نثر نيز.  
آبخورد: در لغت نامه فارسي با قيد ظاهرا نوشيدني و خوردني معني شده و همين بيت شاهد آمده است. در فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي قسمت و نصيب معني شده و بيتي از سنايي:  
ليك از ياد تو ما را چاره نيست تا در اين خاك است ما را آبخورد شاهد آن آمده است. در شعري از خاقاني نيز معني قسمت و نصيب مي دهد:  
جان شد اينجا چه خاك بيزد تن كآبخوردش از اين جهان برخاست «آبخورد» در بيت مورد بحث در معنيِ حاضري، آنچه آماده است، و مانند آن ظهور دارد و جز با تكلف نمي توان آن را شراب معني كرد ولي نُقل قرينه اي است كه با آن مي توان آن را به معني شراب گرفت. (زن جوحي به عمد مي نياورده زيرا مي ترسيد اگر بياورد خود هم بايد بخورد تا توهُّمي براي قاضي بيش نيايد. در اين صورت احتمال مست شدن مي رفت و نمي توانست قاضي را فريب دهد.) مَهرَب: گريزگاه.  
در خزيدن: درون رفتن و پنهان شدن.  
ربيع و خريف: بهار و پاييز.  
لب خشك: به قرينه «گشادستي زبان»، «لب خشك» بايد به معني خاموش باشد. (من بابر تو خاموشم وتو پيوسته بر من زبان درازي مي كني.) اين دو علت: نظير داستاني است كه عبيد زاكاني نوشته است: زني شوي خود را گفت اي ديوث، اي مفلس. مرد گفت خداي را سپاس كه مرا گناهي نيست، چه گناه نخستين از تو است و مفلس بودن از خواست خدا. (رساله دلگشا، ص 92)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 663  
داد واگرفتن: رعايت نكردن. چيزي نبخشيدن. (مردم گمان مي كنند در آن صندوق خالي زري دارم بدين رو چيزي به من نمي دهند.) عُروض: جمع عَرض: كالا، مال، رخت.  
زَرّاق: فريبكار. (درونِ مرد فريبكار جز انديشه هاي زيان آور نيست.) كُو: كوي، محله، بازار.  
سوختن: سوزاندن.  
نكال: رنج، عذاب. (قاضي در صندوق فرياد مي زند، حمال در شگفت ماند كه آواز از كجاست سرانجام دانست از صندوق است.)  
عاشقي كو در غم معشوق رفت گرچه بيرون است در صندوق رفت عمر در صندوق برد از اندهان جز كه صندوقي نبيند از جهان آن سري كه نيست فوق آسمان از هوس او را در آن صندوق دان چون ز صندوق بدن بيرون رود او ز گوري سوي گوري مي شود اين سخن پايان ندارد قاضيش گفت اي حمّال و اي صندوق كش از من آگه كن درون محكمه نايبم را زودتر با اين همه تا خَرد اين را به زر زين بي خرد همچنين بسته به خانه ما برد اي خدا بگمار قومي روحمند تا ز صندوق بدنمان واخرند خلق را از بند صندوق فسون كي خرد؟ جز انبيا و مُرسَلون از هزاران يك كسي خوش منظر است كه بداند كو به صندوق اندر است او جهان را ديده باشد پيش از آن تا بدان ضد اين ضدش گردد عيان زين سبب كه علم ضالّه مؤمن است عارف ضاله خود است و موقن است آنكه هرگز روز نيكو خود نديد او در اين ادبار كي خواهد طپيد يا به طفلي در اسيري اوفتاد يا خود از اوّل ز مادر بنده زاد ذوق آزادي نديده جان او هست صندوق صُوَر ميدان او دائما محبوس عقلش در صُوَر از قفص اندر قفص دارد گذر منفذش نه از قفص سوي عُلا در قفص ها مي رود از جا به جا در نُبِي ان استَطَعتُم فَانفُذوا اين سخن با جن و انس آمد ز هو شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 664  
گفت منفذ نيست از گردونتان جز به سلطان و به وحي آسمان گر ز صندوقي به صندوقي رود او سمائي نيست صندوقي بود فُرجه صندوق نو نو مُسكر است در نيابد كو به صندوق اندر است گر نشد غرّه بدين صندوق ها همچو قاضي جويد اطلاق و رها آنكه داند اين نشانش آن شناس كو نباشد بي فغان و بي هراس همچو قاضي باشد او در ارتعاد كي برآيد يك دمي از جانش شاد عاشقي كو؟: به مناسبت در صندوق بودن قاضي كه موجب آن عشق وي به زن جوحي بود، سخن را به عاشق دنيا مي كشاند كه چنين عاشق پيوسته در صندوق غم گرفتار است، از آن رو كه بدانچه مي خواهد دست نمي يابد، و چون از آغاز بدان زيبايي دروغين دل بسته است، جز آن چيزي را نمي بيند. او در اين گور به سر مي برد تا بميرد و در گور ديگري رود. اما آنكه فوق اين جهان را مي بيند يا به فرموده مولانا فوق آسمان است، در صندوق نيست.  
در صندوق رفتن: كنايت از مقيد گشتن. آزاد نبودن.  
جز كه صندوقي ...: از همه جهان تنها آن را كه بدان دل بسته است مي بيند.  
از من آگه كن: زود به محكمه من برو و نايب مرا از اين گرفتاري كه دارم آگاه كن.  
روحمند: كسي كه به دنيا و زيور آن نمي نگرد. كسي كه آن سوي جسم و جسماني را مي بيند. راهنماي كامل. ولي حق. پيمبر. (خدايا! راهنماياني بر ما بگمار تا ما را از قيد دلبستگي به تن آزاد سازند.) اشارت است به قرآن كريم درباره رسول آخر: وَ يَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَ الْأَغْلالَ الَّتِي كانَتْ عَلَيْهِمْ. (اعراف، 157) از صندوق بدن واخريدن: از تعلق هاي جسماني آزاد كردن.  
خوش منظر: كنايت از نيك بين. آگاه از حقيقت حال.  
جهان را ديدن: آخر بين بودن. از آغاز انجام را دانستن.  
علم ضالّه مؤمن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1660/ 2.  
(چون مرد با ايمان خواهان علم است، بدان دست مي يابد و با دانشي كه نصيب اوست دنيا را نيك مي شناسد و به زندان بودن آن يقين دارد.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 665  
آنكه هرگز ...: دنيا پرستان كه جز زندگاني چند روزه اين جهان و زيبايي هاي دروغين آن چيزي نديده اند، از آن زندگي آزرده نخواهند بود كه:  
الدُّنيَا جَنَّةُ الكَافِر  
. آنان چون كساني هستند كه از كودكي در اسارت بوده، و جز آن زندگي از چيزي آگاهي ندارد.  
ان استَطَعتُم: گرفته از قرآن كريم است: يا مَعْشَرَ الْجِنِّ وَ الْإِنْسِ إِنِ اسْتَطَعْتُمْ أَنْ تَنْفُذُوا مِنْ أَقْطارِ السَّماواتِ وَ الْأَرْضِ فَانْفُذُوا لا تَنْفُذُونَ إِلَّا بِسُلْطانٍ: اي گروه جن و انس اگر توانيد از كرانه هاي آسمان ها و زمين برون رويد پس برون رويد. نتوانيد بيرون رفت از آن جز به قدرت. (رحمن، 33) فُرجه صندوق ...: استعارت است از دلبستگي هاي پي در پي به سرگرمي هاي تازه.  
گه خيال فُرجه و گاهي دكان گه خيال علم و گاهي خان و مان  
هان بگو لاحول ها اندر زمان از زبان تنها نه بلك از عين جان ارتعاد: لرزيدن. (چنانكه قاضي در بيم بود و از حمال خواست تا نايب او را بخواند و او را از صندوق برهاند آنان كه از گرفتاري در صندوق تن آگاه اند پيوسته در بيم و ناله و آه اند تا راهنمايي كامل نجاتشان دهد.) از گرفتار شدن قاضي در صندوق چنانكه شيوه اوست نتيجه اي مهم مي گيرد. بيشتر مردم گرفتار تن و خواهش هاي جسماني اند و آن گرفتاري براي آنان چون صندوق است و جان در آن زنداني، تا در اين صندوق اند از برون آگاه نيستند و شگفت اينكه خود نمي دانند در صندوق اند، وگرنه چون قاضي كه از حمال خواست تا نايب او را خبر كند، براي رهايي خود از اين صندوق راهنمايي مي جستند. اما آنان چون كساني اند كه از طفلي در اسارت افتاده و خود را بنده ديده اند. و چون جن و انس كه از اقطار آسمان ها و زمين برون شدن نتوانند، اسير اين زندان اند و خود نمي دانند مگر خدا ياريشان كند.  
اما گروهي ديگرند كه از ماندن در صندوق آگاه اند چرا چون جهاني را كه برون از اين محدوده است ديده اند.

**آمدن نايب قاضي ميان بازار و خريداري كردن صندوق را از جوحي الي آخره‌**

اشاره

آمدن نايب قاضي ميان بازار و خريداري كردن صندوق را از جوحي الي آخره  
نايب آمد گفت صندوقت به چند گفت نهصد بيشتر زر مي دهند من نمي آيم فروتر ازهزار گر خريداري گش كيسه بيار گفت شرمي دار اي كوته نَمَد قيمت صندوق خود پيدا بود گفت بي رؤيت شِري خود فاسدي است بيع ما زير گليم؟ اين راست نيست برگشايم گر نمي ارزد مخر تا نباشد بر تو حيفي اي پدر گفت اي سَتّار بر مگشاي راز سر ببسته مي خرم با من بساز سَتر كن تا بر تو ستّاري كنند تا نبيني آمني بر كس مخند بس در اين صندوق چون تو مانده اند خويش را اندر بلا بنشانده اند آنچه بر تو خواهِ آن باشد پسند بر دگر كس آن كُن از رنج و گزند زآنكه بر مِرصاد حق و اندر كمين مي دهد پاداش پيش از يوم دين آن عَظيمُ العرش عرش او محيط تختِ دادش بر همه جان ها بسيط گوشه عرشش به تو پيوسته است هين مجنبان جز به دين و داد دست تو مراقب باش بر احوال خويش نوش بين در داد و بعد از ظلم نيش گفت آري اينچه كردم استم است ليك هم مي دان كه بَادِي اظلَم است گفت نايب يك به يك ما بادييم با سَواد وَجه اندر شادييم همچو زنگي كو بود شادان و خوش او نبيند غير او بيند رخش ماجرا بسيار شد در مَن يَزيد داد صد دينار و آن از وي خريد هر دمي صندوقيي اي بد پسند هاتفان و غيبيانت مي خرند گفت شرمي دار: گوينده نايب قاضي است كه خواهد صندوق را بخرد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 667  
كوته نمد: شارحان اين تركيب را گونه گون معني كرده اند: فقير و گدا (شرح انقروي)، بي بندبار (شرح مثنوي گلپينارلي)، گزاف گوي و حريص و پول دوست (فرهنگ لغات و تعبيرات مثنوي)، لباس كوتا نمدين. يكي از شارحان هندي (حاشيه مثنوي چاپ كانپور، نيز شرح نيكلسون)، پاچه ورماليده (همائي، داستان قلعه ذات الصور). چنانكه مي بينيم معني اين شارحان براساس ذوق و سليقه است. با توجه بدين كه يكي از معني هاي «نمد» لباسي است كه مي پوشند و از جنس نمد است.  
گر سقرلاط تو را هست و نمد مي پوشي سردي است اين به نمد مال چه عيب است و عوار و با توجه به تعريفي كه مولانا در آغاز از جوحي كرد (جوحي هر سالي ز درويشي به فن)، و با توجه به اينكه نمد پوشش درويشن و تهي دستان است مي توان «كوته نمد» را كوته لباس معني كرد. نظير كوتاه جامه:  
آنچه كوتاه جامه شد جسدش كردم از نظم خود دراز قدش و كنايت از فقير و گداست. نمدپوشي خاص جَولَقان بوده است كه در سده پنجم و ششم در آسياي صغير مي زيسته اند «40».  
رؤيت: ديدن مبيع. ديدن آنچه معامله بر آن صورت گرفته است.  
شِري: شراء: اعم است از خريد و فروخت. (اگر مبيع ديده نشود معامله فاسد است.) هرگاه مبيع حاضر نباشد و فروشنده آن راوصف كند بيع منعقد است ولي براي خريدار خيار رؤيت باقي است. بدين جهت است كه مولانا مي گويد شراء بي رويت فاسد است و نمي گويد باطل است و منعقد نگرديده. يعني بيع لازم الاجرا نيست مگر پس از ديدن خريدار و پذيرفتن او، و اينكه در بعض شرح ها آمده است بيشتر فقيهان رؤيت مبيع را شرط صحت بيع دانسته اند، خالي از دقت است. آنچه در صحت بيع شرط است معلوم بودن مبيع است. «فَان كانَ المبيعُ حاضرا بِالمجلس و لكنَّه مستتر عن نظر المشتري، فينبغي بيانه بالاشارة اليه، كان يقول بعتك الحيوان الموجود في كُمي او بعتك ما في هذا  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(40) افاده آقاي دكتر محمد امين رياحي.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 668  
الصندوق. و ان كان غائبا عن المجلس فينبغي ان يُبَيِّنَهُ اما بالاشارة الي مكانه او بوصفه او باضافته او بذكرِ حدوده». (الفقه علي المذاهب الاربعه، ج 2، ص 217) و اين مذهب حنفي است.  
زير گليم: كنايت از پنهاني، و «بيع» به معني مبيع است.  
برگشايم: سخن جوحي است با نايب قاضي. (صندوق را باز مي كنم اگر هزار دينار نيرزد مخر.) گفت اي ستار: سخن نايب قاضي است و «ستار» كنايت از جوحي است، چراكه هر دو آگاه بودند درون صندوق چيست. و از بيت 4526/ 6 به بعد هرچند ظاهر آن سخن نايب قاضي است به جوحي، خطابي است از مولانا به عامه مردم.  
بس در اين صندوق: بسيار كس به اميد سودي در زيان افتاده اند.  
آنچه بر تو خواه آن باشد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1569/ 6.  
زآنكه بر مرصاد: گرفته از قرآن كريم است: إِنَّ رَبَّكَ لَبِالْمِرْصادِ. (فجر، 14) عَظِيم العرش: گرفته از قرآن كريم است: قُلْ مَنْ رَبُّ السَّماواتِ السَّبْعِ وَ رَبُّ الْعَرْشِ الْعَظِيمِ. (مؤمنون، 86) (خدايي كه محيط بر كل جهان است با همه به عدل رفتار مي كند.) گوشه عرشش: اشارت است به حديث:  
قَلبُ المُؤمِنِ عَرشُ الرَّحمنِ  
. (بحارالانوار، ج 55، ص 39، از بيان التنزيل ابن شهر آشوب) (خدا از دل تو آگاه است پس جز به راه دين و عدالت مرو.) نوش بين: بدان كه داد را پاداش است و ستم را عذاب.  
گفت آري: به ظاهر سخن جوحي است (گناه از قاضي است كه تجاوز را آغاز كرد) ولي پاسخ عام است.  
بادي اظلم است: اشارت است به مثل: «هَذِهِ بِتِلكَ وَ البَادِي اظلَم»: اين برابر آن و آغاز كننده ستمكارتر است. ميداني نويسد گفته اند نخست كس كه اين جمله را گفت فرزدق بود و داستاني را در اين باره آورده است. (مجمع الامثال، ذيل كلمه هذه) يك به يك ما بادييم: همه ما ستمكاري را آغاز كرده ايم و خشنوديم چراكه هيچ گاه از ستم آگاه نيستيم. چون ستم چيزي نديده ايم.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 669  
سواد وجه: روسياهي، و اشارت است به حديث:  
الفَقرُ سَوَادُ الوَجهِ فِي الدَّارِينِ  
. من يزيد: كه مي افزايد. (جمله اي است كه هنگام حراج كالا گويند.) هر دمي صندوقيي ...: چون نيك بنگري بيني هر دم به بلايي گرفتاري و لطف خدا تو را از آن مي رهاند.

در تفسير اين خبر كه مصطفي صَلَواتُ اللَّهِ عَلِيه فرمود مَن كُنتُ مَولَاهُ فَعَلِيٌّ مَولَاه تا منافقان طعنه زدند كه بس نبودش كه ما مطيعي و چاكري نموديم او را، چاكري كودكي خلم آلودمان هم مي فرمايد الي آخره‌

در تفسير اين خبر كه مصطفي صَلَواتُ اللَّهِ عَلِيه فرمود مَن كُنتُ مَولَاهُ فَعَلِيٌّ مَولَاه تا منافقان طعنه زدند كه بس نبودش كه ما مطيعي و چاكري نموديم او را، چاكري كودكي خلم آلودمان هم مي فرمايد الي آخره  
زين سبب پيغمبر با اجتهاد نام خود و آنِ علي مولا نهاد گفت هر كو را منم مَولا و دوست ابن عمِّ من علي مولايِ اوست كيست مولا آنكه آزادت كند بندِ رِقِّيَّت ز پايت بركند چون به آزادي نبوَّت هادي است مؤمنان را ز انبيا آزادي است اي گروه مؤمنان شادي كنيد همچو سرو و سوسن آزادي كنيد ليك مي گوييد هر دم شكرِ آب بي زبان چون گلستان خوش خضاب بي زبان گويند سرو و سبزه زار شكر آب و شكر عدل نوبهار حلّه ها پوشيده و دامن كشان مست و رقّاص و خوش و عنبر فشان جزو جزو آبستن از شاه بهار جسمشان چون دُرج پر دُرِّ ثمار مريمان بي شوي آبست از مسيح خامشان بي لاف و گفتاري فصيح ماه ما بي نطق خوش بر تافته است هر زبان نطق از فَرِ ما يافته است نطق عيسي از فر مريم بود نطق آدم پرتو آن دم بود تا زيادت گردد از شكر اي ثقات پس نبات ديگر است اندر نبات عكس آن اينجاست ذَلَّ مَن قَنِع اندر اين طور است عَزّ مَن طَمِع در جوال نفس خود چندين مرو از خريداران خود غافل مشو مَن كُنتُ مَولَاهُ: چنانكه مشهور است اين جمله را رسول (ص) هنگام بازگشت از حجةالوداع در غدير خم فرموده است. اما طعنه منافقان، بخصوص چاكري كودك كردن  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 671  
در مكَّه معظمه بوده است. هنگامي كه آيه وَ أَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ (شعراء، 214) بر او نازل گرديد خويشاوندان خود را گرد آورد و فرمود كه با من بيعت مي كند تا بعد از من وصي و جانشين من باشد؟ علي (ع) پاسخ مثبت داد و با او بيعت كرد. و بعض حاضران ابوطالب را گفتند بر تو است كه از پسرت كه كودكي است فرمان پذيري. مولانا هر دو داستان را با يكديگر آميخته است. هنگام اعلام جمله  
من كنت مولاه  
بيش از سي سال از سن علي (ع) مي گذشته و كودك نبوده است.  
خُلم آلود: خلم به كسر اول به معني خشم است و به ضم اول آبي كه از بيني برآيد.  
زين سبب ...: خود و علي (ع) را مولي خواند چون مردم را از گرفتاري در صندوق تن و زنجيرها و غل هاي هوي و هوس آزاد كرد.  
هادي بودن نبوت به آزادي: اشارت است بدانچه در قرآن كريم درباره رسول (ص) آمده است: وَ يَضَعُ عَنْهُمْ إِصْرَهُمْ وَ الْأَغْلالَ الَّتِي كانَتْ عَلَيْهِمْ. (اعراف، 157) آزادي كردن: شادي كردن. خرمي نمودن.  
بي زبان گويند سرو ...: اشارت است به قرآن كريم: وَ إِنْ مِنْ شَيْ‌ءٍ إِلَّا يُسَبِّحُ بِحَمْدِهِ (اسراء، 44) مريمان بي شوي: كنايت است از رستني ها، و اشارت است به داستان زادن عيسي (ع). چنانكه مريم از نفخه الهي عيسي را زاد، سبزه ها و رستني ها از زمين، و برگ ها و غنچه ها از درختان از آن نفخه مي رويند.  
آبست: آبستن.  
خامشان بي لاف: برگ ها به زبان قدرت از لطف خدا سخن مي گويند در آن تلميحي است به اشرت مريم به عيسي كه چون قوم وي از او پرسيدند اين طفل از كيست به عيسي (ع) اشارت كرد و عيسي به سخن آمد. (مريم، 28- 29) ماه ما بي نطق: گفته مريمان بي شوي (سبزه ها و برگ ها) ست در بيان قدرت حق تعالي. ما بي زبان بيانگر قدرت پروردگاريم و هر زبان نيز به آن قدرتي كه اين فرّ و شكوه را به ما داده، گوياست و در بيت بعد توضيح بيشتري است.  
نطق عيسي: آنچه عيسي (ع) را به سخن در آورد، فرّ مريم بود كه خدا بدو ارزاني فرمود چنانكه آدم (ع) از بركت نفخه الهي اسم ها را آموخت و به فرشتگان عرضه داشت.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 672  
تا زيادت كرده ...: «نبات» استعارت است از نعمت. در قرآن كريم است: وَ أَمَّا بِنِعْمَةِ رَبِّكَ فَحَدِّثْ. (ضحي، 11) (گياهان و گل ها با جلوه هاي خود از نعمت ايزدي كه شامل حالشان گشته دم مي زنند، و سپاس مي گويند تا آن نعمت افزون شود.) عكس آن اينجاست: در بيت بالا فرمود پيوسته نبات در نبات است و با سپاست افزوده مي شود. پس پيوسته بايد طمع در لطف حق داشت كه موجب عزت است. اين مفهوم با آنچه در حديث:  
عَزَّ مَن قَنِعَ وَ ذَلَّ مَن طَمِع  
(1943/ 5) آمده به ظاهر مغاير است، چنانكه ديديم مولانا در آن بيت آن حديث را توجيه كرد و در اين بيت به مناسبت طمع جوحي در افزودن بهاي صندوق، مي گويد بايد طمع در افزايش لطف الهي بست و به اندك نعمت قناعت نكرد كه اندك برخوردار بودن و بدان اندك قناعت كردن خواري است. خريدار تو يَفعَلُ اللّهُ مَا يَشَاءَ است. سپاس را بيشتر كن و در لطف حق طمع بيشتر بند تا خود را از جوال نفس برهاني.

**باز آمدن زن جوحي به محكمه قاضي سال دوم بر اميد وظيفه پارسال و شناختن قاضي او را الَي اتمَامِه‌**

باز آمدن زن جوحي به محكمه قاضي سال دوم بر اميد وظيفه پارسال و شناختن قاضي او را الَي اتمَامِه  
بعد سالي باز جوحي از مِحَن رو به زن كرد و بگفت اي چست زن آن وظيفه پار را تجديد كن پيش قاضي از گله من گو سخن زن بر قاضي درآمد با زنان مر زني را كرد آ زن ترجمان تا بنشناسد ز گفتن قاضيش ياد نايد از بلاي ماضيش هست فتنه غمزه غمازِ زن ليك آن صد تو شود ز آواز زن چون نمي توانست آوازي فراشت غمزه تنهاي زن سودي نداشت گفت قاضي رو تو خصمت را بيار تا دهم كار تو را با او قرار جوحي آمد قاضيش نشناخت زود كو به وقت لُقيَه در صندوق بود زو شنيده بود آواز از برون در شِري و بيع و در نقص فزون گفت نفقه زن چرا ندهي تمام گفت از جان شرع را هستم غلام ليك اگر ميرم ندارم من كفن مفلس اين لِعبم و شش پنج زن زين سخن قاضي مگر بشناختش ياد آورد آن دغل و آن باختش گفت آن شش پنج با من باختي پار اندر ششدرم انداختي نوبت من رفت امسال آن قمار با دگر كس باز، دست از من بدار مِحَن: جمع مِحنَه: محنت، رنج.  
ترجمان كردن: مترجم قراردادن. (زن جوحي خود با قاضي سخن نگفت مبادا او را از آوازش بشناسد از زني ديگر خواست تا به جاي او سخن گويد.) فِتنَه: فريب.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 674  
توانست: بايد تانست خوانده شود. چون نمي توانست ...: در بيت بالا گفت وسيلتِ فريب زنان غمزه است و سخن دلنواز اثر آن را صد برابر مي كند، ليكن اين بار چون زن جوحي نمي توانست سخن گويد مبادا قاضي او را بشناسد با غمزه تنها كاري از پيش نبرد.  
لُقيَه: ديدار. (در داستان گذشته ديديم، چون وكيل قاضي براي خريد صندوق آمد قاضي در صندوق بود و طبعا نمي توانست جوحي را ببيند، بدين رو در محضر خود، او را نشناخت تا آنكه سخن گفت و از سخن گفتنش دانست او همان صاحب صندوق است. نفقه ...: هزينه زن از خوراك و لباس و مسكن در حد متعارف بر عهده شوي است.  
شش پنج زن: همه فرهنگ ها آن را نوعي قمار نرد و در معرض تلف آوردن معني كرده اند اين تركيب در ديوان خاقاني، تحفة العراقين، منطق الطير عطار و ديگر شاعران آمده است و مقصود از آن مكر و فريب است.  
در ششدر انداختن: كنايت از فريب دادن. مغلوب ساختن. براي معني اصطلاحي آن نگاه كنيد به: ذيل بيت 2634/ 2.  
از شش و از پنج عارف گشت فرد محترز گشته است زين شش پنجِ نرد رَست او از پنج حسّ و شش جهت از وراي آن همه كرد آگهت شد اشاراتش اشارات ازل جَاوَزَ الاوهَامَ طُرّا وَاعتَزَل زين چَهِ شش گوشه گر نَبوَد برون چون بر آرد يوسفي را از درون واردي بالاي چرخ بي سُتُن جسمِ او چون دلو در چَه چاره كن يوسفان چنگال در دلوش زده رَسته از چاه و شه مصري شده دلوهاي ديگر از چَه آب جو دلو او فارغ ز آب اصحاب جو دلوها غوّاصِ آب از بهر قوت دلو او قوت و حياتِ جان حوت دلوها وابسته چرخ بلند دلو او در اصبَعِينِ زورمند دلو چه؟ و حبل چه؟ و جرخ چي؟ اين مثال بس ركيك است اي اچي از كجا آرم مثالي بي شكست كُفوِ آن نه آيد و نه آمده است صد هزاران مرد پنهان در يكي صد كمان و تير دَرجِ ناوَكي مَا رَمَيتَ اذ رَمَيتِي فتنه اي صد هزاران خرمن اندر حفنه اي آفتابي در يكي ذرّه نهان ناگهان آن ذرّه بگشايد دهان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 675  
ذرّه ذرّه گردد افلاك و زمين پيش آن خورشيد چون جست از كمين شش و پنج: شش جهت و پنج حاسه، كه هر انساني بدان قائم است و به معني اصطلاحي آن در قمار نيز ايهام دارد ادراك عارف محدود به جسم و عارضه هاي جسماني نيست، از اين قيدها آزاد است.  
شش پنج نرد: كنايتاز حادثه ها كه براي آدمي پديد مي آيد و به نوعي به سود يا زيان اوست. (او از همه اين تعلق ها بركنار است.)  
غلام همت آنم كه به زير چرخِ كبود ز هرچه رنگ تعلق پذيرد آزاد است جَاوَزَ الاوهام ...: از همه پندارها گذشته و كناره گرفته.  
چَهِ شش گوشه: شش جهتي كه جسم بدان محدوده است. (اگر خود از قيد جسم رها نباشد چگونه تواند ديگران را از آن برهاند.) وارد بالاي چرخ: كنايت از عارف است و تعبير از آن به وارد، اشارت است به قرآن كريم: وَ جاءَتْ سَيَّارَةٌ فَأَرْسَلُوا وارِدَهُمْ فَأَدْلي دَلْوَهُ: و كارواني بيامد پس آب آورنده خود راي فرستادند، و او دلو خود [در چاه] فرو كرد. (يوسف، 19) (روح عارف فراز چرخ است اما جسم او براي نجات در چاه ماندگان، در اين جهان و ميان مردم آن به سر مي برد.) يوسفان ...: آنان كه خواهان رستگاري از قيد دنيا و تعلقات آن اند، از بركت ارشاد او به سعادت ابدي رسيده اند.  
دلوهاي ديگر ...: ديگران براي اندوختن علم هاي صوري بدين سو و آن سو مي روند، اما او را نيازي بدين علم هاي اندك نيست. و خواهان ارشاد ديگران است.  
دلوها غواص آب ...: ديگران دانش اندك مي اندوزند تا دنياي خود را بدان رونق دهند، اما دانش او حيات بخش حيات جويان است.  
حيات جان حوت: كنايت از آنكه وي روح آن طالب را از قيد تعلق آزاد مي سازد، و در آن تلميحي است به دلو وحوت كه نام دو برج است.  
دلو او در اصبعين: دل او در تصرف حضرت حق است. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 2484/ 2) مَا رَمَيتَ ...: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2516/ 2. (آنچه او مي كند كار او نيست كار خداست.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 676  
حَفنَه: (و به ضم اول نيز) آنچه يك مشت يا هر دو مشت فراگيرد از طعام و مانند آن. (اقرب الموارد) (او جسمي محدود است اما جهاني در آن جاي گرفته است.) مضمون بيت ها وصف عارفي است كه دل او جهاني را در بر دارد حالي كه در جسمي محدود قرار گرفته است. او چون برآورنده يوسف از چاه، دلو عنايت خود را مي افكند تا گرفتاران چاه جسم را نجات دهد. او جسم و تعلق هاي جسماني را رها كرده در حق محو شده است و آنچه كند كرده خداست. چان بزرگ و افلاكي او در جسم خاكي، همچون خورشيد است كه در ذرّه نهان باشد و اگر رها شود زمين و افلاك برابر درخشش او محو خواهد شد.  
اين چنين جاني چه در خورد تن است هين بشو اي تن از اين جان هر دو دست اين تنِ گشته وُثاق جان بس است چند تاند بحر در مَشكي نشست اي هزاران جبرئيل اندر بَشَر اي مسحيان نهان در جوفِ خر اي هزاران كعبه پنهان در كنيس اي غلط اندازِ عفريت و بليس سجده گاه لامكاني در مكان مر بليسان را ز تو ويران دكان كه چرا من خدمت اين طِين كنم صورت را من لقب چون دين كنم نيست صورت چشم را نيكو بمال تا ببيني شعشه نورِ جلال اين چنين جان: جان عارف كه وصف آن از بيت 4565 آغاز شد.  
در خورد: سزاوار. (تن قابليت را ندارد كه چنين جاني در آن قرار گيرد.) اي تن گشته ...: جاي گرفتن چنين جاني در تن خاكي، چنان است كه خواهند دريا را در مشكي ريزند.  
هزاران جبرئيل: «جبرئيل» كنايت از الهام بخشي و «مسيح» كنايت از جان بخشي است. چنين عارف دل هاي مرده را زنده مي كند و جان هاي آماده را الهام مي بخشد، با اين همه در تن خاكي جاي گرفته است.  
غلط انداز عفريت: اشارت است به نكته اي كه بارها در قرآن كريم و حديث ها آمده است: ابليس گفت آدم را سجده نمي كنم كه او از خاك است و من از آتش. ظاهر آدم او را به غلط افكند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 677  
مضمون اين بيت ها بارها با تعبيرهاي گوناگون در مطاوي مثنوي آمده است. آنچه حقيقت آدمي است جان است و عارف كامل سراسر جان، اما ناآگاهان تنها جسم او را مي بينند و گمراه مي شوند.

**باز آمدن به شرح قصّه شاه زاده و ملازمت او در حضرت شاه‌**

**اشاره**

باز آمدن به شرح قصّه شاه زاده و ملازمت او در حضرت شاه  
شاه زاده پيش شه حيران اين هفت گردون ديده در يك مشت طين هيچ ممكن نه به بحثي لب گشود ليك جان با جان دمي خامُش نبود آمد در خاطرش كين بس خَفي است اين همه معني است پس صورت ز چيست صورتي از صورتت بيزار كُن خفته اي هر خفته را بيدار كن آن كلامت مي رهاند از كلام وآن سَقامت مي جهاند از سَقام پس سقام عشق جانِ صحّت است رنج هااش حسرت هر راحت است اي تن اكنون دست خود از جان بشو ور نمي شويي جز اين جاني بجو حاصل آن شه نيك او را مي نواخت او از آن خورشيد چون مه مي گداخت آن گداز عاشقان باشد نُمُو همچو مه اندر گدازش تازه رو جمله رنجوران دوا دارند اميد نالد اين رنجور كِم افزون كنيد خوش تر از اين سَم نديدم شربتي زين مرض خوش تر نباشد صِحَّتي زين گنه بهتر نباشد طاعتي سال ها نسبت بدين دم ساعتي مدّتي بُد پيش اين شه زين نَسَق دل كباب و جان نهاده بر طبق گفت شه از هركسي يكي سر بريد من ز شه هر لحظه قربانم جديد من فقيرم از زر از سر مُحتَشَم صد هزاران سر خَلَف دارد سرم با دو پا در عشق نتوان تاختن با يكي سر عشق نتوان باختن هر كسي را خود دو پا و يك سر است با هزاران پا و سر تن نادر است زين سبب هنگامه ها شد كل هَدَر هست اين هنگامه هر دم گرم تر معدن گرمي است اندر لامكان هفت دوزخ از شرارش يك دخان شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 679  
هفت گردون: اشارت است به مقام انسان كامل. (جهاني است بنشسته در گوشه اي) هيچ ممكن ني ...: در حالي كه جان شاه زاده با جان شاه هم سخن بود، از هيبت شاه براي او مجال سخن گفتن نبود.  
صورتي ...: وصف انسان كامل است. به ظاهر همچون ديگران در پوشش جسم است و صورتي دارد، اما صورتي كه چون مي نگرد و يا لب به سخن مي گشايد نگرنده را از نگرسيتن به ديگر صورت ها بيزار مي نمايد.  
به مناسبت روبرو شدن شاه زاده با شاه و شيفته شدن وي در نگاه كردن او، و جهاني را در او ديدن يا معني را در صورت مشاهده كردن و حيران ماندن، سخن را به عشق و بيماري و رنج عاشقان مي كشاند و مي گويد بيماري عشق عاشقان را درمان است و رنجوري آن موجب قوت جسم و جان، و خواهد هر دم اين گداز و رنج افزون شود.  
او دو صد جان دارد از جان هدي وآن دو صد را مي كند هر دم فدي  
هر يكي جان را ستاند ده بها از نُبِي خوان عَشرَةٌ امثَالُها  
گر بريزد خون من آن دوست رو پايكوبان جان برافشانم بر او  
آزمودم مرگ من در زندگي است چون رهم زين زندگي پايندگي است مي رهاند از كلام: در نسخه اساس «سقام» در آخر بيت به فتح سين است پس به قرينه، كلام را بايد به فتح كاف خواند. ولي مي توان به كسر كاف هم خواند (جمع كَلم: جراحت) چنانكه در سخن عرب است: «جاءَ بِدَوَاءِ الكِلَامِ مِن اطَيِبِ الكَلامِ». (اقرب الموارد) و اگر كَلام خوانده شود معني آن اين است كه: با سخن او با ديگر سخن بي نيازي. كلام را به معني علم كلام گرفتن تكلفي است. (سخن او داروي شفابخش است و تو را از بيماري هاي دروني مي رهاند.) پس سَقام عشق ...: بيماري كه از عشق زايد تندرستي افزايد.  
اي تن ...: اي تن كه هنوز خود را نميرانده و فاني نشده اي اگر خواهان جان انساني هستي بايد جان حيواني را واگذاري.  
همچو مه اندر گدازش: شاه زاده برابر نوازش شاه چنان بود كه ماه برابر آفتاب. مي گداخت اما آن گداختن او را ه كمال مي رساند، چنانكه ماه چون باريك گردد و به صورت هلال  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 680  
درآيد مقدمه تكامل اوست. عاشق چنين است مي گدازد تا به معشوق رسد و از او نمو يابد.  
جمله رنجوران: نزديك است به سروده مُتَنَبِّي:  
وَ شَكِيَّتي فَقدُ السِّقَامِ لَانَّهُ قد كَانَ لَمّا كَانَ لِي اعضَاد (شكايتم اين است كه چرا بيماري از دست رفت چراكه تا بيماري بود مرا جسمي بود.) گفت شه ...: سخن شاهزاده است با خود. (شاه سر هريك از عاشقان دخترش را بريد. آنان يك سر بيشتر نداشتند بريده شد و آسوده گشتند، اما مرا هر لحظه قرباني مي كند.) معدن گرمي ...: گرمي عشق از هر گرمي فزون تر است چراكه عشق از عالم بالا كه لامكان است گرمي مي گيرد و در بيت هاي بعد توضيح بيشتري است. آنكه عاشق است بايد جان را فداي معشوق كند و به جاي يك سر هزار سر در اين راه ببازد.

**در بيان آنكه دوزخ گويد كه قنطره صراط بر سر اوست اي مؤمن از صراط زودتر بگذر، زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش ما را نكشد جز يا مؤمن فَانَّ نورَكَ اطفأَ نَارِي‌**

در بيان آنكه دوزخ گويد كه قنطره صراط بر سر اوست اي مؤمن از صراط زودتر بگذر، زود بشتاب تا عظمت نور تو آتش ما را نكشد جز يا مؤمن فَانَّ نورَكَ اطفأَ نَارِي  
ز آتش عاشق از اين رو اي صفي مي شود دوزخ ضعيف و مُنطَفِي گويدش بگذر سبك اي محتشم ورنه ز آتش هاي تو مُرد آتشم كفر كه كبريت دوزخ اوست و بس بين كه مي پخساند او را اين نفس زود كبرِيتَت بدين سودا سپار تا نه دوزخ بر تو تازد نه شَرار گويدش جنَّت گذر كن همچو باد ورنه گردد هرچه من دارم كساد كه تو صاحب خرمني من خوشه چين من بُتِي ام تو ولايت هاي چين هست لرزان زو جَحيم و هم جنان نه مَر اين را نه مَر آن را زو امان قَنطَره: پل.  
جز يا مؤمن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1245/ 2.  
عاشق: كنايت از مؤمن كه عشق حق سراسر وجود او را فراگرفته است.  
مُنطَفِي: خاموش.  
كبري دوزخ: اشارت است به آيه: وَ أَمَّا الْقاسِطُونَ فَكانُوا لِجَهَنَّمَ حَطَباً (. جن، 15) نيز: فَاتَّقُوا النَّارَ الَّتِي وَقُودُهَا النَّاسُ وَ الْحِجارَةُ (. بقره، 24)  
چون ز خشم آتش تو در دل ها زدي مايه نار جهنّم آمدي پخسانيدن: بخسانيدن. بخس. پژمرده بود از نيستي يا از غم. (صحاح الفرس) بخسانيدن، ترنجانيدن. كنايت از خاموش كردن.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 682  
از او بي اندهي بگزين و شادي و تن آساني به تيمار جهان دل را چرا بايد كه پخساني اي ترك به قيمت مسلماني كِم بيش به وعده ها نپخساني بيار آن مي كه غم جان را بپخسانيد در غوغا بيار آن مي كه سودا را دوايي نيست جز حمرا اين نفس: نفس مؤمن. (نور مؤمن آتش دوزخ را كه مايه آن كفر است خاموش مي سازد.) در بيت 5064 گفت معدن گرمي (گرمي عشق 1245/ 2) در لامكان است. در اين بيت ها با استفاده از حديث مشهور  
جُز يَا مُؤمِن  
. ان گرمي را به نور مؤمن تفسير مي كند و مي افزايد كه تيره دروناني كه آتش خشم خدا در دل آنان شعله مي زند، بايد براي خاموش ساختن آن از اين نور ياري خواهند تا آن شعله را خاموش سازد. آن نور نه تنها آتش دوزخ را خاموش مي سازد كه با درخشش خود بهشت را نيز به لرزه مي اندازد و اين اشارت به رتبت بلند «وَلِيُّ اللَّهِ اعظم» است كه همه موجودات خوشه چين خرمن كمال عالي و صفات اللَّهي او هستند.  
رفت عمرش چاره را فرصت نيافت صبر بس سوزان بد و جان بر نتافت مدّتي دندان كَنان اين مي كشيد نارسيده عمر او آخر رسيد صورت معشوق زو شد در نهفت رفت و شد با معنيِ معشوق جفت گفت لُبسَش گر ز شَعر و شُشتر است اعتناق بي حجابش خوشتر است من شدم عريان ز تن او از خيال مي خرامم در نِهاياتُ الوِصال اين مباحث تا بدينجا گفتني است هرچه آيد زين سپس بنهفتني است ور بگويي ور بكوشي صد هزار هست بيگار و نگردد آشكار تا به دريا سير است و زين بود بعد از اينت مركب چوبين بود مركب چوبين به خشكي ابتر است خاص آن درياييان را رهبر است اين خموشي مركب چوبين بود بحريان را خامشي تلقين بود شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 683  
هر خموشي كه ملولت مي كند نعره هاي عشق آن سو مي زند تو همي گويي عجب خامش چراست او همي گويد عجب گوشش كجاست من ز نعره كر شدم او بي خبر تيزگوشان زين سَمَر هستند كر ان يكي در خواب نعره مي زند صد هزاران بحث و تلقين مي كند اين نشسته پهلوي او بي خبر خفته خود آن است و كر زآن شور و شر وآن كسي كِش مركب چوبين شكست غرقه شد در آب او خود ماهي است نه خموش است و نه گويا نادري است حال او را در عبارت نام نيست نيست زين دو هر دو هست آن بوالعجب شرح اين گفتن برون است از ادب اين مثال آمد ركيك و بي ورود ليك در محسوس از اين بهتر نبود رفت عمرش: شاه زاده. برادر بزرگتر.  
دندان كَنان: زاري كنان، نالان.  
اين چنين دندان كَنان تا نيم شب جانشان از ناف مي آمد به لب (مدتي با ناله و زاري تحمل رنج مي كرد.) نارسيده عمر: به كمال مطلوب نارسيده. عمرش به سر آمد.  
لُبس: پوشش. لبس شعر: جامه موئين. در فرهنگ ها از جمله لغت نامه براي شَعر معني دومي نوشته اند: نوعي جامه ابريشمي. اما شاهدهايي كه براي آن نوشته شده در آن معني ظهور بيشتري ندارد و مي توان به معني اول هم گرفت به هر حال اگر شعر به معني جامه ابريشمي باشد شعر و ششتر در بيت مورد بحث هر دو به يك معني است.  
شُشتر: حرير شوشتري. در اين بيت شعر و ششتر به معني ارزشمند است. (قالب تن هرچه باشد، آنچه دل بستگي و هم آغوشي را شايد، جان است و اكنون جان من با جان او يكي مي شود.) اين مَباحث: برخي بحث ها را كه درك مطالب آن براي همگان دشوار نباشد مي توان به آساني در ميان نهاد و برخي را با آوردن دليل و نشان دادن نظرها، چنانكه بيشتر مطالب  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 684  
مثنوي از اين دست است و با قياس هاي تمثيلي بيان شده است اما مطلب هاست كه فهميدن آن با استدلال ممكن نيست بايد شرح صدري يافت تا آن را دانست.  
تا به دريا:  
تا لب بحر اين نشان پاي هاست پس نشان پا درون بحر لاست  
زآنكه منزل هايِ خشكي ز احتياط هست دِه ها و وطن ها و رباط  
باز منزل هاي دريا در وقوف وقت موج و حبس بي عرضه و سقوف مركب چوبين: كنايت از كشتي، و استعارت است از سير درون. و در آن تلميحي است به تابوت كه جسم را پس از مرگ در آن مي نهند. و پس از مرگ است كه حقيقت ها آشكار مي شود.  
درياييان: ملاحان كه با كشتي دريا را مي نوردند. (كنايت از عارفاني كه در درياي درون سير ميكنند.) اين خموشي: چنانكه اشارت شد، دسته سوم از مطلب را با زبان بيان نمي توان كرد و خاموش بايد بود. تا از راه كشف و شهود دانسته شود. در اين بيت گويد چنانكه درياييان با مركب چوبين (كشتي) راه دراز دريا را مي پيمايند و به مقصد مي رسند اين خاموشي در اين مرحله براي دريادلان كه سير دروني مي كنند وسيلت رسيدن به حقيقت است.  
بحريان: آنان كه از سير منزل ها با قدم فارغ گشته و به سير درياي درون پا نهاده اند.  
هر خموشي: اين بيت و بيت هاي بعد وصف اين دسته است كه به ظاهر خموش اند و در نهان گويا، به تن آرام به جان پويا. آنكه تنها با گوش حِس مي شنود آنان را خاموش مي پندارد و آنكه گوش جان دارد از فغانشان آگاه است. هر كس نيروي شنيدن آن بانگ را ندارد آن بانگ چون سخن گفتن خوابيده است كه فرياد بر مي آورد اما آنكه نزد او نشسته است بانگ او را نمي شنود.  
بر لبش قفل است و در دل رازها لب خموش و دل پر از آوازها  
عارفان كه جام حق نوشيده اند رازها دانسته و پوشيده اند  
هركه را اسرار كار آموختند مهر كردند و دهانش دوختند شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 685  
مركب چوبين شكستن: از تفكر و سير درون گذشتن و به مرحله اتحاد رسيدن.  
سپس مولانا بدين نكته اشات مي كند كه براي ناآشنايان بايد حقيقت را با آوردن مثال ها روشن كرد و مثال از جهتي روشن كننده است اما از جهاتي به غلط افكننده.  
نه خوش است و نه گويا: آن را كه خبر شد خبري باز نيامد. او را نمي توان وصف كرد بايد چون او شد و بدو ملحق گرديد.

**متوفي شدن بزرگين از شه زادگان و آمدن برادر ميانين به جنازه برادر كه آن كوچكين صاحب فِراش بود از رنجوري، و نواختن پادشاه ميانين را تا او هم لَنگِ احسان شده، ماند پيش پادشاه، صد هزار از غنايم غيبي و عيني بدو رسيد از دولت و نظر آن شاه، مع تقريرِ بَعضِه‌**

متوفي شدن بزرگين از شه زادگان و آمدن برادر ميانين به جنازه برادر كه آن كوچكين صاحب فِراش بود از رنجوري، و نواختن پادشاه ميانين را تا او هم لَنگِ احسان شده، ماند پيش پادشاه، صد هزار از غنايم غيبي و عيني بدو رسيد از دولت و نظر آن شاه، مع تقريرِ بَعضِه  
كوچكين رنجور بود و آن وسط بر جنازه آن بزرگ آمد فقط شاه ديدش گفت قاصد كين كي است؟ كه از آن بحر است و اين هم ماهي است پس معرِّف گفت پور آن پدر اين برادر زآن برادر خُردتر شه نوازيدش كه هستي يادگار كرد او را هم بد آن پرسش شكار از نواز شاه آن زار حَنيد در تن خود غير جان جاني بديد در دل خود ديد عالي غلغه كه نيابد صوفي آن در صد چله عرصه و ديوار و كوه سنگ بافت پيش او چون نار خندان مي شكافت ذرّه ذرّه پيش او همچون قِباب دم به دم مي كرد صد گون فتح باب باب گه روزن شدي گاهي شعاع خاك گه گندم شدي و گاه صاع در نظرها چرخ بس كهنه و قديد پيش چشمش هر دمي خلقٌ جَديد روح زيبا چونكه وارست از جسد از قضا بي شك چنين چشمش رسد صد هزاران غيب پيشش شد پديد آنچه چشم مَحرمان بيند بديد آنچه او اندر كتب برخوانده بود چشم را در صورت آن بر گشود از غبار مركب آن شاه نَر يافت او كحل عزيزي در بَصر بر چنين گلزار دامن مي كشيد جزو جزوش نعره زن هَل مِن مَزِيد صاحب فراش: بستري، بيمار.  
لنگ احسان شدن: پاي بند نيكي گرديدن.  
گفت قاصد ...: با آنكه او را مي شناخت خود را ناآشنا گرفت و از معرف خواست او را بدو بشناساند.  
از آن بحر است: از خاندان آن شاهزاده است.  
حنيذ: بريان. كنايت از دلسوخته.  
با پرسش شكار كردن: با دلجويي او را فريفته خود ساختن.  
عالي غلغله: شور و شعف فراوان. كنايت از گشايش. (در دل خود فتوحي ديد كه صوفي با گذراندن چله ها بر آن دست نمي يابد.) سنگ بافت: سنگين. ساخته از سنگ. (بر اثرآن خاموشي حالتي بر او دست داد كه مانع ها را برداشته ديد و درون هر چيز براي او پديد گرديد.) قِباب: جمع قُبَّه: گنبد. (هر ذره اي پيش چشم او قبه اي مي نمود و گشوده مي شد و سِرّي را براي او آشكار مي ساخت. گاه كوچك مي نمود گاه بزرگ.) صاع: پيمانه (بيشتر براي گندم). و در مقدار آن خلاف است گفته اند چهار مد، و گفته اند مساوي دو هزار و نهصد و چهل و هشت گرم. (اشياء در ديده درون او دگرگون مي شد و هر لحظه به شكلي مي نمود.) قديد: كهنه، فرسوده. براي معني لغوي نگاه كنيد به: ذيل بيت 2379/ 4.  
خلق جديد: آفرينش نو. گرفته از قرآن كريم است: أَ إِنَّا لَفِي خَلْقٍ جَدِيدٍ. (رعد، 5) إِنْ يَشَأْ يُذْهِبْكُمْ وَ يَأْتِ بِخَلْقٍ جَدِيدٍ. (ابراهيم، 19) أَ إِنَّا لَفِي خَلْقٍ جَدِيدٍ. (سجده 10) إِنَّكُمْ لَفِي خَلْقٍ جَدِيدٍ. (سباء، 7) إِنْ يَشَأْ يُذْهِبْكُمْ وَ يَأْتِ بِخَلْقٍ جَدِيدٍ. (فاطر، 16) بَلْ هُمْ فِي لَبْسٍ مِنْ خَلْقٍ جَدِيدٍ. (ق، 15) به مناسبت رسيدن پسر ميانه به محضر شاه و نظر افكندن شاه بر وي، به بيان توجه و نظر عارف كامل مي پردازد. آن نظر كه عارف بر سالك افكند چنان روشني مي دهد كه حقيقت ها بر او آشكار مي گردد گويي قيامت پديد شده است لَقَدْ كُنْتَ فِي غَفْلَةٍ مِنْ هذا فَكَشَفْنا عَنْكَ غِطاءَكَ فَبَصَرُكَ الْيَوْمَ حَدِيدٌ. (ق، 22) مي خواهد اين روشني افزون تر شود و هَلْ مِنْ مَزِيدٍ مي گويد. نيكلسون و بعض شارحان جمله «هل من مزيد» را گرفته از آيه 30 سوره ق مي دانند ولي آن جمله در آن آيه گفته دوزخ است آنچه با مقام  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 688  
مناسبت دارد آيه لَهُمْ ما يَشاؤُنَ فِيها وَ لَدَيْنا مَزِيدٌ (ق، 35) است.  
گلشني كز بَقل رويد يك دم است گلشني كز عقل رويد خرم است گلشني كز گِل دمد گردد تباه گلشني كز دِل دمد وا فُرحَتَاه علم هاي بامزه دانسته مان زآن گلستان يك دو سه گلدسته دان زآن زبون اين دو سه گلدسته ايم كه دَرِ گلزار بر خود بسته ايم آنچنان مفتاح ها هر دم به نان مي فتد اي جان دريغا از بَنَان ور دمي هم فارغ آرندت زِ نان گرد چادر گردي و عشق زَنان باز استسقات چون شد موج زن ملك شهري بايدت پُر نان و زن مار بودي اژدها گشتي مگر يك سرت بود، اين زماني هفت سَر اژدهاي هفت سر دوزخ بود حرص تو دانه است و دوزخ فَخ بود دام را بدران بسوزان دانه را باز كُن درهاي نو اين خانه را چون تو عاشق نيستي اي نر گدا همچو كوهي بي خبر داري صدا كوه را گفتار كي باشد ز خود عكس غير است آن صدا اي معتمد گفتِ تو زآن سان كه عكس ديگري است جمله احوالت بجز هم عكس نيست خشم و ذوقت هر دو عكس ديگران شادي قوّاده و خشم عوان آن عوان را آن ضعيف آخر چه كرد كه دهد او را به كينه زجر و درد تا به كي عكس خيال لامِعه جهد كن تا گرددت اين واقعه تا كه گفتارت ز حال تو بود سير تو با پرّ و بال تو بود صيد گيرد تير هم با پرِّ غير لاجرم بي بهره است از لحم طير باز صيد آرد به خود از كوهسار لاجرم شاهش خوراند كبك و سار بَقل: تره و سبزه كه از تخم رويد. (علم هاي صوري هرچند خاطر را گشايشي مي دهد و انبساطي پديد مي آورد، اثر آن پايدار نيست چندان است كه در خاطر ماند، اما آنچه از جانب حق بر دل رسد دل را روشن مي سازد و ماندني است و در بيت هاي بعد توضيح بيشتري است.  
وافُرحتاه: (و به فتح فاء نيز) خوشا، خرما.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 689  
علم هاي بامزه ...: علم هاي كسبي. عم هاي ظاهري. (دانش هاي اكتسابي كه از كتاب ها و معلمان فرا گيرند، فراگيرنده را خوش مي آيد، اما برابر آن علم- علم افاضت شده از خدا- اندك از بسيار است.) آنان كه به علم اكتسابي دل خوش كرده اند از آنعلم آگاه نيستند.  
نان: كنايت از بهره گيري از لذت هاي مادي. (دريغا كه راه فراگيري آن علم ها را پي در پي فراموش مي كنيم و يا به تعبير مولانا كليد آن از انگشتمان مي افتد.) بنان: انگشت. (خزانه آن علم به روي ما بسته است چراكه ما با اندك بهره گيري از دانش صوري كه به دست آورده ايم. كليد ان خزانه ها را از دست افكنده ايم و اگر به فكر نان نباشيم، گرفتار لذت هاي جسماني هستيم.) استسقا: براي معني لغوي آن نگاه كنيد به: ذيل بيت 1949/ 3. و در اين بيت كنايت از فزون طلبي از مال و منال است. (افزون طلبي از مال و منال و دلخوشي هاي مادي هر دم بيشتر مي گردد، اگر به نان و عشق زنان رسيدي هوس شهرگشايي در تو پديد مي آيد، شهري كه آن هر دو را داشته باشد.) مار بودي ..: وصف نفس فزون طلب است كه هرچه او را بيشتر دهي بيشتر خواهد.  
نفست اژدرهاست او كي مرده است از غم و بي آلتي افسرده است دوزخ و اژدهاي هفت سر: گرفته از قرآن كريم است: لَها سَبْعَةُ أَبْوابٍ. (حجر، 44) آتش حرص و شهوت تو چون دوزخ در زبانه زدن است كه هرچه هَل امتَلَأتِ گويند هل مني مزيد پاسخ آيد.  
فخ: دام. (حرص تو به زيورهي دنيا تو را به سوي آن مي كشد، تا در دوزخت افكند.) نر گدا: كنايت از مقلدي كه عشق دروني نداد و به ظاهر خود را طالب مي نماياند. (از بر كردن علم صوري و خواندن آن چون بانگي است كه از كوه، در بازتاب صدا بر مي خيزد.) خشم و ذوق ...: چنانكه آواز منعكس شده از كوه، از كو نيست، عكس آواز ديگري است، اگر به خشم آيي و ياشوقي در تو پديد گردد برخاسته از تو نيست عكس خشم و يا شوق ديگري است، چراكه در عاشقي نمودن مقلدي و اگر شاد شوي و يا اندوهگين  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 690  
گردي آن شادي و اندوه از تو نيست عكس است كه از ديگري در دل تو پديد گشته.  
شادي قواده ...: اگر عوان به امر حاكم يا پادشاه بر كسي خشم گيرد آن خشم از عوان نيست بلكه عكس خشم حاكم يا شاه است كه در او پديد آمده (چراكه او به عوان ستمي نكرده تا به كيفر آن بر وي خشم گيرد) و يا قوادي زني را به مردي رساند شاه شود، شادي او عكس شادي آن دو تن است چراكه خود لذتي نبرده.  
صيد گيرد تير: مثالي است براي روشن كردن مفهوم بيت هاي پيش. اگر مقلدانه رفتار كني و از خود اراده اي نداشته باشي مانند تيري هستي كه پر بر آن مي بندند تا زود رود و به هدف خورد. آن تير اگر به صيدي خورد و شكار شود از آن صيد به تير نمي رسد، اما شاهين كه با پَرِ خود مي پرد و شكار مي كند، از آنچه شكار كرده بهره اي خواهد داشت.  
لَحمِ طير: گوشت پرنده. در آن تلميحي است به قرآن كريم درباره بهشت: وَ لَحْمِ طَيْرٍ مِمَّا يَشْتَهُونَ. (واقعه، 21) علم هاي صوري هرچند گشايشي مي دهد اما بدان غرّه نبايد بود. بايد درون را با نور معرفت روشن نمود و آن جز با در بند آوردن شكم و شهوت ميسر نيست. اگر اين دو را در بند آري و بكوشي كه گفتارت با كردارت هماهنگ گردد درِ تازه اي به رويت گشوده مي شود. در آن وقت آنچه گويي و آنچه كني مقلدانه نيست بلكه رفتار و گفتارت عكس درونت خواهد بود.  
منطقي كز وحي نبود از هواست همچو خاكي در هوا و در هَباست گر نمايد خواجه را اين دم غلط زَ اوَّلِ وَ النَّجم بر خوان چند خط تا كه ما يَنطِق مُحَمَّد عَن هَوَي ان هُوَ الّا بِوَحيٍ احتَوَي احمدا چون نيستت از وحي ياس جسميان را ده تحرّي و قياس كز ضرورت هست مرداري حلال كه تحرّي نيست در كعبه وصال بي تحرّي و اجتهادات هُدَي هر كه بدعت پيشه گيرد از هوي همچو عادش بَر بَرد باد و كُشد نه سليمان است تا تختش كشد شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 691  
عاد را باد است حمّالِ خَذُول همچو برّه در كف مردي اكول همچو فرزندش نهاده بر كنار مي برد تا بكشدش قصَّاب وار عاد را آن باد ز استكبار بود يارِ خود پنداشتند اغيار بود چون بگردانيد ناگه پوستين خُردشان بشكست آن بِئسَ القَرِين ياد را بشكن كه بس فتنه است باد پيش از آن كِت بشكند او همچو عاد هود دادي پند اي پر كِبر خَيل بركند از دستتان اين باد ذَيل لشكر حقّ است باد و از نفاق چند روزي با شما كرد اعتناق او به سِر با خالق خود راست است چون اجل آيد بر آرد باد دست باد را اندر دهن بين ره گذر هر نفس آيان روان در كرّ و فر حلق و دندان ها از او آمن بود حق چو فرمايد به دندان در فتد كوه گردد ذرّه اي باد و ثقيل درد دندان داردش زار و عليل منطقي كز وحي نبود ...: آنچه جز از مصدر ذات احدّيت و به وسيله پيمبران او رسيده باشد نتوان بر آن اعتماد كرد.  
هَبا: هباء: غبار.  
اي خواجه: مطلق شنونده يا خواننده مقصود است.  
اوَّلِ وَ النَّجم: اشارت است به آيه هاي 3 و 4 و 5 سوره نجم كه درباره رسول (ص) است. وَ ما يَنْطِقُ عَنِ الْهَوي. إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحي. عَلَّمَهُ شَدِيدُ الْقُوي. علمي كه از جانب خدا افاضه شده باشد بيان دارنده حقيقت است و آنچه از راه استدلال منطقي به دست آيد تمام حقيقت نيست. اما آن را به ضرورت بايد فراگرفت چنانكه در بيت بعد فرمايد.  
يَاس: يأس، نوميدي.  
جسميان: آنان كه خودي را رها نكرده و با حق يكي نشده اند. آنان كه از شناخت حقيقت محروم اند.  
تحرِّي: كوشش است براي يافتن حقيقت.  
قياس: در اصطلاح فلسفي ترتيب دو مقدمه (صغري و كبري) است براي گرفتن نتيجه و در اصطلاح فقهي جاري كردن حكم موضوعي است بر موضوع ديگر كه مشابه آن باشد  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 692  
و آن در همه موضوع ها درست نيست. نگاه كنيد به: ذيل بيت 3581/ 3. (چون همگان را آن مرتبت نيست كه علم را از مصدر الهي به دست آرند به ضرورت بايد به تحرّي و قياس بپردازند وگرنه كار به بدعت مي كشد و گرفتار عذاب الهي خواهند شد. اما آن را كه به حقيقت دسترسي است تحري و قياس براي او نيست.)  
اين قياسات و تحرّي روز ابر يا به شب مر قبله را كرده است حَبر  
ليك با خورشيد و كعبه پيشِ رو اين قياس و اين تحرّي را مجو عاد و باد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2648/ 2.  
سليمان و باد: نگاه كنيد به: ذيل بيت 3102/ 3.  
خذول: فراوان خوار كننده. (چنانكه مرد پرخواري بره اي را در كنار گرفته مي برد و سرانجام آن را مي خورد، باد عاديان را از اين سو به آن سو مي برد تا هلاكشان كند.) همچو فرزندش: آنكه بره را براي كشتن مي برد او را در كنار خود چنان نگاه مي دارد كه گويي فرزند اوست. اما براي كشتن مي برد. اشارت است به پندار عاديان هنگام ديدن ابر، چنانكه در بيت بعد آمده است.  
يار پنداشتن باد: اشارت است به قرآن كريم: فَلَمَّا رَأَوْهُ عارِضاً مُسْتَقْبِلَ أَوْدِيَتِهِمْ قالُوا هذا عارِضٌ مُمْطِرُنا بَلْ هُوَ مَا اسْتَعْجَلْتُمْ بِهِ رِيحٌ فِيها عَذابٌ أَلِيمٌ: پس چون آن راي (ابر عذاب را) ديدند كه روي به وادي هاشان نهاده است گفتند اين ابري بارنده براي ماست، نه آن چيزي است كه به خواستن آن شتاب كرديد. بادي است كه در آن عذابي دردناك است. (احقاف، 24) پوستين گرداندن: كنايت از دگرگون كردن رفتار.  
باد را بشكن: باد كنايت از تكبر و خودبيني است. خودبيني را از خود دور كن پيش از آنكه تو را همچون عايان نابود كند.  
هود و پند دادن: گفتند (قوم هود) ما را به چه هلاك كند، بر زبان هود برفت كه شما را از قدرت خداي عز و جل پُفي، يعني بس بود كه شما را به بادي هلاك كند. (قصص قرآن سورآبادي، ص 38) بركندن ذيل، از دست: گرفتن اختيار. (باد نيروي شما را در هم مي شكند چنانكه توان خود  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 693  
نگهداري نخواهيد داشت.) باد و درد دندان: نگاه كنيده به: ذيل بيت 148/ 4.  
انذاري است بندگان خدا را كه از راه فرمانبرداري حق به ديگر سو نشوند، وگرنه خشم خدا آنا را فرا خواهد گرفت و گاه بود كه آنچه را سبب آسايش مي دانند برايشان زيان گردد چراكه هر چيز در فرمان خداست و آن كند كه او فرمايد:  
باد را حق گه بهاري مي كند در دي اش زين لطف عاري مي كند  
بر گروه عاد صرصر مي كند باز بر هودش معطّر مي كند اين همان باد است كه آمن مي گذشت بود جانِ كشت و گشت او مرگِ كشت دست آنكس كه بكردت دست بوس وقت خشم آن دست مي گردد دَبوس يا رب و يا رب بر آرد او ز جان كه ببر اين باد را اي مُستَعان اي دهان غافل بُدي زين باد، رو از بُنِ دندان در استغفار شو چشم سختش اشك ها باران كند منكران را درد، اللَّه خوان كند چون دم مردان نپذيرفتي ز مَرد وحي حق را هين پذيرا شو ز درد باد گويد پيكم از شاه بشر گه خبر خير آورم گه شوم و شَر زآنكه مأمورم امير خود نِيَم من چو تو غالف ز شاه خود كيم؟ گر سليمان وار بودي حال تو چون سليمان گشتمي حمّالِ تو عاريه استم گشتمي مُلكِ كَفَت كردمي بر راز خود من واقفت ليك چون تو ياقيي من مستعار مي كنم خدمت تو را روزي سه چار پس چو عادت سرنگوني ها دهم ز اسپه تو ياغيانه برجهم تا به غيب ايمان تو محكم شود آن زمان كايمانت مايه غم شود آن زمان خود جملگان مؤمن شوند آن زمان خود سركشان بر سر دوند آن زمان زاري كنند و افتقار همچو دزد و راهزن در زير دار ليك گر در غيب گردي مستوي مالك دارين و شحنه خود توي شحنگيّ و پادشاهيِّ مقيم نه دو روزه و مستعار است و سقيم رَستي از بيگار و كار خود كني هم تو شاه و هم تو طبل خود زني شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 694  
آمن گذشتن: آسيب نرساندن. در بيت پيش گفت باد كه در دهان مي گذرد و آسايش آدمي و زندگي بدان بسته است گاه موجب آزار مي شود. (درد دندان را باد مي دانستند.) در اين بيت نمونه ديگري از زيان باد را بيان مي كند. بادي كه بر كشت زار مي گذشت و كشته ها را نيرو مي بيخشيد، چون خدا خواهد كشت را در هم مي ريزد و نابود مي كند.  
دست آنكس ...: مثال ديگري براي دگرگون شدن حالت و صفت. دست كسي كه دست تو را مي بوسيد، گاه سيلي مشود و بر چهره ات مي خورد (دشمني آغاز مي كند).  
دبوس: گرز آهني.  
يا رب يا رب برآرد: وصف حال كسي است كه باد در دندان او افتاده.  
چشمِ سخت: چشم بي شرم. چشم سخت كردن: بي حيايي كردن. (لغت نامه، از آنندراج) منكران را درد: گرفته از قرآن كريم است: وَ إِذا مَسَّهُ الشَّرُّ فَذُو دُعاءٍ عَرِيضٍ. (فصلت، 51) چون دم مردان نپذرفتي ...: چون با شنيدن فرمان رسول و امامن و بزرگان دين به ياد خدا نيفتادي اكنون فرمان خدا را از دردي كه بر تو مسلط شده فهم كن.  
عاريه استم: سخن باد است. (من در فرمان حضرت حقم هركس را فرمايد فرمان مي برم، چنانكه تخت سليمان (ع) را مي بردم. اگر تو هم سليمان بودي در اختيار تو مي بودم و خبرها را به تو باز مي گفتم.) پس چو عادت: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2648/ 2.  
آن زمان خود جملگان ...: اشارت است به قرآن كريم: فَلَمَّا رَأَوْا بَأْسَنا قالُوا آمَنَّا بِاللَّهِ وَحْدَهُ وَ كَفَرْنا بِما كُنَّا بِهِ مُشْرِكِينَ. فَلَمْ يَكُ يَنْفَعُهُمْ إِيمانُهُمْ لَمَّا رَأَوْا بَأْسَنا: پس چون عذاب ما راي ديدند گفتند تنها به خدا (خداي يگانه) ايمان آورديم، و بدانچه آن راي شريك خدا مي دانستيم كافر شديم. ليكن پس از اينكه عذاب ما راي ديدند ايمان آنان سودشان نبخشيد. (غافر، 84- 85) در غيب مستوي شدن: خود را تسليم اراده حق نمودن.  
هر اثر كه در طبيعت است و هر حركت و سكون كه در جسم است و هر حالت كه در اشخاص است در اراده خدا و به امر اوست. آدمي چون از نعمت هاي دنياوي برخوردار شود از ياد خدا غافل گردد و چنان پندارد كه كوشش و تدبير او اين زندگاني فراخ را براي وي آماده ساخته. چون روزگار از او برگردد به ياد خدا مي افتد. و گاه بود كه هنگام به  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 695  
ياد افتادن گذشته است. پس بهتر آنكه هميشه خود را به خدا بسپاري تا كار اين جهان و آن جهانت راست دارد و به فرموده مولانا مالك دارين گردي.  
تا به كي عكس خيال لامعه جهد كن تا گرددت اين واقعه  
تا كه گفتارت ز حال تو بود سير تو با پرّ و بال تو بود چون گلو تنگ آورد بر ما جهان خاك خوردي كاشكي حلق و دهان اين دهان خود خاك خواري آمده است ليك خاكي را كه آن رنگين شده است اين كباب و اين شراب و اين شكر خاك رنگين است و نقشين اي پسر چونكه خورديّ و شد آنها لحم و پوست رنگ لحمش داد و اين هم خاكِ كوست هم ز خاكي بخيه بر گِل مي زند جمله را هم باز خاكي مي كند هندو و قفچاق و رومي و حَبش جمله يك رنگ اند گور، خوش تا بداني كآن همه رنگ و نگار جمله روپوش است و مكر و مُستعار رنگ باقي صِبغةُ اللَّه است و بس غير آن بر بسته دان همچون جرس رنگ صدق و رنگ تقوِيّ يقين تا ابد باقي بود بر عابدين رنگ شكّ و رنگِ كفران و نفاق تا ابد باقي بود بر جانِ عاق چون سيه روييّ فرعون دغا رنگ آن باقي و جسم او فَنا برق و فرّ روي خوب صادقين تن فنا شد و آن به جا تا يوم دين زشت آن زشت است و خوب آن خوب و بس دائم آن ضَحّاك و اين اند عَبَس خاك را رنگ و فن و سنگي دهد طفل خويان را بر آن جنگي دهد تنگ آوردن ...: تنگ ساختن، محدود نمودن.  
به فرمان كاوس جنگ آوريم جهان بر بدانديش تنگ آوريم سير كردن شكم، آدمي را در تنگنا مي گذارد وبه كارهايي وا مي دارد كه نبايست. پس اي كاش حلق و دهان خاك مي خورد.  
خاكي كه رنگين شده: استدراكي است بر بيت پيش كه گفت كاش حلق خاك مي خورد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 696  
گويد اكنون هم خاك مي خورد. خاك رنگين، كنايت از خوراكي هايي است كه از خاك بوده، سپس تغيير ماهيت داده و به صورت هاي گونه گون درآمده چنانكه در بيت هاي بعد گويد.  
از خاك بر گِل بخيه زدن: از خاك گِل جسم را مي سازد: وَ لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسانَ مِنْ سُلالَةٍ مِنْ طِينٍ. (مؤمنون، 12) قفچاق: قپچاق. ناحيتي در شمال بحر خزر و آن به دو قسمت تقسيم شده است: غربي، ناحيتي كه رود دن و ولگا آن را مشروب مي سازد و شرقي، ناحيتي ميان دره سفلاي سيحون و كوهاي الغ طاق و كوچك طاق.  
صِبغَةُ اللهُ: آنچه دگرگون نگردد. آنچه در همه آفريده ها يكي است. براي معني صبغة اللّه نگاه كنيد به: ذيل بيت 1337/ 2.  
بر بسته: عاريتي. (جز آنچه صبغة الله است و ماندني است ديگر چيزها كه جسم از آن پرورش مي يابد عاريت و ناماندني است.) جرس: زنگ كه بر گردن چارپا بندد.  
ضَحّاك: بسيار خندان.  
عَبَس: ترشروي.  
آنچه از رنگ ها و شكل ها و اندام ها موجب جدايي اشخاص و اشياء از يكديگر شده عارضي است و از ميان رفتني، چراكه اصل همه آنها يكي است و آن خاك است خاك گندم شد. آدمي آن را خورد گوشت و پوست او فراخ و فربه گرديد يا خاك به علف تبديل شد و گوسفندان آن را خوردند و آدمي از گوشت گوسفند غذا ساخت. همچنين است رنگ هاي گونه گون مردمان، سياه يا سپيد از اين اقليم يا آن اقليم. چون جسم ها در خاك رود همه اين اعراض نابود مي گردد. اما آنچه اصالت دارد و از ميان رفتني نيست چيزي است كه مولانا از آن به «صِبغةُ اللّه» تعبير مي كند و آن صبغتي است كه عارض جان است نه جسم. بدين رو ماندني است و از ميان رفتني نيست. سپس گويد جنگي كه ميان آدميان بر سر تصاحب زيورهاي گونه گون دست مي دهد، يا جنگي كه بر سر نژاد و ملك ميان آنان برپا مي گردد، چون جنگي است كه كودكان بر سر به دست آوردن اسباب بازي مي كنند چنانكه در بيت هاي آينده توضيح بيشتري است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 697  
از خميري اشتر و شيري پزند كودكان از حرص آن كف مي گزند شير و اشتر نان شود اندر دهان در نگيرد اين سخن با كودكان كودك اندر جهل و پندار و شكي است شكر باري قوّت او اندكي است طفل را استيزه و صد آفت است شكر اين كه بي فن و بي قوّت است واي از اين پيران طفل نااديب گشته از قوّت بلاي هر رقيب چون سلاح و جهل جمع آيد به هم گشت فرعوني جهان سوز از ستم شكر كن اي مرد درويش از قصور كه ز فرعوني رهيدي وز كُفور شكر كه مظلومي و ظالم نه اي آمن از فرعوني و هر فتنه اي اشكم تي لاف اللَّهي نزد كآتشش را نيست از هيزم مدد اشكم خالي بود زندان ديو كِش غم نان مانع است از مكر و ريو اشكم پر لوت دان بازار ديو تاجران ديو را در وي غريو تاجران ساحر لاشي فروش عقل ها را تيره كرده از خروش خم روان كرده ز سحري چون فرس كرده كرباسي ز مهتاب و غلس چون بريشم خاك را بر مي تنند خاك در چشم مميّز مي زنند چندلي را رنگ عودي مي دهند بر كلوخيمان حسودي مي دهند پاك آنكه خاك را رنگي دهد همچو كودكمان بر آن جنگي دهد دامني پُر خاك ما چون طفلكان در نظرمان خاك همچون زرِّ كان طفل را با بالغان نبود مجال طفل را حق كي نشاند با رجال از خمير و اشتري ...: رسمي بوده است متدوال، در ديه ها و شهرها. (براي سرگرمي كودكان از خمير، شكل جانوراني چون شتر و گوسفند و مانند آن مي ساختند (بيشتر در عيدها) كودكان آن را مي ديدند و دريغ مي خوردند كه چرا ندارد. اگر به كودكاني كه خواهان آن مجسمه ها بودند مي گفتند آنها خمير است و در دهان آب مي شود نمي پذيرفتند.) شكرباري: قوت كودك قوتي است اندك، اگر بسيار بود چه مي كرد.  
نااديب: ادب ناموخته، بي ادب. (شكوه اي است از مرداني كه سالياني را پشت سر گذارده  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 698  
و سخناني چند آموخته اند و دعوي ارشاد دارند، اما خرد آنان همچنان كودك و ناپخته است.) شكر كن اي مرده درويش: نظير:  
چگونه شكر اين نعمت گزارم كه زور مردم آزاري ندارم اشكم خالي: گرسنگي ديو نفس را دربند مي كند و از مكر باز مي دارد و چون شكم سير شود آدمي سر بر دارد.  
اشكم پر لوت: اشارت است بدانچه در قرآن كريم است: كَلَّا إِنَّ الْإِنْسانَ لَيَطْغي أَنْ رَآهُ اسْتَغْني. (علق، 6- 7) تاجران ساحر ...: كنايت از مدعيان راهبري كه نه علمي دارند و نه تقوايي و تنها خواهند مردم را بفريبند.  
خم روان كرده:  
شير دوشيده ز مه فاش آشكار در سفرها رفته بر خُمِّي سوار  
شكل كرباسي نموده ماهتاب آن بپيموده فروشيده شتاب (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1163- 1162/ 3) غَلَس: تاريكي. و در غلس تلميحي است بدانكه مدعيان راهنمايي در غياب وليّ حق كه چون ماه راهنماست در تاريك بازار دنيا دكاني گشوده اند.  
مُمَيّز: كنايت از عاقل بالغ. (مردان بالغ را مي فريبند تا به كودكان چه رسد.) چندل: صندل. چوبي خوش بوست كه آن را مي سوزانند. (زشتي را زيبا و بي روحي را دلربا مي نماياند.) پاك آنكه: منزه خدايي كه خاك را در ديده ما آراسته و ما بر سر آن با يكديگر به جنگ برخاسته.  
تمثيلي است براي آنان كه چون كودكان اند به بازيچه ها دلخوش اند و صد شكر كه كودك و بيهش اند. اما از آنان بدتر پيران كوتاه انديشه اند سلاح ناداني را گرد آرند و دعوي پيشوايي دارند سپس به موعظت مي پردازد كه اگر خدايت گرسنه نگاه دارد به  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 699  
صلاح تو است چه اگر روزيت فراخ گردد دعوي فرعوني كني آنگاه در پي فريفتن مردم نادان برآيي.  
ميوه گر كهنه شود تا هست خام پخته نبود غوره گويندش به نام گر شود صد ساله آن خامِ ترش طفل و غوره است او بر هر تيزهُش گرچه باشد مو و ريش او سپيد هم در آن طفليِّ خوف است و اميد كه رسم يا نارسيده مانده ام اي عجب با من كند كَزم آن كَرَم با چنين ناقابلي و دوريي بخشد اين غوره مرا انگوريي؟ نيستم اوميدوار از هيچ سو وآن كرم مي گويدم لَا تَيأَسُوا دائما خاقان ما كرده است طُو گوشمان را مي كشد لَا تَقنَطُوا گرچه ما در نااميدي در گَوِيم چون صلا زد دست اندازان رويم دست اندازيم چون اسبانِ سيس در دويدن سوي مَرعايِ انيس گام اندازيم و آنجا گام ني جام برداريم و آنجا جام ني زآنكه آنجا جمله اشيا جاني است معني اندر معنياند معني است «41»  
هست صورت سايه، معني آفتاب نورِ بي سايه بود اندر خراب چونكه آنجا خشت بر خشتي نماند نور مه را سايه زشتي نماند خشت اگر زرّين بود بر كندن است چون بهاي خشت وحي و روشني است كوه بهر دفع سايه مندك است پاره گشتن بهر اين نور اندك است بر برونِ كُه چو زد نورِ صمد پاره شد تا در درونش هم زند گرسنه چون بر كفش زد قرصِ نان واشكافد از هوس چشم و دهان صدهزاران پاره گشتن ارزد اين از ميان چرخ برخيز اي زمين تا كه نور چرخ گردد سايه سوز شب ز سايه توست اي ياغيِّ روز اين زمين چون گاهواره طفلكان بالغان را تنگ مي دارد مكان بهر طفلان حق زمين را مَهد خواند در گواره شير بر طفلان فشاند «42»  
خانه تنگ آمد از اين گهواره ها طفلكان را زود بالغ كن شها \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(41) در حاشيه نسخه اساس: ربّانيست.  
(42) نسخه نيكلسون: شير در گهواره بر طفلان فشاند.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 700  
اي گواره خانه را ضَيِّق مدار تا تواند كرد بالغ انتشار «43»   
ميوه گر كهنه شود ...: ديرينگي و عمر دراز كمال نيارد. بسا جوان پخته و دانا و بسا پير نادان و كانا.  
مو و ريش سپيد ...:  
هست آن مويِ سيه وصف بشر نيست آن مو مويِ ريش و موي سر  
عيسي اندر مهد بردارد نفير كه جوان ناگشته ما شيخيم و پير در خوف و اميد بودن: به مرحله يقين در نيامدن، همچون كودكان حقيقت را ندانستن. (با اينكه سالياني ازاو گذشته در شناخت حقيقت ناتوان است و ميان بيم و اميد لرزان.)  
چون بود مويش سپيد، ار با خود است او نه پير است و نه خاص ايزد است  
ور سر مويي ز وصفش باقي است او نه از عرش است او آفاقي است كَرم: مو. مُوستان. و استعارت است از عنايت پروردگار. (آيا لطف خدا مرا درخواهد يافت و به پختگي خواهد رسانيد؟ يا در ميان اين بيم و اميد خواهم ماند.) آيا مرا از غوره اي به انگور شدن مي رساند.  
لَا تَيأسُوا: گرفته از قران كريم است: يا بَنِيَّ اذْهَبُوا فَتَحَسَّسُوا مِنْ يُوسُفَ وَ أَخِيهِ وَ لا تَيْأَسُوا مِنْ رَوْحِ اللَّهِ: اي پسران من، برويد و يوسف و برادرش راي جست و جو كنيد و از رحمت خدا نوميد مباشيد. (يوسف، 87) (كرم الهي مرا از نوميد شدن باز مي دارد.) طُو: (تركي) طوي جشن برپا كردن عموما و مهماني عروسي خصوصا. (سنگلاخ) لاتقنَطوا: نااميد مباشيد. گرفته از قرآن كريم است: قُلْ يا عِبادِيَ الَّذِينَ أَسْرَفُوا عَلي أَنْفُسِهِمْ لا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ. (زمر، 53) گو: گودال. كنايت از درماندگي. راه نجات نيافتن.  
دست اندازان: رقصان. (به شكرانه خواندن مان دست ها را از شادي در هوا حركت مي دهيم.) و در صفت اسب: چهار نعل رفتن، شتابان رفتن.  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(43) در حاشيه نسخه اساس: خانه را اي مهد تو ضيّق مدار.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 701  
سيس: (اكدي. آشوري) اسب تيزرو و جلد. (فرهنگ معين)  
هم بار گير شاه بُد آن سيس گام زن ورنه به جان كه جستي از دشت سيستان تنگ گردد چون دل عاشق جهان بر دشمنت روز هيجا چون كشي بر سيس يكران تنگ تنگ مَرعَا: مرعَي: چراگاه.  
انيس: خو گرفته، آشنا. (كنايت از ساحت قدس حضرت حق.) گام اندازيم ...: گام انداختن و جام نوشيدن از لازمه هاي جهان مادي است و آنجا جهان معنوي و يك رنگي است.  
جاني: سراسر جان. آنجا از جسم و تعَيَّن هاي جسماني نشاني نيست.  
هست صورت سايه: در اين جهان كه جهان صورت است صورت ها مانع پيوستن بدان حقيقت كلي است. چون سايه جسم از ميان رفت و يا به تعبير مولانا خراب شد، معني بدون سايه خواهد بود.  
خشت بر خشت نماند: استعارت از نابود شدن جسم و عارضه هاي جسماني. (وقتي جسم و جسماني ها از ميان برود يك رنگي مي ماند.) خشت اگر زرين بود: جسم و عارضه هاي جسماني هرچند به ظاهر زيبا بُوَد بايد محو گردد. تا روشني وحي بر دل برسد.  
مُندَك: شكافته. (كوه را مي شكافند تا سايه آن از ميان برود. شكافتن و در هم ريختن كوه برابر تابيدن روشني ارزشي چندان ندارد. در هم ريختن جسم براي روشني جان نيز چنان است.) بر برون كه: اشارت است به تجلّي نور الهي بر طور و در هم شكافتن آن. (اعراف، 143) بر كف زدن: در كف نهاده شدن. (چون قرص ناني در كف گرسنه قرار گيرد، از هوس نان چشم و دهان او نيز گشوده مي شود.) سايه سوز: نابود سازنده. (جسمت را كه همچون كوه مانع تجلي نور خدا به درونت شده درهم ريز.)  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 702  
ياغي روز: كنايت از پاي بند جسم. كه روز را نمي بيند. كه از ديدن نور الهي محروم است.  
مهد خواندن زمين: سوره هاي ذاريات: 48، طه: 53، زحرف: 10، نبأ: 6.  
گواره: گهواره. كنايت از جسم.  
ضَيِّق: تنگ. (خطاب به جسم است كه جا را بر جان تنگ مكن.) انتشار: باليدن.  
مطلبي است كه بارها با تعبيرهاي ديگر در مطاوي مثنوي آمده است. گرفتاري جان در مهد جسم و محدود بودن آن و به كمال نرسيدن، و چاره آن جسم را گداختن و جان را آزاد ساختن است. بايد از خدا خواست طفلاني را كه در بند جسم اند و جز به جسم نمي نگرند نيروي عقل بخشد تا جان را بشناسند و جسم را فداي آن كنند.

**وسوسه اي كه پادشاه زاده را پيدا شد از سبب استغنايي و كشفي كه از شاه دل او را حاصل شده بود، و قصد ناشكري و سركشي مي كرد شاه را. از راه الهام و سِرّ شاه را خبر شد، دلش درد كرد، روح او را زخمي كرد چنانكه صورت شاه را خبر نبود الي آخره‌**

**اشاره**

وسوسه اي كه پادشاه زاده را پيدا شد از سبب استغنايي و كشفي كه از شاه دل او را حاصل شده بود، و قصد ناشكري و سركشي مي كرد شاه را. از راه الهام و سِرّ شاه را خبر شد، دلش درد كرد، روح او را زخمي كرد چنانكه صورت شاه را خبر نبود الي آخره  
چون مسلّم گشت بي بيع و شِرِي از ردون شاه در جانش جِري قوت مي خوردي ز نور جانِ شاه ماه جانش، همچو از خورشيد ماه راتبه جاني ز شاه بي نَديد دم به دم در جان مستش مي رسيد آن نه كه ترسا و مشرك مي خورند زآن غذايي كه ملايك مي خورند اندرونِ خويش استغنا بديد گشت طغياني ز استغنا پديد كه نه من هم شاه و هم شه زاده ام چون عِنان خود بدين شه داده ام؟ چون مرا ماهي برآمد با لُمَع من چرا باشم غباري را تَبَع آب در جوي من است و وقتِ ناز نازِ غير از چه كشم من بي نياز سر چرا بندم چو درد سر نماند وقتِ روي زرد و چشم تر نماند چون شكر لب گشته ام عارض قمر باز بايد كرد دكّان دگر زين مني چون نفس زاييدن گرفت صد هزاران ژاژ خاييدن گرفت صد بيابان زآن سوي حرص و حسد تا بدآنجا چشم بد هم مي رسد وسوسه اي كه پادشاه زاده را پيدا شد: اشارت است به بيت 4637/ 6 به بعد.  
حالتي كه از توجه شاه در وجود شاه زاده پيدا شد، و شهودي را كه بر او دست داد، از خود ديد و ندانست كه اين حالت از عنايت شاه بدو، در وي پيدا شده است.  
پرتوِ آن وحي بر وي تافتي او درون خويش حكمت يافتي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 704  
عين آن حكمت بفرمودي رسول زين قدر گمراه شد آن بوالفضول  
كآنچه مي گويد رسول مُستَنير مر مَرا هست آن حقيقت در ضمير جِري: اجراء: جيره، مقرري. كنايت از فيضي كه از عنايت بي علت پادشاه بدو رسيد و دل او روشن شد.  
قوت مي خوردي ...: چنانكه ماه از خورشيد روشني مي گيرد، جان او از نور شاه روشني مي گرفت.  
آن نه كه ترسا ...: آنچه از درون شاه به درون او رسيد از نوع نعمت هاي مادي نبود. جان او را از لذت هاي روحاني بهره مند مي ساخت.  
استغنا: در لغت بي نياز شدن و خود را بي نياز ديدن است و در اصطلاح عارفان مقامي است بس والا كه هر دو جهان برابر آن اندك است. و آن مقام كبريايي و بي نيازي است و يكي از هفت وادي عرفان است.  
بعد از اين وادي استغنا بود نه در او دعوي و نه معني بود  
مي جهد از بينيازي صرصري مي زند بر هم به يك دم كشوري  
هفت دريا يك شَمَر اينجا بود هفت اخگر يك شرر اينجا بود ماهي با لمع برآمدن: كنايت از روشني تمام يافتن در جان.  
آب در جوي بودن: به مقصود رسيدن، كامياب گشتن.  
در اين بيت ها كه حالت شاه زاده را وصف مي كند، انذاري است سالكان را كه اگر از توجه عارف كامل نوري در خود ديدند و به مقامي رسيدند آن را از خود ندانند، فريفته نشوند و دعوي استغنا نكنند كه آن استغنا به طغيان خواهد كشيد. كَلَّا إِنَّ الْإِنْسانَ لَيَطْغي أَنْ رَآهُ اسْتَغْني (. علق، 6- 7)  
بحر شه كه مرجع هر آب اوست چون نداند آنچه اندر سيل و جوست؟ شاه را دل درد كرد از فكر او ناسپاسيِّ عطاي بكر او گفت آخر اي خس واهي ادب اين سزاي داد من بود اي عجب؟ من چه كردم با تو زين گنجِ نفيس تو چه كردي با من از خويِ خسيس شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 705  
من تو را ماهي نهادم در كنار كه غروبش نيست تا روز شمار در جزايِ آن عطاي نورِ پاك تو زدي در ديده من خار و خاك من تو را بر چرخ گشته نردبان تو شده در حربِ من تير و كمان بحر شه: شاه كه مظهر عارف كامل است و آگاه از درون ديگران، از آنچه در دل شاه زاده گذشت چگونه مي تواند ناآگاه باشد.  
سرزنشي است سالكي را كه از بركت تعليم پير گشادگي خاطر در وي پديد گرديده و او آن را از خود مي بيند، و پندارد كه آن گشاد و روشني از اوست. راهنما از ضمير او آگاه است و او را به خاطر اين ناسپاسي سرزنش مي كند. بيت آخر اشارت است به جدال نمرود با حق تعالي.  
پس بكن دفعش چون نمرودي به جنگ سوي او كش در هوا تيري خدنگ براي توضيح بيشتر نگاه كنيد به: ذيل بيت 1186/ 6 به بعد، و گفت و گوي عيسي (ع) با مردي كه همراه او بود.  
درد غيرت آمد اندرشه پديد عكس دردِ شاه اندر وي رسيد مرغِ دولت در عتابش بر طپيد پرده آن گوشه گشته بردريد چون درون خود بدين آن خوش پسر از سيه كاري خود گرد و اثر از وظيفه لطف و نعمت كم شده خانه شادي او پر غم شده با خود آمد او ز مستيِّ عُقار زآن گنه گشته سرش خانه خُمار خورده گندم حُلَّه زو بيرون شده خُلد بر وي باديه و هامون شده ديد كآن شربت وُرا بيمار كرد زهر آن ما و مني ها كار كرد جان چون طاوس در گلزارِ ناز همچو جُغدي شد به ويرانه مجاز همچو آدم دور ماند او از بهشت در زمين مي راند گاوي بهر كشت اشك مي راند او كه اي هندوي زاو شير را كردي اسير دُمِّ گاو كردي اي نفس بد بارِد نفس بي حِفاظي با شه فريادرس دام بگزيدي ز حرصِ گندمي بر تو شد هر گندم او كزدمي شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 706  
در سرت آمد هوا ما و من قيد بين بر پاي خود پنجاه من نوحه مي كرد اين نَمَط بر جان خويش كه چرا گشتم ضِدِ سلطان خويش آمد او با خويش و استغفار كرد با انابت چيز ديگر يار كرد درد، كآن از وحشتِ ايمان بود رحم كن كآن دردِ بي درمان بود مر بشر را خود مَبا جامه دُرست چون رهيد از صبر، در حين صدر جست مر بشر را پنجه و ناخن مباد كه نه دين انديشد آنگه نه سداد آدمي اندر بلاكُشته بِه است نفس كافر نعمت است و گمره است درد غيرت: غيرت، رشكي است كه در خاطر پديد آيد بر كسي به سبب تجاوز او از حد خويش. پادشاه بر شه زاده رشكين شد كه چرا گستاخي كرد و انكشاف درونيش را كه از عنايت شاه پديد آمده بود، از خود ديد. عكس اين حالت نيز در شه زاده پديد شد چنانكه در بيت بعد گويد.  
مرغ دولت ...: (اضافه مشبه به بمشبَّه) دولتي را كه بدو روي آورده بود او را سرزنش كردن گرفت كه چرا از توجه شاه غافل ماند و آن دولت را از خود دانست.  
گوشه گشته: شارحان هريك به سليقه خود ان را به گونه اي معني كرده اند. اين تركيب در ديوان كبير، آمده است:  
خوش است گوشه و يا گوشه گشته اي چون من به هرچه باشد از اين دو چو شهد و چون شيرم دلداده آن باشد كه او در صبر باشد سخت رو ني چون تو گوشه گشته اي در گوشه اي افتاده اي در اين بيت ها «گوشه گشته» چنانكه در فرهنگ نوادر لغات و تعبيرات ديوان كبير آمده به معني ترنجيده و درهم رفته است، غمناك و سر در گريبان است. (شاه زاده از اينكه حقيقت حال او بر شاه آشكار شده و يا به تعبير مولانا پرده او دريده غمناك گرديد.) بايد توجه داشت كه گوشه و پرده به معني اين دو كلمه در موسيقي تلميح دارد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 707  
وظيفه لطف و نعمت: حالت انبساط و روشني درون كه از نظر افكندن شاه بر او در وي پديد آمد. اين حالت در اثر خودبيني از ميان رفت و جاي آن را غم و اندوه گرفت.  
عُقار: شراب.  
سر خانه خمار شدن: كنايت از ناآرام بودن درون.  
خورده گندم ...: اشارت است به گناه آدم و حوا و خوردن از درخت ممنوع و لباس هاي آنان از تن شان برون افتادن. چنانكه در قرآن كريم (اعراف: 22، طه: 121).  
آن شربت: حالت گشادگي خاطر و روشني درون كه در اثر توجه شاه در او پديد گرديد و او آن را از خود ديد، و ون نظر شاه از او برگشت از حقيقت حال آگاه شد پشيمان گرديد.  
جان چون طاوس: توضيح ديگري است از آنچه در بيت هاي پيش آمد. شاه زاده آن حالت را از خود ديد و از نشاط چون طاوس در گلزار شادماني مي خراميد، اما ديري نپاييد كه از خطاي خود اگاه گرديد و حالت او دگرگون شد و جغدي را مانست كه در ويرانه است.  
ويرانه مجاز: بعض شارحان آن را «دنيا» معني كرده اند، ليكن تعبيري است از حالتي كه پس از آگاهي بر شاه زاده دست داد و دانست آن روشني از خود او نبوده و عكسي از توجه شاه بوده است.  
گاو در زمين راندن: اشارت است به داستان آمدن آدم از بهشت به زمين و به كار زراعت پرداختن. و نگاه گنيد به: بيت 2478/ 6.  
هندوي زاو: «زاو» در لغت نامه به نقل از برهان قاطع و فرهنگ نظام، پهلوان و زورآور معني شده و همين بيت را شاهد اين معني آورده اند. سپس آن را استاد بنا و گِلكار معني كرده و اين بيت ها را شاهد آن آورده اند.  
بس مناسبت صنعت است اين شهره زاو كي نهد بر جسم اسب او عضو گاو  
زاو ابدان را مناسب ساخته قصرهاي منتقل پرداخته ولي زاو در اين بيت و دو بيت ديگر كه نوشته شد به يك معني است: چيره دست و ماهر در كار.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 708  
شير را اسير دم گاو كردن: از عزت به خواري افكندن. (خطاب سرزنش آميز شاه زاده است به نفس خود.) بارد نفس: سرد و بي روح كه گرمي عشق در او نيست.  
بي حفاظي: گستاخي.  
چيز دگر ...: كنايت از اخلاص از سوز دل برخاسته شود.  
درد كآن از وحشت ...: آنكه مي ترسد مبادا ايمانش را از دست داده باشد ترحم كردني است.  
مبا: مباشد.  
جامه درست بودن: كنايتاز به نعمتي رسيدن. (آدمي پيوسته بايد در تنگي و شكيبايي به سر برد. اگر اندك نعمتي بدو رسيد و شكيبايي از وي رميد در پيِ به دست اوردن رياست مي افتد). كَلَّا إِنَّ الْإِنْسانَ لَيَطْغي أَنْ رَآهُ اسْتَغْني (. علق 6- 7) شه زاده كه از عنايت شاه در خود گشادگي خاطر ديد آن را از خود دانست، شاه غيرت آورد و بر وي خشم گرفت و عكس آن در دل شاه زاده پديد گشت و از گناهي كه كرده بود آگا شد. نفس را ملامت كردن گرفت و خود را خوار ديد و به انابت پرداخت انذاري است سالكان ناپخته را كه اگر در خود شرح صدري ديدند فريفته نگردند و مغرور نشوند.  
من غلام آنكه او در هر رِباط خويش را واصل نداند بر سماط  
بس رباطي كه ببايد ترك كرد تا به مَسكَن در رسد يك روز مرد  
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نيست پرتو عاريت آتش زني است

**خطاب حق تعالي به عزرائيل عليه السّلام كه تو را رحم بر كه بيشتر آمد از اين خلايق كه جانشان قبض كردي و جواب دادن عزرائيل حضرت را**

خطاب حق تعالي به عزرائيل عليه السّلام كه تو را رحم بر كه بيشتر آمد از اين خلايق كه جانشان قبض كردي و جواب دادن عزرائيل حضرت را  
حق به عزرائيل مي گفت اي نَقيب بر كه رحم آمد تو را از هر كيب گفت بر جمله دلم سوزد به درد ليك ترسم امر را اهمال كرد تا بگويم كاشكي يزدان مرا در عوض قربان كند بهر فَتي گفت بر كه بيشتر رحم آمدت از كه دل پرسوز و بريان تر شدت گفت روزي كشتيي بر موجِ تيز من شكستم ز امر تا شد ريز ريز پس بگفتي قبض كن جان همه جز زني و غير طفلي زآن رمه هر دو بر يك تخته اي درماندند تخته را آن موج ها مي راندند باز گفتي ان مادر قبض كن طفل را بگذار تنها ز امرِ كن چون ز مادر بسكليدم طفل را خود تو مي داني چه تلخ آمد مرا بس بديدم دود ماتم هاي زفت تلخي آن طفل از فكرم نرفت گفت حقّ آن طفل را از فضل خويش موج را گفتم فكن در بيشه ايش بيشه اي پر سوسن و ريحان و گل پُر درخت ميوه دار خوش اكُل چشمه هاي آب شيرين و زلال پروريدم طفل را با صد دلال صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا اندر آن روضه فكنده صد نوا بسترش كردم ز برگ نَسترن كرده او را آمن از صدمه فِتَن گفته من خورشيد را كو را مگز باد را گفته بر او آهسته وز ابر را گفته بر او باران مريز برق را گفته بر او مگراي تيز زين چمن اي دي مَبُرّان اعتدال پنجه اي بهمن بر اين روضه ممال شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 710  
داستاني را كه مولانا درباره نمرود به شعر در آورده است در جوامع الحكايت درباره شداد، پسر عاد، آمده است. (نگاه كنيد به: مآخذ قصص و تمثيلات مثنوي، ص 227) نقيب: معني هاي چند دارد: مهتر، سرپرست، رئيس. مأمور رسيدگي به كار لشكريان. در اين بيت معني مهتر و رئيس مناسب تر است.  
كئيب: اندوهگين. (از آنان كه جانشان را گرفتي و اندوهگين بودند به كي رحم كردي.) اهمال كردن: واگذاردن، انجام ندادن.  
تا بگويم ...: متعلق به بيت بالاست. (دلم بر همه مي سوزد تا آنجا كه مي گويم كاشكي خدا جان مرا به جاي او بگيرد اما امر حق را نمي توانم واگذارم.) ز امر كن: امري كه اجراي آن واجب است. و در آن اشارت است به آيه 117 سوره بقره.  
بس بديدم: پس از آن واقعه مصيبت هاي فراوان ديدم ليكن هيچ يك بدان سختي نبود كه آن طفل كه در دريا ماند.  
اكُل: خوردني ها.  
نمونه است براي نشان دادن قدرت حق تعالي در حفظ آفريندگان و نگهداري آنان از آفت ها كه اگر ارداه او تعلق گيرد شيشه را در بغل سنگ نگه مي دارد. (امثال و حكم) سپس ناسپاسي آنان چنانكه در بيت هاي 4829 به بعد است.

**كرامات شيخ شيبان رَاعِي قَدَّسَ اللَّهُ رُوحَهُ العزِيز**

كرامات شيخ شيبان رَاعِي قَدَّسَ اللَّهُ رُوحَهُ العزِيزَ  
همچو شيبان راعي از گرگ عَنيد «44» وقت جمعه بر رِعا خط مي كشيد   
تا برون نايد از آن خط گوسفند نه درآيد گرگ و دزدِ با گزند بر مثال دايره تعويذِ هود كاندر آن صَرصَر امان آل بود هشت روزي اندر اين خط تن زنيد وز برون مُثلَه تماشا مي كنيد بر هوا بُردي فكندي بر حَجر تا دريدي لحم و عظم از همدگر يك گُرُه را بر هوا درهم زدي تا چو خشخاش استخوان ريزان شدي آن سياست را كه لرزيد آسمان مثنوي اندر نگنجد شرح آن گر به طبع اين مي كني اي بادِ سرد گرد خطّ و دايره آن هود گرد اي طبيعي فوق طبع اين ملك بين يا بيا و محو كن از مصحف اين مقرِيان را منع كن بَندي بِنِه يا معلِّم را بمال و سهم ده عاجزيّ و خيره كين عجز از كجاست عجز تو تابي از آن روز جزاست عجزها داري تو در پيش اي لجوج وقت شد پنهانيان را نك خروج خرّم آن كين عجز و حيرتِ قوت اوست در دو عالم خفته اندر ظلِّ دوست هم در آخُر هم در آخِر عجز ديد «45» مرده شد دين عجايز را گزيد   
چون زليخا يوسفش بر وي بتافت از عجوزي در جواني راه يافت زندگي در مردن و در محنت است آب حيوان در درون ظلمت است شَيبان راعي: ابن جوزي نويسد: اگر جنب مي شد و آب نداشت از خدا مي خواست ابري  
\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(44) در حاشيه نسخه اساس: همچو آن شيبان كه از گرگ عنيد.  
(45) در حاشيه نسخه اساس: هم در آخُر عجز خود را او بديد.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 712  
مي آمد و بر او مي باريد تا غسل مي كرد چون روز جمعه براي نماز مي رفت و گرد گوسفندانش خطي مي كشيد و چون باز مي گشت، گوسفندان درون همان خط بودند. شيبان معاصر هارون الرشيد بوده است. (صفة الصَّفَوه، ج 4، ص 376) وي در يكصد و پنج متولد شد و در يكصد و شصت و يك درگذشت.  
عَنيد: ستيزه جو.  
وقت جمعه: هنگام رفتن براي اداي نماز.  
رِعا: گوسفندان. اين كلمه بدين معني در فرهنگ ها نيامده. بعض شارحان «رِعا» را مَرعَي (چراگاه) معني كرده اند ولي چنانكه در بيت ديديم او گرد گوسفندان را خط مي كشيد نه گرد صحرا.  
لابه كردي در نماز و در دعا كاي خداوند و نگهبان رعا اين گونه تصرفات در كلمه ها در مطاوي مثنوي فراوان ديده مي شود.  
دايره تعويذ: نگاه كنيد به: بيت 855- 854/ 1.  
آل: كنايت از مؤمنان به هود.  
مُثلَه: بريدن گوش و بيني يا يكي از اندام هاست، ولي در اين بيت به معني عذاب و شكنجه است. (مؤمنان ميان خط در امان بودند و كافران عذاب مي ديدند.) گر به طبع اين مي كني ...: خطاب به باد است و طعنه بر آنان كه هر كاري را نتيجه علت طبيعي مي دانند. (اي باد اگر خود مختاري و آنچه مي كني از روي طبيعت است، مؤمناني را كه درون دايره اند عذاب كن.) از مصحف محو كردن: آيه اي را كه درباره عذاب قوم هود آمده از قرآن برگرفتن. خطاب به طبيعي است كه در بيت 4821/ 6 او را مخاطب قرار داد. (اگر سخن تو راست است و هر حادثه اي علتي طبيعي دارد آن آيه را از قرآن محو كن و يا قاريان قرآن را بگو اين آيه را نخوانند و آموزندگان آن را تأديب كن و بترسان. اما ناتواني و از عهده چنين كار برنمي آيي و سبب عجز خود را نمي داني. اين عجز نمونه اي از كيفري است كه خواهي ديد.) چون زليخا: اشارت است به داستاني كه در اين باره نوشته اند. خلاصه آنكه زليخا از عشق  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 713  
يوسف پير گرديد و روزي بر سر راه يوسف نشست. يوسف بر او بگذشت و درباره او دعا كرد و زليخا جواني از سر گرفت.  
اراده حق تعالي بر همه چيز حاكم است و چون چيزي را امر كند هرچند بر خلاف خاصيت و طبيعت آن باشد چنان خواهد شد. همگان برابر اين خواست عاجزند. طبيعي در پايان به عجز خود و به قدرت خدا اعتراف خواهد كرد و خداشناسان از آغاز.

**رجوع كردن به قصّه پروردن حق تعالي نمرود رابي واسطه مادر و دايه در طفلي‌**

رجوع كردن به قصّه پروردن حق تعالي نمرود رابي واسطه مادر و دايه در طفلي  
حاصل آن روضه چو باغ عارفان از سَمُوم و صرصر آمد در امان يك پلنگي طفلكان نو زاده بود گفتم او را شير ده طاعت نمود پس بدادش شير و خدمت هاش كرد تا كه بالغ گشت و زَفت و شير مرد چون فطامش شد بگفتم با پري تا ردآموزيد نطق و داوري پرورش دادم مر او را زآن چمن كَي بگفت اندر بگنجد فَنِّ من داده من ايّوب را مهر پدر بهر مهمانيِّ كرمان بي ضرر داده كرمان را بر او مهر ولد بر پدر من اينت قدرت اينت يد مادران را دأب من آموختم چون بود لطفي كه من افروختم؟ صد عنايت كردم و صد رابطه تا ببيند لطف من بي واسطه تا نباشد از سبب دركش مكش تا بود هر استعانت از مَنَش ورنه تا خود هيچ عذري نَبودش شكوتي نبود ز هر يار بدش اين حضانه ديد با صد رابطه كه بپروردم وُرا بي واسطه شكر او آن بود اي بنده جليل كه شد او نمرود و سوزنده خليل آن روضه: جايي كه نمرود از دريا در آن افكنده شد. (چنانكه دل عارفان از تهاجم وسوسه هاي گوناگون در امان است آن مرغزار در امان مي بود.) فِطام: از شير بريدن.  
به گفت اندر نگنجد ...: قدرت مرا نتوان بيان كرد. تدبير من در سخن نمي گنجد.  
بهر مهماني كرمان: اشارت است بدانچه در تفسيرها و داستان هاي قرآني آمده است، از جمله تفسير كشف الاسرار: «وَ قِيلَ سَقَطَت مِنهُ دُودَةٌ فَرَدَّهَا الَي مَوضِعَها فَقَالَ كُلِي قَد  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 715  
جَعَلَنِيَ اللَّهُ طَعَامكَ ...»: و گفته اند كرمكي ز تن او بيفتاد آن را بر جايي كه بود بازگرداند گفت بخور همانا خدا مرا طعام تو ساخته. (ج 6، ص 290) يَد: در لغت به معني دست، و مجازا به معني نيرو. تسلط. (ايوب را بر كرم ها مهربان ساخته بودم كه چون فرزندشان از خود دور نمي كرد، كرم ها نيز چون فرزند از او دور نمي شدند.) ورنه تا خود ...: مادران از كودك پروري آموختم تا كودك لطف بي سبب مرا ببيند و بداند بايد از من ياري خواهد و براي او عذري نماند و از ديگران شكوه نكند.  
حِضانَة: پروراندن. (نمرود اين پرورش را از من ديد ولي به جاي سپاس نافرماني پيش گرفت.) خداي بزرگ بنده را صد گونه لطف مي كند و نعمت مي دهد تا از آن لطف و انعام بدو راه برد و او را بشناسد و به قدرت او پي برد و از اسباب ظاهري ببرد و تنها بدو متوسل شود و حجتي براي او بر وي نماند. ليكن آنان ناسپاسي پيش مي گيرند و به انكار بر مي خيزند نمونه اين بندگان شاه زاده است كه انعام شاه را ديد و به انكار گراييد، نيز نمرود و هزارن نمرودخوي ديگر.  
همچنان كين شاه زاده شكرِ شاه كرد استكبار و استكثارِ جاه كه چرا من تابع غيري شوم چونكه صاحب مُلك و اقبالِ نَوام لطف هاي شه كه ذكر آن گذشت از تَجبُّر بر دلش پوشيده گشت همچنان نمرود آن الطاف را زير پا بنهاد از جهل و عَمَي اين زمان كافر شد و ره مي زند كبر و دعويِّ خدايي مي كند رفته سوي آسمانِ با جلال با سه كركس تا كند با من قتال صد هزاران طفل بي تَلويم را كشته تا يابد وي ابراهيم را كه منجِّم گفت كاندر حكمِ سال زاد خواهد دشمني بهر قتال هين بكن در دفعِ آن خصم احتياط هركه مي زاييد مي كشت از خُباط كوري او رَست طفل وحي كَش ماند خون هاي دگر در گردنش از پدر يابيد آن ملك اي عجب؟ تا غرورش داد ظُلماتِ نَسَب ديگران را گر ام و اب شد حجاب او ز ما يابيد گوهرها به جيب شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 716  
گرگِ درّنده است نفس بد يقين چه بهانه مي نهي بر هر قرين در ضلالت هست صد كَل را كُله نفس زشت كفرناك پر سَفَه زين سبب مي گويم اي بنده فقير سلسله از گردن سگ بر مگير گر مُعلَّم گشت اين سگ هم سگ است باش ذَلَّت نَفسُه كو بد رگ است فرض مي آري به جا گر طايفي بر سُهَيلي چون اديمِ طايِفي تا سُهَيلَت واخرد از شرِّ پوست تا شوي چون موزه اي هم پايِ دوست جمله قرآن شرح خُبث نفس هاست بنگر اندر مُصحف آن چشمت كجاست ذكر نفس عاديان كآلت بيافت در قتال انبيا مو مي شكافت قَرن قَرن از شوم نفس بي ادب ناگهان اندر جهان مي زد لهب همچنان كين شاه زاده: شاه زاده به جاي سپاس شاه گفتن، استكبار ورزيد و گشايشِ درون خود را از خويش ديد.  
استكثار جاه: رتبت افزون طلبيدن.  
تَجَبُّر: سركشي، خود بزرگ بيني.  
همچنان نمرود: نگاه كنيد به: ذيل بيت 4805/ 6.  
رفته سوي آسمان: نگاه كنيد به: ذيل بيت 373/ 6 و 4142/ 6.  
تَلوِيم: در لغت سخت نكوهيدن است، و در اين بيت بي تلويم به معني بي گناه و در خورد ملامت نبودن است.  
حكم سال: از حكم ستارگان آشكار است كه امسال دشمني براي تو زاييده خواهد شد.  
هركه مي زاييد ...: در داستان هاي قرآني آمده است كه كاهنان نمرود را گفته بودند، كودكي پديد آيد كه ملك تو به دست او درهم خواهد ريخت. (قصص الانبياء نيشابوري، ص 43) نظير آنچه براي موسي (ع) رخ داد (947- 946/ 3).  
خُباط: شوريدگي مغز، ديوانگي.  
وحي كش: كشنده وحي. جذب كننده وحي. كنايت از پيغمبر كه از جانب خدا بدو وحي مي شود.  
از پدر يابيد؟: استفهام انكاري است. چنانكه در بيت هاي 4831/ 6 به بعد ديديم، پلنگ  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 717  
نمرود را شير داد و بَبري او را پروراند. نه او را پدري بود نه مادري.  
ظلمات نسب ...: غرور او را واداشت تا به نسب نامعلوم خود نينديشيد كه او را پدري نپرورانده بلكه لطف حق او را بدان پايه رسانده.  
حِجاب: بايد «حجيب» خوانده شود. حجاب شدن: كنايت از محافظت كردن. (اگر كودكان ديگر را پدر و مادر نگهباني و نگهداري مي كند، نمرود را ما پرورديم.) گرگ درنده است ...: انذاري است از مولانا به غافلان. نفس چون گرگ است اگر فرصت يابد آدمي را هلاك مي كند. گناه سركشي را بر خود نه، چرا گناه نفس خود را بر ديگران مي نهي.  
صد كَل را كله: چنانكه كَل كلاه بر سر مي نهد تا كَليِ او را بپوشاند، نفس سراسر سفاهت براي گمراه كردن آدمي صدها زشتي را از او نهان مي دارد تا او را به اشتباه بيفكند.  
مال و زر سر را بود همچون كلاه كل بود او كز كله سازد پناه  
آنكه زلف جعد و رعنا باشدش چون كلاهش رفت خوشتر آيدش سلسله از گردن سگ گرفتن: كنايت از نفس را به حال خود واگذاردن و دربند عقل ننهادن.  
گر معلّم گشت: سگ معلم سگي است كه آن را براي شكار تعليم داده باشند. چنين سگ را اگر براي گرفتن شكار فرستند و هنگام فرستادن آن پي صيد، احكامي را كه در فقه مقرر شده رعايت كنند، صيدي كه آن سگ گرفته مردار نيست و خوردن آن جايز است. اما اين سگ تعليم ديده از سگي بيرون نمي رود و پاك نمي گردد. نفس نيز چنين است، هرچند آن را تعليم دهند، اگر به حال خود گذاشته شود و در بند نيايد آمدمي را به طغيان وا مي دارد پس هميشه بايد خوارش داشت.  
سُهَيل: ستاره اي از ثوابت در صورت فلكي سفينه در نقاطي كه عرض شمالي آنها بيش از 37 درجه و 35 دقيقه شمالي است ديده نمي شود و در يمن به خوبي ديده مي شود بدين رو آن را سهيل يماني خوانند. در اين بيت سهيل كنايت از راهنما و عارف كامل است. (اگر گرد عارف بگردي و سخن او را بپذيري اداي واجب كرده اي.) از شرّ پوست واخريدن: از عارضه هاي نفساني نجات دادن. چنانكه سهيل چون بر ادِيم طايفي تابد آن را قوام مي بخشد، توجه عارف كامل آدمي را از شر نفس و عارضه هاي  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 718  
آن در امان مي دارد.  
ادِيم طايفي: نگاه كنيد به: ذيل بيت 102/ 4.  
عاديان: نگاه كنيد به: ذيل بيت 2648/ 2.  
قرن قرن ...: شومي نفس قرن ها جهاني را سوخت و ويران كرد. چنانكه عاديان و مانند آنان را.  
آنچه موجب شد شاه زاده چنان پايان غمناكي داشته باشد، خودبيني و غرور برخاسته از نفس بود كه او را برانگيخت تا به جاي سپاسِ شاه، خود را همتاي او بيند. چنين حالت بسياري را دست داده و آن را تباه ساخته است. نمونه هاي آن نمرود، عاديان، و ديگر امتان اند. بايد از نفس بر حذر بود و آن را سركوب نمود.

**رجوع كردن بدآن قصّه كه شاه زاده بدآن طغيان زخم خورد از خاطر شاه پيش از استكمال فضايل ديگر از دنيا برفت‌**

رجوع كردن بدآن قصّه كه شاه زاده بدآن طغيان زخم خورد از خاطر شاه پيش از استكمال فضايل ديگر از دنيا برفت  
قصّه كوته كن كه رشك آن غيور «46» بد او را بعدِ سالي سوي گور   
شاه چون از محو شد سوي وجود چشم مرّيخيش آن خون كرده بود چون به تركش بنگريد آن بي نظير ديد كم از تركشش يك چوبه تير گفت كو آن تير و از حق باز جِست گفت كاندر حلق او كز تير توست عفو كرد آن شاه دريادل ولي آمده بُد تير اه بر مقتلي كشته شد در نوحه او مي گريست اوست جمله هم كُشنده و هم ولي است ور نباشد هر دو او پس كُلّ نيست هم كُشنده خلق و هم ماتم كُني است شكر مي كرد آن شهيد زَرد خد كآن بزد بر جسم و بر معني نزد جسمِ ظاهر عاقبت هم رفتني است تا ابد معني بخواهد شاد زيست آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت دوست بي آزار سوي دوست رفت گرچه او فِتراك شاهنشه گرفت آخر از عَينُ الكَمال او ره گرفت وآن سِوُم كاهل ترين هر سه بود صورت و معني بكُلّي او ربود مَخو: نزد صوفيان‌بازگشت به احساس است پس از غيبت. (رساله قشيريه، ص 41) عبارت است از ازالت وجود بنده و اثبات اشارت به تحقيق آن بعد از محو. (مصباح الهدايه، ص 144)  
محو مستي صحو هشياري بود آن چو خواب و وين چه بيداري بود \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(46) در حاشيه نسخه اساس: قصّه كوته كن كه راي نفس كور  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 720  
سوي وجود آمدن: از محو به صحو برگشتن.  
چشم مرّيخي: تعبيري است از حالت غضب شاه. و تشبيه چشم به مريخي از آن روست كه مريخ دلالت بر جنگ و خونريزي دارد. (شاه چون از محو به صحو بازگشت، دانست كه نگاه ناخرسند او به شاه زاده او را از پا درآورده است.) يك تير از تركش كم بودن: تير استعارت از ناخشنودانه و معترضانه نگريستن شاه است بر شاه زاده كه در حالت محو بر او دست داد و ناخواسته او را نفرين كرد.  
از حق باز جست: شاه زاده را از حق جست و جو كرد، و پاسخ گرفت كه به تير تو جان داد.  
عفو كرد ...: تلويحا اشارت به نكته مهمي است كه باز هم در مطاوي مثنوي آمده است و آن اينكه اگر شاه جرم بنده اي را ببخشد آن بخشش رتبت او را در نظر وي بالا نمي برد.  
عفو باشد ليك كو فرِّ اميد كه بود بنده ز تقوي رو سپيد  
دزد را گر عفو باشد جان برد كي وزير و خازن مخزن شود (گناه شاه زاده را بخشيد، اما جان او را نمي توانست بازگرداند.) هم كشنده هم ولي است: پاسخ پرسش مقدر است و آن اينكه اگر شاه خود او را كشت چرا بر او مي گريست. و پاسخ اين است، كه مقام ولايت او ايجاب مي كند كه از شاه زاده به خاطر نافرماني قصاص كند، نيز ايجاب مي كند كه خونخواه او باشد. او داراي هر دو منصب است.  
شهيد زرد خد: كنايت زا شاه زاده. (خشم شاه بر جسم او زد نه بر جان او كه اگر بر جان او زده بود گرفتار عذاب آن جهان نيز مي شد.) فتراك گرفتن: كنايت از متوسل شدن. (در آغاز به شاه متوسل شد اما ازغلبه نفس چشم زخمي بدو رسيد و خودبيني را در او دميد و ديد آنچه ديد.) عَينُ الكَمال: چشم زخم. او نزد شاه آمده بود تا با توسل به وي به كمالي كه بايست برسد ليكن چشم زخم بدو رسيد و مرد.  
وآن سوم: برادر كوچك كه خود را به چيزي حساب نمي آورد، خردنگري خويش او سبب شد كه تنها وي به مقصود برسد و داستان آينده توضيحي است بر اين مطلب.

**وصيت كردن آن شخص كه بعد از من او بَرَد مال مرا از سه فرزند من، كه كاهل تر است‌**

**اشاره**

وصيت كردن آن شخص كه بعد از من او بَرَد مال مرا از سه فرزند من، كه كاهل تر است  
آن يكي شخصي به وقت مرگ خويش گفته بود اندر وصيَّت پيش پيش سه پسر بودش چو سه سرو روان وقفِ ايشان كرده او جان و روان گفت هرچه در كفم كاله و زر است او برد زين هر سه كو كاهل تر است گفت با قاضيّ و بس اندرز كرد بعد از آن جام شراب مرگ خورد گفته فرزندان به قاضي كاي كريم نگذريم از حكم او ما سه يتيم سمع وطاعة مي كنيم او راست دست آنچه او فرمود بر ما نافذ است ما چو اسمعيل ز ابراهيمِ خود سر نپيچيم ار چه قربان مي كند گفت قاضي هر يكي با عاقليش تا بگويد قصّه اي از كاهليش تا ببينم كاهلِّ هر يكي تا بدانم حال هر يك بي شكي عارفان از دو جهان كاهل ترند زآنكه بي شُديار خرمن مي برند كاهلي را كرده اند ايشان سَنَد كار ايشان را چو يزدان مي كند كار يزدان را نمي بينند عام مي نياسايند از كَد صبح و شام هين ز حدِّ كاهلي گوييد باز تا بدانم حدّ آن از كشف راز دست: كنايت از حكم. حق اختيار.  
ما چو اسماعيل: نگاه كنيد به: ذيل بيت 381/ 2.  
هر يكي با عاقليش ...: هريك از روي تفكر بينديشد، آنگاه داستاني از كاهلي خود بگويد، تا من بگويم كدام يك كاهل تر هستيد.  
شُديار: شدكار: شيار كردن زمين براي شخم.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 722  
سَند: تكيه گاه.  
كاهلي در اين بيت ها به معني آسودن و دست به كار نزدن نيست، به معني تسليم رضاي حق شدن است. چنانكه در داستان شخصي كه در عصر داود (ع) گاوي را كه به خانه او آمده بود كشت. (نگاه كنيد به: ذيل بيت 1449/ 3 به بعد)  
بي گمان كه هر زبان پرده دل است چون بجنبد پرده، سِها واصل است پرده كوچك چو يك شَرحه كباب مي بپوشد صورت صد آفتاب گر بيان نطق كاذب نيز هست ليك بوي از صدق و كذبش مُخبِر است آن نسيمي كه بيايد از چمن هست پيدا از سَموم گو لخن بوي صدق و بوي كِذب گول گير هست پيدا در نفس چون مشك و سير گر نداني ياز را از ده دله از مشامِ فاسد خود كن گله بانگ حيزان و شجاعانِ دلير هست پيدا چون فنِ روباه و شير يا زبان همچون سر ديگ است راست چون بجنبد تو بداني چه اباست از بُخار آن بداند تيزهُش ديگ شيريني ز سِكباجِ تُرش دست بر ديگ نوي چون زد فتَي وقت بخريدن بديد اشكسته را گفت دانم مرد را در حين ز پوز ور نگويد دانمش اندر سه روز وآن دگر گفت ار بگويد دانمش ور نگويد در سخن پيچانمش گفت اگر اين مكر بشنيده بود لب ببندد در خموشي در رود ؟ بي گمان كه هر زبان ...: از گفتار مي توان به درون هر كس راه برد.  
آدمي مخفي است در زير زبان اين زبان پرده است بر درگاه جان فرموده علي (ع) است: هيچكس چيزي را در دل نهان نكرد، جز كه در سخنان بي انديشه اش آشكار ساخت و در صفحه رخسارش پديدار. (نهج البلاغه، كلمات قصار: 26) پرده كوچك: پاره گوشتي كه زبان است، صد معني را كه همچون آفتاب مي درخشد پوشانده است.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 723  
زبان در دهان اي خردمند چيست كليد در گنج صاحب هنر  
چو در بسته باشد چه داند كسي كه جوهر فروش است يا پيله ور شرحه كباب: «شرحه» پاره اي از گوشت است. در اين بيت زبان به شرحه كباب تشبيه شده است و آفتاب استعارت از معني هاست.  
آن نسيمي كه ...: هرگاه نسيمي بوزد، از بوي آن معلوم مي شود بر گلزار وزيده يا بر گلخن. سخن نيز چنين است چون بر زبان آيد معلوم مي كند راست است يا دروغ.  
گول گير: گرفتار كننده نادان. نادان فريب. (از سخن گوينده مي توان به راستگويي و يا دروغگويي او پي برد.) گر نداني ...: اگر دوست يك رنگ را از منافق نشناسي از قوّه ادراك خود شكوه كن كه ناقص است.  
ابا: (و به فتح همزه نيز) آش. (آنكه تيز هوش است، از بخار برخاسته از ديگ مي داند چه نوع آشي در آن ديگ است.) سكباج: سكبا. آشي كه از سركه و گوشت و بلغور سازند.  
دست بر ديگ نو نهادن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 792/ 3.  
گفت دانم: (سخن پسر نخستين است) گفت اگر كسي لب بجنباند او را مي شناسم و اگر خاموش بود تا سه روز صبر مي كنم تا به گفتن درآيد.  
در سخن پيچاندن: فراوان سر به سر او گذاردن.  
گفت ...: قاضي گفت اگر او از اين فن تو آگاه باشد و سخن نگويد چه؟ و داستان بعد توضيح اين بيت است.

**مثل‌**

مثل  
آنچنانكه گفت مادر بچّه را «47» گر خيالي آيدت در شب فرا   
يا به گورستان و جاي سهمگين تو خيالي بيني اسوَد پُر ز كين «48»  
دل قوي دار و بكن حمله بر او او بگرداند ز تو در حال رو «49»  
گفت كودك آن خيال ديووش گر بدو اين گفته باشد مادرش حمله آرم افتد اندر گردنم ز امر مادر پس من آنگه چون كنم؟ تو همي آموزيم كه چُست ايست آن خيال زشت را هم مادري است ديو «50» و مردم را مُلَقِّن آن يكي است غالب از وي گردد ار خصم اندكي است تا كدامين سوي باشد آن يواش اللَّه اللَّه رو تو هم زآن سوي باش گفت اگر از مكر نآيد در كلام «51» حيله را دانسته باشد آن همام   
سِرّ او را چون شناسي راست گو گفت من خامش نشينم پيش او صبر را سُلَّم كنم سوي دَرَج تا برآيم صَبرُ مِفتَاحُ الفَرَج «52»  
ور بجوشد در حضورش از دلم منطقي بيرون از اين شاديّ وغم من بدانم كو فرستاد آن به من از ضمير چون سُهيل اندر يمن \_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_  
(47) در حاشيه نسخه اساس: با پسر.  
(48) در حاشيه نسخه اساس: زشت بيني از كمين.  
(49) در حاشيه نسخه اساس:  
زانكه بي ترسي بسويش هر كه رفت آن خيال ديووش بگريخت تفت   
(50) در حاشيه نسخه اساس:  
... ملقن نك خداست ... پنهان زو كو كداست   
(51) در حاشيه نسخه اساس: ... او ز مكر اندر كلام.  
(52) در حاشيه نسخه اساس: بر سر بام فرج.  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 725  
در دل من آن سخن زآن مَيمنه است زآنكه از دل جانب دل روزنه است اسود: سياه. خيال اسود: خيال ترسناك.  
تمثيلي است براي نشان دادن ضعف آدمي برابر خيال هاي گوناگون، و اينكه بايد براي مقاومت از خدا ياري بخواهد. مولانا از زبان كودك گويد چنانكه تو مرا تلقين مي كني برابر آن خيال بايستم، اگر مادر آن خيال او را هم چنين تلقين كرده باشد چه خواهد شد مُلقِّن: به خاطر آورنده. آموزنده.  
آن يكي: خدا. (آنكه نيرو مي بخشد خداست و اگر اراده او تلّق گيرد، تلقين داده هرچند ضعيف باشد بر حريف خود پيروز مي شود). كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ. (بقره، 249) يَواش: (تركي) آرام، بربار. و كنايت از آنچه خدا به دل مي افكند. (از آنچه از جانب خدا بر دلت مي افتد پيروي كن.) گفت اگر ...: سخن قاضي است بدانكه گفت او را در سخن مي پيچانم.  
سُلَّم: آنچه از نربام بر آن گام مي نهند.  
درج: پلكان.  
مفتاح الفرج: نگاه كنيد به: ذيل بيت 1840/ 3.  
سهيل اندر يمن: نگاه كنيد به: ذيل بيت 4858/ 6.  
ميمنه: جانب راست.  
تمام شد آنچه مقدّر بود به لطف و موهبت و توفيق حضرت حق عزّ اسمه، در روز جمعه سيزدهم اسفند هزار و سيصد و هفتاد و هشت هجري شمسي برابر با بيست و ششم ذوالقعده هزار و چهارصد و بيست هجري قمري با ياران و دوستان عزيز آقايان دكتر سيد علي محمد سجادي، دكتر عباس كي منش، و دكتر سعيد واعظ. و فقهم اللّه لمراضيه و الحمد للّه و صلّي اللّه علي رسوله و آله.  
از آقاي سيد مرتضي مجتبائي كه قبول زحمت كرده، مسوده ها را با ماشين نوشته اند  
شرح مثنوي ( شهيدي )، ج‌7، ص: 726  
سپاسگزارم.  
بايد از سركار خانم هما عطار سپاس گزارم كه با مراجعه و انطباق بسياري از مطالب كتاب با مأخذها و تصحيح مكرر، مرا ياري كردند.  
همچنين از سركار خانم فاطمه بابايي، كه حروفچيني برخي مجلدها و صفحه بندي نمونه هاي نهايي را عهده دار بودند.  
همچنين از آقاي محمدرضا رمضاني، ناظر چاپ، سپاسگزاري مي شود.  
از همه خوانندگان محترم درخواست دعا دارم. اميد است هر جا خطايي و يا سهوي ديدند، نويسنده را آگاه سازند. بسيار سپاسگزار خواهم بود.